

رمان (دیانه) دیازپام، [۶/۶/۲۰۱۸، ۱۸:۳۴]

#پارت_1

ماشین کنار در بزرگی تو یکی از کوچه های قدیمی تجریش ایستاد. کیف كوچك دستیم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

ترس و دلهره امونم رو بریده بود. انقدر استرسم زیاد بود که احساس تهوع بهم دست میداد .

راننده از ماشین پیاده شد و بی توجه به استرس و نگاههای بی قرار و پر از ترسم زنگ آیفون رو زد.

نگاهم رو به پیچك هایی که از دیوار خونه به کوچه سرک کشیده بود دوختم. در با صدای تیکی باز شد.

راننده بی توجه به حالم در رو باز کرد گفت:

-بهتره انقدر دست و پا چلفتی نباشی.

و وارد حیاط شد. نفسم رو پر صدا بیرون دادم ب و پشت سرش وارد حیاط شدم.

برعکس تصورم حیاط بزرگی با ساختار قدیمی و باغچه ای پر از گل های رنگی بود و بوی گل یاس تمام حیاط رو برداشته بود.

با صدای راننده به خودم اومدم.

-دختر جان چی رو نگاه می کنی؟ یالا بیا ...

قدم هامو بلند برداشتم تا به مرد برسم. مرد کنار در ورودی سالن ایستاد. کنارش با فاصله ایستادم که در سالن باز شد.

نگاهم به دختر نوجوانی که هم سن و سال های خودم بود افتاد. بی هیچ حرفی رفت کنار تا ما وارد سالن بشیم.

از اینهمه بی توجهی شوکه شدم و استرسم بیشتر؛

نمی دونستم توی این محیط غریبه چیکار می کنم و چرا اومدم. بی توجه به ساختار خونه سرم و پایین انداختم و از دنبال مرد راه افتادم.

انقدر غرق خودم بودم که نفهمیدم مرد کی ایستاد و محکم به چیزی بر خوردم. سر بلند کردم.

مرد اخمی کرد و صدای خنده ی اطرافیانم بلند شد.

گوشه ی لبم و از اینهمه دست و پا چلفتی بودن به دندان گرفتم. جرأت سر بلند کردن نداشتم. کیفم رو محکم توی دستم فشار دادم.

فضای خونه برام سنگین و نفس کشیدن سخت بود. خدایا من متعلق به اینجا نیستم ...

کاش پیش بی بی برگردم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۶/۶/۲۰۱۸، ۱۹:۴۵]

#پارت_2

با صدای محکم و مردونه ای آرام سر بلند کردم. نگاهم به مردی مسن و اخمو افتاد.

در نگاه اول چهره ی نورانی داشت. ریش یه دست سفید و موهایی که گذر زمان رد پائی از خود جا گذاشته بود.

عصای چوبی که معلوم بود از بهترین چوب ساخته شده. محو مرد بودم که عصاشو کوبید زمین و با صدای محکمی گفت:

-به چی زل زدی دختر جان؟

با صدای لرزونی گفتم:

-هیچی.

پوزخندی زد گفت:

-به تو سلام کردن یاد نداده اون پیره زن؟

شرمنده سرم و پایین انداختم و با بند کیفم خودمو مشغول کردم که ادامه داد:

-اسمت چیه؟

سر بلند کردم.

-دیانه.

-پدر احمقت نمی تونست اسم بهتری روت بذاره؟

عصبی شدم از اینکه پشت سر پدری که ندیده بودم بد می گفت. اخمی کردم که گفت:

-حتماً میدونی برای چی اینجا هستی؟

واقعاً نمیدونستم برای چی اینجا و بعد از اینهمه سال چرا خانواده ی مادریم یاد من کردن!

سری به معنی منفی تکنون دادم که گفت:

-پس اون پیره زن چی این همه سال به تو یاد داده؟ نه آداب معاشرت بلد ی و نه چیزی می دونی!...

با استرس لبهام و توی دهنم جمع کردم.

-اینهمه سال خرجت نکردم که حالا مثل یه دختر بچه ی بی دست و پا رو به روی من بایستی. حتماً میدونی من پدر مادرت هستم؟

-بله.

اینو دیگه میدونستم. سری تکنون داد گفت:

-خوبه حداقل اینو میدونی. تو اینجا یی تا محبتی که این همه سال بهت کردیم رو جبران کنی.

به مغزم فشار آوردم ... محبت؟؟ کدوم محبت؟؟ نداشتن پدر؟ بودن مادری که اگر ببینمش هم نمی شناسم؟

-پدر تو از اعتماد ما سوء استفاده کرد و دختر ته تغاری منو گول زد دختر ۱۵ ساله ی ساده ی من ...

رمان (دیانه) دیازپام, [۶/۶/۲۰۱۸, ۱۹:۴۶]

#پارت_3

گول پدرتو خورد و بی اطلاع ما باهاش دوست شد و این برای خانواده ی بزرگ ارسلانی یعنی ننگ!

نگاهشون کردم. بی هیچ حسی توی دلم لب زدم "پدر بیچاره ی من"

با صدای خشك ارسالانی بزرگ یا همون پدر بزرگم به خودم اومدم.

-تو اینجائی تا به عنوان ندیمه ی دختر پسر م بری خونه اش.

ابروئی بالا دادم. یعنی میرفتم خونه ی دائیم؟ توی سکوت به لبه اش چشم دوختم که ادامه داد:

-بسه هر چی خوردی و خوابیدی ... الان باید محبتی که اینهمه سال بهت کردم رو جبران کنی .

نتونستم پوزخندی که روی لبم نشست رو مهار کنم. انگار معنی پوزخندم رو فهمید که اخمی کرد گفت:

-کوچك ترین اشتباهی ازت سر بزنه با من طرفی.

-بله آقا.

صدای پیچ پیچ اطرافیانم واضح به گوشم خورد.

-وای یعنی میره با یه قاتل زندگی کنه؟!

صدای دخترونه ای گفت:

-قاتل زیبا.

چیزی توی دلم خالی شد ... یعنی چی قاتل؟؟

خانوم جون، مادر مثلاً مادرم آروم گفت:

-حاجی مطمئنی این می تونه اونجا زندگی کنه و از دختر احمدرضا مراقبت؟؟

-باید بتونه ... کی میاد از دختر احمدرضا مراقبت کنه با اون اخلاقش؟ حالا هم که باعث

سر بلند کرد و دید متوجه حرفاشونم حرفش رو نیمه کاره ول کرد گفت:

-غیابی باید صیغه ی محرمیت بخونم. دوست ندارم اونجا میری سرت لخته یا لباس باز پوشیدی احمدرضا به گناه بیوفته ...

نتونستم حرف نزدم. متعجب گفتم:

-مگه دایی من نیست؟ چه نیازی به محرمیت هست؟!

دوباره صدای تمسخرآمیز اطرافیانم بلند شد و صدای پر از عشوه ی دخترونه ای گفت:

-آقا جون این امل رو میخوای بفرستی خونه ی احمدرضا؟

نیم نگاهی به دختر انداختم. چهره ی آرایش کرده و روسری بازی که فقط ...

رمان (دیانه)دیزپام, [۶/۶/۲۰۱۸، ۱۹:۴۶]

#پارت_4

... وسط سرش رو گرفته بود.

آقا بزرگ اخمی کرد گفت:

-هانیه نکنه دلت میخواد تو رو جای این دختر بفرستم؟

حالا اسم دختره رو فهمیدم. ترسیده دستهایش رو بالا آورد گفت:

-نه آقا جون من و معاف کن. یهو یه شب تو خوابم می کشتم.

آقا جون جدی گفت:

-هانیه!

هانیه پشت چشمی نازک کرد گفت:

-راست میگم آقا جون.

منظور اینا چی بود؟ زن کنار هانیه گفت:

-رو حرف آقاجونت حرف نزن هانیه.

هانیه اخمی کرد و ساکت شد. آقاجون ادامه داد:

-احمدرضا دایی تو همیشه و پسر برادر مرحومم هست.

"آهان" بلندی گفتم که صدای خنده ی بقیه دوباره بلند شد. دستم و روی دهنم گذاشتم.

امروز به اندازه ی کافی سوتی داده بودم. آقاجون اخمی کرد گفت:

-تو باید از دختر احمدرضا مراقبت کنی، خونسو تمیز کنی و براش غذا بپزی

توی دلم گفتم " بگو کلفت میخواین دیگه!"

عصاشو کوبید زمین.

-ببین دخترجون به سرت نزنه که زن احمدرضائی یا پیش خودت فکر کنی می تونی اونو برای خودت داشته باشی. تو توی اون خونه فقط به عنوان یه خدمتکار و پرستار بچه میری، فهمیدی؟؟

-بله.

صدای ریز دخترانه ای گفت:

-چشم من که آب نمیخوره فهمیده باشه.

گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم. استرس داشتم. دلم برای بی بی و خونه ی کاهگلیمون تنگ شده بود.

-شوکت خانم بیا این دختر و ببر یه چیز بده بخوره.

زنی تپل اومد سمتم گفت:

-همراه من بیا.

سرم و انداختم پایین و همراه زن راهی شدم. از سالن رد شد و سمت آشپزخونه که تقریباً ته سالن قرار داشت رفت.

وارد آشپزخونه شدم. نگاهی بهم انداخت گفت:

-تو چرا انقدر لاغری؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۶/۶/۲۰۱۸، ۳۲:۲۰]

#پارت_5

متعجب نگاهش کردم. لبخندی زد گفت:

-بشین عزیزم.

از لبخندش دلم گرم شد و روی صندلی آشپزخانه نشستم. تند و سریع میز و چید و خودش رو به روم نشست.

-بخور مادر جون بگیری.

با آوردن کلمه ی مادر حس بدی پیدا کردم. مادر من مادری نداشتم تا بدونم داشتن مادر چه حسی به آدم میده.

آروم شروع به خوردن کردم که گفت:

-اسمت چیه عزیزم؟

-دَیانه.

-معنی اسمت چیه؟

-دقیق نمیدونم اما از اسم دیانا گرفته شده و به معنی نیکوکار، نیکو، زیبایی ...

سری تکون داد.

-اسم زیبایی داری.

دوباره لبخندی از این تعریف روی لبم نشست و ته دلم گرم شد.

-تو نوه ی دختر ته تغاری آقا هستی.

-من فقط یه پدر داشتم که تو بچگی از دست دادم و یه بی بی که تا دیروز باهاش زندگی می کردم.

شوکت خانم دیگه حرفی نزد و توی سکوت کمی غذا خوردم. دو دل بودم بپرسم یا نه اما دل و زدم به دریا گفتم:

-بیخشید، راسته که اون آقا همسرش رو کشته؟

-نترس عزیزم. آقا احمدرضا کاری به تو نداره. اما خوب متأسفانه زمانی که بهارک ۶ ماهش بود نمیدونم به چه دلیلی بهار و ،همسرشو میگم، کشت.

ما هم نفهمیدیم اما آقای ارسلاهی نداشت زیاد تو زندان بمونه و بعد از چند ماه آزاد شد. آقا احمدرضا از اولم به خانواده ی حاجی نمیخورد.

صداش و پایین آورد گفت:

-لااوبالی و لات بود. نمیدونم این پسر چرا اینطوری بار اومده!

با حرفایی که شوکت خانم زد ترس افتاد تو جونم. چطور می تونستم با یه مرد ناشناس غریبه تو یه خونه زندگی کنم؟

-ببینم تو چند سالته؟

-من ۲۲ سالمه.

-درسم خوندی؟

-فقط تا دیپلم. بی بی تنها بود و نشد دانشگاه برم.

شوکت سری تکون داد که همون موقع مردی که منو از روستا آورده بود تو چهارچوب در نمایان شد گفت:

-آماده شو بریم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۷/۶/۲۰۱۸، ۲۱:۴۴]

#پارت_6

ته دلم خالی شد و حس تهوع بهم دست داد. از رو صندلی بلند شدم.

شوکت خانم انگار حاله و فهمید که دستش و روی دستم گذاشت آروم گفت:

-چرا رنگت پریده؟ چیزی نیست. سرت به کار خودت باشه مشکلی پیش نیاد.

لبخند پر استرسی زدم و از آشپزخونه بیرون اومدم. مرد گفت:

-بیا سالن، آقا کارت داره.

دوباره از دنبال مرد راه افتادم و به سالن رفتیم. اینبار کمی با دقت به اطرافم نگاه کردم.

سه تا دختر که تقریباً هم سن و سال خودم بودن روی مبل سه نفره ای نشسته بودن

و دو تا خانم چهل و خورده ای به بالا روی مبل دونفره ای.

خانم جون و آقا جون تو صدر مجلس نشسته بودن. آقا جون با صدای پرتحکمی گفت:

-بشین.

روی مبل تك نفره ای نشستم.

-احمدرضا ایران نیست و من از طرف احمدرضا وکیلیم تو رو به عقد موقتش دربیارم تا بهارك دختر احمدرضا از آب و گل دربیاد. هرچی که میخونم رو تکرار کن.

و شروع به خوندن چند آیه ی عربی کرد.

هرچی میخوند از دنبالش تکرار می کردم. بعد از خوندن آیه گفت:

-آقای رحمانی تو رو به خونه ی احمدرضا می بره. فعلاً بهارك پرستار داره ... اون همه چی رو بهت یاد میده و تو شروع به کار می کنی.

احمدرضا از سر و صدا و شلوغی بیزاره، پس فکر نکن تو فقط دایه ی دخترش هستی. نه، از این خبرا نیست؛

تو باید تمام کارهای خونه ی احمدرضا رو انجام بدی.

-بله.

-حالا میتونی بری.

از روی مبل بلند شدم. صدای پیچ پیچ دخترا آزاردهنده بود.

با استرس دستی گوشه ی روسری بلندم که دور گردنم سفت بسته بودم کشیدم و بدون نگاه به بقیه همراه آقای رحمانی بیرون اومدیم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۰۱۸/۶/۷، ۴۴:۲۱]

#پارت_7

با خوردن هوای تازه نفسی کشیدم. دلم برای بی بی و غرغرهاش تنگ شده.

الان باید می رفتم و شیر گاو رو می گرفتم. نگاهی به دست هام که ناخن هاشون رو از ته گرفته بودم انداختم.

اون زمان که پیش بی بی زندگی می کردم چقدر دلم می خواست ناخن هام بلند بشن.

چقدر به دخترهای شهری که برای تعطیلات روستا می اومدن غبطه می خوردم اما الان دلم فقط اون روستای کوچك رو می خواست.

با صدای آقای رحمانی به خودم اومدم و سوار ماشین شدم. آقای رحمانی چیزی زیر لب گفت و ماشین و روشن کرد.

نگاه آخر رو به خونه ی مردی که ادعای پدربزرگی داشت انداختم.

بعد از مسافتی که برای من مثل يك قرن گذشت، ماشین کنار در فلزی رنگی ایستاد. از ماشین پیاده شدم و نگاهی به در بزرگ و غول پیکر رو به روم انداختم.

آقای رحمانی پیاده شد و زنگ آیفون رو زد. در با صدای تیکی باز شد. دنبال آقای رحمانی راه افتادم.

نگاهی به نمای خونه ی رو به روم انداختم که با آجرهای قهوه ای سوخته نمای زیبایی ساخته بود.

در و آروم هل دادم. پا تو حیاط گذاشتم اما با دیدن حیاط رو به روم لحظه ای از اونهه زیبایی تعجب کردم. حیاط کوچك اما پر از درخت.

از در حیاط تا در سالن که مسافت زیادی هم نبود گل های یاس و پیچك در هم تنیده بودن و بوی گل یاس تمام حیاط رو برداشته بود.

درخت بزرگ گیلان که تابی بهش بسته شده بود و باغچه ای پر از گل های رنگی.

کمی از دیدن حیاط خونه و اونهمه گل و فضای سرسبز رو به روم حس آرامش گرفتم.

سمت در سالن رفتیم و از دو تا پله ی مرمرین بالا رفتیم.

رمان (دیانه)دiazپام, [۲۱:۴۴، ۷/۶/۲۰۱۸]

#پارت_8

آقای رحمانی در سالن رو باز کرد گفت:

-بفرمائید.

کفش هام و درآوردم و پا توی سالن گذاشتم که بوی خوش عود پیچید توی مشامم.

سر بلند کردم اما با دیدن سالن رو به روم لحظه ای از اون همه آرامش و زیبایی متعجب شدم.

سالنی نیم دایره، پنجره های تمام شیشه و پرده های حریر سفید. کف سالن تمام سرامیک سفید کار شده بود.

یه قسمت سالن مبل های اسپرت رنگی چیده شده بود.

پله ی کوتاه و مارپیچی که طبقه ی پایین رو به طبقه ی بالا وصل می کرد.

نگاهم چرخید و روی پیانوی مشکی براقی ثابت موند که رنگ مشکیش تضاد زیبایی با رنگ سالن ایجاد کرده بود.

گربه ی سفید چاقی پای پیانو خوابیده بود.

با دیدن خونه خوشحال شدم. نه خیلی بزرگ و اعیانی بود و نه كوچك. يه خونه ی زیبا و در عین آرامش.

با صدای آقای رحمانی چشم از خونه گرفتم.

-امروز يه خدمتكار اومد و اینجا رو تمیز كرد. پرستار بهارك، بهارك رو با خودش برده. از امروز تو باید تمام كارها رو انجام بدی و از بهارك مراقبت کنی.

آقا احمدرضا فعلاً نیست و رفته خارج از کشور و معلوم نیست کی بیاد! اما بهتره حواست رو جمع کنی چون يكم زیادی خشنه و براش هیچ چیز مهم نیست.

دنبالم بیا بالا، اتاق خواب ها طبقه ی بالا قرار داره. بهتره با این دختره پرستار بهارك خیلی صمیمی نشی.

سری تگون دادم و از دنبالش راه افتادم. طبقه ی بالا فقط يه سالن نیمه داشت و يه دست صندلی راحتی چیده شده بود.

به اتاق اولی اشاره كرد.

-اتاق آقا؛ حق نداری پاتو توی این اتاق بذاری. اگر سرپیچی کنی هر اتفاقی برات افتاد پای خودته!

به اتاق وسط اشاره كرد و سمت در رفت.

-این اتاق بهارك و پرستارشه.

رمان (دیانه) دیازپام, [۷/۶/۲۰۱۸، ۲۱:۴۴]

#پارت_9

نگاهی به اتاق انداختم .

اتاق ۱۲ متری با یه تختی که از یک نفره کمی بزرگتر بود و

یه تخت بچه .

آقای رحمانی در اتاقو بست .

_ به زودی این اتاق ماله تو میشه و این یکی اتاق هم اتاق مهمان هست .

بهتره وسایلت رو اتاق بهارک بزاری .

خدمتکار توی اشپزخونه است ،

کلید ها رو ازش بگیر و تا شب بهارک رو پرستارش میاره .

و تا اومدن اقا تو همراه پرستار تنهایی ...!

سری تکون دادم .

اخمی کرد گفت : _ بهتره انقدر دست و پا چلفتی نباشی پرستار ،

بهارک تورو تو جیبش میزاره من رفتم ...

و سمت پله ها رفت .

با رفتنش نفس اسوده ای کشیدم .

سمت اتاق رفتم وارد اتاق شدم .

یه قسمت از اتاق کمد بزرگ دیواری بود .

زیپ کیفمو باز کردم و بلوز دامن ساده ای از توش درآوردم .

بلوزو دامنو جای مانتو شلوار پوشیدم .

و مانتو شلوارمو تا کردم تو ساک دستی کوچیکم گذاشتم .

موهای بلند بافته شده ام رو توی بلوزم کردم و روسریم رومحکم دور سرم پیچیدم .

نگاهی توی آینه به چهره ام انداختم .

پوستی سفید گونه هایی که کمی گلبهی رنگ بود و چشم هایی بین مشکی و قهوه ای

دستی به ابرو هام کشیدم و

نگاهم روی لوازم آرایش روی میز ثابت موند .

یاد بی بی افتادم ،

که هروقت اگر میخواستم از مغازه مریم خانوم لوازم آرایش بخرم دعوا می کرد

میگفت : _ یه دختر تا توی خونه هست آرایش نمیکنه ...!

و منم به خاطر اینکه ناراحت نشه و تا یک هفته سرم غر نزنه هیچ وقت نمیخریدم .

نگاهم رو از رنگ های وسوسه برانگیز گرفتم و سمت در اتاق رفتم ،

نگاهی به دمپایی های تو خونه ای ام

رمان (دیانه) دیازپام, [۷/۶/۲۰۱۸، ۲۱:۴۵]

#پارت_10

جلوی در وردی بودو موقع ورود

پوشیده بودم به پام زار میزد.

توجه ای بهش نکردم و از پله ها اروم پایین اومدم .

زنی از اشپزخونه خارج شد ،

با دیدنم لحظه ای تعجب کرد و

گفت : _ خدمتکار جدید هستی .

نمیدونستم چه توضیحی بدم و فقط به سر تکون دادن اکتفا کردم .

پشت چشمی نازک کردگفت : _ به شادی خانوم بگو همه جارو تمیز کردم .

_ باشه

کیفش رو روی شونه اش انداخت گفت : _ دهاتی ها چه شانسی دارن کجاها کار گیرشون میاد .

درو باز کردو رفت.

سری از تاسف برای این تفکر پابینش انداختم نگاهی دوباره به سالن انداختم ،

سری به اشپزخونه زدم ، هنوز نیومده دلم برای بی بی و خونه تنگ شده .

درسالن رو باز کردم وبا دیدن حیاط لبخندی زدم ، کنار باغچه نشستم ،

زانو هام رو توی بغلم جمع کردم ، سرم رو روی زانو هام گذاشتم ،

همیشه حسرت یه خانواده داشتم .

از وقتی خودم رو شناختم ، توی یه روستا و کنار بی بی بودم .

نه پدری نه مادری فقط یک تصویر مبهمی از مردی که با ماشینش

روستا میومد و پول و خوراکی میداد میرفت .

توی مدرسه وقتی هم کلاسی هام از مادرو پدرشون میگفتن حسرت

میخوردم که من چرا پدرو مادر ندارم .

اهی کشیدم درحیاط باز شد و ماشینیی وارد حیاط شد صدای اهنکش گوش خراش بود .

از جام بلند شدم ، در ماشین باز شد .

نگاهم به یه جفت صندل پاشنه بلند و ناخون های که لاک قرمز جیغ زده بود افتاد .

شلوار کوتاهی که ساق پای سفیدش رو به خوبی به نمایش گذاشته بود ،

نگاهم بالا اومد و

رمان (دیانه) دیازپام, [۸/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۴۴]

#پارت_11

نگاهم بالا اومد و روی تونیک کوتاهی که بیشتر شبیه بلوز بود افتاد .

نگاهم همین طور بالا اومد و روی شالی که روی شونه هاش

افتاده بود و موهای بلوندش که باز دورش ریخته بود .

سر بلند کردم و با دیدن چهره ی ارایش کردش متعجب شدم .

لب های بزرگ و قرمز رنگ ، گونه هایی که بیش از حد برجسته بود و چشم هایی

که مژه های بلندش هر لحظه ممکن بود بیفته .

هنوز متعجب داشتم نگاهش میکردم ، که نگاه سرسری بهم انداخت و

گفت : _تورو کی راه داده اینجا؟؟

منظورش چی بود ؟؟؟

نگاهش روی دمپایی های مردونه ی توی پام افتاد .

قهقهه ای سر داد گفت : _ تو دیگه چقدر املی ،

بیا برو بیرون ، من نمیدونم چرا هر گدا گدوری رو اینجا راه میدن .

اخمی کردم و گفتم : _ من دیانه ام ، پرستار جدید بهارک !....!

در ماشین و بست و سمت در شاگرد رفت .

پوزخندی زد گفت : _ آخر اون پیر خرفت کار خودشو رو کردو توی امل رو آورد .

درو باز کردو دختر بچه ی نازی که روی صندلی مخصوص کودک

نشسته بود رو برداشت .

با گام های آروم اومد سمتم و رو به روم ایستاد .

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت :

_ یه دختر دهاتی بیشتر از این نمیشه .

و از کنارم رد شد .

نفسم رو کلافه بیرون دادم .

این دیگه چه عجوبه ای بود!

از دنبالش سمت سالن رفتم .

دلم میخواست بهارک رو بغل کنم .

با دیدنش یاد بچگی خودم افتادم .

اینم مثل من ناخواسته بی مادر شده ،

اما ، مادر من ، منو خواست ،

اما مادر بهارک ...

سری تگون دادم

رمان (دیانه)دیزپام, [۸/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۴۴]

#پارت_12

بهارک و روی فرش نرمی که کنار مبل بهمن بود ،

گذاشت گفت : _ مامان شادی بره لباس عوض کنه زود میاد .

ابروهام از تعجب بالا پرید ، مامان شادی ؟!

این مگه پرستار بهارک نیست .

چطور یهو مادرش شده ؟!

خنده ام گرفته بود .

حتما الان دلش پیش آقای قاتل بود .

با یاد آوری احمد رضا ،

مردی که حتی عکسش رو هم ندیدم ر عشه ای به تنم افتاد .

ندیده ازش میترسیدم ،

چون کسی که به مادر بچه خودش رحم نکنه و با سنگدلی به قتل برسونه ،

پس حتما بلایی سرم میاره .

سمت بهارک رفتم و کنارش روی زمین زانو زدم .

دختر نازی بود ...!

تاپ صورتی با شلوارک سفید تنش بود .

پوستش سفید بلورین و موهای کم پشت فرفری ،

دستهای تپش رو توی دستهام گرفتم که سرش و بلند کرد .

نگاهم به چشمهای درشت و معصومش که افتاد دلم ضعف رفت .

لبخند روی لبهام نشست .

__ سلام کوچولو

اخمی کرد .

فهمیدم چون دفعه اوله داره منو میبینه حس بیگانگی داره ،

آروم پشت دستش رو نوازش کردم .

__ آروم باش عزیزم ، دلت میخواد بهت یه چیز خوشمزه بدم ؟

نیشش باز شد و دندون های جلوش نمایان شد .

دلم طاقت نیاورد و خم شدم نرم گونه ای سفیدش رو بوسیدم .

آروم بغلش کردم و سمت آشپزخونه رفتم .

غذایی که خدمتکار مخصوص بهارک درست کرده بود رو ،

تو بشقاب مخصوصش ریختم تا سرد بشه .

بهارک رو روی صندلی خودش گذاشتم و کمر بندش رو بستم .

رمان (دیانه) دیازپام، [۸/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۴۵]

#پارت_13

غذاش رو روی میز مخصوصش گذاشتم .

قاشق و برداشتم تا دهنش بدم که دست دراز کرد قاشق رو از دستم کشید .

لبخندی زدم و قاشق رو دست خودش دادم ،

قاشق رو زد توی سوپ و کمی از سوپ روی میز ،

پخش شد روی میز و لباس هاش ذوق کرد و خندید ،

از کارش خنده ام گرفته بود و با لذت نگاهش میکردم .

یه قاشق توی دهنش میکرد و دو قاشق میریخت .

با صدای جیغی ترسیده از روی صندلی بلند شدم که نگاهم به شادی افتاد .

یه تاپ گردنی بالای ناف تنش بود با یه شور تک ، ازینکه انقدر راحت بود تعجب کردم .

اخمی کرد گفت : __ این چه وضعه غذا دادن به بچه است ؟

ببین چیکار کردی .

__ اما بچه باید از غذا خوردن لذت ببره .

__ واه یعنی توی دهاتی داری به من درس تربیت کردن بچه رو یاد میدی ؟

رفت سمت بهارک اخمی کرد .

گفت : __ دختر بد چرا خودتو کثیف کردی ؟

بهارک لب ورچید تا گریه کنه ، دلم براش سوخت و رفتم سمتش .

__ بذار غذاشو بخوره .

شادی با دستمال دستهای بهارک و پاک کرد

گفت : __ تو کار من دخالت نکن .

__ اما من قراره پرستار بهارک باشم .

دست به کمر گفت : __ کی گفته ؟ بذار احمد رضا برگرده .

تکلیفم رو روشن میکنم .

نمیدونستم واقعا جوابش رو چی بدم .

این دختر انگار خودش رو صاحب این خونه و مادر بهارک میدونست .

روسریم رو جلو کشیدم .

با حرص بهارک رو زیر بغلش زد و از آشپزخونه بیرون رفت .

صدای گریه ای بهارک بلند شد .

دلم برای این دختر بچه ای معصوم سوخت .

رمان (دیانه) دیازپام, [۸/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۴۵]

#پارت_14

آشپزخونه رو تمیز کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم. بهارک دوباره روی همون فرش نشسته بود و کمی اسباب بازی کنارش پهن بود.

شادی با دیدنم اخمی کرد گفت:

-تو کارهای من دخالت نکن.

-اما من دارم کار خودم رو می کنم و پرستار بهارکم.

پوزخندی زد.

-اما من قراره مادرش بشم و مطمئن باش اون وقت دیگه نیازی نیست اینجا باشی!

سعی کردم ادای خودش رو دربیارم و دست به سینه شدم. پوزخندی زدم.

-باشه، اول برو زن باباش شو بعد اون وقت منم از خدا خواسته از این خونه میرم.

دندون قروچه ای کرد گفت:

-بهتره نهار رو آماده کنی. من گرسنمه.

-شرمنده که نهارم رو خوردم. تو هم اگه گرسنته برو خودت بخور.

-دختره ی دهاتی، حسابتو می رسم.

حرفی نزدم و سمت قفسه ی كوچك و چوبی کنار سالن رفتم. نگاهی به كتابهای داخل قفسه انداختم.

با دیدن كتاب شازده كوچولو ذوق كرده كتاب رو برداشتم و روی زمین کنار بهارك نشستم.

این دختر عجیب مظلوم و شیرین بود. شادی لباسهاش رو عوض كرده بود. دستی روی بازوی مرمیش كشیدم و كتاب رو باز كردم.

محو كلمات داخل كتاب بودم كه شادی اومد و روی مبل رو به روئیم نشست. گفت:

-تپیشو ببین.

توجهی بهش نكردم. چند روزی بیشتر قرار نبود اینجا باشه پس نیازی نبود باهاش گلاویز بشم.

بهارك کنار وسایل بازیش خوابش برد. آروم برش داشتم.

من نمیدونم این دختره جز آرایش كار دیگه ای هم بلده كه پرستار شده؟!!

رمان (دیانه)دیزپام، [۸/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۴۵]

#پارت_15

سه روزی میشد كه توی این خونه اومده بودم. سه روز كسل كننده.

تنها سرگرمی که داشتم ساعاتی بود که بهارک پیشم بود و باهاش بازی می کردم.

دوستای شادی اومده بودن و دوست نداشتم پایین برم. تو این سه روز به حد کافی شادی مسخره ام کرده بود.

رو به روی آینه ایستادم و نگاهی دوباره به خودم انداختم.

رو سری بلند ترکمن و بلوز و دامن ساده ای. چون لباسام گشاد بود لاغر به نظر می رسیدم.

صدای بلند موزیک و خنده از پایین می اومد. کنجکاو شدم و روی نرده ها کمی خم شدم.

چند تا دختر وسط سالن در حال رقص بودن.

نگاهم به چهره ی گریون بهارک افتاد که حواس هیچ کس بهش نبود. طاقت نیاوردم و آرام از پله ها پایین اومدم.

سمت بهارک رفتم. با دیدنم دستهایش رو سمتم دراز کرد. بغلش کردم و سمت در سالن رفتم.

انقدر غرق بودن که متوجه ی من نشدن.

از سالن بیرون اومدم. هوای خوب بهاری خنک بود و نسیم ملایمی می وزید. سمت تاب سفید گوشه ی حیاط رفتم.

روی تاب نشستم و بهارک رو روی پاهام گذاشتم.

آروم با پام تاب رو تکیه دادم. همینطور که تاب تکیه می خورد سرم رو خم کردم و کنار گوش بهارک گفتم:

-توام مثل من وقتی بزرگ بشی چیزی از چهره ی مادرت یادت نیست اما فقط حسرت میخوری که توی این دنیا نیست.

میگن من مادر دارم اما چرا پس نیدمدش؟ چرا تو زندگیم نبود؟

توی بغلم وول خورد. زیر گردنش رو بوسیدم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۸/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۴۵]

#پارت_16

صدای خنده اش بلند شد. لبخندی روی لبم نشست. چشم هام رو بستم. دوباره دلتنگ بی بی و غرغره های هر روزه اش شدم.

آخ بی بی اگه شادی رو می دید حتماً دق می کرد.

با صدای خنده ی چند نفر چشمهام رو باز کردم. نگاهم به دوستهای شادی افتاد. یکیشون گفت:

-وای شادی، این امل از کجا اومده دیگه؟ خدای من تیپشو ببین.

و صدای خنده شون بلند شد. بهارک و محکم تو بغلم گرفتم.

نمیدونستم چی جوابشون رو بدم. شادی با تمسخر گفت:

-همه اش تقصیر اون خوک پیره؛ این دختره ی دهاتی رو آورده تا احمدرضا من رو بیرون کنه اما کور خونده.

-نه بابا احمدرضا تو رو ول نمی کنه بیاد این و قبول کنه تا پرستار دخترش بشه.

یکیشون گفت:

-تو هم پرستار خودشی هم پرستار دخترش.

و با صدا خندید. منظور حرفش رو نفهمیدم. مگه اونم مریضه؟!

-بچه ها ولش کنید.

و بی توجه به من و بهارک با دوستاش سمت در حیاط رفتن. هوا تاریک شده بود. با بهارک وارد سالن شدم.

غذاش رو دادم و پمپزش رو عوض کردم تو تختش خوابوندمش.

دختر آرومی بود. کنار تختش نشستم و نگاهم رو به چهره ی معصومش دوختم.

شادی وارد اتاق شد و مثل این سه شب تمام لباسهایش رو درآورد و روی تخت دراز کشید. عجیب از این دختر بدم می اومد.

همونجا کنار تخت بهارک دراز کشیدم.

نیمه های شب از تشنگی بیدار شدم. باید می رفتم آشپزخونه.

بی میل از اتاق بیرون اومدم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۸/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۴۵]

#پارت_17

با چشم هایی که خمار خواب بود کورمال کورمال سمت آشپزخونه رفتم. آباژور توی سالن روشن بود.

در یخچال و باز کردم و لیوانی آب خوردم. کمی خواب از سرم پریده بود.

چرخیدم تا از آشپزخانه بیرون بیام که محکم با جسمی برخورد کردم. ترسیده بدون اینکه بدونم کیه دستم رو به لباسش بند کردم تا نیوفتم.

سر بلند کردم. با دیدن چهره ی مردونه ای سریع ازش فاصله گرفتم.

قلبم از ترس محکم به سینه ام می کوبید. با لکنت گفتم:

-تو کی هستی؟ ... چطور وارد خونه شدی؟

اخمش عمیق تر شد و گفت:

-نمیدونستم باید برای ورود به خونه ی خودم اجازه می گرفتم!

تن صداس یه خش خاصی داشت. دستم و ترسیده سمتش گرفتم گفتم:

-تو صاحب خونه ای؟ قاتلی!

یهو فهمیدم چه سوتی دادم با دستم محکم زدم تو دهنم که لبم درد گرفت اخم هام توی هم رفت

-دختره ی احمق تو کی هستی که جرأت می کنی به خودت اجازه بدی و به من توهین کنی؟

دستم و بالا آوردم.

-من هیچ کس ... بذار برم، باشه؟

قدمی سمتم برداشت. جیغ خفه ای کشیدم و قدمی عقب گذاشتم.

-تو رو خدا من و نکش ... من که کاری نکردم...

-تو دیوونه از کجا پیدات شده؟ شادی کجاست؟

-شادی بالا ... بذار من برم.

-داری حوصله ام رو سر میبری این موقع شب. شادی چطور اجازه داده خدمتکار خونه بمونه؟

-من خدمتکار نیستم.

پوزخندی زد و نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پام انداخت. جدي گفت:

-آره بیشتر شبیه دهاتی ها هستی.

چشمهام رو بستم و تند گفتم:

-من پرستار جدید دخترتونم.

حرفم که تموم شد چشمهام رو باز کردم.

رمان (دیانه) دیاز پام, [۸/۶/۲۰۱۸, ۲۲:۴۵]

#پارت_18

نگاهش دقیق تر شد گفت:

-یعنی تو دختر مرجان هستی؟

حس کردم پوزخند عصبی زد گفت:

-اون کجا تو کجا ... البته باید بین یه دختر دهاتی و یه زن جهان دیده فرق باشه. حالام بهتره از جلوی چشم هام بری؛ فردا تکلیفم رو باهات روشن می کنم.

با گامهای لرزون از آشپزخونه بیرون اومدم. خواستم بدوم که پام گیر کرد به دامنم و محکم زمین خوردم.

دستم زیر پهلوم موند. از درد نفسم رفت و جیغ خفه ای کشیدم.

هنوز همون طور پخش زمین بودم که سایه اش بالای سرم ظاهر شد.

نگاهم به کفش های مشکی مردونه اش افتاد و خط اتوی شلوار مشکی مردونه اش.

روی پا کنارم روی زمین نشست. سرم و کمی بلند کردم حالا چهره اش کاملاً معلوم بود.

صورتی معمولی با ته ریش اما یه ابهت خاص توی چهره اش بود که باعث می شد ازش بترسی.

خیره اش بودم که گفت:

-کوچولو، دست و پا چلفتی هم که هستی ... به درد هیچ چیز نمی خوری!

مچ دستم رو آروم ماساژ دادم و از روی سرامیک ها بلند شدم. چرخید و پشت بهم به سمت پله های طبقه ی بالا رفت.

از اینهمه دست و پا چلفتیم حرصم گرفت و سمت پله ها رفتم.

وارد همون اتاق ممنوعه شد.

سمت اتاق بهارک رفتم و دوباره سر جام دراز کشیدم اما ذهنم درگیر بود.

از تنها بودن با این مرد می ترسیدم. مردی که قاتل همسرش بود و تقریباً تو سن ۳۸ سالگی یه دختر یکسال و نیمه داشت.

کلافه نفسم رو بیرون دادم. زیر لب زمزمه کردم "مرجان ... اسم مادرم مرجان بود"

بی تفاوت چشم هام رو بستم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۸/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۴۵]

#پارت_19

با تابش نور خورشید سریع تو جام نشستم.

خمیازه ای کشیدم و نگاهم سمت بهارک کشیده شد که تازه بیدار شده بود. و می خواست از تختش پایین بیاد.

خم شدم و گونه اش رو محکم بوسیدم. بغلش کردم. شادی هنوز خواب بود.

همراه بهارک از اتاق بیرون اومدم. صدای موزیک آرومی از سالن، تمام فضا رو گرفته بود. تعجب کردم، کی آهنگ گذاشته بود.

پله ها رو پایین اومدم. نگاهم به سمت پیانو گوشه سالن افتاد. با یاد آوری این که صاحب خانه ی قاتل برگشته؛ رعشه ای به تنم افتاد.

باورم نمی‌شد این مرد سنگدل به این زیبایی پیانو بزنه. سمتش قدمی برداشتم که دست از زدن برداشت. سر بلند کرد.

با دیدن من و بهارک اخمی کرد. بهارک با صدای کودکانه ای گفت:

- بابا

یهو از جاش بلند شد. از بین دندان‌های کلید شده اش گفت:

- عمو مگه بهت نگفته که دلم نمی‌خواد این بچه انقدر تو دست و پای من باشه؟!!

ناباورانه نگاهش کردم. باورش برام سخت بود. تا این حد نفرت پدري رو ندیده بودم.

بهارک هنوز دستش سمت مرد سنگدل بود. با فریادش به خودم اومدم.

- کری دختر دهاتی! می‌گم ببرش.

قدمی به عقب برداشتم. بغض گلوم رو گرفته بود. بهارک محکم تو بغلم فشردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

وارد آشپزخونه شدم. با صدای لرزونی گفتم:

- پدر توام مثل مادر ندیده‌ی منه، هر دو سنگدل!

بهارک بغض کرده بود. دست و صورتش رو شستم و روی صندلی مخصوصش گذاشتم.

قلبم هنوز از درد محکم می‌زد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۲:۴۵، ۸/۶/۲۰۱۸]

#پارت_20

کمی فرنی برای بهارک درست کردم. دلم گریه می خواست. دلم برای تنهایی بهارک می سوخت.

فرنی رو گذاشتم تا کمی سرد بشه. زیر چایی رو روشن کردم.

میز و تند چیدم و نون توی توستر گذاشتم. فقط مثل یه ربات کار می کردم.

فرنی بهارک رو دادم.

با صدای جیغ شادی ترسیده سمت در آشپزخونه رفتم اما با دیدن شادی که از گردن آقای قاتل آویزون بود خجالت کشیدم.

شادی با صدای بچه گونه ای گفت:

-وای عشقم اومدی؟ ... چقدر دلم برات تنگ شده بود.

با هم به سمت آشپزخونه اومدن و شادی هنوز از گردنش آویزون بود.

شادی با دیدن من مثل بچه ها لب برچید گفت:

-دیدید عموت چیکار کرده؟ این دختر امل دهاتی رو آورده جای من...

آقای قاتل سر بلند کرد و نگاهی بهم انداخت. هول کردم و احساس کردم گونه هام گل انداخت.

سرم و پایین انداختم. روی صندلی نشستم.

شادی هم کنارش نشست. نمیدونستم چیکار کنم، بمونم یا برم! بلا تکلیف مونده بودم. نگاهی بهم انداخت گفت:

-میز و چیدی میتونی بری.

از خدا خواسته بهارک و بغل کردم و به سالن اومدم. صدای زنگ تلفن بلند شد.

سمت تلفن رفتم و برش داشتم.

-بله؟

-احمد رضا برگشته؟

صدای محکم و جدی آقاجون بود.

-بله، دیشب اومدن.

-اون دختره هنوز اونجاست؟

نیم نگاهی به آشپزخونه انداختم.

-بله اینجاست.

آقاجون چیزی زیر لب گفت.

-چیزی گفتین؟

-نه، گوشه رو بده به احمد رضا.

رمان (دیانه) دیازپام، [۹/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۵۳]

#پارت_21

گوشی رو گذاشتم. نمیدونستم چی صداش کنم. سمت آشپزخونه رفتم.

-آقا کارتون دارن.

از روی صندلی بلند شد گفت:

-اول صبحم دست از سر آدم بر نمیدارن ... ۴۰ ساله مثل بچه باهام رفتار می کنن.

دنبالش راه افتادم. رو پاشنه ی پا چرخید. چون کارش یهویی بود رفتم تو سینه اش.

محکم بازومو گرفت و فشاری بهش آورد. از درد اخمی میون ابرو هام نشست.

سرش و روی صورتم خم کرد گفت:

-کوچولو، مثل موش دنبال من و کارای من نباش تا راپورت بدی به اونا ... فهمیدی؟

چون هیچ کس تو رو آدم حساب نمی کنه. تمام عمرت رو تو یه دهکوره زندگی کردی پس هواست باشه.

محکم بازومو ول کرد. با اون یکی دستم بازومو ماساژ دادم.

لبم رو محکم لای دندونم گرفتم تا بغضم نشکنه. گوشی رو برداشت.

-سلام ... بله دیشب رسیدم ... آره دیدمش، بهتر از این نبود بفرستی خونه ی من؟ ... من که گفتم این بچه پرستار داره ... باشه امشب خسته ام.

نمیدونم آقاجون چی گفت که بی حوصله گفت:

-باشه شب میایم ... باشه نمیارمش ، کاری نداری؟

گوشی رو بدون خداحافظی قطع کرد. رفت سمت پله های طبقه ی بالا.

کنار بهارک نشستم و عروسکش رو برداشتم. صدامو بچه گونه کردم و به جای عروسک شروع به صحبت کردم.

بعد از چند دقیقه از پله ها پایین اومدم. گوشیش دستش بود و عصبی داشت به شخص پشت تلفن چیزی رو توضیح می داد.

-میلانی دو هفته نبودم، چرخوندن یه رستوران انقدر دردسر داره؟!!

رمان (دیانه)دیزپام، [۹/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۵۳]

#پارت_22

-حرف نزن میلانی ... الان دارم میام اونجا.

و گوشی رو قطع کرد. هاج و واج نگاهش می کردم که اخمی کرد گفت:

-دردسرام کم بود یه دیوونه ی دیگه ام اضافه شد بهشون! آماده باش بعدازظهر باید خونه ی عمو بریم.

رفت سمت در سالن که شادی از دنبالش رفت گفت:

-رضا من چیکار کنم؟

-فعلاً وقت ندارم شادی.

و در سالن و بست رفت. شادی با عصبانیت پاشو کوبید زمین گفت:

-یه دختره ی دهاتی شاننش بیشتر از منه.

نگاهی بهم انداخت.

-خودت مواظب بهارك باش دختره ی امل دهاتی!

و به سمت پله های بالا رفت. شونه ای بالا دادم. رفتم سمت بهارك. تا بعدازظهر خودم رو مشغول بهارك کردم.

بعدازظهر بهارك و حموم کردم. تاپ شلوارك لی سفید و آبی تنش کردم.

موهای کمش رو خرگوشی بستم و جوراب و کفشهای عروسکیش رو پاش کردم.

نمیدونستم چی بپوشم. جز همون مانتو مانتوی دیگه ای نداشتم.

مجبور حموم کردم و لباس زیرهای ساده ام رو پوشیدم. نم موهام رو گرفتم. همون طور خیس بافتم و زیر مانتوم کردم.

مانتوی ساده و نخیم رو پوشیدم. روسریم رو سفت دور سرم پیچیدم. بهارك و بغل کردم و از پله ها پایین اومدم.

شادی با دیدنم پوزخندی زد.

توجهی بهش نکردم. در سالن باز شد و آقای قاتل وارد سالن شد. مستقیم سمت پله ها رفت گفت:

-شادی بیا لباس هام رو آماده کن.

شادی خوشحال از روی مبل بلند شد.

متعجب بودم از اینکه یه لباس آماده کردن انقدر خوشحالی داره؟؟

رمان (دیانه) دیازپام, [۹/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۵۳]

#پارت_23

صدای خنده ی شادی تا پایین می اومد که بلند می گفت:

-نکن، نکن!

کنجکاو شده بودم که برای چی میگه نکن اما به من ربطی نداشت.

بعد از نیم ساعت آماده از پله ها پایین اومد. کت و شلوار براق مشکی پوشیده بود و موهای کوتاهش رو يك طرف سرش شونه کرده بود.

کنار شقیقه هاش تارهای کمی سفید داشت که جذاب ترش کرده بود

با اینکه شاید چهره ای جذاب نداشته باشه اما ابهت چهره اش باعث میشد تا ناخواسته ازش دوری کنی.

سمت در سالن رفت گفت:

-چرا نشستنی؟ پاشو.

از روی مبل بلند شدم و بهارك رو بغل كردم و دنبالش راه افتادم.

رفت سمت ماشینش. در سمت خودش رو باز كرد. نگاهی به سر تا پام انداخت گفت:

-همینم مونده بود با یه دختر بچه ی دهاتی توی جمع دیده بشم!

من نمیدونم عمو برای چی باید تو رو بیاره خونه ی من ... لابد داره کاری که دخترش کرده بود رو با آوردن تو جبران می کنه؛

سوار شو.

با دادش از ترس چشم هام رو بستم و در سمت دیگه ی ماشین و باز كردم و بهارك رو روی صندلی مخصوصش گذاشتم و خودم عقب ماشین جا گرفتم.

با ریموت در حیاط و باز كرد و با سرعت ماشین از حیاط خارج شد. ترسیده گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم.

دوباره باید به اون خونه می رفتم و آدم هایی که دوستشون نداشتم و هیچ حسی بهشون نداشتم رو می دیدم.

هوا تاریك شده بود. ماشین و کنار در خونه نگهداشت. از ماشین پیاده شدم و بهارك رو بغل كردم.

رفت سمت در و زنگ آیفون رو زد.

در با صدای تیکی باز شد. در و باز كرد و به داخل رفت.

با گام های نا متعادل و استرس وارد حیاط شدم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۹/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۵۴]

#پارت_24

چراغ های پایه کوتاه روشن بود و فواره رو باز کرده بودن. با گام های محکم و استوار رفت سمت در سالن اما من هنوز آروم راه می رفتم.

برگشت گفت:

-داری استخاره می کنی؟ ... زود باش.

پوووف این دیگه چقدر بد اخلاقه!! در سالن باز شد. زنی تقریباً پنجاه سال تو چهارچوب در نمایان شد.

با دیدن ما لبخندی زد گفت:

-احمد رضا نیومده چرا انقدر اخم کردی؟

تن صدایش و پایین آورد گفت:

-توهم جای من باشی عصبی منشی. نیومده زنگ زده احضارم کرده ... اینم از تحفه ای که انداخته و بال گردن من.

زن نگاهش چرخید و روی من ثابت موند. قدمی برداشت و رو به روم قرار گرفت.

ناخواسته قدمی به عقب گذاشتم که دستش و ستم دراز کرد گفت:

-تو همون دختر کوچولوئی؟ ماشاالله چه بزرگ شدی... چه خانم شدی!

آقا پوزخندی زد گفت:

-عطیه جون من و نخندون. کجای این به خانوما می خوره؟ تیپ و قیافش رو ببین.

از خجالت لبم رو به دندان گرفتم. عطیه اخمی کرد گفت:

-احمد رضا، دیانه تمام ۲۲ سال زندگیشو تو یه روستای کوچك بوده بذار چند وقت بگذره اون وقت می بینی.

بی حوصله دست تو جیبش کرد گفت:

-مهم نیست. مرجان چه گلی به سرم زد که این دختر بچه بزنه؟ اینم دختر همونه.

عطیه حرفی نزد و دوباره نگاهش رو به من دوخت گفت:

-خیلی خوشحالم از دیدنت.

به ناچار لبخندی زدم. دستش اومد سمت گونه ام و آروم نوازشش کرد. آروم زمزمه کرد:

-خدا رو شکر اصلاً شبیهه مادرت نیستی.

دلم می خواست می گفتم "من مادری ندارم" اما سکوت کردم.

-من عطیه ام، خاله ات.

رمان (دیانه) دیازپام، [۹/۶/۲۰۱۸، ۵۴:۲۲]

#پارت_25

بهارك رو بیشتر تو بغلم فشردم. خاله، باز هم یه واژه ای غریب و ناآشنای دیگه.

سکوتم رو که دید گفت:

-بهت حق میدم عزیزم.

و بهارک رو از بغلم گرفت. دست هام رو قفل هم کردم و وارد سالن شدم. صدای صحبت و خنده می اومد.

سر بلند کردم. با دیدن اونهمه زن و مرد استرسم بیشتر شد.

پاهام انگار به زمین چسبیدن. آقای قاتل رفت و با همه احوالپرسی کرد. دخترا تو گوش هم چیزی می گفتن و ریز می خندیدن.

با صدای مردونه ای نگاهم رو از رو به روم گرفتم.

نگاهم به پسر جوونی افتاد که با فاصله ی کمی کنارم ایستاده بود و با تعجب به سر تا پام نگاه می کرد.

وقتی دید نگاهش می کنم گفت:

-خانم جون از این کارگر جوونا نمی گرفت. چطور تو رو استخدام کرده؟

جوابش رو ندادم و نگاهم رو ازش گرفتم که صداش از کنار گوشم بلند شد.

ترسیده قدمی به عقب گذاشتم. خندید گفت:

-نترس کاریت ندارم.

اما قلبم تند می زد و فقط نگاهش کردم. ابرویی بالا داد با اشاره گفت:

-نکنه کر و لالی!

-نه!

-آفرین زبونت چرخید.... اسم من امیر علیه. حالا نمیخوای خودتو خودتو معرفی کنی؟

-اسم دیانه است.

دوباره گوشه ی ابروش بالا رفت گفت:

-چه اسم جالی داری؛ نگفتی اینجا چیکار می کنی.

-پرستار بهارکم.

دوباره نگاهش چرخید به سر تا پام. متعجب گفت:

-تو پرستار بهارکی؟ مطمئنی؟ اما من چیز دیگه ای شنیده بودم. فکر کردم الان با یکی از اون سانتی مانتالا رو به رو میشم.

بعد تن صداشو پایین آورد گفت:

-احمدرضا بد سلیقه نبود. ناراحت نشی، آخه بیشتر شبیه دهاتی ها هستی! اما زیبایی.

ابروهام از تعجب بالا پرید. اولین آدمی بود توی ای خانواده که این حرف و می زد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۹/۶/۲۰۱۸، ۵۴:۲۲]

#پارت_26

با صدای مردونه ی دیگه ای نگاهم رو از امیر علی گرفتم اما با دیدن مرد شوکه نگاهی به امیر علی و بعد به اون مرد انداختم.

اینا چقدر شبیه هم بودن!

امیر علی خندید و اون یکی اخمی کرد و جدی گفت:

-امیر علی هنوز یاد نگرفتی سر به سر همه نداری؟

-اِه آقا داداش تو نمیدونی این دختر چه باحاله. فکر کن این همون دختریه که آقاجون احمدرضا رو گفته بیاد تا بیرونش کنه نکنه احمدرضا هوایی بشه و سیب حوا رو گاز بزنه ...

آخه این کجاش به سیب میخوره برای گاز زدن؟

و قهقهه ای سر داد. از اینکه من و دست انداخته بود اخمی کردم. اون یکی گفت:

-بس کن! کی میخوای این اخلاق و کنار بذاری، خدا میدونه!

صدای دخترونه ای گفت:

-وای اینو دیدین؟

با دیدن هانیه دختر اون روزی استرس گرفتم. لباس جذب کوتاهی تنش بود و روسری بازی روی سرش انداخته بود.

امیر علی گفت:

-تو اینو کجا دیدی؟!

هانیه پشت چشمی نازك كرد گفت:

-بابا این همون دختر دهاتیة است. دختر عمه مرجانه.

امیر علی با صدای بلندی گفت:

-نهههههههه..... این یعنی دختر خاله ی منه؟؟!!

-نه بابا، وقتی مادرش اینو خواسته پس فامیلی برای ما هم نداره.

قلبم هزار تیکه شد و حقیقت مثل پتک روی سرم آوار شد. راست می گفت.

اون یکی پسر که هنوز اسمش رو نمیدونستم توی سکوت خیره نگاهم کرد. دلم نمی خواست اشکم رو ببینن .

هانیه دوباره گفت:

-آقا جون میگه بیا. هنوز معاشرت یاد نگرفته ... بدبخت احمدرضا چی میکشه با این!

امیر علی خندید گفت:

-بدون اون دیوٹ چیزای بهتر از این میکشه.

هانیه ریز خندید و اون پسر دوباره اخمی کرد.

رمان (دیانه)دیازیام, [۹/۶/۲۰۱۸، ۵۴:۲۲]

#پارت_27

با صدای عطیه خانم مثلاً خاله ام ، امیر علی و هانیه ساکت شدن.

خاله نگاه مشکوکی بهشون انداخت و اومد سمت من. دستش و روی بازوم گذاشت گفت:

-دختر خاله تون رو دیدین؟

امیر علی گفت:

-مامان مطمئنی این دختر خاله مرجانه؟

خاله اخمی کرد گفت:

-آره، چطور مگه؟

امیر علی نمایشی سرشو خاروند گفت:

-آخه اون اونطوری، این اینطوری!!

هانیه دوباره ریز خندید و اون یکی پسرخاله دستی زیر لبش کشید. خاله آروم به بازوی امیر علی زد گفت:

-قرار نشد پسر بدی بشی؛ دیانه جون خاله این و حتماً شناختی، امیر علی و اینم امیر حافظ.
دو قلو هستن اما با تفاوت رفتاری خیلی زیاد.

امیر علی دوباره گفت:

-آره من خوش اخلاق تر و تو دل برو ترم.

خاله خندید که هانیه با ناز گفت:

-اما عمه عطی جون، این و وقتی مادرش قبول نکرده چطور ما قبول کنیم که دختر عمه مون هست؟

نگاهش کردم و با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:

-منم نیازی ندارم فامیل شما باشم.

و دست خاله رو از بازوم برداشتم. از وسطشون رد شدم. قلبم تند و محکم میزد. حتماً گونه هام گل انداخته بود.

سمت سالن اصلی رفتم. دوباره خانم جون و آقاجون تو صدر مجلس بودن.

احمدرضا کنار آقا جون پا روی پا انداخته نشسته بود. با دیدنم اخمی کرد که آقا جون گفت:

-چطوری دختر جون؟ هنوز یاد نگرفتی به بزرگ ترت سلام کنی؟

احمدرضا پوزخندی زد گفت:

-خوبه میدونید چه دست و پا چلفتی هست بعد می فرستین خونه ی من!

آقا جون خیلی جدی گفت:

-این کار خونه تو می کنه و بچتو نگه میداره اما اون دختر تلکت می کنه.

رمان (دیانه) دیازپام، [۹/۶/۲۰۱۸، ۵۴:۲۲]

#پارت_28

- اما عمو من نمی‌تونم بچه بزرگ کنم.
اگر مرجان زیر همه چی نزده بود الان این بچه دختر من بود.

آقاجون گفت:

- گذشته رو فراموش کن. مرجان و فراموش کن!

احمد رضا پوزخندی زد، گفت:

-من فراموش کردم اما انگار شما دلتون نمی‌خواد فراموش کنید. پرستار دختر من جایی نمی‌ره. این دختر هم پیش خودتون بمونه!

آقاجون لا اله الا الله گفت و ادامه داد:

- این دختر تو خونه‌ی تو می‌مونه و کارهای بهارک انجام می‌ده. بهتره هر چه زودتر اون دختر عفریته از خونه ات بیرون کنی!

احمد رضا عصبی گفت:

-این دختر دهاتی خونه پدر بزرگ و مادر بزرگش خودش جا نداره، بعد الان اومدین انداختن گردن من.

هر کی این رو تو خونه‌ی من ببینه، فکر می‌کنه این خدمتکار دختر این‌جا برام کم بود؛ من رفتم از دهات برداشتم آوردمش!

شما که می‌دونید خونه‌ی من شلوغه و من گاهی مجبورم بهارک با خودم مسافرت ببرم. نگید که باید اینم با خودم ببرم.

حالم بد بود و حقارت تا مغز استخوونم نفوذ کرده بود.

پس زده شدن فقط به خاطر این که ناخواسته پا توی این دنیا گذاشته ای!

خانم جون گفت:

-احمد رضا مرجان خودش نخواست دیانه با ما باشه! اون حتی نمی دونه ما بعد بیست و دو سال دیانه از روستا آوردیم.

صدای امیرحافظ از پشت سرم بلند شد:

-اسم خودش رو می ذاره مادر. جز خوش گذرونی کار دیگه ای بلد نیست. حیف اسم مقدس مادر!

صدای خاله که گفت:

-امیر حافظ هیس!

آقاجون و احمدرضا هنوز سر من بحث داشتن و بقیه پیچ پیچ می کردند.

حالم خوب نبود و بغض گلوله شده بود توی گلو.

بهارک رو از روی زمین برداشتم و گوشه ای ترین نقطه سالن رو انتخاب کردم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۹/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۵۴]

#پارت_29

بهارك و آروم روی پام بالا و پایین می کردم اما تمام سرم پر بود از حرفهایی که راجب میزدن.

مادری که ناخواسته، خانواده ی مادری که من زیادیم.

چشم هام و بستم تو دلم لب زدم "آروم باش، تو نیازی به کسی نداری" اما دروغ بود.

با صدای سرفه ای سر بلند کردم. نگاهم به یکی از اون دو قلوها افتاد. با فاصله کنارم نشست گفت:

-من امیر حافظم.

نگاهش کردم که اخمی کرد گفت:

-اگر بخوای انقدر آروم و دست و پا چلفتی بمونی هیچ کجا جا نمی شی و تا زنده ای ازت سواری می گیرن. یکم از اون مادرت یاد بگیر!

با صدای ضعیفی گفتم:

-من مادری ندارم.

چند بار سرش و بالا پایین کرد گفت:

-آفرین خوبه. اما تو از این خانواده جدایی نداری و تا نفس می کشی مطمئن باش آقاجون دست از سرت بر نمیداره!

-من میخوام برم ... میخوام برگردم پیش بی بی.

پوزخند صداداری زد گفت:

-اما تو دیگه به اون روستا بر نمی گردی. یا با همین شرایط می مونی و تو سری خور میشی یا اینکه تصمیمتو می گیری و خودتو عوض می کنی.

متعجب نگاهش کردم.

-یعنی چی خودمو عوض می کنم؟ مگه اینطوری بده؟

نگاهی به سر تا پام انداخت گفت:

-آره بده. مثلا این مانتو با این روسری که داد میزنه فقط زنان روستایی سر می کنن باید کم عوض بشی.

حتی اگه شده بخاطر شرایط خونه ی احمدرضا باید عوض بشی. بهتره فکراتو بکنی.

روی مادر من می تونی حساب کنی. برعکس خانواده اش زن مهربونیه.

و از روی مبل بلند شد.

نگاهی به قد بلند و چهارشونه اش انداختم. برعکس چهره ی اخمو و ساکتش مرد مهربونی به نظر میومد.

رمان (دیانه)دiazپام, [۹/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۵۴]

#پارت_30

نگاهم رو دوباره به خانواده ی پرجمعیت آقاجون دوختم. جوونا یه سمت سالن در حال بگو بخند بودن. آقاجون هنوز داشت با احمدرضا صحبت می کرد و احمدرضا اخم کرده بود.

هانیه با یکی از دخترا اومدن سمتم. دختره خواست بهارك و از بغلم بگیره که هانیه گفت:

-هدی بغلش نکنیا!

هدی اخمی کرد گفت:

-چرا؟

هانیه صداشو پایین آورد گفت:

-بابا خود احمدرضا این بچه رو فقط بخاطر اینکه به خانواده ی زنش نده تو خونه اش نگهداشته وگرنه میداد بهزیستی.

هدی اخمی کرد گفت:

-سنگدل... چطور دلش میاد دختری به این نازی رو دوست نداشته باشه؟!!

هانیه شونه ای بالا داد گفت:

-راستی تو پرستار بهارک و دیدی؟

-نه، چطور؟

-آخه احمدرضا نمی خواد این اونجا کار کنه.

هدی نگاهم کرد و حرفی نزد که هانیه ادامه داد:

-ولی لامصب این احمدرضا چه جنتلمنیه؛ حیف سنش زیاده! برادر آقا بزرگ چی کاشته!!

و هرهر خندید که هدی بهارک و از بغلم گرفت گفت:

-تو لباسای بهتری نداری بپوشی؟

متعجب نگاهی به لباسام انداختم. هانیه دست هدی رو گرفت گفت:

-بیا بریم پیش پریا و نسترن.

و همراه بهارک و هدی رفتن سمت دیگه ای از سالن. تنها گوشه ی سالن نشسته بودم.

صدای بگو بخندشون تمام سالن و برداشته بود. احساس غریبی می کردم.

شده بودم مثل مترسک که وسط یه باغه. احمدرضا هنوز داشت با آقاجون صحبت می کرد.

خدا خدا می کردم تا احمدرضا قبولم نکنه و آقاجون من و دوباره به ده برگردونه.

دلم برای بی بی تنگ شده بود.

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۱/۶/۲۰۱۸، ۰:۱۹]

#پارت_31

نمیدونم چقدر توی خودم غرق بودم که سایه ای بالای سرم ظاهر شد.

آروم سر بلند کردم و احمدرضا رو با اخم نشسته میان هر دو ابروش بالای سرم دیدم.

ترسیده از روی مبل بلند شدم که گفت:

-تا کی مثل کولی ها این گوشه ی سالن می شینی و بقیه رو نگاه می کنی؟ برو به بهارک غذا بده.

-بله.

و از کنارش رد شدم سمت جوون ها که کنار هم نشسته بودن رفتم.

بهارك رو از بغل هدی گرفتم كه دستاشو دور گردنم حلقه كرد. صدای پچ پچشون آزاردهنده بود.

یکی از دخترا گفت:

-مواظب باش پات پیچ نخوره

و بقیشون زدن زیر خنده. امیرعلی گفت:

-تو مانتوت هانیه و نسترنم جا می شن.

و هر هر خندید كه هانیه گفت:

-امیر...

اونم گفت:

-جووون!

قدمی برداشتم تا خدای ناکرده با بهارك نیوفتم.

امیرحافظ تنها روی مبل تك نفره ای نشسته بود و با اخم به صفحه ی گوشیش نگاه می كرد. خاله اومد طرفم گفت:

-می خوای من به بهارك غذا بدم تو پیش بچه ها باشی؟

بهارك و تو آغوشم فشردم.

-نه ممنون خودم غذا میدم.

و سمت آشپزخونه رفتم. شوکت خانم با یه خانم دیگه تو آشپزخونه بودن. شوکت با دیدنم لبخندی زد گفت:

-سلام دخترم خوبی؟

لبخندی زدم.

-ممنون.

دستی به گونه ی بهارک کشید.

-میخوای بهش غذا بدی؟

-بله.

روی میز آشپزخونه گذاشتمش و پارچه ای روی پاهاش پهن کردم. پستونکش و از تو دهنش درآوردم.

اخمی کرد که خم شدم و میون هر دو ابروش رو بوسیدم. خندید.

با بازی بهش غذا دادم. سر بلند کردم که امیرحافظ و تو چهارچوب در آشپزخونه دیدم. شوکت گفت:

-می بینی مادر این دختر چقدر زود رابطه ی عاطفی با بهارک برقرار کرده؟

امیرحافظ سری تکون داد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۱/۶/۲۰۱۸، ۰:۱۹]

#پارت_32

معذب دستی به گوشه ی روسریم کشیدم. امیر حافظ وارد آشپزخانه شد و روی صندلی نشست.

بهارك با دیدن امیر حافظ دستش و پر از برنج کرد تا بریزه رو امیر حافظ که امیر حافظ دستای کوچولو شو گرفت گفت:

-دختر بدی شدی، حتماً این پرستارت بهت چیزای بد یاد داده!

سریع گفتم:

-نه آقا، این چه حرفیه؟!

سر بلند کرد و نگاهش رو به نگاهم دوخت. هول کردم و سرم و پایین انداختم که جدی گفت:

-قرار نیست جواب تمام سؤال های اطرافیانتو بدی.

بهارك و از روی میز برداشتم و دست و صورتشو شستم. بهارك خمیازه ای کشید.

-کجا می تونم بخوابونمش؟

-همراه من بیا.

و از آشپزخانه بیرون رفت. بهارك و برداشتم و دنبالش از آشپزخانه بیرون اومدم.

رفت سمت ته سالن که چند تا در بود. در یکی از اتاق ها رو باز کرد گفت:

-اینجا بخوابونش.

تا خواستم وارد اتاق بشم یکی از اون دخترها اومد سمتمون.

با صدایی که سعی داشت عصبی نباشه گفت:

-امیر حافظ، چیه دنبال این دختر دهاتی راه افتادی؟ بعد که میگم بیا تو جمع ما باش میگی حوصله نداری! این دختره دهاتی چی داره؟

متعجب نگاهش کردم که امیر حافظ اخمی کرد و گفت:

-حرف دهننتو بفهم پریا، آدم باش وقتی باهات مثل آدم صحبت می کنم.

نگاهی به من انداخت.

-برو بچه رو بخوابون.

فهمیدم که نمی خواد اونجا باشم. وارد اتاق شدم اما هنوز صداشون میومد. پریا با بغض گفت:

-من دوست دارم امیر.

-اما من دوست ندارم، بفهم.

و دیگه صدایی نشنیدم.

کنار بهارک روی تخت یه نفره دراز کشیدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۱/۶/۲۰۱۸، ۱۹:۰]

سرش و روی سینه ام گذاشت. کشیدمش روی شکم و دستم و آروم لای موهای کم پشتش لغزوندم.

این بچه عجیب من و یاد خودم می انداخت.

نگاهم رو به سقف دوختم اما باز هم قطره اشك سمجی از گوشه ی چشم روی لاله ی گوشم سر خورد.

نیم ساعتی تو اتاق بودم و بهارك خوابش برد.

اومدم از بغلم بذارمش روی تخت که در اتاق باز شد و قامت خاله تو چهارچوب در نمایان شد.

بهارك و روی تخت گذاشتم. اومد سمتم و کنارم روی لبه ی تخت نشست.

سؤالی نگاهش کردم که دستم و توی دستش گرفت گفت:

-میدونم از ما خوشت نمیداد؛ بهت حق میدم اما باور کن من خیلی دلم می خواست بزرگت کنم مثل دختر نداشته ی خودم اما ...

سکوت کرد که پوزخندی زدم گفتم:

-اما خواهرتون نداشت! نمیدونم وقتی انقدر از من و پدرم بدش میومد چرا باهانش ازدواج کرد؟

خاله پشت دستم رو نوازش کرد گفت:

-مرجان از روی بچگی و لجاجت با احمدرضا با پدر تو ازدواج کرد.

پوزخند تلخی زدم.

-پس پدرم فقط یه بازیچه بود، عاشقی ای در کار نبود...

-پاشو عزیزم بریم شام بخوریم.

بی میل از روی تخت بلند شدم که گفت:

-از احمدرضا اجازه ات رو می گیرم با امیر حافظ بری خرید.

-اما من به چیزی نیاز ندارم.

رو به روم ایستاد. نگاهی به چشم های سبز تیره اش انداختم. چشم های بهارک تقریباً هم‌رنگ چشم های خاله بود

دستی به گونه ام کشید گفت:

-اصلاً شبیهه مادرت نیستی، نه چهره ات نه رفتارت. میدونم مادری نداشتی تا بهت خیلی چیزا یاد بده اما من هستم. فقط کافیه قبولم کنی.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۱/۶/۲۰۱۸، ۰:۱۹]

#پارت_34

سرم و پایین انداختم. نمیدونستم چی جواب بدم. بازوم رو فشرد:

-میدونم نیاز به زمان داری. بریم شام عزیزم.

همراه خاله از اتاق بیرون اومدیم. سفره ی بزرگی پهن بود و همه دور سفره جمع شده بودن.

خاله دستم و کشید و کنار خودش جا باز کرد.

لحظه ای همه نگاهی بهم انداختن. هول کردم و سرم و پایین انداختم.

کنار خاله نشستم. نسترن کنار دستم بود که با نشستن من کمی خودش رو سمت هدی کشید.

توجهی به این کارش نکردم. شام رو تو سکوت خوردم.

موقع جمع کردن سفره شد که هانیه گفت:

-بریم دخترا... این با بقیه ی خدمتکارها سفره رو جمع می کنه.

دخترا بلند شدن. اومدم خم بشم و سینی ظرف و بردارم که دست گرمی مچ دستم رو گرفت.

یهو قلبم زیر و رو شد و ته دلم خالی شد.

شوکه سر بلند کردم که نگاهم به نگاه اخم آلود امیر حافظ افتاد. گرمی دستش رو مچ دستم داشت آتیشم می زد و گونه هام گل انداخته بود.

با صدای بمی گفت:

-تو خدمتکار این خونه نیستی، بفهم.

سرم و پایین انداختم. با صدایی که می لرزید گفتم:

-میشه دستم و ول کنی؟

نگاهی به مچ دستم که اسیر دستش بود انداخت و دستم و ول کرد. هانیه پوزخندی زد گفت:

-امیر حافظ امشب به چیزیت شده ها!

امیر حافظ اخم وحشتناکی به هانیه کرد که هانیه دستاشو بالا برد گفت:

-باشه باشه، من و نخور!

امیر علی با خنده گفت:

-امیر حافظ چیکار داری؟ حتماً دیانه این شغل رو دوست داره. مگه نه بچه ها؟

اونا هم سری تکون دادن و خندیدن که امیر حافظ با صدای جدی گفت:

-ببند امیر علی ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۱/۶/۲۰۱۸، ۰:۱۹]

#پارت_35

امیر علی اخمی کرد گفت:

-انقدر به گدا گودور ها کمک کن و دل بسوزون تا بشی مثل خودشون.

و چرخید رفت. امیر حافظ دستی به گردنش کشید و دنبال امیر علی رفت.

با رفتن امیر علی و امیر حافظ هانیه با حرص گفت:

-دلت خنك شد دو تا برادر و به جون هم انداختی؟ چرا مثل كنه به ما و زندگیمون چسبیدی؟

چرا نمی فهمی، تو بین ما جایی نداری! فقط شانس بیاری احمد رضا اجازه بده خدمتکار خونه اش بمونی. بریم بچه ها.

هاج و واج به جای خالی هانیه خیره بودم. حرفاش تلخ بود اما حقیقت داشت.

با صدای آقاجون به سمتشون رفتم. نگاهی بهم انداخت گفت:

-یادت نره وظیفه ی تو توی اون خونه چیه. وای به حالت مثل اون دختر قرطی بشی یا با دست و پا چلفتی گری احمد رضا رو کلافه کنی، فهمیدی؟

-بله آقا.

-خوبه.

احمد رضا بی حوصله سری تکون داد.

-باشه. حالا اجازه ی مرخصی میدین؟ فردا کلی کار تو رستوران سرم ریخته.

-میتونی بری.

احمد رضا نیم نگاهی به من انداخت.

-برو بهارک و بیار بریم.

-بله.

سمت اتاق رفتم و بهارک غرق خواب رو بغل کردم. از اتاق بیرون اومدم.

خداحافظی زیر لب گفتم و دنبال احمد رضا راه افتادم که خاله گفت:

-احمد رضا یادت نره امیر حافظ فردا میاد دنبال دیانه.

احمد رضا پوز خندی زد گفت:

-گفتم باشه ... حداقل منم روم بشه به بقیه بگم این پرستار بچه ام هست.

خاله گوشه ی لبش و به دندون گرفت و اخمی به احمد رضا کرد. احمد رضا گفت:

-بیا بریم بچه.

متعجب نگاهش کردم. منظور این از بچه به من بود؟!

رمان (دیانه) دیاز پام, [۱۱/۶/۲۰۱۸، ۲۰:۰۰]

#پارت_36

خنده ای روی صورت خاله نشست که احمد رضا گفت:

-آره بخند، واقعاً وضعیت من خنده داره. اون از رستوران اینم از این دو تا بچه!

خاله سری تکون داد:

-احمد رضا تو که غر غرو نبودی!

احمد رضا سمت ماشین رفت.

-فردا امیر حافظ و دنبالت می فرستم.

سری تکون دادم و دنبال احمدرضا راه افتادم. در ماشین و باز کرد گفت:

-کوچولو سعی کن تو پر و پاچه ی من نباشی. بشین عقب.

ابرویی بالا دادم و زیر لب آروم گفتم:

-منم قرار نیست جلو بشینم. در عقب و باز کردم و نشستم. بهارک تکونی خورد اما دوباره چشم هاش رو بست.

احمدرضا با سرعت از حیاط زد بیرون.

بعد از مسافتی که نگاهم رو به تاریکی کلانشهر دوخته بودم با ریموت در حیاط و باز کرد و وارد حیاط شدیم.

از ماشین پیاده شدم که در سالن باز شد و شادی با اون قیافه ی افتضاحش جلوی در سالن ایستاد.

از کنارش رد شدم که پوزخندی زد. گفت:

-احمدرضا چی شد؟

-حرف عمو یکیه ... تو باید از اینجا بری.

شادی غرغر کرد.

-یعنی چی؟ تو مگه اجازه ی زندگی خودتو نداری؟ آخه من کجا برم؟

-هیس ... میری خونتون. الانم خسته ام.

وارد اتاق شدم و لباس های بهارک و عوض کردم. لباسای خودمم درآوردم.

نق نق های شادی هنوز هم میومد. لامپو خاموش کردم و کنار بهارک دراز کشیدم.

چون خسته بودم زود خوابم برد. با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم.

رو پاتختی رو نگاه کردم اما آب نبود. روسریم رو روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.

سمت پله ها رفتم اما با دیدن در نیمه باز اتاق احمدرضا ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۱/۶/۲۰۱۸، ۰:۲۰]

#پارت_37

کنجکاو شدم و با گام های آرام سمت اتاقش رفتم. با شنیدن صدای ناله های شادی لحظه ای ترسیدم.

نکنه احمدرضا بلایی سرش بیاره! قلبم محکم و سنگین به سینه ام می کوبید.

از لای در نیمه باز به داخل اتاق نگاه کردم اما با دیدن شادی که برهنه روی تخت توی بغل احمدرضا بود چشم هام و بستم و پشت به اتاق کردم.

اومدم برم که دوباره دامنم گیر کرد و محکم زمین خوردم. صدای ناله ام بلند شد.

با دیدن سایه ای بالای سرم جیغی کشیدم و چشم هام رو بستم.

دستی بازوم رو محکم چسبید و صدای عصبی احمدرضا کنار گوشم بلند شد.

-تو کنار در اتاق من چیکار می کردی؟

چشم هام و آروم باز کردم اما با دیدن بالا تنه ی برهنه اش سریع دوباره چشم هام رو بستم گفتم:

-به خدا کاری نداشتم ... می خواستم برم آب بخورم.

-آب سمت اتاق منه؟؟!

-نه نه، آخه صدا می اومد، کنجاو شدم نکنه کسی رو بکشین!

-چی؟؟!!

تازه فهمیدم دوباره سوتی دادم.

-هیچی آقا شما باور نکن. من تو خواب گیج می زنم. میشه بذاری برم؟

-احمق کوچولو تو همیشه در حال گیج زدنی.

و بازومو ول کرد. با رها کردن بازوم نفسم رو آسوده بیرون دادم.

-چرا چشم هاتو بستی؟

فشاری روی چشمهام آوردم.

-چیزی نیست، شما برید باز می کنم.

صدای شادی بلند شد.

-رضا عزیزم، بیا دیگه.

با رفتن احمدرضا آروم چشم هام رو باز کردم. دستم و روی سینه ام گذاشتم و آروم از جام بلند شدم.

از خیر آب خوردن گذشتم و سمت اتاق رفتم.

اما هر دفعه که چشم هام رو می بستم اون صحنه ی لعنتی جلوی چشم هام ظاهر می شد.

کلافه شده بودم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۱/۶/۲۰۱۸، ۰:۲۰]

#پارت_38

با نق نق بهارك چشم باز کردم. دیشب نفهمیدم کی خوابم برد.

دید چشمهام رو باز کردم دستشو سمتم دراز کرد. بغلش کردم.

باید پمپرزش رو عوض می کردم. پمپرزش و باز کردم.

لباس کوتاه عروسی تنش کردم و تو سرویس بهداشتی توی اتاق دست و صورتش و شستم.

در اتاق و باز کردم. بدون نگاه کردن سمت اتاق احمدرضا از پله ها پایین اومدم.

وارد آشپزخونه شدم. چای گذاشتم. برای بهارك فرنی درست کردم.

پنجره های آشپزخونه که رو به حیاط بود و باز کردم. نسیم صبحگاهی با بوی گل های یاس وارد آشپزخونه شد.

بوی چای هل و دارچین فضا رو برداشت. لبخندو از اینهمه زیبایی روی لبهام نشست.

با صدای قدمهایی هول کردم. میدونستم احمدرضااست.

نگاهم رو به در آشپزخونه دوختم. احمدرضا وارد آشپزخونه شد. دمپایی لانگشتی سفید با شلوارك مشکی و رکابی جذب مشکی.

سریع ازش چشم گرفتم که عصبی گفت:

-اَمَل دیده بودم اما مثل تو ندیده بودم. صبحانه ام رو بیار.

میز و چیدم و احمدرضا روی صندلی نشست که شادی وارد آشپزخونه شد.

یه شومیز قرمز جیغ بالای زانو تنش بود و تمام بدنش نمایان.

گونه ی احمدرضا رو بوسید و روی صندلی نشست. صدای زنگ آیفون بلند شد. از آشپزخونه بیرون اومدم.

سمت آیفون رفتم. با دیدن امیر حافظ در و باز کردم.

-کی بود؟

-آقا امیر حافظ.

-در سالن و باز کن.

در سالن و باز کردم و کنار در ورودی ایستادم. امیر حافظ وارد حیاط شد.

تی شرت جذب مردونه ای با شلوار لی پوشیده بود.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۱/۶/۲۰۱۸, ۰:۲۰]

#پارت_39

عینك آفتابیش و همراه سوئیچ ماشین تو دستش بود. با دیدنم ابرویی بالا داد گفت:

-سلام.

-سلام.

-احمد رضا خونه است؟

-بله، صبحانه می خوره.

سری تکنون داد.

-خوبه. حالا از جلوی در کنار میری تا پیام تو؟

خجالت زده کنار کشیدم و امیر حافظ وارد سالن شد. نگاهی به سالن انداخت.

-آشپز خونه هستن.

-مگه چند نفرن؟

-پرستار شادی هم هست.

-مگه نرفته؟

-نه هنوز.

رفت سمت آشپزخونه که دنبالش راه افتادم. احمدرضا با دیدن امیر حافظ از روی صندلی بلند شد.
گفت:

-از اینورا!!

-مگه مامان بهت نگفت قراره با دیانه بیرون برم؟

مامان توام بیکاره ها، حالا این با لباس رفتارشم عوض میشه؟

-معرفی نمی کنی؟

شادی پیش دستی کرد گفت:

-شادی هستم.

و دستشو سمت امیر حافظ دراز کرد. امیر حافظ بی توجه به دست دراز شده ی شادی صندلی رو عقب کشید گفت:

-خوشبختم. دیانه خانم از این جای های خوش عطرته یه لیوانیشو به ما میدی؟

با ذوق سمت قوری رفتم که احمدرضا گفت:

-مراقب باش نسوزی... هروقت این میخواد کار بکنه منتظرم یه اتفاقی بیوفته.

شادی پوزخندی زد گفت:

-از یه دهاتی بیشتر از این نمیشه توقع داشت.

-این اسمش روشه، دهاتیه ... شما که شهری هستی فہمت بیشتره چرا نمی فہمی کہ آقاجون عذرت رو خواسته اما هنوز به این خونه زندگی چسبیدی؟

خنده ام گرفته بود و از این حرف دندون شکن امیر حافظ ذوق کرده بودم. چای رو جلوش گذاشتم.

نتونستم لبخندم رو پنهون کنم. با دیدن لبخندم چشمکی زد.

هول کردم و ضربان قلبم بالا رفت. شادی گفت:

-احمد رضا دوست داره من اینجا باشم.

امیر حافظ ابرویی بالا داد گفت:

-راست میگه؟ یعنی قراره این اینجا بمونه و خدمتکار باشه؟!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۱/۶/۲۰۱۸، ۲۰:۰۰]

#پارت_40

-آخه تا جایی کہ من میدونم بهارک پرستار داره و این خونه فقط یه خدمتکار کم داره.

شادی دندون قروچه ای کرد. احمد رضا بلند شد گفت:

-میرم رستوران.

-قبل رفتن نمی خوای ...

اشاره ای به شادی کرد.

-تکلیف خانوم رو روشن کنی؟

احمدرضا نیم نگاهی به شادی انداخت گفت:

-ما دیشب حرفامون رو زدیم.

با یادآوری دیشب و دیدن اون صحنه لبم رو به دندان گرفتم. احمدرضا نگاهم کرد.

انگار یاد دیشب افتاده بود. بیشتر هول کردم. گوشه ی لبش کج شد. نفهمیدم خندید یا پوزخند زد!

شادی بلند شد گفت:

-فکر کردید کار برای من کمه که اینجا موندم؟ من فقط بخاطر احمدرضا موندم.

امیر حافظ آروم لب زد:

-آره ارواح عمه ات؛ احمدرضا یا پولش؟

شادی عصبی از آشپزخانه بیرون رفت. امیر حافظ ابرویی برای احمدرضا بالا داد که احمدرضا زد سر شونه اش گفت:

-بچه، ۱۲ سال ازت بزرگترم.

امیر حافظ دستش و رو سینه اش گذاشت گفت:

-مخلصتم داداش. ولی تو که بد سلیقه نبودی ... این دختره ی عملی چوب کبریت چی داره نگهش داشتی؟

-قرار شد تو زندگی خصوصی من دخالت کنی؟

-استغفرالله ... من غلط بکنم. برو دعا کن که این کنه رو ازت دور کردم.

-وقتی دعا می کنم که این دختر بچه ی دست و پا چلفتی رو هم ازم دور کنی.

-بودن این به نفعته؛ بچه تو جمع می کنه، غذا تو آماده می کنه، توام راحت به کارت می رسی.

-نه تو نمی فهمی، یکی اینو تو خونه ی من ببینه چقدر به من بخنده. آخه خدایی تیپ و قیافشو ببین! یکی نیست بگه تو این لباسی که دو نفر جا میشه توی لاغر چی داری کسی بخواد نگات کنه؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۱/۶/۲۰۱۸، ۱۹:۲۶]

#پارت_41

امیر حافظ نگاه خیره ای به سر تا پام انداخت. چهره ی متفکری به خودش گرفت گفت:

-ولی به نظر من اشتباه می کنی احمدرضا.

-فعلاً حوصله ی تجزیه تحلیل این و ندارم.

و از آشپزخونه بیرون رفت. با رفتن احمدرضا با ذوق رو کردم به امیر حافظ.

-وای کارت عالی بود دختره ی زشت عملی.

و اداشو درآوردم:

-دختره ی دهاتی.

یهو صدای قهقهه ی امیر حافظ بلند شد. متعجب نگاهش کردم که میون خنده گفت:

-خیلی باحال بود.

تازه فهمیدم دوباره سوتی دادم. خجالت کشیده سرم و پایین انداختم. جدی شد گفت:

-سعی کن از خودت دفاع کنی، تو چیزی از بقیه کم نداری ... نباید وایسی تا توسری خور بشی!

حالام برو آماده شو. بهارک و پیش مامان بسپریم و از اون ور بریم برای خرید.

از روی صندلی بلند شدم. بهارک و بغل کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم که شادی چمدون به دست از پله ها پایین اومد.

با دیدنم پشت چشمی نازک کرد گفت:

-تو دختره ی دهاتی اینجا فقط یه حمالی، می فهمی؟

نگاهش کردم و لب زدم:

-حمل بودن بهتر از زیر خواب بودن پولداراس!

و سریع از کنارش رد شدم. برای اولین بار بود جواب کسی رو میدادم.

قلبم تند و محکم خودش رو به سینه ام می کوبید و میدونستم گونه هام گل انداخته اما ته دلم خوشحال بودم.

همون لباس دیشبیم رو پوشیدم. بهارک رو آماده کردم و از پله ها پایین اومدم.

کسی توی سالن نبود. امیر حافظ کنار ماشین احمدرضا تو حیاط ایستاده بود و داشتن با هم صحبت می کردن.

اخمی میون ابروهای هردوشون بود.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۹:۲۶، ۱۱/۶/۲۰۱۸]

#پارت_42

امیر حافظ با دیدن ما آرام زد سر شونه ی احمدرضا و اومد سمت.

بهارک و از بغلم گرفت. بوسه ای روی گونه اش زد.

-شب برشون می گردونم.

احمدرضا سوار ماشین شد گفت:

-نیاوردیم مهم نیست!

امیر حافظ سری تگون داد. در حیاط و باز کردم. امیر حافظ سمت ماشینش رفت.

خواستم در عقب و باز کنم که پیش دستی کرد و در جلو رو باز کرد گفت:

-وقتی با یه جنتلمن بیرون میری باید جلو بشینی.

-آخه ...

-آخه، اگر، اما نداریم.

حسی از اینهمه مهربونیش توی دلم به وجود اومد و باعث شد لبخندی روی لبهام بشینه.

سوار ماشین شدم. امیر حافظ بهارک و بغلم گذاشت که احمدرضا از حیاط بیرون اومد.

با دیدن ما ابرویی بالا داد و با سرعت از کنارمون رد شد.

امیر حافظ ماشین و دور زد و پشت فرمون نشست. ماشین و روشن کرد گفت:

-چقدر درس خوندی؟

-راستش کنکور امتحان دادم اما نشد برم.

-آفرین ... اما چرا نشد بری؟

نیم نگاهی بهش انداختم. یه دستش روی فرمون بود و اون یکی دستش لبه ی پنجره ی ماشین.

-خب هزینه ها و اینکه باید شهر میومدم.

-رشته ات؟

-تجربی.

-پس با استعدادی! دوست نداری ادامه بدی؟

نگاهم رو به خیابون دوختم.

-دوست دارم اما شرایطش نیست.

-اگه یه روز شرایطش جور بشه چی؟

-بله خیلی دوست دارم.

-خوبه.

پخش ماشین و روشن کرد و هر دو توی سکوت به موزیک بی کلامی که از پخش ماشین پخش می شد گوش دادیم.

برعکس چهره ی جدیش، تمام رفتار و حرکاتش پر از آرامش بود.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۹:۲۷، ۱۱/۶/۲۰۱۸]

#پارت_43

ماشین و کنار خونه ای نگهداشت گفت:

-تو بمون من بهارک و می برم به مامان میدم زود بر می گردم.

-باشه.

پیاده شد و در سمت من و باز کرد. بهارک و از بغلم گرفت. کیف وسایل هاش رو هم دادم دستش.

امیر حافظ رفت سمت خونه. بعد از چند دقیقه برگشت گفت:

-حالا میریم برای خرید.

حرفی نزدم که ادامه داد:

-تو از منم کم حرف تری.

-خوب چیزی برای گفتن ندارم.

-از اون خانمی که پیشش زندگی می کردی بگو.

-بی بی؟

-آره، همون.

-من همین که خودم رو شناختم بی بی پیشم بوده. یکم نق نق می کنه اما خیلی مهربونه. همیشه می گفت دختر باید سنگین باشه و کدبانو.

-حالا تو خانم و کدبانو هستی؟

-نه همیشه یه کاری دست بی بی میدادم.

امیرحافظ لبخندی زد.

-رسیدیم.

نگاهی به پاساژ بزرگ رو به روم انداختم. استرس گرفتم.

-اینجا باید بریم؟

-آره، بهترین لباس ها رو داره.

پیاده شد. آروم در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. امیر حافظ قفل ماشین و زد.

-بریم.

نگاهی به رفت و آمد آدم ها انداختم. خانم های به شدت آرایش کرده، لباسای کوتاه.

چند نفری که از کنارمون رد شدن نگاهی با تعجب به من بعد به امیر حافظ انداختن.

-برو دیانه.

-باشه.

سمت آسانسور رفت. با دیدن آسانسور ترسیدم. تا حالا آسانسور سوار نشده بودم اما اگه می گفتم حتماً بهم می خندید.

سمت آسانسور رفتم که دو تا دختر گفتن:

-حیف توی هلو نیست با این دهاتی باشی؟

متعجب چرخیدم که نگاهم به دو تا دختر آرایش کرده افتاد.

با دیدن لب های بزرگ قرمز و گونه هایی که دو برابر صورتشون بود تعجب کردم که امیر حافظ گفت:

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۹:۲۸، ۱۱/۶/۲۰۱۸]

#پارت_44

-دیانه بیا، بدو دختر خوب.

از اون دخترا چشم گرفتم و سمت آسانسور رفتم. با ترس پا تو آسانسور گذاشتم که امیر حافظ با دقت نگاهم کرد گفت:

-می ترسی؟

با هول گفتم:

-نه!

لبخند محوی زد گفت:

-ببینم حالا تو زیر این لباسای گله گشاد چی قایم کردی؟

ابروهام از تعجب بالا رفت و هجوم خون رو توی صورتم احساس کردم.

ترس از آسانسور یادم رفت. دید با تعجب نگاهش می کنم گفت:

-تعجب نداره ... بگو ببینم.

سرم و پایین انداختم که در آسانسور باز شد و امیر حافظ خندید گفت:

-چقدر تو خجالتی هستی؛ اینا رو گفتم تا حواست و پرت کنم و یادت بره که آسانسور ترس داره!

دستی به گونه های ملتهب کشیدم و توی دلم تحسینش کردم. کنارم قرار گرفت گفت:

-خوب ببینم خانم کوچولو، از کجا شروع کنیم؟

بند کیفم رو تو دستم پیچیدم گفتم:

-من که گفتم به چیزی احتیاج ندارم!

سرشو خم کرد کنار صورتم که باعث شد هرم نفس هاش به صورتم بخوره.

حالم یه جوری شد. دلم می خواست بگم کمی اونورتر برو حالم خوب نیست.

شاید حرف بی بی راست باشه و تهران من و مریض کرده! اما چرا؟ من که چیز بدی نخوردم!

امیر حافظ دستش و جلوی صورتم تگون داد گفت:

-به چی داری نگاه می کنی؟ ... حفته گوشتو بیچونم فنقلی!

چشمهام چهار تا شد. ازم فاصله گرفت گفت:

-خنکیا! بیا خودم باید انتخاب کنم. به تو باشه هیچی نمی خری و همین طوری بر می گردی. باید روی این پسر برادر آقاجونم رو کم کنم.

وارد مغازه ی بزرگی شد. دو تا خانم و دو تا آقا پشت میز بودن.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۹:۲۸، ۱۱/۶/۲۰۱۸]

#پارت_45

با دیدن ما یکی از خانم ها لبخندی زد. رو کرد به امیر حافظ گفت:

-بفرمایین.

امیر حافظ اشاره ای به من کرد گفت:

-به اندازه ی ایشون چی دارین؟

زن نگاهی بهم انداخت و از پشت پیشخوان بیرون اومد گفت:

-لباس تو خونه ای می خواین، لباس بیرون، ... چی میخواین؟

-همه چی.

-اوکی، بیا عزیزم اینجا.

سمتش رفتم.

-سایزت چنده؟

امیر حافظ کنارم ایستاد. لب زدم:

-۳۸

زن سری تگون داد و چند دست لباس تو خونه ای که حالت تاپ شلوارك داشت گرفت سمتم.

متعجب نگاهی به لباسها و بعد امیر حافظ انداختم. ابرویی بالا داد گفت:

-خوبه که!

-نه!

لبخندی زد گفت:

-اینجا برای خواب خوبه و وقت هایی که احمد رضا نیست. بذار ببینم ...

و رگال لباسها رو بالا و پایین کرد. نگاهی به من انداخت.

-پوستت سفیده همه چی بهت میاد.

و چند تا تاپ شلوارك رنگی برداشت. چرخید و چند تا تونيك آستین بلند و آستین سه ربع انتخاب کرد.

-اما اینا تنگن!

اخمی کرد گفت:

-نمی خوامی که مثل لباسای تنگ برات بخرم؟! مثل یه دختر خوب دنبالم بیا و حرف نزن!

شونه ای بالا دادم و فقط نگاهش کردم. چند تا شلوار و ساپورت برداشت. چند دست مانتو.

-بسه ... چه خبره؟

-آره باید چند تا مغازه ی دیگه ام بریم. تازه اینا رو باید پرو کنی.

-این همه لباس و

اخمی کرد.

-دختره ی تنبل.

سمت اتاق پرو رفتم. اون دو تا خانم داشتن با هم چیزی می گفتن. می دونستم داشتن راجب ما حرف می زدن.

وارد اتاق پرو شدم که امیر حافظ یکی از مانتوها که کوتاه بود و سفید با خط های مشکی رو با شلوار لی آبی گرفت ستم.

لباسا رو از دستش گرفتم که گفت:

-پوشیدی در و باز می کنی تا تو تنت ببینم.

سری تکون دادم.

-آفرین، حالا شدی یه دختر خوب.

لبخندی زدم و در اتاق پرو رو بستم.

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۹:۲۸، ۱۱/۶/۲۰۱۸]

#پارت_46

مانتوم رو درآوردم. زیرش یه تاپ رنگ و رو رفته پوشیده بودم. مانتو رو تن زدم و شلوارش رو هم پوشیدم.

چرخ زدم. مانند فیت تم بود و باعث می شد هیکلم کاملاً پیدا باشه که معذبم می کرد.

تقه ای به در اتاق پرو خورد. سریع روسریمو سرم انداختم. صدای امیر حافظ بلند شد.

-دختر زنده ای؟

آروم در اتاق پرو رو باز کردم. نگاه امیر حافظ از پاهام بالا اومد و روی مانند ثابت موند.

ابرویی بالا داد. سرم و پایین انداختم.

-یه چرخ بزن.

چرخ زدم.

-عالیه! نمیخواه بقیثونو بپوشی.

-پس درش بیارم؟

-آره، تا تو درمیاری منم میرم حساب کنم.

در پرو رو بستم و لباسا رو درآوردم. لباسای خودمو پوشیدم. از اتاق پرو بیرون اومدم.

خریدها رو تو نایلون گذاشتن و همراه امیر حافظ بیرون اومدیم که گفت:

-کفش، کیف و خورده ریزه ها.

-ولی لازم نیستا!!

اخمی کرد.

-خیلی داری نق میزنیا.

-آخه دوست ندارم مزاحم باشم.

-نیستی... مادرم هر کاری ازم بخواد انجام میدم. الان هم فکر می کنم تو خواهر کوچیکمی. آخه مامان از دیشب تا الان داره تو گوش من و امیر علی می خونه که از تو مثل خواهر نداشتمون محافظت کنیم.

-خاله به من لطف داره.

-بهت گفته بودم مامانم با همه فرق داره. کم کم خودتم متوجه میشی.

-حالا بریم اون طرف. ست فروشی کیف و کفش داره.

وارد مغازه شدیم. پسری با موهای سیخ سیخی تو مغازه بود. با دیدنمون لبخندی زد.

امیر حافظ نگاهی به کیف و کفش ها انداخت و یه ست مشکی پاشنه بلند انتخاب کرد یه ست زرد جیغ.

-کفش مشکی جیر باشه، ۱۲سانتی.

-خوب پات کن ببینم.

-این؟

-آره، بده؟!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۹:۲۸، ۱۱/۶/۲۰۱۸]

#پارت_47

-نه اما پاشنه اش خیلی بلنده.

-ایرادی نداره ... تمرین می کنی یاد می گیری. حالام پات کن.

بی میل روی صندلی که رو به روی آینه قدی توی مغازه قرار داشت نشستم. کفش و پام کردم. زبیش از پشت بسته می شد و جلو باز بود و چند تا بند تا مچ پا داشت.

-اون یکیشو پات کن.

هر دو رو پا کردم.

-خوب پاشو ببینم.

با ترس از جام بلند شدم. کفش ها تو پام زیبا بودن اما از اینکه قدمی بردارم و بیوفتم می ترسیدم.

-باید تو خونه تمرین کنی ... خوبه خوشم اومد.

کفش ها رو درآوردم و کفش های خودمو پا کردم. هر دو رو حساب کرد گفتم:

-لباس زیر و لوازم آرایش.

-اما من آرایش کردن بلد نیستم.

نگاه خیره ای بهم انداخت گفت:

-برای تنوع خوبه.

کل پاساژ و مجبور کرد دنبال شال و روسری دنبالش راه بیوفتم و بعد از خرید لوازم آرایش، شال و روسری و لباس زیر که با هزار تا سرخ و سفید شدن خریدم سوار ماشین شدیم.

-مامان گفته نهار منتظرمونه.

نگاهی به صندلی های عقب انداختم که کل خریده ها رو گذاشته بودیم.

با ریموت در حیاط و باز کرد. با کنجکاوی نگاهی به حیاط خاله انداختم. حیاط كوچك و با صفایی داشت.

امیر حافظ پیاده شد. در و باز کردم پیاده شدم که در سالن باز شد و خاله به استقبالمون اومد.

چقدر با موهای کوتاه طلایی و تاپ دامن شیکی که پوشیده بود جذاب تر به نظر می رسید و در نگاه اول اصلاً بهش نمی خورد که زنی بالای ۵۰ ساله باشه.

گرم کشیدم توی بغلش گفت:

-خوش اومدی عزیزم.

-ممنون، چرا زحمت کشیدین؟

اخمی کرد.

-دیگه نبینم باهام انقدر رسمی صحبت کنی. من دوست دارم خاله، جدا از همه ی اتفاقات.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۹:۲۸، ۱۱/۶/۲۰۱۸]

#پارت_48

لبخندی زدم که گونه ام رو بوسید. دستش و پشت کمرم گذاشت.

-بیا بریم تو عزیزم. امیر حافظ وسایلی رو که خریدین بیار ببینم.

-چشم مادر، شما جون بخواه.

چشم های خاله برق زد گفت:

-جونت سلامت عزیزم.

در سالن و باز کرد و کنار ایستاد.

-برو تو عزیزم.

وارد سالن شدم. خونه ای مدرن و زیبا اما از تك تك وسایل خونه عشق به زندگی منعکس می شد.

-بیا بشین عزیزم.

-بهارك كجاست؟

-پیش امیر علیه.

امیر حافظ با نایلون های خرید وارد شد. خاله رفت سمت آشپزخانه.

امیر حافظ خریده ها رو کنار مبل گذاشت و روی مبل رو به روم ولو شد. دست هاشو بالای سرش روی پشتی مبل گذاشت.

صدای امیر علی اومد.

-به خان داداش از جنگ برگشتی؟

سرم چرخید و روی امیر علی که بهارک بغلش بود و از پله ها پایین میومد خیره موند.

امیر علی کپی برابر اصل امیر حافظ بود اما امیر حافظ ته ریش داشت و امیر علی نداشت.

با دیدن من ابرویی بالا داد گفت:

-این که هنوز همون قبلیه ... مگه قرار نبود عوض بشه؟

امیر حافظ اخمی کرد گفت:

-بچه رو درست بغل کن به کاریم که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

امیر علی مثل دخترا پشت چشمی نازک کرد گفت:

-به مامان میگم اذیتم کردی تا قاشق داغت کنه.

امیر حافظ سری تگون داد. از جام بلند شدم که امیر علی گفت:

-وای تو رو خدا پا نشید، خجالتم می دید.

متعجب نگاهی به امیر علی و امیر حافظ انداختم که امیر حافظ انگشتش رو کنار گیجگاهش تگون داد و گفت:

-بالا رو اجاره داده.

خنده ام گرفته بود. بهارک با دیدنم دستشو سمتم دراز کرد.

بغلش کردم و روی پام گذاشتمش. امیر علی اومد و

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۹:۲۹، ۱۱/۶/۲۰۱۸]

#پارت_49

روی مبل کنار خریدها نشست گفت:

-بذار ببینم چیا خریدین.

همزمان خاله از آشپزخونه با سینی شربت گلاب زعفرون بیرون اومد. نفری یکی شربت تعارف کرد و کنار امیر علی نشست.

امیر علی یکی از نایلون ها رو برداشت و مانتوهایی که خریده بودیم رو بیرون آورد.

خاله با شوق تك تكترون رو نگاه کرد. دست امیر علی که به خریده‌های لباس زیرم خورد سریع از جام بلند شدم و نایلون رو از دستش گرفتم.

متعجب و سؤالی نگاهم کرد. شرمنده سرم و پایین انداختم که امیر حافظ گفت:

-اونا خصوصی بودن.

امیر علی به مبل تکیه داد گفت:

-اه ... چطور خصوصی که تو دیدی من ندیدم؟ مگه ما دوقلو نیستیم؟

امیر حافظ سری تکون داد گفت:

-مامان این آدم همیشه ... نابغه منم ندیدم.

-بیا حمله کنیم و از دستش بگیریم.

-امیر علی ...!

-خوب من لباس زیر دخترونه دوست دارم مامان.

-زشته امیر علی! الان اگه ازدواج کرده بودی بچه داشتی.

امیر علی با یه ضرب شربتشو خورد گفت:

-زن کیلو چنده مامان؟ الان راحت دارم زندگی می کنم.

خاله نگاه نا امیدی به امیر علی انداخت و با لبخند رو کرد بهم گفت:

-همه چی عالیه عزیزم.

-سلایقه آقا امیر حافظه.

امیر علی کفش مشکی رو آورد بالا گفت:

-جان من پاشو این و پات کن. شرط می بندم یه قدمم نمی تونی برداری!

رنگ به رنگ شدم که امیر حافظ جدی گفت:

-امیر علی زیاده روی نکن.

خاله پاشد.

-بیاین نهار ... دیانه عزیزم، امیر علی یکم زیادو شوخه، آخه بچگی هاش سرش خورده زمین بخاطر اونه.

نگاهی به امیر علی انداختم که امیر علی خاله رو کشید تو بغلش گفت:

-دستت طلا مامان دیوونه ام شدم رفت!

رمان (دیانه)دiazپام, [۱۱/۶/۲۰۱۸، ۱۹:۲۹]

#پارت_50

-نه پسر م خدا نکنه، بودی.

امیر حافظ لبخندی زد و حسرت نشست توی دلم. چقدر خاله رابطه ی خوبی با پسر هاش داشت، یه مادر واقعی!

انگار امیر حافظ نگاه حسرت بارم رو فهمید که گفت:

-بهارك خیلی زود بهت وابسته شده!

دستی به گونه ی تپش کشیدم گفتم:

-منم خیلی دوستش دارم.

-آهان، اما میدونی که این دختر احمدرضاست!

سؤالی نگاهش کردم.

-به نظرم وابسته نشی بهتره.

ترس نشست توی چشمهام گفتم:

-مگه قرار نیست من پرستارش باشم؟

-چرا، یه پرستار نه اینکه تمام زندگیت رو پای بهارک بذاری.

از حرفهای هیچ چیز متوجه نشدم و فقط سری تکان دادم که گفت:

-میدونم الان چیزی متوجه نمی شی. بهتره بریم نهار بخوریم.

با هم وارد آشپزخونه شدیم. بوی قیمه ی خاله باعث شد احساس کنم چقدر گرسنه ام.

-بشین عزیزم. بهارک رو بذار روی اون پتویی که براش پهن کردم. خیالتم راحت باشه، نهارشو دادم.

بهارک و روی پتو گذاشتم و اسباب بازی هاش رو دورش ریختم. روی صندلی میز نهارخوری نشستم و خاله دیس برنج رو گذاشت روی میز.

امیر علی گفت:

-چه کار کردی ماماااان به به چه عطری چه بوئی ...

-امیر علی بذار بخورم. مثل این قحطی زده ها شدیا!!

امیر علی لبش و کج کرد گفت:

-اییییشش.

خنده ام گرفته بود. خاله برام برنج کشید.

-بخور خاله جون یکم گوشت بگیری.

امیر علی دوباره گفت:

-نه، زن چاق و کسی دوست نداره.

حرفی نزدم و شروع به خوردن کردم. الحق که خوشمزه بود.

نهار تو شوخی های امیر علی خورده شد. خواستم میز و جمع کنم که خاله دستم و گرفت گفت:

-پسرا، آشپزخونه رو جمع کنید، چای دم کنید بیارید.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۲/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۰۵]

#پارت_51

انقدر تعجب کرده بودم که خاله با صدای بلند خندید گفت:

-عزیزم من زحمت می کشم غذا آماده می کنم، پسر ام باید ظرف ها رو بشورن. حالا بریم کلی حرف برای زدن دارم.

همراه خاله از آشپزخونه بیرون اومدیم. بهارک در حال بازی بود. دختر خیلی آرومی بود. خاله نگاهی به بهارک انداخت. آهی کشید گفت:

-هنوزم باورم نمیشه احمدرضا اون کار و کرده باشه. دلم برای بهارک میسوزه. بیا عزیزم، بیا بشین اینجا ببینم.

کنار خاله نشستم. دستم و توی دستش گرفتم.

-میدونی، ما ...

نداشتم ادامه بده و گفتم:

-خاله میشه راجب گذشته و آدم هایی که من و خواستن حرف زنیم؟

خاله عمیق نگاهم کرد و سری تکون داد گفت:

-باشه عزیزم.

-ممنون.

-خب از خودت بگو، از اون خانمی که پیشش زندگی می کردی بگو.

-زندگی من چیزی برای تعریف نداره. بی بی زن خیلی مهربونیه و میشه گفت مادرمه.

-خیلی خوبه که انقدر دوستش داری. اما دیانه عزیزم، تو اومدی تا اینجا زندگی کنی. چه خواسته چه ناخواسته الان تو پیش خانواده ی مادری هستی.

میدونم دوست نداری ... میدونم زخم زبون میزنن اما تو دختر صبوری هستی. دلم می خواد مثل یه مادر تمام چیزهایی که یه دختر باید بدونه رو کامل بهت یاد بدم.

اول داشتن پوششه! نمیگم تو بدپوشی اما باید دیگه مثل شهری ها لباس بپوشی. تمام این لباس ها رو تو کمدت می چینی و دلم می خواد دفعه ی بعد که تو جمعی دیدمت کسی نتونه مسخره ات کنه.

سرم و پایین انداختم که ادامه داد.

-بهتم نمیداد خجالتی باشی. باید سرزبون داشته باشی. به فکر آینده ات باش. دلم می خواد شاد ببینمت، این قول رو بهم میدی؟

-سعیم رو می کنم.

-برای شروع همینم خوبه.

با صدای پسرا سرم چرخید.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۲/۶/۲۰۱۸, ۲۲:۰۵]

#پارت_52

امیر علی سینی چای تو دستش بود و امیر حافظ دنبالش که امیر علی گفت:

-الان باید تمرین کنم تا خواستگارام اومدن هول نشم و چای رو روی عروس خانم نریزم.

امیر حافظ آروم زد پشت سرش گفت:

-تو باید بری نه اونا بیان.

-نچ برادر من، زمونه عوض شده. وقتی من دارم تو آشپزخونه ظرف میشورم پس اونا میان خواستگاری!

-امیر علی مادر، اون چای سرد شد ... نمیاری؟

-چشم، چشم. شما جون بخواه.

امیر حافظ سری تکون داد و روی مبل رو به روی من و خاله نشست. نگاهی بهم انداخت که گونه هام گل انداخت. سرم و پایین انداختم.

بعد از خوردن چای از جام بلند شدم.

-کجا میری عزیزم؟

-باید برم، خیلی بهتون زحمت دادم.

-این چه حرفیه؟ بازم امیر حافظ و میفرستم دنبالت. خوشحال میشم بیای.

نگاهی به چهره ی مهربونش انداختم. مگه خواهر اون زن نیست؟ چطور اینهمه تفاوت؟ خاله با اینهمه مهربونی و مادری نمونه اما اون ...

سری تکون دادم تا فکرهای الکی از سرم بره. بهارک رو بغل کردم و امیر حافظ وسایلا رو برداشت.

گونه ی خاله رو اینبار با رغبت و از ته دل بوسیدم. امیر علی گفت:

-امیدوارم سری بعد این لباسا تنت نباشه.

خاله با غیض گفت:

-امیر علی

-چیه مامان؟ خوب نظرم رو گفتم. آزادو بیان نداریم، چه وضعشه؟

خنده ام گرفته بود. پسر بدی نبود فقط زیادی حرف میزد مثل من که زیادی سوتی میدادم. سوار ماشین امیر حافظ شدم.

امیر حافظ از آینه نگاهی به پشت سرش انداخت گفت:

-دیدى مادرم با همه فرق می کنه؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۲/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۰۵]

#پارت_53

سری تکنون دادم و با حسرت گفتم:

-آره قدرشو بدون.

یهو نوک دماغم و کشید گفتم:

-انقدر با حسرت نگو.

-نه، من مادری نداشتم تا این حس و درك كنم اما بی بی برام مثل مادر هست.

-خوبه ... خب، رسیدیم

.

یهو چرخیدم سمتش گفتم:

-والای ...

یهو زد رو ترمز گفت:

-چی شده؟

-من که کلید ندارم!

-دختره ی دیوونه ترسوندیم. اشکال نداره زنگ میزنم احمدرضا یا خودش بیاره یا دست یکی از کارمندای رستورانش بفرسته.

و گوشیشو درآورد. بعد از گرفتن شماره ی احمدرضا گفت:

-سلام احمدرضا. تو کجایی؟ ... خب کی میای؟ دیره، ما پشت در خونتیم اما کلید نداریم ... باشه بفرست.

و قطع کرد. گوشی رو انداخت روی داشبورد گفت:

-قراره بفرسته.

بهارك تو بغلم خوابش برده بود. هوای آخرای بهار رو به گرمی می رفت.

امیر حافظ کولر ماشین و روشن کرد. بعد از چند دقیقه موتوری کنار ماشین ایستاد.

امیر حافظ پیاده شد و با مرد سلام و احوالپرسی کرد. گلیدا رو ازش گرفت. با ریموت در حیاط و باز کرد و ماشین و داخل حیاط برد.

پیاده شدم.

امیر حافظ زودتر در ورودی سالن و باز کرد گفت:

-تا تو بری بهارک و بخوابونی منم خریدا رو میارم.

-باشه.

سمت پله های طبقه ی بالا رفتم و بهارک و تو تختش خوابوندم. از پله ها پایین اومدم.

امیر حافظ نایلون های خرید و گذاشت روی میز.

-من برم.

گوشه ی روسریم رو تو دستم گرفتم.

-بابت امروز خیلی ممنون.

-هیس ... کاری نکردم. سعی کن زیر بار حرف زور نری. فعلاً. اینم کلیدا.

تا کنار در ورودی همراهیش کردم. سوار ماشینش شد و از حیاط بیرون رفت. با ریموت در و بستم و وارد سالن شدم.

رمان (دیانه)دiazپام, [۱۲/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۰۶]

#پارت_54

خریدها رو برداشتم و به اتاقم رفتم. دروغه اگه بگم از خرید این همه چیز ذوق نکرده ام.

خدا رو شکر با رفتن شادی عملاً کمد خالی شده بود.

ملحفه ی تخت رو عوض کردم. لباس ها رو درآوردم و با ذوق دونه دونه جلوی آینه می گرفتم.

همه رو تو کمد چیدم و از توشون اونی که از همه با حجاب تر بود رو انتخاب کردم.

یه تونیک گلبهی که آستین بلند بود و دامنش کمی کلوش با شلوار دامنی برداشتم. یه دست لباس زیر برداشتم و سمت حموم رفتم.

بعد از یه دوش طولانی موهامو خیس پشت سرم جمع کردم. لباس پوشیدم و روسریم رو سفت بستم.

نگاهی تو آینه انداختم. انگار یه جوری بود.

هر چی فکر کردم مشکل از کجاست نفهمیدم. بی تفاوت شونه ای بالا دادم و برای درست کردن شام سمت آشپزخونه رفتم.

چای دم کردم. غذا رو آماده کردم.

بهارك و كه بيدار شده بود روی پتوی مخصوصش گذاشتم كه در سالن باز شد.

سر بلند کردم. با دیدن احمدرضا لحظه ای ترسیدم.

از امشب ما تنها بودیم. نكنه من و هم بكشه!! نگاهی به سر تا پام انداخت گفت:

-الان به نظرت خیلی جذاب شدی؟ اینا چیه پوشیدی؟ تونيك بلند با شلوار دامنی؟

سری تكون داد گفت:

-تا لباسهام رو عوض می كنم چائیم روی میز باشه.

و بی توجه به بهارک سمت پله ها رفت. نگاهی به لباسهام انداختم. آروم کوبیدم توی سرم. این دیگه کیه؟

چای خوش عطر و تو لیوان کمر باریک دور طلائی ریختم و دو تا قندون که یکی خرماي خشك و دیگری قند بود توی سینی چیدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۲/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۰۶]

#پارت_55

از آشپزخونه بیرون اومدم که احمدرضا از پله ها پایین اومد. یه شلوارک جذب با تاپ جذب مردونه پوشیده بود.

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

رفت جلوی تی وی نشست. چای رو کنارش گذاشتم.

بهارک تاتی کنان رفت سمتش. با ذوق به پاش چسبید و با لهجه ی شیرین بچه گونش گفت:

-بابا ...

احمدرضا اخمی کرد و هولش داد که بهارک خورد زمین و گریه کرد.

حرصم گرفتم. نفهمیدم چی شد. با صدای بلندی گفتم:

-مادرشو کشتی بس نیست که خودشم ندیده می گیری؟!!

اومدم خم بشم بهارک گریون رو بردارم که بازومو چسبید. چنان بازومو فشار داد که از درد آخی گفتم.

با دیدن صورت خشمگینش ترسیدم. بازومو ول کرد و دست تو جیب شلوارکش کرد گفت:

-الان چی گفتی؟

-من ... من ...

داد زد:

-الان چی گفتی؟؟

با صدای لرزونی که ترسم رو نشون میداد گفتم:

-بهارك داره ...

اما با خوردن دستش روی سمت راست صورتم حرف تو دهنم موند و پرت شدم روی مبل پشت سرم.

لحظه ای گیج شدم و حس کردم هیچ صدائی نمی شنوم.

پاشو گذاشت روی مبل و خم شد روی صورتم. دستش و روی زانوش گذاشت و با صدای جدی گفت:

-اینو زدم تا یادت بمونه زیادی از کوپنت حرف نزنی. تو اینجا یه کلفتی، رابطه ی من و این بچه به تو ربطی نداره ... فهمیدی؟؟

تو اگر مهم بودی اون مرجان جای هرزگی بزرگت می کرد نه که از بیمارستان ولت کنه دختره ی احمق!

و ازم فاصله گرفت.

بهارك گریون به پام چسبید. انقدر ترسیده بودم که توانائی بلند شدن نداشتم.

حس می کردم دست و پام فلج شدن.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۲/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۱۶]

#پارت_56

توانایی بلند شدن نداشتم. صورتم گزگز می کرد و بغض راه گلو مو بسته بود.

بهارك به شدت گریه می کرد. با فریاد احمد رضا لحظه ای با ترس چشم هام و بستم.

-پاشو جمع کن این بچه رو صدای گریه اش داره رو اعصابم میره.

خم شدم و بهارك گریان رو از روی زمین برداشتم. هق هق کنان چسبید به گردنم. دلم بر اش سوخت.

با گام های نامنظم سمت پله ها رفتم و به سختی پله ها رو بالا رفتم.

همین که وارد اتاق شدم اشك هام روی گونه هام جاری شدن. روی تخت دراز کشیدم و بهارك و روی شکم گذاشتم.

سرش رو روی سینه ام گذاشت. دستم و لای موهای کم پشتش بردم و آرام شروع به خوندن لالایی کردم.

کم کم نفس های بهارك منظم شد و فهمیدم که خوابش برده. روی تختش گذاشتمش و از جام بلند شدم.

با دیدن آینه سمتش رفتم. رو به روش ایستادم. نگاهی به جای دستش که قرمز شده بود انداختم. کمی درد می کرد.

دلم می خواست از اتاق بیرون نرم و ساعت ها گریه کنم اما باید می رفتم و شامش رو آماده می کردم.

آبی به دست و صورتم زدم. روسریم رو جلوتر کشیدیم و با ترس از اتاق بیرون اومدم. هر قدمی که بر می داشتم قلبم از ترس بالا و پایین می شد.

سرم و کمی خم کردم تا ببینم داره چیکار می کنه که داشت تی وی می دید.

بدون هیچ سر و صدایی وارد آشپزخونه شدم و میز شام رو چیدم. از آشپزخونه بیرون اومدم.

دو دل بودم چطور صداش کنم. ازش می ترسیدم. چشم هام رو بستم و سریع گفتم:

-آقا شام آماده است!

و چشم هام رو باز کردم. نیم نگاهی بهم انداخت و از روی مبل بلند شد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۲/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۱۶]

#پارت_57

اومد سمت آشپزخونه. ترسیده قدمی به عقب برداشتم که پوزخندی زد گفت:

-با شما زن ها باید اینطوری برخورد کرد تا حساب کار دستتون بیاد. حالام از جلو چشم هام برو تا اشتهامو کور نکردی!

بدون هیچ حرفی از آشپزخونه بیرون اومدم و تا خوردن شامش توی سالن نشستم.

همین که از آشپزخونه بیرون اومد سمت آشپزخونه رفتم.

میز و جمع کردم. ظرف ها رو شستم و از آشپزخونه بیرون اومدم. نگاهی تو سالن انداختم، نبود.

لامپ ها رو خاموش کردم و آباژور کنار مبل رو روشن گذاشتم.

اومدم از لای مبل رد بشم که پام گیر کرد تو پاچه ی شلوار دامنیم و خوردم زمین. درد بدی پیچید توی پام.

عصبی نشستم و به زمین کوبیدم. با صدای آقای قاتل سر بلند کردم.

تو تاریك روشن سالن کنار پله ها ایستاده بود و سیگار بزرگی توی دستش بود.

گوشه ی لبش از پوزخندی که زد کج شد گفت:

-تو که لباس پوشیدن بلد نیستی بهتره لخت راه بری دختر بچه ی دست و پا چلفتی!

و پشت بهم کرد از پله ها بالا رفت. عصبی دهن کجی کردم. "مردك قاتل دیوونه".

پاچه های شلوارم و بالا گرفتم و لنگان لنگان از پله ها بالا رفتم. وارد اتاق شدم.

بهارك آروم خوابیده بود. با دیدن بهارك یاد چند ساعت پیش افتادم و آه پر دردی کشیدم.

روسریم و از سرم درآوردم و روی تخت دراز کشیدم. به پهلو شدم و دستامو زیر سرم گذاشتم. چشم هامو بستم و از خستگی زیاد زود خوابم برد.

صبح با صدای بهارك چشم باز کردم. بچه ی سحرخیزی بود. مثل هر روز لباساشو عوض کردم و دست و صورتش رو شستم.

روسریم رو سرم کردم و سمت آشپزخونه رفتم. صبحانه ی بهارك رو دادم.

چای دم کردم. دوباره بوی چای تازه دم کل آشپزخونه و نشیمن رو برداشت.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۲/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۱۶]

#پارت_58

پرده ها رو کنار زدم. نور آفتاب تابید توی سالن.

پنجره ی قدی سالن رو که رو به حیاط بود باز کردم. نسیم خنکی پیچید توی سالن.

لبخندی از روی لذت زدم. میز صبحانه رو چیدم. بهارک و برداشتم و تو ماشین مخصوصش که گوشه ی حیاط بود گذاشتم.

آب و باز کردم و به گل ها و درخت ها آب دادم.

سر آب و بالا گرفتم و آب مثل فواره تو هوا پخش شد. باعث شد کمی خیس بشم اما برام لذت بخش بود.

نگاهم به پنجره ی یکی از اتاق های طبقه ی بالا افتاد. احساس کردم از پشت پنجره داره حیاط و نگاه می کنه.

بهارک با ذوق دست میزد. شیر آب و بستم. خم شدم و گونه اش رو محکم بوسیدم.

-بریم تو تا بابات هیولا نشده!

و با بهارک وارد سالن شدم. سمت آشپزخونه رفتم.

تازه پشت میز نشسته بود و حوله ی کوچک و سفیدی دور گردنش بود. نیم نگاهی به من و بهارک انداخت. گفت:

-با لباسای خیس راه نرو، کف خونه کثیف میشه.

-خیلی خیس نیست.

حرفی نزد. براش چای ریختم و روی میز گذاشتم.

لیوان چای رو برداشت و جلوی صورتش گرفت. حس کردم عطر چای رو نفس کشید.

با پیچیدن عطر هل و دارچین دلم خواست یه لیوان بزرگ چای بردارم و روی میز توی حیاط بشینم اما می ترسیدم دوباره بخواد دعوا کنه.

پس صبر کردم تا بره. صبحانه اش رو خورد گفت:

-لباسامو اتو کن.

-بله الان.

-صبر کن.

سؤالی نگاهش کردم. لحظه ای روی صورتم خیره شد گفت:

-حواست و جمع کن نسوزونی. روی تخت گذاشتم.

-بله آقا.

-می تونی بری.

از آشپزخونه بیرون اومدم و سمت پله ها رفتم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۲/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۱۶]

#پارت_59

برای اولین بار بود که وارد اتاقش می شدم. با کنجکاوی نگاهی به اطراف انداختم.

یه اتاق بزرگ با کف پوش قهوه ای و یه تخت بزرگ دو نفره وسط اتاق. یه صندلی گهواره ای و یه پوست پلنگ وسط اتاق پهن بود.

تمام وسایل اتاق سفید مشکی بود. مثل صفحه ی شطرنج.

سر بلند کردم اما با دیدن عکس رو به روی تخت یکه ای خوردم.

عکس زن جوانی روی صفحه ی دارت که کلی تیر خورده بود!

لحظه ای ترس برم داشت. چشم هاش نه به رنگ چشمهای بهارک بود نه آقای قاتل.

حدس زدم بهار باشه. اتاق حس بدی رو بهم القاء می کرد.

لباسا رو از روی تخت چنگ زدم و بدون اینکه توجهی به بقیه ی وسایلی اتاق بندازم سریع از اتاق بیرون اومدم.

قلبم محکم و تپنده میزد.

نفسم رو آسوده بیرون دادم و سمت اتاق خودم رفتم. با دقت لباسا رو اتو زدم.

مراقب بودم تا نسوزه که باز آتو دستش بدم. اتوی لباسها تمام شد.

از اتاق بیرون اومدم که از پله ها بالا اومدم. گوشیش دستش بود. با دیدنم اخمی کرد گفت:

-الو امیر حافظ قرار بود این دختر دهاتی رو عوض کنی... این تپیش بدتر شده که بهتر نشده!
هیس امیر حافظ، من امشب مهمون دارم. اگر این بخواد با این سر و وضع از مهمونای من پذیرایی
کنه آبروی منو برده.
من نمیدونم چیکار می خوام بکنی، الان دیرم شده باید برم ... باشه تا شب این وضع و نبینم.
خداحافظ.

و گوشی رو قطع کرد. زیر لب گفت:

-همتون دیوونه این.

نیم نگاهی بهم انداخت و رفت سمت اتاقش.

-لباسام و بیار.

-بله.

لباس های اتو شده رو برداشتم و سمت اتاقش رفتم. در اتاقش نیمه باز بود. مردد پشت در بودم که
گفت:

-زیر لفظی می خوام؟ بیار دیگه!

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۲/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۱۶]

#پارت_60

در و هول دادم و وارد اتاق شدم. با دیدن بالا تنه ی برهنه اش سریع چشم هام رو بستم. با صدای
لرزونی گفتم:

-لباس هاتون رو کجا بذارم؟

-بذارشون روی تخت. ببینم با چشم بسته می تونی؟

سرم و پایین انداختم و چشم هام رو باز کردم. حالا فقط نگاهم به صندل‌های پاش بود.

لباس ها رو روی تخت گذاشتم که سرم به عقب کشیده شد.

ترسیدم و جیغ خفه ای کشیدم.

صداش کنار گوشم بلند شد.

-حتماً عکس روبروی تخت و دیدی ... اینکه اون شخص کیه به تو مربوط نیست اما اینکه حواستو جمع کنی و مثل اون نشی بهت مربوطه.

-بله آقا، من که کاری به کار شما ندارم!

-آفرین... حالام گمشو از اتاق بیرون.

سریع از اتاق بیرون اومدم. به دیوار تکیه دادم. قلبم هنوز میزد. دستم و روی قلبم گذاشتم.

آخر با این مرد دیوونه میشم. بی بی کجایی دلم برات تنگ شده حتی برای غرغر کردن هات.

از دیوار فاصله گرفتم و از پله ها پایین اومدم.

گربه ی سفید کنار بهارک نشسته بود. سری برای این دختر طفل معصوم تگون دادم.

بعد از چند دقیقه آماده از پله ها پایین اومدم. بوی عطرش پیچید توی سالن. نه گرم بود نه سرد، یه بوی خاص.

-همه جا رو مرتب می کنی ... لباس درست حسابی می پوشی. وای به حالت شب جلوی مهمون های من از خودت دست و پا چلفتی بازی دربیاری. نیازی نیست غذا درست کنی، از رستوران خودم میارم.

و از سالن بیرون رفت. با صدای ماشین حس کردم از قفس آزاد شدم.

چرخه دور خودم زدم و به سمت آشپزخونه رفتم. میز و جمع کردم.

یه چای لیوانی خوش عطر برای خودم ریختم و همراه بهارک به حیاط رفتم.

درخت های بلند باعث شده بود تا توی حیاط سایه درخت باشه.

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۱:۴۳، ۱۳/۶/۲۰۱۸]

#پارت_61

روی صندلی نشستم و پاهامو روی میز دراز کردم. با لذت شروع به خوردن چای کردم که صدای زنگ آیفون بلند شد.

ترسیدم و چای پرید تو گلو. یعنی کی می تونست باشه؟

وارد سالن شدم و از آیفون نگاهی به بیرون انداختم. با دیدن امیر حافظ لبخندی زدم و در و باز کردم.

دوباره به حیاط برگشتم. امیر حافظ وارد حیاط شد.

لب بهارک و کشید. نیم نگاهی به چای نیم خورده ام انداخت و سرش چرخید و روی خودم ثابت موند.

یه نگاه کلی بهم انداخت و سری تگون داد گفت:

-چطوری؟ اینا چیه پوشیدی؟

-سلام.

رو به روم قرار گرفت.

-سلام. این چه طرزہ لبا....

اما حرفش و ادامه نداد و دستش و زیر چونه ام گذاشت.

دست گرمش که به چونه ام خورد چیزی ته دلم تگون خورد.

اومدم فاصله بگیرم که چونه ام رو سفت چسبید و صورتم رو اینور اونور کرد گفت:

-چرا روی گونه ات کبوده؟

-حتماً خوردم زمین حواسم نبوده.

مشکوک نگاهم کرد و سری تگون داد.

-حالا برای چی کتک خوردی؟

-گفتم که، خوردم زمین.

-آره منم منظورم همون زمینه ... چرا خوردی؟

متعجب سر بلند کردم.

-چیزی نخوردم!

لبخندی روی لبهاش نشست و نوک دماغم رو کشید.

-الحق که خنگی دیانه.

بعد اخمی کرد.

-این چه وضع لباس پوشیدنه؟ دوباره که مثل قبل شدی! با کمی تفاوت.

-خوب چکار کنم؟

بهارك و بغل زد و گفت:

-تا تو از اون چای خوش عطرات بیاری من بهت میگم چیکار کنی.

و وارد سالن شد. سمت آشپزخونه رفتم. چای ریختم و یه قندون پولکی کنارش گذاشتم.

از آشپزخونه بیرون اومدم. امیر حافظ در حال بازی با بهارك بود.

با دیدن خنده ی بلند بهارك لبخندی روی لبم نشست.

سینی رو روی میز گذاشتم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۳/۶/۲۰۱۸، ۴۴:۲۱]

#پارت_62

بهارك و روى زمين گذاشت گفت:

-واقعاً آدم اينطوری لباس می پوشه؟

روى مبل دست به سينه نشستم.

-پس چطوری می پوشن؟

-يعنى من بايد همه چيز و بهت ياد بدم؟ ... صبر کن چاييم رو بخورم.

-خاله خوبه؟

-اونم خوبه، سلام می رسونه.

-سلامت باشه.

توى سكوت به چای خوردن امير حافظ نگاه کردم. سر بلند کرد گفت:

-قابل پسند واقع شدیم؟

-هااا؟؟؟ يعنى چی؟!

سرى تكون داد.

-هيچی، تو نگاه کن. پاشو ببينم.

از روی مبل بلند شدم. نگاهی به سر تا پام انداخت.

-ببین چی ست کرده!! بریم بالا اتاق.

همراه امیر حافظ سمت پله های طبقه بالا رفتیم. وارد اتاق شد و سمت کمد رفت و بازش کرد. نگاهی به لباسهای توی کمد انداخت.

یه شومیز سورمه ای با شلوار مشکی از توی کمد برداشت و انداخت روی تخت.

یه جفت صندل اسپرت مشکی که گل کوچك سورمه ای کنارش داشت گذاشت کنار لباس ها.

-بهتره روسری هم سرت کنی. دوستای احمدرضا آدم های درستی نیستن.

و روسری براق آبرنگ که رنگ های تیره توش کار شده بود روی تخت گذاشت.

اینم از لباسهات. یاد بگیر چطور ست می کنی. تا من با بهارک بازی می کنم تو هم کارها تو بکن، دوش بگیر و لباس ها رو بپوش تا توی تنت ببینم.

-باشه ممنون.

-نیاز به تشکر نیست. توام گفتم مثل خواهر خودمی.

و از اتاق بیرون رفت. رفتم سمت لباس ها. واقعاً خوب ست کرده بود.

لحظه ای قلبم به وجد اومد از اینهمه مهربونی و خوبی امیر حافظ.

از اتاق بیرون اومدم. کلی کار داشتم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۱:۴۴، ۱۳/۶/۲۰۱۸]

#پارت_63

روسریم رو محکم دور گردنم گره زدم. امیر حافظ با بهارک رفته بودن حیاط.

هیچ وقت سمت پشت ساختمون نرفتم. می ترسیدم احمد رضا اونجا زنش رو به قتل رسونده باشه.

دوباره ترس نشست توی دلم از وجود این مرد سنگدل.

از سالن شروع کردم و تمام سالن رو جارو برقی کشیدم و کفش رو تی کشیدم.

پنجره ها رو گردگیری کردم. پیانو رو تمیز کردم. اون گربه ی سفید تپل هم تو حیاط بود.

سمت آشپزخونه رفتم و اونجا رو هم تمیز کردم. باید برای نهار چیزی درست می کردم. کمی فکر کردم.

گوشت بیرون گذاشتم و تصمیم گرفتم کباب تابه ای درست کنم.

شروع به درست کردن غذا کردم و میز و چیدم. دوغ نعنائی روی میز گذاشتم.

اومدم از آشپزخونه برم بیرون صداشون کنم که صدای امیر حافظ اومد.

-به به می بینم همه جا برق افتاده و بوی چیزای خوب خوب میاد!

با دیدن میز ابرویی بالا داد گفت:

-هرچی تو تیپ زدن ناشیانه عمل می کنی اما کدبانوئی.

لبخندی از این تعریفش زدم که ادامه داد.

-اما برای یه زن فقط خونه تمیز کردن و آشپز خوب بودن مهم نیست، اون وقت با یه کلفت فرقی نمی کنه! زن باید طناز باشه و خوش پوش.

-داری میگی زن، اما من

اخمی کرد.

-تو چی؟ زن نیستی؟ دل نداری؟ حس نداری؟ دوست نداری تا وارد جائی بشی بدرخشی؟
منظورم از درخشش رو هم اشتباه برداشت نکن! اینکه بخوای تمام زنانگیت رو برای جلب توجه مردها به نمایش بذاری نه، اما باید سعی کنی تا همیشه بهترین باشی.
کاش یکم از خصلت های اون زن تو وجودت بود. گاهی فکر می کنم شاید اصلاً اون تو رو به دنیا نیاورده باشه!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۳/۶/۲۰۱۸، ۲۱:۴۴]

#پارت_64

با این حرف یاد مادری افتادم که هیچ وقت نبود.

وقتی به سن بلوغ رسیدم و با دیدن اولین پریودیم انقدر ترسیدم که تا چند روز گوش هام شنوائی شون رو از دست داده بودن.

بی بی چقدر باهام حرف زد و از اینکه همه ی دخترها اینطوری میشن و ترس نداره تا کمی آرام شدم.

-کجا غرق شدی؟

-ها؟ هیچی. بیا نهار بخور سرد شد.

بهارك و روى صندلى مخصوصش گذاشتم. امير حافظ دستهايش رو شست و پشت ميز نشست. هر دو توى سكوت غدامون رو خوردیم.

امير حافظ رفت سالن. ميز و جمع كردم و دستى به آشپزخونه كشیدم.

بهارك و بايد حموم می كردم. از آشپزخونه بيرون اومدم.

امير حافظ جلوى تى وى نشسته بود. با ديدن ما سرى بلند كرد.

-بهارك و حموم می برم.

-باشه، منم كمى اينجا چرت می زنم.

سرى تكون دادم. وارد حموم شدم و وان كوچيك رو پر از آب كردم. لباس هاى بهارك و درآوردم. گذاشتمش تو وان كفى.

با ذوق شروع به بازى با اردك پلاستيكش كرد.

كنارش روى زمين نشستم و اروم اروم شروع به شستش كردم. وقتى خيالم راحت شد كه تميز شده حوله اش رو دورش پيچيدم و از حموم بيرون اومدم.

رو تخت خوابوندمش و روغن به تنش زدم. انگار خسته شده بود.

لباس کوتاه عروسكيش كه دامنش تا زير باسنش ميومد تنش كردم. پمپرزش كردم.

گل سر كوچيكى روى موهاى كم پشتش زدم. پاپوشاى عروسكيش رو هم پاش كردم.

موزیکال بالای تختش رو روشن کردم و سمت حموم رفتم.

لباسامو درآوردم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۱:۴۴، ۱۳/۶/۲۰۱۸]

#پارت_65

قبل از حموم کردن لباسهام رو شستم. بدنم رو تمیز شستم.

وقتی کارم تموم شد دوش گرفتم. حوله رو برداشتم و خوب خشک کردم.

لباس زیرها رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم. بهارک خواب بود. مجبور بودم موهای خیس رو سشوار بکشم.

سشوار رو به برق زدم و موهای بلندم رو که تا زیر باسنم می رسید سشوار گرفتم در حدی که نم موهام گرفته بشه.

لباسای روی تخت رو پوشیدم. شلوارم جذب و تا بالای قوزک پام بود.

کمی احساس معذب بودن می کردم. اما شومیز خیلی تنگ نبود.

روبه روی آینه ایستادم. با دیدن تیپ جدیدم لحظه ای از اینهمه تغییر تعجب کردم. باورم نمی شد لباسها انقدر بهم بیان.

محو خودم بودم که در اتاق باز شد و قامت امیر حافظ تو چهارچوب در نمایان.

با دیدن امیر حافظ هول کردم چون روسری سرم نبود. امیر حافظ نگاهش همه اش تا پاهام می اومد و دوباره بالا می اومد. با تعجب گفت:

-موهای خودته؟! -

تازه یادم اومد رویی سرم نیست. سمت تخت رفتم تا روسریم رو بردارم که وارد اتاق شد و پشت سرم قرار گرفت.

تکه ای از موهامو توی دستش گرفت گفت:

-چقدر نرمه ... چقدر مشکیه ... بچرخ ببینم تا کجاته؟ -

نمیدونستم یه مو میتونه انقدر براش جذابیت داشته باشه.

آروم چرخیدم و رو به روش قرار گرفتم. لبخند مهربونی روی لبهاش بود که گفت:

-چقدر این لباسا بهت میان! باید یه فکری به حال گونه ات بکنم.

-چرا؟ -

آروم نوک دماغم رو کشید.

-چون جای دست آقا غوله پیداس. بیا بشین روی صندلی ببینم.

رفتم و روی صندلی رو به روی آینه دراور نشستم. امیر حافظ کنارم ایستاد. تحسین هنوز توی چشمه‌هاش بود.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۰۱۸/۶/۱۳، ۴۴:۲۱]

#پارت_66

نگاهی روی میز انداخت گفت:

-اول کرم مرطوب کننده.

کمی مرطوب کننده به صورتم زد. دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو کمی بالا آورد.

پنکیک رو برداشت و به صورتم زد.

-نگاه کن چطوری آرایشتم می کنم تا یاد بگیری گاهی برای دل خوشی خودت انجام بدی.

و چشمکی زد. لبخندی زدم. امیر حافظ ریمل رو برداشت گفت:

-حالا نوبت ریمله.

و کمی ریمل به مژه هام زد.

خب خب رسیدیم به رژ لب.

و مداد لب و برداشت و آروم روی لبم کشید.

دست گرمش که به لبهام می خورد حالم یه جوری می شد. نمیدونستم چرا اینطوری میشم!

کمی عقب رفت و نگاهی به چهره ام انداخت.

-عالی شدی.

اومدم لبخند بزنم که فلش گوشیش روشن شد. متعجب نگاهش کردم که گفت:

-حیف بود عکس نگیرم.

نگاهم چرخید و روی دختر حالا که با دختر چند ساعت پیش کلی فرق کرده بود افتاد.

امیر حافظ پشت سرم قرار گرفت و از توی آینه نگاهم کرد گفت:

-می بینی چقدر تغییر کردی؟

سری تکون دادم.

-از این به بعد باید همیشه اینطوری باشی.

و موهامو جمع کرد و با کلیپس بالای سرم بست.

فاصله مون انقدر کم بود که اگر کسی ما رو می دید فکر می کرد امیر حافظ من و بغل کرده.

از این فکر جهش خون رو روی گونه هام احساس کردم و از فکری که کردم خجالت کشیدم و گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم.

صدای امیر حافظ از فاصله ی کمی از کنار گوشم بلند شد.

-حرفم و پس می گیرم ... تو در عین سادگی جذابم هستی خیلی!

و روسری رو روی سرم انداخت و مدل قشنگی گره زد.

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۳/۶/۲۰۱۸، ۲۱:۴۴]

#پارت_67

-حالا شدي يه دختر کوچولوي ملوس.

واقعاً قشنگ شده بودم. ديگه از اون شلختگي خبري نبود. امير حافظ نگاهی به ساعت انداخت.

-ديگه چيزی تا اومدن آقا غوله نمونده!

خنده ام گرفت از اين لقبی که براش گذاشته بود.

-برو خانم موشه به بقيه کارهات برس.

-باشه.

و از اتاق بيرون اومدم. سمت آشپزخونه رفتم.

چای گذاشتم. میوه ها رو چیدم. شربت رو آماده کردم. با صدای در سالن دلشوره گرفتم.

صدای احوالپرسی احمدرضا و امير حافظ می اومد.

امير حافظ گفت:

-مهمونات کی میان؟

-تا يه ساعت ديگه. اون کجاست؟

-اگه منظورت ديانه است تو آشپزخونه.

-تنها جايي که به دردش ميخوره همونجاست. موندم مرجان اين و بیمارستان به دنيا آورده يا تو آشپزخونه!!

فقط به درد بشور بساب می خوره. تا دوش بگیرم بگو برام چای بیاره.

نفسم رو پر درد بیرون دادم.

از اینکه همه اش در حال مقایسه شدن با زنی بودم که هیچ مهر مادری نداشت حرصم می گرفت اما بعضی وقتا وسوسه می شدم تا ببینمش.

با ورود امیر حافظ به آشپزخونه سر بلند کردم که گفت:

-صداشو شنیدی؟

-آره. الان چائی آماده می کنم.

امیر حافظ حرفی نزد و از آشپزخونه بیرون رفت. دو تا فنجان روی سینی نقره گذاشتم و قندون قند همراه پولکی رو هم کنارش جا دادم.

دو تا چائی خوش رنگ ریختم. از آشپزخونه بیرون اومدم که احمدرضا هم از پله ها پایین اومد.

نگاه گذرائی بهم انداخت گفت:

-امیر حافظ خدمتکار جدید آوردی؟

و از پله ها پایین اومد.

سرم و پایین انداختم و سینی رو روی میز گذاشتم که امیر حافظ گفت:

-بهت گفته بودم تغییر کنه نمی شناسیش ... این دیانه است.

با این حرف امیر حافظ سر بلند کردم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۳/۶/۲۰۱۸، ۲۱:۴۵]

#پارت_68

شوکه شدن آقای قاتل رو دیدم. اومد جلو و نگاه دقیقی بهم انداخت. سری تگون داد گفت:

-این واقعاً همون دختر دهاتیّه؟! -

امیر حافظ سری تگون داد گفت:

-آره همونه.

فنجون چابیش رو برداشت که احمدرضا رو به روی امیر حافظ نشست گفت:

-خدا خیرت بده؛ الان قابل تحمل تر شده. حداقل با دیدنش کفاره نمیدم!

-فکر نمی کنی دیگه سنی ازت گذشته؟ از تو بعیده بخوای راجب دختری اینجوری حرف بزنی که اگه اون موقع ازدواج کرده بودی شاید الان دخترت بود.

احمدرضا اخمی کرد گفت:

حالا که خدا رو شکر کلفت این خونه است نه دخترم. توأم بهتره دایه ی عزیز تر از مادر نشی.

-چرا دست روش بلند کردی؟ -

احمدرضا عصبی فنجون و روی میز کوبید گفت:

-حد خودتو حفظ کن امیر حافظ. به تو ربطی نداره من تو این خونه دارم چیکار می کنم ... حالا وظیفه ات رو انجام دادی، می تونی بری!

امیر حافظ بلند شد گفت:

-تو داری عقده هایی که مرجان سرت آورد و سر دخترش خالی می کنی.

-گفتم برو بیرون امیر حافظ.

امیر حافظ عصبی سمت در سالن رفت و در و محکم به هم کوبید.

با رفتن امیر حافظ ترس برم داشت. از جاش بلند شد اومد سمت و رو به روم قرار گرفت گفت:

-تو آدم نمیشی از اینکه پیش امیر حافظ خودتو مظلوم نشون بدی ... که چی بشه، ها؟

نکنه مثل اون مادرت می خوای با این کارات به جایی برسی؟ اما این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست، فهمیدی؟

وای به حالت کلمه ای از این خونه حرف بیرون بره!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۳/۶/۲۰۱۸، ۲۱:۴۵]

#پارت_69

ترسیده سری تکون دادم و با صدای لرزونی گفتم:

-اما من بهش چیزی نگفتم.

پوزخند تمسخر آمیزی زد گفت:

-بهتره برای من مظلوم نمائی نکنی! من تو رو می شناسم، تو از خون همون زنی.

با صدای زنگ آیفون گفت:

-بهتره بری به کارات برسی.

و سمت آیفون رفت. قلبم هنوز از ترس مثل قلب گنجشك می زد.

در برابر این مرد واقعاً ضعیف بودم. با دادی که زد به خودم اومدم.

-وایستادی به چی نگاه می کنی؟

-هیچی ... هیچی ...

و پا تند کردم سمت آشپزخونه. لیوان های پایه بلند رو روی سینی چیدم.

صدای بگو بخند از توی سالن می اومد. با استرس گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم.

از رویارویی با دوستای احمدرضا می ترسیدم اما باید می رفتم. شربت بهار نارنج رو توی لیوان های پایه بلند ریختم.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

زیرچشمی نگاهی به سالن انداختم. دو تا زن و دو تا مرد بودن. سمتشون رفتم.

با اشاره ی احمدرضا سینی رو رو به روی مردی که تقریباً هم سن احمدرضا بود گرفتم. بی توجه لیوانی برداشت.

مرد کناریش پسر جوانی بود که نگاهی به سر تا پام انداخت. از نگاهش مورمورم شد. حس خوبی به نگاهش نداشتم.

هر دو زن روی يك مبل نشسته بودن. با دیدن لباسهای بازشون که تمام بالا تنه شون پیدا بود از خجالت سرم و پایین انداختم.

یکی شون با عشوه گفت:

-احمدرضا، خدمتکار جدیده؟

احمدرضا سری تگون داد گفت:

-آره به درد آشپزخونه می خوره. شادی که کار بلد نبود.

مردی که همسن احمدرضا بود گفت:

-اما تو که از سرویس دهیش راضی بودی!

رمان (دیانه)دiazپام, [۲۱:۴۵، ۱۳/۶/۲۰۱۸]

#پارت_70

احمدرضا قهقهه ای زد گفت:

-آره خدائی کار بلد بود.

متعجب نگاهشون کردم که منظورشون چیه؟

احمدرضا اخمی کرد گفت:

-می تونی بری.

-پله.

دوباره یکی از اون خانما گفت:

-حالا اینو از کجا آوردی؟

-از یه ده کوره، بدبخت خانواده نداشت گفتم بیارم بهارک و جمع کنه.

نگاه ترحم آمیزی بهم انداختن. جو سالن خیلی بد بود. آدم هایی که دنیام با دنیاشون فرسنگ ها فاصله داشت.

سمت پله ها رفتم تا به بهارک سر بزنم.

وارد اتاق شدم. بهارک بیدار شده بود. با دیدنش لبخندی زدم و بغلش کردم. از پله ها پایین اومدم.

همون دختره گفت:

-احمدرضا دخترت چه ناز شده! بیارش اینجا.

سؤالی نگاهی به احمدرضا انداختم که سری تکون داد.

بهارک و بی میل سمت همون دختر بردم. از بغلم گرفتتش که بهارک لب برچید. احمدرضا گفت:

-نینا بده خدمتکار، الان گریه می کنه!

حالا فهمیدم اسمش چیه؛ نینا. نینا مثل بچه ها لب ورچید.

-نه، بذار بمونه.

کنارش پشت چشمی نازك کرد گفت:

-نینا حوصله گریه بچه رو ندارما !!

نینا اخمی کرد و در جوابش گفت:

-ترلان تو حوصله ی چی رو داری؟

مرد جوونه گفت:

-پارتی و مشروب.

و خنده ای کرد. ترلان پشت چشمی براش اومد گفت:

-نه که خودت بدت میاد آقا برزو؟

نگاهم هی بینشون در گردش بود که احمدرضا گفت:

-برو میز شام رو بچین.

سرم و پایین انداختم.

-بله.

برزو گفت:

-چه خدمتکار حرف گوش کنی! آگه یه دونه از اینا پیدا کردی بفرست سمت خونه ی من ...
اصلاً بیا خود همینو بده. قیافشم بد نیست! حداقل خوبیش اینه قیافه ی خودشه نه صد تا عمل!!

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۵/۶/۲۰۱۸، ۱:۱۴]

#پارت_71

احمدرضا گفت:

-ولی نظر من اینه این دخترای دهاتی فقط برای کلفتی به درد می خورن نه ناز بلدن و نه کار دیگه ای!

دیگه نایستادم تا آقای قاتل به توهیناش ادامه بده. هرچی سلیقه داشتم به خرج دادم و میز شام رو چیدم.

نگاهی به میز مجلل روبروم انداختم. همه چیز برای پذیرایی آماده بود.

-آقا میز و چیدم.

احمدرضا بلند شد.

-بریم شام.

و بقیه هم دنبال احمدرضا بلند شدن. نینا بهارک و داد دستم. برزو نگاه خیره ای به سر تا پام انداخت و رفت سمت میز.

بهارک و تو بغلم فشردم و سمت آشپزخونه رفتم.

گذاشتمش روی صندلی مخصوصش. لپشو کشیدم.

-دخی ناناز خودم چطوره؟ لب غنچه کن.

و بهارك لباشو غنچه كرد. دلم ضعف رفت از اینهمه شیرینیش. محکم بوسیدمش و غذاشو بهش دادم.

شروع کردم به غذای خودم که برزو تو چهارچوب در نمایان شد.

سریع از جام بلند شدم.

-چیزی می خواین؟

وارد آشپزخانه شد گفت:

-می خوام یه نخ سیگار بکشم.

رفتم سمت کابینت.

-الان براتون زیر سیگاری میارم.

سری تکنون داد. از تو کابینت زیرسیگاری رو برداشتم و گرفتم سمتش. زیرسیگاری رو گرفت.

خواستم دستم و پس بکشم که مچ دستم رو گرفت. از ترس قلبم خالی شد.

با نگاه ترسونم نگاهش کردم که لبخندی زد. به نظرم زشت ترین لبخند دنیا بود. تن صداش و پایین آورد گفت:

-حدسم درست بود ... تا حالا کسی حتی دستت رو هم لمس نکرده!

با صدای لرزونی گفتم:

-میشه دستم و ول کنی؟

اخمی کرد.

-اوخی، ترسیدی؟ نترس باید عادت کنی.

و سرش و جلو آورد انقدر که قد یه بند انگشت با صورتم فاصله داشت. گفت:

-دوست داری با من باشی؟

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۵/۶/۲۰۱۸، ۱:۱۵]

#پارت_72

دستم و کشیدم.

-آقا لطفا دستم و ول کن.

-ای جوونم خجالت می کشی؟ خجالت نداره ... بهت قول میدم بد نگذره.

و چشمکی زد. ترسیده نگاهی به در آشپزخونه انداختم. دستم و ول کرد گفت:

-فعلاً میرم اما تا آخر شب اینجام.

و از آشپزخانه بیرون رفت. با رفتنش نفسم رو سنگین بیرون دادم. حس می کردم دست کثیفش هنوز روی میچ دسته.

دستم و زیر آب گرفتم. با صدای احمدرضا ترسیده به عقب برگشتم. اخمی کرد گفت:

-چته؟ جن که ندیدی اینطوری می ترسی! برو میز شام و جمع کن و از تو بار بهترین مشروب و بیار.

ابروهام پرید بالا که گفت:

-آه، توی احمق که نمیدونی مشروب چیه! برو میز و جمع کن تا خودم اونا رو بیارم.

بله.

و اومدم از کنارش رد بشم که بازوم رو محکم کشید. از این کارش ترسیدم. سر بلند کردم که گفت:

-فکر کنم اون سیلی که زدم ساخته و حساب کار دستت اومده ... آفرین، آفرین حلالم برو.

و بازومو با ضرب ول کرد. دستی به بازوم کشیدم. این مرد عجیب خشن بود.

میز شام و جمع کردم. احمدرضا پیش دوست هاش رفته بود.

ظرف ها رو تو ماشین گذاشتم. ظرف میوه رو با لیوان های پایه بلند به سمت سالن بردم. ترلان گفت:

-احمدرضا تا گرم نشدی باید پیانو بزنی بعدش میزنی.

احمدرضا بلند شد و سمت پیانوی سفید گوشه ی سالن رفت. گربه ی سفید پرید روی مبل که ترلان برش داشت و دستش و لای موهای سفید گربه سوق داد.

احمد رضا پشت پیانو نشست.

گوشه ی سالن بهارک و بغل کرده نشستم که صدای دلنواز پیانو بلند شد.

واقعاً جذاب می نواخت.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۵/۶/۲۰۱۸, ۱:۱۵]

#پارت_73

بهارک با صدای باباش ذوق کرد و با شادی کودکانه ای شروع به دست زدن کرد.

آهی کشیدم و نگاهم و به پیانوی سفید جلوی روم دوختم.

همه سکوت کرده بودن و جام های پایه بلندی که رنگ محتوای آلبالویی باعث میشد فکر کنی شربت آلبالو اما اینطور نبود تو دستهاشون بود.

با تموم شدن موسیقی بی کلام که احمد رضا نواخت همه دست زدن و برزو گفت:

__به افتخار احمد رضا یه پیک بزنیم.

احمد رضا اشاره کرد تا براشون بریزم. بهارک رو روی فرش گذاشتم از جام بلندشدم و سمتشون رفتم.

برای همه شراب ریختم. به برزو که رسیدم یاد چند ساعت پیش توی آشپز خونه افتادم و ترسیدم. نگاه خیره اش رو روی خودم حس کردم.

هول کردم و نمیدونم چی شد که محتوای جام ریخت روی پیرهن سفید مردونه اش! از جاش بلند شد که خورد بهم.

چون ناگهانی بود از پشت رو هوا معلق شدم و باقی مونده ی اون شیشه ای البالوی رنگ ریخت روی خودم.

جیغی کشیدم که از پشت دستی وسط کتفم قرار گرفت و مانع افتادنم شد.

چشم هامو محکم روی هم فشار دادم تا بوی گند اون محتوای خوش رنگ باعث نشه هرچی خوردم و بالا بیارم.

صدای عصبی احمد رضا کنار گوشم رعشه به تنم انداخت.

_دوباره خرابکاری؛ باز کن چشمت و نمردی!

و فشاری به کمرم آورد تا سرجام وایستم. اومدم چشمام و باز کنم همه زدن زیر خنده وبا تمسخر گفتن:

_احمد رضا در طول روز چند بار خرابکاری میکنه؟

احمد رضا سری تکون داد. خجالت زده سرم و پایین انداختم. تمام لباس هام کثیف شده بودن.

برزو نگاهی کوتاهی به من کرد. رو به احمد رضا گفت:

_یه پیرهن به من میدی؟

احمد رضا نگاهی به من کرد و گفت:

_با برزو برو اتاقم یکی از پیراهنم و بهش بده...

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۵/۶/۲۰۱۸، ۱:۱۵]

#پارت_74

با این حرفش ریشه افتاد تو تتم. ترسیده نگاهش کردم و سریع گفتم:

-ببخشید آقا بهارک گریه میکنه.

احمدرضا اخم وحشتناکی کرد. نینا گفت:

-برزو و لش کن، این وقت شب کی می بینه؟ برو خونه عوض کن. دیروقته، بریم.

نفسم رو آسوده بیرون دادم که احمدرضا گفت:

-کجا؟ تازه سر شبه.

ترلان با عشوه گفت:

-نه عزیزم یه شب دیگه برای شب نشینی میایم.

برزو نگاهی بهم انداخت. معنی نگاهش رو نفهمیدم اما هرچی بود چیز خوبی توی نگاهش نبود.

مهمون ها با احمدرضا خداحافظی کردن و رفتن.

سریع بهارک خواب رو برداشتم و به سمت پله های طبقه ی بالا رفتم. میدونستم از اینکه از حرفش سرپیچی کردم چقدر عصبیه.

بهارک و تو تختش گذاشتم. کمرم و صاف کردم که در با ضرب باز شد.

ترسیده دستم و روی قلبم گذاشتم. وارد اتاق شد. عصبی گفت:

-تو دختره ی دهاتی کارت به جایی رسیده که جلوی مهمون های من جرأت می کنی رو حرفم حرف بزنی؟ فکر کردی لباسات عوض بشه اصالتتم عوض میشه؟

زبونم بند اومده بود. قلبم سنگین به سینه ام می کوبید. دستش که رفت سمت کمر بندش رنگم پرید.

تا حالا كتك نخورده بودم و اولین سیلی رو از دست خودش خورده بودم.

ترسیده عقب عقب رفتم. کمر بندش و کشید و یه دور دور دستش چرخوند. با صدای لرزونی گفتم:

-آقا ...

نذاشت ادامه بدم و دستش و به معنی سکوت روی بینیش گذاشت.

با صدایی که حالا احساس می کردم خشن تر و بم تر شده گفت:

-هرچی اون مادرت یاغی بود تو باید حرف گوش کن باشی.

و دستش رفت بالا ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۵/۶/۲۰۱۸، ۱:۱۵]

#پارت_75

ترسیده دستم و بالا آوردم تا ضربه ی کمر بند به صورتم نخوره. با نشستن سگك کمر بند روی مچ دستم نفسم رفت و جیغ خفه ای کشیدم.

-اینو زدم تا بدونی تو کی هستی و از کجا اومدی.

و ضربه ی بعدی رو محکم تر زد. ضربات پشت سر هم بود.

ضرب های اولش درد داشت اما رفته رفته بدنم بی حس شد و گوشه ی اتاق مچاله شدم.

فقط صدای نفس های تند و ضربات کمر بند توی سکوت اتاق می پیچید.

با بسته شدن در اتاق بی حال کف اتاق ولو شدم. گونه ی سمت راستم می سوخت و دست هام گزگز می کرد.

شوری خون رو گوشه ی لبم حس کردم. نگاهم به کف اتاق بود.

اشك چشم هام رو تار کرده بود. پلکی زدم و قطره ی گرمی از گوشه ی چشم روی سراميك سرد اتاق افتاد.

میدونستم اگه بهش می گفتم دوستت بهم نظر داره باور نمی کرد.

کم کم چشم هام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

با حس سوزش دستم چشم هامو آروم باز کردم. نور خورد تو چشم. چشم هامو بستم و باز کردم.

گیج نگاهی به اطرافم انداختم. توی اتاق خودم بودم. با نشستن دستی روی دستم نگاهم رو از سقف گرفتم.

نگاهم به نگاه اشك آلود خاله افتاد.

وقتی دید دارم نگاهش می کنم خم شد و پیشونیم رو بوسید. لب هام خشك شده بود و سوزش تو گلوم حس می کردم.

با صدای خشدار و ضعیفی گفتم:

-شما برای چی اومدین؟

-الهی خاله فدات بشه، چرا این بلا سرت اومده؟

پوزخند تلخی زدم که گوشه ی لبم سوخت. لب زدم:

-چون سرپیچی کردم از حرف آقا.

خاله عصبی شد.

-اما اون حق نداشت این بلا رو سرت بیاره. برم امیر علی رو بگم بیاد سرمت رو باز کنه.

حرفی نزدم و خاله از اتاق بیرون رفت.

بعد از چند دقیقه همراه امیر علی وارد اتاق شدن. امیر علی با دیدنم گفت:

-از جنگ برگشتی؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۵/۶/۲۰۱۸، ۱:۱۵]

#پارت_76

حرفی نزدم که اومد جلو و کنار تختم ایستاد. سری تگون داد.

-عجب دست سنگینی داره احمدرضا!

سرم و از دستم باز کرد.

-بهارك كجاس؟

-نگران نباش عزیزم پایینه.

امیر علی دستی روی گونه ام کشید که از درد اخمی میان ابرو هام نشست. خاله نگران گفت:

-شکسته؟

-نه بابا مادر من! فقط کمی ضرب دیده. یه دوش آب گرم بگیره کوفتگی بدنش رو خوب می کنه.

و از اتاق بیرون رفت. با رفتن امیر علی خاله رفت سمت کمد گفت:

-لباس برات آماده می کنم یه دوش بگیر.

پیراهن کوتاه زیر باسن یقه خرگوشی با شلوار دامنی روی تخت گذاشت و سمت حمام رفت. بعد از چند دقیقه بیرون اومد.

-وان رو برات پر از آب کردم. کمی توش دراز بکش.

با كمك خاله از روی تخت بلند شدم.

-می خوای لباساتو دربیارم؟

-نه ممنون. خودم می تونم.

-باشه عزیزم من میرم سری به غذا بزنم.

سری تکنون دادم.

-ممنون که اومدین.

خاله آروم دستی به گونه ام کشید.

-تنها کاریه که از دستم برمیداد عزیزم.

و از اتاق بیرون رفت. توی رختکن لباسام و درآوردم.

نگاهم به جای کمر بند روی بدنم افتاد که خون مرده شده بود. بغض نشست توی گلوم.

رفتم سمت وان که نگاهم از توی آینه به صورتم افتاد. لحظه ای از دیدن صورتم ترسیدم و کمی جلوتر رفتم.

حالا رو به روی آینه قرار داشتم.

دست لرزونم رو سمت صورتم بردم و زیر کیودیش دست کشیدم.

گوشه ی لبم پاره شده بود و گونه ام ورم کرده بود. قطره اشك سمجی روی گونه ام سر خورد.

تفاصيل کارهای مادری که برام مادری نکرده بود رو باید پس میدادم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۵/۶/۲۰۱۸, ۱:۱۶]

#پارت_77

توی وان دراز کشیدم. کمی بدنم درد می کرد اما گرمی آب باعث شد تا کمی احساس راحتی کنم.

چشم هام و بستم و یاد دیشب افتادم.

با یادآوری دیشب حس کردم اون حالات دوباره داره تکرار میشه. دوش گرفتم و حوله پوشیده از حموم بیرون اومدم.

لباسایی که خاله روی تخت گذاشته بود پوشیدم.

موهام نم داشت اما دستم درد می کرد. خواست حوله پیچش کنم که در اتاق باز شد.

ترسیدم که خاله با لبخند وارد اتاق شد. نگاهی بهم انداخت گفت:

-حموم رفتی رنگ به روت اومد. بذار موهاتو سشوار بکشم.

روی صندلی نشستم. خاله پشت سرم قرار گرفت. دستی به موهام کشید گفت:

-ماشالله چقدر پر پشت و بلنده.

لبخند تلخی زدم. انگار خاله غم و از توی نگاهم خوند که گفت:

-احمدرضا اینطور نبود. توی فامیل از خوش قلبی و مهربونی زبون زد کل فامیل بود اما بخاطر اون دو تا شکست توی زندگیش باعث شد اینطور بشه.

یادمه ماه محرما اولین نفر تو هیأت بود اما نمیدونم چرا انقدر تغییر کرد. آدم گناه مادر و پای بچه که نمی نویسه!

بغضم و قورت دادم.

-خودتونو نگران نکنید خاله جون، باید عادت کنم.

خاله آهی کشید و سشوار رو خاموش کرد. موهامو بافت.

توی لباسم انداختم و روسریم رو سرم کردم.

-استراحت کن، برات تو اتاقت غذا میارم.

-نه میام پایین. تیر که نخوردم یه چند تا کمر بند خوردم خوب میشم.

-باشه عزیزم میرم میز و بچینم.

خاله از اتاق بیرون رفت. آروم زمزمه کردم.

"من قویم، مگه نتونستم بدون پدر و مادر زندگی کنم. حالا می تونم با این مرد بداخلاق زندگی کنم. آب از سرم گذشته، چه یه وجب چه صد وجب!"

از اتاق بیرون اومدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۵/۶/۲۰۱۸، ۱:۱۶]

#پارت_78

نیم نگاهی به در اتاقش که بسته بود انداختم و از پله ها پایین اومدم.

صدای خنده ی بهارک کل سالن رو برداشته بود. از صدای خنده هاش لبخند روی لبم نشست.

امیر علی روی فرش کنار بهارک نشسته بود و زیر گلوشو می بوسید. میدونستم بهارک به زیر گلوش حساسه.

رفتم سمتشون. بهارک با دیدنم دستشو سمتم دراز کرد.

روی دو زانو کنارش نشستم و خواستم بغلش کنم که امیر علی گفت:

-فعلاً نباید خیلی از دستت کار بکشی. سگک کمر بند به استخون مچت خورده.

با صدای خاله که برای ناهار صدامون کرد بهارک و بغل کرد. از جام بلند شدم و گونه ی بهارک و بوسیدم.

از اینکه امیر حافظ نیومده بود برام کمی جای سؤال بود.

شونه ای بالا دادم. داشتم پر توقع می شدم.

خاله میز زیبایی چیده بود. صندلی رو کنار کشید.

-بشین عزیزم.

امیر علی گفت:

-اِه مامان ... از جنگ که برنگشته. دو تا کمر بند ناقابل خورده. جای امیر حافظ خالیه.

خاله گفت:

-طفلی بچه ام مجبور شد دیشب بخاطر اون کنفرانس بره.

-دیوونه است دیگه مادر من، همه اش فکر این و اونه.

-درس خونده تا به ممنوع خودش کمک کنه. حالام وراجی بسه!

-چشم بانو.

خاله کمی سوپ برام ریخت. توی سکوت نهار خوردیم و خاله مجبورم کرد تا بیشتر بخورم.

بهارك خوابش میومد. خاله بردش خوابوندش.

امیر علی نگاهی بهم انداخت گفت:

-یه چیزی بگم؟

-بله.

تن صداش و پایین آورد گفت:

-تا حالا فکر کردی خیلی بدبختی؟

متعجب نگاهش کردم. خودمم خیلی فکر می کردم اما اینکه یه نفر یه روز خیلی رك این حرف و بزنه
!!.....

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۵/۶/۲۰۱۸, ۱:۱۶]

#پارت_79

ابرویی بالا داد گفت:

-باید منطقی باشی و قبول کنی.

حرفی نزد. یعنی حرفی برای زدن نداشتم. با صدای ترمز ماشین ریشه افتاد تو تمام تنم.

حس کردم رنگم پرید. امیر علی هم انگار فهمید که گفت:

-چرا انقدر ترسیدی؟ چیزی نشده؟ احمدرضا لولو نیست.

این چی می دونست که این مرد برای من از لولو هم ترسناک تره.

دستهام رو توی هم قلاب کردم. قلبم محکم و سنگین به سینه ام می کوبید.

با باز شدن در سالن ته قلبم خالی شد. امیر علی رفت جلو گفت:

-سلام پهلون، چطوری؟

سرم پایین بود و دست هام و محکم بهم فشار می دادم.

صدای احمدرضا سرد و محکم توی سالن پیچید و حس تهوع بهم دست داد.

-تیکه میندازی؟

-دور از جون ... تیکه چیه؟ کمر بندت سالمه؟ حالش خوبه؟

-چیه، نکنه توام هوس کردی؟!

-من غلط بکنم.

با صدای خاله حس آرامش بهم دست داد.

-سلام احمدرضا. امروز زود اومدی!

-سلام عطی خانم. یه سفر دو روزه باید برم.

-آره خوبه برو بلکه یکم سرت هوا بخوره و دیگه دست رو یه دختر بی پدر و مادر بلند نکنی.

-شروع نکن عطی ... اون خدمتکار منه و من هر جوری که دلم بخواد باهاش رفتار می کنم. می خواست سرپیچی نکنه تا این اتفاق براش نیوفته.

خاله سری از روی تأسف تکون داد.

-تا وسایلم رو جمع می کنم چاییم روی میز باشه.

و سمت پله ها رفت. خواستم برم سمت آشپزخونه که خاله گفت:

-تو بشین من میارم.

روی مبل نشستم که امیر علی اومد و با فاصله ی کمی کنارم نشست گفت:

-چقدر مظلوم شدی! دلم برات می سوزه. تا حالا دختر مظلوم بی خانمان ندیده بودم.

سر بلند کردم.

-میشه انقدر این کلمه رو تکرار نکنی؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۵/۶/۲۰۱۸، ۱:۱۶]

#پارت_80

نمایشی سرش و خاروند گفت:

-آخه ... باشه تکرار نمی کنم.

خاله با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد و احمدرضا با چمدون کوچکی از پله ها پایین اومد.

حس کردم نیم نگاهی بهم انداخت و بی حرف روی مبل رو به روی من و امیر علی نشست.

پا روی پا انداخت گفت:

-با دختر خاله تون خوش میگذره؟

و پوزخندی زد. امیر علی گفت:

-نه من راههای بهتری برای خوش گذرونی دارم.

هوای سالن خفه کننده بود. دلم می خواست پاشم و سالن و ترك كنم. نگاهی به ساعت سراميك مشکی توی دستش انداخت گفت:

-من میرم.

خاله و امیر علی باهانش خداحافظی کردن. يك ساعت بعد از رفتن احمدرضا خاله آماده شد تا برن.

-دiane عزیزم تو هم بیا همراه ما بریم.

-نه خاله جون.

-تنهایی آخه!

-ایرادی نداره. با بهارك ديگه تنها نیستم.

امیر علی گفت:

-غصه نخور مامان. اونهمه هلو تو خیابون و مردم ول نمی کنن بیان یه کالشو بخورن!

خاله احمی کرد گفت:

-امیر علی دیگه خیلی داری شوخی می کنی! قرصاتو خوردی مادر؟

متعجب گفتم:

-مریضه؟

-آره خاله جون، عقلش!

با ناراحتی به امیر علی نگاه کردم که گفت:

-مامان الان این خل و چل فکر می کنه من واقعاً مشکل دارم.

فهمیدم خاله داره امیر علی رو اذیت می کنه.

بعد از رفتن خاله و امیر علی تو حیاط روی تاب نشستم. آفتاب داشت غروب می کرد.

نگاهم رو به آسمون انداختم. دلم برای بی بی تنگ شد. برای وقت هایی که مجبورم می کرد ماست درست کنم یا تخم مرغ ها رو از زیر مرغ ها جمع کنم.

چقدر اذیتش می کردم ...

آهی کشیدم و قطره اشکی روی گونه ام چکید.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۶/۶/۲۰۱۸، ۱:۴۳]

#پارت_81

با تاریك شدن هوا هل کردم و سمت خونه رفتم. پا تند کردم سمت طبقه ی بالا.

صدای گریه ی بهارك می اومد. چه احمق بودم که ساعت ها تو حیاط نشستم و این طفل بی گناه گریه کرده.

با دیدنم شدت گریه اش زیاد شد. بغلش کردم. کمی دستم درد گرفت اما توجهی نکردم.

همین که گرمی تنم رو حس کرد آرام شد.

قربون صدقه اش رفتم و از پله ها پایین اومدم. بهش کمی غذا دادم.

دستش و گرفتم و تاتی کنار تا سالن اومد. با دستش پیانو رو نشون داد.

-دوست داری بزنینم؟

انگار حرفم و فهمید که سری با ذوق تگون داد. کاسه ای شیر و کنار گربه ی پشمالو گذاشتم.

آروم روی پیانو دست کشیدم و دستم رفت روی نت هاش. صدای بدی بلند شد.

گربه پشمالو جیغی کشید و بهارك با ذوق دست زد. خنده ام گرفته بود. پیانو زدن آقای قاتل کجا و این صدای گوش خراش کجا؟

هرچی به نیمه های شب نزدیک می شدیم ترسم بیشتر می شد از اینکه من و بهارک توی خونه ای هستیم که مادر بهارک به قتل رسید.

شاید روحش هنوز اینجا باشه.

بدون اینکه لامپ های سالن و خاموش کنم مختصر شامی خوردم و به طبقه ی بالا رفتم.

نگاهم به در اتاق احمدرضا که خورد جیغ خفه ای از ترس کشیدم و وارد اتاق خودم شدم.

در و قفل کردم. بهارک و بغل کردم و روی تخت نشستم. کم کم بهارک خوابش برد.

سکوت همه جا رو گرفته بود و باعث می شد تا فکرهای منفی بیشتر بیاد سراغم.

هوا گرگ و میش بود که خوابم برد. با صدای ممتد زنگ چشم باز کردم. نگاهم که به ساعت روی دیوار افتاد شوکه شدم.

ساعت يك ظهر بود و من تا الان خوابیده بودم. بهارک

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۶/۶/۲۰۱۸، ۱:۴۳]

#پارت_82

ترسیده سر چرخوندم و نگاهم به بهارک غرق تو خواب افتاد. نفس راحتی کشیدم. صدای زنگ در دوباره بلند شد.

یعنی کیه؟

روسریمو روی سرم انداختم و قفل اتاق و باز کردم. پله ها رو یکی درمیون پایین اومدم.

از آیفون نگاهی تو کوچه انداختم. با دیدن شخصی که تو آیفون دیدم تعجب کردم.

امیر حافظ بود و اینو از روی ته ریشی که همیشه میذاشت تشخیص دادم. خوشحال از اینکه اومد آیفون رو زدم و سمت در سالن رفتم.

کنار در منتظر ایستادم تا بیاد. همین که وارد حیاط شد گفت:

-میدونی از کیه پشت درم؟ کجایی تو؟

دو تا پله ی کوچیکو طی کرد و رو به روم قرار گرفت. لبخندی زدم.

-سلام.

نگاهش عوض شد و جاش و به تعجب داد گفت:

-تصادف کردی؟

تازه متوجه شدم که صورتم کوبیده است. دستم رفت سمت صورتم اما وسط راه میون پنجه های قدرتمند امیر حافظ اسیر شد.

-اینا جای کمربنده .. احمدرضا دوباره زدت؟

سرم و پایین انداختم که عصبی تر شد گفت:

-کری؟ میگم کار اونه؟

-آره از حرفش سرپیچی کردم.

دستش و زیر چونه ام گذاشت. نگاهش حالا ته چاشنی از غم داشت.

-مردك روانی عقده هاشو سر تو داره خالی می کنه. اینطوری نمیشه .. آماده شو باید بریم شاهکارشو به آقا بزرگ نشون بدیم.

-نه نه تو رو خدا.

اخمی کرد.

-یعنی چی نه؟ نکنه میخوای جنازه ات از این خونه بیرون بره؟ زود باش آماده شو.

-اما ...

آروم هلم داد تو سالن گفت:

-رو حرف من حرف نمی زنی. زود باش!

بی میل سمت طبقه ی بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۶/۶/۲۰۱۸، ۱:۴۳]

#پارت_83

سرسری مانتو شلواری پوشیدم. لباس های بهارك و عوض کردم و از پله ها پایین اومدم.

امیر حافظ توی سالن راه می رفت. با دیدن ما سمت در سالن رفت.

دنبالش راه افتادم.

-امیر حافظ.

رو پاشنه ی پا برگشت و نگاهش رو به چشم هام دوخت. طاقت نگاه سنگینش رو نداشتم. سرم و پایین انداختم.

-چیزی جا گذاشتی؟

-نه. میشه نریم؟

-نه!

و از سالن بیرون رفت. پوف کلافه ای کشیدم و در سالن و بستم.

سوار ماشین امیر حافظ شدیم. با سرعت رانندگی می کرد.

-خاله گفته بود رفتی کنفرانس.

-آره اما نمرده بودم!

باورش برام سخت بود. اینکه کسی از من، از منی که تو دید همه بی کس و کار بودم دفاع کنه.

دروغه اگه بگم ته قلبم از این حمایت غنچ نرفت و شیرینیش تمام وجودم رو شیرین نکرد.

ماشین و کنار خونه ی آقاجون نگهداشت. نگاهی به اقاقی هایی که از دیوار به کوچه سرک می کشیدن انداختم.

ماشین و پارک کرد و پیاده شدم.

چند تا پسر بچه تو کوچه توپ بازی می کردن. زنگ و زد گفت:

-مامان نگفته بود این بلا رو سرت آورده. من و فرستاده تا بیارمت اینجا. خانم جون آتش نذری داره.

در با صدای تیکی باز شد. با استرس وارد حیاط شدم. نگاهم به قابلمه ی بزرگ گوشه ی حیاط افتاد که زیرش روشن بود.

صدای بگو بخند می اومد. امیر حافظ بهارک و از بغلم گرفت. همه با دیدن ما سکوت کردن.

سرم و انداختم پایین. نسترن با ذوق گفت:

-والای امیر حافظ توئی؟

اما امیر حافظ بی توجه به نسترن رو کرد به خانم جون گفت:

-خانم جون، آقاجون کجاست؟

خاله با نگرانی گفت:

-چیزی شده؟

-نه اما باید یه چیزایی گفته بشه.

و سمت پله ها رفت و گفت:

-بیا دیانه.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۶/۶/۲۰۱۸، ۴۳:۱]

از استرس گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم. خاله بهارک و از بغلم گرفت. هانیه با کنایه گفت:

-معلوم نیست این دختره ی دهاتی چی داره؟

دنبال امیر حافظ راه افتادم. وارد سالن شدم. آقاجون روی مبل همیشگیش نشسته بود. با دیدن امیر حافظ گفت:

-خسته نباشی.

-ممنون آقاجون.

آقاجون با دیدنم اخمی کرد گفت:

-تو چرا قیافه ات اینطوری شده؟

امیر حافظ پوزخندی زد گفت:

-این سؤال و باید از احمدرضا پرسین که چرا!

-چی داری میگی؟

-مثل اینکه به حرف آقا گوش نکرده اونم تنبیهش کرده.

آقاجون اخمی کرد گفت:

-روزی که آوردمت مگه نگفتم جایگاهت کجاست؟ چرا کاری می کنی تا عصبی بشه؟

شوکه و ناباور به پدربزرگی که با سنگدلی تمام داشت می گفت من مقصرم نگاه می کردم.

انگار امیر حافظ حالم رو درك كرد كه گفت:

-آقا جون شما دست و صورت این دختر و دیدی؟

-امیر حافظ تو دخالت نکن! حتماً احمدرضا رو عصبی کرده.

بغضم و قورت دادم. امیر حافظ سری تگون داد گفت:

-درسته کس و کار نداره، پدری که حمایتش کنه ... مادری که مادری کنه اما آقاجون این دخترم یه انسانه و خدائی داره.

-امیر حافظ، تو برای من از خدا و پیامبر حرف نزن.

-آره خوب شما ...

با صدای خاله سکوت کرد.

-امیر حافظ من تو رو اینطوری تربیت کردم که تو روی بزرگ تر وایستی؟

-اما مامان ...

-اما چی؟

با صدای خانم جون نگاهش کردم.

-اما چی امیر حافظ؟ بخاطر این دختر تو روی پدربزرگ خودت می ایستی، آره؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۶/۶/۲۰۱۸، ۱:۴۳]

#پارت_85

سرم و انداختم پایین و عصبی دست هام و مشت کردم. امیر حافظ دستی به پیشونیش کشید اومد سمتم. سرم و آوردم بالا. گفت:

-خوب نگاهش کنید.

هر دو تا دستم و گرفت.

-ببینید ... اینه رسمش؟ چون کس و کار نداره باید هر بلایی سرش بیاد؟

خاله با عجز گفت:

-امیر، مادر ...

آقا جون عصاشو محکم کوبید زمین گفت:

-امیر حافظ برای چی باید دل بسوزونی؟ نیازی نیست تا من زنده ام طرف این باشی. منم دارم میگم حتماً اشتباه کرده و تنبیه شده.

آروم لب زدم:

-من و از اینجا ببر.

امیر حافظ نگاهم کرد و رو کرد به آقابزرگ گفت:

-این رسم زمانه است آقاجون ... مظلوم همیشه زیر پاست اما بترسید از آهش!

و مچ دستم و گرفت.

-بریم.

بهارك و از بغل خاله گرفت. با صدای محكم و پر صلابت آقاجون رعشه به تنم افتاد.

-می بینی خانم جون آش نذری درست کرده و باید همه باشن، حق نداری از این در بیرون بری!

صدای قدم هاش که نزدیک میشد دلم و زیر و رو می کرد از ترس و دلهره. اومد و رو به روم ایستاد. ترسیده گامی به عقب برداشتم.

زیر نگاه سنگینش مثل گنجشکی که اسیر چنگال های عقاب شده باشه می لرزیدم. سرش که روی صورتم خم شد، نفسم رفت.

-ببین دختر جون، با مظلوم نمائی نمی تونی خانواده ام رو که اینهمه سال با هم نگهشون داشتم از هم بیاشی. اگه توی این سال ها من و حمایت نبود معلوم نبود جسدت رو از کجا پیدا می کردن.

پس باید خدات رو شکر کنی که مرد آبروداری مثل من داره خرجت رو میده بهتره سرت تو لاک خودت باشه و انقدر مظلوم نمائی نکنی!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۶/۶/۲۰۱۸، ۱:۴۷]

#پارت_86

-امیر حافظ ذاتش مهربونه و دلش برای موش زیر بارون هم میسوزه. حالام برو یه گوشه بشین و بعد از نذری برو.

تمام بدنم می لرزید. باورش برام سخت بود. کی باورش میشه این مرد سنگدل و سرد پدربزرگ من باشه و خونش تو رگ هام جریان داشته باشه؟

خاله اومد جلو و بازوم رو گرفت. آروم گفت:

-بیا دخترم.

با تن صدای پایین ادامه داد:

-امیر حافظ تو رو جون مادرت کش نده!

امیر حافظ سری تگون داد گفت:

-مامان ...!!

خاله آروم چشم هاشو باز و بسته کرد گفت:

-بخاطر مادرت.

-باشه.

و از سالن بیرون رفت. با رفتن امیر حافظ حس کردم تکیه گام رفت و ترسیده تو گردبادی گیر کردم. خاله دستی به پشتم کشید.

صدای پیچ دختر را بلند شد.

-حقشه دختره ی دهاتی.

-اما هانیه نگو اینطوری، بدبخت ببین چی شده؟

-تو ساکت شو هدی. هانیه راست میگه، از وقتی اومده امیر حافظم رو ازم گرفته!

خودم رو با بهارک سرگرم کردم. با نشستن زنی کنارم سر بلند کردم.

زنی با قد متوسط و هیکلی کمی تپل. کت و دامن زرشکی پوشیده بود و موهای کوتاه حنائیش تا زیر گوشه‌هایش بود.

همینطور نگاهم رو بهش دوختم که گفت:

-من اکرمم، زن دائیت.

به مغزم فشار آوردم. زن دائیم؟! آیا اصلاً مردی رو به عنوان دائی دیدم که زن دائی داشته باشم؟
اصلاً دائی یعنی چی؟

به اجبار لبخندی زدم گفتم:

-خوشبختم.

پوزخندی زد.

-خوشبخت نباش دختر جون.

سرش و کمی جلو آورد و با تن صدای پایین گفت:

-فکر نکن می تونی عشق دخترم رو ازش بگیری!

-امیر حافظ و نسترن از بچگی به اسم هم هستن، پس فکر نکن می تونی خودت رو به امیر حافظ بچسبونی. امیر حافظ اگه داره کمکت می کنه چون دلش داره برات میسوزه، می فهمی؟

مات و مبهوت به زن رو به روم که خودش رو زن دائیم معرفی کرده بود نگاه می کردم. معنی حرفهایش برام سنگین بود. یعنی چی که عشق دخترش رو قاپ بزnm؟

-بهتره اونطوری نگاه نکنی که انگار هیچی از حرف های من نفهمیدی! من زنم و جنس خودم رو خوب می شناسم. بهتره تورتو جای دیگه ای پهن کنی.

-اما ...

از روی مبل بلند شد.

-حرفات و برای خودت نگهدار.

و رفت. دستمو به پیشونیم گرفتم. شونه ای به علامت نفهمیدن حرفهایش بالا دادم. با یادآوری حرفهای آقابرگ قلبم سنگین شد.

اینکه چطور با یادآوری بی کسیم بهم فهموند نه جایی دارم و نه کسی و باید سکوت کنم.

صدای بگو بخند دخترها نیشتری توی قلبم میزد. حسرت بغض شده توی گلویم بالا و پایین می شد. خاله اومد ستم گفت:

-بیا عزیزم، خانم جون سفره تو حیاط انداخته. پسرها رفتن آش نذری بدن.

از جام بلند شدم و همراه خاله به حیاط بزرگ و سرسبز آقاجون که اول بهار کمتر از بهشت نبود رفتم. کنار خاله نشستم.

پسرها با بگو بخند اومدن و همه دور هم آتش نذری خوردیم.

اشتها نداشتم و دو قاشق بیشتر نخوردم. سر بلند کردم و با نگاه اخم آلود امیر حافظ رو به رو شدم. اخمی کرد و به غدام اشاره کرد. آروم لب زد:

-بخور.

دلم از این محبت زیرپوستیش غنچ رفت اما با دیدن نگاه عصبی زن دائیم و اخم های نسترن نگاهم رو از امیر حافظ گرفتم و تا تموم شدن غذا سر بلند نکردم.

اما به محض تموم شدن غذا و جمع شدن سفره، صدای گرمش کنار گوشم بلند شد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۶/۶/۲۰۱۸، ۱:۴۷]

#پارت_88

-چرا چیزی نخوردی؟

هرم نفس های داغش از روی شال روی سرم هم احساس می شد.

کمی خودمو کنار کشیدم و آروم لب زدم:

-اشتها نداشتم.

اومد چیزی بگه که امیر علی گفت:

-بچه ها امشب با یه شهر بازی چطورین؟

چهره ی همه شون خندون شد و گفتن "عالیه"!

لبخند تلخی زدم. تا حالا شهر بازی نرفته بودم. امیر حافظ گفت:

-توأم دوست داری بری؟

توی دهنم سبك سنگین کردم.

-نه، من تا حالا شهر بازی نرفتم.

-پس امشب با هم میریم.

-اما ...

-همینی که من گفتم!

-امیر علی، من و دیانه هم میایم.

دختر با اخم نگاهم کردن. نسترن گفت:

-اما امیر حافظ، آخه این تیپش به ما نمی خوره که داری میاریش!

امیر حافظ سرد و جدی شد گفت:

-ناراحتی نیا!

و بلند شد رفت سمت سالن. با استرس گوشه ی لبم و به دندون گرفتم. نسترن با حرص گفت:

-دختره ی دهاتی!

هانیه بغلش کرد گفت:

-از چی ناراحتی آخه؟ امیر حافظ جز ترحم به این به نظرت فکر دیگه ای هم می تونه بکنه؟ اول و آخرش شما مال همین.

سرم و پایین انداختم. يك ساعت بعد خاله اومد گفت:

-امیر علی پاشو منو برسون خونه.

-با امیر حافظ برو مامان.

امیر حافظ بهارك بغلش اومد سمتمون گفت:

-دیانہ توأم پاشو، باید برای شب آماده بشی.

به ناچار بلند شدم. خاله گفت:

-برو عزیزم از خانم جون و آقاجون هم خداحافظی کن.

دلم نمی خواست برم اما مجبور بودم. سمت سالن رفتم. آقا جون کنار خانم جون نشسته بودن.

سرم و پایین انداختم و با صدای آرومی گفتم:

-با اجازه تون من میرم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۶/۶/۲۰۱۸، ۱:۴۷]

#پارت_89

-برو اما دخترجون حواست باشه کاری نکنی احمدرضا ناراحت بشه.

-بله.

و از سالن بیرون اومدم. بدون اینکه با بچه های مغرور این خاندان خداحافظی کنم از حیاط بیرون اومدم و روی صندلی عقب جا گرفتم.

خاله روی صندلی جلو کنار امیر حافظ نشسته بود. امیر حافظ ماشین و روشن کرد. خاله گفت:

-من بهارک و نگه میدارم. امشب فقط خوش بگذرون.

امیر حافظ از آینه ی ماشین نگاهم کرد گفت:

-با این صورت؟

خاله چرخید و از بین هر دو صندلی نگاهم کرد گفت:

-میریم سر راهمون یه دست لباس خوشگل از لباس هاش برمیداریم، میایم خونه. میدونم چیکار کنم تا این کبودیا دیده نشه.

و چشمکی زد. امیر حافظ لبخندی زد گفت:

-عالیه.

و ماشین و سمت قتلگاهم روند. ماشین کنار در حیاط ایستاد. امیر حافظ گفت:

-شما برین، اینجا منتظر می مونم.

همراه خاله وارد خونه شدیم. سمت اتاق رفتیم که خاله گفت:

-از حرفهای آقاجونت ناراحت نشو. ازدواج مرجان با پدرت باعث شد آقاجون جلوی احمدرضا بشکند و آبروش بره.

آقاجون همیشه پدر خدایبامرز تو مقصر میدونه اما نمیدونه همه ی این کینه و نفرت ها از گور خود مرجان بلند میشه.

الانم که پی خوش گذرونیاشه و خوشبختانه هیچی راجب ایران و اومدن تو توی خانواده نمیدونه.

سری تکنون دادم که گفت:

-این حرفا رو ولش.

نگاهی توی کمد انداخت. شلوار لی آبی رو همراه مانتوی سفید و راههای مشکی برداشت. کیف و کفش لیمویی همراه با روسری آبرنگ.

-به نظرم اینا خیلی بهت بیان.

سوار ماشین امیر حافظ شدیم و سمت خونه ی خاله رفتیم.

پس مرجان نمیدونه که دختری که ازش فرار کرده و ولش کرده حالا تو جمع خانواده اش هست!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۶/۶/۲۰۱۸، ۱:۴۷]

#پارت_90

امیر حافظ ماشین و کنار خونه ی خاله نگهداشت. از ماشین پیاده شدیم و به همراه خاله داخل خونه رفتیم.

امیر حافظ بهارک و گرفت و خاله دستم و کشید.

-بیا بریم آماده ات کنم.

همراه خاله وارد اتاق خوابش شدیم.

-بشین رو صندلی.

رو صندلی رو به روی میز آرایش نشستم. خاله با دقت شروع به کار کرد.

نمیدونستم داره چیکار می کنه فقط میدیدم دستش تند تند روی صورتم در حرکت.

کارش تموم شد. چونه ام رو توی دستش گرفت و اینور اونور کرد. با رضایت لبخندی زد گفت:

-لباساتو بپوش.

مانتو شلوار و پوشیدم. خاله موهامو شونه کرد و بالای سرم جمع کرد. شالی روی سرم کمی باز انداخت. چرخه دورم زد گفت:

-حالا خودتو تو آینه نگاه کن.

چرخیدم سمت آینه اما با دیدن صورتم شوکه شدم و جلوتر رفتم. حالا کامل رو به روی آینه قرار داشتم.

باورم نمی شد این دختر زیبای توی آینه که هیچ کبودی روی صورتش دیده نمیشد من باشم!

رنگ قهوه ای چشمهام توی سیاهی سرمه بیشتر خودشو نشون میداد و لب هام اون رنگ صورتی براق برجسته ترش کرده بود.

نمیتونستم شادیمو پنهون کنم. با ذوق رو به خاله کردم.

-وای چقدر خوب شده ... چطوری این کار و کردین؟

خاله خندید و دست به کمر شد گفت:

-خالتو دست کم گرفتی؟ یه زمانی برای خودم آرایشگری بودم! اما خوب الان دیگه نمیتونم. اما می تونم دختر خوشگلم رو آرایش کنم.

گونه ی خاله رو با محبت بوسیدم که تو آغوشش نگهم داشت گفت:

-خیلی زیبایی، خبیلی. بریم به امیر حافظ نشونت بدم.

و دستم و گرفت مثل بچه ها با ذوق

رمان (دیانه)دیارپام، [۱۶/۶/۲۰۱۸، ۲۱:۴۲]

#پارت_91

دنبال خودش کشیدم. با صدای بلندی گفت:

-امیر حافظ ... امیر حافظ بیا.

-چی شده مامان اتفا....

اما با دیدنم حرفش نیمه تموم موند. اومد جلو گفت:

-این .. این دیانه است؟

خاله با غرور گفت:

-بله، شاهکار مامانته.

امیر حافظ بی پروا بغلم کرد گفت:

-چقدر عوض شده!

همین که تو آغوش گرم مردونه اش فرو رفتم چیزی ته قلبم خالی شد و ضربان قلبم بالا گرفت.

شوکه دستام دو طرفم موند. ازم فاصله گرفت و با دستهای بازو هام و گرفت.

نگاهش رو به صورتم دوخت. سرم و پایین انداختم.

-خیلی زیبا شدی.

لبخندی روی لبم نشست و ناخودآگاه لب پایینم رو به دندان گرفتم که آروم گفت:

-نکن اون لب و ...

متعجب سر بلند کردم. چشمکی زد گفت:

-مامان مراقب بهارک باش تا ما بریم خوش بگذرونیم.

-باشه مادر اما خیلی حواست به دیانه باشه.

-چشم.

مچ دستم اسیر دستهای گرم و محکمش شد و دنبالش کشیده شدم. دستی برای خاله تگون دادم.

روی صندلی جلو جا گرفتم. امیر حافظ پخش ماشین و روشن کرد و شماره ی کسی رو گرفت.

-الو امیر علی، ما حاضریم ... باشه همون جای همیشگی منتظرتونیم.

و گوشی رو قطع کرد. دستامو روی زانو هام گذاشتم که بی هوا دستش و روی دست های قلاب شده ام گذاشت و دست هام رو از هم باز کرد گفت:

-نباید ناخوناتو از ته بگیری. همیشه باید کمی ناخن داشته باشی.

-اما ...

دستی رو هوا تگون داد.

-رو حرف امیر حافظ حرف نمیزنی!

و نوک دماغم رو کشید. احساس گرما می کردم. شیشه رو کمی پایین دادم و هوای خنک بهاری کمی از التهاب درونم کم کرد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۱:۴۲، ۱۶/۶/۲۰۱۸]

#پارت_92

-گرمته کولر رو روشن کنم؟

-نه هوا خوبه.

صدای سیستم و کمی بلند کرد. نگاهم رو به بیرون دوختم و تا رسیدن به مقصد حرفی بینمون رد و بدل نشد.

امیر حافظ ماشین و کنار شهربازی بزرگی نگهداشت.

صدای جیغ و بگو بخند تا بیرون شهربازی هم می اومد. کمی هیجان داشتم چون تا حالا شهربازی نرفته بودم.

امیر حافظ اومد کنارم و نگاهی به اطرافش انداخت.

با دیدن امیر علی و دو تا پسر دیگه به همراه نسترن، هدی و هانیه اومدن سمتمون.

تعجب رو تو صورت تَك تَكشون میشد مشاهده کرد.

امیر حافظ رو کرد بهشون گفت:

-چیه همتون مثل ندید بدیدها دارین نگاه می کنین؟

امیر علی دستشو گرفت سمتم گفت:

-امیر حافظ، خدائی دارم درست می بینم؟ این همون دختر دهاتیه؟!

امیر حافظ اخمی کرد گفت:

-امیر علی

نسترن پوزخندی زد گفت:

-واه، چیه خوب؟ داره راست میگه دیگه. شاید الان از اون شلختگی اولیش خبری نباشه اما یه دهاتیه!

و روشو اونور کرد. دستی به گوشه ی شالم کشیدم. امیر علی گفت:

-بهتره بریم تو ... خووووب، چی سوار میشین؟؟

هانیه با ذوق گفت:

-سورتمه.

-بقیه چی؟

همه به سورتمه رأی دادن. امیر حافظ که کنارم راه می رفت آرام گفت:

-تو چی دوست داری؟

نگاهش کردم گفتم:

-فرقی نمی کنه.

-پس سورتمه سوار شیم.

امیر علی بلیط گرفت. امیر حافظ گفت:

-من و دیانه کنار هم می شینیم.

و بی توجه به نگاه خصمانه ی نسترن رفت سمت جایی که باید سوار می شدیم.

دنبالش راه افتادم که صدای امیر علی بلند شد.

-گور خودتو کندی دیانه!

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۶/۶/۲۰۱۸، ۲۱:۴۲]

#پارت_93

متعجب نگاهش کردم که با سر به نسترن اشاره کرد.

-اما من که کاریش ندارم!

-تو نداری اما اون داره و متأسفانه تو توجه امیر حافظ رو داری. البته نسترن نمیدونه که این توجه ها همه از روی ترحمه.

نگاهم رو ازش گرفتم. چرا عالم و آدم می خواستن به من ثابت کنن که امیر حافظ داره ترحم می کنه؟ مگه برای من فرقی می کنه؟

مهم اینه که یه نفر هست که هوامو داره و بهم توجه می کنه حتی اگه اون توجه از روی ترحم باشه.

کنار امیر حافظ نشستم. خم شد و کمر بندم رو بست. با لبخند گفت:

-آماده ای؟

هیجان داشتم. دستم و محکم به میله ی رو به روم گرفتم.

سورتمه تگون آرومی خورد و کم کم شروع به حرکت کرد.
صدای جیغ و سر و صدا بلند شد.

هرچی سرعتش بیشتر می شد ترسم بیشتر می شد. نا خواسته بازوی امیر حافظ و چنگ زدم و سرم
و روی شونه اش گذاشتم.

-وای من می ترسم!

دست گرمش روی دستم نشست گفت:

-ترس نداره فقط خودتو خالی کن. جیغ بزن از ته دلت.

سورتمه تگون خورد. جیغ آرومی زدم که گفت:

-نه، بلندتر.

این بار با صدای بلندتری جیغ زدم که خندید و شالمو کمی کشید جلو گفت:

-کرم کردی دختر خوب! جیغ بزن اما نه تو گوش من ...

خجالت کشیدم.

-اینو نگفتم تا خجالت بکشی و جیغ نزنی، اینو گفتم تا جیغ بزنی اما نه کنار گوش من.

و خودش با صدای بلندی جیغ کشید. هیجان زده شدم و منم شروع به جیغ کشیدن کردم.

تمام خاطراتم جلوی چشم هام اومدن و بدترین خاطراتم لحظاتی بود که اومدم تهران.

فریادم از روی هیجان نبود. فقط محض خالی شدن تمام بغض هایی بود که توی گلویم گیر کرده بودن.

با توقف سورتمه

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۶/۶/۲۰۱۸, ۲۱:۴۲]

#پارت_94

کمربندم رو باز کردم. کمی سرم گیج رفت بخاطر یهو بلند شدنم. بازوم تو پنجه های محکم امیر حافظ قفل شد.

-دختر خوب، آدم که یهو پا نمیشه!

ازش فاصله گرفتم.

-الان خوبم.

و با هم به سمت بچه ها رفتیم. امیر علی با ذوق گفت:

-عالی بود.

نسترن سرش و گرفت گفت:

-امیر حافظ حالم خوب نیست.

امیر حافظ نگاهش کرد.

-چرا؟

-از بس هدی کنار گوشم جیغ جیغ کرد.

هدی معترض گفت:

-اِه ترسیده بودم خوب!

هانیه: بسه دیگه سرمو بردین .. آه آه. بریم تونل وحشت.

نسترن چهره اش تو هم رفت.

-نه!

امیر علی نگاه خبیثی بهش انداخت.

-خوبه هاااا ... یهو یه سر بریده میاد جلو چشمت.

-اِه امیر علی ... چندشم شد!!

چند تا دیگه از وسایل بازی سوار شدیم که دختر را گفتن ما گرسنه ایم و سمت فست فود شهر بازی رفتیم و میز بزرگی رو انتخاب کردیم.

هانیه گفت:

-می خوای یکم از امیر حافظ فاصله بگیری؟ همه اش چسبیدی بهش!

نگاهی به خودم و بعد به امیر حافظ انداختم. گفتم:

-اما من بهش نخسبید...

یهو صدای خنده شون بلند شد. امیر علی میون خنده گفت:

-آکیو، تیکه انداخت بهت.

تازه معنی حرف هانیه رو فهمیدم. لبخندی زدم گفتم:

-می خوای جامونو عوض کنیم؟

پشت چشمی نازک کرد.

-نمیخواد، تو دخیل بستی.

نسترن وسط من و امیر حافظ نشست. گارسون اومد و همه پیتزا سفارش دادن.

امیر علی جک می گفت و بقیه می خندیدن.

با اومدن گارسون و پر شدن میز هرکی پیتزای خودشو سمتش کشید.

مقداری سس رو ی تکه ای از پیتزا ریختم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۶/۶/۲۰۱۸، ۲۱:۴۲]

#پارت_95

بعد از خوردن شام از شهر بازی بیرون اومدیم. دیروقت شده بود.

سوار ماشین امیر حافظ شدم. امیر علی جلو کنار امیر حافظ نشست.

امیر حافظ آینه رو روی صورتم تنظیم کرد. سرم و پایین انداختم.

اگر تیکه پرونی های دخترا رو فاکتور بگیریم، شب خیلی خوبی بود. امیر حافظ با ماشین وارد حیاط شد.

خاله با شنیدن صدای ماشین به حیاط اومد و با دیدن ما لبخندی زد گفت:

-خوش گذشت؟

امیر علی سمت خاله رفت گفت:

-جای شما خالی، عالی بود.

-سلام خاله جون.

-سلام عزیز دلم. خوش گذشت؟

-بله، خیلی.

امیر علی خندید گفت:

-توجه های زیاد امیر حافظ کار دستمون میده ها و یه روز نسترن مثل احمدرضا یا دیانه رو می کشه
یا امیر حافظ رو!

خاله آروم زد تو صورتش.

-اوا خدا نكنه ... امير على اين چه حرفيه؟

امير على بى خيال شونه اى بالا داد گفت:

-از ما گفتن بود!

-نسترن بايد انقدر فهميده باشه كه ديانه براى تو و امير حافظ مثل خواهر نداشتتونه. بيا تو خونه عزيزم.

-نه بايد برم خونه.

امير حافظ اومد و اخمى كرد گفت:

-اين وقت شب كجا؟

-آره عزيزم شب بمون فردا برو. بيا تو.

و دستشو پشت كمرم گذاشت. نميدونم چرا استرس داشتم؟!

-بيا عزيزم، بهارك و توى اين اتاق خوابوندم. توأم همينجا بخواب.

-مرسى خاله. خيلى اذيت شدى.

-نه عزيزم. برو استراحت كن.

وارد اتاق شدم. بهارک روی تخت آروم خوابیده بود. با دیدنش لبخندی زدم. شالم رو درآوردم و تا کردم.

موهای بلندم رو باز کردم و دستی لای موهام بردم که در اتاق باز شد.

هول کردم. امیر حافظ تو چهارچوب در ایستاد. با دیدنش نفسم رو آسوده بیرون دادم.

نگاه خیره ای بهم انداخت گفت:

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۶/۶/۲۰۱۸, ۲۱:۴۸]

#پارت_96

برات آب آوردم، گفتم شاید شبا عادت داشته باشی و اذیت نشی.

رفتم سمتش و پارچ آبو از دستش گرفتم.

نگاهش سنگین بود. لبخندی زدم.

- ممنون.

طراهی از موهای بلندم تو دستش گرفت.

-چرا اینقدر نرمه؟

ریز خندیدم.

-خوب موئه.

نوک بینیمو کشید.

-فکر کردم نیست. برو به خواب.

-شب به خیر.

از اتاق بیرون رفت و در اتاقو بستم.

لبخندی دوباره روی لب هام نشست.

از توجه های امیرحافظ غرق لذت می شدم؛ حتی اگر از روی ترحم باشه.

کمی آب خوردم و کنار بهارک دراز کشیدم. روز پر ماجرای داشتم. چشم هام روی هم قرار نگرفته خوابم برد.

با تابش نور خورشید از پشت پرده ی حریر چشم هام رو باز کردم. کش و قوسی به بدنم دادم.

بهارک چشم باز کرد، بغلش کردم و لب هاش رو بوسیدم.

دستی به مانتو و شلوارم که از دیشب تنم بود کشیدم. مو هامو سفت بستم.

بهارکو بغل کردم و از اتاق بیرون اومدم.

صدای خاله و بقیه از آشپزخونه می اومد.

وارد سرویس بهداشتی شدم. دست و صورت بهارکو شستم. آبی به دست و صورت خودم زدم.

نگاهم تو آینه به چهره‌ام افتاد. کمی ته آرایش داشتم، اما حالا کبودی زیر چشمم خودش و بیشتر نشون می‌داد

و باعث می‌شد در نگاه اول جلوه‌ی خوبی نداشته باشه.
سمت آشپزخونه رفتم و...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۱:۴۸، ۱۶/۶/۲۰۱۸]

#پارت_97

خاله با دیدنم از جاش بلند شد.

-بیدار شدی عزیزم.

-سلام. صبح‌به‌خیر. چرا زودتر بیدارم نکردین؟

-دیدم چه‌قدر ناز خوابیدی دلم نیومد بیدارت کنم، حالا بیا بشین.

امیر علی و امیرحافظ کنار هم نشسته بودن. امیر علی با دیدنم گفت:

-از هلوی دیشب تبدیل شدی به لولو.

خاله اخمی کرد.

-امیر علی.

-آی ای مامان جان شما زنا و دخترا این وسایل آرایش رو نداشتین چیکار می‌کردین.

-نه که تو بدت می‌آد پسرم.

امیرحافظ لبخندی زد و بهارک از بغلم گرفت و گذاشت روی پاش.

امیرعلی زد روی شونه‌ی امیرحافظ.

-بریم برات آستین بالا بزنیم، که بچه‌داری خوب بلدی.

-لازم نکرده تو اگر لالایی بلدی برا خودت بخون تا خوابت ببره پسر.

-آخرم آرزوی ازدواج شما دو تارو به گور می‌برم.

-خدانکنه مامان جان.

-پس برید زن بگیرید.

-به به چه مامان روشن فکری داریم. ای به چشم. پسر بزرگ شد می‌آم می‌گم اینم زن و بچه‌ام.

خاله نهایت دستش و بالا برد و گفت:

-پسره چشم سفید، من می‌خوام لباس دومادی تو تنت ببینم.

-می‌بینی عزیزم.

-خدا کنه.

خاله چای کنارم گذاشت.

-بخور عزیزم.

در حال خوردن صبحونه بودم، که گوشی خونه زنگ خورد. خاله بلند شد تا جواب تلفن بده.

نمی‌دونم چرا یهو احساس دل‌شوره کردم و اشتها هم بسته شد.

صدای خاله اومد که گفت:

-! احمد رضا تویی!

با آوردن اسم مردی که وجودش ریشه به تمام تنم می‌نداخت، لقمه از دستم روی بشقاب افتاد.

امیرحافظ نگاهم کرد. با صدایی که آرامش رو به آدم القاء می‌کرد، گفت:

-حالت خوبه؟

سری تکیون دادم، اما خدا می‌دونست توی دلم داشتن رخت می‌شستن.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۶/۶/۲۰۱۸، ۲۱:۴۸]

#پارت_98

امیر علی گفت:

-این احمد رضا دیوث عجب سیاستی داره‌ها، بدبخت رنگش مثل گچ شده.

امیر حافظ اخمی کرد، اما حالم من اصلا خوب نبود از این‌که دوباره با اون هیولا زیر یک سقف تنها بودم هراس داشتم.

خاله وارد آشپزخونه شد، گفت:

-احمد رضا بود. نگران دیانه و بهارک شده بود، بهش گفتم اینجا باین.

امیرحافظ پوزخندی زد. دیگه اشتها نداشتم.

-آقا امیرحافظ شما منو می برین خونه.

-کجا خاله؟

-برم خاله جون.

-آره، برو آماده شو.

-ممنون خاله.

از آشپزخونه بیرون اومدم، اما صداشونو می شنیدم. امیرحافظ عصبی گفت:

-معلوم نیست مردک چیکار کرده!

صدای خاله که با ملامت بود، گفت:

-احمد رضا فقط یکم عصبیه و اینم به خاطر شرایط سخت زندگیشه.

دیگه وایستادم که ادامه حرف هاشونو بشنوم. به سمت اتاق رفتم، وسایلمو بر داشتم.

امیرحافظ بهارک تو بغلش از آشپزخونه بیرون اومد.

با خاله روبوسی کردم و همراه امیرحافظ از خونه بیرون زدیم.

هرچی به خونه نزدیکتر می‌شدیم استرسم بیشتر می‌شد.

گوشی امیرحافظ زنگ خورد. نمی‌دونم کی بود اما باعث شد که اخم‌های امیرحافظ تو هم بره.

ماشین کنار خونه نگه‌داشت.

-تو نمی‌آی؟

نفسشو کلافه بیرون داد.

-نه کار دارم، می‌ترسم پیام و خودمو نتونم کنترل کنم و یه بلایی سرش بیارم. ممنون بابت این دو روز.

-کاری نکردم، برو مواظب خودت باش.

از ماشین پیاده شدم. با کلیدی که دستم بود، درو باز کردم و وارد حیاط شدم.

با دیدن ماشین احمدرضا ته دلم خالی شد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۶/۶/۲۰۱۸، ۲۱:۴۸]

#پارت_99

بهارك و تو بغلم جابجا کردم و با گام‌های نامتعادل و قلبی که محکم و تپنده به سینه ام می‌زد سمت در سالن رفتم.

آروم در سالن و باز کردم اما با دیدن هیکل پر احمد رضا ترسیده جیغی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم.

اخمی کرد گفت:

-مگه جن دیدی؟

-بدتر از جن.

-چی؟

دستم و روی دهنم گذاشتم. لعنتی، باز بی موقعه باز شد .

-هیچی.

سری تکنون داد گفت:

-بهارك و بذار تو اتاق، بیا کارت دارم.

-اما آقا من که کاری نکردم!

پشت بهم سمت مبل رفت.

-دختره ی احمق ... تا تو بزرگ بشی من هفت کفن پوسوندم. زودباش کاری که گفتم رو انجام بده.

-چشم.

از پله ها بالا رفتم. بهارك و كنار اسباب بازی هاش گذاشتم و موزیکال تختش رو روشن كردم. در اتاق و بستم و با قدم های لرزون از پله ها پایین اومدم.

روی مبل دو نفره ای لم داده بود و سیگار می کشید. رفتم جلو و رو به روش ایستادم. نیم نگاهی بهم انداخت.

-بشین.

روی مبل تك نفره ای رو به روش نشستم. دستی به ته ریشش کشید گفت:

-دو روزه نبودم می بینم راه افتادی و اینور اونور میری ... لابد دو روز دیگه دوس پسرتم میاری!

-من دوس پسر ندارم آقا ...

قهقهه ای زد گفت:

-آخه دختره ی امل دهاتی تو دوس پسر میدونی چیه؟ اصلاً عشوه و ناز بلدی که کسی جذبیت بشه؟

از اینهمه حقارت و تمسخرش گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم.

-شنیدم با مظلوم نمائیت باز گرد و خاك به پا کردی! کی می خوای یاد بگیری که تو رو هیچ کس نخواسته و نمی خواد؟ منم اگر بیرونتم کنم هیچ جایی برای زندگی نداری.

رمان (دیانه)دیزایام، [۱۶/۶/۲۰۱۸، ۲۱:۴۹]

#پارت_100

انگشتهام رو توی هم قلاب كردم. دست هاش و دو طرف پشتی مبل گذاشت و کمی خودش رو جلو کشید.

سر بلند کردم. لحظه ای نگاهم به چشم هاش خورد.

نگاهی سرد و نفوذناپذیر!

سرم و پایین انداختم.

-این بار کاری بهت ندارم اما وای به روزی که پیش دیگران چغولی کنی و بخوای مظلوم نمائی کنی ... کاری می کنم که روزی هزار بار آرزوی مرگتو کنی، فهمیدی؟

چنان با فریاد گفت فهمیدی که تو جام تکونی خوردی.

-بله آقا ... من چیزی نگفتم.

-کاری ندارم گفتم یا نگفتم، از این به بعد مثل یه خدمتکار سرت به کار خودت باشه. حالام برو یه چایی بیار که خسته ام.

-بله.

بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم. زیر چائی رو روشن کردم تا جوش بیاد.

سری به بهارک زدم، در حال بازی بود. باید مانتو شلوارم رو عوض می کردم.

مانتو شلوارم رو درآوردم. نگاهی به لباس های توی کمد انداختم.

دوباره یاد حرف ها و تحقیر های احمدرضا افتادم اینکه دل هیچ مردی با دیدن من نمی لرزه ... من عشوه ندارم.

سری تگون دادم و عصبی تونیک کوتاهی که به زور روی باسن می رسید همراه با شلوار تنگ ستش برداشتم و پوشیدم.

نگاهی توی آینه به خودم انداختم. کمی ناجور بود و برآمدگی های هیکلم رو بدجور نشون میداد.

خواستم درش بیارم اما پشیمون شدم.

موهام رو با کلیپس بالای سرم جمع کردم و روسری روی سرم انداختم.

بهارك و بغل کردم و از پله ها پایین اومدم.

لب تابش روی پاش بود و عینك دور مشکی به چشم هاش. سرش تو صفحه ی مانیتور بود.

رمان (دیانه)دiazپام, [۲۲:۱۸، ۱۸/۶/۲۰۱۸]

#پارت_111

امیر حافظ نفسش رو کلافه داد بیرون گفت:

-تا دیروز که دیانه زیادی بود تو خونش، چی شده مهربون شده؟

-امیر مادر، الان دیگه یه دختر چهارده ساله هم برای اپیلاسیون میره، دیانه که دیگه ماشاالله خانم شده.

-اون دختر چهارده ساله خیلی کارا میکنه، دیانه هم باید بکنه؟

هاج و واج نگاهم رو به امیر حافظ دوخته بودم. من کار بدی نمی کردم که امیر حافظ انقدر عصبی بود!

-میرم دستامو بشورم.

با رفتن امیر حافظ خاله لبخندی زد گفت:

-بچه ام نگرانه، تو براش مثل خواهری. امیر حافظ از بچگی خیلی مهربون بود.

سرم و انداختم پایین. حرفی برای زدن نداشتم. امیر حافظ بعد از چند دقیقه اومد.

گارسون غذاها رو آورد و هر یه در سکوت نهارمون رو خوردیم.

بعد از خوردن نهار سوار ماشین شدیم که خاله گفت:

-امیر مادر، برو همون آرایشگاهی که همیشه میریم.

امیر حافظ بدون هیچ حرفی سر تکون داد و بعد از چند دقیقه ماشین جلوی آرایشگاه بزرگی نگذاشت.

-امیر حافظ مراقب بهارک باش تا ما میایم.

-باشه.

همراه خاله سمت آرایشگاه رفتیم و وارد سالن مجلل و بزرگی شدیم. زنی همسن و سالهای خاله با دیدن خاله اومد سمتمون.

-به به عطیه خانم، از این ورا ...

-سلام پریسا جون خوبی؟

-ممنون عزیزم. در خدمتم.

خاله دستش رو پشت کمرم گذاشت.

-میخواهم دیانه ی عزیزم رو اصلاح کنی.

پریسا خانم نگاهی بهم انداخت.

-بیا عزیزم روی این صندلی بشین.

روی صندلی ای که پریسا خانم گفته بود نشستم. آرایشگاه خلوت بود و چند نفر بیشتر توش نبودن.

شروع به بند انداختن صورتم کرد. کمی درد داشت اما خیلی زیاد نبود.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۸/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۱۸]

#پارت_112

بعد از اینکه صورتم رو بند انداخت.

خواست ابرو هامو برداره که گفتم:میشه دخترونه بردارین؟

_بله عزیزم نامزدی؟

_حرفی نزد.

خاله لبخندی زد و در جوابش

اصلاح صورتم کامل تموم شد.

خاله با شوق نگاهم کرد.

_هزار ماشالله چقدر خوشکل شدی، نگاهی تو آئینه به صورتم انداختم.

از این همه تغییر ذوق کردم و دستم و روی صورتم کشیدم.

نرم تر از قبل شده بود و ابرو هام تمیز و کمانی

خاله پول اصلاح رو به پریسا رو داد.

هر چند که کلی تعارف کرد. و نمی خواست قبول کنه

همراه خاله از آرایشگاه بیرون اومدیم.

سمت ماشین رفتیم.

کلی از امیر حافظ خجالت میکشیدم.

همین که روی صندلی عقب جا گرفتم.

امیر حافظ چرخید و نگاهم کرد.

سرم و پایین انداختم.

خاله با شوق گفت :ببین دخترم ماشالا چه ناز شده. .

اما امیر حافظ بی هیچ حرفی چشم ازم گرفت و ماشین و روشن کرد.

دلشوره گرفتم یعنی امیرحافظ خوشش نیومده؟

نمیدونم چرا برام مهم بود تایید امیرحافظ اینکه در نظر امیر حافظ خوب بیام.

ماشین و کنار خونه ی احمدرضا نگهداشت بهارک و بغل کردم.

امیرحافظ گفت : شما تو ماشین بمون مادر من وسایلا رو می برم.

_باشه عزیزم

_دیانه عزیزم

_بله خاله

_مراقب خودت خیلی باش

_چشم

_چشمت بی بلا گلم.

گونه خاله رو بابت تمام محبت هاش بوسیدم.

همراه امیرحافظ سمت خونه رفتیم.

در سالن و باز کردم.

امیرحافظ خرید ها رو کنار در ورودی گذاشت. نگاهم کرد، عمیق و خیره.

_زشت شدم؟

دستش اومد سمت صورتم.

اما انگار پشیمون شد و دستش رو پس کشید و...

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۸/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۱۹]

#پارت_113

-مراقب خودت باش. خیلی به پر و بالش نییچ. حواست به خودت باشه دیگه تکرار نکنم.

-خیالت راحت.

-تا سالم برنگردی خیالم راحت نمی‌شه.

-برم.

دستی تکون دادم که آروم لب زد:

-خیلی خانم شدی خرگوش کوچولو.

پشت بهم سمت در حیاط رفت.

هجوم یکباره‌ی خون و روی گونه‌هام حس کردم.

دستم و روی گونه‌های ملتهبم گذاشتم. با صدای بهارک به خودم اومدم.

باید چمدون می‌بستم.

چمدون بزرگی وسط سالن گذاشتم و تمام کارایی که خاله گفته بود و انجام دادم.

حوله، شامپو، لباس زیر، لباس‌های بهارک و تمام لباس‌هایی که برای خودم خریده بودم توی چمدون چیدم.

با بستن چمدون نفسم و آسوده بیرون دادم.

بهارک خوابیده بود. از اتاق بیرون اومدم. سمت پله‌ها رفتم که با احمد رضا روبه‌رو شدم.

دو پله بینمون فاصله بود و هر دو روبه‌روی هم قرار داشتیم.

سر بلند کرد، نگاه کلی به صورتم انداخت.

-سلام.

-چه عجب یه تغییری کردی! چمدونت و بستنی؟

-بله.

-بیا اتاقم.

سمت اتاقش رفت که به دنبالش راه افتادم.

در اتاقش و باز کرد. با استرس پا تو اتاقش گذاشتم.

سمت کمد دیواری بزرگ اتاق رفت و چمدونی از توش در آورد.

رفتم جلو و چمدون و از دستش گرفتم. کنار تختش روی زمین گذاشتم.

در کمد لباس‌هاش و باز کرد و چندین دست لباس روی تخت گذاشت.

-همه با دقت تا می‌کنی!

-بله.

شروع به جمع کردن لباس‌ها کردم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۸/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۱۹]

#پارت_114

همه رو توی چمدون چیدم.

-تموم شد؟

-دیگه چیزی نیست زبیش و ببند.

-باشه.

در چمدون بستم و گوشه‌ی اتاق گذاشتم.

روی مبل چرم مشکی اتاق نشست که دقیقاً روبه‌روی عکس قرار داشت.

چند تا تیر دارت از روی میز عسلی برداشت و نشونه گرفت روی صفحه‌ی دارتی که عکس زنی روش بود.

ترسیده بودم و تیر مستقیم به لب‌های زن خورد.

-خواست و جمع کن که یک روز تو به جای این زن نباشی روی دیوار. این سفری که داری می‌ری فکر نکن برای خوش گذرونی. من باید قراردادی ببندم که مجبورم تو و بهارک با خودم ببرم، کافیه اشتباهی ازت سر بزنه اون وقت تضمین نمی‌کنم که زنده برگردی!

-بله آقا.

-حالا برو بیرون.

با عجله از اتاق بیرون اومدم ؛ مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد شده باشه پام و اتاق بیرون گذاشتم.

نفسم و آسوده بیرون دادم. تمام کارهایی که گفته بود، انجام داده بودم.

چند بار چک کردم تا چیزی جا نمونده باشه.

لباس‌های بهارک تنش کردم. مانتو و شلوار خوش رنگی و پوشیدم.

ریمل و برداشتم و با دقت به مژه‌هام زدم. رژ کالباسی و روی لب‌هام کشیدم.

چهره‌م از بی‌رنگی در اومده بود.

احمد رضا چمدون به دست از اتاقش بیرون اومد.

کت و شلوار سورمه‌ای با پیراهن سفید یقه باز پوشیده بود و عینک دودی روی موهاش گذاشته بود.

بوی عطرش تمام فضا رو برداشته بود....

رمان (دیانه) دیاز پام، [۱۸/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۱۹]

#پارت_115

نگاهم رو ازش گرفتم. چمدون من و بهارك رو هم برداشت و از پله ها پایین رفت. دنبالش رفتم.

چمدون ها رو تو صندوق گذاشت. خواستم عقب بشینم که عصبی گفت:

-فعلاً باید جلو بشینی.

و رفت سمت در راننده. در جلو رو باز کردم و نشستم. احمدرضا ماشین و روشن کرد و از حیاط خارج شد.

عینکش رو گذاشت روی چشم هاش.

سقف ماشین باز شد. نسیم بهاری باعث میشد تا لبه های روسریم کمی بهم بخوره.

یه دستش و لبه ی پنجره ی ماشین گذاشت و با یه دستش رانندگی می کرد.

هرچی به فرودگاه نزدیک تر می شدیم استرسم بیشتر می شد. تا حالا سوار هواپیما نشده بودم و می ترسیدم.

ماشین و تو پارکینگ فرودگاه پارك کرد.

مردی اومد جلو و هر دو چمدون رو گرفت. همراه احمدرضا به سالن اصلی رفتیم. فرودگاه خلوت بود. اشاره ای به صندلی ها کرد.

-بشین تا برگردم.

روی صندلی نشستم و احمدرضا سمت متصدی فرودگاه رفت. نگاهم بهش بود.

بلیط ها رو نشون داد. بعد از چند دقیقه اومد سمت ما و روی صندلی نشست.

استرسم لحظه به لحظه بیشتر می شد. با اعلام پرواز و بلند شدن احمدرضا، حس کردم رنگم پرید.

از روی صندلی انتظار بلند شدم و همراه احمدرضا بعد از تحویل مدارکمون از سالن بیرون اومدیم.

اصلاً نمیدونستم کجا قراره بریم و برای چی باید من و بهارکم باشیم!

با دیدن هواپیما تپش قلب گرفتم. احمدرضا نیم نگاهی بهم انداخت.

-تا حالا هواپیما سوار نشدی؟

-نه، بار اولمه!

-ترس نداره ... مثل تمام وسیله هاست.

حرفی نزدیم. تو دلم همه اش دعا می کردم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۸/۶/۲۰۱۸، ۲۳:۰۰]

#پارت_116

-بهتره کاری نکنی تا آبروی من بره!

روی صندلی کنار پنجره ی کوچک هواپیما نشستیم. احمدرضا کنارم نشست.

خم شد و کمر بندم رو بست. لحظه ای حس کردم هواپیما تکونی خورد.

دست احمد رضا نشست روی دستم. شوکه شدم و از زیر چشم نگاهی بهش انداختم اما بی توجه به من با سرانگشتش پشت دستم و نوازش کرد.

کلاً یادم رفت تو هواپیما هستم و حالم داشت بد می شد. نمیدونم چقدر گذشته بود که صدایش از کنار گوشم بلند شد.

-بهت گفته بودم هواپیما ترس نداره؛ البته برای توئی که فقط گاو و گوسفند دیدی طبیعیه!

سر چرخوندم و متعجب نگاهش کردم اما اون خیره و عمیق به چشم هام خیره شد. خونسرد نگاهش رو ازم گرفت.

نفسم رو آسوده بیرون دادم و تا لحظه ی نشستن هواپیما حرفی بینمون رد و بدل نشد.

با صدای (مهماندار/خلبان/کاپیتان) فهمیدم که کیش هستیم.

با نشستن هواپیما کمر بندم رو باز کردم و همراه احمد رضا به سالن اصلی رفتیم.

بعد از تحویل گرفتن چمدون ها ماشینی گرفت و آدرس جائی رو داد.

هوا شرجی بود اما طبیعت و درخت های بلند خیابون ها باعث میشد تا با لذت به اطرافت نگاه کنی.

ماشین کنار در بزرگی نگهداشت. از ماشین پیاده شدیم. احمد رضا زنگ آیفون رو زد.

-بهتره اینجا طوری برخورد نکنی که شك کنن تو همسر من نیستی، فهمیدی؟

سری تکون دادم. در باز شد.

احمد رضا هر دو چمدون رو دنبال خودش کشید و وارد حیاط شد.

رمان (دیانه) دیاز پام، [۱۸/۶/۲۰۱۸، ۲۳:۰۰]

#پارت_117

پشت سرش وارد حیاط شدم.

یه حیاط بزرگ پر از درخت های بلند و گل های کاغذی، استخر سرپوشیده ای، جاده سنگفرشی که به ساختمان مجللی وصل می شد.

در سالن باز شد.

با دیدن هامون و لبخند روی لبش احمد رضا رفت سمتش. خیلی گرم هم دیگه بغل کردن.

هامون نگاهی به من و بهارک انداخت، گفت:

-این دختر چه تغییری کرده.

احمد رضا پوزخندی زد.

-آره، می شه یه نگاهی بهش انداخت.

هامون اخمی کرد.

-نه دیگه بی انصاف نباش تو دل برو شده.

چشمکی زد که باعث شد احمد رضا اخمی کنه و حرف عوض کرد.

-چی شد کیا هستن؟

-فعلاً بچه‌های خودمون هستن.

-خوبه.

وارد سالن شدن. از این‌که تو یک جمع غریبه حاضر شده بودم حس خوبی نداشتم و استرش گرفته بودم.

وارد سالن شدم.

یه سالن بزرگ و ال مانند، کف سالن پارکت بود و پله‌های مارپیچی از وسط سالن به طبقه بالا که نیم دایره بود، طبقه‌ی پایینی رو به طبقه بالا وصل میکرد.

تینا اومد سمتمون وگونه‌ی احمدرضا رو بوسید.

با دیدن برزو دوباره ترس تو وجودم افتاد.

از نگاه خیره این مرد می‌ترسیدم.

ترلان نگاهی به سر تا پام انداخت، گفت:

-این همون دختر دهاتی؟

-آره.

-وای چه عوض شده، خیلی بهتر از قبل شده.

نگاهم و ازش گرفتم.

(دختره احمق چی فکر کرده، همه باید مثل خودشون دار و ندارشو بندازه بیرون تا قشنگ باشه.)

برزو اومد جلو گفت:

-چطوری احمدرضا؟

-بد نیستم، ولی من نمی‌دونم آقای مشایخی برای چی باید برای یه قرارداد ساده زن و بچه‌ی من و ببینه؟ مگه می‌خواد برای اونا قرارداد ببنده که همچین شرط مسخره‌ای گذاشته.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۸/۶/۲۰۱۸، ۲۳:۰۰]

#پارت_118

برزو نگاهی بهم انداخت. از طرز نگاهش خوشم نیومد. پوزخندی زد گفت:

-برای تو که بد نمیشه، چند شبی رو با خدمتکار دهاتیت سر میکنی!

-فکر می‌کنی از دل خوش اینو ورداشتم با خودم آوردم؟ ین قرارداد برام مهمه؛ انقدر مهمه که حاضر شم يك هفته با این تو یه اتاق باشم!

برزو سری تکون داد. هامون حرف و عوض کرد.

-بیاین اتاقتون رو نشون بدم و یکی از چمدون ها رو برداشت.

همراه احمدرضا و هامون سمت پله های طبقه ی بالا رفتیم. هامون در اتاقی رو باز کرد و با دستش به اتاق اشاره کرد.

-اینم اتاق شما.

نگاهی به اتاق بزرگ و دلبازی که پنجره ی بزرگی رو به حیاط داشت انداختم.

هامون پایین رفت. احمدرضا نگاهی به اتاق انداخت.

-یه دست لباس راحتی بذار رو تخت تا دوش میگیرم.

-بله.

رفت سمت دری که گوشه ی سمت راست اتاق قرار داشت. بهارک خوابش برده بود.

آروم روی تخت گذاشتمش. چمدون احمدرضا رو باز کردم و لباس ها رو توی کمد دیوار چیدم.

یه ست اسپورت مشکی روی تخت با حوله اش گذاشتم و لوازم بهداشتی از عطر و ادکلن و بادی اسپلش و بقیه رو روی میز دراور چیدم.

با صدای در حموم سمت حموم رفتم.

-حوله ام رو بده.

حوله رو دستش دادم. اومدم چمدون خودم رو باز کردم که از حموم بیرون اومدم.

لحظه ای نگاهم بهش افتاد. از دیدن بدن برهنه اش که فقط حوله ای دور کمرش بود با خجالت ازش رو گرفتم.

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۸/۶/۲۰۱۸، ۰۰:۲۳]

#پارت_119

بی توجه سمت آینه رفت. قلبم محکم به سینه ام می زد و حس می کردم گونه هام گل انداخته.

آخه چطور می تونستم تا يك هفته تو يه اتاق باهاش باشم؟!

همونطور بدون هیچ کاری کنار چمدون نشسته بودم که با صداش هول کردم و تکونی خوردم.

-کارت تموم نشده یا نکنه دخیل بستی چمدون حاجتت رو بده؟

متعجب سر بلند کردم. هنوز چیزی نپوشیده بود.

-پاشو چمدون و جمع کن یه لباس درست حسابی بپوش.

-بله آقا.

سریع لباسام رو تو کمد چیدم که رفت سمت کمد و نگاهی به لباسها انداخت. شومیز زرشکی رنگی رو گرفت سمت.

-این و بپوش ... تو که انتخاب لباس بلد نیستی!

شومیز و از دستش گرفتم. رفت سمت تخت. سریع صورتم رو سمت کمد کردم تا لباس هاش رو بپوشه.

-خانم قدیسه، میرم بیرون تا موقع پوشیدن لباساتون وسوسه نشم!

تمام حرفهایش با تمسخر بود. با بسته شدن در اتاق نفسم رو آسوده بیرون دادم.

روسریم رو از سرم درآوردم و کلیپس موهام رو باز کردم.

موجی از آبشار سیاه ریخت روی کمرم. بخاطر اینکه دوباره پیداش نشه لباسام رو برداشتم و سمت حموم رفتم.

سریع مانتوم و با شومیز زرشکی رنگ که تا زیر باشنم بود و خیلی جذب نبود عوض کردم.

شلوار مشکی پوشیدم. موهام رو دوباره جمع کردم و روسری روی سرم انداختم و با دقت گره ای زیر گردنم زدم.

صندل راحتی پام کردم.

نگاهی تو آینه انداختم. راضی از ظاهرم لبخندی زدم.

حتماً که نباید با تاپ شلوارك ظاهر می شدم تا قابل پسند بقیه باشم!

با بیدار شدن بهارك لباساش رو عوض کردم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۸/۶/۲۰۱۸, ۲۳:۰۰]

#پارت_120

باید چیزی بهش میدادم. گرسنه اش بود. شیشه شیرش رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

صدای بگو بخندشون کل سالن رو برداشته بود.

آروم از پله ها پایین اومدم. دور هم نشسته بودن و برزو چیزی رو با آب و تاب تعریف می کرد.

سمت آشپزخونه رفتم. در یخچال و باز کردم. پاکت شیر و برداشتم.

بهارك و روی صندلی گذاشتم.

-اینجا بشین؛ تګون نخوری.

پستونګش رو مکی زد. شیر و ګذاشتم تا ګرم ېشه. شیر و بعد از اینکه سرد شد ریختم تو شیشه اش.
از آشپزخونه بیرون اومدم.

هامون با دیدنم اشاره ای کرد گفت:

-بیا اینجا بشین.

و به مبلی نزدیک خودشون اشاره کرد. نگاهی به احمدرضا انداختم که تأیید کرد. بی میل روی مبلی
که تقریباً نزدیکشون بود نشستم.

شیشه رو دهن بهارک گذاشتم. هامون گفت:

-ببینم شماها امشب قراره چی به ما بدین؟

ترلان و نینا نگاهی به هم انداختن گفتن:

-توقع ندارین که ما براتون آشپزی کنیم؟ احمدرضا اینو برای چی آورده؟

-من پرستار دختر اقام، نه آشپز شما!

ترلان پوزخندی زد گفت:

-او هو ع، دختره دهاتی چه زبون باز کرده!

نگاهم رو بهش دوختم.

-فعلاً که همین دختر دهاتی یه قدم از شما جلوتره.

-الان مثلاً تو چی از من جلو هستی؟

قلبم محکم میزد از اینکه برای اولین بار داشتم در برابر کسی می ایستادم.

میدونستم احمدرضا حسابم رو می رسه. از روی مبل بلند شدم.

-من اگر بخوام آشپزی کنم فقط برای آقا می کنم نه شما.

و به سمت در سالن رفتم و بازش کردم. هوای آزاد که به صورتم خورد کمی حالم بهتر شد اما تازه ترس افتاد تو وجودم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۹/۶/۲۰۱۸, ۲۱:۴۹]

#پارت_121

توی آلاچیق زیر درخت بزرگ گل کاغذی نشستم.

تازه فهمیدم چیکار کردم و در برابر احمدرضا به دوستاش توهین کرده بودم اما خودش شروع کرد نه من!

نمیدونستم چی قراره بشه و برخورد احمدرضا چیه! با استرس پامو تگون دادم. با دیدن احمدرضا فاتحه ام رو خوندم.

سریع از جام بلند شدم.

با قدم های محکم اومد سمت آلاچیق. قلبم از ترس مثل قلب گنجشکی که توی قفس گیر کرده باشه میزد.

همین که بوی عطرش پیچید توی دماغم ته دلم خالی شد.

وارد آلاچیق شد. نیم نگاهی بهم انداخت و به بدنه ی آلاچیق تکیه داد.

بهارك و توی بغلم جابجا کردم. پوزخندی زد.

-می بینم زبون باز کردی ... نکنه تخم گفتن خوردی؟

از آلاچیق فاصله گرفت و اومد سمتم. قدمی جلو گذاشت که ترسیده قدمی به عقب گذاشتم.

یهو سرش و روی صورتم خم کرد. چشم هام و با ترس بستم. صدایش از فاصله ی کمی به گوشم نشست.

-اینبار و می بخشمت چون حقیقت رو گفتم. تو خدمتکار خونه ی منی نه خدمتکار جای دیگه، پس کاریت ندارم.

متعجب چشم هام رو باز کردم. قد راست کرد و چرخید سمت خروجیه آلاچیق رفت.

نفسم رو آسوده بیرون دادم. از اینکه قرار نبود دوباره تنبیه بشم خوشحال بودم.

با روشن شدن چراغ های پایه کوتاه حیاط ویلا صدای بگو بخند بلندشون بلند شد و در سالن باز شد.

اول نینا و ترلان بیرون اومدن و پشت سرشون اون سه تا. هر پنج تاشون آماده بودن.

سؤالی نگاهشون کردم که ترلان پوزخندی زد گفت:

-بمون و برای خودت غذا درست کن.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۹/۶/۲۰۱۸، ۲۱:۴۹]

#پارت_122

سوار ماشین شدن و در اتوماتیک بالا رفت. تا لحظه ای که در حیاط بسته شد متعجب و ناباور به ماشین خیره شدم.

باورم نمی شد که آدم ها انقدر بد باشند.

مثلا منم همسفرشون بودم. بی بی همیشه می گفت "خوبی کن حتی به اونی که بهت بدی کرده"

اما این آدم ها سکوت آدمی رو برای خودشون یه مدل دیگه تعبیر می کنن.

وارد سالن شدم. باید چیزی برای بهارک درست می کردم. نگاهی توی یخچال انداختم.

شیر و کمی نبات گذاشتم تا بپزه. تا موقعی که غذا آماده بشه چرخ توی سالن زدم.

شام بهارک و دادم و خودمم کمی خوردم. ظرف ها رو شستم و هم اه بهارک به اتاقی که برای ما بود رفتم.

کف اتاق پارکت بود. در کمد رو باز کردم و پتویی کف اتاق پهن کردم.

متکا رو گذاشتم و مثل تمام شب ها بهارک سرش رو روی سینه ام گذاشت. آروم پشتش رو نوازش کردم و همونطور خودمم خوابم برد.

فقط لحظه ای تو بیداری و خواب در اتاق باز شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

صبح طبق تمام روزهایی که صبح زود بیدار می شدم بیدار شدم.

نگاهی به اطراف انداختم و با یادآوری اینکه کیش هستیم سریع از جام بلند شدم.

نگاهم به تخت افتاد که احمد رضا با بالا تنه ی برهنه بالشت تخت رو بغل کرده و خوابیده بود.

موهای جو گندمیه کنار شقیقه اش تضاد جالبی با فیس صورتش ایجاد کرده بود.

کلافه سری تکون دادم و ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۹/۶/۲۰۱۸، ۲۱:۴۹]

#پارت_123

سمت آینه رفتم. روسریم بخاطر اینکه از دیشب روی سرم بود چروک شده بود. آبی به دست و صورتم زدم و روسریم رو عوض کردم.

آروم از اتاق بیرون اومدم و پله ها رو با گام های آهسته طی کردم. سمت آشپزخونه رفتم. زیر چائی رو روشن کردم.

میز و چیدم. خواستم از آشپزخونه بیرون برم که با دیدن برزو تو چهارچوب در آشپزخونه ترسیده به بدنه ی سرد میز برخوردم.

لبخندی زد گفت:

-تو هم مثل من سحرخیزی؟

و وارد آشپزخونه شد. ترسیده بودم و نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم. اومد جلو و رو به روم ایستاد گفت:

-صورتت رو اصلاح کردی چقدر جذاب تر شدی. من عاشق دخترهای دست نخورده ام. برام جذابیت داره!

سرش و خم کرد.

-تو هم از همون دسته از دخترها هستی. مطمئن باش یه روز تمامت رو لمس می کنم.

قدمی به عقب گذاشتم و با صدای لرزونی لب زدم:

-میشه برید عقب تر؟

-ای جونم جوجه هیجان زده شدی؟ قلبت داره می تپه ... دوست دارم.

-گفتم برید اونور.

-اگه نرم؟

با صدای هامون نفسم رو سنگین بیرون دادم.

-برزو اینجایی؟

برزو چرخید و گفت:

-آره، کارم داشتی؟

هامون نگاهی به برزو و بعد به من انداخت. حس کردم رنگم پرید.

سرم و پایین انداختم که هامون گفت:

-تو برو احمد رضا رو بیدار کن، باید جائی بریم دیر میشه.

از خدا خواسته از کنار برزو رد شدم. لحظه ی آخر حس کردم دستش رو به سرانگشتام کشید.

سریع از آشپزخونه بیرون اومدم و با حس چندشی دستم رو به لباسم کشیدم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۹/۶/۲۰۱۸, ۲۱:۴۹]

#پارت_124

سمت پله ها رفتم. وارد اتاق شدم. بهارک هنوز خواب بود. سمت تخت رفتم.

بدون اینکه به بالا تنه ی برهنه اش نگاهی بندازم آروم صداش کردم.

-آقا ... آقا ...

اما هیچ تکونی نخورد. کمی تن صدام و بالا بردم.

-آقا ...

اما فایده نداشت. سرم و جلو بردم و کنار گوشش با صدای آرومی گفتم:

-آقا

یهو تکونی خورد. اومدم کمر راست کنم که نمیدونم چی شد پرت شدم روش.

از ترس و خجالت چشم هام رو بستم. حس می کردم یه جای سفت و سخت افتادم.

صدای عصبیش باعث شد ترسیده چشم باز کنم.

-جات خوبه؟! -

نگاهی به خودم انداختم که روی بالا تنه اش افتاده بودم. با خجالت لبم و گزیدم که داد زد:

-پاشوووو.... -

هول کردم. بازومو گرفت و یهو بلندم کرد. نگاهم رو به زمین دوختم.

-صبحانه آماده است.

-باشه، برو میام.

از خدا خواسته از اتاق بیرون اومدم و سمت پله ها رفتم.

وارد آشپزخونه شدم. تنها هامون توی آشپزخونه بود. روی صندلی نشسته بود اما انگار اینجا نبود چون متوجه اومدم نشد.

مرد بدی نبود. توی فنجان چائی ریختم که عطر هل و دارچینش بلند شد.

روی میز کنارش گذاشتم. سر بلند کرد و نیم نگاهی بهم انداخت. نگاهم رو از نگاهش گرفتم.

-براتون چائی ریختم.

-ممنون.

احمد رضا وارد آشپزخانه شد و روی صندلی رو به روی هامون نشست.

برای احمد رضا چائی ریختم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۹/۶/۲۰۱۸، ۲۱:۴۹]

#پارت_125

با ورود نینا و ترلان چائی برای خودم ریختم و روی صندلی نشستم. هامون لبخندی زد که از دیدم پنهون نمود.

نینا با تاپ شلوارك کوتاه و موهایی که بالای سرش جمع کرده بود روی صندلی ولو شد.

-چائی!

هامون خیلی جدی گفت:

-اونجا ... برای خودت بریز.

برزو هم وارد آشپزخانه شد که هامون گفت:

-صبحونتون رو بخورید باید تا جائی بریم.

ترلان برای خودش و نینا هم چائی ریخت که هامون گفت:

-چه چائی خوش عطری! یعنی تو هر روز صبح از این چائی ها میخوری؟

از این تعریف هامون لب هام گل انداخت و لبخندی روی لبم نشست که احمد رضا با پوزخند گفت:

-آره، تنها کاری که خوب بلده آشپزی و خونه داریشه.

ترلان با کنایه گفت:

-که اونم همه ی خدمتکارها بلدن!

هامون نگاهم کرد.

-یه فنجون دیگه از این چائی های خوش عطرت به ما میدی دیانه خانم؟

سریع از روی صندلی بلند شدم.

-بله.

-بدبخت چه ذوقی کرده ازش تعریف کردی!

نیم نگاهی به نینا انداختم و بی هیچ حرفی برای هامون چائی ریختم. برزو گفت:

-احمدرضا این دختره کچله که همیشه انقدر روسریشو سفت می بنده؟

احمدرضا نیم نگاهی بهم انداخت.

-حتمأً کچله ... تو به این چیکار داری؟

هامون بلند شد.

-بریم آماده بشیم.

و از آشپزخانه بیرون رفت. برزو و احمدرضا هم رفتن. ظرفای خودم و احمدرضا و هامون رو شستم. لبخندی زدم.

-شمام ظرفای خودتون رو بشورید.

و از آشپزخانه بیرون اومدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۱/۶/۲۰۱۸، ۹:۱۰]

#پارت_126

بعد از رفتن احمدرضا و هامون صبحونه ی بهارک رو دادم و برای بازی به حیاط ویلا رفتیم. در حال بازی با بهارک بودم که نینا و ترلان با مایو به حیاط اومدن.

لحظه ای با دیدن اون مایوهای دو تیکه تعجب کردم. صدای موسیقی بلند شد و نینا و ترلان با خنده پریدن توی آب استخر.

صدای هر و کرشون بلند شده بود که در حیاط باز شد و ماشین هامون وارد حیاط شد. فکر کردم الان میرن تو یا میگن صبر کنن اما ترلان با خنده گفت:

-نمیای آب بازی؟

برزو خندید گفت:

-الان میام یه مسابقه میذارم با هر دو تون.

و سمت خونه رفت. هامون چند تا پلاستیک دستش بود. با دیدنشون سلامی دادم که احمدرضا سری تگون داد اما هامون جواب سلامم رو داد.

-احمد رضا تا تو لباس عوض کنی منم سیخ های کباب رو آماده می کنم.

-باشه.

احمد رضا سمت ساختمون رفت. هامون نگاهی بهم انداخت.

-تو نرفتی آب تنی؟

لحظه ای گونه هام گل انداخت. سرم و پایین انداختم.

-نه ...

سری تگون داد. احمد رضا و هامون شروع به درست کردن کباب ها کردن. برزو و دخترا با سر و صدا آب تنی می کردن.

با بهارک در حال بازی بودم که ترلان از آب بیرون اومد و پشت سر احمد رضا ایستاد. دستاشو دور کمرش حلقه کرد.

-نکن ترلان!

ترلان با عشوه گفت:

-چرا نیومدی آب بازی؟

-من آب بازی کنم که تو گرسنه میمونی دختر جون!

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۱/۶/۲۰۱۸, ۹:۱۱]

#پارت_127

ترلان تابی به کمرش داد گفت:

-بداخلاق!

و خواست ناخونکی به کباب ها بزنه که احمدرضا زد رو دستش.

-اول برو یه چیز بپوش بعد بیا مثل قحطی زده ها به کباب ها حمله کن.

ترلان رفت سمت ساختمون. نینا و برزو هم از استخر بیرون اومدن. با کمک هامون میز توی حیاط رو چیدیم.

بعد از خوردن غذا هامون گفت:

-پس فردا شب باید بریم ویلای آقای مشایخی.

برزو اخمی کرد.

-عجیب از این پیر خرفت بدم میاد. اونجا نه از رقص نه از مشروب خبری نیست و باید مثل قرن حجر بری و بیای.

هامون زد رو شونه اش.

-پس امشب دلی از غذا دریار که فردا شب سوتی ندی.

برزو سری تکون داد.

-آی گفتمی ... امشب چه کیفی کنم.

ترلان با ناز گفت:

-چه خبره؟ به ما هم بگین.

احمد رضا رو کرد به ترلان.

-امروز بهنام و دیدیم تو پاساژ و امشب برای پارتی که ویلاش گرفته دعوتمون کرد.

نینا دستی زد.

-ایول؛ این پسر خیلی لارجه!

هامون نگاهی بهم انداخت.

-دیانه رو هم می بری؟

احمد رضا نیم نگاهی بهم انداخت.

-فکر نکنم.

-اما ببریم بهتره، شب شاید دیر بیایم خطرناکه.

-ببین تو چه دردسری افتادیم!

-بچه که نیست، میاد یه گوشه می شینه.

احمد رضا شونه ای بالا داد.

-چکار کنم، مجبورم ببرمش دیگه!

غروب ترلان و نینا با جنب و جوش شروع به آماده شدن کردن. لباس های احمد رضا رو روی تخت گذاشتم.

لباسهای بهارک که پیراهن کوتاه سفیدی بود رو هم آماده کردم اما نمیدونستم خودم چی بپوشم و اصلاً اونجا چطور جائی هست!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۱/۶/۲۰۱۸، ۹:۱۱]

#پارت_128

احمد رضا رفته بود دوش بگیره. لباسهای بهارک و تنش کردم. موهاشو دو گوشی بستم و پابندش و به پاهای تپیش بستم. کفشای تختش و پاش کردم.

بوسه ای روی گونه اش زدم که خندید و گفت:

-ماما ...

در حموم باز شد و احمد رضا از حموم بیرون اومد. رو به روی آینه ایستاد و موهاشو سشوار گرفت. بوی افترشیوش بلند شد.

نیم نگاهی بهم انداخت.

-بهتره امشب امل بازی رو بذاری کنار و آبروی من و نبری!

استرسم با این حرفش بیشتر شد و حیرون موندم که چی بپوشم؟ بی توجه بهم خواست لباساشو بپوشه که سریع پشتم و بهش کردم.

لباساشو پوشید که دو دل رو کردم بهش:

-میشه بهارک و تا من از حموم میام نگهدارین؟

بی هیچ حرفی بهارک و بغل کرد و از اتاق بیرون رفت. با رفتنش سریع در اتاق و بستم و حوله ام رو برداشتم.

سمت حموم رفتم. دوش سرپائی گرفتم و با حوله از حموم بیرون اومدم.

حوله ی کوچکی دور موهام بستم. لباس زیر هامو پوشیدم. در کمد و باز کرد. نگاهم به کت و شلوار آبی پررنگی افتاد. به نظرم مناسب بود.

کت و شلوار و پوشیدم. نم موهامو گرفتم و شلوار کشیدم. بعد از ایهسشوار کشیدنم تموم شد موهام و جمع کردم و با کلیپس بالای سرم بستمشون.

حالا باید کمی آرایش می کردم. چشم هام و بستم و یادم اومد که خاله چطور آرایشم کرد. اول میکاپ.

خط چشم نتونستم بکشم و کمی مداد توی چشم هام کشیدم.

ریمل و رژ زدم. روسری آبی رنگ ساتنی سرم کردم.

رمان (دیانه)دیزایام، [۲۱/۶/۲۰۱۸، ۹:۱۱]

#پارت_129

کفش های مشکی پنج سانتی رو پام کردم. میدونستم راه رفتن باهانش سخته اما باید می پوشیدم.

آروم از اتاق بیرون اومدم.

هامون و احمدرضا تو سالن نشسته بودن. بهارك جلوی پای احمدرضا نشسته بود.

لحظه ای نگاه هر دوشون رو روی خودم حس کردم.

کمی استرس گرفتم. بهارك و از جلوی پای احمدرضا برداشتم.

سر بلند کردم که نگاهش رو متوجه ی خودم دیدم. لحظه ای نگاهمون خیره ی هم موند.

با صدای ترلان و نینا از احمدرضا چشم گرفتم. هامون بلند شد.

-بریم دیره.

نگاهی به تیپ های نینا و ترلان انداختم. هر دو لنز گذاشته بودن و موهاشون رو روی شونه هاشون رها کرده بودن.

سمت ماشین احمدرضا رفتم که هامون گفت:

-تو با دیانه و بهارك بیا، بقیه با ماشین من میان.

ترلان اخمی کرد و خواست اعتراض کنه که هامون خیلی جدی گفت:

-دو قدم راهه... سوار شو!

ترلان بی میل سوار ماشین هامون شد. برزو تا سوار شدن نگاهش سر تا پام رو کاوید و باعث آزارم می شد.

در جلو رو باز کردم و روی صندلی نشستم.

احمد رضا سوار شد و با سرعت از ویلا بیرون زد. نگاهم رو به خیابون های خلوت کیش دوختم که احمد رضا گفت:

-بهتره از جلوی چشم هام دور نشی. امل بازی هم درنمیزی.

دوباره استرس افتاد تو دلم. ماشین کنار ویلا بزرگ ایستاد.

هامون هم با فاصله ماشین و کنار ماشین احمد رضا پارک کرد. سمت در ویلا رفتن.

با کفش های پاشنه بلند سخم بود بهارک و بغل کنم اما جرأت نداشتم اعتراضی کنم.

با ورود به حیاط ویلا و ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۰۱۸/۶/۲۱، ۹:۱۱]

#پارت_130

تعدادی پسر و دختر که لب استخر بزرگی ایستاده بودن و با صدای رقص خودشون و تکون می دادن، متعجب نگاهی بهشون انداختم.

مردی با شلوارک و تیشرت آستین حلقه ای سمتون اومد. به پسر داد و خیلی راحت گونه تینا و ترلان و بوسید.

خواست سمتم بیاد که خودم و پشت احمد رضا کشیدم و سلامی زیر لب دادم.

نگاهی به احمد رضا انداخت و گفت:

-نکنه زن گرفتی؟

احمد رضا نیم نگاهی بهم انداخت.

-نه بابا.

-خیلی خوش اومدین.

سمت چند تا میز و صندلی که نزدیک استخر بود، رفت.

ما هم به دنبالشون راه افتادیم. چند تا دختر و پسر با دیدن احمد رضا و بچه‌ها به سمتون اومدن و شروع به روبوسی و حال احوال‌پرسی کردن.

تینا و ترلان رفتن لباساشون عوض کنن.

روی صندلی نشستم و بهارک توی بغلم گرفتم.

احمد رضا روی صندلی کناریم نشست و پای چپش و روی پای راستش انداخت.

بعد از چند دقیقه ترلان و تینا برگشتن. دکله‌ی کوتاهی تن هر دوشون بود.

یهو صدای موزیک و بلند کردن. صدای جیغ و دستشون بلند شد و نصفشون ریختن وسط.

گارسونی با سینی شربت به سمتون اومد.

می‌ترسیدم که چیزی توی شربت ریخته باشن و بدون این‌که بردارم تشکر کردم.

احمد رضا و هامون لیوانی برداشتن. بهنام سمتون اومد و گفت:

-پاشید ببینم، باید خوش بگذرونیم.

هامون و احمد رضا هم پیش بقیه رفتن.

حوصله‌م سر رفته بود. انقدر مسخره می‌رقصیدن که فقط تو هم می‌لولیدن.

رمان (دیانه) دیاز پام، [۲۱/۶/۲۰۱۸، ۵۰:۲۲]

#پارت_131

با ویبره گوشیه سادهم، گوشیم و از توی کیفم درآوردم.

با دیدن شماره‌ی امیرحافظ لبخندی روی لبهام نشست و دکمه اتصال فشار دادم.

-سلام خانم کوچولو. کجایی؟

سر و صدا زیاد بود. با صدایی که صدای داشتم به گوش امیر حافظ برسه، گفتم:

-سلام. خوبم. اومدیم مهمونی.

یهو حس کردم صداش جدی شد.

-چه مهمونی؟

نگاهی به دختر و پسر وسط انداختم.

-نمی‌دونم، ولی هر چی هست خیلی چرته.

-دیانہ خیلی مراقب خودت باش، نمی‌دونم اون احمد رضا احمق چرا تو رو اون جور جاها برده.

-نگران نباش من حالم خوبه.

-مگه می‌شه نگران نباشم. رسیدی خونه بهم زنگ‌بزن.

-باشه.

-آفرین موش کوچولو، کاری نداری؟

-نه، به خاله و امیر علی سلام برسون.

-چشم، خدا حافظ.

-خدا حافظ.

گوشی تو کیفم برگردوندم.

دختری نزدیک احمد رضا شد، دستش و دور کمرش حلقه کرد.

تعدادی دختر و پسرا با همون لباس‌ها توی آب پریدن.

پسری سمتم اومد، گفت:

-نگاهش کن چرا انقدر چادور چاق چور کردی

از تن صداش معلوم بود مست کرده. ترسیده دستی به گوشه‌ی روسریم کشیدم.

بهارک توی این سر و صدا بغلم خوابش برده بود.

دختری جلو اومد و گفت:

-شروین بیا بریم تو سالن.

پسره به دنبالش راه افتاد. نفسی از آسودگی کشیدم.

احمد رضا اومد ستم و با دیدن بهارک گفت:

-ببرش تو ماشین بخوابونش.

بهارک و بغل کردم و سمت ماشین که گوشه‌ی حیاط بزرگ ویلا پارک کرده بودن رفتم.

سقف ماشین باز بود. بهارک روی صندلی عقب خوابوندم و...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۱/۶/۲۰۱۸، ۵۰:۲۲]

#پارت_132

در ماشین و بستم و اومدم برم تو که ترلان با چند تا دختر و پسر با فاصله‌ی کمی از من، کنار هم ایستاده بودن.

یکی از پسر ها گفت:

-این امل کیه که با خودتون آوردین؟

-خدمتکار احمد رضا.

یکی از پسرا سمتم اومد

-بذار ببینم زیر اون روسری چی قایم کرده.

ترسیده قدمی به عقب برداشتم که به بدنه‌ی سرد و فلزی ماشین بر خوردم.

ترلان خندید و لیوان توی دستش و بالا برد.

-شاید کچله بدبخت که انقدر خودش و پوشونده.

پسر نیش خندی زد.

-آره حتما یه عیبی داره که انقدر خودش و پوشوند.

با صدای لرزونی گفتم:

-نزدیک من نیا!

-آخه کوچولو ترسیدم. من هر کاری دلم بخواد می‌کنم.

گوشه‌ی روسریم گرفت و محکم کشید.

کارش انقدر ناگهانی بود که روسریم همراه گیره‌مو سرم باز شد و موهای بلندم تو هوا پخش شد.

پسر خندید.

-نه می‌شه یه شبو باهانش سر کرد.

قلبم تند می‌زد و حس می‌کردم الان زیر پاهام خالی می‌شه.

تا حالا هیچ مردی جز امیرحافظ موهامو ندیده بود.

پسر ه خندید، گفت:

-بذار ببینم زیر لباساش چی داره!

با ترس دستمو روی کتم گذاشتم. پسر قدمی برداشت که صدای عصبیه احمدرضا بلند شد:

-اون‌جا چه خبره؟

با شنیدن صداس حس کردم دنیا بهم دادن.

نزدیک اومدم. نگاهی به بقیه انداخت و نگاهش به طرف من چرخید.

لحظه‌ای متعجب نگاهی بهم انداخت.

خجالت کشیدم و سرم پایین انداختم، که عصبی گفت:

-روسریت کو؟

ترلان با عشوه گفت:

-بچه‌ها کنجکاو بودن که ببین مو داره یا نه.

-بچه‌ها غلط کردن.

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۱/۶/۲۰۱۸, ۲۲:۵۰]

#پارت_133

خم شد و روسریمو ستم گرفت.

ترلان و دوستاش رفتن. دستام می‌لرزید.

هامون ستمون اومد. احمدرضا با اخم نگاهم کرد.

-تا کی می‌خوای دستوپا چلفتی باشی؟ اگر من نبودم اون وقت کیو صدا می‌کردی؟

سرمو پایین انداختم. آروم لب زدم:

-من غلط بکنم که تنهایی چنین جاهایی بیام.

-چیزی گفتی؟

هول کردم.

-نه.

سریع موهامو جمع کردم و روسری روی سرم انداختم.

هامون بهمون رسید.

-چیزی شده؟

-نه، ترلان شوخیش گرفته و دوستاش خواستن سربه‌سر دیانه بذارن.

هامون عصبی گفت:

-تا کی می‌خوای این دختر آویزون و نگه داری؟ دیگه داره زیاده‌روی می‌کنه!

-مجبورم تا کسی پیدا کنم و سهمش و بخرم.

هامون سری تکون داد.

-من نمی‌دونم این همه شعبه برای چی می‌خوای!

-تو کاریت نباشه، حوصله ندارم بریم.

-باشه شما برید، با بچه‌ها اوکی می‌کنم ما هم می‌آیم.

احمد رضا سری تکون داد و ماشین و دور زد و پشت فرمون نشست.

-چرا مثل مجسمه و ایسادی، بیا سوار شو.

در جلو باز کردم و روی صندلی نشستم.

بهنام با سرعت سمتون اومد و گفت:

-احمد رضا کجا داداش؟ تازه اولشه.

-دیر وقته، الانم سرم درد می‌کنه یه وقت دیگه.

بهنام نگاهی بهم انداخت.

-شاید دوستت بخواد بمونه.

احمد رضا نیم نگاهی بهم انداخت.

-نه داداش این خونش با این چیزا سازگار نیست.

بهنام خندید.

-خوب خونش و عوض می‌کنیم.

قهقهه‌ای سر داد.

-من می‌روم برو دنبال یکی دیگه، خوش گذشت و...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۱/۶/۲۰۱۸، ۵۰:۲۲]

#پارت_134

بهنام روی شونه احمد رضا زد.

-تا این‌جا هستی یه سر پیام ویلاتون.

-دعوت می‌کنم.

ماشین و روشن کرد، بوقی زد و با سرعت از ویلا بیرون اومد.

ماشین توی خیابون‌های خلوت کیش با سرعت حرکت می‌کرد.

با ریموت در ویلا باز کرد و ماشین و داخل برد.

از ماشین پیاده شدم. بهارک بغل کردم و سمت ویلا رفتم.

کفش‌هامو از پام در آوردم و پا برهنه رو کف پوش سالن سمت طبقه‌ی بالا رفتم.

بهارت روی تخت گذاشتم. گوشیمو از توی کیفم در آوردم و پیامکی به امیر حافظ دادم.

رو سریم در آوردم و گیره مو رو باز کردم، که یهو در اتاق باز شد.

ترسیده دستمو روی سرم گذاشتم.

احمد رضا وارد اتاق شد.

نگاه خیره‌ای بهم انداخت، معذب بودم.

-چرا فکر می‌کردم که اونقدر تو روسریت سفت می‌بندی حتماً کچلی داری.

با چشم‌های متعجب نگاهش کردم، که پوزخندی زد و دکمه پیراهنش و باز کرد.

-فقط بدون هیچ دردسری امشب می‌خواستم خوش بگذروم.

فاصله بینمون پر کرد و با دستش چونه‌م و گرفت.

قلبم از ترس ضربان گرفت. نگاهش تو کل صورتم در چرخش بود.

-گاهی دلم می‌خواد انتقام تمام کارهای مادرت و ازت بگیرم. هر چند پدرت قربانی هدف‌های شیطانی مرجان شد.

با ضرب چونه‌م و ول کرد.

-برو خدا شکر کن، که ذره‌ایی به مرجان شباهت نداری.

پیراهنش و در آورد و روی میبل انداخت، اما من هنوز شوکه سر جام ایستاده بودم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۱/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۵۰]

#پارت_135

از این‌مرد واقعاً باید ترسید.

-بهتر لباسات و عوض کنی امشبمون و که کوفت کردی.

یعنی این فکر کرده که من جلوی چشم‌هاش لباس‌هامو عوض می‌کنم. بلوز و شلوار نسبتاً گشادی برداشتم و سمت حمام رفتم.

لباس‌امو عوض کردم. موهای بلندمو بافتم و روی شونه‌م انداختم.

روسریم رو روی سرم انداختم، از حموم بیرون اومدم.

آبازور کنار تخت روشن بود. بهارک گوشه‌ی تخت کنار احمدرضا خوابیده بود.

با دیدنش لبخندی روی لب‌هام نشست.

ملاحظه‌ای برداشتم و روی کاناپه دراز کشیدم.

دلم برای خاله و امیرحافظ تنگ شده بود.

با صدای در اتاق چشم‌هامو باز کردم، با دیدن ترلان تعجب کردم.

این این‌جا چی می‌خواست. بدون این‌که حرکتی از خودم نشون بدم نگاهش کردم.

سمت تخت رفت و روی احمدرضا خم شد. یه لباس خواب توری تنش بود.

احمدرضا یهو از جاش بلند شد. با دیدن ترلان انگار تعجب کرده بود با صدای خشداري گفت:

-تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

ترلان با صدایی که کاملا معلوم بود مسته گفت:

-می‌خوام پیش تو بخوابم.

احمدرضا با تن صدای پایین گفت:

-تو غلط می‌کنی، صد بار بهت گفتم با هر کی باشم با همکار جماعت نیستم. چرا نمی‌فهمی؟

-احمد من می‌خوامت. من دوست دارم.

-بهتر از اتاق بری بیرون، دهنّت بوی گند مشروب می‌ده.

ترلان باصدای کشداری گفت:

-احمد.

-زهرمارو احمد. برو بیرون تا بیدار نشدن.

- تو چرا نمی‌خوای منو ببینی؟ من می‌خوامت.

- تو یک احمق.

حس کردم از تخت پایین اومدم.

-داری چیکار می‌کنی؟

- دارم از اتاق بیرون می‌ندازمت.

رمان (دیانه) دیاز پام، [۲۱/۶/۲۰۱۸، ۵۲:۲۲]

#پارت_136

صدای باز شدن در اومدم.

-چیکار کنم منو ببینی؟

- هیچ‌کار؛ چون نمی‌بینمت.

صدای بسته شدن در اومد. نفسمو بیرون دادم، که با صدای احمد رضا دوباره حبس شد.

-خفه نشدی انقدر نفس نکشیدی؟

ملاحظه رو از روی صورتم کنار زدم. هوای آزاد تو صورتم خورد.

با گام های محکم اومد سمت کاناپه
ترسیده خودمو بالا کشیدم.

یه پاشو گذاشت لبه‌ی کاناپه و دستش رو روی زانوش گذاشت، خم شد روی صورتم.

بوی عطرش توی دماغم پیچید.

با چشم‌هایی که ترسیده بود نگاهش کردم. سری تکون داد.

-نیازی نیست گوش زد کنم. خودت می‌دونی که چیزی از این اتاق نباید بیرون بره.

سری تکون دادم.

یهو دستش سمت صورتم اومد، که با ترس چشم‌هامو بستم.

با کشیده شدن گونه ام متعجب چشم باز کردم.

گوشه‌ی لبش از خنده‌ای کج شد، گفت:

-آفرین کوچولو، داری حرف گوش کن می‌شی.

سمت تخت رفت.

متعجب دستی روی گونه‌م کشیدم.

چشم‌هامو بستم. این مرد دیوانه بود.

صبح با صدای گریه بهارک چشم باز کردم. هراسون سمتش رفتم و بغلش کردم.

با دیدنم میون حق هقش گفت:

- ماما.

- جون ماما.

احمد رضا چشم باز کرد. متعجب به من و بهارک نگاهی انداخت، از روی زمین بلند شدم.

-سلام آقا.

سری تکون داد.

باید بهارکو حموم می‌بردم. دو دل بودم که بگم یا نه؟ دل و به دریا زدم و رو به احمدرضا کردم.

-ببخشید می‌شه بهارک را حموم کردم بدم به شما، تا خودم دوش بگیرم؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۱/۶/۲۰۱۸، ۵۲:۲۲]

احمد رضا احمی کرد.

-تو پرستارشی اون وقت من ازش نگهداری کنم؟

-خوب شما هم باباشی!

-اول صبحی باز دوباره زیون باز کردی.

بهارک تو بغلم سمت کمد رفتم، که با صدای سردی گفت:

-دیر بیاریش باید خودت نگه داریش.

باورم نمی شد. با نیش باز سریع سمتش چرخیدم، که بی توجه به نگاهم تیشرتتش و پوشید.

لباس های بهارک برداشتم و سمت حموم رفتم.

وان پر از آب کردم و بهارک تو وان گذاشتم.

با ذوق و هیجان شروع به آب بازی کرد.

تمیز شستمش. لباسام خیس شده بود و به تنم چسبیده بود.

لباس های بهارک تنش کردم و در حموم باز کردم.

-آقا.

-بدش به من.

بهارک از دستم گرفت. لباسام و در آوردم و همراه لباس‌های بهارک شستم.

حموم کردم. فقط حوله‌م و آورده بودم. آروم در حموم باز کردم و سرکی بیرون کشیدم، اما کسی نبود.

با استرس پامو از حموم بیرون گذاشتم. حوله نیم تنه بود و موهام نمدار رو بازورم ریخته بود.

سمت کمد رفتم و لباسام برداشتم، که در اتاق باز شد.

شوکه پاهام به زمین چسبیدن. احمدرضا وارد اتاق شد.

نگاهی به سر تا پام انداخت. هول کردم.

-می‌شه برید بیرون.

رنگم پریده بود و صدام می‌لرزید.

-زود بیا بهارک گریه می‌کنه.

از اتاق بیرون رفت. نفسم و آسوده بیرون دادم.

دستم و رو قلبم گذاشتم. تند و سنگین می‌تپید.

سریع لباسام و پوشیدم. موهای نمدارم و جمع کردم و روسری رو سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۱/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۵۳]

#پارت_138

صدای گریه ی بهارک تو سالن پیچیده بود. هول کردم. پله ها رو تو تاریکی پایین اومدم. بهارک بغل ترلان بود. رفتم سمتش.

با دیدنم گریه اش بند اومد و دستش و سمتم دراز کرد.

-ماما

بغلش کردم. ترلان عصبی ازم رو گرفت. برزو با تمسخر گفت:

-از کی تا حالا کلفت خونه ات شده مادر بچه ات؟! نکنه ...

یهو احمدرضا از روی مبل بلند شد و سمت برزو هجوم برد که هامون سریع گرفتاش. برزو دستاشو به معنی تسلیم بالا آورد.

-چیه داداش عصبی میشی؟ ... ببخشید، بهت برخورد؟ گفتم آخه تو با کلفت جماعت دم خور نمیشی!

هامون با غیض اسم برزو رو صدا کرد. برزو سیگاری روشن کرد.

بهارک و بردم سمت آشپزخونه و بهش صبحانه دادم. ظهر غذا از بیرون آوردن و بعدازظهر قرار شد بریم تالار آقای مشایخی.

کت بلندی که تا زیر باسنم می رسید و سرآستین هاش و دور یقه اش سفید بود پوشیدم.

کفش جلو بندی مشکی با روسری ساتن و یه ریمل و رژ زدم.

بهارك و آماده كردم. احمدرضا كت و شلوار مشكى با پيراهن سفيد مردونه پوشيده بود و دست بند چرمى مشكى وانگشتر براق مشكى دستش كرده بود.

نگاهى بهم انداخت و سرى تكون داد. از اتاق بيرون اومديم. هامون و برزو هم آماده بودن.

برزو نگاه خيره اى به سر تا پام انداخت.

ترلان و نينا هم آماده بودن. هامون اخمى كرد گفت:

-يكم كمتر آرايش مى كردين، چه خبره عروسى كه نميريد!

ترلان عصبى رو ترش كرد گفت:

-گير الكى نده!

رمان (ديانه)ديازپام, [۲۱/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۵۳]

#پارت_139

هامون پوزخندى زد. احمدرضا رو كرد به همه.

-بهتره بريم، دير شده.

با هم از سالن بيرون اومديم. صداى برزو كنار گوشم بلند شد.

-با همه ى سادگيت بد وسوسه انگيزى!

و تنه ی آرومی بهم زد و رد شد رفت. احمد رضا سمت ماشینش رفت. در جلو رو باز کردم و سوار شدم.

احمد رضا خم سوار شد و با یه تیکاف از حیاط بیرون اومد.

ساعتی رو تو راه بودیم. ماشین و کنار تالار بزرگ و مجللی نگهداشت. زیبائی تالار خیره کننده بود.

مردی اومد جلو و سوئیچ ماشین و گرفت.

احمد رضا دستی به گوشه ی کتش کشید. نیم نگاهی بهم انداخت.

-خواستو جمع کن آبروی منو نبری ... این قرارداد خیلی برام مهمه!

دلم می خواست می تونستم می گفتم اونى که آبرو رو میبره اون دو تا قرتى هستن نه من اما حرفى نزد و سکوت کردم.

با راهنمائی پرسنل وارد سالن بزرگ تالار شدیم.

نگاهی به اطراف انداختم. واقعاً زیبائی خیره کننده ای داشت. مردی اومد سمتمون گفت:

-بفرمائید بالا، آقا بالا هستن.

برزو سوت آرومی کشید گفت:

-چی ساخته این پیرکی!

هامون آروم زد به بازوش.

-هیس!

سمت پله ها رفتیم و از پله های مارپیچ وسط به طبقه ی بالا رفتیم.

یه سالن بزرگ و مجلل دیگه که انگار حالت چرخشی داشت.

مردی راهنمایی کرد سمت دیگه ی سالن. نگاهم به مبل های شیک و چرم قسمتی که راهنمایی شده بودیم افتاد.

مردی پشت به ما روی مبلی نشسته بود.

احمدرضا با صدای محکم و مقتدری گفت:

-سلام آقای مشایخی.

مرد خیلی خونسرد از روی مبل بلند شد. تمام حرکاتش با آرامش خاصی بود.

چرخید و رو به روی ما قرار گرفت. مردی با قد متوسط و کمی کپل.

حدود ۶۰ سالی بهش می خورد اما چیزی که باعث جلب توجه می شد چهره اش بود.

رمان (دیانه)دiazپام, [۲۱/۶/۲۰۱۸, ۲۲:۵۳]

#پارت_140

مردی با ته ریش جوگندمی و چهره‌ای نورانی با تسبیح شاه مقصودی اصل تو دستش. نمی‌دونم چرا با دیدنش یه حس آرامش بهم دست داد.

با احمدرضا، هامون و برزو دست داد.

نگاه سرسری به ترلان و تینا انداخت. نگاهی دقیقی به من انداخت و گفت:

-این باید همسر تو باشه، درسته؟

احمد رضا خیلی سرسری گفت:

-بله.

تن صدای پایین و آرومی داشت.

نمی‌دونم چرا لبخندی روی لبم اومد و با صدای آرومی گفتم:

-سلام.

-سلام دخترم. خوش اومدی.

حس خوبی از کلمه‌ی دخترمی که بکار برد، توی قلبم نشست.

روی مبل کنار احمد رضا نشستم.

مردی برای پذیرایی اومد. مردی با کت و شلوار و چهار شونه سمتون اومد. کیف مشکی چرمی توی دستش بود.

همه بلند شدن و با همه دست داد.

سری به نشونه احترام خم کرد و گفت:

-می‌بینم این‌بار با همسرت اومدی.

احمد رضا احمی کرد. سرمو پایین انداختم.

لپ بهارک کشید و کنار آقای مشایخی نشست.

کیفش و باز کرد و مدارکی روی میز گذاشت.

شروع به صحبت کرد. این وسط گاهی احمد رضا چیزی می‌گفت.

توی سکوت به حرفاشون گوش می‌دادم.

بلاخره بعد از کلی صحبت آقای مشایخی لبخندی زد و گفت:

-بهت خبر می‌دم.

-اما آقای مشایخی...

-انقدر عجله برای چیه؟ عجله کار شیطونه! حالا هم بفرمایید شام.

احمد رضا و هامون نگاهی بهم انداختن. آقای مشایخی جلوتر رفت. ما هم به دنبالشون سمت میز بزرگی که از قبل آماده شده بود رفتیم و...

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۲/۶/۲۰۱۸, ۲۳:۳۱]

#پارت_141

کنار احمد رضا نشستیم.

سنگینی نگاه آقای مشایخی رو کاملاً احساس می‌کردم و باعث می‌شد که معذب بشم.

بعد از شام بلند شدیم تا برگردیم، که آقای مشایخی گفت:

-تهران او مدم حتما یه شب منزل دعوتتون می‌کنم. همسر مظلومی داری احمد رضا!

احمد رضا پوزخندی زد و با آقای مشایخی و پسرش خداحافظی کرد.

با هم از تالار بیرون اومدیم که احمد رضا عصبی گفت:

-هر کی ندونه فکر می‌کنه که ما از زیر دستاشیم.

ترلان با کنایه ادامه داد:

-والا برای بعضیا بد نشد که با مظلوم نمایی دل اون پیری بردن.

پوزخندی زدم.

-چییه حسودیت شده؟

در ماشین باز کردم و سوار شدم.

احمد رضا هم توی ماشین نشست و ماشین رو روشن کرد.

-چه عجب یه جا بدرد خوردی!

بهارک تو بغلم خوابش برده بود. نگاهمو از پنجره به بیرون دوختم.

احمد رضا ماشین تو حیاط پارک کرد.

وارد سالن شدیم. هامون گفت:

-مطمئنم که این بار کارها درست می‌شه.

احمد رضا کنش و درآورد.

-خداکنه.

سمت پله‌ها رفتیم و وارد اتاق شدم. بهارک روی تخت گذاشتم.

کفش هامو درآوردیم. پاهام درد گرفته بود و تا اومدن احمد رضا سریع لباسامو عوض کردم.

پتو کف اتاق پهن کردم. کنار بهارک خوابیدم و سریع خوابم برد.

چند روز باقی مونده رو با خرید و تفریح گذروندن.

آقای مشایخی زنگ زد و اعلام همکاری کرد.

هامون سوتی زد و لبخندی روی لب‌های احمد رضا نشست.

تینا گفت:

-باید شب آخری یه جشن بگیریم.

ترلان رفت سیستم روشن کرد و برزو با جام مشروب و...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۲/۶/۲۰۱۸، ۲۳:۳۱]

#پارت_142

با کلی تنقلات از آشپزخونه اومد.

صدای شاد موزیک تو سالن پیچید. تینا و ترلان رفتن وسط و برزو هم بهشون پیوست.

من روی مبل نشستم.

احمد رضا لیوان مشروبی برای خودش ریخت و یه جا سر کشید.

صدای بلند آهنگ داشت رو اعصاب می‌رفت.

ترلان اومد سمت احمد رضا و باهم رفتن وسط.

بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم.

باید غذای بهارک و می‌دادم که برزو وارد آشپزخونه شد.

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم.

اومد و به سینک تکیه داد. با صدای خماری گفت:

-فکر کردی می‌تونم از دستم فرار کنی؟

دور دهن بهارک و پاک کردم و خواستم ظرفش و توی سینک بذارم که مچ دستم و گرفت و تو بغلش کشیدم.

ترسیده نگاهی به در آشپزخونه انداختم.

اخمی کردم.

-لطفاً دستم و ول کنید.

سرش و جلو آورد.

-اگه ول نکنم چی؟

از برخورد دستش به پوست دستم مور مورم شد.

تکونی خوردم، اما بی‌فایده بود.

-جوجه فکر کردی می‌تونی از دستم در بری؟ امشب فقط در حد لمس می‌خواامت.

دستش اومد روی کمرم و سر خورد روی پایین تنهام. ترسیده ضربان قلبم بالا رفت.

نمی‌دونستم چیکار کنم. تنها کاری که به نظرم رسید و انجام دادم ... با زانو وسط پاش زدم.

فریاد خفه‌ای کشید و ولم کرد.

سریع بهارک و بغل کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

قلبم با استرس به سینه‌ام می‌کوبید.

نفسم و سنگین بیرون دادم.

هنوز دست...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۲/۶/۲۰۱۸، ۲۳:۳۱]

#پارت_143

کثیفش رو روی پایین تنه ام حس می کردم.

بی توجه به دیوونه بازی های ترلان و نینا پله ها رو بالا رفتم و وارد اتاق شدم. هوا گرم بود.

می ترسیدم برزو بیاد بالا اما کلیدی روی در ندیدم. بهارک خوابش می اومد و بهانه گرفته بود. سمت تخت رفتم.

خواستم بخوابونمش که دستش و آورد سمت روسریم. تازگیا عادت کرده بود موهام رو تو دستش بگیره.

میدونستم احمدرضا حالا حالاها نمیداد. روسریم رو درآوردم و کلیپسم رو باز کردم. روی تخت دراز کشیدم.

بهارک سرش رو زیر گردنم گذاشت و دستای کوچیکش رو سمت موهام آورد.

حس خوبی از لمس دستای کوچیکش به موهام بهم دست داد. لبخندی زدم و آروم پشتش رو نوازش کردم.

کم کم چشم هام گرم خواب شد. تو بیداری و خواب حس کردم تخت بالا و پایین شد و دستی که موهام رو نوازش کرد.

حتماً بهارک دوباره بیدار شده و دستش و لای موهام برده.

دوباره خوابم برد. با سنگینی دستی چشم هام رو باز کردم. متعجب دستم چرخید روی دست مردونه ای.

ترسیده چرخیدم که با صورت احمدرضا رو به رو شدم.
ترسیده تو جام نشستم که چشم باز کرد.

دستی به موهای کشید. بالا تنه اش لخت بود. به تاج تخت تکیه داد و اخمی کرد.

-کی به تو گفته روی تخت من خوابی؟

ابروهام پرید بالا.

-اما آقا ...

-چیه؟ نکنه من ازت خواستم شب رو کنار من خوابی؟!

-نه، نه اما نمیدونم چطور شد که رو تخت خوابم برد! بیدارم می کردین.

-حالا که فهمیدی رو تخت من خوابیدی پس پاشو صبحانه رو آماده کن ... يك ساعت ديگه بايد بریم.

از تخت پایین اومدم. نگاهم به آینه افتاد. دختری با موهای باز. دستم و بالا آوردم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۲/۶/۲۰۱۸، ۲۳:۳۱]

#پارت_144

و روی سرم گذاشتم. نگاه خیره ی احمدرضا رو از تو آینه روی خودم حس می کردم.

خم شدم و روسریم رو از روی مبل برداشتم و روی سرم انداختم.

پوزخندی زد گفت:

-مالی نیستی که بخوام بهت نظر داشته باشم انقدر چادرچاقچور می کنی!

موهای بلندم رو توی لباسم کردم و از اتاق بیرون اومدم. کسی تو سالن نبود.

چائی و دم کردم و میز صبحونه رو چیدم. احمدرضا وارد آشپزخونه شد.

براش چائی ریختم و کنارش گذاشتم که هامون وارد آشپزخونه شد. نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:

-این جند روزه من معتاد این چائی های تو شدم ... یه بو و طعم خاص!

از تعریفش لبخندی روی لبام نشست. احمدرضا پوزخند زد.

-می خوای ببر خونه ات!

هامون نیم نگاهی بهم انداخت.

-نه، مادر خوبی برای بچه ات هست. تو که صد سال یه بار براش پدری می کنی!

-دوباره شروع نکن هامون.

هامون از روی تأسف سری تکون داد و سکوت کرد. چائی رو کنارش گذاشتم و کمی صبحانه خوردم.

بلند شدم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

با دیدن برزو ترسیدم. پوزخندی زد و با تن صدای پایین گفت:

-تلافی اون لگد دیشب رو سرت درمیارم دختره ی دهاتی ... از خدات باشه زیرخواب من بشی!

و تنه ای بهم زد و وارد آشپزخونه شد.

نفسم رو با نفرت بیرون دادم. پله ها رو بالا رفتم. بهارک خواب بود. چمدون رو برداشتم و لباس ها رو از توی کمد جمع کردم.

همه رو سر جای خودشون گذاشتم. یه دست لباس برای بهارک و یه دست لباس برای خودم برداشتم.

نمیدونستم احمدرضا چی می پوشه و چه لباسی بردارم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۲/۶/۲۰۱۸، ۲۳:۳۱]

#پارت_145

لباسای بهارک و تنش کردم و لباسهای خودم رو پوشیدم. احمدرضا وارد اتاق شد.

نیم نگاهی به من و بهارک انداخت و یه دست لباس اسپورت از لای لباس هاش انتخاب کرد.

بقیه ی لباس ها رو برداشتم و توی چمدون گذاشتم. احمدرضا آماده از اتاق بیرون رفت.

چرخه توی اتاق زدم و مطمئن از اینکه چیزی جا نذاشتم بهارک و بغل کردم و دسته ی چمدون رو کشیدم.

به سختی پله ها رو پایین اومدم. ترلان و نینا توی سالن نشسته بودن. هامون از روی مبل بلند شد.

-شما دو تا قصد رفتن ندارین که هنوز نشستین؟

بهارك و زمين گذاشتم. احمدرضا نیم نگاهی به چمدونم انداخت.

-چمدون من کو؟

-بالاست.

پا روی پا انداخت.

-برو بیارش.

سمت پله ها رفتم و چمدون احمدرضا رو برداشتم. از پله ها پایین اومدم.

بعد از چند دقیقه همه آماده از ویلا بیرون زدیم. سوار ماشین شدیم و سمت فرودگاه راه افتادیم.

بعد از چند دقیقه ماشین و تو پارکینگ فرودگاه گذاشتن. احمدرضا کلیدها رو به مردی داد گفت:

-ماشین ها رو میبری ویلا میذاری.

-بله آقا ...

از سالن فرودگاه گذشتیم و بعد از انجام کارها سوار هواپیما شدیم.

احمدرضا نیم نگاهی بهم انداخت. حالا دیگه از هواپیما نمی ترسیدم.

کمربندم رو بستم و بالاخره بعد از يك ساعت و مسافرتی چند روزه به خونه برگشتیم.

در سالن و باز کردم و با دلتنگی نگاهی به کل سالن انداختم.

این خونه و بهارک حکم زندگی رو برام داشتند.

دلم برای امیرحافظ و خاله هم تنگ شده بود.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۲/۶/۲۰۱۸، ۲۳:۳۱]

#پارت_146

چند روزی از برگشتمون می‌گذشت.

سرم به کار خودم بود. امشب خونه خاله دعوت بودیم.

بعد از چند روز داشتم می‌دیدمشون و دلتنگشون بودم.

لباس بهارک تنش کردم. خودمم یه تاپ سفید و جذبی زیر کت پوشیدم. روسری بلندی سرم کردم و کمی هم آرایش مختصری که بلد بودم، انجام دادم.

با بهارک توی سالن نشسته بودیم، که احمدرضا اومد.

نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:

-می‌رم آماده بشم.

بعد از چند دقیقه احمدرضا آماده از پله‌ها پایین اومد.

تیشرت مشکی با شلوار لی خاکستری تنش بود.

بهارکو بغل کردم و سوار ماشین احمدرضا شدیم.

ماشین کنار خونه‌ی خاله پارک کرد.

زنگ آیفون زد و در با صدای تیکی باز شد.

احمدرضا وارد حیاط شد به دنبالش وارد حیاط شدم.

در سالن باز شد و امیرحافظ سمتون اومد.

دستی با احمدرضا داد و سمت من و بهارک اومد.

نگاه خیره‌ای به سر تا پام انداخت. آروم لب زد:

-چه خوشگل شدی!

گونه‌هام از حرفش گل انداخت.

-می‌دونی مامان چهقدر دلش بردت تنگ شده.

-دل منم.

بهارکو از بغلم گرفت.

با هم هم‌قدم شدیم. این مرد برایم منبع آرامش بود.

با ورود به سالن، دایی، زن دایی، آقاجون و مادر جون نگاهمون کردن.

احمد رضا با همه سلام و احوال پرسی کرد. سلامی زیر لب دادم.

خاله سمتم اومد و به گرمی بغلم کرد.

گونه‌مو بوسید. امیر علی سوتی زد و گفت:

-تو چه عوض شدی!

-سلام.

-نه می بینم زبونم در آوردی. آفرین... آفرین!

هانیه پوزخندی زد و گفت:

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۲/۶/۲۰۱۸, ۲۳:۳۲]

#پارت_147

میمون همونه، فقط لباس عوض کرده.

لحظه‌ای سکوت همه جارو فرا گرفت. صدایی از کسی در نمی اومد.

نتونستم کنترل کنم و پوزخندی زدم و گفتم:

-یه حرفی از بزرگان هست که می‌گه "اگر دیدی زنی داره پشت سرت بد می‌گه یا چشم دیدنتو نداره
یا نسبت بهت حسادت می‌کنه.

یک لحظه صورت هانیه گر گرفت.

امیر علی زد زیر خنده. بی‌توجه بهش رومو ارزش گرفتم.

صدای عصبیش بلند شد:

-این دختر دهاتی چی گفت؟

بهارک بغل مادر جون بود.

رفتم سمت آشپزخونه تا اگر خاله کمکی خواست یا اگر کاری بود انجام بدم.

وارد آشپزخانه شدم.

خانمی در حال کار بود. خاله هم به غذاها سرکی می‌کشید.

خاله جون کمکی نمی‌خوای؟

خاله طرفم چرخید:

-نه عزیزم، می‌رفتی پیش بچه‌ها.

دستی روی شونهم نشست. سر بلند کردم که امیرحافظ با فاصله‌ای کم پشت سرم ایستاده بود.

نگاهم را که متوجه خودش دید، فشاری به شونهم آورد و گفت:

-آخه مادر من این عفریته‌های فامیل مگه می‌دارن کسی جز خودشون تو جمعشون باشه.

خاله لب گزید و امیرحافظ خندید.

باصدای آرومی گفت:

- می‌بینم که هانیه رو کیش و مات کردی.

سرمو پایین انداختم.

-آفرین باید یاد بگیری از خودت دفاع کنی.

ته دلم گرم شد.

به خاله برای چیدن میز کمک کردم.

خواستم سمت آشپزخونه برم که صدای صحبت هانیه و هدا باعث شد کنجکاو بشم و سرجام وایستم.

-هانیه دیوانه نشو، فرار کاری را درست نمی‌کنه.

-هدا حرف نزن مرغ پدر و مادر من یک پا داره، اون‌ها نمی‌ذارن من با فرزاد ازدواج کنم. می‌گن ما بدرد هم نمی‌خوریم، اما من فرزاد را دوست دارم.

با شنیدن صدای پایی سریع به سمت آشپز خونه رفتم.

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۲/۶/۲۰۱۸، ۲۳:۳۲]

#پارت_148

اما ذهنم درگیر حرف‌های هانیه و هدا بود؛ یعنی هانیه می‌خواد فرار کنه؟

حتی فکرشم باعث می‌شد دلهره بگیرم.

بعد از شام بود که آقا بزرگ گفت:

-این هفته قراره آقای رحیمی برای پسرش خواستگاری هانیه بیاد.

هانیه عصبی بلند شد.

-اما آقاجون من با پسر آقای رحیمی ازدواج نمی‌کنم.

آقاجون عصبی عصاش و زمین زد و مادر جون چنگی به صورتش کشید و گفت:

-هانیه!

آقاجون سری تگون داد.

-علی‌رضا دست مریزاد با این دختری که تربیت کردی. تو روی من وایمیسته و از خواستن و نخواستن حرف می‌زنه. ما جلوی بزرگترامون حتی پا دراز نمی‌کردیم حیا می‌کردیم.

دایی سرشو پایین انداخت. زندایی هم نسترن و هدا رو نگاهی باهم رد و بدل کردن.

همه سکوت کردن. هانیه گریه کنون از سالن بیرون رفت.

احمدرضا بیخیال پا روی پا انداخت.

-حتماً کسی دیگه‌ای رو دوست داره که پسر آقای رحیمی رو قبول نمی‌کنه. می‌گن دختر به عمه‌ش می‌ره و دو روز بعد با یک بچه برمی‌گیرده!

-کنایه می‌زنی احمد رضا. دخترمو داری تو روی خودم می‌زنی؟

احمد رضا بلند شد.

-نه آقا جون، فقط دارم یادآوری گذشته را می‌کنم، پاشو بریم.

سریع بلند شدم و بهارک در حالی که خواب بود بغل کردم.

احمد رضا رو به خاله کرد.

-ممنون عطی جون از شام خوشمزهدت.

-نوش جان.

- فعلاً خدا حافظ.

زیر لب با همه خدا حافظی کردم.

امیرحافظ کنارم قرار گرفت.

-مراقب خودت باش.

سری تکون دادم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۲/۶/۲۰۱۸، ۲۳:۳۲]

#پارت_149

يك هفته از شبی كه خونه ی خاله رفته بودیم میگذره. بهارك و تو كالسكه اش گذاشتم.

هوای آخر بهار خوب بود. درخت ها سرسبز و پر بار بودن.

چرخى تو حياط زدم. دلم كمى شور مى زد اما نمیدونستم چرا؟

تا غروب تو حياط بودم. بهارك خسته شد. وارد سالن شدم. برای بهارك میوه گذاشتم.

احمدرضا همیشه شب ها دیر مى اومد و فقط یه لیوان چائى مى خورد.

این روزها انگار سرشون شلوغ بود. چون فقط آخر شب ها تو خونه دیده مى شد.

در حال بازی با بهارك بودم كه در سالن بی هوا باز شد. ترسیده از جام بلند شدم. احمدرضا اومد تو.

-زود آماده شو باید خونه ی آقاجون بریم.

ته دلم خالی شد.

-چرا؟ چیزی شده؟

-باید توضیح بدم؟ ... گفتم آماده شو.

بهارك و بغل كردم و از پله ها بالا رفتم. سریع لباس پوشیدم و لباس های بهارك و عوض كردم.

سوار ماشین شدیم و با سرعت حرکت كرد. گوشیش زنگ خورد.

-سلام حامد، ما تو راهیم.

دائی حامد چیکار داشت یعنی؟

لحظه ای صدای هانیه تو گوشم زنگ خورد. دیشب خواستگار داشت و استرسم بیشتر شد.

ماشین و کنار خونه ی آقاجون پارک کرد. پیاده شدیم. در حیاط باز بود.

پاهام می لرزید. دلم گواه بد می داد. با داد احمد رضا به خودم اوادم.

-چرا وایستادی؟ داره استخاره می کنی؟ بیا ببینم.

دنبالش وارد حیاط شدم اما با دیدن همشون که تو حیاط بودن لبم رو گزیدم. آقا جون اخم کرده بود.

زن دائی حامد انگار حال نداشت و خاله داشت بهش آب قند می داد.

هدی و نسترن گوشه ای کنار هم ایستاده بودن. دائی حامد او مد جلو گفت:

-احمد رضا هیچ خبری ازش نیست ... انگار آب شده!!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۳:۳۲، ۲۲/۶/۲۰۱۸]

#پارت 150

هق هق زندائی بلند شد.

-خدایا جیگر گوشه ام کجاست ؟ دختر ررررم

آقاجون با صدای محکم و بیر تحکمی گفت:

-آبروی چندین و چند ساله ام رو برد، حالا چطور سر بلند کنم بگم نوه ام فرار کرده؟

با آوردن اسم فرار پاهام سست شد. پس آخر کار خودش رو کرد و فرار کرد! نگاهی تو جمع انداختم. امیرعلی و امیرحافظ نبودن.

احمدرضا سمت دایی رفت که دایی گفت:

-باید بریم دنبالش بیمارستان ها، پزشك قانونی،....

احمدرضا پوزخندی زد گفت:

-حامد چی داری میگی؟ مگه دخترت گم شده که بری دنبالش؟ اون فرار کرده می فهمی ... فرار ... و تا خودش برنگرده شماها نمی تونین پیداش کنین.

دایی زد روی دستش گفت:

-خدایا چه مصیبتی بود؟

با صدای داد و فریاد حمید زن دایی بلند شد.

-حمید دیدی چی شد؟ خاك بر سرمون شد؛ خواهرت فرار کرده!

حمید از خشم سینه اش محکم بالا و پایین می شد.

-بلایی به سرش بیارم که مرغ های آسمون به حالش گریه کنن ... حالا انقدر بزرگ شده که فرار کنه؟

چرخید بره سمت در حیاط که امیرحافظ و امیرعلی اومدن تو و بازو شو گرفتن.

-حمید آروم باش... چیزیه که شده و کاریش نمیشه کرد.

حمید عصبی دستش و از دست امیرحافظ بیرون کشید و کوبید تو سرش گفت:

-چی می گی امیرحافظ؟ آبروی ما رو برده حالا چطوری پیش در و همسایه سر بلند کنم بگم من یه ارسلانیم؟ الانه که تو کل فامیل بیپچه.

کوبید تو سرش و روی زمین نشست. دلم به حالش سوخت.

هانیه با یه فکر بچه گانه آبروی تمام این خاندانو برده بود. یعنی مرجانم همینطوری با پدرم فرار کرده؟؟

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۳/۶/۲۰۱۸، ۱۵:۱۰]

#پارت_151

حمید پاشد تا بره که احمدرضا گفت:

-کجا میخوای بری؟ چرا نمی فهمی، فرار کرده ... همونطوری که عمه ی عزیزت همه رو قال گذاشت و فرار کرد. باید منتظر بمونین تا برگرده.

زندائی اومد سمت احمدرضا.

-تو اصلاً میدونی بچه یعنی چی؟ پاره ی تن یعنی چی؟ داره شب میشه و معلوم نیست کجاست و داره چیکار می کنه ... هانیه رو گولش زدن. دختر من فقط گول سادگیش رو خورده.

احمدرضا پوزخندی زد.

-بچه ... بچه ... آره خوب من چیزی از محبت نمی دونم اما حمیده خانم خودتو گول نزن، هانیه رفت پی کسی که فکر می کرد دوشش داره. بچگی به بهارک نمونده، حرفهای خنده دار می زنید.

خاله اومد سمت احمدرضا و زندایی.

-احمدرضا الان جای این حرفها نیست. بیاید فکر هامونو روی هم بذاریم بلکه شد هانیه رو برگردوند.

همه وارد سالن شدن. هدی و نسترن گوشه ای نشستند.

به بهانه ی آب دادن به بهارک از کنارشون رد شدم. داشتن با هم صحبت می کردن.

-میگم هدی نکنه بلایی سر هانیه بیاد!

-خودش خواست تا با فرزاد بره پس لابد به اینجاهاشم فکر کرده.

وارد آشپزخونه شدم. نگران هانیه بودم. کاش تا پشیمون نشده برگرده.

سری از روی تأسف تگون دادم. سکوت بدی توی سالن حکمفرما بود.

هرکی به نوعی توی فکر بود. بهارک رو پام خوابش برده بود.

جرات نداشتم پیرسم کجا بخوابونمش. امیرحافظ اومد طرفم.

-بهارک خوابش برده.

-آره اما نمیدونم کجا بخوابونمش!

-همراه من بیا.

بهارك و آروم بغل كردم و دنبال اميرحافظ راه افتادم. سالن نشيمن رو رد كرد و به راهروى بارىكى رفت.

كنار درى ايستاد.

رمان (ديانه)ديازپام, [۲۳/۶/۲۰۱۸, ۱۵:۱۰]

#پارت_152

-اينجا اتاق من و اميرعليه.

در و باز كرد. وارد اتاق شدم. يه اتاق ساده اما زيبا و چيدمان مدرن.

بهارك و روى تخت قرمز مشكى گذاشتم و كمر راست كردم كه بوى عطر اميرحافظ پيچيد توى مشامم.

چرخيدم. سينه به سينه ي اميرحافظ شدم. فاصله ي بينمون قد يه وجب هم نبود.

سر بلند كردم. با نگاه خيره اش رو به رو شدم.

-چيزى شده؟

سرى تكون داد.

-نه.

با هول گفتم:

-راستی امیر حافظ.

لبخندی زد.

-جانم؟

چنان با محبت گفت جانم که چیزی ته دلم خالی شد. یه حس ملس زیر زبونم حس کردم و حرفم یادم رفت.

-چی میخواستی بگی فندق؟

از لفظ فندق لبخندی زدم اما لحظه ای بعد چهره ام تو هم رفت.

-نکنه بلایی سر هانیه بیاد!

دستی به گردنش کشید.

-نمیدونم، خدا کنه بلایی سرش نیاد. یه عشق انقدر ارزش داشت که با آبروی خانواده اش بازی کنه؟

-اما ما که چیزی نمیدونیم. نباید قضاوت کنیم.

با دو انگشت سر بینیم رو گرفت.

-آره تو راست می گی. امیدوارم پشیمون نشه.

و سمت در اتاق رفت. دستی روی دماغ کشیدم و دنبالش از اتاق خارج شدم.

دو روزی از فرار کردن هائیه میگذره و این مدت رو همه خونه ی آقاجون موندن.

امیرحافظ و حمید به چند بیمارستان و کلانتری سر زدن اما هیچ خبری ازش نبود.

حال زندائی خیلی خوب نبود و فقط گریه می کرد.

خانم جون ذکر می گفت اما آقاجون حالش رو انگار هیچ کس درك نمی کرد.

ساعت ها روی تراس می نشست و به رو به روش خیره می شد.

زندگی هر يك از اعضای خانواده به نوعی بهم ریخته بود.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۳/۶/۲۰۱۸، ۱۵:۱۰]

#پارت_153

با صدای شوکت که همه رو برای صرف شام دعوت کرد سمت میز گوشه ی سالن رفتیم.

آقاجون روی صندلی مخصوص خودش نشست.

هیچ کس میلی به غذا نداشت که آقاجون گفت:

-تا کی سر قبری که مرده ای توش نیست ضجه میزنید؟ اون الان معلوم نیست داره با کی خوش میگذرونه بعد شماها نشستین و عزا گرفتین؟ از فردا میرید پی زندگی خودتون و فراموش می کنید دختری به اسم هائیه توی این خانواده بوده. حالا بهتره غذاتون رو بخورید.

همه سکوت کرده بودن. با صدای پیاپی زنگ همه متعجب بهم نگاهی انداختن.

امیر علی زودتر از همه پاشد و سمت آیفون رفت. با صدایی که تعجب توش موج میزد گفت:

-هانیه است!

با همین یه حرف امیرعلی همه از روی صندلی هاشون بلند شدن و سمت در سالن هجوم بردن.

حمید سریع تر از همه از سالن زد بیرون که زندائی با عجز گفت:

-امیرحافظ نذار حمید بلایی سر هانیه بیاره.

امیرحافظ دنبال حمید رفت. همهو حیاط وایستاده بودیم. با باز شدن در حیاط و افتادن جسمی توی حیاط صدای جیغ بلند شد.

ناباور و شوکه دستم رو روی دهنم گذاشتم. جسم غرق تو خون هانیه کف حیاط افتاده بود.

احمدرضا با گام های بلند رفت سمت در.

حمید و امیرحافظ هنوز تو شوک بودن. با نزدیک شدن احمدرضا امیرحافظ خم شد و هانیه رو که با صورت زمین خورده بود چرخوند.

با دیدن صورت خونیش چشمهام رو بستم. باورم نمی شد اون دختر خونی هانیه باشه.

امیر علی با صدای بلندی گفت:

-برید کنار ببینم. حمید چرا وایستادی ... اون در لعنتی رو ببند.

رمان (دیانه)دیاپام, [۲۳/۶/۲۰۱۸، ۱۵:۱۰]

#پارت_154

حمید در حیاط رو بست. زن دائی به سرش می زد و اشك می ریخت. امیرعلی نبضش رو گرفت.

-حمید بیا ببریمش داخل خونه.

حمید و امیرعلی بلندش کردن و سمت خونه رفتن. زندائی با حق حق دنبالشون راه افتاد.

-امیر علی مادر، نبریم بیمارستان؟

-نه زندائی لازم نیست.

در اتاقی رو باز کرد. خاله و زندائی همراه امیرعلی و حمید وارد اتاق شدن.

بقیه با نگرانی توی سالن نشستیم. نیم ساعت بعد امیرعلی از اتاق بیرون اومد.

دائی نگاهی بهش انداخت. معنی نگاه دائی رو درك کردم. امیرعلی نگاهی به همه انداخت.

-انگار با کسی دعواش شده ... نگران نباشین، تا بهوش نیاد چیزی نمیتونم بگم. امیرحافظ، داداش، میری سرم بیاری؟

امیرحافظ نسخه رو از دست امیرعلی گرفت رفت.

شب از نیمه گذشته بود اما خواب به چشم هیچ کس نمی اومد.

انگار همه منتظر بودن تا هانیه بیدار بشه و دلیل فرارش رو بدونن.

با صدای گریه ی هانیه همه بلند شدن که امیرحافظ گفت:

-خواهش می کنم آرام باشید. نیازی نیست الان و تو این وضعیت همه وارد اتاق بشین.

امیر علی میره چکش می کنه و اگر اجازه بدین بعدش میرم باهش صحبت می کنم.

با صدای آقاجون رعشه به تنم افتاد. از جاش بلند شد.

-لازم نکرده لی لی به لالاش بذارین. خودم میدونم چکار کنم که به حرف بیاد.

-اما آقاجون ...-امیرحافظ، تز دکتر بودندت رو رو پدربزرگت لازم نیست پیاده کنی.

و با گام های محکم و پر صلابت سمت اتاقی که هانیه توش استراحت می کرد رفت.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۳/۶/۲۰۱۸، ۱۵:۱۰]

#پارت_155

با هر قدمی که آقاجون سمت اتاق هانیه برمیداشت قلب من محکم و سنگین به سینه ام می کوبید.

زندائی با عجز نالید.

-حامد دخترم ...

اما دائی اخم کرد. حمید به دیوار سالن تکیه داده بود و تو سکوت به رفتن آقاجون نگاه می کرد.

نگاهم به احمدرضا افتاد.

پا روی پا انداخته و دستش و زیر چونه اش گذاشته بود مثل کسی که تئاتر اومده باشه.

صدای فریاد محکم آقاجون حتی تن ستون های سالن رو هم به لرزه درآورد.

-به، هانیه خانم ... راه گم کردی ... از اینورا ... صفا آوردی... میگفتی برات قربونی می کردیم.

همه پشت در سالن صف کشیدن. صدای لرزون هانیه بلند شد.

-سلام آقاجون.

-دختره ی نفهم نگفتی با این کارت باعث بی آبرویی یه خانواده میشی؟ حقته الان دستت و بگیرم و از خونه بندازمت بیرون از هر لونه سگی اومدی همونجا بری.

-اما آقاجون تو رو خدا ...

-اما میدونی چرا این کار و نمی کنم؟ چون قرار نامزدی تو رو با پسر آقای رحیمی گذاشتم و تو این ازدواج رو قبول می کنی بدون اینکه کسی بفهمه فرار کردی!

صدای هق هق پر سوز هانیه کل اتاق رو برداشته بود.

آقاجون از اتاق بیرون اومد. سه بار پشت هم عصاش رو روی پارکت ها کوبید.

-دارم با تک تکتون صحبت می کنم ... این چند روز و فراموش می کنید و تمام اتفاقاتی که افتاده رو از یاد می برین. هانیه به زودی به عقد پسر آقای رحیمی درمیاد. نبینم دلسوزی الکی براش بکنین!

از وسطمون رد شد.

-زرین خانم خوابم میاد بهتره بیای اتاق.

خانم جون بی هیچ حرفی دنبال آقاجون رفت.

با رفتن خانم جون و آقاجون زندائی سمت اتاق هانیه رفت.

دائی حامد بی توجه به زندائی

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۳/۶/۲۰۱۸، ۵۲:۲۱]

#پارت_156

سمت یکی از اتاقها رفت. حمید رو کرد به زندائی:

-مامان نمیری لی لی به لالاش بذاری ها! حیف دستم بسته است و اینجا بزرگ تر داره وگرنه آدمش می کردم.

زندائی اخمی کرد.

-چیه همه تون چسبیدید به این بچه؟ اشتباه کرد ... مگه زمانی که مرجان اشتباه کرد و بعدش بچه اش و زیر پاش گذاشت اومد تنبیهش کردن که حالا دارین برای دو شب نبودن هانیه بلبشور می کنین؟

صدای دست زدنی اومد. متعجب سر بلند کردم اما با دیدن آقاجون رنگ از صورت همه پرید.

زندائی اومد حرفی بزنه که آقاجون با جدیت گفت:

-چشم روشن ... ادامه بده عروس.

-اما آقاجون ...

-اما چی، ها؟ که داری نیش و کنایه ی کاری که مرجان کرد رو میزنی؟ دست دختری رو بگیر و از خونه ی من برو.

دائی حامد رفت سمت آقاجون.

-آقاجون حمیده ناراحت بوده یه چیزی گفته.

احمدرضا پوزخندی زد.

-چیه عمو؟ مگه اشتباه می‌گه؟ زمانی که مرجان اومد و گفت اشتباه کرده چیکار کردی؟ هیچی ...
بخشیدیش و از اینکه بچه اش رو ول کرده هیچ ابائی نداشت. الانم راحت داره اونور آب به خوش
گذرونیش میرسه.

راستی، بهش گفتین دخترش پرستار دخترمه؟

آقاجون سرش رو انداخت پایین.

-احمدرضا تا کی می‌خوای مرجان رو به سرم بکوبی؟ اون که گفت اشتباه کرده و اومد تا باهات باشه
اما تو نخواستی!

احمدرضا قهقهه ای زد.

-عمو من ته مونده ی کسی رو نمی‌خورم حتی اگه اون آدم عشقم باشه ... مرجانم ته مونده بود!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۳/۶/۲۰۱۸، ۲۱:۵۲]

#پارت_157

الانم هانیه پیدا شده. برو بچه رو بردار بریم.

رفت سمت در سالن.

سمت اتاق رفتم. بهارک و بغل کردم و وسایلاش رو برداشتم. با همه خداحافظی کردم و سوار ماشین
احمدرضا شدم.

سکوت بدی ماشین و برداشته بود. با سرعت می روند. با ریموت در خونه رو باز کرد.

ماشین و تو حیاط پارک کرد و بی توجه به من و بهارک خواب رفت سمت خونه.

از ماشین پیاده شدم. وارد سالن شدم اما تو سالن نبود. بهارک و رو تخت خوابوندم.

کمی به چهره ی معصومش خیره شدم اما ذهنم درگیر حرفهای آقاجون و احمدرضا بود.

یعنی مرجان بعد از جدایی از پدرم اومده دوباره سمت احمدرضا و این قبولش نکرده؟

لباسامو عوض کردم. لباس راحتی پوشیدم. باید برای بهارک شیشه ای رو شیر می کردم. از اتاق بیرون اومدم. آباژورهای سالن روشن بود.

پله ها رو پایین اومدم اما با دیدن احمدرضا که کنار بار کوچکش نشسته بود لحظه ای ترسیدم.

قلبم شروع به تند زدن کرد.

قدمی سمت آشپزخونه برداشتم اما با صدایش سرجام میخکوب شدم.

-شما زن ها همه مثل هم هستین ... خیانت کار!

نباید از اتاق بیرون می اومدم. اگه بلائی تو مستی سرم می آورد چی؟

پا تند کردم سمت آشپزخونه. در یخچال و باز کردم اما شیر نداشتیم.

کمی آب برداشتم و چرخیدم از آشپزخونه خارج بشم که سینه به سینه ی احمدرضا شدم.

ترسیده هین بلندی کشیدم. پوزخندی زد.

-موش کوچولو ترسیدی؟؟

دهنش بوی بدی میداد. دماغم از بوی دهنش چین افتاد. پوزخندی زد.

-بدی مشروب دوست نداری؟ اما اون مادر ...

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۳/۶/۲۰۱۸، ۲۱:۵۲]

#پارت_158

-آخی کوچولو بوی مشروب اذیتت می کنه؟

سری تکنون دادم.

-اما اون مادر هرزه ات عاشق مشروب بود. بعضی وقتا یواشکی میرفتیم زیرزمین عمو و من براش مشروب میاوردم.

با صدای لرزونی لب زدم.

-اون مادر من نیست.

چونه ام رو توی دستش گرفت و فشاری بهش داد. سرش رو جلو آورد.

نفسش رو توی صورتم فوت کرد. حالم داشت بد می شد. با صدای خماری گفت:

-اونم تو رو به عنوان دخترش قبول نداره. مطمئن باش کوچولو تو یه بی خانمان یتیمی که کسی رو نداری!

بغض توی گلویم نشست. حقیقت تلخ بود. قهقهه ای زد گفت:

-نمیدونستم تو الان زن صیغه ای من هستی.

ولم کرد. نگاهی به سر تا پام انداخت.

-فکر کنم برای یک شب و تنوع بد نباشی ... آخه تا حالا با یه دختر دهاتی نخوابیدم.

ر عشه ای به تنم افتاد. قدمی به عقب برداشتم که دستش و دور کمرم حلقه کرد و کشیدم توی بغلش. قلبم تند تند می کوبید.

مثل گنجشکی که اسیر چنگال عقاب شده باشه. هیچ راهی برای فرار نداشتم و توی آغوش مردونه اش گم شده بودم.

دستش و روی کمرم کشید و روی پایین تنه ام نگهداشت. ته قلبم خالی شد.

دستای لرزوم و روی سینه ی ستبرش گذاشتم. تمام تنم می لرزید.

حالم خوب نبود. فشار ضعیفی به بالا تنه اش آوردم.

-میشه ولم کنید؟

-اگه ولت نکنم چی؟ تلافی تمام کارهایی که مادرت باهام کرد و میخوام سر تو بیارم.

-اون ... اون مادر من نیست ... خواهش می کنم ولم کنید. من یه دختر دهاتی زشتم.

صدای خنده اش ترسم رو بیشتر کرد.

رمان (دیانه) دیاز پام، [۲۳/۶/۲۰۱۸، ۵۲:۲۱]

-اما من دوست دارم امشب رو با یه دختر دهاتیّه زشت به صبح برسونم.

-آقا خواهش می کنم. الان بهارک بیدار میشه. بذارین برم.

سری تکون داد.

-نچ نچ ... می خوام که با تو باشم.

و لبم رو از روی عجز لای دندونم کشیدم. باید کاری می کردم. میدونستم مسته اما نمیدونستم باید چکار کنم!

تا حالا تو چنین شرایطی قرار نگرفته بودم.

سرش روی صورتم خم شد که ترسیده آب دهنم رو تف کردم روی صورتش.

عصبی ولم کرد و دستی روی صورتش کشید. از فرصت استفاده کردم و سمت در آشپزخونه رفتم.

اما با کشیده شدن موهای بلندم به عقب کشیده شدم.

-حالا روی من تف میندازی؟ فکر کردی انقدر بی جنبه ام که با دو پیک مست میشم؟

سرم درد گرفته بود. من و روی زمین دنبال خودش می کشید.

هیچ کاری از دستم بر نمی اومد اشکم روی گونه هام راهشون رو باز کرده بودن.

تمام فاصله ی سالن تا اتاق خوابش رو روی پله ها کشیدم. درد توی تمام تنم پیچید.

در اتاق و باز کرد و پرتم کرد توی اتاق.

پیراهنش رو درآورد و گوشه ی اتاق پرت کرد. خم شد و روی دو پنجه ی پا کنارم روی زمین نشست.

موهام باز شده بود و پریشون اطرافم ریخته بود.

اشک توی چشم هام حلقه زده بود. بازومو گرفت که حق هقم بلند شد. پرتم کرد روی تختش. فاتحه ام رو خوندم.

-گریه نکن!

اما صدای حق هقم بلندتر شد. اومد روی تخت و نگاهی به سر تا پام انداخت.

طره ای از موهای بلندم رو توی دستش گرفت و نگاهی بهش انداخت.

مرجان از موی بلند متنفر بود برعکس من که عاشق موهای بلند بودم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۰۱۸/۶/۲۳، ۵۲:۲۱]

#پارت_160

-آقا خواهش می کنم ولم کنید بذارید من برم.

صورتش رو به روی صورتم قرار گرفت. با صدای بم و خشداري گفت:

-کجا بذارم بری؟ همه دوست دارن یه شب رو با من سر کنن بعد توی دهاتی داری برای با من نبودن اشک می ریزی؟!

با نفس بریده بریده گفتم:

-آقا ... آقا ... برید با همونایی که دوستتون دارن ... همین ترلان خانم که اون شب اومد اتاقتون.

چونه ام رو توی دستش گرفت و خیره ی لب هام شد.

-نه، میخوام امشب رو تا صبح با دختر معشوقه ی سابقم سر کنم.

سرش روی لبهام خم شد. با ترس دستم و روی صورتم گذاشتم.

-من دلم نمیخواد با شما هم خواب بشم. دلم ...

حرفم کامل نشده بود که سرم به عقب کشیده شد.

-الان چی داشتی برای خودت بلغور می کردی؟ توی دهاتی فکر کردی کی هستی که برای من کلاس میداری؟ تو حتی لیاقت یه شب زیرخواب بودن من رو هم نداری.

و از تخت پرتم کرد پایین. درد بدی توی دستم پیچید. بدن دردمندمو روی زمین کشیدم. با گامهای بلند بالای سرم قرار گرفت و لگدی به پهلو زدم.

-گمشو از اتاق بیرون ... شما زن ها انقدر سست عنصر هستید که دو روز دیگه خودت میای و تقاضای با من بودن رو می کنی، گمشوو.

افتان و خیزان از جام بلند شدم. مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده به سمت در اتاق پر کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

همین که وارد اتاق بهارک شدم تمام توانم از بین رفت و روی زمین ولو شدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۹:۳۰]

صدای حق حق خفه ام تمام اتاق رو برداشته بود. حقارت و ترس تو همه ی وجودم بالا و پایین می شد.

چرا باید زنی به اسم مرجان مادرم می شد؟ زنی که حتی عکسش رو ندیدم.

به سختی سمت حموم رفتم و با همون لباسها زیر دوش آب ایستادم. سردی آب که به بدنم خورد نفسم لحظه ای رفت.

تا حالا دست هیچ مردی هم بهم نخورده بود. حس بدی داشتم. وقتی خوب تنم رو شستم از حموم بیرون اومدم.

لباسی پوشیدم و روی تخت مچاله شدم. کم کم خوابم برد. با صدای باز شدن در اتاق هراسون بیدار شدم.

نگاهم به احمدرضایی که آشفته تو چهارچوب در ایستاده بود افتاد. با ترس آب دهنم رو قورت دادم.

-پاشو باید بریم ... هانیه خودکشی کرده!

با گیجی نگاهم رو بهش دوختم. چی داشت می گفت؟ هانیه خودکشی کرده؟

-چیه زل زدی به من؟ پاشو باید بریم اونجا. یه روز تو آسایش نمیتونم زندگی کنم.

و از اتاق بیرون رفتم. قلبم محکم می زد. گلوم خشک شده بود. با سستی از تخت پایین اومدم.

بدون اینکه بدونم چی دارم می پوشم یه دست لباس برداشتم و تن زدم.

بهارک و تو خواب آماده کردم. ساک کوچک لباسهاش رو برداشتم. از اتاق بیرون اومدم.

احمدرضا ساک رو از دستم گرفت و پله ها رو تا یکی پایین رفت.

دنبالش از خونه خارج شدم. تمام مسیر رو توی فکر بودم. چرا باید هانیه خودکشی کرده باشه؟

یعنی یه عشق انقدر ارزش داره که آدم بخاطر ناکامیش خودش رو بکشه.

شاید من درک درستی از عاشقی ندارم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۹:۳۸]

#پارت_162

احمدرضا ماشین و پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم. در نیمه باز بود. وارد حیاط شدیم.

کسی نبود انگار. احمدرضا با گام های بلند سمت در سالن رفت.

دنبالش راه افتادم که در سالن باز شد. امیرحافظ تو چهارچوب در نمایان شد. احمدرضا کلافه گفت:

-باز چه دسته گلی به آب داده؟

امیرحافظ سری تکون داد.

-نمیدونم چی بگم ... بچگی، عاشقی ... ولی هرچی هست مثل اینکه خریت کرده و رگش رو زده.

-این دفعه سالم برگشت خودم لب باغچه سرش رو میذارم و میکشمش.

ترسیده به احمدرضا نگاه کردم که با جدیت کامل این حرف و زد. رنگم پرید. امیرحافظ اخمی کرد.

-بذار سالم برگرده بعد کری بخون.

-کی بردنش؟

-یه ساعت پیش بردنش.

-لابد کل خاندان ارسلائی هم رفتن؟!!

-آره مگه نمیشناسیشون؟ بیاین تو، حتماً صبحانه نخور دین.

-باید برم رستوران ... بیکار نیستم دنبال بچه بازی دیگران از کار و زندگیم بزنم.

نیم نگاهی بهم انداخت.

-برام چائی دم کن.

-الان شوکت رو میگم دم کنه چرا به دیانه میگی؟

-می خوام این دم کنه. چائی های شوکت دیگه به درد نمیخوره.

امیرحافظ متعجب ابروئی بالا داد.

-بهارک و کجا بخوابونم؟

-همون اتاق اون شبی.

سمت اتاق رفتم و بهارک و آروم روی تخت گذاشتم. از اتاق بیرون اومدم. امیرحافظ و احمد رضا تو سالن نشسته بودن.

وارد آشپزخونه شدم. شوکت روی صندلی نشسته بود و داشت گریه می کرد.

با دیدنم اشکش و با گوشه ی روسریه سرش پاک کرد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۹:۴۲]

#پارت_163

-سلام مادر.

لبخندی زدم.

-سلام.

-دیدیدی چی شد مادر ... دیدی خاک به سرمون شد.

زد روی دستش.

-اِه اِه آخه یکی نیست بگه دخترجون نونت کمه آبت کمه ... چیت کمه آخه که خودکشی می کنی؟

سماور روشن بود. قوری رو برداشتم و چائی دم کردم.

-تو چرا مادر؟ خودم دم می کردم. دست و دلم به کار نمیره مادر، دلم خونه. کاش میدونستم الان حالش چگونه؟

تو که ندیدی مادر، غرق به خون از تو حموم کشیدنش بیرون. من که گفتم زنده نیمونه ... مادر بدبختش به سر و صورت میزد.

دستم و روی شونه اش گذاشتم.

-آروم باش شوکت خانم. انشاالله چیزی نمیشه.

شوکت سری تکون داد. دو تا فنجون روی سینی گذاشتم. ظرف خرما رو هم گذاشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

احمدرضا و امیرحافظ در حال حرف زدن بودن. چائی تعارف کردم. امیرحافظ بوئی کشید گفت:

-چقدر خوش عطره! پس بگو چرا چائی دیانه رو دوست داری!

احمدرضا نیم نگاهی بهم انداخت. پوزخندی زد و گفت:

-خوبه یه چائی دم کردن بلده.

حرفی نزدیم. هنوزم بابت دیشب ازش می ترسیدیم. احمدرضا بعد از خوردن چائی پاشد.

-من میرم رستوران، کاری داشتین زنگ بزنین.

با رفتن احمدرضا رو کردم به امیرحافظ.

-چرا هانیه این کار و کرد؟

شونه ای بالا داد.

-احمق بودن شاخ و دم که نداره. بریم حیاط یه کم هوا بخوریم، فضای خونه سنگینه.

-بریم.

همراه امیرحافظ از سالن بیرون اومدیم. هوای صبح دلچسب بود. سمت تاب فلزی زیر درخت بید
مجنون رفتیم و روی تاب نشستیم.

امیرحافظ تاب و آروم حرکت داد. نگاهم رو به رو به رو دوختم.

-احمد رضا که اذیت نمی کنه؟

دوباره یاد دیشب افتادم و ریشه ای افتاد تو وجودم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۹:۴۳]

#پارت_164

امیرحافظ نگاهی خیره بهم انداخت.

-تو که به من دروغ نمیگی؟

هول کردم. تند تند سرم رو تکیه دادم.

-باور کن همه چی خوبه.

دستش و پشت سرم روی بدنه ی فلزی تاب گذاشت. فاصله ی بینمون کم بود و گرمی تنش رو حس
می کردم.

ضربان قلبم بالا رفته بود و گونه هام گل انداخته بودن.

نمیدونم چرا هروقت امیرحافظ رو میدیدم اینطوری میشدم!

سرش رو خم کرد تا صورتم رو ببینه. سرم و بلند کردم.

حالا نگاهمون به هم گره خورده بود. ابرویی بالا داد.

-چیه، گونه هات گل انداخته!

دستم و روی گونه هام گذاشتم.

-نمیدونم فکر کنم حتماً یه مریضی گرفتم. آخه بعضی وقت ها قلبم تند میزنه و گونه هام داغ میشه.

امیرحافظ خنده ی بلندی کرد و از روی تاب بلند شد. همزمان بلند شدم.

-خنده دار بود؟

نوک دماغم رو کشید.

-وقتی با تو هستم لذت می برم، پاک و ساده و بی آرایش. بیا بریم صبحانه بخوریم. منم یه زنگ به امیرعلی بزنم ببینم چی شد.

-تو چرا نرفتی باهاشون؟

دستهاشو تو جیب شلوارش کرد. سرش و بالا گرفت.

-نیازی نبود من برم ... میبینی که کل خاندان ارسلائی رفتن.

امیرحافظ به امیرعلی زنگ زد. با استرس به امیرحافظ خیره شدم.

-سلام علی چه خبرا؟ ... خوب

نیم نگاهی به من انداخت.

-باشه. خدا روشکر. نه داداش، خداحافظ.

همین که قطع کرد سریع پرسیدم:

-چی شد؟ حالش خوبه؟

-آروم باش، آره خوبه خطر رفع شده. الانم گفت آوردنش بخش. فکر کنم تا یه ساعت دیگه بقیه هم بیان.

با تن صدای پایین گفتم:

-آقاجونم باهاشون رفته بیمارستان؟

امیرحافظ خندید.

-چقدر تو ساده ای! آخه آقاجون میره بیمارستان؟ نه عزیزم، خیلی خونسرد رفت دیدن یکی از دوستان قدیمیش.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۹:۴۳]

#پارت_165

باورم نمی شد مرگ و زندگی نوه اش برایش مهم نباشه. صبحانه ی بهارک و دادم.

شوکت در حال درست کردن نهار بود که صدای زنگ آیفون بلند شد.

سمت آیفون رفتم. خاله و بقیه بودن. دکمه ی آیفون رو زدم.

-اومدن.

امیرحافظ سمت در سالن رفت. دنبالش رفتم. در حیاط باز شد.

خاله، امیرعلی، حمید، نسترن، هدی، زندائی محمد مادر نسترن و خانم جون وارد حیاط شدن.

از سر و روشن خستگی می بارید. سلامی دادم. همه وارد سالن شدن. خانم جون برای استراحت رفت اتاقش.

-خوب، حال هانیه چطوره؟ زندائی اونجا موند؟

خاله روسریش رو از سرش درآورد.

-خدا رو شکر خطر رفع شده. امشب قرار شد اونجا بمونه. فردا مرخصش می کنن.

حمید بلند شد.

-دختره ی احمق چی پیش خودش فکر کرده که دست به این کار احمقانه زده؟

امیرحافظ بلند شد و سمتش رفت.

-آروم باش ... حتماً دلیلی داشته.

-آخه برادر من چه دلیلی، ها؟؟ اینکه بخواد آبروی ما رو ببره؟

از جام بلند شدم. بهارک بغل امیر علی بود. سمت آشپزخونه رفتم تا به شوکت کمک کنم.

این زن بدبخت چه گناهی داشت؟

با کمک شوکت میز نهار و چیدیم. همه توی سکوت نهارشون رو خوردن.

پسرا دنبال کارشون رفتن. نسترن و هدی گوشه ای پیچ پیچ می کردن.

خاله برای استراحت رفته بود. سمت اتاق خاله رفتم. آروم در و باز کردم. با دیدنم لبخندی زد.

-بیا تو عزیزم.

وارد اتاق شدم و کنار خاله روی تخت نشستم. خاله دستش و به کمرم کشید.

-خوبی عزیزم؟

-خوبم خاله جون اما انگار شما خیلی خسته شدین.

خاله آهی کشید.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۱۲:۲۹]

#پارت_166

-چی بگم خاله، نمیدونم چرا این دختر باید چنین کاری بکنه! یه بار مادرت بخاطر لج و لجبازی آبروی آقاچونم رو برد اما هانیه چرا باید این کار و بکنه؟ خودشم میدونست اون پسر به درد زندگی نمی خورد.

-چرا نداشتین باهاش ازدواج کنه؟

-دست من نیست که عشق خاله اش، پدرش و برادرش و از همه مهم تر آقاجون راضی به این وصلت نشد. ما کاره ای نیستیم.

دستم و توی دستاش گرفت. نگاهش کردم. چقدر چهره ی آرامش بخشی داشت. دلم می خواست بغلش کنم.

انگار حرف دلم رو از نگاهم خوند که دستاشو باز کرد.

-میای بغل خاله ات؟

از خدا خواسته توی بغلش خزیدم. سرم روی سینه ی خاله بود. صدای ضربان قلبش انباری از آرامش بود.

-کاش میاوردم پیش خودم و بزرگت می کردم. ساکتی و آرومیت به پدر خدایامرزت رفته. مرد مهربونی بود.

یادمه تو خونه باغ ته کوچه با مادر بزرگش زندگی می کرد. انگار از دار دنیا فقط اونو داشت.

پسر محبوب و سر به زیری بود. فکر کنم دانشجو بود. تو این رفت و آمدها عاشق مادرت شد. اما می‌دونستم احمدرضا و مرجان همو دوست دارن.

هیچ کس نفهمید چه اتفاقی بین احمدرضا و مرجان افتاد که مرجان بخاطر انتقام از احمدرضا پدرت رو وارد این ماجرا کرد و با علی از همه جا بیخبر یواشکی بدون اجازه ی آقاجون رفتن.

آقاجون بخاطر آبروش اجازه داد تا با هم ازدواج کنن اما این ازدواج دوام نداشت.

مرجان وقتی فهمید احمدرضا میخواد ازدواج کنه از پدرت جدا شد و آقاجونم بخاطر اینکه پدرت به معیارهاش نزدیک نبود به راحتی طلاق مادرت رو گرفت.

شاید آقاجون فکر می کرد احمدرضا دوباره مرجان رو می گیره!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۱۲:۲۹]

#پارت_167

... اما احمدرضا کینه ی مرجان رو گرفت و رفت با یه دختر دیگه ازدواج کرد. مرجان هم پاشو تو یه کفش کرد تا بره خارج از کشور.

پدر خدا بیمارزت که فوت کرد پدر مرجان و فرستاد رفت. سالی یه بار میاد و میره.

-خاله ...

-جانم خوشگلم؟

-بابام چرا فوت کرد؟

خاله آهی کشید.

-نمیدونم خاله. تنها چیزی که هیچ وقت نفهمیدم علت مرگ پدرت بود.

از بغل خاله بیرون اومدم. خاله گونه ام رو بوسید. با صدایی که از سالن اومد همراه خاله از اتاق بیرون اومدیم.

آقاجون اومده بود. اخمی میان ابروهای پرپشتش نشسته بود.

-بالاخره مرگم این دختره رو قبول نکرد؟

خاله لب گزید. خانم جون تسبیح و تو دستش می چرخوند. احمدرضا هم وارد سالن شد.

-یه الف بچه همه تون رو علاف کرده. میذاشتین بمیره اگه انقدر دوست داشت بمیره.

نگاه بغضی ای به احمدرضا انداختم. این مرد چقدر سنگدل بود. خاله اخی کرد.

-احمدرضا، این چه حرفیه؟

-دروغه؟ دختری که به حرف بزرگترش گوش نکنه سرش و باید لب باغچه گذاشت و برید.

امیرحافظ زد رو شونه ی احمدرضا.

-بیا داداش چائی بخور، جوش نزن.

امیرعلی خندید.

-آره جان حافظ شیرت خشک میشه.

خنده ام گرفته بود. امیرعلی تو هر شرایطی خنده و مسخره بازیش به راه بود.

نمیدونستم شب برمی کردیم یا می مونیم.

برعکس وقت های دیگه دلم می خواست امشب رو اینجا بمونم. از تنها شدن با احمدرضا می ترسیدم.

شام رو توی سکوت خوردیم.

هر لحظه منتظر بودم تا احمدرضا بگه بریم که احمدرضا بلند شد و ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۱۲:۳۰]

....با ترس نگاهم رو بهش دوخته بودم که

گفت:

-یه الف بچه ببین چطور آدم رو از کار و زندگی انداخته...میرم استراحت کنم.

با تموم شدن حرفش نفسم رو آسوده بیرون دادم .

شب همراه بهارک به اتاقی که بهم داده بودن برای خواب رفتم .

صبح با سر و صدایی که از بیرون میومد بیدار شدم ؛

شالم رو سر انداختم و از اتاق بیرون اومدم.

با دیدن زن دایی و خاله که در حال پاک کردن سبزی بودن سمت آشپزخونه رفتم .

خانم جون داشت به شوکت چیزی میگف؛

با دیدنش سریع سلام کردم

-سلام ، برو سفره صبحانه رو تو تراس پهن کن ؛مردا هنوز خوابن ... بیدار شدن صبحانه آماده باشه .

-بله الان .

خانم جون از آشپزخونه بیرون رفت

نگاهی به شوکت انداختم.

انگار از نگاهم خوند که گفت:

-تراس فرش پهن هست بهار و تابستونا خانم و آقا بیشتر اونجا هستنسفره تو کشو هست از اونجا بردار.

سفره رو از توی کشو برداشتم و سمت پنجره قدی سالن که کنارش در شیشه ای بود رفتم.

نگاهم به تراس بزرگی افتاد ؛

که فرش گل قرمزی پهن بود .دوتا پشته گذاشته بودن .

تراس دقیقاً رو به روی حیاط قرار داشت .

از اینجا حیاط بزرگ و زیبا جلوه میکرد.

سفره رو پهن کردمسینی بشقاب و استکان های کمر باریک رو چیدم .

بشقاب های گوجه خیار خورده شده رو وسط سفره گذاشتم ...چایی رو کنار استکان ها گذاشتم؛
نون نبود

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۱۲:۳۰]

#پارت_169

نگاهی به سفره انداختم و از سر سفره بلند شدم که؛
در حیاط باز شد .

امیر حافظ نون سنگک تازه به دست وارد حیاط شد.

سر بلند کرد ...

با دیدنم لبخند روی لب هاش نشست و دستی برام تکون داد.

لبخندی زدم و متقابل دستم رو روی هوا تکون دادم .

از تراس بیرون اومدم؛

خانم جون نگاهی بهم انداخت ...

-برو احمد رضا رو بیدار کن.

در سالن باز شد و امیر حافظ وارد سالن شد..

-دیاره تو بیا نون ها رو بگیرمن میرم بقیه رو بیدار کنم .
از خدا خواسته نون ها رو از دستش گرفتم و وارد آشپزخونه شدم.

نون ها رو با قیچی مخصوص قیچی کردم و توی سبد مخصوص نون گذاشتم

پسر ها بیدار شدن ، خاله رفت تا هدی و نسترن رو بیدار کنه .

همه دور سفره صبحانه توی تراس نشستیمکنار خاله و امیر حافظ نشستم.

هوای اول صبحگاهی خنک و لذت بخش بود ؛

دائی حامد بلند شد...؛

-باید برم هانیه رو ترخیص کنم .

خانم جون نگاهش کرد و گفت:

-برو پسر ما هم آش نذری رو بار میزاریم.

آقا جون اخم کرده بود و حرفی نمیزد.

بعد خوردن صبحانه خانم جون هدی و نسترن رو مجبور کرد تا سفره رو جمع کنن.

سمت اتاقی که بهارک خوابیده بود رفتمکه با صدای احمدرضا سر جام ایستادم ؛

روی پاشنه پا چرخیدم و سوالی نگاهش کردم .

نگاهی به سرتا پام انداختنگاهش رو به طره ای از موهام که از شالم بیرون زده بود دوخت و اخمی کرد .

-میبینم با امیر حافظ خیلی صمیمی شدی نکنه صنمی باهاش داری ؟

هم تعجب کرده بودم و هم هول شده بودم

با تنه پته گفتم : نه آقا چه حرفیه .!!...

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۱۲:۳۱]

#پارت_170

قدمی سمتم برداشت، که ترسیده قدمی به عقب برداشتم. پوزخندی زد و روی پاشنه پا چرخید و رفت.

نفسم رو آسوده بیرون دادم. صبحانه بهارک رو دادم.

خانوم جون دیگ بزرگ آش رو توی حیاط بار گذاشت. همه در حال کار بودیم.

تازه کار آش تموم شده بود، که زنگ در رو زدن. نسترن آیفون رو زد؛
_دایی، هانیه رو آوردن.

شوکت اسپند دود کرد. بهارک توی بغلم وول می خورد.
در سالن باز شد و دایی همراه هانیه و زن دایی وارد سالن شدن.

نگاهی به هانیه انداختم؛ رنگش پریده و بی حال بود. دایی از زیر بغلش گرفته بود.

خاله رفت سمتشون و کمک کرد تا هانیه رو به اتاقی برای استراحت ببرن.
از اینکه اتفاقی براش نیفتاده بود، خوشحال بودم.

آش پخته شد و با کمک دخترا کاسه های آش رو تزیین کردیم. به چندتا از همسایه ها آش نذری دادیم.

احمدرضا ظهر نیومد. هانیه تمام روز توی اتاق بود. جو بدی توی خونه حاکم بود.

قرار شد هانیه چند روزی خونه ی خانوم جون بمونه. شب بعد از اومدن احمدرضا، به خونه برگشتیم.

روزها می گذشتن. حال هانیه بهتر شده بود. هوا رو به گرم شدن میرفت.

کمتر تو دید احمدرضا بودم.

اکثر وقتها شام و ناهار رو توی رستورانش بود و فقط آخر شب میومد که بهارک خواب بود.

قهوه رو آماده می کردم و بعد برای خواب می رفتم. وجود بهارک باعث شده بود تا کمتر احساس تنهایی کنم.

دلم برای بی بی تنگ شده بود. میدونستم از الان شروع می‌کنه به جمع کردن محصولات برای زمستان و پاییز....

رمان (دیانه)دiazپام, [۲۶/۶/۲۰۱۸, ۱۲:۳۳]

#پارت_171

با صدای پیانو چشمهام رو باز کردم. با تعجب نگاهی به ساعت انداختم. سریع از رو تخت بلند شدم.

روسی روی سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم. از بالای پله ها نگاهی به پایین انداختم.

احمدرضا پشت پیانو نشسته بود. صدای زیبا و دلنواز پیانو کل سالن رو گرفته بود.

آروم از پله ها پایین اومدم. سمت آشپزخونه رفتم.

زیر چایی رو روشن کردم. میز رو چیدم. از آشپزخونه بیرون اومدم.

احمدرضا هنوز پشت پیانو بود. پله ها رو بالا رفتم. بهارک بیدار شده بود، بغلش کردم که لباسم خیس شد.

سری تکون دادم، خودش رو خیس کرده بود. سمت حموم رفتم و لباس هاش رو درآوردم.

لباس های خودمم کثیف شده بود. لباسهام رو درآوردم و همراه بهارک توی وان نشستم.

بعد از کمی آب بازی بهارک و خودم رو شستم.

حوله پیچ بیرون اومدم. بهارکو لخت روی تخت گذاشتم، تا کرم بزنم بدنشو.

لباس زیر هامو پوشیدم که بهارک شروع به نق زدن کرد.

بدون اینکه لباس بپوشم با همون وضعیت و موهای خیس، روی تخت خم شدم و بدن بهارک رو کرم زدم.

داشتم لباس هاش رو تنش می دادم که یهو در اتاق باز شد. سربلند کردم که نگاهم به نگاه احمد رضا افتاد..

هول کردم و دور خودم می چرخیدم. فقط میخواستم یه چیزی پیدا کنم و بدنمو بپوشونم.

روتختی رو کشیدم و جلوم گرفتم. احمد رضا به در تکیه داده بود و بی خیال نگاهش رو بهم دوخت.

از خجالت سرم رو پایین انداختم. وارد اتاق شد و اومد سمت تخت...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۱۲:۳۴]

#پارت_172

ملافه رو تو دستم فشار دادم. ترسیده نگاهم رو به قدم هاش دوختم که هر لحظه بهم نزدیک تر می شد.

همین که توی دو قدمیم ایستاد گامی به عقب برداشتم. با صدای ضعیفی نالیدم:

-آقا ...

اما با خم شدن و برداشتن بهارک متعجب نگاهش کردم. پوزخندی زد.

-زود لباساتو بپوش بیا پایین.

و از اتاق بیرون رفت. با رفتنش ملافه پیچ سمت کمد لباس ها رفتم. خدا بهم رحم کرد.

تونیک با شلواری پوشیدم. موهامو نم دار جمع کردم.

رو سری روی سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم.

با دیدن بهارک که با ذوق به پای احمد رضا چسبیده بود و احمد رضا کمی نسبت به بهارک نرم تر شده بود خوشحال شدم.

با صدای زنگ تلفن سمت تلفن رفتم.

-بله؟

صدای زندائی حامد پیچید توی گوشی.

-سلام. به احمد رضا بگو امشب برای سلامتی هانیه یه مهمونی خودمونی گرفتیم، بیاین.

-چشم.

و بدون اینکه خداحافظی کنه گوشی و قطع کرد. شونه ای بالا دادم و گوشی رو سر جاش گذاشتم.

-کی بود؟

-زندائی حامد بود. برای امشب شام دعوت کرد خونه اش.

سری تکون داد.

-صبحانه رو آماده کن باید برم.

سمت آشپزخونه رفتم و چائی رو دم کردم. برای بهارک فرنی درست کردم. احمدرضا وارد آشپزخونه شد.

فرنی رو توی ظرف آرکوپال ریختم و کمی تزئینش کردم. یهو از دستم کشیده شد.

متعجب سر بلند کردم.

احمدرضا خونسرد ظرف فرنی رو گذاشت جلوش و قاشقی برداشت.

-اما اون برای بهارکه!

-یکی دیگه درست کن.

به ناچار دوباره برای بهارک فرنی گذاشتم. احمدرضا صبحانه اش رو خورد و بلند شد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۶/۶/۲۰۱۸, ۱۲:۳۵]

#پارت_173

نیم نگاهی بهم انداخت و سرش و کنار گوشم آورد. خواستم بکشم کنار که آروم گفت:

-فکر کردی ملافه دورت بگیری من نمیدونم سائیزت چقده؟

قلبم از اینهمه نزدیکی محکم و تپنده میزد. سر بلند کردم و سؤالی نگاهش کردم.

-دیگه تو خونه ی من و جلوی من روسری سرت نمیکنی.

-اما

گره ی روسریم و گرفت و کشید.

-همینی که شنیدی؛ نمیخوای که موهای نازنینت کوتاه بشه؟

روسری رو پرت کرد روی زمین و از آشپزخونه بیرون رفت. عصبی گوشه ی لبم و به دندون گرفتم. همینو کم داشتم!!

با رفتن احمدرضا صبحانه ی بهارک و دادم و دستی به خونه کشیدم.

رو به روی تی وی نشستم و نگاهم و به کارتونی که ازش پخش می شد دوختم.

بهارک خیلی آروم کنارم دراز کشیده بود و سرش روی پام بود. دستمو آروم لای موهایش سوق دادم.

چند ماهی می شد که اومده بودم مثلاً تهران و بین خانواده ی مادریم. هنوزم هیچ چیز راجب این خانواده نمی دونستم.

اصلاً چرا مادری که انقدر احمدرضا رو دوست داشت پا زد به دوست داشتنش و رفت با پدرم؟

چرا دوباره برگشت؟

اصلاً احمدرضا چرا باید زنش رو به قتل برسونه؟

تمام این فکرها باعث می شدن تا سر در گم بشم. چیزی تا اومدن احمدرضا نمونده بود.

بلند شدم تا هم خودم آماده بشم هم بهارک رو آماده کنم.

لباسای بهارک رو تنش کردم. یه دست لباس از توی لباس هام انتخاب کردم. رو به روی آینه نشستم و نگاهم رو به دختر توی آینه دوختم.

همه می گفتن هیچ شباهتی به مادرم ندارم. پوزخند تلخی روی لب هام نشست؛ مادر....

مگه اون زن برای من مادری کرد که حالا دارم اسم مادر رو روش میذارم؟؟

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۶/۶/۲۰۱۸, ۱۲:۳۵]

#پارت_174

کمی آرایش کردم. روسریم رو سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم.

با باز شدن در سالن نگاهی به اون سمت انداختم.

احمدرضا وارد سالن شد. نیم نگاهی بهم انداخت.

-تا دوش میگیرم لباس هام روی تخت باشه. اون ست سورمه ای اسپورت رو بذار.

و وارد اتاقش شد. بهارک و کنار وسایل بازییش گذاشتم و با دلهره و نگرانی سمت اتاقش رفتم. در اتاق نیمه باز بود.

آروم سرکی توی اتاق کشیدم. صدای آب از حموم می اومد. سمت کمد لباس ها رفتم. نگاهی به رگال لباس ها انداختم.

شلوار لی پارچه ای سورمه ای رو همراه بلوز اسپورت یقه هفت روی تخت گذاشتم.

اومدم از اتاق بیرون پیام که از حموم اومد بیرون.

حوله ای دور کمرش بود. سریع پشتم رو بهش کردم و همونطور که پشتم بهش بود و نمیدیدمش سمت در اتاق حرکت کردم.

محکم به جسم خیزی برخوردم. سرم و بلند کردم. نگاهم به احمدرضا افتاد. هینی کشیدم و قدمی عقب گذاشتم.

پام به بدنه ی تخت برخورد کرد و به عقب پرت شدم. جیغی کشیدم و دستم و تو هوا چرخوندم تا چیزی برای اینکه دستم رو بندش کنم پیدا کنم.

دستم به چیزی نه سخت و نه نرم برخورد کرد. محکم گرفتمش اما با کمر روی تخت پرت شدم و جسم سنگینی روم افتاد.

-آخ خدا ... مردم ... سقف روم ریخت.

چشم هام و باز کردم اما با دیدن صورت احمدرضا تو فاصله ی کم صورتم شوکه نگاهش کردم.

همونطور که روم بود و هیکل گنده اش رو هیچ تکونی نمی داد با صدای بم و خشداری گفت:

-میشه سینه ام رو ول کنی؟ ناخونات تو گوشتم فرو رفت!

با این حرفش ...

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۶/۶/۲۰۱۸, ۱۲:۳۶]

#پارت_175

نگاهی به دستم انداختم. اما با دیدن انگشتام که سینه مردونش رو سفت گرفته بود، گونه هام لحظه ای از خجالت ملتهب شد.

دستم از روی سینهش برداشتم، اما ناخونام توی گوشش فرو رفته بود. لبم رو به دندون گرفتم و چشمهام رو از خجالت بستم.

از روم بلند شد؛

پاشو، نمیخواه انقدر خجالت بکشی. حواستو جمع کن کمتر تو دست و پام باشی. دفعه بعد معلوم نیست چه اتفاقی بیوفته.

بدون اینکه چیزی از حرف هاش بفهمم، لب زدم؛
بخشید آقا؛ حواسم نبود، فکر کردم شما پشت سرم هستین، نمیدونستم اینورین.

سری تکون داد؛

باشه، برو بیرون.

از اتاق بیرون اومدم، اما قلبم همچنان محکم به سینه ام می کوبید. دستی به روسریم کشیدم و از پله ها پایین اومدم.

بعد از چند دقیقه احمدرضا آماده اومد. بهارک رو بغل کردم و از سالن بیرون اومدیم.

رفت سمت ماشینش، خواستم عقب بشینم که نیم نگاهی بهم انداخت؛

بشین جلو، دوست ندارم الکی برای یه عده ملت بیکار، سوژه بشم.

این امشب یه چیزیش شده. در جلو رو باز کردم و نشستم، احمدرضا هم سوار شد. بعد از طی کردن مسافتی، ماشینو کنار خونه ای نگه داشت.

اولین بارم بود خونه ی دایی حامد میومدم.

زنگ درو زد و در باز شد. خونه ای دو طبقه با حیاطی نه بزرگ و نه کوچک.

حمید کنار در ورودی سالن ایستاده بود. با دیدنمون اومد سمتمون و با احمدرضا دست داد و لب بهارک رو کشید.

سلامی زیر لب دادم و با هم وارد سالن شدیم. همه اومده بودن. هانیه کنار نسترن و هدا نشسته بود.

نگاهم به امیر علی و امیر حافظ افتاد. امیر حافظ با دیدنم...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۱۲:۳۷]

#پارت_176

لبخندی روی لب‌هاش نشست. با همه سلام کردم و کنار خاله نشستم. هانیه هنوز کمی بی‌حال بود و زندایی دور خاله می‌چرخید، اما حمید کنار هدا نشسته بود. شام بدون هیچ حرفی صرف شد.

-حالا که همه این‌جا جمع هستین هفته دیگه یک قراری با آقای رحیمی و خانواده‌ش بذاریم برای آشنایی بیشتر؛ فکر کنم هانیه سرش به سنگ خورده باشه. همه نگاه‌ها لحظه‌ای به هانیه کشیده شد.

-آقاجون!

-آقاجون اخمی کرد.

هانیه بلند شد.

-آقاجون بگم غلط کردم دست از سرم بر می‌دارین؟

-چه طرز صحبت کردن با آقاجونه؟

هانیه هق زد:

- بابا خسته‌م، دست از سرم بردارین.

حمید عصبی بلند شد و سمت هانیه رفت که احمد رضا مچ دستش رو محکم گرفت.

هانیه با عجز روی زمین نشست و دوتا دستاش رو روی صورتش گرفت و نالید:

-من نمی‌خوام ازدواج کنم. آره اشتباه کردم به سرم خورد؛ ولی نمی‌خوام ازدواج کنم دیگه هم اگه بخوام نمی‌تونم.

لحظه‌ای سکوت بدی سالن را گرفت. گنگ به همه نگاه کردم.

زندایی به صورتش زد، حمید فریاد زد:

-تو چیکار کردی؟

نتونستم زبون به دهن بگیرم و رو به احمد رضا که با فاصله‌ی کمی کنارم نشسته بود انداختم

- چرا دیگه نمی‌تونه ازدواج کنه؟ به‌خاطر این‌که اون پسر رو دوست داره؟

احمد رضا لحظه‌ای معجب نگاهم کرد. بعد گوشه‌ی لبش بالا رفت. نفهمیدم خندید یا پوزخند زد و با تن صدایی پایین گفت:

- فکر می‌کردم دخترهای دهاتی از این چیزها سر در بیارن اما انگار نه، تو از پشت کوه اومدی!

ابروهام پرید بالا و...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۱۲:۳۸]

#پارت_177

اخمی کرد.

- لازم نیست تو از این چیزا سر در بیاری!

شونه‌ای بالا دادم، هانیه حق زد.

-همین رو می‌خواستین بدونین که بدبخت شدم، اون عوضی همه حرف‌هاش دروغ بود و یک شبه تمام دخترانگیم زو برد و به بدترین نحو خواست ادامه بده.

حمید فریاد زد:

-خفه شو هانیه! خفه شو! تو ابرو برام نداشتی، کاش خواهری مثل تو نداشتم.

دایی سرش رو توی دستش گرفته بود.

صدای پیچ پیچ هدا و نسترن بلند شد؛ یعنی اون پسر بهش تجاوز کرده تازه فهمیدم موضوع چیه.

دستم رو روی دهنم گذاشتم؛ یعنی هانیه زن شده!

آقاجون بلند شد و خانم جون به تابعیت آقاجون بلند شد.

-حامد باید این دخترت را زنده به گور کنی، تا زمانی که تکلیفش روشن نشده حق نداره پاش رو از خوته بیرون بذاره! بریم.

امیر علی سریع بلند شد.

- برسونمتون آقاجون؟

و زودتر از آقاجون اینا از خونه بیرون رفت.

با صدای احمد رضا چشم از آقاجون گرفتم.

- به چی زول زدی، پاشو باید بریم.

از روی مبل بلند شدم. هانیه هنوز روی زمین نشسته رود و گریه می‌کرد.

بهارک را بغل کردم. انگار همه چی این خانواده بهم ریخته بود و هیچ چیزی سر جاش نبود.

تمام راه رو توی سکوت به خیابون های خلوت چشم دوخته بودم.

دلم برای هانیه هم می‌سوخت، اما از دست هیچ‌کس هیچ کاری بر نمی‌اومد.

روزها بدون هیچ اتفاق خاصی می‌گذشت.

خداروشکر که احمد رضا دیگه به روسری سر کردنم گیر نداد.

پاسی از شب گذشته بود ولی هنوز بر نگشته بود. بهارک خواب بود.

در سالن با صدای بدی باز شد. ترسیده از جام بلند شدم...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۱۲:۳۸]

#پارت_178

با دیدن احمد رضا که کتش روی دوشش بود تعجب کردم. قدمی برداشت اما نتونست وزنش رو حفظ کنه و کمی کج شد. انگار مست بود.

با یادآوری اون شب و مستیش ترسیدم. قدمی سمت پله ها برداشتم اما با چیزی که گفت احساس کردم سالن لحظه ای دور سرم چرخید.

زیرپاهام خالی شد. باورم نمی شد ... امکان نداشت! شوکه و متعجب برگشتم به عقب.

بدون هیچ پلک زدنی نگاهم رو به مرد رو به روم دوختم.

اصلاً من اینجا چیکار می کردم؟ چرا از پیش بی بی اومدم؟ دستم و به نرده ی فلزی پله گرفتم. سردی فلز حال خرابم رو خراب تر کرد.

احمد رضا پوزخندی زد.

-چیه، خوشحال نشدی؟ مادر عزیزت داره برمی گرده!

دلم می خواست دست هام رو روی گوش هام بذارم و فریاد بزنم "اون زن مادر من نیست!" بغض توی گلویم بالا و پایین می شد.

عصبی رفت سمت بار گوشه ی سالن و بار شیشه ای رو هل داد. تموم شیشه های مشروب توی بار با صدای بدی روی سرامیک ها افتاد و هزار تیکه شد.

چشم هام رو از ترس بستم. انگار دیوونه شده بود.

-برگشته ... مرجان بعد از اینهمه سال برگشته!

سری تکون داد.

-نه، نه برگشته ... قراره تا آخر هفته برگرده.

نگاهم به دستش افتاد. با دیدن خون که از دستش سرازیر بود هول کردم. تمام سرامیک ها آغشته به رنگ خون و مشروب ها شده بود.

دو دل بودم. می ترسیدم کمکش کنم و بلایی سرم بیاره اما اگر کمکش نمی کردم چی؟ اگر اتفاقی براش می افتاد چی؟ بهارک چی می شد؟

راهم رو سمت آشپزخونه کج کردم و جعبه ی کمک ها ی اولیه رو برداشتم.

رمان (دیانه)دیاپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۱۲:۳۹]

#پارت_179

کنارش روی زمین نشستم، خون از دستش می رفت.

دست دراز کردم که دستش رو بگیرم، ترسیده نگاهش کردم.

-من نیازی به محبت تو ندارم. دختره دهاتی توام مثل اون مادر هرجائیت هستی.

تقلا کردم تا دستم رو از توی دستش در بیارم، اما محکم تر دستم رو گرفت.

-آقا خواهش می کنم دستم رو ول کنید.

-مگه بهت نگفته بودم که تو خونه ی من حق نداری روسری سر کنی!

-باشه آقا، خواهش می کنم بذارید برم.

یهو روسریم از سرم کشید و موهای بلندم رو به دست گرفت.

درد بدی توی سرم پیچید.

دستم رو، روی دستش گذاشتم، روی زمین کشیدتم.

-این همه سال فکر کردم که چرا باید مرجان من رو به پدر تو بفروشه، اون مگه چی داشت!

خم شد و یکی از شیشه‌های الکل رو برداشت و تو هوا تگون داد.

-فکر نکنم تا حالا از این نخورده باشی، چطوره امشب باهم امتحانش کنیم! ها؟

سیاهی چشمم دو دو می‌زد. در شیشه الکل رو باز کرد.

-می‌دونی اسمش چیه؟ شراب! شراب ناب اعلا، مست می‌شی.

سری تگون دادم که موهام رو محکم‌تر گرفت و بطری رو جلوی دهنم آورد.

دهنم رو محکم‌تر گرفتم تا اون مایع بد بو وارد دهنم نشه، اما با دستش چونه‌م رو سفت گرفت و تمام محتوی بطری تو دهنم خالی کرد.

لحظه‌ای احساس کردم تمام معده و روده‌م سوختن.

از طعم بد و گسش چشم‌هام جمع شد.

-دیدنی خوشمزه بود! مرجان عاشق مشروب بود اونم دست ساز. از ترس عمو فقط یک پیک می‌خورد. اگر عمو نازنینم می‌فهمیر دختر ته تغاریش داره مشروب می‌خوره چیزی که عمو نجس می‌دونه...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۱۲:۴۰]

#پارت_180

اما من همیشه حواسم بهش بود. هیچ وقت هیچ کس نفهمید که مرجان تو زیرزمین مشروب می خورد؛
اما آخرش بهم خیانت کرد و با پدر تو ازدواج کرد و توی دهاتی رو پس انداخت.
حالا دوباره فیلش یاد هندستون کرد. فکر کرد من پس مونده بقیه رو می خورم.

از موهام گرفت و محکم رو زمین کشیدم.

سرم درد گرفته بود، اما حالم دست خودم نبود.

بدنم داشت گرم می شد، احساس سبکی می کردم مثل یه پرکاه شده بودم.

بی دلیل شروع به خندیدن کردم.

-آخی کوچولو مشروب سنگولت کرده، آره الان بدنت گرمه اما قرار نیست بهت خوش بگذره.

سمت اتاقی بردتم و در اتاق باز کرد.

تو حال خودم نبودم، نمی دونستم داره چیکار می کنه.

دري رو باز کرد و رو سرامیک سرد کشیدتم.

روی زمین پرتم کرد. تلوخوران تا اومدم بلند بشم، با آب سردی که روم ریخت نفسم رفت.

دوش آب باز کرده بود.

اومدم از زیر دوش بیرون بیام که زیر دوش هولم داد.

آب روی پوست ملتهبم حالم رو بدتر می کرد.

-شما زن‌ها چه قدر مثل همید، بهار هم بهم خیانت کرد. فکر کرد نمی‌فهمم اما من فهمیدم.

حالم خوب نبود. دلم می‌خواست کسی بغلم کنه.

دستم رو باز کردم و خواستم بغلش کنم.

تعادلی تو رفتارم نداشتم. از گردنم گرفت و زیر دوش نگه‌م داشت.

نفسم داشت پس می‌زد.

احساس می‌کردم صورتم قرمز شده، دستم رو تو هوا تکون دادم اما به هیچ‌کجا بند نمی‌شد.

لحظه‌ای سرم رو از زیر دوش بیرون آورد و دوباره...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۲۳:۰۲]

#پارت_181

تا خواستم نفس بگیرم، زیر دوش برد.

اشکم بی‌اختیار روی گونه‌م روان شدن.

تمام لباس‌هام به تنم چسبیده بود، احساس لرز می‌کردم. دندان‌هام محکم بهم می‌خوردن و تمام تنم می‌لرزید.

آب رو بست و کف حموم سر خوردم.

توی خودم جمع شدم و هق زدم.

-تور و خدا به من کاری نداشته باش، من که اذیتت نکردم.

هر لحظه احساس می‌کردم دارم بی‌هوش می‌شم. کم و بیش مستی از سرم پریده بود.

کف حموم دراز کشیدم و پاهام رو تو شکم جمع کردم.

احساس کردم لای چیزی پیچیده شدم.

درک درستی از اطرافم نداشتم، فقط حس کردم بدنم گرم شده و روی جای نرمی فرود اومدم.

بدنم سرد بود و دستی که انگار داشت لباسام رو در می‌آورد گرم بود مثل کوه آتیش.

توان مقابله نداشتم.

دلم جای گرم رو می‌خواست تا بدن سردم رو در آغوش بگیره.

کم کم حس کردم داره گرم می‌شه اما حالم بد بود.

توی بی‌هدشی به سر می‌بردم.

با احساس سردرد شدید چشم باز کردن.

همین‌که نور به چشم‌هام خورد دوباره از درد بستم.

صدای گریه‌ی بچه‌گانه‌ای می‌اومد.

هر دو دستم رو روی شقیقه هام گذاشتم، اما سردردم بهتر نشد. دهنم طعم بدی داشت و معده‌ام به شدت می‌سوخت.

هرچی به مغزم فشار آوردم دیشب چه اتفاقی افتاد جز به زور خوردن اون مشروب و کشیده شدن موهام چیز زیادی به خاطر نمی‌اومد.

در اتاق باز شد. حالا صدای گریه بچه واضح بود. این‌که صدای بهارک بود.

به‌سختی چشم‌هام رو باز کردم. احمدرضا تو چهارچوب در با اخم ایستاده بود.

از دیدنش ترسیدم و بدن بی‌جونم رو به سختی روی تخت به سمت تاج کشیدم.

بهارک با دیدنم دستش رو سمتم دراز کرد.

-ماما

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۲۳:۰۳]

#پارت_182

سرم به شدت درد می‌کرد. احساس می‌کردم موهام دارن کنده می‌شه.

احمدرضا با بهارک وارد اتاق شدن.

ملافه رو از روم‌کنار زدم. هنوز گیج بودم و طعم بد دهنم حالم رو بدتر می‌کرد.

نگاهی به پیراهن مردونه‌ی تنم انداختم.

فقط دوتا دکمه‌ی وسطش بسته بود و دیگه چیزی تنم نبود.

موهای بلندم پریشون رو بازو عام ریخته شده بود.

گیج و ترسیده به احمد رضا نگاه کردم. دستش باندپیچی شده بود.

-نترس هنوز دختری.

انقدر راحت و وقیحانه این حرف رو زد که گونه هام قرمز شد. سرم رو پایین انداختم.

بهارک توی بغلم گذاشت.

-می رم بهتره ساکتش کنی.

بهارک رو بوسیدم که احمد رضا راه رفته رو برگشت.

یهو روی صورتم خم شد، ترسیده سرم رو عقب کشیدم که پوزخندی زد و طره ای از موهام رو توی دستش گرفت.

-کوچولو فراموش نکن قرار نیست کسی بفهمه تو این خونه چی می گذره، فهمیدی؟ نبینم برا خودشیرینی به امیرحافظ حرف بزنی؛ وگرنه می دونی که چیکار می کنم. اگر تو همین خونه چالتم کنم انقدر بی کس و کار هستی که کسی سراغت رو نگیره.

باعجز سری تکون دادم.

با دستش ضربه ای به گونه ام زد.

-آفرین کوچولو، خوبه که حرف گوش کن شدی.

از اتاق بیرون رفت.

با رفتن احمد رضا بهارک رو روی تخت گذاشتم و به سختی از روی تخت بلند شدم.

سرم گیج رفت که دستم رو به تاج تخت گرفتم تا نیفتم.

نگاهی به پاهای برهنه انداختم، که پیراهن سفید مردونه تا زیر باسنم می‌رسید و پیراهن تو تنم زار می‌زد.

چشم‌هام رو بستم تا اتفاقات دیشب یادم بیاد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۲۳:۰۴]

#پارت_183

فقط چندتا چیز اونم محو و نامفهوم، دیگه چیزی یادم نمی‌اومد.

لباسی برداشتم و تنم کردم. به هر سختی بود بهارک بغل کردم و از پله‌ها پایین اومدم.

بهارک رو زمین گذاشتم. می‌دونستم بچه گرسنه‌ش هست.

همه جا بهم ریخته بود و خورده شیشه‌ها کف سالن رو پر کرده بود

کمی خون روی سرامیک‌ها خشک شده و منظره‌ی بدی ایجاد کرده بود

باید سالن رو تمیز می‌کردم

جارو رو برداشتم و شیشه خورده‌ها رو جمع کردم

کف سالن رو طی کشیدم با اینکه حال خوبی نداشتم خسته و پریشون روی مبل نشستم

تمام روز گیج بودم. باورش برام سخت بود، که قراره مثلاً مادرم برگرده.

احمد رضا که با شنیدن اسمش تا این حد بهم ریخته اگر می‌دیدش چی می‌شد. کاش هیچ وقت نبینتش.

کاش می‌شد پیش بی‌بی می‌رفتم. دلم برای ده و بی‌بی تنگ شده.

با باز شدن در سالن ر عشه به تنم افتاد.

با دیدن قامت احمد رضا ته دلم خالی شد.

عجیب از این مرد می‌ترسیدم، کابوس روز هام شده.

بهارک تاتی‌کنان سمتش رفت. می‌ترسیدم بهش بی‌محلی کنه.

همین که بهارک به پاش چسبید، خم شد و برش داشت.

قلبم آرام شد. اخمی کرد.

-مگه بهت نگفته بودم حق نداری تو خونه‌ی من روسری سرت کنی؟

دستم رو روی گره‌ی روسریم گذاشتم و قدمی به عقب برداشتم.

-تا خودم دست به‌کار نشدم اون لعنتی رو از روی سرت بردار.

با صدای لرزونی لب زدم:

-آقا خواهش می‌کنم.

-مثل این که تو حرف آدم حالیت نمی شه باید طور دیگه ای باهات برخورد کنم.

دستش سمت روسریم اومد. گره روسریم رو سفت تر کردم، اما از پشت روسریم رو گرفت و کشید.

جیغی زدم و دستم رو روی سرم گذاشتم.

گره ی روسریم به گلوگیر کرد با فریادم بهارک ترسید و زیر گریه زد.

-این دفعه کارت ندارم وای به حالت اگه باز روسری رو سر بی صاحبیت ببینم. موهات رو از ته تراشیدم.

سرم پایین بود و اشک گونه هام رو خیس کرد.

بهارک به پام چسبید. خم شدم و بهارک رو برداشتم.

رمان (دیانه) دیاز پام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۲۳:۰۶]

#پارت_184

تمام تنم می لرزید و احساس می کردم زیر پام خالی شده.

با صدای قدم هاش به سختی بزاق دهنم رو قورت دادم و راهم رو سمت آشپزخونه کج کردم.

از این که بخوام توی خونه بدون روسری راه برم احساس معذب بودن می کردم.

مثل هر شب چایی آماده کردم و سمت سالن رفتم.

نگاهی انداختم، پشت پیانو نشسته بود و گریه ای پشمالو کنار پاش روی زمین لم داده بود.

چایی کنارش روی میز عسلی گذاشتم.

این پا و اون پا کردم.

-آقا با من کاری ندارین؟

-نه، می‌تونم بری.

از خداخواسته بهارک رو بغل کردم. صدای دلنواز پیانو سکوت تلخ خونه رو شکست.

دلم گاهی براش می‌سوخت؛ از این‌که از هر دو زن توی زندگیش ضربه خورده بود.

بهارک بهانه می‌گرفت. در اتاق رو باز گذاشتم.

بهارک روی پام گذاشتم و آروم آروم شروع به تکیه دادن کردم.

چشم‌هام رو بستم و به تاج تخت تکیه دادم.

صدای پیانو تا بالا می‌اومد. دلم گرفته بود، احساس پوچی می‌کردم.

همون‌طور نشسته خوابم برد.

روزها از پی هم می‌اومدن و می‌رفتن.

با این‌که مجبور بودم روسری سر نکنم، اما هنوز حس معذب بودن می‌کردم.

از صبح دلشوره بدی داشتم. انگار دلم گواه بدی می‌داد.

با صدای زنگ تلفن ترسیده بشقاب از دستم افتاد و هزار تیکه شد.

مات و مبهوت به بشقاب شکسته روبه‌روم خیره شدم.

چرا توان این‌که قدمی بردارم نداشتم.

تماس روی پیغام‌گیر رفت.

صدای مهربون امیرحافظ توی فضای سالن پیچید:

-سلام. جوجو کجایی که جواب نمی‌دی؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۲۳:۰۹]

#پارت_185

با پیچیدن صدای شاد امیرحافظ تو فضای سالن، ته دلم احساس لرزش کردم.

دلم برای این مرد مهربون تنگ شده بود.

با احتیاط از روی خرده شیشه‌ها رد شدم. گوشی بیسم رو از رومبل برداشتم:

-بله؟

-چه عجب، موش کوچولو جواب دادی!

خنده‌ای از این لقبش رو لب‌هام نشست.

-باز کجا شدی؟ غرق نشی؟

روی مبل نشستم.

-خوبی؟ خاله خوبه؟

-خالهت هم خوبه، منم بد نیستم. یکم دلم برا موش کوچولو تنگ شده.

ذهنم درگیر بود. نمی‌دونستم می‌رسم یا نه.

-امیرحافظ؟

-جانم؟

چنان با احساس گفت "جانم" که حرفم یادم رفت.

-چیزی می‌خوای بگی؟

-دیانه، راسته که قراره مرجان برگرده؟

لحظه‌ای اونور گوشی سکوت برقرار شد.

فقط صدای نفس‌های امیرحافظ به گوش می‌رسید.

-احمد رضا بهت گفت؟

-آره، چند روز پیش.

-اذیتت که نکرد؟

پوزخند تلخی رولب‌هام نشست، با صدای ضعیفی لب زدم:

-نه، پس حقیقت داره که داره برمی‌گرده؟

-آره، اما برای مدت کوتاهی قراره بیاد نه برای همیشه.

بغض توگلووم بالا و پایین می‌شد.

-مهم نیست من مادری ندارم.

-درکت می‌کنم دیّانه، اما قرار شد قوی باشی. تو دختر فهمیده‌ای هستی. دلم نمی‌خواد ضعف رو ببینم.

-اینارو برای دل گرمی من می‌گی؟

-نه، همه حقیقته که بهت گفتم. الانم باید قطع کنم، مراجعه کننده دارم.

-مرسی که زنگ زدی.

-توام یادبگیر. یه روزمیاام میارمت دختر رو از نزدیک ببینی.

-خوشحال می‌شم.

-مراقب خودت باش. بهارک رو هم ببوس.

-توام به خاله سلام برسون.

-خداحافظ.

گوشی رو روی مبل گذاشتم.
هم استرس داشتم، هم هیجان...

رمان (دیانه) دیاز پام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۲۳:۰۹]

#پارت_186

هیجان دیدن زنی که اسم مادرم رو یدک می‌کشید، اما بویی از مهرمادری نبرده بود از رویارویی باهاش می‌ترسیدم.

تمام روز به گذشته‌م فکر کردم، به پدری که هرگز ندیده بودمش، مادری که ازم متنفره.

با باز شدن درحیاط و صدای ماشین، فهمیدم احمدرضاست اما چرا انقدر زود اومده بود؟

وارد سالن شد.

-برو آماده شو، باید تا خونه عمو بریم.

عفریته هنوز نیومده، همه رو به ترس و هراس انداخته!

متعجب نگاهش کردم.

-به چی داری نگاه می‌کنی؟ برو آماده شو.

شوکه سمت اتاق رفتم. چرا باید خونه‌ی آقاجون می‌رفتیم.

وارد اتاق شدم. سریع مانتو و شلواری پوشیدم و بهارک رو آماده کردم و از اتاق بیرون اومدم.

احمد رضا تو سالن راه می‌رفت. با دیدنمون از سالن خارج شد. در سالن رو بستم. پله‌ها رو پایین اومدم.

سوار ماشین شدم. با سرعت از حیاط خارج شد. دلم شور می‌زد.

ماشین رو کنار خونه‌ی آقاجون نگه‌داشت. پیاده شدیم.

زنگ در رو زد. در باصدای تیکی باز شد. جلوتر وارد حیاط شد. باگام‌های نامتعادل دنبالش راه افتادم.

در سالن ورودی باز شد. خاله بادیدنمون لبخندی زد. احمد رضا رو به خاله کرد.

-این خواهرت کی می‌خواد سایه‌ش از رو زندگی من محو بشه؟ خودش کم بود که دخترشم اضافه شد.

خاله اخمی کرد.

-از خدات باشه دیانه داره واسه دخترت مادری می‌کنه.

-فعلاً که مجبورم.

خاله گونه‌م رو بوسید. وارد سالن شدیم. همه جمع بودن. آقاجون بادیدن احمد رضا اخمی کرد.

-گفته بودم زودبیاين.

-منم زود اومدم عمو. قرار نیست به‌خاطر برگشتن یکی دیگه، از کار و زندگی عقب بمونم.

آقاجون سری تکون داد. نگاه نافذی بهم انداخت. هول کردم و سریع لب زدم:

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۲۳:۱۰]

#پارت_187

هول کردم و سریع گفتم:

-سلام.

سری تکون داد.

-میشه بدونم برای چی گفتین باید اینجا بیایم؟

-بشین میگم.

احمدرضا روی مبل تک نفره ای نشست. روی مبل کنار امیرحافظ نشستم. نسترن اخمی کرد.

-همتون رو اگه اینجا خواستم برای اینه که میدونین مرجان داره میاد ایران. معلوم نیست چقدر میمونه اما مرجان نباید بفهمه که دیانه دخترشه. دیانه فقط یه پرستار برای بچه ی احمدضاس.

احمدرضا پوزخندی زد. پا روی پا انداخت.

-چرا؟ بذار بدونه دخترش پرستار دختر منه.

-احمدرضا!

آقاجون چنان محکم گفت که احمدرضا ترسیده به مبل چسبید.

-با همتونم ... مرجان میاد تا بهش خوش بگذره پس حواستون رو جمع کنید. کوچک ترین خطائی ازتون نبینم.

تو دختر جان، سرت به کار خودت باشه.

-بله، من مادری ندارم.

دستم و مشتم کردم تا چیز بیشتری نگم.

با نشستن دست گرمی روی دستم سر بلند کردم. نگاهم به نگاه امیرحافظ افتاد.

ضربان قلبم دوباره نامتعادل شد. لبخندی زد. انگار هزاران حرف توی لبخندش بود.

-فردا مرجان میاد. قبل اومدنش همتون بیاید اینجا اما تو دختر ...

سر بلند کردم. نگاهم رو به مردی که اسم پدر بزرگ رو یدک می کشید دوختم.

-تو لازم نیست بیای. هرچی کمتر تو چشم باشی بهتره.

دلم می خواست هرچی زودتر به خونه برگردیم. فضای خونه برام سنگین بود. احمد رضا بلند شد.

-اگه دیگه کاری ندارید می خوام برم.

خانم جون گفت:

-کجا پسر، بمون شام.

-میل ندارم. پاشو!

بهارک و بغل کردم. دلم می خواست هیچکدومشون رو نبینم.

خداحافظی سرسری کردم و زودتر از احمدرضا از سالن بیرون زدم.

با صدای قدم هایی فکر کردم احمدرضاس اما با صدای امیرحافظ چرخیدم.

اومد جلو و تو دو قدمیم ایستاد.

کمی سرم رو بلند کردم تا صورتش رو درست ببینم. دستی لای موهایش برد.

-دیانه

سرم و پایین انداختم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۲۳:۱۱]

#پارت_188

_بله؟

یهو دستمو گرفتم. احساس کردم قلبم جابه جا شد.

چنان ضربان قلبم بالا رفت که حس کردم الان از سینه بیرون بزنه.

سر بلند کردم.

_دلم برات تنگ شده بود...

شوکه فقط نگاهش کردم. چرا حال این طور شده؟
چشمکی زد و دستمو ول کرد.

مراقب خودت باش و پشت به من، سمت در ورودی سالن رفت.

اما توان تکون خوردن نداشتم. مات نگاهم رو به قامت مردونه اش دوختم.

احمد رضا با گام‌های بلند اومد. نیم نگاهی بهم انداخت؛

__ به کجا خیره شدی؟؟

سری تکون دادم؛

__ هیچ کجا!

و سمت ماشین رفتم.

__ دست و پا چلفتی بودی، خلم شدی. من نمیدونم چرا یکم به اون مادر عفریته ات نرفتی.

آه عمیقی کشیدم. سوار شد و با سرعت از کوچه بیرون اومد. خیابونا خلوت بود.

نیم نگاهی به نیم رخش انداختم. معلوم بود چقدر عصبیه.

دلم می خواست کمی آرومش کنم، اما نمیدونستم چطور این کارو بکنم.

از عکس العملش میترسیدم. ماشینو تو حیاط پارک کردم. وارد سالن شدیم.

__بچه رو خوابوندی، برام قهوه بیار.

__چیزه آقا...

چرخید و نگاهش رو بهم دوخت. هول کردم، حس میکردم در برابرش یه دختر بچه بیشتر نیستم.

__حرف میزنی یا نه؟!

__اگر جای قهوه امشب گل گاو زبون بخورین، فکر کنم خیلی بهتر باشه.

اومد جلو و انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت.

__ببین دختر جون، اینجا اون دهاتی نیست که زندگی میکنی. اون چرت و پرتارم برای خودت دم کن، بلکه سر عقل بیای. تو چقدر بدبختی.... مادرت نمیخوادت، پدر بزرگت التیماتوم میده که حواست باشه نفهمه دخترشی؛ بعد تو فکر چیا هستی؟

__به نظرتون فکر کردن به این موضوع، باعث میشه مسئله حل بشه و اونا دوستم داشته باشن؟؟!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۱۱:۲۳]

#پارت_189

بغضم رو به سختی قورت دادم.

__نه هیچ چیز عوض نمیشه، اما باعث میشه تا خودخوری کنم و خودمو از بین ببرم. شما فکر می کنید من دوست ندارم مادری داشتم تا نوازشم میکرد؟ تا زیر وبم زنانه بودن رو بهم یاد میداد؟!

سری تکون دادم.

__ باز کردن اینا فقط عقده میشه.

توی سکوت بهم خیره بود.

__ حالا براتون گل گاو زبان دم کنم؟

لحظه‌ای حس کردم ابروهایم پرید بالا. حق داشت تعجب کنه از این عوض شدن یهوئی رفتارم.

برای خودت از اینا دم کردی خوردی که خنگ شدی؟

__ نه آقا...

__ آهان، یعنی از بدو تولد خنگ بودی؟؟

رفت سمت پله ها.

__ هرکاری میکنی بکن، فقط یه چیزی باشه حالمو خوب کنه.

و از پله ها بالا رفت.

نفسم رو بیرون دادم. فکر کردن به زنی که اسم مادر رو یدک می کشید، هیچ سودی برام نداشت.

بهارک و روی تخت گذاشتم. لحظه‌ای به چهره معصومش خیره شدم. حس میکردم بهارک دختر خودمه.

از اتاق بیرون اومدم. در اتاقش نیمه باز بود. پله ها رو پایین رفتم. آب و گذاشتم تا بجوشه.

توی قوری کمی گل گاو زبان ریختم. به خاطر تلخیش کلی نبات هم چاشنیش کردم.

سینی رو برداشتم و پله ها رو بالا رفتم. پشت در اتاقش کلی مکث کردم. ضربه آرومی به در زدم؛

بیا تو...

وارد اتاق شدم. شلوارک مشکی تنش بود و بالا تنه لخت به تاج تخت تکیه داده بود و پیپ می کشید.

سینی رو روی میز عسلی گذاشتم. اتاق نیمه تاریک بود، توی فنجون کمی گل گاو زبون ریختم؛

_کمی که ولرم شد، بخورین. نبات ریختم تا تلخیش دلتون رو نزنه.

چرخیدم تا از اتاق بیرون بیام. با حرفی که زد، سرجام ایستادم...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۶/۲۰۱۸، ۲۳:۱۳]

#پارت_190

چرا این کارها رو میکنی؟

چرخیدم حالا روبه روش قرار داشتم.

کدوم کارها؟!

همین که سعی میکنی خودت رو تو دل دیگران جا کنی! هرکی هرچی بهت میگه، جوابش رو نمیدی!!

لبم رو به دندون گرفتم بعد از مکثی لب زدم؛

_هیچ وقت سعی نکردم خودم رو تو دل دیگران جا کنم؛ قرار نیست همه بديها رو با بدی جواب داد.
بی بی همیشه میگه تو خوبی کن، اونکه فهمید، قدر میدونه. اونی که نفهمید، لابد از محبت چیزی سر
در نمیاره.

ابروی بالاداد و فنجون گل گاو زبان و برداشت. کمی از محتوای داخل فنجون خورد. ابروهاش به
هم گره خورد؛

_چه بدمزه س!!

_بله، اما حالتون رو خوب میکنه..

_از من به تو نصیحت دخترجون! جواب هرکی رو باید مثل خودش داد. مثل اونشب که مجبورت
کردم مشروب بخوری و ولت کردم..

_یعنی شما میگین منم امشب همون کار رو باید میکردم؟! اما باز هم شما اونشب کمکم کردین و
لباسهام رو عوض کردین و توی تخت نرم گذاشتینم.
منم امشب دارم محبت اونشب شما رو جبران میکنم.

_پس الان باید تو بغلم باشی!!

متعجب و شرمگین چشم ازش گرفتم. یعنی اون شب تا صبح من تو بغل این بودم؟!!

_بهتره زیاد بهش فکر نکنی کوچولو!! مغزت نمیکشه. حالا میتونی بری.

سر به زیر از اتاق بیرون اومدم. سمت اتاقم رفتم. بهارک خواب بود.

در تراس رو باز کردم. نسیم خنک نیمه شب، خورد توی صورتم.

به میله‌های تراس تکیه دادم و نگاهم رو به درخت‌های بلندی که توی تاریکی شب گم شده بودن دوختم.

آه پر از حسرتی کشیدم. بعد از این همه سال، زنی به اسم مادر داشت برمینگشت.

حتی نمیدونست دخترش داره پرستاری دختر معشوقه سابقش رو میکنه.

یعنی چهره‌ش شبیه خاله‌س؟!

کاش شبیه خاله نباشه!!!...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۸/۶/۲۰۱۸، ۱۰:۱۲]

#پارت 191

مادرم فردا به ایران برمی‌گشت. فکر کردن بهش حالم رو بد میکرد.

به داخل اتاق برگشتم و کنار بهارک روی تخت دراز کشیدم.

چشم هام رو بستم، تمام کودکیم مثل یه فیلم اینور و اونور میرفت؛

دویدن تو حیاط گلی بی‌بی، غُر غُر های بی‌بی...!!

چه شبهایی که ترسیدم و آغوش بی‌بی شد منبع آرامشم!!

قطره اشک سمجی بلاخره راهش رو باز کرد و از گوشه چشمم روی بالشت سر خورد.

کم کم چشم هام گرم خواب شد.

با تابش نور، هراسون روی تخت نشستم. دستی به گردنم کشیدم. بهارک چشم باز کرد.

نگاهم به ساعت روی دیوار کشیده شد. ساعت ۹ صبح رو نشان میداد. چقدر زیاد خوابیده بودم!!

پمپرز بهارک رو عوض کردم. آبی به دست و صورتم زدم و همراه بهارک از اتاق بیرون اومدم.

نگاهی به اتاق دربسته احمدرضا انداختم. یعنی هنوز خواب بود؟!!

پرده سالن رو کنار زدم، ماشینش نبود. پس حتماً رفته. دلشوره داشتم و دلم چیزی برنمی داشت.

به بهارک صبحانه دادم. ساعت انگار کند حرکت میکرد. هرچی به ۱۲ ظهر نزدیکتر میشدیم، استرسم بیشتر میشد.

می دونستم الان همه فرودگاه هستن. یعنی احمدرضا هم رفته؟!!

برای اینکه ساعت به کندی رد نشه، کتابی برداشتم و شروع به مطالعه کردم.

اما فکرم به خونه بود که الان همه دور هم جمع بودن. آهی کشیدم.

با باز شدن در سالن سر از توی کتاب توی دستم، بالا آوردم. احمدرضا وارد سالن شد. از روی مبل بلند شدم.

_برام یه دست لباس اسپرت آماده کن.

_جایی میرید؟!!

_نه، میخوام تو خونه خوش تیپ باشم!! ... معلوم که دارم جایی میرم. سریع لباس ها روی تخت باشه.

_بله آقا.

و سمت پله‌های طبقه بالا رفتم. یعنی فرودگاه نرفته بود. پس الان داره میره...

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۸/۶/۲۰۱۸, ۱۰:۱۲]

#پارت_192

وارد اتاق شدم.

در کمد لباس‌هاش رو باز کردم و نگاهی به لباس‌هاش انداختم.

نمی‌دونستم چه مدل لباسی آماده کنم.

صدای شرشر آب از حمام می‌اومد.

لبم رو به دندان گرفتم.

-آخه یکی نیست بگه من از لباس مردونه چه سر درمیارم که حالا باید لباس انتخاب کنم.

نگاهم به شلوار سورمه‌ای رنگی افتاد و تی‌شرت یقه هفت سرمه‌ای روشن با دستمال‌گردن.

ست لباس رو برداشتم و روی تخت گذاشتم.

بوی شامپو و افترشین فضای سالن گرفت.

فهمیدم از حمام بیرون اومده.

بدون این‌که نگاهم بهش بیوفته لب زدم:

-ببخشید این لباسی که انتخاب کردم قابل پسندتونه یا نه؟

گرمی بدنش رو پشت سرم احساس کردم. قلبم شروع به تند زدن کرد.

دستش از کنار شونهم رد شد و لباس رو از روی تخت برداشت.

گرمی نفس‌هاش به مو و گردنم می‌خورد.

موهای بافته شدم رو روی یه طرف از شونهم ریخته بودم.

گونه‌هام از هیجان زیاد گل انداخته بود.

با فاصله گرفتن نفسم رو آسوده بیرون دادم.

-هیمنای خوبه، بیا موهام رو سشوار بکش.

-من؟

-نه پس عمهم، جز تو کی توی این اتاقه؟

به ناچار چرخیدم.

رو به صندلی روبه‌روی آینه نشستم، فقط یه حوله دور کمرش بود و بالا تنه‌ی عضلانی داشت.

نگاهم از توی آینه به سینه‌ش افتاد که روی قفسه سینه‌ش مو داشت.

-اگر پسندیدن بیاین کار دارم.

-چی رو؟

پوزخندی زد.

-بنده رو. انگار عقلت رو از دست دادی زود باش بیا کار دارم.

تازه دوزاریم افتاد که منظورش چیه، از خجالت لبم رو به دندان گرفتم و سمت میز آرایش رفتم.

سشوار رو برداشتم و روشنش کردم.

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۸/۶/۲۰۱۸، ۱۷:۱۸]

#پارت_193

پشت سرش قرار گرفتم و سشوار روی موهایش گرفتم.

با استرس دست لای موهای نمدارش بردم تا زودتر خشک بشه.

کارم تموم شد سشوار خاموش کردم.

-می‌تونم برم بیرون؟

-برو.

بیرون اومدم و دستی به گونه‌های ملتهبم کشیدم.

پله‌هارو پایین اومدم و سمت آشپزخونه رفتم.

کاسه‌ی شیر پشمالو بردم تا براش غذا بریزم، کمی براش شیر ریختم.

کنارش روی زمین گذاشتم.

اخمی کرد و روش رو برگردوند.

خندهم گرفت. اینم برام رئیس بازی درمیاره.

دوباره همون دلشوره لعنتی سراغم اومد.

هر سری که می‌فهمیدم که مرجان اومد ته دلم خالی می‌شد.

استرس دیدنش مثل خوره تو وجودم افتاد.

احمدرضا آماده از پله‌ها پایین اومد.

نگاهی به قامت مردونه‌ش انداختم.

بوی ادکلنش فضای سالن برداشته بود.

مرد جذابی بود. بهش نمی‌خورد که چهل سال داشته باشه.

ساعتش رو مچ دستش بست و سوئیچ دور دستش می‌چرخوند.

مثل مجسمه ایستاده و نگاهش می‌کردم.

-چیه دختر جان، من دارم می‌رم بعد این همه سال معشوقه سابقم رو ببینم اونوقت تو رنگت پریده.

پوزخندی زد.

-اوه اوه یادم رفته بود، اون زن مثلاً مادرت. اوخی چه تراژدی غم‌انگیزی، دختری که مادرش رو نمی‌شناسه.

سری تکون داد و از سالن خارج شد.

روی مبل ولو شدم. حق داشت مسخرم کنه.

مادری که فقط اسم مادر بودن به یدک می‌کشید و از مهر مادرانه بویی نبرده بود.

از رویارویی باهاش می‌ترسیدم.

دلم می‌خواست بخوابم تا این ساعت لعنتی زودتر تموم بشه، اما انگار خواب هم از من فرار کرده بود.

مثل یه روح سرگردان دور خودم می‌چرخیدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۸/۶/۲۰۱۸، ۱۸:۱۸]

#پارت_194

نمی‌دونم چند ساعت از شب بود که صدای موتور ماشین به گوشم خورد.

با تنی خسته از روی صندلی تراس بلند شدم.

توان رویارویی با احمد رضا رو نداشتم.

دلم نمی‌خواست چیزی راجب اون خونه و خانواده بدونم.

توی تخت خزیدم.

صدای قدم‌هاش رو پشت در اتاق احساس کردم.

چشم‌هام رو بستم.

در باز شد و بوی عطرش توی اتاق پیچید.

چند لحظه بعد در اتاق بسته شد.

با بسته شدن در اتاق بدن منقبض شده‌م رو شل کردم و دستم رو روی سرم گذاشتم تا فکرهای منفی از سرم بیرون بره، اما مثل خوره داشت می‌خوردتم.

باگرم شدن چشم‌هام خوابم برد.

با صدای زیبای پیانو چشم باز کردم.

نگاهم به ساعت افتاد که هشت صبح رو نشون می‌داد.

کش و قوسی به خودم دادم.

بهارک هنوز خواب بود. بوسه‌ای به گونه‌ش زدم و از تخت پایین اومدم.

آبی به سرو صورتم زدم. موهام رو شونه زدم و دستی به بلوز و شلوار گشادم کشیدم.

از اتاق بیرون اومدم، پله‌هارو پایین اومدم.

نگاهم به سمت پیانو کشیده شد.

احمد رضا پشت پیانو نشسته بود و با چشم‌های بست می‌نواخت.

وارد آشپزخونه شدم، سماور روشن کردم.

نون از فریزر درآوردم و میز صبحونه چیدم.

چایی رو دم کردم.

خواستم از آشپزخونه بیام بیرون که چشمم به احمد رضا تو چهارچوب آشپزخونه افتاد.

بادیدنم وارد آشپزخونه شد.

"سلام"ی زیر لب دادم.

پشت میز نشست، براش چایی ریختم و کنارش روی میز گذاشتم.

نیم‌نگاهی بهم انداخت.

-بشین صبحونه‌ت رو بخور.

متعجب نگاهش کردم.

-ممنون آقا، شما راحت باشین.

-مگه رو پای من می‌شیننی که من راحت نباشم. بشین صبحونه‌ت رو بخور بلکه یکم چاق شدی مثل نی قلیون می‌مونی.

نگاهی به سر تا پام انداختم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۸/۶/۲۰۱۸، ۱۸:۱۸]

#پارت_195

اما من هیچ مشکلی نداشتم و از خودم راضی بودم.

-به چی خودت انقدر زل زدی؟ بشین دیگه.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

کمی نون برداشتم، اومدم تو دهنم بذارم با حرفی که زد سر بلند کردم.

-نمی‌خوای چیزی راجب مادر عزیزت بدونی؟

لب‌هام رو با زبونم خیس کردم.

ضربان قلبم بالا رفت

-من مادری ندارم که بخوام راجبش فکر کنم و یا بخوام چیزی بدونم.

به صندلیش تکیه داد و سری تگون داد.

-منی که هزاران زن و دختر باهام بودن نتونستم توی دهاتی رو درک کنم. دلم می‌خواد لحظه‌ای رو که می‌بینیش رو ببینم. برام جذابیت داره.

از روی صندلی بلند شد.

-برای فرداشب قراره تمام فامیل دعوت کنن، جشن ورود خانم به ایرانیه.

از آشپزخونه بیرون رفت.

نون رو روی میز گذاشتم و دست‌هام رو بهم قلاب کردم.

چه زود قرار بود که ببینمش.

وای خدا چطور می‌تونم ببینمش و خودم رو کنترل کنم.

با رفتن احمدرضا بهارک بیدار شد. صبحونه‌ش رو دادم.

با صدای گوشیم از روی میز برش داشتم.

شماره‌ی امیرحافظ روی صفحه افتاده بود.

-سلام.

-سلام بر بانوی زیبا.

لبخندی روی لب‌هام نشست.

-خاله خوبه؟

-خالهت هم خوبه، منم خوبم. تو چطوری؟

-منم خوبم. احمد رضا گفت فردا شب دعوتی؟

نفسم رو بیرون دادم.

-آره.

-می‌دونم استرس داری اما باید خودت رو کنترل کنی! راستی به سلیقه خودم برات یه دست لباس خریدم. امیدوارم خوششت بیاد.

-چرا زحمت کشیدی؟

-کاری نکردم. دلم می‌خواد تو دیدار اول زیبا به نظر بیای، البته تو زیبا هستی.

خندیدم.

-خوبه یکی مثل تو هست به من امیدواری بده که زیبا هستم.

-هستی دیگه، تا یه ساعت دیگه اون‌جام به شرطی که یه ناهار خوشمزه بهم بدی.

-باشه تو بیا.

-پس یه ناهار خوشمزه افتادم، فعلاً

گوشی رو قطع کردم و سمت آشپزخونه رفتم.

در یخچال رو باز کردم. نگاهی به محتوای داخل یخچال انداختم.

تصمیم گرفتم تهچین درست کنم. سریع همه‌ی مواد لازم رو آماده کردم.

نگاهی به محتوای خوش‌رنگ تهچین انداختم و لبخندی روی لبم نشست.

چیزی به اومدن امیر حافظ نمونده بود. بهارک رو بغل کردم و سمت اتاق خواب رفتم.

لباس‌های بهارک رو عوض کردم و تونیک آستین سه ربع همراه با شلوار مشکی پوشیدم.

موهام رو بالای سرم جمع کردم و روسری روی سرم انداختم.

باصدای زنگ ساختمون سریع از اتاق بیرون اومدم و پله‌ها رو پایین رفتم.

آیفون رو زدم، کنار در وردی وایسادم. در حیاط باز شد و امیرحافظ وارد شد.

نگاهم به دسته گل بزرگ توی دستش افتاد. بادیدن گل مریم ذوق کردم.

دستی برام تکون داد و دو پله‌ی منتهی به سالن رو بالا اومد.

گل‌ها رو ستمم گرفت.

-اینم گل برای گل!

بهارک دستش رو دراز کرد تا بغلش کنه. امیر حافظ بهارک از دستم گرفت.

گل‌ها رو از دستش گرفتم و سرم رو لای گل‌ها فرو کردم. عطر خوش گل‌ها رو بلعیدم.

لبخندی زدم.

-چه قدر خوشبو هستن، دستت درد نکنه.

-خواهش می‌کنم، حالا ببینم ناهار چی درست کردی که بوش تا این‌جا میاد.

-یه غذای سنتی!

وارد سالن شدیم. امیر حافظ نایلون روی دستش رو روی مبل گذاشت.

-اول ناهار بخوریم.

-تا تو دستات رو بشوری منم میز رو چیدم.

بهارک رو از بغلش گرفتم و سمت آشپزخونه رفتم.

بهارک و روی صندلی مخصوصش گذاشتم و میز ناهار چیدم که امیر حافظ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۸/۶/۲۰۱۸، ۱۸:۱۸]

#پارت_197

وارد آشپزخونه شد.

-به به ببین چه کرده!

صندلی رو عقب کشید و نشست. دیس رو وسط میز گذاشتم و هر دو شروع به خوردن کردیم.

غذای بهارک رو جلوش گذاشتم و پیش بندش رو بستم. باندوق شروع به خرابکاری کرد.

امیرحافظ نگاهی بهم انداخت.

-خوبی؟

سری تکون دادم.

-خوبم، خاله خوبه؟

-همه خوبن و اکثراً خونه آقاجون هستن.

-آره خب، دختر آقاجون بعد این همه سال از خارج برگشته.

-علاقه‌ای به دیدنش نداری؟

سر بلند کردم، نگاهم رو به نگاهش دوختم.

-نه، هیچ میلی به دیدن زنی که من رو فقط به دنیا آورده ندارم.

-حرفت درست و منطقیه!

از پشت میز بلند شد.

-تا تو یه چایی خوش عطر بیاری منم لباست رو بهت می‌دم.

از آشپزخونه بیرون رفت.

میز رو جمع کردم و دست و صورت بهارک رو شستم.

با دوفنجون چایی به سالن برگشتم.

امیرحافظ جلوی تلویزیون نشسته بود و به آهنگی که پخش می‌شد، چشم دوخته بود.

چایی رو روی میز گذاشتم که نگاهش رو از تلویزیون گرفت و نایلون رو از روی مبل برداشت.

دستش رو داخلش کرد و لباس رو از توش بیرون آورد.

نگاهم به رنگ آبی کاربنی لباس افتاد.

-ببین خوشت میاد؟

لباس رو از دستش گرفتم.

کت و شلوا ری کاربنی با تاپ حریر که یقه‌ش کیپ بود و پاپیونی بهش می‌خورد.

-دستت درد نکنه، خیلی قشنگه.

-کلی گشتم تا فهمیدم این مدل لباس بیشتر بهت میاد و توش راحت‌تر هستی.

لبخندی زدم. هردو توی سکوت چاییمون رو خوردیم.

امیرحافظ بلند شد.

-من دیگه باید برم عصر مراجعه کننده دارم.

بلند شدم و روبهرویش قرار گرفتم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۸/۶/۲۰۱۸، ۱۸:۱۸]

#پارت_198

نگاهش را به چشم‌هام دوخت، حالم یه جوری شد. سرم رو پایین انداختم.

-فرداشب می‌بینمت.

سری تکون دادم و امیر حافظ رفت.

با رفتن امیرحافظ روی مبل نشستم و نگاهم رو به لباس‌های روبه‌روم دوختم؛ یعنی بعد از این همه سال داشتم کسی که مادرم بود رو می‌دیدم.

چرا هیچ حسی نسبت بهش نداشتم، خالی از هر حسی.

بعد از اومدن احمدرضا به اتاقم رفتم.

با تابش نور آفتاب بیدار شدم. صبحونه آماده کردم.

احمدرضا وارد آشپزخونه شد. توی سکوت صبحونه‌ش رو خورد.

-ساعت هفت آماده باش میام دنبالت تا بریم.

-بله.

-بهتره یه چیز درست بپوشی تا مضحکه‌ی بقیه نشی.

-بله آقا.

-خوبه.

از خونه بیرون رفت. میز رو جمع کردم و دستی به سالن کشیدم.

ظهر شد، به بهارک غذا دادم. استرس و دلهره داشتم.

لباس‌های بهارک رو که یه لباس کوتاه سفید پفی با کلاش بود روی تخت گذاشتم.

وارد حموم شدم.

بهارک رو شستم و حوله دورش پیچیدم و روی تخت گذاشتم.

بدنم رو تمیز شستم. حوله دور سرم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم.

لباس راحتی پوشیدم. جلوی موهام و بافت ریز کردم.

روبه‌روی آینه نشستم.

نگاهم رو به دختر توی آینه دوختم.

دلم می‌خواست زیبا به نظر بیام، اما نمی‌دونستم چه کاری انجام بدم.

کمی مرطوب کننده به صورتم زدم.

مداد مشکی رو برداشتم و توی چشم‌هام کشیدم.

ریمل رو برداشتم و نفس عمیقی کشیدم.

از این کارم...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۸/۶/۲۰۱۸، ۱۸:۱۸]

#پارت_199

خندهم گرفت. کارم به کجاها رسیده بود!!

مژه‌های بلندم رو ریمل زدم.

نگاهی تو آینه انداختم خوب بود اگر اون سیاهی پشت چشمم رو فاکتور می‌گرفتم.

پنک زدم و چون بلد نبودم رژگونه بزنم از خیرش گذشتم.

چیزی به اومدن احمدرضا نمونه بود. کت و شلوارم رو پوشیدم، فیت تنم بود.

کفش‌های پاشنه سه سانتی مشکی پام کردم. موهام رو سشوار کشیدم و بافت رو یک طرف پیشونیم باز گذاشتم.

لباس‌های بهارک رو تنش کردم.

با صدای باز شدن در سالن دست‌هام به لرز در اومد و استرسی که از عصر سعی در پنهان کردنش داشتم، دوباره برگشته بود.

صدای قدم‌هاش که داشت بالا می‌ومد به گوش رسید.

قامت بلندش تو چهارچوب نمایان شد.

جوراب‌های بهارک رو پاش کردم و ایستادم.

-سلام.

سری تکون داد.

نگاهی به سر تا پام انداخت.

ابرویی بالا داد.

-این رو کی خریدی؟

-دیروز امیرحافظ برام آورد.

با شنیدن اسم امیرحافظ اخمی میان ابروهاش نشست.

دست‌هاشو بهم قلاب کرد و روی سینه‌ش گذاشت.

-اون وقت با اجازه کی راهش دادی خونه‌ی من؟

رنگم پرید.

-ببخشید آقا مگه باید اجازه می‌گرفتم؟

-چیه نکنه دو روز نیومده فکر کردی همه کاره‌ی این خونه هستی. معلوم نیست چه چراغ سبزی بهش نشون دادی که انقدر بهت می‌رسه. حتماً وقت‌هایی که من نیستم میاد این‌جا که انقدر خوب سایزت رو می‌دونه!

نه آقا، بخدا اون‌طور که فکر می‌کنین نیست.... باور کنین!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۰۱۸/۶/۲۸، ۱۸:۱۸]

#پارت_200

_ من شما زن‌ها رو خوب می‌شناسم.

-میرم آماده بشم.

ازم فاصله گرفت. با رفتنش نگاهی به لباس تنم انداختم.

از این‌که احمدرضا بد گمان بود بهش حق می‌دادم.

بهارک رو بغل کردم و از پله‌ها پایین اومدم، روی مبل نشستم.

دلهره امونم رو بریده بود، کاش کسی رو داشتم تا بهم دل‌گرمی می‌داد.

هر زمان که یادم می‌اومد که شب قراره ببینمش، دست و پاهام به لرزه می‌افته

با بوی ادکلن احمدرضا از روی مبل بلند شدم، کت و شلوار مشکی با پیرهن سرمه‌ای پوشیده بود.

-بریم.

به دنبالش راه افتادم و سوار ماشین شدم.

قلبم محکم به سینه‌م می‌زد.

احساس می‌کردم که آتیش داره از گونه‌هام فوران می‌کنه.

پنجره رو پایین کشیدم و سرم رو سمت خیابون چرخوندم.

-دیدن زنی که جز دنیا آوردنت هیچ‌کار دیگه‌ای برات نکرده نگرانی نداره. اونم یه ادم مثل آدم‌های دیگه.

به همه‌ی اینا فکر کرده بودم، اما مگه این قلب لعنتی چیزی حالیش می‌شد.

انقدر نفرت در وجودم انباشته شده بود که نمی‌تونستم به این چیزها فکر نکنم.

ماشین رو کنار خونه‌ی آقاچون نگه‌داشتم.

نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

بهارک رو تو بغلم فشردم.

در حیاط باز بود و جلوی در چراغونی کرده بودن.

وارد حیاط شدیم.

چندتا پسر بچه در حال بازی توی حیاط بودن.

سمت ورودی سالن رفتیم.

هرچی به در ورودی سالن نزدیکتر می‌شدم، استرس و اضطرابم بیشتر می‌شد.

صدایی از تو سالن به گوش می‌رسید.

احمد رضا وارد سالن شد، پشت سرش وارد سالن شدم.

طوری ایستادم که کاملاً پشت سر احمد رضا پنهان بودم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۹/۶/۲۰۱۸، ۵۹:۲۱]

#پارت_201

با صدای زنانه ای ضربان قلبم بالا رفت. صدا برام تازگی داشت.

این قلب لعنتی دروغ نمی‌گه، صدای خودش بود! زنی که مثلاً مادره!!

-سلام احمد رضا، عزیزم ... چرا انقدر دیر اومدی؟

احساس می‌کردم هوا برای نفس کشیدن کم آوردم. حالت تهوع بهم دست داده بود. دهنم طعم بدی می‌داد.

بهارک و محکم تو بغلم فشردم ... کاش بغض نکنم.

صدای سرد احمد رضا رشته ی افکارم رو پاره کرد.

-نیازی نبود زود بیام.

مرجان با صدای کش داری گفت:

-احمد رضا ...

توی دلم پوزخند تلخی زدم. احمدرضا چرخید و دستشو روی کمرم گذاشت. نمی تونستم نگاهش کنم.

-این دخترته؟!

-این پرستار دخترمه که با ما زندگی می کنه.

احمدرضا فشاری به کمرم آورد. به سختی سر بلند کردم. نگاهم به زن جوون رو به روم خیره موند.

موهای بلوند روشن، شالی که باز روی موهاش انداخته بود. کت خز با آستین های سه ربع، شلواری کوتاه که مچ پاش نمایان بود و کفش های پاشنه بلند.

هیچ شباهتی با هم نداشتیم. قلبم خودش رو به در و دیوار سینه ام می زد.

مرجان اخمی کرد.

-یعنی چی پرستار دخترته؟

-یعنی دیانه جان با ما زندگی می کنه.

پوزخندی زد.

-فکر نمی کنی سنش زیادی برات کمه؟ تو که بد سلیقه نبودی!!

-اونش دیگه به خودم مربوطه.

با دیدن خاله انگار دنیا رو بهم دادن. دیدن مادری بعد از بیست و چند سال واقعاً سخت بود.

خاله لبخند زنان بهمون نزدیک شد.

-اومدین؟

احمدرضا سری تکون داد. مرجان رو کرد به خاله.

-چرا نگفته بودی احمدرضا پرستار خونگی برای دخترش گرفته؟

خاله ابرویی بالا داد.

-مگه باید می گفتم؟

-معلومه که باید می گفتمی!

احمدرضا پوزخندی زد و دست توی جیب شلوارش کرد.

-چیه دختر عمو؟ نیومده خودتو مالک میدونی؟!

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۹/۶/۲۰۱۸, ۲۱:۵۹]

#پارت_202

خاله نگاهی به من و بعد به مرجان انداخت. مرجان اخمی کرد و باعشوه از احمدرضا رو گرفت.

احمد رضا پوزخندی زد و از کنارمون رد شد و رفت.

با رفتن احمد رضا مرجان نگاه بدی بهم انداخت و به دنبالش رفت.

با رفتن مرجان نفسم رو آسوده بیرون دادم. خاله کنارم اومد و دستش رو روی بازوم گذاشت.

نگاه لرزانم رو سمت احمد رضا و مرجان گرفتم. خاله نگاهش رو بهم دوخت.

لب گزیدم تا اشکم در نیاد. خاله فشاری به بازوم آورد.

-می‌دونم سخته دخترم، مرجان خواهرمه، اما فکر کن مادری نداری ... این‌طوری خودخوری کنی خودت رو از بین می‌بری!

-سخته خاله، خیلی سخته مادرت تو رو به عنوان دشمنش ببینه؛ یعنی هیچ حسی غریزه‌ی مادرانه‌ش رو تحریک نکرده تا شک کنه من دخترشم؟

-دیانه‌ی عزیز، مرجان فقط به فکر خوشگذرونی‌هاشه نه چیز دیگه‌ای.

امیرحافظ سمتون اومد.

-خاله و خواهرزاده یه ساعته چی بهم می‌گن؟

-چیز خاصی نیست پسر، حواست به دیانه باشه می‌رم به مهمون‌ها برسم.

با رفتن خاله امیرحافظ نگاه دقیقی به سر تا پام انداخت.

-چه قدر این لباس بهت میاد.

نگاهش کردم. دلم می‌خواست لبخندی در جوابش بهش بزنم ولی لبهام کش نمی‌اومدن.

-دیدیش؟

سری تکون دادم.

-قلبم درد می‌کنه، یه چیزی انگار داره روی دلم سنگینی می‌کنه.

-نمی‌تونم بگم درکت می‌کنم چون نمی‌تونم؛ اما ازت می‌خوام خودت رو کنترل کنی.

نگاهم رو به جمعیت خندون روبه‌روم دوختم.

انگار تنها کسی که لبخند نمی‌زد من بودم!

میون جمعیت نگاهم به هانیه افتاد که گوشه‌ی سالن نشسته بود.

چهره‌ش انگار اون جذابیت همیشگی رو نداشت. لحظه‌ای دلم برای هانیه سوخت.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۹/۶/۲۰۱۸، ۵۹:۲۱]

#پارت_203

با یه هوس یا عشقی آتشین آینده‌ی خودش رو تباه کرد.

-میخوای بهارک و بدی بغل من؟

نگاهم رو از مهمون‌ها گرفتم.

-نه تو بغل خودم باشه استرس کمتری دارم.

امیرحافظ سری تکون داد. با اشاره ی احمدرضا دوباره به دلشوره افتادم.

اینکه این مرد چرا امشب انقدر لطفش نسبت به من گل کرده.

دلم گوشه ای از سالن رو می خواست اما حالا باید دوباره جایی می نشستم که مرجان قرار داشت.

خواستم به حرفش بی اعتنایی کنم اما با اخمی که کرد مجبور به اطاعت شدم.

با قدم های لرزون به سمتشون رفتم.

مرجان روی مبل رو به روی احمدرضا نشسته بود. احمدرضا روی مبل دو نفره ای لم داده بود.

میدونستم دلش فقط انتقام از مرجان رو می خواد.

آقاجون و خانم جون با دیدنم سری برام تکون دادن. سلامی زیر لب دادم. مرجان اخمی کرد.

-بیا اینجا بشین.

با فاصله روی مبل کنار احمدرضا نشستم. مرجان پا روی پا انداخت.

مردی هم سن های احمدرضا اومد جلو. لبخندی روی لبش بود.

خانم جون با دیدنش خواست بلند بشه که مرد پیش دستی کرد.

-بشین خاله.

و خم شد و گونه ی خانم جون رو بوسید و با آقاجون احوالپرسی کرد.

-به، مرجان خانم ... چه عجب شما از اونور آب دل کندين و اومدين!

مرجان لبخندی روی لبش نشست و دستشو سمت مرد دراز کرد. مرد دست مرجان و فشرد.

-خیلی از دیدنت خوشحالم میلاد.

-من بیشتر بانو.

و روی مبل کناری مرجان جای گرفت. یهو مثل کسی که تازه متوجه شخصی بشه رو کرد به احمدرضا.

-عه، احمد چرا ندیدمت؟!!

و نیم خیز شد. احمدرضا پوزخندی زد.

-شما چشمت جای دیگه بود ما رو ندید ... راحت باش!

میلاد دوباره روی مبل جای گرفت. دلم می خواست هرچی زودتر این مهمونی مسخره تموم بشه و به خونه برگردیم.

احمدرضا دستش و روی مبل پشت سرم گذاشت. بهارک تو بغلم وول خورد.

یهو خم شد روی

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۹/۶/۲۰۱۸، ۵۹:۲۱]

#پارت_204

بهارک. چون کارش یهوئی بود صورتش به گونه ام برخورد کرد. ضریان قلبم بالا رفت.

بعد از مکثی فاصله گرفت.

نفسم رو آسوده بیرون دادم که با نگاه میلاد و مرجان رو به رو شدم.

احمد رضا خونسرد پا روی پا انداخت.

-چیه؟ نکنه باید برای بوسیدن دخترم از شما اجازه می گرفتم؟

شوکه برگشتم سمت احمد رضا. این کی دخترش رو بوسید؟! میلاد خندید.

-نه داداش راحت باش شما ... فقط نگفتی این دختر خانوم چیکارته؟

-پرستار دخترمه ... تمام وقت با ما زندگی می کنه.

-مگه خانواده نداره؟

با این حرف میلاد نگاهم سمت مرجان کشیده شد که تمام حواسش به مکالمه ی میلاد و احمد رضا بود.

-پدر و مادر نداره.

میلاد نگاه ترحم برانگیزی بهم انداخت. اصلاً از نگاهش خوشم نیومد.

با حرف مرجان نتونستم پوزخندم رو مهار کنم.

-از کی تا حالا خونت شده خونه ی بی خانمان ها؟!!

-از وقتی که بعضی از مادرها بخاطر هوا هوششون بچه هاشون رو ول کردن.

رنگ از رخ مرجان پرید. عصبی گرید:

-حرف دهننتو بفهم احمدرضا. خودتم میدونی من بچه ای ندارم.

-تو لیاقت بچه داشتنتو نداشتی.

-نه که تو داری؟ مادر بچه ات رو کشتی ...

احمدرضا به جلو خم شد. محکم و جدی گفت:

-زن خائن و باید کشت.

میلاذ مداخله کرد.

-یادآوری گذشته چه سودی براتون داره؟ ... گذشته تموم شده.

-شاید احمدرضا دوست داره یادی از گذشته کنه!!

-نه متأسفانه انگار بعضی ها فیلشون یاد هندستون کرده و از اون سر دنیا پاشدن اومدن انگار خبریه!
... اما اشتباه می کنی، این بویی که میاد بوی گوشت نیست، خر داغ کردن!

مرجان رنگ به رنگ شد و از روی مبل بلند شد. خواست بره که میلاذ هم بلند شد.

با رفتن مرجان و میلاد ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۹/۶/۲۰۱۸، ۵۹:۲۱]

#پارت_205

آقاجون اخی کرد.

-احمد رضا چرا با مرجان کمی راه نمیای؟ اون الان دیگه دختر عموته.

احمد رضا پوزخندی زد.

-عمو جان بچه نیست که ... مادر یه دختر بیست و سه سالهست، البته ماشاءالله مرجان کودک درونش فعاله و مثل بچهها رفتار می‌کنه.

-تو دختر، کاری که نکردی مرجان شک کنه؟

-نه.

-خوبه، آفرین.

-پاشو برو به بچه یه چیزی بده بخوره حتماً گرسنه‌شه.

از خدا خواسته از روی میل بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم.

احساس می‌کردم که برای بعضی‌ها بودنم تعجب برانگیزه، این‌که این غریبه این‌جا چیکار می‌کنه.

خواستم وارد آشپزخونه بشم که یهو امیرعلی جلوی راهم سد شد و باصدای آرومی لب زد:

-چطوری دخترخاله؟ ننهت رو دیدی؟

از طرز صحبتش خندهم گرفته بود و با یادآوری این که مرجان مادرمه، چیزی ته قلبم رو فشرد.

سر بلند کردم. ابرویی بالا داد.

-می‌دونی الان که دارم فکر می‌کنم می‌بینم که از مادرت خوشگل‌تری، ولی خنگی! لامصب خاله‌ی ما معجون جوونی خورده، پیر شدن نداره.

-شاید خورده.

-چی؟

-همونی که گفتی!

-من چی گفتم؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

-همون معجون جوونی دیگه!

-کی معجون جوونی خورد؟

با صدای مرجان که از فاصله‌ی کمی به گوشم رسید، احساس کردم ته قلبم خالی شد و نفرت فواره کشید.

-هیچکس خاله جون، داشتم به پرستار بهارک می‌گفتم که همسایمون نود سالشه ولی عجیب جوونه، گفتم برم خواستگاریش بگیرمش. داشتم با دیانه مشورت می‌کردم.

-پس اسم پرستار دختر احمد رضا دیانه‌ست.

-عه خاله، مگه نمی‌دونستی؟ آره طفلک یه تختشم کمه!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۹/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۰۰]

#پارت_206

اخمی کردم.

-ببینید ...

-شیرین زبونی بسه امیر علی، حتماً خودش زبون داره حرف بزنه، مگه نه دختر جان؟

نگاهم رو به چشمه‌هاش دوختم. یه لحظه عکس توی اتاق احمد رضا جلوی چشم هام ظاهر شد.

چرا نفهمیده بودم؟

اون عکسی که احمد رضا به عنوان صفحه ی نشانه ی دارت ازش استفاده می‌کنه عکس مرجانه نه زنش!!

-به چی اینطوری خیره شدی؟

-چیز خاصی نیست ... با اجازه.

و چرخیدم تا وارد آشپزخونه بشم.

-داشتم با تو حرف می زدم!

-می بینید که باید غذای بهارک رو بدم.

و بی توجه بهش وارد آشپزخونه شدم. خدمه در حال انجام کار بودن.

لیوان آبی برداشتم و یک سره سر کشیدم. غذای بهارک و دادم.

با چیده شدن میز همه برای صرف شام دور میز نشستن.

امیرحافظ روی صندلی کناریم نشست. کمی برای خودم غذا کشیدم.

توی سکوت شام صرف شد. بعد از شام مهمون ها عازم رفتن شدن.

با رفتن مهمون ها فقط اعضای خانواده باقی موندن.

آقاجون نگاهی به همه انداخت.

-تا مرجان اینجا هست تصمیم گرفتم برای یک هفته بریم ویلای لواسون. هم فصل برداشت میوه

هاست هم مدتی دور هم باشیم؛ دور از هیاهوی تهران.

کسی هم حق مخالفت نداره! احمدرضا، تو هم بهتره کارهات رو انجام بدی ... پس فردا صبح حرکت می کنیم. حalam پاشید برید خونه هاتون.

احمدرضا کتش رو برداشت. بهارک خواب و بغل کردم.

-شما که همه ی تصمیم هاتون رو گرفتید، پس نیازی نیست ما حرف بزنیم!

مرجان نگاهی به احمد رضا انداخت.

-چرا دوست نداری ویلای لواسون بیای؟ ما از بچه گیهامون اونجا خاطرات زیادی داریم.

احمد رضا پوزخندی زد.

-آره خوب، خریت زیاد داشتم تو اون ویلا!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۹/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۰۰]

#پارت_207

-مثل اینکه شما بیشتر با اون ویلا خاطرات داری تا من! شب خوش ...

و از سالن زد بیرون. مرجان نفش رو بیرون داد.

-چرا انقدر این کینه ایه؟ با اینکه من دوش دارم، اونم دوستم داره این همه سال هم از هم دور بودیم اما باز لجبازی می کنه!

امیرحافظ پوزخندی زد.

-خاله شاید احمد رضا واقعاً شما رو دوست نداشته باشه!

مرجان اخمی کرد.

-چرا دوستم نداره؟ من دوست داشتن و از نگاهش می خونم وگرنه تا حالا ازدواج کرده بود.

امیر علی خندید.

-اما میگم خاله شاید یه چیزی شد و شما تا ابد نتونستی با احمدرضا ازدواج کنی.

-چی مثلاً؟

تا امیرعلی اومد دهن باز کنه خاله تشر زد.

-امیر دیر وقته، نمیخواهی بریم خونه؟

با این حرف خاله سریع کیفم رو برداشتم. خداحافظی زیر لبی گفتم.

-باید به احمدرضا بگم این دختره رو دک کنه ... خوشم نمیاد خونه ی احمدم باشه.

پوزخند تلخی زدم و از سالن بیرون اومدم. هوای آزاد به صورتم خورد.

نفسم رو از گلویم محکم خارج کردم.

احمدرضا تو ماشین نشسته بود و دستش رو لبه ی در ماشین گذاشته بود.

در جلو رو باز کردم و سوار شدم.

-چه عجب اومدی! انگار پیش مادر عزیزت خیلی بهت خوش گذشته بود که میل به دل کندن نداشتی!!

-من مادری ندارم.

سری تکون داد و ماشین و روشن کرد. با تیکافی ماشین از زمین کنده شد.

-زنیکه احمق پیش خودش چی فکر کرده؟ اینکه بعد از این همه سال معلوم نیست اون ور آب چه غلطی می کرده حالا اومده برای من ادعای عاشقی می کنه.

با یادآوری امشب دوباره دلم گرفت. هنوز هضمش برام سخت بود.

بعد از این همه سال زنی رو دیدم که ۹ ماه توی بطنش بودم.

پس چرا اون ۹ ماه باعث نشد تا حس مادری داشته باشه، چرا؟!؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۹/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۰۰]

#پارت_208

تمام این سال‌ها به این موضوع فکر کردم، اما هیچ‌وقت به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم.

ماشین و تو حیاط پارک کرد. از ماشین پیاده شدم و بدون هیچ حرفی سمت اتاق خودم رفتم.

بهارک رو تو تخت خوابوندم. لباس‌هام رو عوض کردم.

با شنیدن صدای ساز دهنی که با سوز می‌اومد، آرام در تراس و باز کردم. همه‌جا توی تاریکی فرو رفته بود.

آرام پام و توی تراس گذاشتم.

نگاهی به پنجره‌ی اتاق احمدرضا انداختم. باز بود اما این صدای سازدهنی از کجا می‌اومد!

نمی‌دونستم. روی زمین سرد تراس نشستم و سرم رو به میله‌ی آهنی که به تراس اتاق احمدرضا وصل می‌شد چسبیدم.

بغضی که از سر شب توی گلویم نشسته بود باز شد. اولین قطره اشکی که روی گونه‌م نشست، سرم رو روی پاهام گذاشتم.

نمی‌دونستم چه حسی باید داشته باشم، سردرگم و بی‌قرار بودم. تمام وجودم پر از نفرت بود.

نفرت داشتم از مادری که من رو به دنیا آورده اما نخواسته.

صدای سوزناک سازدهنی باعث می‌شد که بیشتر احساس تنهایی کنم.

صدای حق‌هقم بلند شد.

دلم می‌خواست از مادرم انتقام بگیرم... همین‌طور که این همه سال من توی حقارت و تنهایی بزرگ شدم، اونم حقارت بکشه.

از این‌که می‌دیدم احمدرضا داره چطور خوردش می‌کنه خوشحال بودم. با آوردن اسم احمدرضا جرقه‌ای توی سرم زده شد.

بهترین انتقام از مرجانه که آتیش قلبم رو باهانش کم کنم.

باید راهی پیدا می‌کردم، باید کاری می‌کردم که برای همیشه سوهان روح مرجان باشم.

چشم‌هام کم‌کم گرم‌خواب شد و توی خودم مچاله شدم.

با احساس بلند شدن از زمین چشم‌هام رو...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۹/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۰۰]

#پارت_209

باز کردم. با دیدن احمدرضا که از روی زمین بلندم کرده بود، سریع دوباره چشم‌هام رو بستم.

تنها راه انتقام از مرجان، نزدیک شدن به احمدرضا بود. روی تخت گذاشت و پتو رو سرم کشید.

سنگینی نگاهش رو احساس می‌کردم که دوباره چشم‌هام گرم شد و به خواب رفتم.

باصدای گریه ی بهارک چشم باز کردم. نگاهی به ساعت انداختم، ده صبح رو نشون می‌داد.

سریع بلند شدم. چه‌قدر خوابیده بودم!

بهارک رو بغل کردم. بعد از عوض کردن لباس‌هاش، از اتاق بیرون اومدم.

نگاهی به در بسته‌ی اتاق احمدرضا انداختم. توی سالن هم نبود، حتماً رفته رستوران.

تمام روز به انتقام از مرجان فکر کردم، چیزی برای از دست دادن نداشتم.

بس بود هر چی صبر کردم، اما هیچ اتفاقی باب میل نیوفتاد.

دوشی گرفتم و بلوزی سفید همراه شلوار دامنی مشکی پوشیدم.

توی سالن در حال بازی با بهارک بودم که صدای ماشین احمدرضا اومد. کمی استرس گرفتم.

با باز شدن در سالن، از روی مبل بلند شدم. نگاهی به من و نگاهی به بهارک انداخت.

-سلام آقا.

سری تکون داد.

-شام رو آماده کن، رستوران چیزی نخوردم.

-بله، تا شما لباس عوض کنین شام آماده‌ست.

ابروی بالاداد؛ چون همیشه فقط می‌گفتم چشم.

-خوبه راه افتادی!

سمت پله‌ها رفت.

سریع میز شامرو چیدم که وارد آشپزخونه شد.

لباس راحتی تنش بود.

روی صندلی نشست.

غذای بهارک رو با حوصله بهش دادم.

سر بلند کردم که نگاهش رو متوجهی خودم دیدم.

-برای چی انقدر به بهارک محبت می‌کنی؟

-خب بهارک فقط یه بچه‌ست، چرا نباید بهش محبت کنم؟ من پرستارشم.

-بهارک پرستار زیاد داشته، هیچ‌کدوم مثل تو بهش توجه نمی‌کردن.

سرم رو پایین انداختم و...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۹/۶/۲۰۱۸، ۲۲:۰۰]

#پارت_210

با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:

-درسته که بهارک شما رو داره، اما بازم نبود مادر اذیتش می‌کنه. زمانی‌که با بی‌بی زندگی می‌کردم همیشه کمبود پدر و مادر رو احساس می‌کردم. بی‌بی پیر و کم‌حوصله بود، اما زن مهربونیه. دلم می‌خواد اون کمبود رو بهارک کمتر احساس کنه، چیزی که برای من حسرت شد.

-پس تنها تصمیمی که عمو بزرگم درست گرفته، آوردن تو به عنوان پرستار بهارک بوده. هرچند سخته با یه دهاتی زیر یه سقف بودن.

لبخندی زدم.

-همه که نباید اروپا رفته باشن آقا!

لحظه‌ای گرد شدن چشم‌های احمدرضا رو احساس کردم. سریع به خودش اومد، اخمی کرد.

-بهتره برا من بلبل زبونی نکنی، شامت رو خوردی چمدون‌ها رو ببند؛ فردا باید همراه بقیه به باغ لواسون بریم.

-چشم.

بلند شد و آشپزخونه رو ترک کرد.

میز رو جمع کردم. بهارک رو خوابوندم.

چندماهی که می‌شد این‌جا اومده بودم، کمی اخلاقیات احمدرضا دستم اومده بود.

در اتاقش باز بود.

-اومدم چمدونتون رو ببندم.

-بیا تو.

وارد اتاق شدم. نگاهی به چمدون که روی کمد بود انداختم.

سعی کردم برش دارم، اما نتونستم.

با احساس گرمی تن احمد رضا پشت سرم، دستم روی هوا خشک شد.

چمدون رو برداشتم و با صدای بمی کنار گوشم لب زد:

-زیاد زور نزن کوچولو، یه صندوق که دستش به اون بالا نمی‌رسه.

ضربان قلبم بالا رفته بود. بوی ادکلن، همراه نفس‌های گرمش به گوش و گردنم می‌خورد.

چمدون رو روی زمین گذاشتم و ازم فاصله گرفتم.

نفسم رو سنگین بیرون دادم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۶:۱۸، ۱/۷/۲۰۱۸]

#پارت_211

زیر لب زمزمه کرد:

-نمیدونم یه سنجاب چه اصراری داره تا خودشو قوی نشون بده!

ابرو هام از تعجب بالا پرید. روی تختش نشست و لب تابش رو جلوش گذاشت. در کمد رو باز کردم و با دقت نگاهم رو به لباسهای توی کمد انداختم.

-کت و شلوار برندار، بیشتر اسپرت باشه.

-بله آقا.

با دقت لباس های اسپورت رو از رگال توی کمد برداشتم و توی چمدون چیدم.

-لباس زیر هم توی کشوئه، خوش رنگاشو بردار.

لبم رو با خجالت گزیدم و هر چی دم دستم اومد برداشتم و گوشه ی چمدون چیدم.

وقتی تمام وسایل ها رو جمع کردم، در چمدون رو بستم.

-کاری ندارین؟

سرش رو از روی لب تابش بالا آورد.

-چرا، خسته شدم ... کمی شونه هام رو ماساژ بده.

-هااا !!!!!

-چیه؟ چرا چشمهات شبیهه چشم های باباغوری شده؟ یالا ... بیا.

-اما

-اما چی؟

نفسم رو بیرون دادم.

-هیچی.

سمت تخت رفتم و پشت سرش نشستم.

-زود باش، چیه؟ داری استخاره می کنی؟

دستامو آروم روی شونه های پهنش گذاشتم و شروع به ماساژ دادن کردم. دست هام درد گرفته بود.

-کافیه، می تونی بری.

سریع از تخت پایین اومدم.

-شببتون بخیر آقا.

-برو بچه بخواب خواب نمونی!

از اتاق بیرون اومدم. وارد اتاق خودم شدم و روی تخت دراز کشیدم. باز ذهنم سمت مرجان و انتقامی که قرار بود ازش بگیرم رفت.

صبح زود بیدار شدم. صبحانه آماده کردم و چمدون ها رو جلوی در سالن گذاشتم. کمی به خودم رسیدم.

وسایل های مورد نیازم رو تو کیف دستیم گذاشتم. بهارک هنوز خواب بود. کمی تنقلات توی سبدی گذاشتم.

با پیچیدن بوی احمدرضا تو دماغم سرم سمت در آشپزخونه چرخید.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۶:۱۸، ۱/۷/۲۰۱۸]

#پارت_212

وارد آشپزخونه شد. ابرویی بالا داد.

-صبحانه آماده کردی؟

-بله، گفتم شاید طول بکشه گرسنتون بشه.

سری تگون داد و پشت میز نشست. چائی رو کنارش گذاشتم.

-خودتم بشین صبحانه ات رو بخور.

روی صندلی رو به روش نشستم. توی سکوت شروع به خوردن صبحانه ام کردم. احمدرضا بلند شد. میز و جمع کردم و آشپزخونه رو چک کردم.

احمدرضا چمدون ها رو برد. بهارک و بغل کردم و از خونه بیرون اومدم. سبد خوراکی ها رو جلوی پام، زیر صندلی جلو گذاشتم.

هوای اول صبح سرد بود. صدای موزیک ملایم توی فضای بسته ی ماشین پیچید. باز هم استرس گرفتم از دوباره دیدن مرجان!

احمدرضا ماشین و کنار خونه ی آقاجون نگهداشت. خاله و دائی ها هم اومده بودن.

آقاجون از در بیرون اومد. پشت سرش خانم جون و مرجان.

بدون اینکه از ماشین پیاده بشم به بقیه چشم دوختم. امیرحافظ با دیدنم دستی برام تکون داد که باعث لبخندم شد.

-امیرعلی، حمید، هدی، نسترن و هانیه تو یه ماشین نشستن. احمدرضا به در ماشین تکیه داده بود.

مرجان اومد جلو.

-احمدرضا من میخوام با تو بیام.

-اما من خلوت خودم رو دوست دارم... پس بهتره با عمو و زن عمو بری.

مرجان اخمی کرد.

-هنوزم مثل قدیم کله شقی!

با اخم نگاهم کرد. لبخندی زدم که احساس کردم صورتش گر گرفت. با گام های بلند سمت ماشین امیرحافظ رفتم.

آقاجون جلو کنار امیرحافظ نشست و خانم جون و خاله و مرجان روی صندلی های عقب نشستند.

دائی و زن دائی با یه ماشین حرکت کردن. احمدرضا سوار شد. هر چهار ماشین پشت سر هم حرکت کردن.

رمان (دیانه)دیزایام، [۱۶:۱۹، ۱/۷/۲۰۱۸]

#پارت_213

احمدرضا دوباره زیر لب غر زد.

-هرچی من از این زن دوری می کنم بیشتر خودش رو بهم می چسبونه!

-می خواین براتون چائی بریزم؟

برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت.

-بریز.

توی لیوان چائی ریختم. تا رسیدن به ویلا حرفی بینمون رد و بدل نشد. از کوچه ای بزرگ و پر از درختی گذشتیم.

نگاهم به کوه رو به روم افتاد. ماشین ها پشت سر هم کنار خونه ای بزرگ و ویلائی که تقریباً زیر کوه قرار داشت ایستادند.

بوقی زدن و در بزرگ فلزی باز شد. هرچی چشم کار می کرد درخت میوه بود.

از دیدن اون همه درخت میوه ی رنگارنگ به وجد اومدم.

-وااای چقدر درخت داره اینجا.

ماشین ها وارد باغ شدند. فواره ی بزرگی روشن بود و آب از هر طرف وارد جوی هایی که برای درخت ها ساخته بودن میشد.

از ماشین پیاده شدم. هوای تازه خورد به دماغم.

چشم هام رو بستم و از اعماق وجودم نفس کشیدم. صدایی از فاصله ی کم باعث شد چشم هام رو باز کنم.

-فکر کنم خیلی خوشت اومده؟

سرم چرخید و نگاهم به نگاه مهریوم امیرحافظ افتاد. لبخندی روی لبهایش بود.

-آره میبینی چقدر قشنگه؟ دلم میخواد از هر کدوم مربا درست کنم.

ابروهایش پرید بالا.

-پس با هم میوه جمع می کنیم به شرطی که به منم بدی.

-واقعاً؟

-آره کوچولو!

-خیلی خوبه.

احمدرضا چمدون به دست اومد سمتون. اخمی روی پیشونیش بود.

-چی داری بهش میگی نیشش بازه؟

از این حرف احمدرضا ابروم بالا پرید. امیرحافظ پوزخندی زد.

-اگه می خواستم به شما هم می گفتم.

احمدرضا چمدونم رو روی زمین گذاشت و با تشر گفت:

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۶:۱۹، ۱/۷/۲۰۱۸]

#پارت_214

-چمدونت رو بردار بیار.

و سمت ویلا رفت. متعجب سمت امیرحافظ برگشتم.

-چش بود؟

امیرحافظ شونه ای بالا داد.

-ولش کن حالش خوب نیست.

خنده ی ریزی کردم. با نگاه خیره ی امیرحافظ لبخندم جمع شد.

-تا حالا کسی بهت گفته چقدر زیبا می خندی؟

با این حرف امیرحافظ هجوم خون رو توی گونه هام احساس کردم.

خم شد و چمدون رو از زمین برداشت. جلوتر از من سمت ویلا رفت.

دستی به گونه ام کشیدم و سمت ویلا رفتم. در سالن باز بود. وارد سالن بزرگ و نیم دایره ای شدم.

یه سمت سالن میل چیده شده بود و سمت دیگه اش با پشتی به صورت سنتی چیدمان شده بود.

چندین در دور تا دور سالن بود که مشخص بود در اتاق ها باشه و آشپزخونه ای که این بود. خاله اومد سمتم.

-دایانه جان، اتاق تو و دخترها یکیه.

با این حرف خاله آه از نهادم بلند شد. یعنی من باید یک هفته با اینا هم اتاقی باشم؟

-میدونم سختته اما بخاطر کمبود اتاقه!

-اشکال نداره خاله.

خاله دستی به گونه ام کشید. صدای خانم جون بلند شد.

-برید لباس هاتون رو عوض کنید تا صبحانه آماده میشه.

بهارک دست خاله بود. تا خواستم وارد اتاق بشم احمدرضا گفت:

-بیا لباس هام رو توی کمد بچین.

نگاهی به اطرافم انداختم. حواس هیچ کس به ما نبود جز مرجان که داشت با اخم نگاهم می کرد.

با دیدن نگاه اخم آلود مرجان لبخندی زدم.

-بله آقا، الان.

احمدرضا مشکوک یکی از ابروهاش رو بالا داد. وارد اتاق شدم.

احمدرضا هم دنبالم وارد اتاق شد و روی تنها صندلی چوبی کنار پنجره نشست.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۶:۱۹, ۱/۷/۲۰۱۸]

#پارت_215

زیر نگاه خیره اش احساس معذب بودن می کردم. لباس ها رو توی کمد چیدم.

با حرفی که زد دستم رو هوا خشک شد.

-فکر نمی کنی من از تو زرنک ترم دختر جان؟

نفسم تو سینه حبس شد. این از کجا فهمید؟ من که هنوز کاری نکردم!

با گرمی تنش که فاصله ی کمی باهام داشت لبم رو به دندون گرفتم.

این کی از روی صندلی بلند شده که من متوجه نشدم؟ با سرانگشتاش خطوط فرضی روی بازوم کشید.

انقدر با آرامش این کار و انجام می داد که حسی انگار در درون آدم بالا و پایین می شد.

-میدونی چیه؟

سرم و بلند کردم. نگاهم به نگاهش گره خورد. همونطور که به بازوم دست می کشید:

-دلم می خواد بشینم و مبارزه ی دختر و مادر رو ببینم.

-اما من که عاشق شما نیستم!

خنده ی کجی کرد.

-تو بخاطر کینه ای که از مادرت داری می خوای ازش انتقام بگیری و نقطه ضعف مادرت رو شناختی.

مادرت هم چون هنوز عاشق منه تو رو به عنوان یه رقیب میدونه. اما مثل اینکه انقدرها هم دختر ساده ای نیستی، چون نقطه ضعف مادرت رو فهمیدی.

سرم رو پایین انداختم. ازم فاصله گرفت و رو به روی پنجره که به تمام باغ نما داشت خیره شد.

نمیدونستم این سکوتش رو چطور تعبیر کنم. آرام از اتاق بیرون اومدم. سفره ی بزرگی پهن بود.

بوی نون محلی و کره و سرشیر محلی رو از این فاصله هم می شد متوجه شد.

کنار خاله نشستم و بهارک و از بغل خاله گرفتم. ذهنم کمی درگیر بود.

حالا که احمدرضا از نقشه ام سر درآورده بود می ترسیدم توی انتقامم شکست بخورم.

احمدرضا لباس عوض کرده اومد و دقیقاً رو به روم اونور سفره نشست.

لحظه ای سر بلند کردم و ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۶:۱۹، ۱/۷/۲۰۱۸]

#پارت_216

نگاهم لحظه ای با نگاه احمدرضا قفل شد. سریع چشم ازش گرفتم.

بعد از خوردن صبحانه هر کی دنبال یه کاری رفت.

لباسهام رو عوض کردم و لباس مناسبی پوشیدم. بهارک رو بغل کردم و سمت باغ رفتم.

هوا کمی سرد بود. بند شنل بهارک رو محکم کردم.

سمت چمن ها رفتم و بهارک و روی زمین گذاشتم و توپ کوچیک بادیش رو سمتش پرت کردم. با ذوق تاتی کنان دنبال توپ رفتم.

با اشتیاق به حرکاتش نگاه کردم. توپ رو برداشت و پرت کرد سمتم.

توپ و گرفتم. دست دراز کرد.

-ماما ...

-جون ماما ...

و توپ و براش پرت کردم. صدای مرجان از پشت سرم بلند شد.

چرخیدم و نگاهی به تیپش انداختم. موهای کوتاه تا سرشونه به رنگ طلایی و بلوز و شلوار جذب.

-چقدر باهوش تمرین کردی تا بهت مامان بگه؟

پوزخندی زد. نفسم رو سنگین بیرون دادم. هر بار با دیدنش ضربان قلبم از نفرت بالا و پایین می شد.

دست به سینه شدم.

-بهارک باید عادت کنه.

ابروهاش پرید بالا.

-به چی؟

-به اینکه من مادرشم!

پوزخندی زد.

-دختر جون مثل اینکه خیالات برت داشته. فکر کردی احمدرضا تو رو میگیره؟ تو جای دخترشی!

-شاید عاشقم شد، از کجا معلوم؟

با حرص نگاهم کرد.

-بهتره تورت رو جای دیگه ای پهن کنی، احمدرضا مال هیچکس نیست!

با صدای بهارک ازش رو گرفتم.

-من باید به دخترم برسم.

صدای هدی و نسترن اومد که دنبال مرجان بودن. با رفتنشون روی چمن ها کنار بهارک ولو شدم.

اومد و خودش رو روم انداخت.

از پهلوهاش گرفتم و بلندش کردم. در هوا معلق بود. صدای خنده اش بلند شد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۶:۱۹، ۱/۷/۲۰۱۸]

#پارت_217

با صدای امیرحافظ بهارک و روی چمن ها گذاشتم. هلویی از درخت کند.

روی چمن ها نشستم. اومد و با فاصله ی کمی کنارم نشست.

-میبینم با بهارک خیلی اخت شدی!

سری با لبخند تکون دادم.

-آره خدا رو شکر.

هلوی توی دستش و نصف کرد و گرفت ستم. از دستش گرفتم.

-میخوام برات کتاب بخرم درس بخونی.

متعجب برگشتم سمتش.

-برای من؟

-آره، مگه جز تو کسی هم اینجا هست؟

چشم هام برقی زد.

-زمستون کتاب ها رو مرور کن تا کنکور بدی و یه رتبه ی خوب بیاری.

گازی به هلوی زدم.

-حتمأً.

یهو گرمی دستش و روی دستم حس کردم.

-ناخونات بلند شده!

خندیدم.

-یادم باشه یکی از لاک های دخترها رو کش برم برات لاک بزنم.

-تا حالا لاک نزدم!

خیره ام شد.

-خودم برات میزنم.

از حرارت نگاهش سرم رو پایین انداختم. قلبم با ضرب خودش رو به سینه ام می زد.

نمیدونم یهو چرا حالم دگرگون شد؟! دستمو ول کرد.

-امیرحافظ، تو اینجاایی؟

با صدای حمید هر دو سر برگردوندیم.

-پاشو بریم یه دست بسکتبال بازی کنیم.

امیرحافظ بلند شد.

-توام بیا... از الان بگم برنده ام!

حمید زد رو شونه اش.

-برو داداش، برای دوست دخترت کری بخون ... مال این حرفها نیستی!

-خواهیم دید!

به سمتی از باغ که انگار مخصوص ورزش ساخته شده بود رفتیم. امیر علی دستی برای هر دوشون تکون داد.

دائی حامد و مجید همراه با احمدرضا او مدن وسط. گوشه ای ایستادم. بازی شروع شد.

امیر علی و امیرحافظ با دائی حامد یه تیم بودن. حمید و احمدرضا و دائی مجید هم یه تیم شدن.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۶:۲۰، ۱/۷/۲۰۱۸]

#پارت_218

بقیه با شوق به بازی مردها نگاه می کردن. توی این مدت زندگیم تا حالا تو هیچ جمع خانوادگی نبودم.

همه چی مثل یه حسرت برام بوده!

احمدرضا توپ رو انداخت. توپ از لای انگشتهای امیرحافظ رد شد و روی زمین افتاد.

صدای احمدرضا و دائی دراومد. امیر علی زد تو سر امیر حافظ.

-خاک تو سرت امیر نتونستی یه توپ و بگیری؟؟!

احمدرضا زد رو شونه ی امیر علی.

-عیب نداره دفعه ی بعد شما می برین.

و خندید.

با صدای خانم جون که همه رو به خوردن نهار دعوت کرد بازی با برنده شدن احمد رضا اینا خاتمه یافت.

سفره ی بزرگی توی ایوون پهن بود و چند مدل غذا سر سفره چیده شده بود. همه دور سفره نشستن.

تا شب هر کی مشغول یه کاری بود.

شام سبکی خوردن و برای استراحت به اتاق هایی که از قبل تعیین شده بود رفتن.

وارد اتاق شدم. هدی و نسترن در حال صحبت بودن. هانیه کنار پنجره نشسته بود و به سیاهی شب خیره بود.

لباس خواب بهارک رو تنش کردم. دخترها لباس های راحتی پوشیده بودن.

شالم رو از روی سرم برداشتم و کلیپس موهام رو باز کردم. موهای بلندم سر خورد و تا زیر باسنم رفت.

لحظه ای نگاه خیره ی هدی و نسترن رو احساس کردم.

موهام رو بافتم و روی تشکی کنار بهارک دراز کشیدم. چند لحظه بعد صدای پیچ هدی و نسترن بلند شد.

-یعنی عمه متوجه نشده که این دخترشه؟

-نه بابا، همون جا كه به دنيا اومده دادنش به باباش، از كجا بفهمه كه اين دخترشه؟ بعدش عمه مرجان كجا، اين كجا؟؟

چشم هام رو روى هم فشار دادم.

دلم مى خواست پاشم بگم “خفه شيد، عمه تون پيشكش خودتون”

اما فقط سكوت كردم.

رمان (ديانه)ديازپام, [۱۶:۲۰, ۱/۷/۲۰۱۸]

#پارت_219

هوا گرگ و ميش بود. بيدار شدم. بدون سر و صدا لباسهام رو عوض كردم.

آروم از اتاق بيرون اومدم. همه جا توى سكوت فرو رفته بود.

در سالن رو باز كردم. هواى سرد صبحگاهى به صورتم خورد.

لبه هاى سونيشرت تنم رو بهم نزديك كردم.

چراغ هاى پايه بلند روشن بودن. آروم روى سنگفرش باغ كه دو طرفش درخت ميوه بود شروع به راه رفتن كردم.

نگاهم به درخت سيب افتاد كه كلى سيب داشت. سمت درخت رفتم. هركارى كردم دستم به سيب ها نرسيد.

كفش هام رو درآوردم و از درخت بالا رفتم. دست دراز كردم تا سيبى بردارم كه با صداى هول كردم.

دستم از درخت جدا شد.

روی هوا و زمین معلق شدم. با حلقه شدن دستی دور کمرم چشم هام رو باز کردم.

نگاهم به نگاه امیرحافظ افتاد.

دستش دور کمرم بود و دستهام و دور گردنش حلقه کرده بودم. خجالت کشیدم و لبم رو به دندون گرفتم.

صدایی گرم از کنار گوشم بلند شد.

-نگن اون بدبختو، قرمز شد!

با صدایی که می لرزید لب زدم:

-میشه بذاریم زمین؟

امیرحافظ گذاشتم زمین.

-اول صبح اینجا چیکار می کنی؟

-اومدم از هوای صبحگاهی لذت ببرم.

امیرحافظ سری تکون داد.

-ببینم، هوای صبحگاهی اون بالای درخته؟!

خندیدم.

-نه، دلم سیب خواست که نداشتی بچینم!

دست دراز کرد و شاخه ای رو کشید.

-بیا، الان بچین.

سیب سرخی برداشتم. شاخه رو ول کرد.

-خودت چی؟

نگاهش رو به نگاهم دوخت.

-تو بخور ...

گازی به سیب زدم که امیرحافظ دست دراز کرد و سیب رو از دستم گرفت ...

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۶:۲۰، ۱/۷/۲۰۱۸]

#پارت_220

گازی به همون قسمتی که زده بودم زد. نگاهش کردم. خندید.

-خوشمزه است!

و چشمکی زد. احساس کردم چیزی ته قلبم تکون خورد. بلند شد.

-بریم میوه بچینیم؟

-بریم.

هر دو زیر درخت ها شروع به راه رفتن کردیم. سیدی برداشت.

-خوب بانو، از کدام میوه ها بچینم؟

-اوووووم ... میخوام مربای سیب درست کنم. با هلوی تازه هم لواشک درست کنم.

چشم های امیر حافظ برق زد.

-لواشک؟

-دوست داری؟

-فقط لواشک های کار دست تو!

گونه هام گل انداخت. با کمک امیرحافظ چند مدل میوه چیدم. کنار فواره ی آب نشستم و شروع به شستشوی میوه ها کردم.

آب سرد بود. احساس سرما توی دست هام کردم.

دستامو توی هم قلاب کردم تا گرم بشه که دست های گرم امیر حافظ روی دست هام نشست.

دستامو بالا آورد و نفس های گرمش رو فوت کرد روی دست هام.

استرس و هیجان همه چیز انگار دست به دست هم دادن.

سرم پایین بود و نمی تونستم نگاهش کنم. صدای گرمش تمام رشته ی افکارم رو پاره کرد.

-تو چرا انقدر بهم آرامش میدی؟

باورم نمی شد! من به امیر حافظ؟!!

شوکه سر بلند کردم اما حالا نگاه امیر حافظ بود که به زمین دوخته شده بود.

دستهام رو ول کرد و پشت بهم سمت خونه رفت.

لبخندی روی لبهام نشست. سبد میوه رو برداشتم و با گامهای آرام سمت خونه رفتم.

از در پشتی که به آشپزخونه راه داشت وارد آشپزخونه شدم.

خانمی در حال آماده کردن صبحانه بود. با دیدنم لبخند مهربونی زد. متقابلاً لبخندی زدم.

-می خواین مربا درست کنین؟

با شوق سری تکون دادم. قابلمه ی بزرگی روی میز گذاشت.

-بیا عزیزم.

ازش تشکر کردم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۳:۰۴, ۲/۷/۲۰۱۸]

#پارت_221

و شروع به خورد کردن میوه ها کردم. وقتی کارم تموم شد گذاشتم تا جا بیوفته و بعد درست کنم.

کم کم بقیه بیدار شدن. همه دور سفره نشستن. بعد از خوردن صبحانه هر کی برای کاری رفت.

از فرصت استفاده کردم و شروع به درست کردن مربا کردم.

کسی تو سالن نبود و بهارک رو هم خاله با خودش برده بود. غرق کار بودم که با صدای احمدرضا ترسیده به عقب برگشتم.

-داری چیکار می کنی؟

-کی؟ من؟

-نه، عمه ام تو دیگه!

-دارم مربا درست می کنم.

ابرویی بالا داد.

-بلدی؟

-بله، مربا، لواشک، کمپوت!

-یعنی داری همه ی اینا رو درست می کنی؟

سری تکون دادم. اخمی کرد.

-تو مگه نوکر بقیه ای که بخوای درست کنی؟

هول کردم.

-نه، من فقط برای خودمون درست می کنم. پائیز نزدیکه، اینجام کلی میوه ی تازه داره ... گفتم از فرصت استفاده کنم.

ناخونکی به مربا زد. سری تکون داد.

-خوشمزه است.

لبخندی روی لبهام نشست از اینکه خوشش اومده. از آشپزخونه بیرون رفت.

تا اومدن بقیه مرباها آماده شدن. لواشک ها رو هم روی ایوان جلوی آفتاب پهن کردم.

از فرصت استفاده کردم و دوشی گرفتم. نم موهام رو گرفتم که در اتاق باز شد.

امیر حافظ سرش رو داخل اتاق کرد.

-کجایی از صبح؟!

حوله رو روی سرم انداختم اما بازم موهای بلندم پیدا بود.

-داشتم لواشک درست می کردم.

-سهم من که محفوظه؟

-بله، صد در صد.

-حالا که دختر خوبی هستی برات یه سورپرایز دارم.

-چی؟

-نه دیگه قراره سورپرایز باشه! بعد از ظهر زیر همون درخت سیب. حalam بیا نهار.

و بدون اینکه بذاره چیزی بگم رفت.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۳:۰۴، ۲/۷/۲۰۱۸]

#پارت_222

شالم رو سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم. بهارک با دیدنم دست دراز کرد.

-ماما ...

لحظه ای همه برگشتن و با تعجب نگاهم کردن. هول کردم و نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم.

بهارک و از بغل خاله گرفتم.

سرش رو روی گردنم گذاشت. مرجان با پوزخند گفت:

-از کی تا حالا خدمتکار خونه ی آدم مادر آدم میشه احمدرضا؟

احمدرضا نگاهش کرد.

-از وقتی مادرها شروع به خیانت کردن.

مرجان اخمی کرد و خواست چیزی بگه که خاله پا در میونی کرد.

-بیاین نهار.

همه برای نهار رفتیم. بعد از نهار مرباها رو داخل ظرفهاشون گذاشتم.

لواشک ها هنوز درست نشده بودن و نیاز به آفتاب داشتن.

با صدای آروم امیر حافظ سر برگردوندم.

-دیانه بیا.

بهارک خواب بود.

-زیر درخت سیب منتظرتم.

و زودتر از من رفت. نگاهی به بقیه انداختم. هرکس در حال انجام کاری بود.

از سالن بیرون اومدم. امیر حافظ ته باغ بود.

به درخت سیب نزدیک شدم. به تنه ی درخت سیب تکیه داده بود و پاهاش رو دراز کرده بود.

با دیدنم دستی تکون داد.

-بیا اینجا بشین.

با فاصله کنارش نشستم. دست کرد توی جیبش و چیزی درآورد. با دیدن شیشه ی لاک توی دستش خندیدم.

-این بود سورپرایزت؟

اخمی مصنوعی کرد.

-پس چی؟ میدونی به چه سختی این لاک و از وسایل اون او عجوبه ها کش رفتم؟
یادم باشه برگشتیم تهران یه ۲۴ رنگش رو برات بخرم!
حالا مثل یه دختر خوب دستت و بذار روی پام تا برات لاک بزنم.

-اما من نماز می خونم!

لحظه ای خیره نگاهم کرد. لبخند دلنشینی زد.

-برات لاک پاک کن کش میرم.

دستم و روی پاش گذاشتم که آروم زمزمه کرد:

رمان (دیانه) دیاز پام, [۲۳:۰۴, ۲/۷/۲۰۱۸]

#پارت_223

معلوم نیست با چادر نماز چقدر خوردنی میشی!

حس کردم قلبم از جاش کنده شد.

گونه هام گل انداخت. انگار تمام حس های خوب دنیا رو تو وجودم سرازیر کردن.

نگاهم رو به دست امیر حافظ دوختم که با دقت داشت به ناخون هام لاک می زد.

سر بلند کردم. نگاهم به صورت مردونه اش افتاد.

این مرد عجیب مهربون بود. انگار از وجودش آرامش به آدم القا می شد.

کارش تموم شد. لبخندی زد.

-عالی شد!

نگاهی به ناخونهای لاک خورده ام انداختم. واقعاً زیبا شده بودن. چشمکی زد.

-کارم چه خوب شده ها !!!

خندیدم.

-عالی!!

-میدونی دیانه؟ کمتر دختری پیدا میشه که مثل تو بزرگ شده باشن و انقدر محکم باشن.
من روزانه خیلی مراجعه کننده دارم. دخترهایی که بخاطر یه شکست کوچیک خیلی کارها کردن.
جامعه ی ما داره رو به افسردگی میره. همه خسته ان، همه بی حالن. دیگه خانواده ها برای هم وقت
نمیذارن.

نگاهم رو به لاک انگشتم دوختم. زمزمه کردم:

-روز اولی که وارد مدرسه ی روستا شدم خانم معلم پرسید «کی هست که پدر یا مادر نداشته باشه؟»
اون روز دلم نمی خواست که خانم بفهمه من نه پدر دارم نه مادر اما بچه ها با دست من رو نشون
دادن.

نتونستم تحمل کنم و گریان از کلاس زدم بیرون. تا خونه گریه می کردم و می گفتم «من بی بی رو
دارم، مادرم میاد و من و با خودش میبره»

وقتی وارد حیاط شدم بی بی با دیدنم هول کرد. قضیه رو براش تعریف کردم.

عزیز اون روز بغلم کرد و خیلی باهام حرف زد. از همه جا و همه چیز. اون روز بهم گفت که مادرم هیچ وقت بر نمی گرده و من باید قوی باشم.

سخت بود هضم کردن حرف های بی بی!

چند روز مدرسه نرفتم اما بالاخره رفتم. هر چی بزرگ تر شدم بیشتر ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۳:۰۴، ۲/۷/۲۰۱۸]

#پارت_224

-فهمیدم که همیشه گذشته رو درست کرد. گذشته ی من مال گذشته است. وقتی مرجان منو نخواست نه نمیگم سخت نیست، درد داره اما ناراحتی من یا خودکشی و افسردگی باعث میشه چیزی تغییر کنه و مرجان دنبال دخترش بگرده؟ نه، چیزی تغییر نمیکنه.

زانو هام رو توی بغلم جمع کردم. امیر حافظ لبخندی زد.

-کاش همه مثل تو فکر می کردن.

بلند شدم.

-من برم ... الان بهارک بیدار میشه.

امیر حافظ هم بلند شد.

-راستی خودت به بهارک گفتی بهت مامان بگه؟

-نه، برای اولین بار وقتی من و مامان صدا کرد نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم. دلم برای بهارک می سوزه، اونم قربانی بزرگ ترهاش شده.

امیر حافظ سری تکون داد. سمت سالن رفتیم.

بهارک بیدار شده بود و صدای گریه اش از اتاق احمدرضا می اومد. ترسیدم.

در اتاق رو زدم و وارد شدم. بهارک روی زمین بود و احمدرضا رو به روی پنجره ایستاده بود.

بهارک و بغل کردم.

-خوش گذشت؟

-بله؟

چرخید و با اخم نگاهم کرد.

-میگم دیدار یواشکیتون خوش گذشت؟ تو قراره بچه ی من و نگهداری یا بقیه رو ساپورت کنی؟

سرم و پایین انداختم.

-فکر کردم بهارک دیر بیدار میشه. امیر حافظ کارم داشت.

-آها یعنی کار اون از بچه ی من مهم تره؟

-نه آقا ...

نمیدونستم چی بگم. سکوت کردم. اومد جلو و توی دو قدمیم ایستاد.

-دفعه آخرت باشه بهارک و تنها میزاری و میری دنبال عشق بازی خودت!

دستی به گوشه ی روسریم کشیدم.

-بله آقا، اما ...

مچ دستم اسیر دستش شد.

-این چیه؟

-لاکه.

پوزخندی زد.

-اونو که دارم میبینم، کور نیستم. از کجا آوردی زدی؟

-امیر حافظ برام زد.

ابروشو بالا داد. دست به سینه شد.

-اون وقت اون از کجا آورده؟

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۳:۰۵، ۲/۷/۲۰۱۸]

#پارت_225

-از وسایل دخترا برداشته.

سرش و روی صورتم خم کرد. با تن صدای محکم و آروم لب زد.

-یعنی تو لاک دخترها رو دزدیدی؟

-نه آقا!

-بهتره برم بهشون بگم که حواسشون به بقیه ی وسایلاشون باشه تا تو ندزدی!

-اما من دزد نیستم!!

احمدرضا بی خیال شونه ای بالا داد و سمت در رفت. ترسیدم.

-آقا خواهش می کنم.

رو پاشنه ی پا چرخید.

-باشه، بشین لاکا رو پاک کن.

-الان؟

-آره همین الان.

-با چی؟

-با چاقو.

نگاه ملتسم رو بهش دوختم. نگاهش رو ازم گرفت و روی صندلی نشست.

-منتظرم ... چاقو تو بشقاب ...

بهارک و کنارم گذاشتم و چاقوی میوه خوری رو برداشتم. به هر جون کدندی بود لاک ها رو پاک کردم.

کمی بخاطر پاک کردن با چاقو کدر شدن.

-می تونم برم؟

-بار آخرت باشه به وسایل دیگران دست می زنی.

-اما من برنداشتم!

-نمیدونم امیر حافظ تو تو دهاتی چی دیده!!

بهارک و بغل کردم و از اتاق بیرون اومدم. مرجان با دیدنم پوزخندی زد.

سمت آشپزخونه رفتم و غذای بهارک و دادم. خواستم پیام بیرون که مرجان تو چهارچوب در نمایان شد.

-ببینم دختر جون تو انگار حالیت نیست!

-منظورتون چیه؟

—یعنی تو منظور منو نمی فهمی؟ بهتره دور و بر احمدرضا کمتر بپلکی ...

-باید از شما اجازه بگیرم؟

دندون قروچه ای کرد.

-خواست باشه یه کاری نکنم برای همیشه بیرون ت کنه! شنیدم بدبخت بیچاره ام که هستی و جائی برای زندگی نداری.

پوزخندی زدم.

-شما هر کاری از دستت برمیاد انجام بده.

و از کنارش رد شدم. قلبم تند می زد. هر بار که با مرجان برخورد داشتم حالم اینطوری می شد.

هوا داشت تاریک می شد که امیر حافظ ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۳:۰۵، ۲/۷/۲۰۱۸]

#پارت_226

امیر حافظ اومد کنارم.

-خوبی؟

سری تکنون دادم.

-فکر کنم خوب باشم.

بازو هام رو به آغوش گرفتم.

-اِه، لاکاتو پاک کردی؟ برات لاک پاک کن آوردم.

-آره.

-چرا انقدر بد پاک کردی؟

-همینطوری!

امیر حافظ دیگه چیزی نگفت. نمیدونست احمدرضا به زور باعث شد پاک کنم.

چند روزی از اومدنمون میگذشت.

همه توی سالن نشسته بودیم که آقاجون گفت:

-حالا که مرجان هم اینجاست میخوام یه عروسی راه بندازیم.

همه متعجب به آقاجون چشم دوخته بودن. خاله لبخندی زد.

-حالا عروسی کی رو قراره برگزار کنیم؟

آقاجون دستی به عصاش کشید.

-من و طلعت (خانم جون) تصمیم گرفتیم هانیه با ...

مکئی کرد و نگاهش رو به امیر حافظ دوخت.

-ما تصمیم گرفتیم امیر حافظ و هانیه با هم ازدواج کنن!

لحظه ای حس کردم نفسم بند اومد. همه شوکه شده بودن. خاله رنگ از روش پرید. هانیه بلند شد و سمت اتاق رفت.

اما چرا حال من بد شد؟! چرا دوست ندارم امیر حافظ مال کسی بشه؟

امیر حافظ بلند شد.

-آقاجون بزرگ تر مائی و احترامت واجب، اما شما از من یا هانیه پرسیدین که این تصمیم رو برای ما گرفتین؟

-نیازی به پرسیدن نیست. فکر نکن چون پشت لبث سبز شده خودت میتونی هر تصمیمی بگیری! هانیه یه بار برای خودش تصمیم گرفت کافیه! صلاح شماست که با هم ازدواج کنید.

نگاهم ناخواسته سمت نسترن کشیده شد. گوشه ی لبش رو به دندان گرفته بود و با اخم به آقاجون خیره بود.

قلبم سنگین میزد. انگار داشتن بهترین جزء وجودم رو ازم می گرفتن.

-اما شاید من یکی دیگه رو دوست داشته باشم!

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۳:۰۵، ۲/۷/۲۰۱۸]

#پارت_227

آقاجون برافروخت.

-امیر حافظ تو خوب میدونی عشق و عاشقی تو این خاندان ممنوعه! ما یه بار عاشقی داشتیم بسه!!

-اما من هیچ احساسی به هانیه ندارم!

-رفتین توی زندگی احساس بهش پیدا می کنی.

-من هر چی میگم شما یه چیز دیگه میگین!

و از سالن زد بیرون. جو بدی به وجود آمده بود. همه سکوت کرده بودن.

دلم هوایی برای نفس کشیدن می خواست. احمد رضا بلند شد.

-عمو فکر کنم دوره ی قاجار تموم شده باشه. الان جوون ها خودشون تصمیم می گیرن!

-تا من زنده ام و بزرگ این خانواده، باید همه تابع حرف من باشن!

احمد رضا سری تکون داد و سمت اتاقش رفت. امیر علی هم از سالن بیرون رفت.

با رفتن بقیه دائی رو به آقاجون کرد.

-چرا مجبورش می کنی هانیه رو بگیره؟ اون حق داره یه دختر بگیره نه هانیه رو...

و سرش رو پایین انداخت.

-تو کار من دخالت نکن!

-اما آقاجون قرار بود نسترن با امیر حافظ ازدواج کنه.

-حامد گفتم تو کار من دخالت نکن... من میدونم دارم چیکار می کنم؛ امیر حافظ بهترین گزینه برای هانیه است، هم فامیله و هم سر به زیر تر از بقیه و فهمیده.

-چی بگم آقاجون؟ ...

و بلند شد. دیگه نشستنم رو جایز ندونستم و بلند شدم. دلم می خواست دنبال امیر حافظ برم اما می ترسیدم.

به ناچار وارد اتاق شدم اما با دیدن جو اتاق حالم بدتر شد. هانیه یه گوشه داشت گریه می کرد و نسترن یه گوشه.

هدی و نسرين داشتن پچ پچ می کردن.

سرگردون وسط اتاق ایستاده بودم که با صدای احمدرضا از پشت در سمت در چرخیدم و بازش کردم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۳:۰۵، ۲/۷/۲۰۱۸]

#پارت_228

احمدرضا پشت در ایستاده بود. سوالی نگاهش کردم.

-بهارک و بیار اتاق من بخوابون.

ابروهام از تعجب بالا پرید.

-همین جا می خوابونمش.

اخمی کرد.

-دو روزه بهت رو دادم دوباره دور برت داشته؟ حرفی که زدم رو گوش کن زود باش.

و رفت سمت اتاقش. نفسم رو کلافه بیرون دادم. بهارک و بغل کردم و سمت اتاق احمدرضا رفتم.

وارد اتاق شدم. داشت لباس عوض می کرد. سریع پشت بهش کردم.

-در زدن یادت ندادن؟ برو بچه رو روی تخت بخوابون.

-اما آقا بهارک تا تو بغل نباشه نمی خوابه.

-خودم میدونم.

کلید به در اتاق انداخت. با قفل شدن در اتاق ترسیده نگاهش کردم.

-چیه؟ نترس خوردنی نیستی.

گوشه ی تخت به پشت دراز کشیدم و بهارک رو روی سینه ام گذاشتم.

احمدرضا اومد سمت تخت و با فاصله ی کمی کنارم دراز کشید.

با صدای آرومی شروع به خوندن لالایی برای بهارک شدم. احمدرضا دستش و روی چشم هاش گذاشت.

بوی عطرش تمام مشامم رو پر کرد. بهارک دست دراز کرد و تکه ای از موهام رو از زیر شالم به دست گرفت.

ذهنم درگیر امیر حافظ بود. دلم می خواست الان کنارش بودم. با شل شدن دست بهارک فهمیدم خوابش برد.

آروم روی تخت گذاشتمش و از تخت پایین اومدم.

-کجا؟

ترسیده دستم و روی قلبم گذاشتم.

-بهارک خوابید. تا صبح بیدار نمیشه. میرم اتاق خودم.

-لازم نکرده، همین جا بخواب.

با عجز نالیدم.

-آقا خواهش می کنم.

دستش و از روی چشم هاش برداشت. نگاهش رو تو تاریک روشن اتاق به چشم هام دوخت.

-درم ببند.

خوشحال سمت در اتاق رفتم و در و باز کردم. سریع از اتاق بیرون اومدم.

کسی توی سالن نبود. در سالن رو باز کردم و ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۳:۰۵، ۲/۷/۲۰۱۸]

#پارت_229

صدای جیرجیرک ها به گوش می رسید. چراغ های پایه بلند باغ روشن بودن.

آرو اومدم بیرون. نگاهی به اطراف انداختم اما امیر حافظ رو ندیدن.

کمی جلوتر رفتم اما نبود. شاید رفته بخوابه.

راه رفته رو خواستم برگردم که محکم به جسمی برخورد. ترسیدم و اومدم جیغ بزنم که دستش و روی دهنم گذاشت.

صدای گرم و مهربانش کنار گوشم بلند شد.

-هییس منم.

آروم سری تگون دادم. امیر حافظ دستش و از روی دهنم برداشت. فاصله ی بینمون قد یه کف دست هم نبود.

سر بلند کردم و تو تاریک و روشن حیاط به صورتش چشم دوختم. نگاهش کلافه بود. بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

-تا حالا دیده بودی پسری رو مجبور به ازدواج کنن؟

سرم و پایین انداختم. دست گرمش زیر چونه ام نشست. سرم و بلند کرد. نگاهش رو به چشمهام دوخت.

-تا حالا عاشق شدی؟

با این حرفش احساس کردم قلبم از جاش کنده شد. نمیدونستم چی بگم؟ اصلاً عاشقی چه طعمی داشت؟

لبخند غمگینی زد.

-یه مدل دیگه می پرسم ... تو تا حالا شده کسی رو دوست داشته باشی و از نبودنش ناراحت بشی؟

کمی ازش فاصله گرفتم. نگاهم رو به سرامیک های جلوی پام دوختم. با صدای مرتعش و لرزونی لب زدم:

-من نمیدونم عاشقی یعنی چی! من نمیدونم دوست داشتن چجوریه! شاید تا حالا عاشق کسی نشده باشم اما دوست ندارم تو تنهام بذاری.

و سریع از کنارش رد شدم. قلبم محکم و کوبنده میزد. وای من چی گفتم به امیر حافظ؟ نباید می گفتم!

وارد سالن شدم و با گامهای آهسته به سمت اتاق رفتم. در اتاق رو باز کردم.

همه خواب بودن. پتوئی برداشتم و گوشه ی اتاق توی خودم جمع شدم.

چشم هام رو بستم اما فکر و خیال اجازه نمیداد تا بخوابم

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۳:۰۵, ۲/۷/۲۰۱۸]

#پارت_230

به هر سختی بود خوابیدم. صبح با کسالت بلند شدم. نگاهی به اطرافم انداختم. اما خبری از بهارک نبود.

هراسون بلند شدم اما با یادآوری اینکه بهارک تو اتاق احمدرضاست نفسم رو آسوده بیرون دادم.

رختخوابم رو جمع کردم. شالم و رو سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم. کسی توی سالن نبود.

سمت اتاق احمدرضا رفتم که در سالن باز شد و مرجان با لباس ورزشی وارد سالن شد.

دستم روی دستگیره ی اتاق احمدرضا بود. با دیدنم اخمی کرد.

-چیه انقدر آویزونشی؟ دیشب تا دیروقت اتاقتش بودی، باز الان دوباره داری میری؟!

پوزخندی زدم.

-باید از شما اجازه بگیرم؟

ضربه ای به در اتاق زدم و خواستم دستگیره رو بکشم پایین که در باز شد و تو سینه ی کسی رفتم.

سر بلند کردم.

نگاهم به احمدرضا افتاد. بازوم رو سفت گرفت. آخ آرومی گفتم. نیم نگاهی به مرجان و بعد به من انداخت.

کشیدم تو اتاق و رو کرد به مرجان.

-تو به ورزشت برس!

در اتاق رو بست. متعجب نگاهش کردم. ضربه ی آرومی به سرم زد.

-به اون مغز کوچولوت فشار نیا، پوک میشه!

بهارک غلطی تو تخت زد. احمدرضا تیشرتش رو پوشید. بهارک رو بغل کردم. احمدرضا از اتاق بیرون رفت.

بهارک به بغل از اتاق بیرون اومدم. بقیه هم کم کم بیدار شدن و صبحانه توی سکوت خورده شد.

بعد از صبحونه آقاجون اعلام کرد تا برگردیم.

این بار امیر علی همراه آقاجون اینا بود. نگاهم به امیر حافظ افتاد.

از وقتی که بیدار شده بود سکوت کرده بود. انگار چیزی آزارش می داد.

وسيله ها رو جمع کردیم. آقاجون رو کرد به امير حافظ.

-فكرهات رو كردی؟

-نیازی به فكر كردن نیست آقاجون، من حرفهام رو بهتون زدم!

رمان (دیانه) دیازپام، [۳/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۱۳]

#پارت_231

آقاجون اخمی کرد.

-منم جوابم رو بهت گفتم پسر جون... پس بهتره فكرات رو بكنی!

امير حافظ بی هیچ حرفی سوار ماشینش شد. دائی حامد گفت:

-بهتره سوار شیم.

همه سوار ماشین هاشون شدن. منم سوار شدم. پیامی به امير حافظ دادم.

“فردا بیا مربا و لواشك سهمت رو ببر.”

بعد از چند دقیقه صدای پیامك گوشیم بلند شد. احمدرضا نیم نگاهی بهم انداخت.

“میام”

لبخندی روی لبهام نشست و گوشی رو توی کیفم گذاشتم.

-کنه دوست پسر پیدا کردی!

-کی؟ من؟ ...

-نه، عمه ی مرحومم ... حتماً یکی از همون روستائی هاتون که از قبل می خواستت حالا بهت پیام میده.

و صدای خنده ی تمسخرآمیزش بلند شد. نگاهش کردم.

-عیب نداره، یه روز یه دوست پسر خوب پیدا می کنم.

سرم و پایین انداختم و تا رسیدن به خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

خسته شده بودم و بلافاصله بعد از رسیدن سبد میوه ها و مربا و لواشک رو به آشپزخونه بردم.

همه رو جاساز کردم. حموم رو آماده کردم و بهارک رو حموم کردم. دوشی گرفتم. از خستگی کنار بهارک خوابم برد.

با احساس کشیده شدن چیزی روم چشم هام و نیمه باز کردم و پتو رو توی بغلم گرفتم. با تابش نور آفتاب چشم باز کردم.

دلم نون تازه می خواست. لباس پوشیده از خونه بیرون زدم. کوچه خلوت بود.

نگاهی به سر و ته کوچه انداختم. پسری با لباس ورزشی از کنارم رد شد.

-آقا ...

ایستاد و روی پاشنه ی پا چرخید. نگاهی بهم انداخت.

-تازه به این کوچه اومدین؟

با دست به در خونه ی احمد رضا اشاره کردم.

-مال این خونه هستیم. ببخشید شما ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۳/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۱۳]

#پارت_232

-بله؟

جوان نگاهش رو به لبهام دوخت.

-فامیل های آقای ارسلائی هستی؟

از اینکه میون حرفم پریده بود اخمی کردم. نمیدونستم چی بگم.

-من پرستار دخترشون هستم.

سری تکون داد.

-می تونم سوالم رو بپرسم؟

-بله، بپرس.

-اینجا، یعنی این نزدیکی ها نونوائی داره؟

دستی به چونه ی بدون ریشش کشید.

-آره، از کوچه برو بیرون، سمت راست نونوائی هست.

لبخندی زد.

-ممنون.

لبخند دندان نمائی زد.

-خواهش می کنم خانوم کوچولو... من پارسام و شما ...؟

نگاهی به دستش انداختم.

-منم دیانه ام، با اجازه.

و نداشتم ادامه بده و سریع پشت بهش کردم. سمت انتهای کوچه شروع به راه رفتن کردم.

همونطور که گفته بود نونوائی رو پیدا کردم. نون سنگگ تازه گرفتم و به خونه برگشتم.

در سالن رو باز کردم اما با دیدن احمدرضا که روی مبل رو به روی در نشسته بود شوکه قدمی به عقب برداشتم.

از روی مبل بلند شد.

-لاس زدن تون تموم شد؟

-یعنی چی؟

پوزخندی زد.

-یعنی چی نداره ... فکر کردی ندیدم با پسر خانم شمس داشتی لاس میزدی؟

-خانم شمس؟

با دو گام بلند خودش رو بهم رسوند.

-خانم شمس عمه ی منه، فکر کردی خودت رو به مظلومیت بزنی منم عر عر نمی فهمم؟
دختر خانم، اینو تو مغزت فرو کن؛ قد موهای سرت زن و دختر تو دست و بالم بوده. معلوم نیست از
نبودن من استفاده کرده تو این خونه چیکار می کنی!!
از فردا که تمام ساختمون دوربین کار گذاشتم دیگه هیچ غلطی نمی تونی بکنی!

-اما من هیچی از حرفهای شما نمی فهمم!

با کشیده ای که زد لحظه ای حس کردم برق از جلوی چشمهام پرید.

به عقب پرت شدم و به در سالن خوردم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۳/۷/۲۰۱۸، ۱۳:۲۳]

#پارت_233

درد تو کمرم پیچید و نون از دستم افتاد. روی دو زانو کنارم نشست.

-اینو زدم تا دیگه من و دور نرنی، فهمیدی؟

چشمهام پر از اشک شد. با بغض و صدای لرزونی لب زدم:

-اما من دروغ بهتون نگفتم.

موهام رو محکم کشید.

-پس یک ساعت داشتی با اون حروم زاده چی می گفتی؟!!

-هیچی بخدا، فقط آدرس نونوائی رو پرسیدم.

با عصبانیت موهام و ول کرد.

-می کشمت دفعه ی بعد ببینم باهاش هم کلام شدی!

-چشم.

پشت بهم سمت پیانو رفت. دلم می خواست های های گریه کنم. به سختی از روی زمین بلند شدم و نون رو برداشتم.

دستم رو به کمرم گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم. نوای پیانو توی سالن پیچید. نون رو روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم.

بغضم شکست و اشکم روان شد. با قطع شدن صدای پیانو از روی صندلی بلند شدم. آبی به دست و صورتم زدم.

صدای گامهایش که هر لحظه به آشپزخونه نزدیک می شد ریشه به تنم می انداخت. سایه اش رو بالای سرم حس کردم.

ضربان قلبم بالا گرفت. صندلی رو عقب کشید و نشست. چائی رو کنارش گذاشتم.

-شما زن ها رو آزادی بدن، صد بار خیانت می کنین. حقونه که سخت گرفته بشین!

لبم رو به دندان گرفتم. توی سکوت صبحانه اش رو خورد و از آشپزخونه بیرون رفت.

با رفتنش نفسم رو آسوده بیرون دادم و روی صندلی آشپزخونه ولو شدم.

بعد از چند دقیقه صدای موتور ماشینش اومد. صبحانه ی بهارک رو دادم و دستی به خونه کشیدم.

کنار بهارک روی مبل نشسته بودم که صدای آیفون بلند شد. شالم رو از روی دسته ی مبل برداشتم.

از آیفون نگاهم به امیر حافظ افتاد. دکمه ی آیفون رو زدم و در سالن رو باز کردم. در حیاط باز شد و امیر حافظ با ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۳/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۱۳]

#پارت_234

دست پر وارد حیاط شد. نگاهی به نایلون های توی دستش انداختم.

-اینا چیه؟

ابروئی بالا داد.

-یه دختر خوب اول سلام می کنه.

-سلام.

-آفرین، حالا شد. برات کتاب گرفتم تا بخونی برای سال دیگه از الان آماده باشی.

-برای منه؟!!

-آره ... مگه جز تو کس دیگه ای هم هست؟

-نه...!

یکی از نایلونها رو از دستش گرفتم و با هم وارد سالن شدیم. امیر حافظ روی مبل نشست.

سمت آشپزخونه رفتم و شربت آلبالویی که شیره اش رو از آلبالوهای تازه درست کرده بودم توی لیوان های پایه بلند ریختم و به سالن برگشتم.

امیر حافظ لیوانی برگشت.

-به به، چی درست کردی؟

-برای خاله هم گرفتم، با خودت ببر.

امیر حافظ کمی از شربتش رو خورد.

-عالیه!!

نمیدونستم بپرسم یا نه؟

-چیزی میخوای بپرسی؟

-تو حالا چیکار می کنی؟

-چیکار باید بکنم؟ زندگی می کنم.

-نه، منظورم حرف آقاجونه.

-من زیر بار حرف زور نمیرم، اینو خود آقاجون هم میدونه و مهم تر از همه من دلم پیش کسی دیگه است.

نمیدونم چرا با این حرفش دلم یه جوری شد و گرمی خون رو روی گونه هام حس کردم.

خم شد و چند کتاب از توی نایلون درآورد.

-اینا رو بخون جاهایی که مشکل داشتی حتماً بهم زنگ بزن.

سری تکون دادم. بعد از چند دقیقه بلند شد.

-من برم.

بلند شدم.

-چند لحظه صبر کن.

سبد چیزهایی که آماده کرده بودم رو برداشتم.

-این برای شماست.

-دستت درد نکنه.

لبخندی زدم. گونه ام رو کشید. ضربان قلبم بالا رفت. دستم و روی گونه ام گذاشتم.

امیر حافظ رفت اما ذهنم درگیرش بود.

از اینکه نمی خواست با هانیه ازدواج کنه خوشحال بودم. خودمم حالم رو درک نمی کردم!

رمان (دیانه) دیازپام, [۳/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۱۳]

#پارت_235

کتاب ها رو برداشتم و به طبقه ی بالا رفتم. همه رو تو قفسه چیدم تا سر فرصت بخونمشون.

روزها از پی هم میگذشت بدون اینکه از کسی خبر داشته باشم.

بعد از اون روزی که نونوائی رفتم دیگه از خونه بیرون نرفتم.

در حال مطالعه ی کتاب بودم که در سالن باز شد و احمدرضا وارد شد. در حال صحبت با تلفن بود.

-هامون بهت گفتم خونه ی ما همیشه ... چی می گی؟ نه!

و گوشی رو قطع کرد. نگاهم بهش بود.

-به چی زل زدی؟ برو چائی بیار.

سریع سمت آشپزخونه رفتم و با سینی چائی برگشتم که دوباره تلفنش زنگ خورد.

-تو چی میگی برزو؟

با آوردن اسم برزو دوباره تنفرم نسبت به این مرد فوران کرد.

-من از دست شماها چیکار میتونم بکنم؟

و گوشی رو قطع کرد. "یعنی میخواست توی خونه اش مهمونی بگیره؟" سینی رو کنارش روی میز گذاشتم.

حواسش انگار جای دیگه ای بود. نگاهم به ته ریشش افتاد و موهایی که به خوبی کوتاه شده بود.

با بلند کردن سرش سریع نگاهم رو ازش گرفتم.

-با من کاری ندارین؟

-چرا، احتمالاً فردا شب کلی مهمون داشته باشم. صبح چند نفر رو میفرستم همه جا رو تمیز کنن و دستی هم به سونا جکوزی و استخر پایین بکشن.

ابروهام از تعجب بالا پرید.

-یعنی زیر این خونه یه استخر مجهزه؟!

پوزخندی زد.

-یعنی تو طبقه ی پایین رو ندیدی؟

سری تکون دادم.

-مگه پایینم دارین؟

صدای قهقهه اش بلند شد.

-همه پایین دارن!

-همه پایین دارن؟

شدت خنده اش زیاد شد. سری تگون داد.

-واقعاً خنگ و دهاتی هستی. بعداً میفهمی که اون پایین داشتن خیلی هم خوبه. حالا میتونی بری استراحت کنی.

بلند شدم و ...

رمان (دیانه) دیازپام, [۳/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۱۳]

#پارت_236

با اینکه باز از حرفش سر در نیاوردم سمت پله های طبقه ی بالا رفتم. روز خسته کننده ای بود و سریع خوابم برد.

با صدای در اتاق چشم هام رو باز کردم.

-پاشو الان کارگرا میرسن.

توی تخت نیم خیز شدم که موهای بلندم یه طرف سرم سر خورد. لحظه ای نگاهش روی موهام ثابت موند.

-چشم آقا ...

احمدرضا از اتاق بیرون رفت. سریع بلند شدم. موهام رو بالای سرم جمع کردم. آبی به صورتم زدم و از اتاق بیرون اومدم.

کسی توی سالن نبود. میز صبحانه رو چیدم و چائی رو دم کردم. احمدرضا آماده وارد آشپزخونه شد و پشت میز نشست.

توی سکوت صبحانه اش رو خورد. صدای زنگ آیفون بلند شد. کیفش رو برداشت. در سالن رو باز کردم و آیفون رو زدم.

دو تا زن وارد حیاط شدن.

-حواست بهشون باشه همه جا رو تمیز کنن. برزو و نینا برای تزئینات میان.

با آوردن اسم برزو استرس افتاد تو دلم.

-بله حواسم هست.

-خدا کنه ... فکر نکنم یک کلمه از حرفهام سر درآورده باشی!

-نه آقا، فهمیدم.

احمدرضا به اون دو تا خانومی که بهشون می خورد بالای ۳۰ سال داشته باشن توضیح داد تا چه کارهایی بکنن.

بعد از رفتن احمدرضا رو کردم به خانم ها.

-صبحانه آماده است اگه می خورین.

هر دو نگاهی به هم انداختن. لبخندی زدم.

-بفرمایین تا من براتون چائی میریزم، وقت زیاده.

چهره ی هر دو باز شد و سمت آشپزخونه اومدن.

بعد از خوردن صبحانه شروع به کار کردن. صبحانه ی بهارک رو دادم و برای اینکه تو دست و پاشون نباشم به حیاط رقتیم.

اما با یادآوری اینکه زیر زمین هم داره کل حیاط رو دور زدم
نگاهم به در سفید رنگی افتاد که دورتا دورش پیچک گرفته شده بود. سمت در رفتم و ...

رمان (دیانه)دiazپام, [۳/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۱۴]

#پارت_237

دستگیره ی در و پایین کشیدم. در با صدای قیژی باز شد.

آروم سرم رو از لای در داخل بردم اما چیز خاصی دیده نشد.

در رو کامل باز کردم. سالن کوچکی جلوی پام بود که متصل میشد به چندین پله. پله ها رو آروم پایین رفتم.

با دیدن سالن بزرگی که رو به روم بود متعجب نگاهی به سالن انداختم.

دور تا دور سالن مبل چیده شده بود و یه قسمت یه استخر بزرگ و چند تا انگار استخر کوچیک که حدس زدم همون سونا جکوزیشن باشه.

راه اومده رو برگشتم. خدمتکارها در حال کار بودن.

خدا خدا می کردم کارشون تموم نشه تا برزو و نینا بیان و برگردن.

ساعت ۲ بود که زنگ در و زدن. سمت آیفون رفتم. با دیدن برزو و نینا دکمه ی آیفون رو زدم.

خدمتکارها پایین بودن.

صدای خنده شون نشون میداد دارن به سالن نزدیک میشن. شالم رو کمی جلوتر کشیدم. در سالن و باز کردم.

برزو نگاهی به سر تا پام انداخت. نینا سلامی داد و وارد شد. برزو چشمکی زد و گفت:

-ببینم تا کی میخوای ازم فرار کنی؟

اخمی کردم که بی توجه به اخم بوسی روی هوا فرستاد و رفت پیش نینا. نینا روسریش رو از سرش برداشت.

-یه نوشیدنی میاری؟

سمت آشپزخونه رفتم و دو لیوان شربت روی سینی گذاشتم. اومدم بیرون.

سینی رو روی میز گذاشتم و بهارک و بغل کردم. از سالن بیرون اومدم.

ساختمون رو دور زدم و وارد زیرزمین شدم. از کارهای پایین انگار چیزی نمونده بود و استخر تمیز شده بود.

بعد از یکساعت خدمتکارها رفتن. به ناچار بالا اومدم.

صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی و برداشتم.

-بله؟

-برزو و نینا اومدن؟

-سلام. بله آقا.

-خوبه.

رمان (دیانه) دیازپام, [۳/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۱۴]

#پارت_238

-خیلی تو دست و پاشون نباش، تا یه ساعت دیگه میام.

-چشم آقا.

-تو جز چشم و بله چیز دیگه ای بلد نیستی؟

-چرا آقا.

خدا حافظ کشداری گفت و قطع کرد. گوشی رو گذاشتم.

با صدای برزو که از فاصله ی کمی به گوشم خورد هول کرده قدمی به عقب گذاشتم.

-چته؟ احمد رضا بود؟

-بله، با شما کار نداشت.

پوزخندی زد.

-آهان، یعنی با تو کار داشت اونم احمدرضا! نکنه شبها بهش سرویس میدی؟

اخمی کردم.

-مطمئنم احمدرضا به دخترهایی مثل تو نگاهم نمی کنه.

بعد سرش رو جلو آورد و با صدای بمی گفت:

-آخه اون احمقه و نمیدونه چه لعبتی تو خونه اش داره... اینم به شانس من بر می گرده.

-خودتون رو انگار زیادی دست بالا گرفتین!

-نه، خوشم اومد ... زبونم باز کردی! اما من از دخترهای زبون دراز خوشم نمیاد.

با صدای نینا مجبور شد بره. دستم و مشت کردم و لب زدم:

-مردک احمق هیز!

به طبقه ی بالا رفتم. در اتاق رو قفل کردم.

بهارک رو حموم بردم و دوشی گرفتم. لباس مناسبی پوشیدم که در اتاق به صدا دراومد.

سمت در رفتم.

-کیه؟

-باز کن، منم.

از شنیدن صدای احمد رضا نفس آسوده ای کشیدم. در اتاق رو باز کردم.

-چرا در اتاق رو قفل کرده بودی؟

-چیزه... همینطوری، حموم بودم.

-یعنی الان موهات نم داره؟

ابرو هام از تعجب بالا پرید.

-بله.

اومد تو اتاق و در اتاق رو پشت سرش بست. قدمی سمت برداشت. توی دو قدمیم ایستاد. قدم تا سینه اش بود.

آروم سر بلند کردم. نگاهم به نگاهش گره خورد.

-شالتو در بیار.

-چی؟

-نشنیدی؟ گفتم شالتو از سرت بردار.

-اما...

-مگه نگفتی موها ت خیسه یا میخوای خودم بردارم؟

دستم سمت شالم رفت و بی میل شال رو از روی سرم برداشتم.

موهام رو با کلیپس بالای سرم ...

رمان (دیانه) دیازپام, [۳/۷/۲۰۱۸, ۲۳:۱۴]

#پارت_239

جمع کرده بودم. تا خواستم کلیپس رو باز کنم دستش روی کلیپس و روی دستم نشست.

مات مونده بودم و نمیدونستم چیکار کنم!

دستم از زیر دستش سر خورد و کنار بدنم بی حرکت موند. کلیپس رو باز کرد.

موهام روی شونه هام رها شد و چون نم داشت حلقه حلقه شده بود.

دست داغش و لای موهام فرستاد. ضربان قلبم بالا رفته بود از اینهمه نزدیکی.

دستی به موهام کشید. سرش اومد جلو و بین کتف و گردنم موند.

هرم نفس های داغش به لاله ی گوشم میخورد. دهنم خشک شده بود.

حالا که روی سرم خم شده بود کامل توی آغوشش بودم. با صدایی که از همیشه بم تر بود گفت:

-موهاتو خشک کن، حوصله ی مریض داری ندارم!

ابرو هام پرید بالا. ازم فاصله گرفت.

-آقا ...

سر بلند کرد و نگاهش رو بهم دوخت.

-منم باید امشب باشم؟

یکی از ابروهاش رو بالا داد.

-چرا نباید باشی؟ آماده شو، کم کم مهمون ها میان.

دلم نمی خواست تو جمعی که دوست نداشتم باشم. احمد رضا از اتاق بیرون رفت.

حوله ی کوچیکی رو برداشتم و نم موهام رو کامل گرفتم.

رو به روی آینه نشستم. نگاهم رو به دختر توی آینه دوختم.

اصلاً معلوم نبود زندگیم چی قراره بشه! تا کی باید اینجا میموندم؟

اما فکر کردن به اینکه دیگه بهارک و نبینم هم آزار دهنده بود. کمی آرایش کردم.

بی میل در کمد رو باز کردم. نگاهی به داخل کمد انداختم.

نگاهم به کت آستین حلقه ای که تا زیر باسن بود افتاد و زیر سارافونی سفیدی که به کت می اومد.

با شلوار لی لوله تفنگی پوشیدم. نگاهی تو آینه انداختم. یه تیپ ساده اما پوشیده بود.

لباس های بهارک رو تنش کردم و پابند تلاش رو توی پاش بستم.

روی تخت نشستم و نگاهم رو به دیوارهای اتاق دوختم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۳/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۱۴]

#پارت_240

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای موزیک از پایین بلند شد. کمی استرس گرفتم.

بهارک رو بغل کردم و آرام در اتاق رو باز کردم.

حالا صدای موسیقی تند خارجی واضح به گوش می رسید. از اتاق بیرون اومدم و سمت پله ها راه افتادم.

از بالای پله ها نگاهی به پایین انداختم. با دیدن دخترها و پسرهای جوونی که کنار هم ایستاده بودن تعجب کردم.

اکثراً لباسهای بازی پوشیده بودن. بدون جلب توجه از پله ها پایین اومدم.

با نگاهم دنبال احمدرضا گشتم اما نبود.

نگاهم به اطرافم بود که محکم به کسی خوردم. سر بلند کردم و با دیدن پارسا، پسر همسایه، متعجب نگاهش کردم.

لبخندی زد.

-سلام خانم کوچولو!

-شما اینجا چیکار می کنید؟!

ابروش پرید بالا.

-فکر کنم مهمونی دعوتم.

گیج شده بودم؛ اگه احمدرضا از این آدم بدش می اومد، چطور دعوتش کرده بود؟ دستی جلوی صورتش تگون داد.

-حالت خوبه؟

به سختی لبخندی زدم.

-بله!

با صدای محکم و کمی تند احمدرضا احساس کردم قلبم خالی شد. جرأت برگشتن نداشتم.

دست احمدرضا که نشست روی شونه ام، لبم رو به دندون گرفتم.

پارسا لبخندی زد.

-سلام آقای ارسلانی.

و دستش رو سمت احمدرضا دراز کرد.

-از اینورا آقای مهرگان؟ فکر نمی کنم آدمی باشید که بدون دعوت جایی برید!!

مهرگان دستش رو توی جیب کتش کرد و نگاهی به خونه انداخت.

-خیلی وقته نیومدم، از زمانی که بهار دیگه نیست!

-لازم نبود که بیاین، درسته؟

پارسا که حالا فهمیده بودم فامیلش مهرگانه سری تکون داد.

-هنوزم بداخلاق و منظمی!

-فکر نمی کنم راجب شخصیتم ازت سوال پرسیده باشم!

-بله، درسته. برزو نیست؟

-باید همین جاها باشه.

-با اجازه... از دیدن دوباره ات خوشحال شدم. همینطور شما خانم کوچولو!

و چشمکی زد. فشار دست احمدرضا روی شونه ام بیشتر شد و ...

رمان (دیانه)دiazپام, [۴/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۳۷]

#پارت_241

از استرس زیاد حالت دست خودم نبود. یاد اون صبح و سیلی که بهم زد افتادم. بزازق دهنم رو به سختی قورت دادم.

صداش کنار گوشم بلند شد.

-وای به حالت ببینم این پسر سمتت اومده!

-به خدا آقا من تازه دیدمش.

-رو حرف من حرف نزن ... حساب برزو رو هم به موقعه اش میرسم.

ازم فاصله گرفت. نفسم رو بیرون دادم. نگاهی تو سالن انداختم.

همه در حال انجام کاری بودن. سمت مبل گوشه ی سالن رفتم.

روی مبل نشستم و بهارک رو تو بغلم گرفتم. نگاهم رو به وسط سالن دوختم. تعدادی دختر و پسر در حال رقص بودن.

ترلان رفت سمت احمدرضا و باهم رفتن وسط. احساس غریبی می کردم بینشون.

نگاهم به رفتن احمدرضا و ترلان بود که کسی کنارم نشست.

سر برگردوندم و با پارسا چشم تو چشم شدم. پسری تقریباً سی ساله با کت تک اسپرت و تیشرت یقه هفت.

آستین های کتش رو کمی بالا داده بود. ساعت سرامیک مشکیش توی نور برق میزد.

-چیزی پیدا کردی؟

-بله؟

تک خنده ی مردونه ای کرد.

-هیچی.

دوباره استرس گرفتم. نگاهم و به احمدرضا و ترلان دوختم. حواسشون اینور نبود.

-ازش می ترسی؟

-نه، از کی؟

-از نگاهت معلومه ازش میترسی اما بهار سرکش بود و حرف حرف خودش بود.

-شما بهار و از کجا میشناسی؟

ابروهاش از تعجب بالا رفت.

-چرا نباید بشناسمش؟ بهار، نوه ی خاله ی بزرگم بود و ما خیلی با هم صمیمی بودیم.

دلم می خواست راجب گذشته ی احمدرضا بیشتر بدونم....

-اما عمرش کفاف نداد و خیلی زود از بین ما رفت!

-شما کینه ای از احمدرضا ندارین؟

زیر لب زمزمه کرد:

-احمدرضا؟ ... شاید اگر منم جای احمدرضا بودم همین کار و می کردم!

رمان (دیانه) دیازپام، [۴/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۳۷]

#پارت_242

شوکه نگاهش کردم.

-مثل اینکه تو خیلی نمیدونی... بهتره چیزی ندونی، هرچی کمتر بدونی بهتره اما به نظر دختر دوست داشتنی ای میای!

با سایه ی احمدرضا لبم رو به دندان گرفتم. با اخم نگاهم می کرد. پارسا سر بلند کرد.

-کسی به شما اجازه داده که می تونی کنار پرستار دختر من بشینی؟

-باید اجازه می گرفتم؟

-بله!

ابروهای پارسا بالا پرید. پوزخندی زد.

-مگه برده گرفتی؟

-تو فکر کن برده گرفتم.

-کارت از برده داری هم رد کرده.

احمدرضا یقه ی پارسا رو گرفت و با صدای خشمگینی گفت:

-ببین بچه جون حواستو جمع کن پا روی دم من نذاری، حالام از اینجا برو.

پارسا دستش و روی دست احمدرضا که بند یقه اش بود گذاشت و کشید پایین.

دستی به یقه اش کشید. تا خواست چیزی بگه برزو اومد و گفت:

-پارسا بریم، میخوام یکی رو بهت معرفی کنم.

پارسا تنه ای به احمدرضا زد و همراه برزو رفت. با رفتن پارسا احمدرضا با خشم سری تکون داد.

-مثل اینکه تو حرف حساب نیست! باید طور دیگه ای باهات برخورد کرد؟

-خودش اومد آقا، من نشسته بودم.

-برو غذای بهارک و بده و ببر بخوابونش.

-بله.

از کنارش رد شدم و سمت آشپزخونه راه افتادم. شام بهارک رو دادم و به طبقه ی بالا رفتم. وارد اتاق شدم.

صدای موزیک کمتر شده بود. بهارک رو خوابوندم. دلم نمی خواست دیگه پایین برم. در تراس رو باز کردم.

هوای خنک خورد توی صورتم. نفسم رو سنگین بیرون دادم و به سیاهی شب چشم دوختم.

لحظه ای دلم برای امیر حافظ تنگ شد. از اینکه داشت مقاومت می کرد تا با هانیه ازدواج نکنه خوشحال بودم.

با باز شدن در اتاق سمت در چرخیدم.

یکی از ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۴/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۳۷]

#پارت_243

یکی از خدمتکارها توی چهارچوب در ایستاده بود.

-بله؟

-آقا گفتن بیاین پایین.

-باشه، شما برو میام.

با رفتن خدمتکار نگاهی به بهارک انداختم که غرق خواب بود.

میدونستم حالا حالاها بیدار نمیشه. نگاهی تو آینه به خودم انداختم.

کمی رژم رو پررنگ کردم و از اتاق بیرون اومدم. آروم در اتاق و بستم.

سمت پله ها رفتم. اما کسی توی سالن نبود!

تعجب کردم. پله ها رو پایین اومدم. خدمتکارها در حال انجام کار بودن.

-مهمون ها رفتن؟

-نه، رفتن پایین.

سری تکون دادم و از سالن بیرون اومدم. سمت در زیرزمین رفتم. در و آروم باز کردم.

صدای موزیک کل زیرزمین رو برداشته بود.

رقص نور تو کل زیرزمین می چرخید. پله ها رو پایین اومدم.

با دیدن کف سرامیک زیرزمین و اون همه کف دهنم بازموند.

همه جا رو کف گرفته بود و همه دو به دو وسط کف ها در حال رقص بودن.

با نگاهم دنبال احمدرضا بودم اما تو این تاریک روشن سالن چیزی رو یا کسی رو نمیتونستم تشخیص بدم.

دستی از پشت دور کمرم حلقه شد و سرش روی گودی گردنم نشست.

ترسیده خواستم تکونی بخورم که محکم تر بغلم کرد و صدائی نشست توی گوشم.

-به به خانم کوچولو، تو چرا انقدر بغلی هستی؟

با شنیدن صدای برزو ترس نشست توی قلبم. صورتش رو مالید به گونه ام، چندشم شد. با صدای لرزونی لب زدم:

-ولم کن.

-حرف خنده دار نزن خوشگله، تازه گیرت آوردم...

-احمدرضا رو صدا می کنم.

-اگر پیداش کردی... چنان سرش گرم معاشقه است که نمیدونه الان کجائی! بریم یکم کف بازی.

تکونی خوردم.

-بهتره خیلی وول نخوری، اینا همه مستن و سرشون تو کار خودشونه.

نگاه ناامیدم رو به جمعیت دوختم و دیدم راست میگه، همه مشغول بودن و لیوان های بزرگ ویسکی توی ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۴/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۳۷]

#پارت_244

دستشون. برزو محکم از کمرم گرفته بود. هیچ کاری نمی تونستم بکنم.

کشیدم قسمتی که کف بیشتری داشت.

حالا کاملاً توی کف ها بودیم و اگر هر کاری می کردم هیچ دیدی نداشتم. بغض توی گلویم بالا پایین می شد.

دست برزو که روی برآمدگی بدنم نشست حالت تهوع بهم دست داد.

صدای مستش توی گوشم صدا داد.

-جوونم، کوچولو ترسیدی؟ ... نترس فقط یکم می خوام با هم عشق بازی کنیم. میدونم خوشه میاد.

-دست از سرم بردار... اینهمه دختر، چرا به من چسبیدی؟

-تو یه لذت دیگه داری، مطمئنم خوشمزه ای.

هولم داد توی کف ها. تعادلم رو از دست دادم و روی کف ها افتادم.

اومدم بلند شم که افتاد روم و سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد.

با دست مانعش شدم اما دستهام رو محکم بالا سرم گرفت.

-بهتره خیلی وول نخوری.

و با دندان شالم رو کشید که یه طرفه شد. لبه‌اش که روی گردنم نشست قطره اشکی از گوشه ی چشم هام سر خورد.

تقلا فایده نداشت. صدای آهنگ هر لحظه بلندتر می شد. با حس جر خوردن لباسم زار زدم.

-تو رو خدا ولم کن ...

اما انگار نمی شنید. لبش بالای سینه ام نشست که صدایی باعث شد گوش هام رو تیز کنم.

-داری چیکار می کنی برزو؟

صدای پارسا بود انگار.

-به تو چه...

اما پارسا از پشت یقه اش رو کشید و از روم بلندش کرد. دستم و روی بالا تنه ام گذاشتم.

پارسا با دیدنم و اشک هام که انگار تمومی نداشت با خشم یقه ی برزو رو گرفت.

-پسره ی احمق داشتی به زور باهاش چیکار می کردی؟

-اِه ه ه پارسا گمشوو، تازه داشت بهم خوش میگذشت. تو نمیدونی این دختر چقدر خوشمزه است! وای اون ...

دستم و روی گوشهام گذاشتم. صدای داد پارسا بلند شد.

-خفه شو آشغال...

رمان (دیانه)دیزپام, [۴/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۳۷]

#پارت_245

-تو این وسط چی میگی؟

پارسا کوبید تو دهن برزو.

-خر نفهم، چطور به یه دختر بی دفاع دست درازی می کنی؟

برزو عصبی شد و یقه ی پارسا رو گرفت. تمام تنم می لرزید و حالم خوب نبود.

با سر و صدای پارسا و برزو بقیه هم اومدن سمتمون. هامون، برزو و پارسا رو از هم جدا کرد.

-چتونه شما دوتا؟

پیششون احساس غریبی می کردم.

-از این احمق بپرس.

نگاهم تو جمعیت به احمدرضا افتاد که با خشم اومد سمتم.

با دیدنش هم ته قلبم گرم شد هم ترس افتاد تو دلم.

یه نگاهش به من بود و یه نگاهش به برزو و پارسا که سعی داشتن با هم گلاویز بشن.

-اینجا چه خبره؟

از صدای پر از خشم احمدرضا توی خودم جمع شدم. نگاهش به لباس پاره ام افتاد و اخم هاش بیشتر توی هم فرو رفت.

-یکی میگه چی شده یا نه؟

هامون اومد سمت احمدرضا و با صدایی که سعی داشت همه چیز رو معمولی جلوه بده گفت:

-فکر کنم برزو تو خوردن مشروب زیاده روی کرده و می خواسته به دیانه ...

-برزو غلط کرده تو خونه ی من به کسی که مثل ناموس من میمونه دست درازی کنه!

و سمت برزو یورش برد. صدای جیغ دخترا بلند شد.

احمدرضا مشت محکمی به دهن برزو زد و برزو روی کف ها افتاد.

خیز برداشت سمتش که هامون گرفتتش.

-احمدرضا داری می کشیش.

-قصدمم همینه... اومده تو خونه ی من و به پرستار دختر من دست درازی می کنه!!

برزو با صدای ضعیفی نالید:

-چی، حسودیت شده که می خواستم باهаш باشم یا از قبل خودت باهаш بودی؟ تو که می گفتی این یه دهاتی بیشتر نیست!! خوب بیا بدش به من، منم یه پرستار برای خودت و دخترت میارم به هر دوتون سرویس بده.

احمدرضا لگدی به پهلوی برزو زد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۴/۷/۲۰۱۸, ۲۳:۳۷]

#پارت_246

اما برزو انگار دست بردار نبود.

-چی، احمد زورت اومده؟ یادت نیست بهار هم بهت خیانت کرد؟ نه با یه نفر که با چند نفر بود و یکی از اون آدم ها همین پارسا خان مهرگانه!

ناباورانه به پارسا نگاه کردم. پس بگو چرا احمدرضا از این مرد انقدر بدش میاد.

-خفه شو برزو، خفه شو.

هامون سمت برزو رفت.

-پاشو برو تا بدترش نکردی.

و بازوی برزو رو گرفت. احمدرضا عصبی دستی به موهایش کشید.

سر بلند کرد. نگاهش به پارسا افتاد.

-چی رو داری نگاه می کنی؟ ... مهمونی تموم شد، پاشو برو خونه ات.

بقیه کم کم عازم رفتن شدن. پارسا اومد سمت و با فاصله کنارم نشست.

-حالت خوبه؟

یهو احمدرضا بازوش رو گرفت.

-پسر بچه انگار تو حرف حالیت نیست!! گفتم گمشو از خونه ام بیرون...

-می بینی حالش بده؟

-آها، از کی تا حالا دایه ی عزیزتر از مادر شدی؟ شما بهتره بری، خودم اینجا هستم.

پارسا بازوش رو از دست احمدرضا کشید.

-همیشه خودخواهی...

و از کنارش رد شد. هامون اومد سمتون. احمدرضا کلافه چشم هاش رو باز و بسته کرد.

-فقط همه رو از اینجا ببر.

هامون بی حرف رفت. احمدرضا اومد جلو و کنارم روی زمین نشست.

ترسیده بازوم رو بغل کردم.

-آقا... به خدا.....من

دستش و گذاشت روی لبهام.

-هیسس، نمیخوام چیزی بشنوم...

بغضم شکست و اشکم روی گونه هام روان شد. یهو کشیدم توی بغلش.

توی این بی کسی و بی پناهی انگار آغوشش یه مسکن بود.

دستش و نرم روی کمرم می کشید.

تمام لباس هام خیس شده بود و کنترلی روی لرزش بدنم نداشتم. از زیر بازوم گرفت و بلندم کرد.

به سینه اش تکیه دادم. سمت پله های طبقه ی هم کف رفت. به سختی راه می رفتم.

همه جا توی سکوت فرو رفته بود و ...

رمان (دیانه)دیازیام, [۴/۷/۲۰۱۸, ۲۳:۳۷]

#پارت_247

ذهنم درگیر بود.

درسته یه بار احمدرضا هم می خواست بهم دست درازی کنه اما هر بار یاد کار برزو میوفتم از ترس قالب تهی می کنم.

بدنم به شدت می لرزید. احمدرضا نگاهم کرد.

-چرا می لرزی؟

سر تکون دادم.

-نمی‌دونم.

در سالن رو باز کرد. وارد سالن شدیم. خدمتکارها در حال تمیزکاری بودن.

-برید پایین و جمع کنید ... هر سه تاتون!

سریع از کنارمون رد شدن رفتن.

-باید لباسهات رو عوض کنی.

با گام های سست و ناهماهنگ پله ها رو بالا رفتم. وارد اتاق شدم.

بهارک خواب بود. به هر جون کندن بود لباسهام رو عوض کردم.

لحظه ی آخر نگاهم تو آینه به گردنم افتاد. تمام زیر گلوم کبود شده بود.

عصبی و پر از خشم دستم و زیر گردنم کشیدم. حس انزجار بهم دست داد.

سمت حموم رفتم. با لباس هام زیر دوش ایستادم. آب رو باز کردم.

لحظه ای از سردی آب نفسم گرفت اما کم کم عادت کردم.

چشم هام رو بستم و تمام صحنه ها جلوی چشم هام دوباره زنده شدن.

هق زدم و کف حموم نشستم. آب باز بود. زانو هام رو بغل گرفتم. دلم برای بی کسی خودم سوخت.

با ضربه ای که به در حموم خورد سر بلند کردم.

-زنده ای؟

صدای احمد رضا بود اما من توان بلند شدن نداشتم، انگار بدنم سر شده بود.

-این در و باز کن تا نشکستم.

خواستم بلند شم اما نتونستم. بدنم رو روی سرامیک کشیدم و فقط تونستم قفل حموم رو باز کنم.

دستم بی جون کنار بدنم افتاد.

در حمام باز شد و فقط تونستم پاهای احمد رضا رو ببینم. انگار تو زمین و هوا معلق بودم.

لحظه ای حس کردم از زمین کنده شدم و تو آغوش گرمی فرو رفتم.

تمام تنم می لرزید.

رمان (دیانه) دیازپام، [۴/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۳۷]

#پارت_248

صداش رو گنگ می شنیدم.

-آروم باش.

اما نمیتونستم لرزش بدنم رو کنترل کنم. حس کردم گذاشتم روی تخت.

انگار داشت لباسهام رو در می آورد اما توان مقابله باهاش رو نداشتم.

دلم می خواست فقط گرم بشم. از این ضعفم متنفر بودم.

هر وقت از چیزی شوکه می شدم بدنم یخ می کرد و حس لرز بهم دست میداد.

با حس گرمی چیزی توش مجاله شدم و دستی که دور کمرم حلقه شد.

آروم پشت برهنه ام رو نوازش می کرد.

گرمی نفس هاش به گردنم می خورد اما عجیب بود که حس بدی نداشتم!

بوی ادکلنش توی مشامم رو پر کرده بود.

گرمی لبهاش روی شاهرگ گردنم ضربان قلبم رو بالا برد و مثل کسی که آرام بخش خورده باشه به خواب رفتم.

اما با کابوسی که دیدم شروع به فریاد زدن کردم.

-نیا ... تو رو خدا سمت من نیا ... خواهش می کنم ...

اما انگار بی فایده بود و برزو هر لحظه بهم نزدیک تر می شد. فقط دست و پا می زدم و اجازه ی نزدیکی رو بهش نمیدادم.

اما سفت بغلم کرده بود. با نشستن لبهای گرمی روی لبهام صدام خفه شد و دست هام بی حس کنار بدنم افتاد.

نرم لبهام رو می بوسید. لبهایش رو از روی لبهام برداشت. شوکه چشم باز کردم.

تو تاریک روشن اتاق نگاهم به زنجیر گردنش افتاد که برق می زد.

نگاهم چرخید و روی صورت احمدرضا ثابت موند. صدای مرتعشش ته قلبم رو خالی کرد.

-مجبور شدم این کار و کنم ... هر کاری کردم ساکت نشدی، داشتی بهارک رو بیدار می کردی!

فقط نگاهش کردم. آروم هولم داد. سرم روی بالشت افتاد. به پهلوی دراز کشید و دستش رو تکیه گاه سرش کرد.

کاملاً تو احاطه اش بودم.

-آروم باش، کسی اذیتت نمی کنه، بخواب.

انگار فقط منتظر همین یه حرف بودم که چشم هام روی هم قرار بگیره.

رمان (دیانه) دیازپام، [۴/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۳۷]

#پارت_249

با تابش نور آفتاب چشمهام رو باز کردم. سرم کمی درد می کرد. نگاهی به اطرافم انداختم. توی اتاق خودم بودم.

ملحفه ی سفیدی روم بود. ملحفه رو کنار زدم اما با دیدن بدن برهنه ام سریع ملحفه رو دورم گرفتم.

یاد دیشب و اتفاقاتش افتادم. یعنی احمدرضا تو اتاقم بوده؟

سر چرخوندم، بهارک نبود! ملحفه رو دورم گرفتم و بلند شدم. بلوز و شلواری از تو کمد برداشتم. پوشیدم.

کبودی رو گردنم انگار بیشتر شده بود. موهام رو یک طرف شونه ام انداختم تا کبودی گردنم پیدا نباشه.

از اتاق بیرون اومدم. همه جا توی سکوت فرو رفته بود. پله ها رو آروم پایین اومدم. صدای ضعیفی از آشپزخونه به گوش می رسید.

سمت آشپزخونه راهم رو کج کردم. نگاهم به احمدرضا افتاد که داشت به بهارک صبحانه می داد.

باورم نمی شد احمدرضا به بهارک صبحانه بده! سرفه ای کردم و وارد آشپزخونه شدم. احمدرضا نگاهم کرد. سریع گفتم:

-سلام. الان صبحونتون رو آماده می کنم.

-نیازی نیست، بشین! خودم آماده کردم.

بهارک دست دراز کرد سمت. روی صندلی نشستم و بهارک و بغل کردم.

-اتفاقات دیشب رو بهتره فراموش کنی.

منظورش از اتفاق چی بود؟! کاری که برزو می خواست بکنه یا چیز دیگه ای؟ سوالی نگاهش کردم.

خونسرد به صندلیش تکیه داد و دست به سینه شد.

-یعنی تو از دیشب چیزی یادت نیست؟

ترس نشست توی دلم. با صدای ضعیفی لب زدم.

-نه، چیزی شده بود؟

-چیز خوب خیلی چیزها... یکیش اینکه فهمیدم برعکس ظاهره که خودت رو قوی نشون میدی، دختر ضعیفی هستی.

نفسم رو آسوده بیرون دادم. بلند شد.

-کارگرا همه جا رو تمیز کردن، نیازی نیست کاری کنی... ظهر بر نمی گردم.

از آشپزخونه بیرون رفت.

رمان (دیانه) دیازپام, [۴/۷/۲۰۱۸, ۲۳:۳۷]

#پارت_250

چند روزی از شب مهمونی میگذره. تمام روز یا کتاب می خونم یا با بهارک بازی می کنم. این روزها از امیرحافظ هیچ خبری ندارم.

با صدای تلفن خونه بهارک رو زمین گذاشتم و سمت تلفن رفتم. گوشی رو برداشتم.

-بله؟

صدای مهربون خاله توی گوشی پیچید.

-سلام دیانه جون.

-سلام خاله جون، خوبین؟ پسرا خوبن؟

-خدا رو شکر، همه خوبیم خاله. تو چطوری؟

-منم خوبم خاله جون.

دلم می خواست حال امیرحافظ رو بدونم.

-امیر علی و امیر حافظ خوبن؟

-اون دو تا هم خوبن. امیر حافظ که آخر کار خودش رو کرد.

به دلشوره افتادم.

-چه کاری خاله؟ چیزی شده؟

-چی بگم خاله... این چند روز همه اش درگیر بودیم. آقاجون اصرار داشت هانیه رو بگیره اما امیر حافظ زیر بار نرفت و در آخر گفت کس دیگه ای رو دوست داره و می خواد باهاش ازدواج کنه.

با هر کلمه ای که خاله می گفت قلبم انگار داشت توی گلوم می زد. دهنم خشک شده بود. به سختی گفتم:

-خوب؟

-هیچی مادر، دیشب رفتیم خواستگاری دختره و جواب بله رو دادن! امشب قراره بله برون گذاشتیم. گفتم زنگ بزنم تو و احمدرضا رو هم دعوت کنم. میدونم امیر حافظ خودش یادش میره، فعلاً سرش با نوشین گرمه!

زیر لب زمزمه کردم:

-نوشین...

-چیزی گفתי خاله؟

-نه، مبارکه. چشم، حتماً.

-فدات بشم عزیزم، روز خودت.

نفهمیدم چطور با خاله خداحافظی کردم. باورم نمی شد امیر حافظ داشت دوماه می شد. اونم نه با هانیه، با کسی که عاشقش!

حالم دست خودم نبود. دلم می خواست داد بزنم. حس خفگی می کردم. به گلوم چنگ زدم و روی زمین کنار میز تلفن سر خوردم.

چهره ی امیر حافظ هر لحظه جلوی چشم هام واضح تر می شد. تمام مهربونیش! چرا باور کرده بودم که امیر حافظ دوستم داره؟

چرا انقدر خیالات برداشتم؟ چه خیال خامی که امیر حافظ عاشق منه دهاتی میشه! منی که یه لباس پوشیدن بلد نیستم.

بالاخره بغضم شکست و قطره اشکی روی گونه ام سر خورد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۵/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۲]

#پارت_251

باورم نمی شد امیر حافظ داشت ازدواج می کرد. اونم نه با هانیه، با عشقش!

سرم و توی دستهام گرفتم و محکم فشار دادم. دلم می خواست دروغ باشه اما صدای خاله توی سرم اکو می شد.

چه دیر فهمیدم حسی که به امیر حافظ داشتم دوست داشتن بود!

احساس می کردم تنها شدم. انگار تمام اون اعتماد به نفسی که داشتم همه اش با رفتن امیر حافظ پر کشید.

هق زدم اما سبک نشدم. با صدای گریه ی بهارک سر بلند کردم.

-ماما ...

بهارک و بغل کردم اما گریه ام انگار قصد بند اومدن نداشت.

بهارک دست های کوچولوش رو به صورتم می کشید تا اشک های روی گونه ام رو پاک کنه.

با صدای باز شدن در سالن هل کردم. خواستم از روی سرامیک ها بلند شم اما توان نداشتم.

احمدرضا وارد سالن شد. نگاهش بهم افتاد. لحظه ای نگرانی رو توی صورتش احساس کردم.

با گام های بلند اومد سمتم.

-چیزی شده؟

لبم رو به دندون گرفتم و سر تکون دادم.

-از صبح نبودم زبونت رو موش خورده؟

با صدای ضعیف و لرزونی گفتم:

-خوبم اما ...

-بله، از صورت مثل لبو و چشم های پف کرده ات معلومه!!

نفسم رو سنگین بیرون دادم.

-خاله زنگ زده بود.

-خوب؟

-امشب بله برون امیر ...

بغضم شکست و زدم زیر گریه. از اینکه خودم رو لو داده بودم و حالا احمدرضا می فهمید چقدر ضعیفم از خودم بدم اومد.

-پس بگو چرا غمباد گرفتی!! پاشو پاشو نمیخواد آبغوره بگیری. امیر حافظ قرار نبود تا آخر با تو بمونه؛ اون فقط دلش برای تو می سوخت که هواتو داشت، همین!

از روی سرامیک ها بلند شدم. عصبی بودم و پر از درد نالیدم:

-من نیازی به دلسوزی دیگران ندارم... من همینم؛ ساده و زودباور! مثل بقیه هفت رنگ نیستم.

اومدم برم که مچ دستم رو گرفت کشید. چون کارش یهوئی بود ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۵/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۲]

#پارت_252

پرت شدم تخت سینه اش. سرش رو روی صورتم خم کرد گفت:

-پس دوست نداری بهت ترحم بشه، آره؟

با چشم های پر از اشک سر تکون دادم.

-پس میری مثل یه دختر خوب آماده میشی و توی این مراسم شرکت می کنی.

هراسون ازش فاصله گرفتم.

-نه، نه... من نمی تونم.

-تا وقتی همینطور ضعیف و وابسته به دیگران باشی همیشه مایه ی تمسخر و دلسوزی دیگران میشی! دیگه ادعای بزرگی و محکم بودن نکن!

سرم و پایین انداختم. هر چی فکر می کردم نمی تونستم توی این مراسم حاضر بشم.

وقتی بهش فکر می کردم که تمام توجه امیر حافظ به یه دختر دیگه است، قلبم فشرده میشد.

-تو چه بیای چه نیای من به زور می برمت پس مثل یه دختر بچه ی خوب میری دوش میگیری، کمپرس آب سرد روی صورت و چشم هات میذاری، آرایش می کنی و همراه من میای!

با مظلومیت نگاهش کردم.

-من چیزی از این نگاه نمی فهمم جز اینکه یه دختر بدبخت و ضعیف جلوی روم ایستاده!

از کنارم رد شد و بهارک رو از بغلم گرفت و رفت. هاج و واج ایستاده بودم.

همینطور که از پله ها بالا می رفت ادامه داد:

-فقط یکساعت وقت داری و از الان شروع میشه.

میدونستم همچین کاری رو می کنه. با گام های سنگین پله ها رو بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

در حموم رو باز کردم. لباس هام رو درآوردم و زیر دوش نشستم.

فقط یه دوش ساده گرفتم. حوله پوشیدم و از حموم بیرون اومدم.

احمد رضا رو دیدم که روی تخت لم داده بود. با دیدنم از جاش بلند شد.

اومد سمت. حوله ام رو محکم چسبیدم. دستم و گرفت و سمت کاناپه ی گوشه ی اتاق برد.

هلم داد روی کاناپه و کیسه ی یخ رو یهو روی چشم هام گذاشت.

اومدم بلند شم که فشاری به تخت سینه ام آورد و ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۵/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۲]

#پارت_253

مجبورم کرد به پشتی مبل تک نفره ی گوشه ی اتاق تکیه بدم.

از سردی کمپرس یخ مورمورم شد اما کاری نمیتونستم بکنم.

-همینطور میمونی و از جات تکون نمی خوری!

بعد از چند دقیقه کمپرس یخ رو از روی صورت و چشم هام برداشت.

-حالا پاشو برو یه کرم بزن.

بلند شدم. نگاهی تو آینه به صورت قرمزم انداختم.

-میرم آماده بشم.

-سریع آماده شو، در بازه!

با یادآوری این شب استرس افتاد تو دلم و بغض راه گلوم رو گرفت.

اما باید قبول می کردم که من برای امیر حافظ فقط یه دختر بی کس و کار بودم که از روی ترحم باهام خوب رفتار می کرده.

به سختی دستی به صورتم کشیدم. کت زرشکی با شلوار مشکی و تاپ مشکی پوشیدم.

موهام رو جمع کردم و جلوی موهام رو کمی موس زدم.

رو سری ساتنی سرم کردم. بهارک رو آماده کردم و از اتاق بیرون اومدم.

احمدرضا آماده و مثل همیشه شیک از اتاقش بیرون اومد.

نگاهی به سر تا پام انداخت.

-قیافه ی مادر مرده ها رو به خودت نمیگیری، فهمیدی؟

با بغض سر تکون دادم. جلوتر ازم از پله ها پایین رفت.

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و پله ها رو پایین اومدم. از سالن بیرون زدم.

احمد رضا تو ماشین نشسته بود و نگاهش به رو به روش بود. در و باز کردم و نشستم.

ماشین و روشن کرد و از حیاط بیرون زد. تمام مسیر دعا دعا می کردم تا این بغض لعنتی نشکند.

هرچی به خونه ای که نمیدونستم کجای این شهر بزرگه نزدیک می شدیم، مهار کردن بغضم سخت تر می شد.

ماشین و کنار خونه ی بزرگی نگهداشت. نتونستم خودم رو کنترل کنم و شونه هام لرزید. اشکم روی گونه ام جاری شد.

احمد رضا روی رول ضرب گرفت.

-گریه ات تموم نشد؟

اما حالم خیلی بد بود. یهو بوی عطرش توی دماغ پیچید. دستش رو پشتی صندلیم گذاشت.

صدایش از فاصله ی کمی به گوشم نشست.

رمان (دیانه) دیازپام، [۵/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۲]

#پارت_254

-مگه بهت نگفته بودم گریه نکن.

دستم رو زیر چشم هام کشیدم.

سرم چرخوندم، فاصله بینمون کم بود.

-می‌شه من نیام؟

اخمی کرد.

-صورتت رو تمیز کن بیا پایین، وای به حالت یه قطره اشک از اون چشم‌های لعنتی بیاد.

در ماشین باز کرد و پیاده شد.

نگاهم رو به سقف ماشین دوختم.

-خدایا کمک کن.

از ماشین پیاده شدم و کنار احمدرضا ایستادم.

احمدرضا آیفون رو زد.

بعد از چند لحظه در باز شد، وارد حیاط شدیم.

نگاهم رو به حیاط بزرگ و سرسبز جلوی روم دوختم.

همه چیزشون نشون می‌داد که یه خانواده پولدار هستن.

سمت پله‌های ورودی ساختمون حرکت کردیم.

-اگه دختر خوبی باشی از اینجا می برمت یه جای خوب .

دستش رو پشت کمرم گذاشت. گرمی دستش از روی لباسم احساس می‌شد.

در سالن باز شد. آقا و خانمی میانسال جلوی در ایستادن.

احمدرضا باهانشون سلام و احوال‌پرسی کرد.

دسته گلی رو که سر راه گرفته بود رو بهشون داد.

با صدای زن سر بلند کردم:

-سلام عزیزم.

به سختی لبخندی زدم.

-سلام، تبریک می‌گم.

لبخندی زد و سمت سالن راهنماییمون کرد.

وارد سالن بزرگ ال مانندی شدیم.

صدای بقیه به گوش می‌رسید، انگار همه اومده بودن.

قلبم محکم به سینم می‌زد.

سمت سالنی که حدس زدم سالن مهمون‌ها باشه راهنماییمون کرد.

با دیدن آقاجون و خانم جون و بقیه نفسم رو به سختی بیرون دادم.

مرجان مثل همیشه شیک‌پوش کنار خاله نشسته بود.

سرچرخوندم که نگاهم به امیرحافظ افتاد.

حس کردم چیزی ته دلم خالی شد.

با دیدن نگاهم لبخندی زد. سریع نگاهم رو ازش گرفتم.

احمدرضا بازوم رو گرفت و سمت مبلی راهنماییم کرد.

با همه سلام و احوال‌پرسی کردیم و روی مبلی نشستیم.

آقاجون ناراحت بود خبری از هانیه و نسترن نبود.

رمان (دیانه) دیازپام، [۵/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۳]

#پارت_255

با کشیده شدن دستم به خودم اومدم. احمدرضا اخمی کرد.

-حواست کجاست؟ بشین.

به ناچار کنار احمدرضا جا گرفتم. مرجان اخمی کرد و خاله لبخندی زد اما هیچ کس حال دل آشوبم رو نمیدونست.

همون خانم و آقا اومدن نشستن.

پشت سرشون پسری با قدی تقریباً بلند اما هیکلی تنومند، موهای مجعد کوتاه، تیشرت سفید و شلوار جین آبی روی مبل تک نفره ای نشست.

نگاهم اومد بالا و به صورت کشیده و استخوانیش افتاد.

انگار با اون چشمهای درشت قهوه ای روشنش تمام افراد توی مجلس رو تحت الشعاع قرار داده بود.

آقاجون با صدای همیشه محکمش لب زد:

-خب آقای نریمان، انگار تمام صحبت ها شده و امشب محض مشخص کردن عروسی هست و نشون کردن دختر خانوم شما!

-آقای سالار، اجازه ی ما هم دست شماست و شما بزرگ تر مائی.

-شما لطف دارین اما دیگه دوره نمونه ی قدیم نیست و جوون ها خودشون تصمیم می گیرن.

آقای نریمان حرفی نزد که صدای بم و خشدار ی گفت:

-نوشین برای ما عزیزه و خوشبختیش خیلی مهمه.

این صدای بم و خشدار واقعاً به اون چهره ی عبوس می اومد. خانم نریمان لبخندی زد گفت:

-پس نوشین جون رو صدا کنم.

و بلند شد. با رفتن خانم نریمان دوباره دام به هول و ولا افتاد.

دست احمدرضا پشت سرم و روی دسته ی مبل قرار گرفت.

با استرس دست های بهارک رو ماساژ دادم. صدای احمدرضا کنار گوشم بلند شد.

-آروم باش، دست بچه رو کندي!

قلبم تو سينه ام بيقرار مي زد. لحظه اي نگاهم چرخيد و روي امير حافظ ثابت موند.

با ديدن لبخند روي لبش نميدونستم بخندم يا به بغض توي گلوم اجازه ي جولان بدم.

با صدای ملیح

رمان (ديانه)ديازپام، [۵/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۳]

#پارت_256

دخترونه اي تمام رشته ي افكارم پاره شد و مثل كسي كه از بلندي پرتش كرده باشن به خودم اومدم.

سرم چرخيد. با ديدن دختر ظريف رو به روم حسرت نشست توي دلم.

كت و شلوار كرم رنگي به تن داشت و موهاي بلند بلونديش رو شلوغ بالاي سرش جمع كرده بود.

شال حرير كوچكي باز روي موهاش انداخته بود. همه بلند شدن. به سختي بلند شدم. توي ذهنم دنبال اسمش بودم.

يادمه خاله اسمش رو گفته بود اما حالا چرا يادم نبود؟

با اون صدای نرم و مليحش و لبخند گوشه ي لبش و برق شادي توي چشم هاش دروغه اگه بگم حسوديم نشد و بغض توي گلوم سنگين تر.

-خوش اومدین.

لپ بهارک رو کشید.

-ای جوونم چه دختر بچه ی نازی...-

و مثل نسیمی از کنارمون رد شد رفت. اما بوی ادکلنش هنوز حضورش رو اعلام می کرد.

با نشستن دختر پیش امیر حافظ همه نشستن.

با نشستنش اسمش یادم اومد که هم مادرش هم خاله، نوشین گفته بودن. اما حواس من مگه سر جاش بود؟

خاله بلند شد و دو تا جعبه از توی کیفش بیرون آورد. سمت امیر حافظ و نوشین رفت.

یکی از جعبه ها رو به امیر حافظ داد. امیر حافظ در جعبه رو باز کرد.

نگاهم به برق حلقه ی توی جعبه افتاد که امیر حافظ از توی جعبه بیرون آورد و دست نوشین رو توی دستش گرفت.

با دیدن ناخون های لاک خورده ی نوشین یاد اون روزی که امیر حافظ با چه دقتی ناخون هام رو لاک زد افتادم.

همین که امیر حافظ حلقه رو توی دست نوشین کرد، سرم و پایین انداختم و قطره اشک سمجی روی گونه ام سر خورد.

بازوم محکم فشرده شد. سریع اشکم رو پاک کردم و سر بلند کردم که با نگاه دقیق و خیره ی برادر نوشین رو به رو شدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۵/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۳]

#پارت_257

سریع نگاهم رو ازش دزدیدم. قلبم تند می زد.

دوست نداشتم فکر کنه من امیر حافظ رو دوست دارم اما سخت بود به بی خیالی زدن.

همه دست زدن و امیر حافظ زنجیر پلاکی رو گردن نوشین کرد.

هوای سالن خفه کننده بود. کاش زودتر تموم می شد تا به خونه برگردم.

صدای آقای نریمان بلند شد.

-صدرا جون پاشو یه دور شیرینی تعارف کن.

پسر عبوس بلند شد و دیس شیرینی رو از روی میز برداشت. زیر چشمی نگاهی به امیر حافظ و نوشین انداختم.

لبخند روی لبهای هر دو بود و آروم با هم صحبت می کردن. دستم رو مشت کردم و نگاهم رو ازشون گرفتم.

صدای احمد رضا کنار گوشم بلند شد.

-چه عجب فهمیدی نباید انقدر نگاه کنی!!

لب گزیدم که سنگینی نگاهی رو بالای سرم احساس کردم. سر بلند کردم و با نگاه صدرا مواجه شدم. گوشه ی لبش بالا رفت.

-شیرینی بر نمی دارین؟

هاج و واج فقط نگاه می کردم که احمدرضا دست دراز کرد و شیرینی برداشت برای هر دومون.

صدرا رد شد رفت.

-دلت نمی خواد که این برادر فضول عروس خانوم فکرهای اشتباه کنه، هوم؟؟

سری تکون دادم.

همه در حال بگو بخند بودن و قرار شد مراسم عروسی رو عید نوروز سال جدید بگیرن و یه جشن عقد آخر هفته ی آینده که تا مرجان هست بگیرن.

احمدرضا بلند شد. نگاه همه به سمت احمدرضا کشیده شد. دستی به کت تنش کشید.

-ما دیگه باید بریم. فردا صبح عازم یه سفر کاری هستم.

خاله اخمی کرد.

-احمدرضا جان، هنوز که زوده!

-مهم اومدن ما بود که اومدیم، خوشبخت بشن.

آقای نریمان گفت:

-شام آماده کردیم پسرم.

-یه وقت دیگه، حالا که فامیل شدیم و حتماً رفت و آمدها هم زیاده!

با آقای نریمان دست داد. از روی مبل بلند شدم و کنار احمدرضا قرار گرفتم.

مثل کسی که

رمان (دیانه) دیازپام، [۵/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۳]

#پارت_258

هیچ پناه و تکیه گاهی نداشته باشه. احمدرضا سمت امیر حافظ و نوشین رفت. بی میل باهانش همگام شدم.

هرچی بهشون نزدیک تر می شدم ضربان قلبم بالاتر می رفت. احساس می کردم کف هر دو دستم عرق کرده.

کاش احمدرضا حالم رو درک می کرد. این مرد انگار می خواست شکنجه ام بده.

من از روبرویی با امیر حافظ و نامزدش هراس داشتم.

امیر حافظ و نوشین بلند شدن. با فاصله ی کمی کنار احمدرضا ایستادم.

سرم پایین بود و سعی می کردم با امیر حافظ چشم تو چشم نشم.

-انگار تو هم به جمع مرغ و خروس ها پیوستی!

-باید این کار و می کردم.

-تبریک می گم به هر دوتون.

سرم رو بلند کردم.

-منم تبریک می گم و امیدوارم خوشبخت بشین.

امیر حافظ لبخندی زد. احساس یه آدم مجرم رو داشتم. امیر حافظ دقیق نگاهم کرد.

هول کردم و ناخواسته بیشتر به احمدرضا نزدیک شدم. این کارم از چشم امیر حافظ دور نمود.

احمدرضا با همه خداحافظی کرد که مرجان بلند شد.

-منم تا یه جایی برسونید.

قلبم انگار خالی شد. امکان نداشت با مرجان تو یه ماشین بشینم. امشب چه خبر بود؟

چرا هر چی سعی می کردم از این آدم ها دور بشم، قانون جذب برعکس کار می کرد!!

میدونستم چون توی جمع گفته بود احمدرضا مجبور بود سکوت کنه.

خنده ای عصبی کرد.

-حتمأً.

و جلوتر از سالن بیرون رفت. با همه خداحافظی کردم اما چه خداحافظی ای؟ در حد یک کلمه!

برادر نوشین سری برام تکون داد و با صدای بمش گفت:

-خوشحال میشم بیشتر ببینمتون!

توی دلم گفتم “خدا اون روز رو نیاره” و سمت در سالن حرکت کردم که پدر نوشین گفت:

-صدرا جان بدرقه کن.

صدرا کنارم قرار گرفت و در سالن رو باز کرد. دلم نمی خواست با مرجان هم کلام یا حتی هم قدم بشم.

از در سالن بیرون اومدم.

-انقدر خونه ی ما بد بود که سریع بلند شدین؟

رمان (دیانه)دیزپام, [۵/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۳]

#پارت_259

هول کردم.

-نه، اما دیدین که آقا کار داشتن.

ابروهاش سمت بالا رفت.

-پس حدسم درست بود، تو همسرش نیستی!

-من پرستار دختر آقام.

سری تکون داد. احمدرضا اخمی کرد و اومد جلو.

-خداحافظ آقای نریمان.

و بازوم رو گرفت. فشار دستش روی بازوم زیاد بود.

-چی داشتی یه ساعت باهاش می گفتی؟

-هیچی به خدا.

صدام چنان بغضی داشت که بازوم رو ول کرد. صدای مرجان اومد.

-جلو بشینم؟

احمد رضا پوزخندی زد.

-نخیر خانوم، عقب می شینید.

مرجان اخمی کرد.

-یعنی چی؟

-واضح نبود؟ می تونید با آژانس برید.

و در جلو رو باز کرد.

-بشین دیانه.

بعد مائشین رو دور زد و رفت پشت فرمان نشست. نیم نگاهی به مرجان که با اخم ایستاده بود انداختم و جلو نشستم.

در عقب باز شد و مرجان نشست. در رو محکم بست. احمد رضا از آینه ی ماشین نگاهی بهش انداخت.

-تا حالا ماشین سوار نشدی که اینطوری در می بندی؟؟!

-من سوار شدم اما فکر کنم نوکر خونه ات تا حالا تو عمرش ندیده!

احمد رضا پوزخندی زد.

-نوکر؟ ... ما نوکر نداریم!

و ماشینو روشن کرد. نگاهم رو به سیاهی شب دوختم.

میگن خون خون رو می کشه اما انگار واقعاً من دختر مرجان نبودم.

-آدرس بده کار دارم.

مرجان آدرسی رو گفت. موزیک ملایمی از سیستم پخش می شد.

از اینکه دیگه توجه امیر حافظ به یکی دیگه بود بغضم گرفت.

خودم کم غم و غصه داشتم، اینم بهش اضافه شد! احمد رضا ماشین و کنار خونه ای نگهداشت.

-می تونی بری.

-احمد من دارم هفته ی آینده میرم، کمی به حرف هام فکر کن.

احمد رضا دستی به گردنش کشید.

-میشه پیاده شی ... کار دارم.

-یکبار به خاطر همین غرور و غد بودند با مرد دیگه ای ازدواج کردم ...

رمان (دیانه) دیازپام, [۵/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۴]

#پارت_260

... اما بازم برات درس نشد و درست نشدی.

-الانم برو با یکی دیگه ازدواج کن ... پیاده شو!

مرجان پیاده شد. هموز در و کامل نیسته بود که احمدرضا پر گاز حرکت کرد. سرعتمون خیلی بالا بود.

ترسیده به صندلی چسبیدم. ماشین و تو حیاط پارک کرد و پیاده شد. بهارک تو آغوشم به خواب رفته بود.

احمدرضا اومد سمتم و بهارک رو از بغلم گرفت. رفت سمت خونه.

بازو هامو بغل کردم و با قدم های آروم سمت در ورودی سالن حرکت کردم. دلم یه جای آروم برای گریه می خواست.

دلم میخواست ساعت ها گریه کنم. روی پله های توی حیاط نشستم و نگاهم رو به چراغ های پایه بلند حیاط دوختم.

دستم و زیر چونه ام زدم و خیره ی رو به روم شدم اما تمام اتفاقات ساعتی پیش، جلوی روم رژه می رفت.

دیگه امیر حافظ هوام و نداشت و برام لاک نمی زد. سرم و روی زانو هام گذاشتم و هق زدم.

با نشستن چیزی روی شونه ام سر بلند کردم. نگاهم به احمد رضا افتاد.

سریع اشکم رو پاک کردم. کنارم روی پله ها نشست.

-اشک های تو تمومی نداره؟

سرم و پایین انداختم.

-دلم گرفته.

-چون امیر حافظ با یکی دیگه ازدواج کرده؟ قرار نیست همه ی حمایت ها و توجهات اطرافیانمون ختم به عشق و عاشقی بشه!

امیر حافظ ذاتش مهربونه و حواسش به همه هست. دلش برات می سوخت چون کسی باهات خوب نبود.

تو حق داری اونو دوست داشته باشی و حالا بخاطر اینکه نیست گریه کنی اما خب اونم حق انتخاب داره و فکر نکنم انقدر احمق می بود که عاشق تو می شد!

با چشم های اشکی سر بلند کردم و متعجب نگاهش کردم. آروم با دو انگشت روی گونه ام زد.

-چیه، حقیقت تلخه! یه پسر تحصیل کرده نمیداد یه دختر خنگ دهاتی رو بگیره وگرنه باید به عقلش شک کرد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۶/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۱]

#پارت_261

بهتره به جای آبغوره گرفتن پاشی بیای چمدون ببندی... تو و بهارک رو هم میبرم.

از روی پله ها بلند شدم. حالا رو به روی هم قرار داشتیم. سر بلند کردم.

-ما رو برای چی؟

-دختر کوچولو تو کارای من فضولی نکن. همه ی لباس ها رو توی یه چمدون بذار، فقط سه روز میریم.

و سمت در سالن رفت. نفسم رو فوت کردم و دنبالش وارد سالن شدم.

میدونستم مخالفت کردم بی فایده است.

توی سکوت چمدون رو بستم و سمت تختش رفتم که بهارک رو بردارم. بازوم رو گرفت.

-شب همینجا می خوابی!

ابروهام از تعجب بالا پرید.

-اما آقا ...

-بهتره بحث الکی نکنی و بخوابی، چون خسته ام صبح زودم باید راه بیوفتیم.

سمت گوشه ی تخت رفتم و کنار بهارک دراز کشیدم. احمدرضا لامپ و خاموش کرد و سمت تخت اومد.

تو راه پیراهنش رو درآورد. سریع ازش چشم گرفتم اما صدای پوزخندش رو شنیدم و تخت که بالا و پایین شد.

دستم و زیر سرم گذاشتم و نگاهم رو به تاریک روشن اتاق دوختم.

حالا که فکر می کنم می بینم حرف های احمد رضا حقیقتی. من زیادی خیالبافی کردم.

تمام دلسوزی های امیر حافظ رو اونجوری که خودم دوست داشتم تعبیر کردم.

اما حالا باید دیدگاهم رو عوض کنم که تا کسی بهم محبت کرد فکر و خیال الکی نکنم.

نفسم رو بیرون دادم و چشمهام رو بستم. کم کم چشمهام گرم خواب شد.

با صدای موزیکی که در حال پخش بود چشمهام رو باز کردم. هوا هنوز گرم و میش بود.

احمد رضا با بالاتنه ی برهنه رو به روی آینه ایستاده بود و داشت موهایش رو سشوار می گرفت.

از آینه نگاهی بهم انداخت.

-بهتره زودتر بلند شی باید حرکت کنیم.

تو تخت نیم خیز شدم و از تخت پایین اومدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۶/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۶]

#پارت_262

سمت در اتاق رفتم. باید صبحانه آماده می کردم و کمی تنقلات می گرفتم.

سریع چای ساز رو به برق زدم و میز و چیدم. سبد کوچکی برداشتم و توش رو پر کردم.

-می خوای اول دست و صورتت رو بشوری و دستی به جنگل سرت بکشی؟

تند دستم رو روی سرم گذاشتم و با لمس کردن موهام که معلوم بود چه وضعی داره با خجالت سرم رو پایین انداختم و از کنارش رد شدم که با تن صدای آرومی گفت:

-بچه ی خنگ!!

واینستادم و سریع سمت پله ها دویدم. وارد اتاقم شدم.

سمت آینه رفتم. با دیدن صورت و موهام زدم روی سرم. این چه وضعش بود آخه؟

سمت سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتم رو شستم. رو به روی آینه ایستادم و موهای بلندم رو شونه کردم.

شلوار لی همراه با مانتوی بالا زانو پوشیدم و موهام رو با کلیپس بالای سرم جمع کردم. حالا وضع بهتری داشتم.

از اتاق بیرون اومدم و سمت آشپزخونه رفتم. احمدرضا در حال ریختن چائی بود.

با دیدن یکی از ابروهاش رو بالا داد و گفت:

-درس اول: یه دختر موفق همیشه به ظاهرش میرسه تا جذاب باشه.

انگشت اشاره اش رو بالا آورد.

-نکته، ظاهر مرتب با آرایش های زننده و جلف فرق می کنه. حالام صبحانه ات رو بخور تا راه بیوفتیم.

سمت میز رفتم. اما از اینکه می دیدم احمدرضا داره با ملایمت باهام رفتار می کنه تعجب کرده بودم.

صبحانه رو خوردیم و احمدرضا چمدون رو پشت ماشین گذاشت.

بهارک خواب رو روی صندلی عقب خوابوندم و جلو نشستم.

احمد رضا داشت با تلفنش صحبت می کرد. ماشین رو روشن کرد و از حیاط بیرون اومد. هوا روشن شده بود.

نمیدونستم قراره کجا بریم!

رمان (دیانه) دیازپام، [۶/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۲]

#پارت_263

اما خدا خدا می کردم اون پسره باهامون نباشه.

ماشین از تهران خارج شد. هوا چون نزدیک پاییز بود کمی سرد بود.

خوبه برای بهارک لباس گرم گذاشته بودم. گوشی احمد رضا دوباره زنگ خورد.

-سلام هامون، نزدیکم صبر کنید.

و گوشی رو قطع کرد. جلوی یه رستوران کوچک بین راهی نگه داشت. چراغی زد.

هامون از ماشینش پیاده شد و پشت سرش نینا و طرلان. بهارک هنوز خواب بود.

-پیاده شو!

از برزو خبری نبود. از ماشین پیاده شدم. هامون و دخترا سمتون اومدن. با هم احوالپرسی کردیم.

هامون گفت:

-بریم صبحانه بخوریم؟

-ما صبحونه خوردیم ولی یه چائی می خوریم.

طرلان ابرویی بالا داد.

-ما به سختی بیدار شدیم بعد تو صبحانه ات رو هم خوردی؟؟

احمدرضا لبخندی زد.

-دیانه کلاً سحرخیزه، صبحانه آماده کرد خوردیم.

هامون با تحسین نگاهم کرد و با مزاح گفت:

-به این میگن زن زندگی... بریم صبحانه که من دارم از گرسنگی می میرم.

احمدرضا در عقب رو باز کرد و بهارک خواب رو برداشت.

باورم نمی شد که احمدرضا داشت به بهارک توجه می کرد اما خوشحال بودم.

انگار از نگاهم متوجه تعجبم شد که آروم گفت:

-بهارک دخترمه!

و جلوتر از من شروع به رفتن کرد. دنبالش راه افتادم و کنارش همقدم شدم.

وارد رستوران کوچک شدیم.

تختی رو انتخاب کردیم و نشستیم. هامون صبحانه سفارش داد.

-خوب احمد، به نظرت آمل به ریسکش می ارزه که رستوران بسازی؟

-آره ولی باید قبلش همه ی جوانب رو بسنجیم.... اما میدونم کارم اشتباه نیست!

هامون سری تگون داد. صبحانه رو آوردن و بعد از خوردن صبحانه همه بلند شدیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۶/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۲]

#پارت_264

پس احمد رضا داشت برای تأسیس یه رستوران جدید به آمل می رفت. از جاده های سرسبز رد شدیم.

نهار و توی رستورانی خوردیم و ساعت ۴ به ویلایی رسیدیم.

هامون در ویلا رو باز کرد و ماشین ها پشت سر هم وارد ویلا شدن.

از ماشین پیاده شدم. هوا سرد بود و سوز داشت. احمد رضا چمدون رو از صندوق عقب برداشت.

هامون در سالن رو باز کرد. وارد سالن بزرگ و مبله ای شدیم.

-خوب، سه تا اتاق بیشتر نیست که یکیش مال خودمه... اون دو تا رو با هم کنار بیاین.

و خندید. احمد رضا با چمدون سمت اتاقی رفت.

-من و دیانه و بهارک توی این اتاق می خوابیم.

با این حرف احمدرضا لحظه ای تعجب رو تو چهره ی هر سه شون دیدم.

هامون سریع به خودش اومد اما نینا و طرلان پوزخندی زدن و سمت اون یکی اتاق رفتن.

دنبال احمدرضا وارد اتاق شدم. احمدرضا لباسهایش رو عوض کرد و از اتاق بیرون رفت.

لباس های بهارک رو عوض کردم. یه دست لباس راحتی مناسب پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

هامون سینی چائی به دست از آشپزخونه بیرون اومد و سینی رو روی میز گذاشت.

کنار احمدرضا رفت.

-برای فردا بریم زمین رو ببینیم؟

احمدرضا چائی رو برداشت.

-خیلی خوبه ... خدا کنه طرف دبه درنیاره و معامله بشه.

هامون سری تکون داد و طرلان گفت:

-الان آوردن ما به اینجا برای چیه؟؟

هامون خندید.

-برای خنده آوردیمت.

طرلان اخمی کرد که احمدرضا گفت:

-خوب راست میگه ... قرار شد از طرف پدرت نماینده بشی چون من و هامون انقدر پول نداریم.

-چرا از برزو نخواستین تا بیاد؟

احمدرضا اخم وحشتناکی کرد و گفت:

رمان (دیانه) دیازپام، [۶/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۲]

#پارت_265

-دفعه ی آخرت باشه حرف اون آدم عوضی رو پیش من میزنی!

طرلان با ترش رویی از جاش بلند شد و سمت اتاقش رفت. با رفتن طرلان احمدرضا گفت:

-حیف که به پول پدرش نیاز دارم وگرنه این دختره ی از دماغ فیل افتاده رو با خودم جائی نمی آوردم.

-آروم باش، دوباره خودش برمی گرده.

بعد از خوردن شامی سبک چون خسته بودیم هر کی سمت اتاقش رفت. وارد اتاق شدم.

احمدرضا با یه شلوارک کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید.

پتویی روی زمین پهن کردم و بهارک رو روش خوابوندم.

شالم رو از روی سرم برداشتم و موهای بلندم رو باز کردم.

احمد رضا چرخید و نگاهش روی موهای بلندم ثابت موند. هول کردم و تکه ای از موهام رو پشت گوشم زدم.

رفت سمت تخت و روی تخت دراز کشید. کنار بهارک دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد.

چون شب زود خوابیده بودم زودم بیدار شدم. بهارک چشمهایش باز بود.

بوسه ای روی گونه اش زدم و بدون سر و صدا از اتاق بیرون اومدم. همه جا توی سکوت فرو رفته بود.

سمت آشپزخونه رفتم. بهارک رو روی میز گذاشتم.

زیر چائی رو روشن کردم. نگاهی تو یخچال انداختم. همه چی بود.

شیر گرم کردم. آب جوش اومد و چای دم کردم اما نون نبود.

کمی شیر تو کاسه ریختم که هامون با نون محلی وارد آشپزخونه شد.

با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-چه زود بیدار شدی!

-شب زود خوابیده بودم. صبح بخیر.

-صبح توام بخیر.

نون رو روی میز گذاشت و لپ بهارک رو کشید.

-تا شما بقیه رو بیدار کنید منم میز رو چیدم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۶/۷/۲۰۱۸, ۲۳:۰۲]

#پارت_266

-دستت درد نکنه.

و از آشپزخونه بیرون رفت. کمی نون توی شیر برای بهارک ریز کردم و جلوش گذاشتم.

میز صبحانه رو چیدم. احمدرضا وارد آشپزخونه شد.

-سلام.

سری تکون داد و پشت میز نشست.

چائیش رو کنارش گذاشتم و چرخیدم تا برای بقیه هم چائی بریزم که مچ دستم رو گرفت.

سؤالی نگاهش کردم.

-بشین صبحانه ات رو بخور. تو قرار نیست کارهای بقیه رو بکنی... تو فقط برای یه نفر کار می کنی اونم منم!

به ناچار روی صندلی نشستم. هامون و نینا و طرلان هم وارد آشپزخونه شدن.

بعد از خوردن صبحانه برای دیدن زمین رفتن.

حوصله ام سر رفته بود. بهارک رو بغل کردم و سمت حیاط ویلا رفتم. هوا سرد بود.

نگاهی به درختهای پر از نارنگی انداختم. رنگ نارنجیش تضاد زیبایی با برگهایش ایجاد کرده بود.

نفسم رو مثل آه بیرون دادم. حالا که تنها شده بودم دوباره یاد امیر حافظ افتادم.

یعنی الان داشت چیکار می کرد؟ پوزخند تلخی زدم. معلومه داشت با عشقش خوش خوش میگذروند.

اشک حلقه زد توی چشمهام.

روی صندلی های توی حیاط نشستم. بهارک داشت با توپش بازی می کرد. چند وقت دیگه تولد ۲سالگیش بود.

دستی به صورت نم دارم کشیدم. غصه خوردن هیچ چیزی رو درست نمی کرد.

نه پدري که ندیده بودمش رو بر می گردوند نه مادري که من و قبول نداره و نه امير حافظی که خوش خیالانه فکر می کردم دوشش دارم.

نمیدونم چقدر تو حیاط نشسته بودم که ماشین احمدرضا وارد حیاط شد. از روی صندلی بلند شدم.

دختر زودتر پیاده شدن. هامون نایلونی توی دستش بود. وارد سالن شدن.

احمدرضا اومد سمت من و ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۶/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۲]

#پارت_267

نگاه خیره ای بهم انداخت. اخم کرد.

-دو دقیقه تنهات گذاشتم باز عزا گرفتی؟

سرم رو پایین انداختم.

-دخترجون، بزرگ شو... دنیا برای عاشقی نیست؛ بخصوص اگه یه طرفه باشه!

و از کنارم رد شد و رفت داخل. دست بهارک رو گرفتم و وارد سالن شدم. هامون با دیدنم گفت:

-زود بیا نهار بخوریم.

بی میل سمت آشپزخونه راهم رو کج کردم و روی صندلی کنار احمدرضا نشستم.

همینطور که نهار می خوردیم راجب امروز داشتن صحبت می کردن و مثل اینکه از زمین خیلی خوششون اومده بود.

از اینکه از حرف هاشون سر در نمی آوردم ناراحت بودم.

دو روزی آمل موندم و بعد از دو روز به سمت تهران حرکت کردیم.

از اینکه داشتیم به جشن نامزدی امیر حافظ و نوشین نزدیک می شدیم استرس گرفته بودم. نمیدونستم چه مدل لباسی بپوشم.

یاد لباسهایی که امیر حافظ برام خریده بود افتادم و آه پر از حسرتی کشیدم.

چقدر بخاطر حضورش در جمع ها احساس خوبی بهم دست می داد و استرسم از بین می رفت!

اما حالا بودنش کنار دیگری باعث استرسم می شد. فقط یه روز تا جشن نامزدیشون مونده بود و من هنوز بلاتکلیف بودم که چی بپوشم.

همین موضوع باعث می شد تا دل دل کنم برای نرفتن.

روی تراس نشسته بودم و به غروب آفتاب خیره بودم. دلم عجیب گرفته بود.

تمام روز یا درس می خوندم یا با بهارک سر می کردم. در حیاط باز شد و ماشین احمدرضا داخل حیاط شد.

تا اومدم بلند شم از ماشین پیاده شد.

رمان (دیانه)دیزپام، [۶/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۳]

#پارت_268

سرش بالا اومد و نگاهی بهم انداخت. از تراس بیرون اومدم و پله ها رو طی کردم.

در سالن باز شد. وارد سالن شد.

-سلام آقا.

-سلام. برو آماده شو باید جایی بریم.

متعجب گفتم:

-با من؟

-جز تو کسی هم توی این خونه زندگی می کنه؟

-نه!

-پس زود آماده شو.

-چشم.

راهم رو سمت پله ها کج کردم. وارد اتاق شدم و لباس مناسبی پوشیدم.

بهارک رو آماده کردم. سوار ماشین شدم. نمیدونستم قراره کجا بریم اما سکوت کرده بودم.

ماشین و تو پارکینگ پاساژ بزرگی پارک کرد.

-پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم. کنارم قرار گرفت. سوار آسانسور شدیم و طبقه ی پنج از آسانسور بیرون اومدیم.

نگاهی به پاساژ بزرگ و مجلل جلوی روم دوختم. بازوم رو گرفت و سمت فروشگاه بزرگی برد.

وارد مغازه شدیم. دو خانم و دو آقا پشت میزی نشسته بودن.

با دیدن احمدرضا بلند شدن و احوالپرسی کردن. سلامی گفتم و نگاهم رو به لباس های مجلسی پیش روم دوختم.

-ژورنالتون رو بیارین.

-بله آقا... بفرمائید بنشینید.

کنار احمدرضا روی کاناپه نشستم.

دختری با مانتوی کوتاه و شلوار نود که پابندش با هر راه رفتنی جلب توجه می کرد با ژورنال اومد جلو و ژورنال رو روی میز گذاشت.

احمدرضا ژورنال رو باز کرد و بی توجه ورق می زد تا اینکه نگاهش به لباس عروسی قرمز رنگی افتاد.

-همینو می خوام.

-سایز ایشون؟

احمدرضا سری تکون داد.

-بله.

-چشم، الان. تا شما و خانم به اتاق پرو برید، آوردم.

احمدرضا بلند شد. منم متقابلاً بلند شدم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۶/۷/۲۰۱۸, ۲۳:۰۳]

#پارت_269

در اتاقی رو باز کرد. احمدرضا وارد اتاق شد.

نگاهی به اتاق بزرگ رو به روم انداختم که چند تا در دیگه ام بود.

همون دختر با کاور لباس سمتون اومد. بهارک رو زمین گذاشتم و سمت یکی از اتاق های پرو رفتیم.

لباس و دستم داد و بیرون رفت. مانتوم رو از تنم درآوردم و لباس کوتاه قرمز رنگ رو تنم کردم.

با شلوار پام اصلا همخونی نداشت. چند ضربه به در زده شد.

-در و باز کن ببینم.

دستم و روی بالا تنه ی برهنه ام گذاشتم و در اتاق پرو رو باز کردم.

احمد رضا نگاهی بهم انداخت.

-نمیخوای که با همین شلوار بپوشیش؟!

نگاهی به پیراهن عروسی تنم و شلوارم انداختم. صندل های پاشنه بلند قرمز رو جلوی پام گذاشت.

-درست بپوش تا تو تنت ببینم.

و در اتاق رو بست. شلوارم رو درآوردم و صندل ها رو پام کردم.

حالا لباس توی تنم قشنگ تر معلوم می شد.

در اتاق پرو باز شد. خجالت کشیدم و نمیدونستم چیکار کنم.

نگاه خیره و سنگین احمد رضا رو احساس می کردم اما جرأت سر بلند کردن نداشتم.

دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو بلند کرد. گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم.

نگاهش انگار یه جور دیگه بود. حرف نگاهش رو درک نمی کردم.

لبخندی گوشه ی لبش نشست.

-پسندیدم، همین ها رو برمیداریم. عوض کن بیا.

از اتاق بیرون رفت. با رفتنش نفسم رو آسوده بیرون دادم.

سریع لباس ها رو عوض کردم. بعد از خرید لباس از مغازه بیرون اومدیم.

مانتوی بلند جلو باز با ساپورت ضخیمی خریدم و یه دست لباس برای بهارک خریدیم.

هوا کاملاً تاریک شده بود. سوار ماشین شدیم.

رمان (دیانه)دiazپام, [۶/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۳]

#پارت_270

احساس خوبی داشتم از اینکه قرار بود شیک برم. ماشین و کنار رستوران نگهداشت.

-بعد از شام میریم خونه.

نگاهی به رستوران بزرگ جلوی روم انداختم. مردی با لباس فرم اومد سمتمون.

-سلام آقا.

احمدرضا سری تگون داد و گارسون در شیشه ای رستوران رو باز کرد.

همراه احمدرضا وارد سالن بزرگ و شیک رستوران شدیم.

از دیدن اون همه تجمل لحظه ای انگشت به دهن موندم. احمدرضا آروم به پهلوم زد.

-خوردی، همراهم بیا.

هر قدمی که برمیداشتم یکی تا کمر خم می شد و خوش آمد می گفت.

احمدرضا سمت خلوت سالن رفت و میزی رو انتخاب کرد.

روی صندلی نشستم که هامون به سمتون اومد.

-سلام پسر، مگه نرفته بودی خونه؟

احمدرضا بهش دست داد.

-نه، بیرون کمی خرید داشتیم. بگو شام رو بیارن باید برم، خسته ام.

-سفارش دادم.

نگاهی به من انداخت.

-خوبی؟

لبخندی زدم.

-سلام.

-سلام، خوش اومدی به رستوران ما. خوب، من میرم به کارهام برسم. با اجازه ...

و رفت. پس اینجا رستوران خودشون بود.

-کجا دستام رو بشورم؟

با دستش به سمت چپ سالن اشاره کرد همراه بهارک به اون سمت رفتم.

بعد از شستن دست های بهارک و خودم بیرون اومدم.

سمت میز رفتم اما نگاهم به دختری که پشت بهم ایستاده بود افتاد.

کفش های ورنی پاشنه بلند، شلوار ساق کوتاه و مانتوی تنگ زیر باسن.

به میز نزدیک شدم. داشت با احمدرضا صحبت می کرد. از صداش شناختم.

رمان (دیانه)دiazپام, [۷/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۱۳]

#پارت_271

از صداش شناختم که طرلانه.

-نوکرت رو هم با خودت آوردی؟

-هنوز درست صحبت کردن رو یاد نگرفتی؟ ... اون پرستار دخترمه.

پشت سر طرلان قرار گرفتم. احمدرضا با دیدنم ابرویی بالا داد.

طرلان به عقب برگشت. با دیدنم ابرویی بالا داد و پوزخندی زد.

بدون اینکه حرفی بزنه از کنارم رد شد رفت. متعجب نگاهش کردم.

-به مغز کوچولوت فشار نیار بچه، بیا بشین.

روی صندلی نشستم و گارسون میز رو چید. غذای بهارک رو دادم و اومدم غذای خودم رو بخورم که نگاهم به نگاه خیره ی احمدرضا افتاد.

-همیشه انقدر حواست بهش هست؟

-به کی؟

تک خنده ای کرد.

-خنگی دیگه ...

و شروع به خوردن کرد. شونه ای بالا دادم و شامم رو خوردم.

بعد از خوردن شام از هامون خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

نگاهم رو به سیاهی شب دوختم. بهارک توی بغلم به خواب رفته بود.

ماشین رو توی حیاط پارک کرد. از ماشین پیاده شدم.

سمت پله ها رفتم اما راه نرفته رو برگشتم و رو به روش قرار گرفتم. متعجب نگاهم کرد.

-ممنون بابت وقتی که امروز برام گذاشتین.

ابرویی بالا داد و روی صورتم خم شد. انقدر نزدیک اومد که نوک دماغش به دماغم خورد.

هول کردم. نفسش رو توی صورتم فوت کرد.

-برای منم یه تجربه بود بیرون رفتن با دختر بچه های خنگ!

و چشمکی زد و ازم فاصله گرفت و سمت پله ها رفت.

متعجب و شوکه سر برگردوندم و نگاهم رو به رفتنش دوختم. این مرد خیلی عجیب بود.

وارد اتاق شدم. بعد از تعویض لباس هام زیر پتو خزیدم.

فردا شب مراسم نامزدی و عقد امیر حافظ بود.

رمان (دیانه) دیازپام، [۷/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۱۳]

#پارت_272

از صبح که بیدار شده بودم دلشوره امونم رو بریده بود. هر چی به عصر نزدیک تر می شدم استرسم بیشتر می شد.

بهارک رو حموم کردم و خودمم دوش گرفتم اما هنوز آماده نشده بودم. در سالن باز شد و احمدرضا وارد شد.

-تو هنوز آماده نیستی؟

مردد نگاهش کردم.

-مثل بچه گربه ی بارون زده به من نگاه نکن... تا دوش میگیرم لباسهات رو پوشیده باشی!

و سمت اتاقش رفت. لباس های بهارک رو تنش کردم.

گل سرهای ریز و صورتیش رو روی موهای بورش زدم. روی تخت گذاشتمش.

-اینجا بشین تا منم آماده بشم. دختر خوبی باشی بهت یه چیز خوشمزه میدم.

خنده ی سرخوشی کرد. لباس زیرهام رو پوشیدم. پیراهن قرمز رنگ عروسی رو تنم کردم و رو به روی آینه نشستم.

آرایش ملیحی کردم. دلم می خواست لاک بزنم اما نداشتم.

از روی صندلی بلند شدم تا ساپورتم رو بپوشم که در اتاق باز شد.

با دیدن قامت بلند احمدرضا هول کردم. نگاهی به سر تا پام انداخت.

-بشین روی تخت.

-من؟

-نه، من!!! آره دیگه ...

روی تخت نشستم. پیراهن کوتاه بود و پاهای لختم کاملاً پیدا بود. دستی به دامن پیراهن کشیدم.

با صدای خنده اش سر بلند کردم.

-اون دامن و هر چی بکشی بیشتر از اون پایین نمیداد.

کنارم روی تخت نشست. نمیدونستم می خواد چیکار کنه.

میز عسلی کنار تخت رو کشید جلو و لاک قرمز رنگی رو روی عسلی گذاشت.

متعجب سر بلند کردم.

-این لاک برای منه؟

-چیه؟ به من نمیداد لاک زدن بلد باشم؟ هر چند تا حالا نزدم اما امشب دلم می خواد برای یه گربه ی بارون زده که از قضا خیلیم بغض کرده لاک بزنم!

شوکه نگاهش می کردم. باورم نمی شد این همون آدم باشه.

دستم و گرفت و روی کوسن کوچیکی که روی پاش گذاشته بود قرار داد.

در لاک رو باز کرد. نگاهم به لاک جیغ توی دستش افتاد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۷/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۱۴]

#پارت_273

آروم فرچه ی لاک رو روی ناخون هام که حالا کمی بلند تر شده بود کشید.

لاک خوش رنگی بود. لاک زدن انگشت های دستم تموم شد.

با دیدن ناخون هام ذوقی ته دلم نشست. احمدرضا جلوی پام نشست. پاهام رو توی هم جمع کردم.

مچ پام رو گرفت. گرمی دستش که روی پام نشست هول کردم و ضربان قلبم بالا رفت.

-می خوام ناخون های پات رو هم لاک بزنم.

-اما

-اما نداره. زودباش، دیر شده.

سکوت کردم و احمدرضا ناخون های پام رو لاک زد. در لاک رو بست و سمت میز آرایش رفت.

از جام بلند شدم. برس و توی هوا تگون داد.

-موهات رو باید باز بذاری ... بیا اینجا ببینم.

پشت سرم قرار گرفتم. موهای بلندم رو شونه کردم. موس مو رو برداشت و روی موهام زد.

تکه ای از جلوی موهام رو توی دستش گرفت و با واکس مو تابوند. پشت سرم برد.

گیره ای از روی میز برداشت و پشت سرم زد. نگاهی به سر تا پام انداخت.

-مانتوت رو بپوش، میرم آماده بشم.

با رفتن احمدرضا از اتاق رو به روی آینه قرار گرفتم. دستام رو جلوی آینه گرفتم و با دیدن لاک روش لبخندی زدم.

مانتو و ساپورتم رو پوشیدم. شالم رو روی سرم انداختم و بهارک رو بغل کردم.

از اتاق بیرون اومدم. احمدرضا آماده از اتاقش بیرون اومد. کت و شلوار خوش دوختی تنش بود و موهانش رو به بالا شونه کرده بود.

از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.

آهنگ ملایمی رو پلی کرد. دوباره کمی استرس گرفتم. ماشین کنار خونه ی پدری نوشین نگه داشت.

-چیزی برای استرس و غصه خوردن نیست. بهتره به خودت مسلط باشی.

از ماشین پیاده شدیم. دسته گل بزرگی رو از پشت ماشین برداشت.

رمان (دیانه)دiazپام, [۷/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۱۴]

#پارت_274

نگاهم به گل‌های لیلیوم افتاد که به زیبایی تزئین شده بود. کنارم قرار گرفت.

سمت در رفتیم. در حیاط باز بود و سر درش چراغونی شده بود.

صدرا کنار در ایستاده بود. شلوار لی با پیراهن مردانه ی یقه باز و موهایش رو هم یک طرف سرش شونه کرده بود.

رو به روش قرار گرفتیم. نگاهی به هر دوی ما انداخت.

-خیلی خوش اومدین.

احمدرضا دسته گل رو به طرفش گرفت.

-متشکرم.

و با دستش به داخل اشاره کرد.

-بفرمائید.

با هم وارد حیاط بزرگشون شدیم. تمام حیاط رو میز چیده بودن. امیر علی اومد جلو.

-به آقا احمد رضا ... بفرما داداش، خوش اومدی.

با دیدن امیر علی احساس کردم چقدر دلم برای امیر حافظ تنگ شده. بغض دوباره راه گلوم رو گرفت.

امیر علی نگاه خیره ای بهم انداخت و گفت:

-چه خوشگل شدی!

سر بلند کردم. احمد رضا اخمی کرد و امیر علی بی خیال لپ بهارک رو کشید.

-خانوم ها تو هستن، بیا هدایتت کنم.

-نمی خواد، خودم همراهش میرم به عطی هم تبریک بگم.

امیر علی دست توی جیب کتش کرد و شونه ای بالا داد.

از روی سنگفرش ها شروع به راه رفتن کردیم. کنار در ورودی سالن ایستاد.

نگاهش رو به چشمهام دوخت.

-وای به حالت ببینم یک قطره اشک ریختی... حالام برو تو.

-مگه با عطی کار نداشتی؟

-بعد می بینمش.

و پشت بهم رفت سمت میز و صندلی ها. وارد سالن شدم.

با دیدن خاله به سختی لبخندی روی لبهام قرار گرفت. خاله اومد سمتم و در آغوشم کشید.

-سلام عزیزم، چقدر خوشگل شدی!

-ممنون، مبارک باشه.

خاله عمیق نگاهم کرد و لبخندش جمع شد.

-انشالله عروسی خودت. بیا بریم معرفیت کنم.

و دستم رو گرفت.

رمان (دیانه) دیازپام، [۷/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۱۴]

#پارت_275

با خاله همراه شدم. نگاهی به سالن انداختم. تمام مبل ها رو برداشته بودن و جاش میز و صندلی چیده بودن.

قسمتی رو زیبا تزئین کرده بودن برای عروس و داماد. با صدای خاله به خودم اومدم.

-اینم دختر خوشگل من، دیانه.

نگاهم به سه زنی که همسن خاله بودن افتاد. هر سه زیبا و شیک بودن. لبخندی زدن.

-سلام دخترم، من منیژه ام.

-منم ندام.

-و منم ثریا.

لبخندی زدم.

-خوشبختم از دیدنتون.

-ما هم عزیزم.

خاله بهارک رو از بغلم گرفت.

-برو اتاق ته راهرو لباسهات رو عوض کن.

با اجازه ای گفتم و به سمتی که خاله اشاره کرده بود راه افتادم.

در اتاق نیمه باز بود. صدای چند نفر از تو اتاق می اومد. وارد اتاق شدم.

نگاهم به هدی و نسترن و هانیه افتاد. هر سه آرایش کرده بودن اما آرایش هانیه کمتر بود.

نسترن لباس کوتاهی پوشیده بود و موهایش رو بالای سرش جمع کرده بود. هر سه نیم نگاهی بهم انداختن.

بدون توجه مانتوی جلو باز رو درآوردم همراه ساپورتم. دستی به موهام کشیدم.

نگاهی توی آینه به خودم انداختم. ساده بودم اما راضی.

کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم اما صدای نسترن رو واضح شنیدم:

-چقدر من از این دختره ی دهاتی بدم میاد!

نایستادم تا ادامه بدن و به سمتی که خاله و دوستاش بودن رفتم.

هنوز به میز نرسیده بودم که صدای شاد خانوم نریمان باعث شد سر جام بایستم.

-سلام دخترم، خوش اومدی.

-سلام. ممنون مبارکه.

-مرسی عزیزم. دختر نازت کو؟

متعجب نگاهش کردم.

-دخترم؟

-آره دیگه.

-آها منظورتون بهارکه!

کمی فکر کرد.

-درسته!

-خوبه ممنون.

-برو عزیزم بشین از خودت پذیرایی کن.

و از کنارم رد شد. خاله با دیدنم ذوق کرد و گفت:

-چقدر خوشگل شدی!!

رمان (دیانه)دیزپام, [۷/۷/۲۰۱۸, ۲۳:۱۴]

#پارت_276

لبخندی زد. خاله عذرخواهی کرد و رفت تا به مهمون ها برسه. نگاهم رو به جمعیت کم جلوی روم دوختم.

موزیک ملایمی توی سالن پخش می شد. لبخندم محو شد و انگار کوهی از غم روی دلم تلنبار شد.

با صدایی که ورود عروس و داماد رو اعلام می کرد، شنل بلند کلاه داری روی سرم انداختم تا موها و بازو هام پیدا نباشه.

صدای موزیک عوض شد و موزیک شادی با صدای بلند شروع به خوندن کرد.

نگاهم به در سالن کشیده شد. امیر حافظ کت و شلوار مشکی با پیراهن مردونه ی سفیدی تنش بود و نوشین لباس نباتی رنگی با لبخند عمیقی به لب.

به تک تک مهمون ها سلام کردن. هر چی به میز ما نزدیک تر می شدن استرسم بیشتر می شد.

با دیدنشون کنار میزمون به ناچار بلند شدم. نگاه امیر حافظ افتاد بهم.

احساس کردم قلب لعنتیم دوباره ضربان گرفت. لبخندی زد گفت:

-موش کوچولومون چه خوشگل شده!

لبم رو به دندان گرفتم و نگاهی به نوشین انداختم که سلام و احوالپرسیش با دوست های خاله تموم شد.

نگاهم کرد و لبخند مهربونی زد. سریع گفتم:

-مبارک.

با ناز گفت:

-مرسی عزیزم.

و دستش و دور بازوی امیر حافظ حلقه کرد. نگاهم لحظه ای پر از حسرت به دست حلقه شده اش افتاد.

نگاهم رو از دست هاشون گرفتم اما به نگاه امیر حافظ گره خوردم. بغضم رو به سختی قورت دادم.

احساس کردم حالم رو فهمید که گفت:

-بریم عزیزم.

نوشین سری تکیه داد و با هم سمت بقیه ی مهمون ها رفتن.

روی صندلی نشستم اما قلبم هنوز می زد؛ نه از سر شوق بلکه با درد و سنگین.

کمی از شربت‌ی که روی میز بود خوردم تا بغضم پایین بره.

خانواده‌ی نوشین خانواده‌ای آزاد بودن و تعدادی دختر وسط در حال رقص بودن.

با صدای ویبره‌ی گوشیم نگاهی بهش انداختم. پیامی داشتم. پیام رو باز کردم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۷/۷/۲۰۱۸، ۷:۲۳]

#پارت_277

شماره سیو نبود.

-حال جوجه‌ی بارون زده‌ی ما چگونه؟

متعجب به پیام نگاه کردم. یعنی چی؟ این کی بود؟ پیام بعدی ارزش اومد.

-میدونم خنگی اما دوست دارم امشب یکم اون کله ات رو مشغول کنم.

و دیگه پیامی ارزش نیومد. یعنی کی بود؟

یادمه به کسی شماره ام رو نداده بودم! با دیدن مرجان لحظه‌ای شوکه شدم.

لباس شب فوق العاده جذب و جذابی تنش بود. موهای کوتاهش رو بلوطی کرده بود.

چاک دامن لباسش تا بالای رونش می اومد. با کفش های مشکی پاشنه بلند.

با موزیک خارجی شروع به رقص کرد. انگار خلق شده بود برای تسخیر دیگران.

صدای آروم ندا خانم و منیژه خانوم به گوشم نشست.

-مرجان هیچ تغییری نکرده... انگار همون مرجان چند سال پیشه.

-آره، راستی نفهمیدی دخترش چی شد؟

-نه والا دخترک بیچاره.

دلم نمی خواست دیگه صداشون رو بشنوم. به بهانه ی بهارک بلند شدم.

امیر حافظ سمت مردونه رفته بود. هدی و نسترن با دیدنم پوزخندی زدن اما توجهی نکردم.

اگر مرجان تنهام نمیداشت شاید من الان اینجا نبودم.

سمت آشپزخونه رفتم. کسی تو آشپزخونه نبود. کمی آب برای بهارک تو شیشه اش ریختم.

خواستم بیام بیرون که در فلزی کنار آشپزخونه باز شد و قامت صدرا تو چهارچوبش نمایان شد.

هول کردم. انگار اونم از دیدن من شوکه شده بود. هر دو خیره ی هم بودیم.

تک سرفه ای کرد که به خودم اومدم و سریع سمت در آشپزخونه رفتم. اما صداش رو شنیدم.

-چه عروسک کوچولو موچولویی!

پشت گوشهام داغ شد. اگر کسی من و با این وضع با صدرا می دید چی فکر می کرد؟

پام که به سالن رسید نفسم رو آسوده بیرون دادم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۷/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۱۴]

#پارت_278

امیر حافظ همراه بقیه وارد سالن شدن و سمت اتاق عقد رفتن. با دیدن احمد رضا دست بهارک رو گرفتم.

مستقیم اومد سمتم. نگاه خیره ای بهم انداخت. سرم رو پایین انداختم.

دستش پشت کمرم نشست و به جلو هولم داد.

-بریم اتاق عقد.

-اما ...

-چیه؟ نکنه نمیای؟!

سرم و پایین انداختم. فشار دستش و بیشتر کرد. با بی میلی باهاش همگام شدم.

سمت در اتاقی که برای عقد آماده کرده بودن رفتیم.

تعداد کمی صندلی دور اتاق چیده بودن و سفره ی عقد زیبایی پهن بود.

امیر حافظ و نوشین کنار هم نشسته بودن. مرد روخانی روی صندلی نشسته بود و داشت خطبه رو می خوند.

دست احمدرضا روی بازوم نشست و از پشت کاملاً تو بغلش فرو رفتم.

احساس معذب بودن می کردم. نگاهم رو به نوشین و امیر حافظ دوختم.

با صدای بله ی نوشین صدای کل بلند شد و همه چیز برای من تموم شد.

حمایت های امیر حافظ و حتی محبت های زیر پوستیش. دوباره بغض اومد راه گلوم رو بست. با فشار بازوم به خودم اومدم.

مرد روحانی رفت. با رفتنش صدای بلند موزیک بلند شد.

پارسا همراه امیر علی جلوی نوشین و امیر حافظ خیلی مردونه شروع به رقص کردن.

همه کادوهاشون رو دادن. احمدرضا دو تا زنجیر بهشون داد و یه سفره چند روزه به یکی از روستاهای بیلاقی.

مهمون ها اتاق رو برای راحتی عروس داماد ترک کردن. احمدرضا با بقیه رفت.

تا نیمه های شب مراسم ادامه داشت. کم کم مهمون های غریبه تر رفتن. دلم می خواست هرچه زودتر بریم.

امیر حافظ و نوشین کنار هم نشسته بودن و در حال صحبت توی گوش هم بودن.

با هر حرفی که از دهن امیر حافظ در می اومد لبخند نوشین عمیق تر می شد و ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۷/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۱۴]

#پیارت_279

انگار قلبم فشرده تر می شد. دلم می خواست هر چی زودتر برم.

فضا برام سنگین بود. لباسهام رو پوشیدم. خاله اومد سمتم.

-میری عزیزم؟

-بله، انشاالله خوشبخت بشن.

خاله نرم گونه ام رو لمس کرد و فقط لبخند زد. با اومدن احمدرضا سمت نوشین و امیر حافظ رفتیم.

هر دو بلند شدن. احمدرضا با ژست خاصی دست تو جیب شلوارش کرد.

-خوشبخت بشین.

امیر حافظ لبخند زد.

-من و نوشین تصمیم گرفتیم جشن اول عقدمون رو هفته ی آینده جمعه شب بریم یه جای خاص... از شما هم دعوت می کنم.

احمدرضا ابروئی بالا داد. نگاهش کردم تا قبول نکنه اما احمدرضا خیلی خونسرد گفت:

-باشه حتماً.

با امیر حافظ دست داد.

-دیانه، عزیزم، خداحافظی کن بریم.

ابرو هام پرید بالا. این به من گفت عزیزم؟؟!!! انگار امیر حافظ هم تعجب کرده بود چون پوزخندی زد گفت:

-انگار همه چی امن و امانه؟

-آره، مگه قرار بود نباشه؟

امیر حافظ ابرویی بالا داد و به گفتن یه نه اکتفا کرد. با بقیه هم خداحافظی کردیم.

مرجان اومد سمت احمد رضا و با عشوه گفت:

-احمد ...

احمد رضا ایستاد و سوالی نگاهش کرد.

-یه مهمونی دعوت شدم، میای؟

-تو هر روز مهمونی دعوتی؛ نه، نمیام.

-اما این مهمونیش فرق می کنه ... از همونایی که دوست داریه.

-من خیلی وقته خیلی چیزها رو دوست ندارم.

و دستش و پشت کمرم گذاشت.

-بریم.

مرجان اخمی کرد.

-لیاقت نداشتی از اول!

و با حرص ازمون دور شد. دلم خنک شد از اینکه احمدرضا حرصش رو درآورده بود.

-چیة؟ خیلی خوش به حالت شد که اینطور حرصش دادم!

گاهی فکر می کردم این مرد ذهن خونه.

-تو هر چیزی که تو ذهنم میگذره رو میتونی بخونی؟

به ماشین رسیده بودیم. اومد سمتم که قدمی به عقب گذاشتم.

رمان (دیانه)دیا پیام, [۷/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۱۴]

#پارت_280

پشتم به بدنه ی فلزی ماشین برخورد کرد. کوچه تاریک بود و فقط چراغ کم نور کوچه روشن بود.

دستهایش رو دو طرف سرم روی بدنه ی ماشین گذاشت و بهم نزدیک شد.

قلبم بکوب تو سینه ام می زد و گونه هام گر گرفته بودن.

فاصله مون خیلی کم بود. سرش روی صورتم خم شد. هرم نفس های گرمش به صورتم می خورد.

لبهایش مماس لبهام بود. آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

تن صداسش رو پایین آورد انقدر که بمی صداسش واضح بود.

-من ذهن دختر بچه ها رو خوب بلام بخونم.

و ابروئی بالا داد. چشم هام از فرط تعجب درشت شد.

-یعنی واقعاً می خونین؟

لبه‌اش از هم کش اومد و دندون های سفید یکدستش نمایان شد.

-تو چرا انقدر خنگی و بخاطر این خنگیت باید تقاص پس بدی.

تا اومدم بفهمم چی شد لبه‌اش روی لاله ی گوشم نشست. احساس کردم ته دلم خالی شد. گازی از لاله ی گوشم گرفت.

با صدای بم تری کنار گوشم لب زد:

-هر خنگی یه تنبیهی داره.

داغی نفس‌هاش به گوش و گردنم می خورد. احساس ضعف توی پاهام می کردم. چشمهام بسته بود.

با خوردن نسیم خنکی تو صورتم چشمهام رو باز کردم که نگاهم تو تاریکی کوچه به چشم‌هاش افتاد.

ازم فاصله گرفت. دستی به گردنش کشید.

-سوار شو.

و سمت در راننده رفت. نفسم رو یکجا بیرون دادم. پاهام جون نداشت.

به سختی در ماشین رو باز کردم و نشستم. بهارک تو بغلم خواب بود. نگاهم رو به تاریکی دوختم.

ناخواسته دستم سمت گوشم رفت و جایی که گاز گرفته بود رو لمس کردم.

احمدرضا ماشین رو روشن کرد و با تیکافی ماشین از زمین کنده شد.

-امشب چون دختر قوی ای بودی میخوام ببرمت یه جای خوب.

برگشتم سمتش و نگاهم رو به نیمرخ مردونه اش دوختم.

رمان (دیانه)دیاپیام، [۲۱:۵۵، ۸/۷/۲۰۱۸]

#پارت_281

بدون اینکه نگاهم کنه چشم به جلوی روش دوخته بود. نمیدونستم قراره کجا بریم اما بهتر از خونه رفتن بود.

نگاهم به تابلویی افتاد که نوشته بود دربند. ماشین و پارک کرد.

از ماشین پیاده شد. در سمتم رو باز کرد و بهارک رو از بغلم گرفت.

هوا کمی سرد بود. از ماشین پیاده شدم و کنارش شروع به راه رفتن کردم.

نگاهم به خیابون بزرگ جلوی روم بود که دو طرفش درخت بود و رستوران های شیک.

زن و مردهایی که دو به دو دست در دست هم قدم می زدن. صدای دو رگه ای که آهنگی رو با سوز می نواخت.

احمدرضا سکوت کرده بود. مرد لبو فروش با دیدنمون گفت:

-آقا لبو می خورید؟ تازه است و خوشمزه.

احمدرضا نگاهم کرد و سمت مرد رفت. دو کاسه ی کوچک لبو گرفت. آخر شب بود و چراغ های کمی روشن بود.

صدای آب دلنواز به گوش می رسید. روی سکوی همون نزدیکی نشستیم. بخار از لبوهای توی دستمون بلند شده بود.

با صدای احمدرضا برگشتم سمتش و نگاهم لحظه ای با نگاهش گره خورد.

-چون دختر خوبی بودی و حرفم رو گوش کردی آوردمت اینجا.

-دستتون درد نکنه.

گوشه ی لبش از لبخندی کج شد و گفت:

-یه روز خودم به مرجان میگم تو دخترشی.

-نه!....

-چرا دوست نداری مادرت بفهمه تو دخترشی؟!

چهره ام تو هم رفت.

-من مادری ندارم.

ابرویی بالا داد.

-ولی من دوست دارم که مرجان این قضیه رو بفهمه.

-چرا میخواین این کار و کنین؟

زد روی دماغم.

-این دیگه فضولیش به تو نیومده پیشی خانوم. قد عقلت فکر کن.

-یعنی چی؟

لحظه ای چشمهایش برق زد.

-یادت نرفته که با هر خنگی یه تنبیهی تو راه داری؟!

ته قلبم خالی شد و سکوت کردم. نفسش رو با صدا بیرون داد و نگاهش رو ازم گرفت.

رمان (دیانه)دیازیام, [۸/۷/۲۰۱۸, ۲۱:۵۵]

#پارت_282

هیچ وقت دلم نمی خواست مرجان بفهمه که من دخترشم چون هیچ موقع خودم رو دخترش ندونستم.

احمدرضا بلند شد.

-بریم.

بلند شدم و با هم به سمت ماشین رفتیم. تا خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. ماشین و تو حیاط پارک کرد.

از ماشین پیاده شدم و سمت خونه رفتم. بهارک رو تو تختش گذاشتم. لباسهام رو عوض کردم.

دلم می خواست یه جوری از احمدرضا تشکر کنم اما نمیدونستم چطور این کار و بکنم! از اتاق بیرون اومدم.

صدا از آشپزخونه می اومد. سمت آشپزخونه رفتم. احمدرضا با یه شلوارک سرش تو یخچال بود.

-دنبال چیزی می گردین؟

سرش و از توی یخچال بیرون آورد.

-آره، یه مسکن.

-سرتون درد می کنه؟

-آره.

الان می تونستم محبتش رو جبران کنم.

-اجازه میدین من بدون قرص سردردتون رو خوب کنم؟

دست به سینه شد.

-چطوری؟

-اجازه میدین؟

بی تفاوت شونه ای بالا داد.

-هر کاری می کنی بکن فقط این سر درد لعنتی خوب بشه.

-چشم... شما برید اتاقتون.

احمدرضا از آشپزخونه بیرون رفت. با رفتنش چند تیکه یخ از یخچال برداشتم و تو نایلونی ریختم.

تو بشقابی گذاشتم و سمت اتاقش راه افتادم. در اتاقش نیمه باز بود. چند ضربه به در زدم.

-بیا تو.

وارد اتاق شدم. روی تختش دراز کشیده بود. جلو رفتم. نگاهی سوالی به سینی توی دستم انداخت.

-با این میخوای حالم رو خوب کنی؟

-بله. میشه دمر بخوابید و زیر سرتون بالشِت نباشه؟

بی هیچ حرفی دمر خوابید. کنارش روی تخت نشستم و نایلون یخ رو روی برآمدگی گردنش گذاشتم و آرام شروع به ماساژ کردم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۰۱۸/۷/۸، ۵۵:۲۱]

#پارت_283

میدونستم بعد از چند دقیقه سردردش خوب میشه. ۲۰ دقیقه ای می شد که با صدای خمار گفت:

-حالم بهتره.

یخ رو برداشتم. به پشت شد. از تخت پایین اومدم. به تاج تخت تکیه داد.

-کاری با من ندارین؟

-نه، میتونی بری.

سمت در اتاق رفتم اما مکثی کردم.

-بابت لباس و امشب ممنون.

و سریع از اتاق بیرون اومدم. وارد اتاق خودم شدم و زیر ملحفه ی تخت خزیدم. بهارک خواب بود.

دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم و کم کم چشم هام گرم خواب شد.

چند روزی از جشن امیر حافظ و نوشین میگذره. این مدت سعی کردم کمتر بهشون فکر کنم و تا قسمتی موفق شدم.

در حال خوندن کتاب بودم که احمدرضا اومد. سلامی دادم.

کتاب رو گذاشتم و سمت آشپزخونه رفتم تا مثل همیشه براش چائی بیارم.

سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومدم. کتابمتوی دستش بود و داشت بهش نگاه می کرد. با دیدنم گفت:

-کی رفتی اینا رو خریدی؟

-من نرفتم.

سوالی نگاهم کرد.

-امیر حافظ برام آورد.

اخمی میون ابروهایش نشست.

-اون اینجا اومده بود؟

سریع گفتم:

-نه، قبلاً. گفت درس بخونم تا کنکور بدم.

-مگه درس خوندی؟

-بله اما دانشگاه نرفتم.

سری تکنون داد و دیگه چیزی نگفت. چائی رو گذاشتم و رفتم تا کمی با بهارک بازی کنم.

روزها به کندی میگذشتن و به روزی که امیر حافظ برای مهمونی دعوت کرده بود نزدیک تر می شدیم.

حالا که سعی داشتم فراموشش کنم، دلم نمیخواست برم اما با زنگ امیر حافظ و یادآوری برای مهمونی

رمان (دیانه)دیزپام، [۸/۷/۲۰۱۸، ۵۶:۲۱]

#پارت_284

تمام امیدم برای نرفتن نا امید شد. احمد رضا تأکید کرد حتماً میایم.

گوشی رو قطع کرد و نیم نگاهی بهم انداخت.

-فردا حرکت می کنیم.

-نمیشه خودتون برید؟ من و بهارک خونه می مونیم.

اخمی کرد.

-فکر نکنم پرسیدم میای یا نه؛ گفتم حرکت می کنیم! یعنی شما باید بیاین ... حالام برو چند دست لباس بردار.

میدونستم با این مرد نباید یکی به دو کنم. بی هیچ حرفی سمت اتاقم راه افتادم.

لباسهای بهارک و برداشتم اما نمیدونستم برای خودم چی بردارم!

در اتاق باز شد و احمدرضا با یه چمدون کوچک دستی وارد اتاق شد. سوالی نگاهش کردم.

-به چی زل زدی؟ نکنه با لباسهای تنت میخوای بری؟!

-نه، داشتم لباسهام رو جمع می کردم.

چمدون رو گذاشت و از اتاق بیرون رفت. چمدون کوچیک رو برداشتم و لباس ها رو توش چیدم.

کنار بهارک دراز کشیدم اما خوابم نمی برد. استرس داشتم. نمیدونستم چطور برخورد کنم!

تمام شب تو بی خوابی به سر بردم. صبح بلند شدم و میز صبحانه رو چیدم.

احمد رضا وارد آشپزخونه شد. پشت میز نشست. سبدي که آماده کرده بودم رو روی کابینت گذاشتم.

احمد رضا بلند شد.

-همه ی وسایل رو آماده کردی؟

-بله.

-پس خودت هم برو آماده شو.

سمت پله ها رفتم که صدام کرد. برگشتم. محکم با سر تو سینه اش رفتم. دستش دور کمرم حلقه شد.

بوی عطرش تا عمق وجودم رفت. گرمی تنش رو احساس می کردم. گونه هام گر گرفت و ضربان قلبم بالا رفت.

بازو هام رو گرفت. گفت:

-باز دست و پا چلفتی شدی؟

سر بلند کردم که نگاهم به نگاهش گره خورد.

-من پیر میشم ولی تو بزرگ نمیشی!

-آقا ...

دستش و گذاشت روی لبهام. لبخندی روی لبهاش نشست و گفت:

رمان (دیانه) دیازپام, [۸/۷/۲۰۱۸, ۵۶:۲۱]

لبخندی زد و گفت:

-دست و پا چلفتی!

و نوک دماغم رو کشید. از کارهایش تعجب کرده بودم. از کنارم رد شد رفت.

پله ها رو بالا رفتم. آماده شدم و بهارک رو هم آماده کردم.

سوار ماشین شدیم. احمدرضا به امیر حافظ زنگ زد و آدرس جایی که قرار بود به هم ملحق بشیم رو پرسید.

بعد از چند دقیقه ماشین و گوشه ای نگهداشت. مردی از ماشین جلویی پیاده شد.

با دیدنش ضربان قلبم دوباره بالا رفت. امیر حافظ یه شلوار لی مشکی با یه تیشرت مشکی تنش بود.

اومد سمت ماشین. احمدرضا پنجره ی سمت خودش رو باز کرد.

امیر حافظ سرش رو کمی داخل آورد و گفت:

-سلام.

سلام آرومی زیر لب گفتم. احمدرضا گفت:

-خوب از کدوم ور باید بریم؟

-دنبال ماشین ما بیاین.

-باشه.

امیر حافظ رفت و سوار ماشین خودشون شد. احمد رضا دنبالشون راه افتاد. نمیدونستم کیا هستن!

لحظه به لحظه از شهر دورتر می شدیم. بعد از مسافتی به روستای کوچیکی رسیدیم.

سه تا ماشین جز ماشین ما بودن.

ماشین ما کنار چمنزاری ایستادن که جاده ی پهن و بزرگی داشت. همه از ماشین ها پایین اومدن.

احمد رضا کمر بندش رو باز کرد.

-پیاده شو.

از ماشین پایین اومدم. نگاهم به حمید و امیر علی و هدی و هانیه و نسترن افتاد که از یه ماشین پیاده شدن.

امیر حافظ با نوشین تو یه ماشین بودن. اما از اون یکی ماشین که دو دختر و دو پسر بودن فقط برادر نوشین، صدرا رو شناختم.

همه دور هم جمع شدن و شروع به سلام و احوالپرسی کردن.

کنار احمد رضا ایستاده بودم که صدرا گفت:

-سلام خانم کوچولو!

متعجب سر بلند کردم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۸/۷/۲۰۱۸, ۲۱:۵۶]

#پارت_286

از نگاه متعجبم لبخندی زد گفت:

-فکر کنم از همه کوچیک تر مون تو باشی!

احمد رضا اخمی کرد.

-لازمه از سن دیگران مطلع بشی؟

صدرا نگاهش رو مستقیم به نگاه احمد رضا دوخت.

-نه، از چهره اش معلومه!

احمد رضا اومد حرفی بزنه که امیر علی پیش دستی کرد و گفت:

-همین جا چادر بزنین و بمونیم.

دختر معترض گفتن:

-اینجا؟!!

صدرا گفت:

-آره شبهای اینجا عالیه. کمی استراحت می کنیم.

و بعد با دستش تپه ای رو نشون داد.

-میریم اون سمت.

بقیه هم قبول کردن و سه تا چادر به پا شد. پسرا هیزم آوردن و آتیش روشن کردن.

امیر حافظ امیر حافظ کتری رو گلی کرد و روی آتیش گذاشت.

نوشین چسبیده به امیر حافظ کنار آتیش ایستاد.

بهارک تو چمنزار با ذوق مشغول بازی کردن بود. حواسم بهش بود تا چیزی نشه.

دختر سفره ای پهن کردن. سبد خوراکی ها رو از تو ماشین آوردم و همه دور سفره نشستن.

امیر علی ظرف مربائی درآورد و گفت:

-این مرباش عالیه.

امیر حافظ خندید.

-اونو دیانه درست کرده.

امیر علی ابروئی بالا انداخت. احمدرضا اخمی کرد و با تن صدای پایین گفت:

-نگفته بودی به اون از چیزهایی که درست کرده بودی دادی!

ترسیده لبم رو به دندون گرفتم. حرفی برای زدن نداشتم. سر بلند کردم که با نگاه خیره ی صدرا مواجه شدم.

نگاهم رو ازش گرفتم. دخترخاله های نوشین دخترهای خونگرمی بودن برعکس هدی و نسترن.

البته هانیه برخوردش بهتر شده بود هرچند خیلی آروم هم شده بود.

بعد از خوردن صبحانه که البته بیشتر شبیه نهار بود، بلند شدن و سیب زمینی تو آتیش انداختن.

صدرا گفت:

-حالا پیش به سوی پیاده روی.

رمان (دیانه)دیزپام, [۸/۷/۲۰۱۸، ۵۶:۲۱]

#پارت_287

-یه کم تنقلات با خودتون بردارین، شاید وسط راه کم آوردین!

نسترن گفت:

-یعنی وسیله ها اینجا باشه؟

صدرا نگاهش کرد و خیلی جدی گفت:

-نه، کولشون می کنیم و با خودمون می بریم!

همه زدن زیر خنده. نسترن اخمی کرد که صدرا دوباره گفت:

-دختر دم بخت اخم نمی کنه؛ می ترشه! این شیرین عقل ما رو ببین، بس که عشوه اومد برای امیر حافظ اونم یه دل نه صد دل عاشقش شد و چشم بسته گرفتش.

نوشین با خنده زد به بازوی صدرا.

-دیدید گفتیم؟ الان از ذوق، نیشش بسته نمیشه! شماهام اگه دخترای خوبی باشید نمی ترشید.

و دستش و رو هوا تکون داد و جلوتر از همه شروع به راه رفتن کرد. احمدرضا کنارم اومد و باهام همگام شد.

سکوت احمدرضا برام عجیب بود. هرچند می دونستم این روزها رو رد کرده. بهارک و از بغلم گرفت.

-میارمش.

-لازم نکرده، هنوز اونقدر پیر نشدم که نتونم یه نیمچه کوه رو با دو تا پسر بچه بالا نرم!

چیزی از حرفهای سر در نمی آوردم. من که چیزی نگفته بودم! امیر علی اومد کنار احمدرضا و شروع به صحبت کردن.

کمی ازشون عقب مونده بودم. با صدای گرم و مهربون همیشگی این بار برعکس همیشه استرس افتاد تو دلم.

-دیگه اذیت نمی کنه؟

سر بلند کردم و نگاهم رو به پشت سر امیر حافظ دوختم.

-نه، سرش تو کار خودشه.

-خیلی خوبه...

خواست چیزی بگه که احمد رضا گفت:

-دیانه بیا اون شیشه شیر بهارک رو بده.

-بله آقا.

با اخم وحشتناکی نگام کرد. دهنم بسته شد. لحظه ی آخر صدای امیر حافظ رو شنیدم.

-میدونم اذیت می کنه اما تو چیزی نمیگی!

رمان (دیانه)دiazپام, [۸/۷/۲۰۱۸, ۵۷:۲۱]

پارت جدید پین شده

#پارت_288

سر برگردوندم.

-دیگه نیازی نیست بگم، خودم باید از پس مشکلاتم ببریم آقا امیر حافظ.

و پا تند کردم سمت احمد رضا.

-چی بهت می گفت؟

-چیزی نمی گفت.

-از دروغ خوشم نمیاد، فهمیدی؟

بهارک و تو بغلم گذاشت و سمت امیر علی رفت. این امروز یه چیزیش شده!

شیشه ی بهارک و از توی کوله ام درآوردم و گذاشتمش زمین و دستش رو گرفتم.

یکی از دخترخاله های نوشین که اسمش المیرا بود اومد کنارم.

-گفتی اسمت دیانه بود، درسته؟

لبخندی زدم.

-بله.

-تو زن احمدرضائی؟

-من؟ نه، من پرستار بهارکم.

لحظه ای احساس کردم چشمهایش از شنیدن اینکه نسبتی با احمدرضا ندارم برق زد.

-چه دختر نازی داره.

-بله بهارک خیلی شیرینه.

-معلومه به باباش رفته.

-به کی؟ به آقا؟

-آره دیگه، از اون پدر خوش تیپ و خوش برخورد همچین دختری حتماً به وجود میاد.

-اما آقا بداخلاقه.

اخم مصنوعی کرد.

-نگو، خیلی مرد باکمالاتیه.

ابرو هام پرید بالا.

-بله، درسته.

-خانم خوشگله میای بغل خاله؟

بهارک چسبید بهم.

-حتماً خیلی بهت وابسته است.

-بله.

-عیب نداره، پدرش همسر خوب بگیره اینم به اون عادت می کنه.

از اینکه بهارک بخواد جز خودم به کس دیگه ای وابسته بشه حس بدی بهم دست داد.

دوست نداشتم تنها دلخوشی که دارم رو ازم بگیرن.

دست کرد تو کیفش و شکلاتی از کیفش درآورد.

-ببین خاله برات چی داره... میای پیش خاله؟

بهارک مردد نگاهم کرد.

میدونستم شکلات خیلی دوست داره بخصوص که تو خونه اصلاً بهش نمیدادم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۸/۷/۲۰۱۸، ۲۱:۵۷]

#پارت_289

بهارک با ذوق دست دراز کرد سمت المیرا. المیرا با ناز گفت:

-اول باید بیای بغلم.

بهارک مکث کرد.

-بهارک شکلات نمیخوره، براش خوب نیست.

المیرا بی توجه به حرفم جلوی پای بهارک زانو زد گفت:

-بیای بغلم از این شکلاتا تو کیفم زیاد دارم.

دلم نمی خواست بهارک سمتش بره اما بهارک با تمام بچگیش رفت سمت المیرا و المیرا بغلش کرد و شکلات رو داد دستش.

حالم یه جوری شد اما نمی تونستم تند برخورد کنم. المیرا با عشوه گفت:

-احمدرضا ببین، دخترت اومده بغلم.

ابرو هام پرید بالا. چه زود باهاش صمیمی شده بود! احمد رضا و صدرا همزمان به عقب برگشتن.

صدرا گفت:

-المیرا، بچه رو دوست داری یا بابای بچه رو؟

المیرا اخمی کرد.

-صدرا تو باز شروع کردی؟

-نه والا، برام سؤال بود آخه.

-نمی خواد برات سؤال باشه!

و سمت احمد رضا رفت. احمد رضام انگار مثل من تعجب کرده بود. المیرا کنار احمد رضا قرار گرفت.

لبم رو با حرص توی دهنم کشیدم. چرا من مثل اینا دلبری بلد نیودم؟

نگاهم رو به جلوی پام دوختم که کسی کنارم قرار گرفت.

سر بلند کردم. نگاهم به هانیه افتاد. تعجب کردم. انگار تعجبم رو از نگاهم خوند که گفت:

-چی، به من نمیداد بخوام باهات دوست بشم؟

با تعجب گفتم:

-با من؟

-آره با تو. میخوام با هم دوست باشیم.

-اما...

-اما چی؟ ازت بدم می اومد؟ آره خوب، قبلاً دوست نداشتم باهات دوست بشم اما حالا دوست دارم.

-اون وقت چرا دوست داری؟ من هنوز همون دختر دهانیم و هیچ چیزی فرق نکرده!

دستش رو دور بازوم حلقه کرد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۸/۷/۲۰۱۸، ۲۱:۵۷]

#پارت_290

-چرا، یه چیز عوض شده اونم منم که دیگه اون آدم سابق نیستم که فقط تا جلوی دماغم رو ببینم.
حالام دلم می خواد باهات دوست بشم.

-اما هدی و نسترن و نسرين چی؟

-اونا یه زمانی دوستم بودن، الان مثل نمک روی زخمم هستن ... یعنی تو متوجه نشدی؟

سرم و پایین انداختم. آروم گفتم:

-نه!

-بس که سرت تو لاک خودته! بگذریم؛ از این لحظه من و تو با هم دوستیم.

-اما من که هنوز قبول نکردم.

-مگه اومدم خواستگاریت که لازم به فکر کردن داری؟ میخوام دوست باشیم، نیازی به فکر نیست. ما از الان دوست میشیم.

شونه ای بالا دادم. این خانواده واقعاً قابل پیش بینی نبودن.

نگاهم به احمدرضا و المیرا بود که داشتن با هم صحبت می کردن.

دلم بهارکم رو می خواست. احساس می کردم با نبودنش چیزی کمه. بهارک با دیدنم دست دراز کرد ستم.

-ماما...

المیرا با تعجب سر برگردوند.

-به تو میگه ماما؟!!

-بله.

اخمی کرد.

-اما تو نباید بهش این کلمه رو یاد بدی.

-من بهش نگفتم تا بهم بگه.

نگاهی به احمدرضا انداختم تا اون چیزی بگه اما سکوت کرده بود. امیر حافظ گفت:

-دیانه از بس مهربونه باعث میشه تا بهارک فکر کنه مادر واقعیش هست و بهش میگه ماما.

نگاهم غم گرفت و احساس کردم قلبم سنگین شد. سر بلند کردم. نگاهم به لبخند آشنای روی لبهای امیر حافظ افتاد.

عقلم نهیب می زد که امیر حافظ ذاتش مهربونه. بهارک و از بغل المیرا گرفتم که دوباره گفت:

-اما این درست نیست. شاید پدرش بخواد همسر بگیره و اون و مادر صدا کنه.

با صدای بلند خنده ی صدرا سر چرخوندم. صدرا میون خنده گفت:

-المیرا، دخترخاله ی عزیزم، تو نگران آینده ی مادر این بچه نباش!

رمان (دیانه)دیزپام، [۹/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۷]

#پارت_291

المیرا رو ترش کرد اما انگار کسی داشت به دلم چنگ میزد. اگر احمدرضا ازدواج می کرد چی؟؟
اونوقت من بدون بهارک چیکار می کردم؟

با تکون دستی به خودم اومدم. نگاهی به هانیه که بازوم توی دستش بود انداختم.

-حواسه کجاست؟ یکساعته دارم صدات می کنم.

-کارم داشتی؟

-نه، واقعاً یه چیزیت هست.

بی مقدمه گفتم:

-تو چرا می خواهی با من دوست باشی؟

بی تفاوت شونه ای بالا داد و نگاهش رو به جلوش دوخت.

-نمیدونم اما خیلی وقته دلم می خواست باهات دوست بشم. تو به نظر من دختر شجاع و قوی ای هستی؛ ناخواسته تو زندگیت نه پدر داشتی نه مادر اما خندون و ساده ای.

امیر علی کنارمون اومد گفت:

-میبینم شما دو تا خوب با هم صمیمی شدین... خبریه؟

هانیه نگاهش کرد.

-نه، بده با دختر عمه ام دوست بشم؟

امیر علی ابرویی بالا انداخت.

-نه، خیلیم عالیه.

با هم در حال صحبت بودن و المیرا بیشتر به احمدرضا چسبیده بود. کنار المیرا و احمدرضا قرار گرفتیم.

المیرا داشت چیزی به احمدرضا می گفت.

-پس تولدم رو حتماً vip هتل شما میگیرم. فقط ما آزاد هستیم، مشکلی که نداری؟

-نه، شما تشریف بیارین.

هانیه آروم گفت:

- غلط نکنم این المیرا ترشیده خوابهایی برای احمدرضا دیده. آی دلم میخواد به المیرا بگم احمدرضا یه قاتله و امکان داره زنش بشی تو رو هم به قتل برسونه!

سر چرخوندم سمتش.

-نگی!!

خندید.

-نه بابا مگه از جونم سیر شدم؟ احمدرضا کله ام رو بیخ تا بیخ میبره.

بهارک با دیدنم دست دراز کرد سمت. از بغل احمدرضا گرفتمش.

لحظه ای گرمی دستش رو روی دست سردم احساس کردم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۹/۷/۲۰۱۸, ۲۳:۰۷]

#پارت_292

سر بلند کردم. نگاهمون با هم تلاقی کرد. لحظه ای گونه هام گر گرفت.

بهارک رو بغل کردم و از احمدرضا فاصله گرفتم. راه طولانی بود و احساس خستگی می کردم.

از تپه رد شدیم. نگاهم به مزرعه ی آفتابگردون افتاد.

با دیدن اونهمه گلهای آفتابگردون نتونستم ذوقم رو پنهون کنم و با شادی گفتم:

-واللای چقدر گل آفتابگردون!!

صدرا دست تو جیبش کرد.

-این مزرعه کار خودمونه.

متعجب نگاهش کردم.

-یعنی شما کشاورزین؟

خندید و اومد کنارم. با تن صدای آرومی گفت:

-نه خانم کوچولو؛ من رشته ام کشاورزیه و عاشق گل و گیاهم.

لبم رو به دندان گرفتم.

-خیلی خوبه.

نوشین گفت:

-بیاین کاکتوس هایی که کاشته رو بهتون نشون بدم.

اما من دلم می خواست لای گلهای آفتابگردون راه برم و غروب آفتاب رو تماشا کنم.

سمت احمدرضا رفتم.

-من می تونم برم بین گل ها؟

احمد رضا نگاهم کرد.

-دوست داری؟

با ذوق سر تگون دادم. دست دراز کرد و بهارک رو از بغلم گرفت.

-زود بیا.

نیشم باز شد. دست دراز کرد و نوک دماغم رو کشید. چرخیدم و سمت مزرعه ی آفتابگردان ها رفتم.

وقتی کاملاً لای گل ها رفتم فقط سرم پیدا بود. با شوق چرخیدم و دستهام رو از هم باز کردم. باد خنکی می وزید.

گوشه ی شالم به برگ پهن آفتابگردون گیر کرد و از سرم کشیده شد.

باعث شد کلیپس سرم باز بشه. موهای بلندم با وزش باد دورم رها شد.

چرخیدم تا شالم رو از برگ گل جدا کنم. احساس کردم کسی لای آفتابگردون ها بود.

کمی نگاه کردم اما انگار اشتباه می کردم. شالم رو روی سرم انداختم بدون اینکه موهام رو ببندم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۹/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۷]

#پارت_293

کمی لای آفتابگردون ها چرخیدم و به سمت جایی که بقیه بودن رفتم.

نگاهی انداختم. بهارک بغل هانیه بود اما احمدرضا نبود. سمت هانیه رفتم.

بهارک رو از بغلش گرفتم. دلم می خواست بپرسم احمدرضا کجاست اما روم نمی شد!

نوشین و امیر حافظ با فاصله از بقیه کنار هم بودن. صدرا داشت چیزی رو به هدی توضیح می داد.

-تو چرا تنها ایستادی؟

هانیه شونه ای بالا داد.

-اینطوری بهتره. احمدرضا رفت. نمیدونم این دختره المیرا، چی تو این بداخلاق دیده که سریع دنبالش رفت!

از اینکه المیرا دنبال احمدرضا رفته احساس خوبی پیدا نکردم اما حرفی نزد.

صدرا اومد سمتون گفت:

-از اینجا خوشت اومد؟

-خیلی مزرعه ی قشنگی دارین.

-اینجا حاصل زحمت من و دوستانه.

سری تگون دادم. هوا داشت تاریک می شد که المیرا به همراه احمدرضا اومدن.

لبخندی روی لبهای المیرا بود اما از چهره ی احمدرضا چیزی مشخص نبود.

امیر علی با کنایه گفت:

-خوش گذشت؟

احمد رضا پوزخندی زد.

-چیہ؟ حسودیت شدہ، توام می تونی دست به کار بشی.

امیر علی لب گزید.

-بر منکرش لعنت!

-خوب بریم بچہ ہا.

امیر علی رو کرد به صدرا.

-ما رو برای چی آورده بودی اینجا؟

صدرا خندید.

-همینطوری آوردمتون.

امیر علی از گردن صدرا گرفت.

-اینہمہ راہ کوبیدی ما رو آوردی برا ہمین؟

-پسر تو چقدر تنبلی! اینجا نمیشہ شب موند. میریم توی دہ خونہ ی یکی از بچہ ہا شام دعوتیم.

همه با هم راه اوامده رو برگشتيم. هوا كاملاً تاريك شده بود كه به ماشين ها رسيديم.

رمان (ديانه)ديازپام, [۹/۷/۲۰۱۸, ۲۳:۰۷]

#پارت_294

نسترن رو كرد به صدرا:

-شما كه خونه ي دوستت دعوتی، چرا گفتی اینجا چادر بزنيم؟

صدرا نگاهش كرد.

-چون بعد از شام بر می گرديم.

امير علي زد رو شونه ي صدرا.

-داداش مثل اينكه يه چيزيت شده ها... چرا مثل اين بی خانمان ها ما رو با خودت اينور اونور می بری؟

صدرا تك خنده ای كرد.

-بده دارم يه شام توپ بهتون ميدم؟

حميد دست هاشو بهم ماليد گفت:

-خيليم عاليه! راه بيوفتين.

همه سوار ماشين هاشون شدن. كنار احمد رضا تو ماشينش جا گرفتيم.

ماشین و روشن کرد. نمیدونم چی شد این حرف و زدم!

-می خواین بگین المیرا بیاد اینجا؟

احمد رضا سر برگردوند سمتم. اخم غلیظی کرد.

-بی جا ... لازم نکرده!

و ماشین و روشن کرد و دنبال ماشین بقیه راه افتاد. سکوت کردم.

بهارک تو بغلم به خواب رفته بود. نرم گونه اش رو نوازش کردم.

احمد رضا زیرچشمی نگاهم کرد.

-دوستش داری؟

سر بلند کردم.

-من عاشق بهارکم.

احساس کردم لبخندی روی لبهاش نشست و سری تگون داد.

-اگه بخوام زن بگیرم شاید اون دوست نداشته باشه که تو پرستار دخترمون باشی... بعد باید برگردی روستا پیش بی بی یا اینکه یه کاری برای خودت همینجا دست و پا کنی.

احساس کردم ته دلم خالی شد. احساس ضعف می کردم. با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم:

-مگه شما می خواین زن بگیریدین؟

با بی تفاوتی ابرویی بالا داد.

-منم مردم و نیاز دارم یکی خونه منتظرم باشه.

-خوب من و بهارک هستیم که!

سرش و آورد جلو و نگاهش رو به صورتم دوخت. با تن صدای آرومی گفت:

-یعنی تو حاضری همه جوره من و ساپورت کنی؟

رمان (دیانه) دیازپام, [۹/۷/۲۰۱۸, ۲۳:۰۷]

#پارت_295

گنگ نگاهش کردم. لحظه ای متوجه ی منظورم شدم.

گونه هام از خجالت گل انداخت. سریع رو ازش گرفتم.

نگاهم رو به جاده ی تاریک دوختم. قهقهه ای زد اما جرأت برگشت نداشتم و تا رسیدن به خونه ی دوست صدرا سکوت کردیم.

همه از ماشینهاشون پیاده شدن. هوا سوز داشت. ماشین ها کنار در فلزی بزرگی نگهداشته بودن.

صدرا رفت سمت زنگ و زنگ را فشرد. بعد از چند دقیقه صدای مردونه ای اومد.

-اومدم.

در رو باز کرد. نگاهم به مرد جوانی که لباسهای محلی تنش بود افتاد. با دیدن صدرا لبخندی زد گفت:

-به به، آقا صدرای خودمون؛ از اینورا؟ پسر، تو مگه قرار نبود زودتر بیای؟

-بچه ها رو برده بودم مزرعه رو نشونشون دادم.

مرد سمت ما اومد.

-خیلی خوش اومدین، بفرمایین.

همه وارد حیاط سرسبز مرد شدیم. زن جوانی با لباسهای محلی سمتمون اومد. نوشین رفت جلو.

-سلام پریا جان، مزاحم نمیخوای؟

زن که حالا فهمیده بودیم اسمش پریاست لبخند دلنشینی زد و با همه ی ما احوالپرسی کرد.

محمد، شوهر پریا، گفت:

-بساط و تو حیاط پشتی آماده کردم. بفرمائید اونور.

از خونه ی کوچیکی رد شدیم و سمت پشت خونه رفتیم. دو تخت کنار هم گذاشته شده و وسایل پذیرایی چیده شده بود.

آتش روشن بود و سیخ های کباب روش. امیر علی رفت سمت آتش گفت:

-صدرا چه دوستی داریا!! به چه غذایی! راضی به زحمت نبودیم.

همه زدن زیر خنده و امیر حافظ گفت:

-آبروی ما رو بردی امیر علی.

محمد خندید و در جواب امیر حافظ گفت:

رمان (دیانه) دیازپام, [۹/۷/۲۰۱۸, ۲۳:۰۷]

#پارت_296

-دوستانهای صدرا رو چشم ما جا دارن، خیالت راحت داداش.

همه توی جو صمیمانه ای شام رو خوردیم و خانوم ها با هم شروع به صحبت کردن. محمد گفت:

-صدرا، شب رو اینجا می مونین؟

صدرا نگاهی به بقیه انداخت.

-نه، میخوام ببرمشون شالیزار؛ تو شب خیلی قشنگه!

محمد حرفش رو تأیید کرد و همه بلند شدیم. بعد از خداحافظی از محمد و همسرش سوار ماشین هامون شدیم.

سمت شالیزار حرکت کردیم. همه جا تو تاریکی مطلق فرو رفته بود.

با اینکه شیشه های ماشین بالا بود اما سوز هوا احساس می شد.

ماشین ها رو کنار چادرها نگه داشتیم. همه پیاده شدیم. امیر علی گفت:

-باید آتیش روشن کنیم.

امیر علی و حمید شروع به روشن کردن آتیش کردن. بهارک رو توی ماشین خوابوندم.

صدای جیرجیرک ها به گوش می رسید. با احساس سرما بازو هام رو تو آغوش گرفتم.

نگاهم سمت امیر حافظ و نوشین کشیده شد.

دستهای امیر حافظ دور نوشین حلقه بود و نوشین به سینه ی امیر حافظ تکیه داده بود.

با حسرت نگاهم رو از شون گرفتم و به گندم زار چشم دوختم. با صدای صدرا چشم چرخوندم.

-سردته؟

-نه!

-اما نوک دماغت یه چیز دیگه میگه!! میخوای پالتوم رو بیارم بپوشی؟

-نه نه، ممنون. الان میرم کنار آتیش.

و قدمی برداشتم که مچ دستم توی دست گرمش اسیر شد. ترسیده نگاهی به اطراف انداختم.

از اینکه کسی حواسش به ما نبود نفسم رو آسوده بیرون دادم و با صدای لرزونی گفتم:

-میشه دستم رو ول کنی؟

-تو چه نسبتی با احمد رضا داری؟

-گفتم که، پرستار دخترشم.

فشاری به دستم آورد و دستم رو رها کرد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۹/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۷]

#پارت_297

-تو نگو اما خودم می فهمم که تو چرا و چطور توی این خانواده هستی.

سر برگردوندم.

-یعنی دارید تو زندگی دیگران دخالت یا سرکشی می کنید؟ آقا اصلاً از این کار خوشش نمیداد!

اومد سمتم و توی دو قدمیم ایستاد. نگاهش رو تو تاریکی شب به چشمهام دوخت.

با تن صدای خش دارش گفت:

-برام مهم نیست آقاتون از چی خوشش میاد از چی خوشش نمیداد!

و نفسش رو با صدا توی صورتم رها کرد و از کنارم رد شد رفت.

سمت آتیش رفتم. بچه ها دور آتیش جمع شده بودن.

تنها جای خالی کنار احمدرضا بود. سمتش رفتم و با فاصله کنارش نشستم.

-با آقا صدرا تون خوش گذشت؟

ترسیده نگاهش کردم. پوزخندی زد و نگاهش رو از صورتم گرفت.

دلم شور افتاد. دوست نداشتم دیگه احمدرضا مثل قبل بشه و اذیتم کنه.

هانیه رو به روم کنار حمید نشسته بود. سر که چرخوندم نگاهم به المیرا افتاد که اون طرف احمدرضا و با فاصله ی کمی ازش نشسته بود.

از اینکه داشت جلب توجه می کرد احساس خطر کردم. دلم نمی خواست بهارک رو از دست بدم.

بچه ها از خاطراتشون حرف می زدن اما من نگاهم به آتیش در حال سوختن بود که احساس کردم تو تاریکی شب دست احمدرضا روی پهلوم نشست.

ته دلم خالی شد. زیر چشمی نگاهش کردم اما نگاهش به صحبت های امیر علی و حمید بود.

جرات تکون خوردن نداشتم. دستش آروم روی کمرم بالا پایین می شد.

احساس قلقلک می کردم، حسی که تا حالا تجربه نکرده بودم.

با صدای صدرا دستش رو از روی پهلوم برداشت. نفسم رو سنگین بیرون دادم.

رمان (دیانه)دیزپام، [۹/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۷]

#پارت_298

از جاش بلند شد.

-تا این سیب زمینی ها پخته می شن می خوام تا یه جا ببرمتون.

همه بلند شدیم. امیر علی گفت:

-باز چه نقشه ای داری؟

-جای بدی نمی برمتون، بیاین.

همه دنبال صدرا راه افتادیم. احمد رضا کنارم قرار گرفت. هوا تاریک بود و فقط صدای جیرجیرک ها به گوش می رسید. سمت شالیزار رفتیم.

-حالا همه نور گوشی هاشون رو خاموش کنن.

همه گوشی هاشون رو خاموش کردن. با دیدن صحنه ی جلوی روم لحظه ای نفسم از هیجان بند اومد.

کرم های شب تاب باعث شده بودن همه جا بدرخشه. دستمو با هیجان جلوی دهنم گذاشتم.

دختر ا جیغ زدن و هرکدوم یه جور اظهار خوشحالی کردن. یاد روستای خودمون و بی بی افتادم.

وقتی بعضی از شبها بی بی رو مجبور می کردم تابستون تا چشمه بریم تا شبها کرم شب تاب ببینیم.

غرق زیبایی شالیزار بودم که گرمی دستی رو روی شونه ام احساس کردم. سر بلند کردم.

نگاهم به احمد رضا افتاد. با صدای آرومی گفت:

-دوست ندارم اون پسر بهت نزدیک بشه، می فهمی؟

-بله آقا.

-درد آقا.

لبم رو به دندان گرفتم. نگاهش از چشم هام سر خورد و روی لب هام نشست.

گونه هام گر گرفتن. فشار دستش روی بازوم بیشتر شد. نگاهم رو ازش گرفتم و به جلوی روم دوختم.

هوا سوز بدی داشت. بازو هام رو توی بغلم گرفتم که چیز گرمی روی شونه هام افتاد.

زیر چشمی نگاه کردم. پلیور احمد رضا روی شونه هام بود و عطرش تا عمق حلقم فرو رفت.

پلیور رو بیشتر دورم گرفتم. بعد از چند دقیقه هم برگشتیم.

سیب زمینی ها پخته شده بودن و آتیش همه جا رو روشن کرده بود.

رمان (دیانه) دیاز پام, [۹/۷/۲۰۱۸, ۲۳:۰۷]

#پارت_299

نگاهم رو به آتیش دوختم. نوشین سرش رو روی شونه ی امیرحافظ گذاشته بود.

پلیور رو بیشتر کشیدم سمت سینه هام و پاهام رو توی شکم جمع کردم.

سرم رو روی پاهام گذاشتم و دستهام رو دور پاهام حلقه کردم. دلم عجیب گرفت.

دنیا هیچ وقت ساز موافق باهام ننواخته بود. همیشه سازش مخالف بود.

انگار اونم فهمیده بود هرسمتی که من رو بکشه میرم. گاهی عجیب دلم یه حمایت می خواست، یه بودن.

با صدای احمد رضا با فاصله ی کمی سرچرخوندم، نوک دماغم به دماغش خورد.

-جوجه ی بارون زده چرا دوباره زانوی غم بغل کرده؟

نمی دونم چی شد چشم هام پر از اشک شد. نگاهش رو به چشم هام دوخت.

-فکر می کردم خیلی قوی هستی.

نفسم رو سنگین بیرون دادم تا بغضم همراهش از گلوم خارج بشه. امیر علی گفت:

-وای چه سکوتی! چیه مثل این بدبختایی که عشقشون و لشون کرده همه غمبرک زدین؟ حمید اون سیب زمینی ها رو بده بخوریم.

حمید سیب زمینی هایی که توی سینی بود سمت امیر علی گرفت، اما صدرا پیش دستی کرد و سینی رو زودتر گرفت.

امیر علی خیز برداشت سمتش و خودشو انداخت روی صدرا. حمید سینی سیب زمینی ها رو برداشت.

اون دو تا هنوز داشتن کشتی می گرفتن و بقیه تشویق می کردن.

سیب زمینی داغ و برداشتم که دستم سوخت. آروم آخی گفتم. احمد رضا سیب زمینی رو از دستم گرفت.

-دست و پاچلفتی بیا اینو بخور، پوست کندم.

سیب زمینی رو از دستش گرفتم. المیرا اخمی کرد و با ناز گفت:

-کاش یکی برای منم سیب زمینی پوست بگیره.

رمان (دیانه) دیازپام, [۹/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۷]

#پارت_300

هانیه طوری که المیرا بشنوه گفت:

-دست که داری اگه کسی رو نداری!

المیرا پشت چشمی نازک کرد. بعد از کمی شب نشینی آتیش ها خاموش شد. بچه ها بلند شدن.

-خوب بریم برای خواب.

امیر حافظ دستش و دور کمر نوشین حلقه کرد و گفت:

-ما که چادرمون فقط دو نفره است.

با این حرفش احساس کردم یکی محکم توی صورتم زد. لعنت به من که هنوز نتونستم با این موضوع کنار بیام.

امیر علی خندید:

-داداش یه امشب و پاشو بیا سمت ما عذب اوقلی ها.

امیر حافظ با خنده ابرویی بالا داد.

-ای زن ذلیل!

امیر علی: خوب، خانوما تو یه چادر ما آقاییونم تو یه چادر.

همه قبول کردیم. بهارک رو از توی ماشین برداشتم و سمت چادر رفتم. پتویی زیر خودم و بهارک انداختم.

پلیور احمدرضا هنوز تنم بود. بدون اینکه درش بیارم همونطور با پلیور خوابیدم. خیلی زود خوابم برد.

با سر و صدای مردا از بیرون چشم باز کردم. بقیه همه خواب بودن. شالم رو سرم کردم و از چادر بیرون اومدم.

امیر علی و حمید با پسر خاله ی صدرا داشتن آتیش روشن می کردن. ماشین صدرا نبود.

با نگاهم دنبال احمدرضا گشتم اما نبود. امیر علی با دیدنم سلامی داد.

با لبخند جوابش رو دادم و سمت ماشین راه افتاد. از دور نگاهم به قامت بلند احمدرضا افتاد که به بدنه ی ماشین تکیه داده بود.

جلو رفتم. از بوی سیگار فهمیدم داره سیگار می کشه. رو به روش قرار گرفتم.

موهایش بهم ریخته بود و چشم هاش کمی پف داشت.

با دیدنم نگاهی به سر تا پام انداخت. بدون مقدمه ای گفتم:

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۰/۷/۲۰۱۸، ۲۶:۲۳]

#پارت_301

-چرا اول صبح با شکم گرسنه سیگار می کشید؟

دستش اومد سمت صورتم و با شصت گونه ام رو نوازش کرد.

-چرا نباید بکشم موش کوچولو؟

-خوب، ضرر داره برای معده تون.

گوشه ی لبش کمی کج شد.

-وقتی از خواب بیدار میشی زشت تر میشی!

ابروهام پرید بالا. این بار با صدای بلند خندید و سرش اومد جلوتر.

کمتر از یک انگشت با صورتم فاصله داشت. بوی عطرش به طرز عجیبی با بوی سیگارش مخلوط شده بود.

قلبم محکم به سینه ام می زد. نفسش رو محکم تو صورتم فوت کرد و ازم فاصله گرفت. دوباره سخت شد.

-چیکارم داشتی؟

-من؟

-جز تو کی اینجااست؟

-من که کار تون نداشتم.

چشمهایش رو تنگ کرد.

-پس برای چی اومدی؟

خودمم نمیدونستم دلیل اول صبح دیدن احمدرضا چی بود! هول کردم.

-اومدم دنبال پمپرز برای بهارک.

و سریع در ماشین رو باز کردم. با دیدن سبد تنقلات خم شدم و سیب ترشی از توی سبد برداشتم.

کمر راست کردم و دوباره رو به روی احمدرضا قرار گرفتم. سیب و بالا آوردم.

-اول سیب بخورین بعد سیگار بکشین.

دست دراز کرد تا سیب رو بگیره اما دستم و کامل توی دستش گرفت.

دستهای گرم بود. انگار توش زندگی جریان داشت. هر دو سکوت کرده بودیم.

سیب رو از دستم گرفت. زمزمه اش رو گنگ شنیدم: "داری با من چیکار می کنی؟" اما منظور حرفش رو نفهمیدم.

برای بهارک لباس و پمپرز برداشتم. سمت چادر راه افتادم اما گرمی دستش هنوز روی دستم بود.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۰/۷/۲۰۱۸، ۲۶:۲۳]

#پارت_302

بعد از خوردن صبحانه راه افتادیم سمت خونه. بعد از طی مسافتی از بقیه خداحافظی کردیم و راهمون به سمت خونه جدا شد.

احمدرضا ماشین و پارک کرد. از ماشین پیاده شدم و سمت در ورودی سالن حرکت کردم در و باز کردم و وارد سالن شدم.

بهارک رو زمین گذاشتم و سمت آشپزخونه رفتم. زیر چائی رو روشن کردم و برای بهارک فرنی درست کردم.

از آشپزخونه بیرون اومدم. فرنی بهارک رو بهش دادم. احمدرضا تو سالن نبود. سمت اتاق خودم رفتم. وان رو آب کردم.

لباسهای خودم و بهارک رو درآوردم. بعد از یه حموم چند دقیقه ای بیرون اومدم.

بلوز شلواری پوشیدم. موهای بلندم نم داشت. توی کلاه حمام به سختی جمعشون کرده بودم.

بهارک گوشه ی اتاق داشت با اسباب بازی هاش بازی می کرد.

از اتاق بیرون اومدم. احمدرضا تو سالن نشسته بود و لب تابش جلوش باز بود.

سمت آشپزخونه رفتم. چائی تو سینی گذاشتم. سمت احمدرضا رفتم.

خم شدم تا سینی رو بذارم که حوله از سرم دراومد و موهای بلندم دارم رو هوا پخش شد.

سر بلند کردم. با سر بلند کردنم سر احمدرضا هم بالا اومد و خیره ی موهام شد.

موهام رو پشت گوشم زدم و خم شدم تا کلاه رو بردارم که دست احمدرضا روی گردنم نشست.

گرمی دستش با سردی پوست گردنم تضاد عجیبی داشت. قلبم دوباره شروع به تند زدن کرد. آب گلوم رو به سختی فرو دادم.

صدای بمش کنار گوشم بلند شد:

-چرا موهات هر روز بلند تر از دیروز میشه؟

با این حرفش سر بلند کردم. نگاهمون بهم گره خورد. بدون هیچ حرفی خیره ی هم بودیم. زودتر نگاهم رو گرفتم.

-چائیتون سرد شد.

دستش و نرم از روی گردنم برداشت.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۰/۷/۲۰۱۸, ۲۳:۲۶]

#پارت_303

حسی ته دلم رو قلقلک داد و ازش فاصله گرفتم.

چند روزی از اومدنمون می گذشت.

احمدرضا درگیر کارهای ساخت هتلش بود. منم به شدت درس می خوندم.

تابستون داشت به پایان می رسید. غروب بود. تو حیاط نشسته بودم و کتابی توی دستم بود. بهارک داشت دنبال گربه ی پشمالو می کرد.

در حیاط باز شد و احمدرضا وارد حیاط شد. از ماشین پیاده شد. از روی صندلی بلند شدم. احمدرضا جلو اومد.

نگاهی به من و بعد به کتاب توی دستم انداخت. روی صندلی توی حیاط نشست.

-برام چائی بیار.

-بله آقا.

و سمت در ورودی سالن حرکت کردم. چائی و روی سینی گذاشتم و سمت حیاط برگشتم.

احمد رضا پا روی پا انداخته بود و داشت سیگار می کشید. سینی رو روی میز گذاشتم که گفت:

-چرا بدون کنکور دانشگاه نمیری؟

-من؟

سری تکون داد.

-آره، تو می تونی مدیریت بخونی و از اونورم بهت اجازه میدم بعضی از روزها بیای هتل تا با کار آشنا بشی.

ذوق کرده روی صندلی رو به روش نشستم.

-واقعاً؟

چائی رو برداشت.

-بله اما به شرطی که خنگ بازیات از بین نره!

ابرو هام از تعجب پرید بالا.

-چی؟

-هیچی، هنوز مونده بزرگ بشی.

از روی صندلی بلند شد و سمت ورودی سالن رفت. سربرگردوندم و نگاهم رو به رفتنش دوختم.

کلی ذوق داشتم از اینکه بدون کنکور دانشگاه می رفتم.

دست بهارک و گرفتم و وارد سالن شدم. احمدرضا از پله ها پایین اومد.

-باید مدارکت رو از اون روستایی که درس می خوندی بگیریم.

نگاهش کردم.

-کی بگیره آقا؟

نگاهم کرد.

-یه روز با هم میریم و میاریمشون.

چشمهام از این حرفش برقی زد.

رمان (دیانه)دیازیام، [۱۰/۷/۲۰۱۸، ۲۶:۲۳]

#پارت_304

خدا خدا می کردم تا یادش نره. چند روزی از حرفی که احمدرضا زده بود می گذشت اما دیگه چیزی نگفته بود.

کم کم داشتم نا امید می شدم که یه روز زنگ زد گفت:

-آماده باش، عصر حرکت می کنیم تا آخر شب برسیم و صبح برگردیم تا به کارهام برسیم.

لبخندم رو نتونستم پنهون کنم و لبخندی روی لبهام نشست.

-تا میام آماده باشین.

-چشم آقا.

و گوشی رو قطع کردم. از اینکه بعد از مدت تقریباً ۶ ماه داشتم دیدن بی بی می رفتم خیلی خوشحال بودم.

چمدون کوچیکی برداشتم. میدونستم اونجا هوا به شدت سرده. برای خودم و بهارک لباس گرم برداشتم.

سمت اتاق احمدرضا رفتم و چند تا لباس گرم براش برداشتم. با صدای زنگ آیفون چمدون به دست پایین اومدم.

درارو بستم و از خونه زدم بیرون. احمدرضا تو ماشین منتظر بود.

سوار شدم و زیر لب سلامی دادم. سری تکون داد و ماشین و روشن کرد.

با سرعت بالا حرکت می کرد. هوا داشت تاریک می شد.

نگاهم به جاده ی پیش روم بود و به موسیقی ملایمی که از سیستم پخش می شد گوش می دادم.

ماشین تو پیچ روستایی که تمام کودکی و نوجوانیم رو اونجا گذرونده بودم پیچید. بغض ناخواسته راه گلوم رو گرفت.

دوباره یاد کاری که مرجان باهام کرده بود افتادم. نفرت جوانه زده خیلی وقت بود درخت تنومندی شده بود.

با صدای احمدرضا سر چرخوندم.

-خوب، از کدام طرف برم؟

-همین جاده خاکی رو مستقیم برید روستا پیداس.

-باشه.

با دیدن خونه های کاهگلی و درخت هایی که تو تاریکی فقط یه سایه بودن لبخندی زدم.

-کمی جلوتر برید.

ماشین کنار خونه ی کوچیک کاهگلی نگهداشت. با ذوق به در خونه اشاره کردم.

-اینجا خونه ی بی بیه!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۰/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۲۸]

#پارت_305

احمدرضا ماشین و کنار در چوبی کوچیک نگهداشت. شب شده بود و میدونستم شاید بی بی الان خواب باشه.

چند ضربه به در زدم و منتظر شدم تا بی بی بیاد و در و باز کنه. چند دقیقه گذشت.

دیگه داشتیم ناامید می شدیم که صدای قدم های بی بی رو شنیدم بعد صدای آرومش رو:

-کیه؟

با ذوق گفتم:

-بی بی در و باز کن ... منم، دیانه.

در با صدای قیژی باز شد. نگاهم به قامت خمیده اش و اون گیسوان سفیدی که از دو طرف چارقد سرش بیرون بود افتاد.

تو تاریک و روشن کوچه چشم های حلقه زده از اشکش رو دیدم و دلم لرزید.

قدمی سمتش برداشتم. بی بی دستهایش رو باز کرد.

-بی بی به قربونت بره کجا رفتی؟ نگفتی یه بی بی پیرم دارم که چشم انتظارمه؟

عطر تنش و نفس کشیدم. چقدر دلتنگش بودم. بی بی سرم رو بوسید و نگاهی به احمدرضا انداخت.

-تو باید پسر برادر حاجی باشی.

-بله.

بی بی با لحن غمگینی گفت:

-خدا پدر مادرت رو بیمارزه. خیلی خوش اومدی پسر، بفرمائید.

تو تاریکی هوا حیاط خیلی مشخص نبود اما من تک تک گوشه کنار این حیاط رو از بر بودم.

بی بی در سالن رو باز کرد. هوای گرم خونه و اون بوی همیشگیش پیچید توی دماغم.

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. احمد رضا چمدون کوچیک رو گوشه ی سالن گذاشت.

بی بی سمت آشپزخونه رفت. دنبالش به طرف آشپزخونه حرکت کردم.

بی بی زیر سماور رو کمی زیاد کرد. چرخید و اون نگاه مهربونش رو که ردی از پیری زیر چشم ها و دور لبهاش مشخص بود رو بهم دوخت.

-حاجی تو رو به عقد این مرد درآورده؟

سری تگون دادم. بی بی آهی کشید. با صدایی پر از بغض لب زدم:

-بی بی، اونم دیدم ...

با این حرفم...

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۰/۷/۲۰۱۸, ۲۸:۲۳]

#پارت_306

بی بی اومد سمتم گفت:

-مرجان ایرانه؟

سر تگون دادم و اشکم روی گونه ام جاری شد.

-بالاخره دیدمش.

بی بی دستهام رو توی دستش گرفت.

-دختری که من بزرگ کردم قویه، مگه نه؟

-خسته ام بی بی، خیلی سخته خودت رو بی تفاوت نشون بدی اما از درون منفجر بشی.

بی بی صورتم رو توی دستهایش گرفت. نگاه مهربونش رو به چشمهام دوخت.

-اون مادر تو نیست، اینو یادته خیلی وقت پیش گفتی؟ اما امروز همون زن برگشته... هرچقدرم بگی مادرت نیست و ازش بدت میاد، اما بازم ته دلت کتمان نمی کنی که اون مادرته! به هر دلیلی که گذاشته رفته اما اون تو رو ۹ ماه توی شکمش نگهداشته!

-اما بی بی اون اصلاً نمیدونه دختر داره یا نه؛ فکر میکنه من پرستار دختر معشوقه شم!

بی بی زیر چشمهام دست کشید و سرم رو تو بغلش کشید و کنار گوشم نجوا کرد:

-هیسس آروم باش دخترکم. بیا برای شوهرت چائی ببر.

با این حرف بی بی احساس کردم از بلندی پرتم کردن پایین. از آغوش بی بی بیرون اومدم.

-بی بی اون شوهر من نیست!

-وا، مادر! مگه صیغه ی محرمیت بینتون نخوندن؟

-بی بی جان اونو فقط برای راحتی آقا خوندن.

-اما تو زنتی مادر؛ بیا چائی ببر.

سکوت کردم. میدونستم با بی بی نباید کل کل کنم.

سینی چائی رو از دست بی بی گرفتم و به سالن برگشتم.

احمد رضا روی تشک کنار پنجره قدی اتاق نشسته بود. سینی چائی رو کنارش گذاشتم.

-بی بی مهربونی داری.

با این حرفش سر بلند کردم.

-خسته ام، کجا بخوابم؟

-الان جاتونو توی اتاق پهن می کنم.

سری تگون داد. بی بی با ظرف میوه از آشپزخونه بیرون اومد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۰/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۲۸]

#پارت_307

رفتم سمتش.

-بی بی جان جای آقا رو تو اتاق بندازم؟

-آره دخترم، بدو.

سمت اتاق راه افتادم. در اتاق رو باز کردم. مثل چند ماه پیش بود و هیچ فرقی نکرده بود.

یه دست رختخواب که از همه بهتر بود وسط اتاق پهن کردم. خواستم از اتاق بیرون بیام که احمد رضا تو چهارچوب در نمایان شد.

قدمی عقب گذاشتم. قدمی به جلو برداشتم.

-جائون رو پهن کردم.

از بالای شونه ام نگاهی به پشت سرم انداخت.

-آب هم برام بیار.

و از کنارم رد شد رفت سمت تشکی که پهن کرده بودم. از اتاق بیرون اومدم. بی بی داشت بهارک و روی تشک می خوابوند.

پارچ آب با لیوان برداشتم و سمت اتاق رفتم. احمدرضا داشت پیراهنش رو در می آورد. آب و کنارش گذاشتم.

خواستم از اتاق بیام بیرون که مچ دستم رو گرفت. از گرمی دستش روی مچ دستم حالم یه جوری شد.

سر بلند کردم. فاصله ی بینمون رو پر کرد و چسبیده بهم ایستاد. سؤالی نگاهم رو بهش دوختم. نگاهش رو به چشمهام دوخت.

-تو از چند سالگیت اومدی اینجا؟

-یادم نمیداد! از وقتی چشم باز کردم خودم رو توی این خونه و کنار بی بی دیدم.

دستش اومد سمت صورتم و آرام رو گونه ام رو نوازش کرد.

-پس با همه ی خنگیت دختر شجاعی هستی!

با این حرفش ابرو هام بالا پرید. با این کارم لیم رو محکم کشید که ناخواسته صدای آخم از گلوم خارج شد.

ازم فاصله گرفت و دستی به گردنش کشید.

-میتونی بری!

بی هیچ حرفی از اتاق بیرون اومدم و کنار بهارک و بی بی دراز کشیدم. نگاهی به بی بی و بهارک انداختم که هر دو غرق خواب بودن.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۰/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۲۸]

#پارت_308

نور کم ماه از پنجره وارد خونه شده بود و هوای تاریک خونه نیمه روشن بود.

یاد بچگیام و روزهایی که توی این خونه ی کوچیک داشتم افتادم.

همینطور تمام خاطراتی که از تهران رفتم تا الان داشتم جلوی چشمهام بودن.

کم کم چشمهام گرم خواب شد و به خواب رفتم. صبح با صدای بی بی چشم باز کردم.

اول گنگ به اطرافم نگاه کردم اما با یادآوری اینکه دیشب روستا اومدیم از رختخواب بلند شدم.

بی بی نون محلی تازه دستش بود. با دیدنم لبخندی زد.

-صبح بخیر مادر، بیدار شدی؟

-صبح بخیر بی بی، آره.

-برو مادر چند تا تخم مرغ از لونه مرغ ها بیار برای صبحانه.

-چشم، الان.

روسریم رو سرم انداختم و از خونه بیرون اومدم. هوای سرد اول صبح باعث شد بازو هام رو بغل بگیرم و سمت لونه ی مرغ ها برم.

سرم و خم کردم و نگاهی توی لونه ی مرغ انداختم. با دیدن چند تا تخم مرغ چشمهام برقی زد و برشون داشتم.

مرغ ها توی حیاط داشتن دونه می خوردن. سر بلند کردم که نگاهم به احمدرضا افتاد.

لباس اسپرتی تنش بود و موهای جوگندمیش ژولیده روی پیشونیش افتاده بود.

-سلام آقا، بیدار شدین؟

عمیق نگاهم کرد.

-سلام. چه هوایی داره اینجا!

با این حرفش ناخواسته لبخندی زدم و گفتم:

-یه جایی هست خیلی قشنگه. گاهی وقت ها که وقتم آزاد بود اونجا می رفتم.

احمدرضا کمی کمرش رو خم کرد تا هم قدم بشه. فاصله ی صورت هامون قد یه بند انگشت بود.

نگاهش تو کل صورتم چرخید و روی چشم هام ثابت موند.

-پس امروز با هم میریم تا از جای مخفی تو هم دیدن کنیم؛ چطوره؟

چشمهام برقی زد و با ذوق گفتم:

-واقعاً؟

سری تکیون داد.

-آره. تا آبی به دست و صورتم میزنم صبحانه رو آماده کن.

و از کنارم رد شد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۰/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۲۸]

#پارت_309

با تخم مرغ ها وارد خونه شدم. بهارک هنوز خواب بود. سمت آشپزخونه راه افتادم. بوی عطر چائی کل خونه رو برداشته بود.

بی بی تخم مرغ ها رو از دستم گرفت. سفره ی صبحانه رو تو سالن پهن کردم و وسایل صبحانه رو بردم.

بی بی تخم مرغ ها رو آورد. احمدرضا وارد سالن شد و با هم دور سفره نشستیم.

بعد از خوردن صبحانه مدارکام رو از توی گنجه برداشتم.

بی بی هرچی اصرار کرد نمودیم. کمی تو راهی برامون درست کرد.

از بی بی خداحافظی کردیم. لحظه ی آخر بی بی بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

-مراقب خودت باش. این مرد، مرد خوبیه... برای دخترش مادری کن.

-بی بی

-هیسس .. به حرفهام گوش کن. برو، مراقب خودتون باشین.

سوار ماشین شدیم.

-خوب، حالا اون جای دنج خانوم کوچولو کجاست؟

با دستم سرایشی رو نشون دادم.

-از اونجا که پایین بریم، سمت چپ.

احمدرضا سرایشی رو پایین اومد و پیچید سمت چپ. درختهای بلند دو طرف جاده رو گرفته بود و برگ های نیمه زرد خبر اومدن پائیز رو میداد.

-همینجا نگهدار. باید بقیه اش رو پیاده بریم.

احمدرضا ماشین و پارک کرد و با هم پیاده شدیم و سمت درختهای بلند رفتیم. کمی جلوتر چشمه ی آبی بود.

چون جاش پرت بود، کمتر کسی می اومد. دوطرف چشمه رو درخت گرفته بود.

-من وقتی تنهائیم می اومدم اینجا.

احمد رضا به اطراف نگاهی کرد.

-جای خیلی خوبیه.

بهارک رو زمین گذاشتم. احمد رضا روی سنگ کنار چشمه نشست. چرخِ اطراف زدم و هوای تازه رو نفس کشیدم.

احمد رضا نگاهم کرد.

-کوچولو، بیا اینجا!

رمان (دیانه) دیاز پام، [۱۰/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۲۸]

#پارت_310

چرخیدم سمتش و با گامهای آروم و شمرده طرفش رفتم. توی دوقدمیش ایستادم. نگاهی به سر تا پام انداخت.

-از کی اینجا میای؟

روی سنگی نزدیک احمد رضا نشستم و نگاهم رو به چشمه دوختم.

-نمیدونم کلاس چندم بودم که یه روز یکی از هم کلاسی هام گفت "تو بی پدر و مادری!" از مدرسه با گریه بیرون زدم و وقتی به خودم اومدم که اینجا بودم.

احمد رضا سری تکون داد.

-یه چائی بهم میدی؟

سمت ماشین رفتیم و چائی برداشتم با دو تا لیوان. چائی ریختم و توی سکوت با هم چائی خوردیم.

-فردا باید دنبال کارات برم.

ته دلم ذوقی داشتم از اینکه قرار بود درس بخونم. ماشین و روشن کرد و برگشتیم.

چند روزی از اومدنمون میگذشت و این مدت احمدرضا دنبال کارهای دانشگاهم بود.

شب شده بود که احمدرضا برگشت. پوشه ی توی دستش رو روی میز گذاشت.

-کاراتو کردم و از اول مهر هفته ای ۳ روز کلاس داری.

نگران نگاهش کردم.

-بهارک چی؟

-صحبت کردم مثل اینکه مهد هم دارن.

خیالم راحت شد. بلند شدم تا برم چائی بیارم اما با حرفی که زد سر جام ایستادم.

-مرجان امروز رفت.

برگشتم و نگاهش کردم.

-برگشت خارج؟

سری تکون داد.

-آره، باید می رفت.

احساس کردم ته دلم خالی شد. با اینکه ازش نفرت داشتم اما اینکه این دل لعنتی ته تهش دوش داشت عذابم می داد.

روزها از پی هم میگذشتن و پائیز داشت نزدیک می شد.

این مدت از خانواده ی آقاجون و بقیه خبر نداشتم. حتی دیگه کمتر به امیر حافظ فکر می کنم.

احمدرضا از صبح رفته بود و بهارک انگار بی حال بود. لپاش گل انداخته بود و بدنش تب داشت.

هول کرده بودم.

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۱/۷/۲۰۱۸، ۱۹:۵۱]

#پارت_311

نمیدونستم چیکار کنم. شماره ای هم از احمدرضا نداشتم و این بیشتر عصیم می کرد.

بهارک و آماده کردم و لباس پوشیدم. زنگ زدم به آژانس. پولی هم همراهم نبود.

آدرس هتل احمدرضا رو دادم. ماشین کنار هتل نگهداشت.

سمت دربان رفتم. با دیدنم خواست احوالپرسی کنه که سریع گفتم:

-میشه کرایه رو حساب کنید؟

-بله خانوم.

دربان هتل رفت تا کرایه رو حساب کنه. سمت ورودی هتل رفتم.

وارد هتل شدم. سر شب بود و هتل تقریباً شلوغ بود. سمت پذیرش رفتم. مردی پشت میز بود.

-سلام آقا.

-سلام، بفرمائین.

-ببخشید، آقای سالار هست؟

-شما؟

-بگید دیانه اومده.

مرد نگاهی به سر تا پام انداخت. بهارک تو بغلم به خواب رفته بود. سمت در بزرگی رفت.

طاقت نیاوردم و دنبالش راه افتادم. همین که در و باز کردم نگاهم به احمدرضا و المیرا افتاد که با فاصله ی کمی کنار هم ایستاده بودن.

المیرا مانتویی کوتاه با روسری ساتن تنش بود که البته روسریش روی شونه هاش افتاده بود.

احمدرضا با دیدن مرد اخمی کرد و خواست حرفی بزنه اما همین که نگاهش به من افتاد اومد سمتم.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-سلام آقا. بهارک مریض شده.

-چرا زنگ نزدی؟

لبم رو گزیدم.

-شمارتون رو نداشتم.

احمد رضا دستش و روی پیشونی بهارک گذاشت و از داغی بدنش لحظه ای تعجب کرد. المیرا اومد سمتون.

-چی شده احمد جون؟

ابرو هام پرید بالا.

-بهارک مریض شده. باید ببرمش دکتر.

-میخوای ببریمش پیش دوستم؟ کارش خوبه.

احمد رضا انگار مردد بود اما گفت:

-بریم.

و ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۱/۷/۲۰۱۸، ۵۱:۱۹]

#پارت_312

المیرا هم همراهمون اومد. بهارک بغل احمد رضا بود. دلم بدجور شور می زد. می ترسیدم اتفاقی برای بهارک بیوفته.

احمد رضا سمت ماشینش رفت. راننده از ماشین پیاده شد. احمد رضا چرخید تا بهارک و بغلم بده که المیرا پیش دستی کرد.

-عزیزم، بده من!

احمد رضا نیم نگاهی به دست دراز شده ام انداخت و بهارک و تو بغل المیرا گذاشت. المیرا روی صندلی جلو نشست.

بی میل روی صندلی عقب نشستم. حالم یه جوری بود. حتی خودمم نمیدونستم حالم چطوریه!

احمد رضا ماشین و روشن کرد و المیرا آدرسی رو بهش گفت.

تمام مسیر نگاهم رو به سیاهی شب دوختم. بغض سنگینی رو توی گلویم احساس می کردم.

ماشین و کنار مطبی پارک کرد و با هم پیاده شدیم. وارد مطب بزرگی شدیم.

کمی شلوغ بود. سمت منشی رفتیم و المیرا با منشی صحبت کرد.

دختر از جاش بلند شد و گرم احوالپرسی کرد.

-چند لحظه صبر کنید.

وارد اتاق شد و بعد از چند لحظه برگشت.

-بفرمائید.

همراه المیرا و احمدرضا وارد اتاق شدیم. زنی تقریباً ۳۵ ساله پشت میز نشسته بود. با دیدنمون بلند شد و با المیرا دست داد.

المیرا بهارک رو روی تخت گذاشت. دکتر سمتش رفت. سریع بالای سر بهارک ایستادم. دکتر لحظه ای سر بلند کرد و نگاهم کرد.

بهارک و معاینه کرد و براش دارو نوشت. از اینکه فقط کمی سرما خورده بود و تبش بخاطر دندونای شیریش بود دلم آروم شد.

سوار ماشین شدیم و بهارک رو توی بغلم گرفتم. بیدار شده بود و کمی سرحال بود.

احمدرضا از آینه نگاهم کرد. چشم ازش گرفتم. المیرا همه اش حرف می زد.

-خوب المیرا خانوم، آدرس بدین برسونتون. امشب خیلی اذیت شدی.

-نه، چه حرفیه؟ اگر مشکلی نداره امشب پیش بهارک جون باشم!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۹:۵۱، ۱۱/۷/۲۰۱۸]

#پارت 313

با این حرف المیرا سریع سر بلند کردم و نگاهم رو به احمدرضا دوختم.

انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد، که سر بلند کرد.

با نگاهم ازش خواش کردم تا قبول نکنه، اما احمدرضا نگاهش رو ازم گرفت گفت

-نمی‌خوام مزاحمت بشم، دیانه به بهارک می‌رسه.

خدا خدا می‌کردم قبول کنه و نیاد.

اما المیرا با ناز گفت:

- عزیزم نکنه دوست نداری من پیام خونتون؟

احمد رضا بد از کمی سکوت گفت:

- نه، این چه حرفیه؟

- خیلی خوبه، پس می‌آم.

عصبی نفسم رو بیرون دادم و تا رسیدن به خونه سکوت کردم.

احمد رضا ماشین رو توی حیاط پارک کرد و پیاده شدیم.

بهارک تو بغلم بود. احمد رضا در سالن باز کرد و با هم وارد سالن شدیم.

احمد رضا بهارک رو از تو بغلم گرفت. به سمت آشپزخونه رفتم و داروهای بهارک رو با لیوان آبجوش توی سینی گذاشتم و بیرون اومدم.

احمد رضا تو سالن نبود. بهارک روی زمین داشت نق می‌کرد.

نگاهم به سمت المیرا کشیده شد، که بی‌خیال در حال صحبت با موبایلش بود.

عصبی شدم، سینی رو روی میز گذاشتم. بهارکو بغل کردم.

المیرا با دیدنم سریع تلفن رو قطع کرد و اومد تا بهارک بگیره، که اجازه ندادم.

اخمی کرد و با تن صدای پایین گفت:

-ببین دختر کوچولو دیگه دوران حکومتی تو توی این خونه به پایان رسیده، پس بهتره به فکر یه جای دیگه باشی. فهمیدی؟!

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۹:۵۱، ۱۱/۷/۲۰۱۸]

#پارت_314

انقدر شوکه شده بودم که نمیدونستم چی و چطوری جوابش رو بدم فقط با چشمهای گشاد شده نگاهم رو بهش دوخته بودم.

با صدای بهارک به خودم اومدم. میون ابرو هام اخمی نشست و همینطور که سمت بهارک می رفتم گفتم:

-شما فکر کنم خیالات برتون داشته. تا زنده ام اجازه نمیدم کسی به بهارک نزدیک بشه.

یهو بازوم کشیده شد و به عقب پرت شدم. سر بلند کردم.

نگاهم به چهره ی خشمگین المیرا افتاد.

-دختر جون تو مثل اینکه من و نمی شناسی!

و فشاری به بازوم داد و ولم کرد. بازوم رو ماساژ دادم.

احمدرضا از پله ها پایین اومد. داروهای بهارک رو دادم.

دل تو دلم نبود. دلشوره گرفته بودم. بهارک خوابش میومد.

خواستم بغلش کنم ببرم بالا که المیرا پیش دستی کرد.

-من می برم می خوابونمش. تو بلد نیستی!

سفت بهارک رو چسبیدم. نگاهم به احمدرضا بود.

-تو برو چائی برام بیار.

ناامید دستم سست شد و المیرا بهارک رو گرفت اما بهارک با گریه دست دراز کرد ستم.

-ماما ... ماما ...

احمدرضا با دیدن این کار بهارک از روی مبل بلند شد.

-المیرا جان شما اذیت میشی، بذار دیانه خودش بهارک رو بخوابونه.

با این حرف احمدرضا لبخندی روی لبهام نشست و سریع بهارک رو از المیرا گرفتم.

المیرا انگار عصبی شده بود اما لبخندی زد و بهارک رو ول کرد.

سمت پله های طبقه ی بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۹:۵۲، ۱۱/۷/۲۰۱۸]

#پارت_315

لباسهای بهارک رو عوض کردم و روی پاهام گذاشتمش. نگاهم رو به چهره ی معصومش دوختم.

فکر اینکه کسی جز من بهارک رو بزرگ کنه برام آزار دهنده بود.

خم شدم و آروم گونه اش رو بوسیدم. تبش پایین اومده بود.

از وجود المیرا نگران بودم اما کاری ازم بر نمی اومد.

همونطور کنار بهارک خوابم برد. صبح با تگون خوردن های بهارک هراسون چشم باز کردم و دستم و روی پیشونیش گذاشتم.

تبش کاملاً قطع شده بود. آروم از کنارش بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

در اتاق احمدرضا نیمه باز بود. حسی قلقلکم داد تا سمت اتاقش برم.

قلبم تند تند می زد. نگاهم رو از در نیمه باز اتاق به داخل اتاق دوختم.

با دیدن المیرا که فقط لباس زیر تنش بود و لای بازوهای احمدرضا به خواب رفته بود احساس کردم ته دلم خالی شد و از یه بلندی پرتم کردن پایین.

اومدم عقب گرد کنم که دستم به مجسمه ی کنار در خورد و صدایی داد.

هول کردم و با هر دو دستم مجسمه رو سفت گرفتم.

دوباره سر جاش گذاشتم. نفسم رو آسوده بیرون دادم.

نگاهم به چشمهای باز احمدرضا افتاد. سریع ازش چشم گرفتم و سمت پله های طبقه ی پایین رفتم.

حالم خوب نبود. با دیدن سالن بهم ریخته و جامهای مشروب آهی کشیدم.

پس بعد از رفتن من با هم مشروب خورده بودن!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۹:۵۲، ۱۱/۷/۲۰۱۸]

#پارت_316

سمت آشپزخونه رفتم. حالم خوب نبود.

هر بار که یاد صحنه ی صبح مب افتادم تپش قلبم بالا می رفت.

مثل دیوونه ها دور خودم می چرخیدم. عصبی کنار گاز ایستادم و کبریت رو برداشتم تا روشن کنم اما حواسم پرت شد و کبریت دستم رو سوزوند.

آخی گفتم و خواستم انگشتم رو توی دهنم کنم که دستی مردونه مچ دستم رو گرفت.

سر بلند کردم.

نگاهم به نگاه احمدرضا گره خورد. بی دلیل چشمهام پر از اشک شد و سوزش!

دستم رو فراموش کردم.

احمدرضا نگاهم کرد و با صدای آرومی گفت:

-بخاطر انگشت دستت داری گریه می کنی؟

دلیل دیگه ای نداشتم تا قانعش کنم. فقط سری تکون دادم. با فرو رفتن انگشتم توی دهنش دلم زیر و رو شد.

دستم رو مشت کردم و ناخواسته قدمی به عقب برداشتم. نرم انگشتم رو از دهنش بیرون آورد.

حالم یه جوری شد. لبخندی زد.

-الان دیگه حتماً خوب شده؛ بوسیدمش.

سریع دستم رو از توی دستش درآوردم. انگار انتظار این کار و نداشت.

دستهایش رو توی جیب سوئیشرتش کرد.

-بهارک بهتره؟

زیر چائی رو روشن کردم. چرخیدم و سمت یخچال رفتم.

-بله، خدا رو شکر دیگه تب نداره.

سنگینی نگاهش رو احساس می کردم. در یخچال رو باز کردم.

رمان (دیانه)دiazپام, [۱۹:۵۲، ۱۱/۷/۲۰۱۸]

#پارت_317

کره و پنیر و مربا رو برداشتم و روی میز چیدم. نون از فریزر درآوردم.

توی سکوت ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد.

قوری رو برداشتم و چائی دم کردم.

-میرید المیرا خانوم رو بیدار کنید؟ صبحونه آماده است.

بدون اینکه نگاهش کنم سرم رو پایین انداختم. قدمی برداشت و فاصله ی کم بینمون رو پر کرد.

دستش رو چونه ام نشست و مجبورم کرد سر بلند کنم.

آروم سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو به گردن مردونه اش دوختم. فشاری به چونه ام آورد.

مجبور شدم نگاهم رو سوق بدم سمت صورتش. توی سکوت نگاهم رو به نگاهش دوختم.

وقتی دید نگاهش می کنم گفت:

-چیزی شده؟

چشم هام رو به معنی نه روی هم گذاشتم.

نفسش رو کلافه بیرون داد و از آشپزخونه بیرون رفت. روی صندلی نشستم.

سرم رو توی دستهام گرفتم. دلم فقط شور بهارک رو می زد.

از اینکه المیرا با این کارهانش ازم دورش کنه برام عذاب آور بود.

باید کاری می کردم. با صدای پاهاشون نفسم رو بیرون دادم و بدون اینکه بلند بشم برای خودم چائی ریختم.

المیرا روی صندلی کنار احمدرضا نشست.

نگاهم به رون های سفید کشیده اش افتاد و اومد بالاتر روی پیراهن سفید مردونه ای که تنش بود و فقط دو تا دگمه اش بسته بود.

بالا تنه ی پرش و اون زنجیر ظریف گردنش بیش از اندازه وسوسه کننده بود. موهای بلندش رو بالای سرش جمع کرده بود.

رمان (دیانه)دiazپام, [۱۹:۵۲، ۱۱/۷/۲۰۱۸]

#پارت_318

با دیدن پیراهن مردانه ی تنش یاد شبی افتادم که صبحش یه همچین پیراهن سفید مردونه ای تنم بود اما توی تن من زار می زد.

المیرا با پیروزی خیره ام بود. نگاهم رو ازش گرفتم و توی سکوت صبحانه ام رو خوردم. احمدرضا بلند شد.

-لباس هام رو آماده کن.

از روی صندلی بلند شدم که المیرا هم بلند شد.

-می خوای من آماده کنم؟

-نه، دیانه کارش اینه.

و از آشپزخونه بیرون زد. دنبالش راه افتادم.

دوباره شده بود همون احمدرضایی که روزهای اول اومدم دیده بودم.

نگاهم دوباره به جام ها و بطری روی میز افتاد. با انزجار از میز چشم گرفتم و پله ها رو بالا رفتم.

پشت در اتاقش مکثی کردم و آروم در و هول دادم و وارد اتاق شدم.

با دیدن تخت بهم ریخته و لباسهایی که هر کدام سمتی پرت شده بود اعصابم بیشتر خورد شد.

از تخت چشم گرفتم.

-چی می پوشید؟

تی شرتش رو از تنش درآورد و سمت در حموم رفت.

-کت و شلوار سورمه ای همراه با پیراهن خاکستری.

-الان آماده می کنم.

در حموم رو باز کرد و وارد حموم شد. سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم.

نگاهی به رگال لباسها انداختم. کت و شلوار و درآوردم و پیراهن رو کنارش روی صندلی گذاشتم.

سمت تخت بهم ریخته رفتم.

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۹:۵۲، ۱۱/۷/۲۰۱۸]

#پارت_319

ملحفه ی تخت رو برداشتم تا کنم که چیزی از لاش افتاد زمین.

نگاهم به لباس زیر مشکی المیرا افتاد که روی سرامیک ها افتاده بود.

خواستم خم شم و برش دارم که صدای احمدرضا از توی حموم باعث شد بچرخم سمت در حموم.

پشت در حموم ایستادم.

-بله؟

-بیا تو حموم.

ابروهام پرید بالا.

-بله؟!!

-نشنیدی مگه؟ میگم بیا تو حموم.

-من آقا؟

-دختره ی خنگ، جز تو دیگه کی تو اتاقه؟؟

چشمهام رو بستم و آروم در حموم رو باز کردم. هوای گرم و رطوبت دار حموم خورد توی صورتم.

-حالا چرا چشمهات رو بستی؟

هول کرده بودم و قلبم محکم توی سینه ام می زد. با صدایی که مرتعش بود گفتم:

-کارم دارین؟

-نه فقط محض خنده گفتم بیای!! معلومه که کارت دارم، چشمهات رو باز کن.

-اما ...

-درد و اما ... چشمهات رو باز می کنی یا خودم پیام باز کنم؟

با استرس آروم چشمهام رو باز کردم. با دیدن احمد رضا که توی وان دراز کشیده بود و فقط سرش پیدا بود نفسم رو آسوده بیرون دادم.

احساس کردم گوشه ی لبش بالا رفته. ایستاده بودم.

-حالا چرا مثل مجسمه اونجا ایستادی؟ بیا جلو.

-ها؟

-نشنیدی؟ گفتم بیا جلو می خوام پشتم رو کیسه بکشی. آخه میگن دخترهای دهاتی خوب کیسه می کشن.

نفسم رو بیرون دادم.

-ایلا بیا.

بی میل با قدم های آروم سمت وان حرکت کردم.

رمان (دیانه) دیاز پام, [۱۱/۷/۲۰۱۸, ۱۹:۵۲]

#پارت_320

قلبم محکم می زد. کنار وان ایستادم. سرش رو کمی بلند کرد.

-ایستادی به چی نگاه می کنی؟

-هی ... هیچی!

-پس لیف رو بردار.

نگاهی تو حمام انداختم. بی میل لیف رو برداشتم.

نمیدونستم چیکار کنم. لیف رو کمی کفی کردم. نگاهم به بالا تنه ی برهنه اش افتاد.

با پاهای لرزون کنار وان نشستم. دست لرزونم رو جلو بردم و پشتش رو لیف کشیدم. به هر سختی بود کارم تموم شد.

-می تونم برم؟

-برو.

دستش رو شستم و از حموم بیرون اومدم. تخت و مرتب کردم.

خواستم از اتاق بیرون بیام که المیرا وارد اتاق شد. ابرویی بالا داد.

-به شما در زدن یاد ندادن؟

اخمی کرد و تنه ای بهم زد. جلو در اتاق دست به سینه شدم.

با دیدن لباس هاش که همونطور روی زمین افتاده بود ستمم چرخید.

-چرا لباس هام رو جمع نکردی؟

پوزخندی زدم.

-لازم ندیدم لباساتو جمع کنم.

احمدرضا از حموم بیرون اومد. المیرا با دیدنش گل از گلش شکفت.

-لباساتون رو روی صندلی گذاشتم.

-بیا موهام رو خشک کن.

-باید برم، بهارک بیدار شده.

اومدم از اتاق بیرون پیام که مچ دستم کشیده شد و توی بغل نم دارش پرت شدم.

به مچ دستم فشار آورد و با تن صدای خشمگین گفت:

-از کی تا حالا به خدمتکار انقدر شجاع شده تا از حرف های رئیسش سرپیچی کنه؟

شوکه نگاهش کردم. با صدای گریه ی بهارک

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۲/۷/۲۰۱۸، ۵۸:۲۳]

#پارت_321

مچ دستم رو ول کرد. سریع از اتاق بیرون زدم. ماساژی به دستم آوردم.

وارد اتاق شدم. بهارک رو بغل کردم. دست و صورتش رو شستم و از اتاق بیرون آوردم.

احمد رضا آماده همراه المیرا از اتاق خارج شدن. بدون اینکه نگاهشون کنم سمت آشپزخونه رفتم.

با بسته شدن در سالن بغض شکست. روی صندلی نشستم. گاهی عجیب احساس بی کسی می کردم.

حتماً دانشگاه و خرید لوازم هم کنسل بود. توی دلم هرچی فحش بلد بودم نثار المیرا کردم.

داروهای بهارک رو دادم.

غروب بود که زنگ آیفون به صدا دراومد. با دیدن امیرحافظ متعجب شدم.

اون اینجا چیکار داشت؟

بی هیچ حرفی آیفون رو زدم و کنار در سالن ایستادم.

در حیاط باز شد و امیر حافظ وارد حیاط شد. سمت در ورودی سالن اومد.

دسته گل زیبائی توی دستهایش بود. لبخند غمگینی زدم.

-سلام. چرا تنها اومدین؟ نوشین همراهتون نیست؟

لحظه ای احساس کردم از این همه رسمی صحبت کردنم امیر حافظ متعجب شده اما حرفی نزد. لبخندی زد گفت:

-سلام بانو، خوبی؟ بفرمائید.

گل ها رو طرفم گرفت.

-دستتون درد نکنه.

گل ها رو از دستش گرفتم. بهارک رو بغل کرد. وارد سالن شد.

به سمت آشپزخونه رفتم و توی فنجون چائی ریختم.

داخل سینی گذاشتم. لحظه ای نگاهم به گل های طبیعی که آورده بود افتاد اما نگاهم رو گرفتم و سمت سالن رفتم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۲/۷/۲۰۱۸, ۲۳:۵۸]

#پارت_322

امیر حافظ در حال بازی با بهارک بود. سینی چائی رو روی میز گذاشتم.

بهارک رو زمین گذاشت. روی مبل رو به روش نشستم.

فنجان چائی رو برداشت و نزدیک صورتش برد. عمیق نفس کشید.

-همه جا چائی خوردم اما نمیدونم چرا چائی های تو یه طعم و عطر دیگه ای داره!

با اینکه با حرفش احساس کردم چیزی ته قلبم خالی شد اما اینبار نه از لذت تعریفش بلکه طعم تلخ تنهائی اینکه نباید با حرف های آدم ها هوایی بشی و تمام حرف ها فقط پوشالی هستن، لبخند تلخی گوشه ی لبهام نشست!

انگار معنی لبخندم رو فهمید که توی سکوت چائی رو خورد. فنجونش رو روی میز گذاشت.

-درسها ت چطوره؟

-از اول مهر وارد دانشگاه میشم.

سریع نگاهم کرد.

-چطوری؟

-آقا کارهام رو درست کرد. قرار شد مدیریت بازرگانی بخونم و بعد از تموم شدن درسم توی هتل شروع به کار کنم.

به مبل تکیه داد.

-از کی تا حالا احمدرضا انقدر مهربون شده؟ بعدش، مگه تو قرار نبود تجربی بخونی؟

بی تفاوت شونه ای بالا دادم.

-نه، برام مهم نیست تو چه رشته ای درس بخونم فقط می خوام هرچه زودتر مستقل بشم. فکر نکنم تا آخر خونه ی آقا بمونم، پس باید کاری داشته باشم.

توی سکوت خیره ام بود. سرم رو پایین انداختم. بلند شد.

-میرید؟

عمیق و خیره نگاهم کرد.

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۲/۷/۲۰۱۸، ۵۸:۲۳]

#پارت_323

-باید برم.

سمت در سالن حرکت کرد. نتونستم خودم رو نگهدارم.

-چرا وقتی همه باهام بد بودن شما بهم محبت میکردی؟ چرا هیچوقت نگفتین تو زندگیتون دختری به اسم نوشین هست؟

قلبم محکم می زد. اینهمه جسارت رو از کجا پیدا کرده بودم، خودم هم نمیدونستم! روی پاشنه ی پا چرخید.

قدم به قدم آروم و استوار اومد سمتم. توی دو قدمیم ایستاد. قلبم بیقرار می زد.

-به من نگاه کن دیانه.

آروم سرم رو بلند کردم. نگاهم رو به اون دو گوی مهربون دوختم.

-اولین روزی که قنداقی بودی خوب یادمه. مامان می خواست خودش تو رو بزرگ کنه اما آقاجون می گفت نه. چهره ی معصوم و زیبایی داشتی. بعد از اون روز دیگه ندیدمت. کم کم از خاطرم رفتی تا اینکه بعد از چند سال برگشتی. چهره ات مثل همون روز اول معصوم و آروم بود. خودت نمی فهمی اما تو خیلی دوست داشتنی هستی دیانه، خیلی.

نفس رو سنگین بیرون داد.

-اما انگار قسمت اینه بعضی چیزها فقط تو رویا بمونن.

هیچی از حرفهای سر در نمی آوردم.

-من هیچی از حرفهای نمی فهمم.

لبخندی زد. آروم نوک دماغ رو کشید.

-خنگی دیگه... منم عاشق همین خنگ بازیات شده بودم.

با این حرفش احساس کردم سالن دور سرم چرخید. چشمهام گشاد شد.

-دیانه تو برام مثل یه خواهر نداشته عزیزی، می فهمی اینو؟

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۲/۷/۲۰۱۸, ۵۸:۲۳]

#پارت_324

پوزخند تلخی زدم. با صدای ضعیفی نالیدم.

-خوبه، حالا معنی صحبت هات رو فهمیدم پسرخاله!

امیرحافظ آهی کشید و بی هیچ حرفی سمت در سالن رفت.

با بسته شدن در سالن روی میبل ولو شدم. نگاهم رو به جای خالیش دوختم.

حرف های امیر حافظ توی سرم بالا و پایین می شد. قطره اشک سمجی روی گونه ام نشست. با پشت دست پاکش کردم.

باید همه چیز رو فراموش می کردم. امیر حافظ حالا زن داشت و تمام محبت هاش برادرانه بود.

بلند شدم تا سالن رو جمع کنم که در ورودی باز شد.

هراسون سر چرخوندم. احمدرضا تو چهارچوب در نمایان شد. ترس نشست توی دلم.

وارد سالن شد. نگاهش به دو فنجنون خالی روی میز افتاد. اخم هاش توی هم رفت.

-کی اینجا بوده؟

لب گزیدم.

-چیه رنگ و روت پریده؟ پرسیدم کی اینجا اومده بوده؟

-امیر حافظ!

و سریع سرم رو پایین انداختم. پوزخند صداداری زد.

-پس معشوقه ات اومده بود؟

با دادی که زد از ترس چشم هام بسته شد.

-کی بهت اجازه داده که در رو روی هر کسی باز کنی، ها؟

-آقا ...

-درد و آقا ... دو روز بهت رو دادم دوباره خودسر شدی!

سکوت کردم. سمت آشپزخونه رفت. تا اومدم نفسم رو بیرون بدم با دسته گلی که امیر حافظ آورده بود اومد بیرون.

گل رو رو هوا تکون داد.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۲/۷/۲۰۱۸، ۵۸:۲۳]

#پارت_325

با تمسخر گفت:

-آخییی ... برات گل آورده بود از دلت دربیاره تا دوباره با توی احمق عشق بازی کنه؟

گل و محکم پرت کرد روی زمین.

-من و باش که دلم برات سوخت، اومده بودم ببرمت بیرون تا وسایل مورد نیازت رو بخری ... اما مثل اینکه خانم با معشوقشون خوش بودن!

اومد سمتم و توی دو قدمیم ایستاد. ناخواسته و ترسیده گامی به عقب برداشتم. این کارم باعث شد تا بیشتر عصبی بشه.

پوزخندی زد و انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت.

-وای به روزگارت اگر دفعه ی بعد بدون اجازه ی من کسی رو توی این خونه ی بی صاحب راه بدی ... دمار از روزگارت درمیارم، فهمیدی؟؟!

با ترس سر تکون دادم.

-بله آقا.

-خوبه. اون گلم تا اومدن من سر به نیست میکنی.

و سمت در سالن رفت. در و محکم بهم زد و از سالن خارج شد.

با رفتنش نفس حبس شده ام رو بیرون دادم. پاهای سستم رو کشیدم و به سختی روی مبل نشستم.

سرم رو توی دستم گرفتم.

چند روزی از اون ماجرا میگذره و احمد رضا آخر شب میاد و صبح میره. دوباره شده همون آدم روزهای اول.

به مهر نزدیک می شدیم اما دیگه شور و شوقی نداشتم. چون هیچ چیز نخریدم.

دیگه داشتم ناامید می شدم.

فردا اولین روز کلاس بود اما من حتی یه خودکار هم نخریده بودم.

بهارک رو خوابونده بودم و توی سالن کتاب به دست نشسته بودم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۲/۷/۲۰۱۸, ۵۸:۲۳]

#پارت_326

در ورودی رو با پاش بست.

-چی رو داری نگاه می کنی؟ بیا یکیش رو از دستم بگیر.

سریع سمتش رفتم و چند تا نایلون رو از دستش گرفتم. روی مبل نشست.

با سینی چائی اومدم و سینی رو روی میز گذاشتم.

-برات وسایل گرفتم. نگاه کن ببین چیزی کم و کسر نیست؟

با ذوق دستهام رو به هم کوبیدم و با ذوق گفتم:

-واای، یعنی برای من وسایل خریدین؟

گوشه ی لبش بالا رفت. کنار نایلون ها نشستم و دونه دونه باز کردم.

کلی دفتر و جزوه و کتاب همراه با چند تا خودکار و مداد.

تو یه نایلون یه کتونی با کوله و مانتو و شلوار بود. همه رو کنار گذاشتم.

-دستتون درد نکنه.

سری تکنون داد.

-فردا چه ساعتی باید اونجا باشی؟

-ساعت ۸ اولین جلسه شروع میشه.

-خوبه، صبح بیدارم کن.

وسایل رو جمع کردم و با لا تو اتاقم بردم. دوباره با ذوق به وسایل نگاه کردم. اشک تو چشمهام حلقه زد.

وسایل مورد نیازم رو تو کوله ام گذاشتم. از اینکه می تونستم بهارک رو هم همراهم ببرم خوشحال بودم.

تو چند ساعتی که کلاس داشتم اون رو توی مهد میذاشتم.

صبح زود بیدار شدم. میز صبحانه رو چیدم. برای بهارک کمی خوراکی برداشتم و توی کیف مخصوصش گذاشتم.

دوشی گرفتم و لباس پوشیده از اتاق بیرون اومدم.

سمت اتاق احمدرضا رفتم. آروم در اتاق رو باز کردم.

احمدرضا دمر روی تخت خوابیده بود.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۲/۷/۲۰۱۸, ۵۸:۲۳]

#پارت_327

با گامهای آروم جلو رفتم. بالای سرش کنار تخت ایستادم. داشت دیر می شد اما نمیدونستم چطور بیدارش کنم!

از کمر کمی خم شدم و با صدای آروم لب زدم.

-آقا ... آقا ...

اما حتی کوچکترین تکونی نخورد. کمی تن صدام رو بالا بردم.

-آقا ...

یه تکونی خورد. فایده نداشت. دستم رو جلو بردم و روی کتف برهنه اش گذاشتم. تکونی بهش دادم.

به پهلوش رو باز کرد. با دیدنم اخمی کرد. دستهام رو توی هم قلاب کردم.

-دیر شده، میشه پاشین؟

سر چرخوند و به ساعت روی دیوار نگاه کرد. دستی لای موهایش کشید.

-آماده میشم.

از اتاق بیرون اومدم. وسایلم رو همراه بهارک پایین بردم. صبحانه ی بهارک رو دادم. احمدرضا اومد.

با دیدن میز صبحانه و آماده بودن ما انگار تعجب کرد اما چیزی نگفت. توی سکوت صبحانه اش رو خورد.

کمی استرس داشتم. اولین بار بود بعد از این همه سال داشتم وارد یه محیط غریبه می شدم.

سوار ماشین شدیم. هوا کمی سرد شده بود. احمدرضا ماشین و کنار در ورودی دانشگاه نگهداشت.

کمی پول روی داشبورد ماشین گذاشت.

-بذار تو کیفیت؛ لازمت میشه.

دست بردم جلو و پولها رو برداشتم. از ماشین پیاده شدم. بهارک رو بغل کردم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۲/۷/۲۰۱۸, ۲۳:۵۸]

#پارت_328

احمدرضا هم پیاده شد. در ماشین رو با ریموت بست.

-شما هم میانین؟

دستی به کت تنش کشید و اخمی کرد.

-باید محیط رو ببینم.

حرفی نزدم و باهانش هم گام شدم. سنگینی نگاه بقیه رو روی خودمون احساس می کردم.

وارد حیاط بزرگ دانشگاه شدیم. هر گوشه تعدادی دانشجو مشغول صحبت بودن.

سمت سالن رفتیم. یه سالن بزرگ با کلی اتاق. احمدرضا دو تا تقه به اتاق مدیریت زد.

با صدای بفرمائید وارد شدیم. مرد پشت میز با دیدن احمدرضا بلند شد.

-سلام آقای سالار... خوش اومدین.

احمدرضا باهانش دست داد و با هم شروع به صحبت کردن.

مرد اومد سمتمون و با هم از اتاق بیرون اومدیم. سالن رو رد کردیم.

-آقای سالار شما خودتون می دونید ما اینجا مهد نداریم اما بخاطر راحتی بعضی از همکارها، قسمتی رو برای نگهداری بچه های کوچیکشون قرار دادیم تا با خیال راحت به تدریستشون برسند.

احمدرضا در جواب به معنی بله سر تگون می داد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۲/۷/۲۰۱۸، ۵۸:۲۳]

#پارت_329

به قسمت دیگه ای از دانشکده که ساختمون نسبتاً کوچک تری از ساختمون اصلی داشت رفتیم.

سالنی طویل با پنجره های بلند.

در اتاقی رو باز کرد. اتاقی بزرگ با کلی امکانات. دو تا خانم جوون با لباس فرم مخصوصی مشغول بازی با بچه ها بودن.

با دیدنمون اومدن سمتمون. بعد از احوالپرسی یکیشون اومد سمتم.

-همراه من بیا عزیزم.

بهارک به بغل باهاش هم قدم شدم. به هر بهانه ای بود بهارک رو ازم گرفت. دل نگرانش بودم اما مجبور بودم بذارمش.

با احمدرضا و اون آقا بیرون اومدیم. شماره ام رو دادم تا اگه بهارک بهانه گرفت باهام تماس بگیرن.

از ساختمون خارج شدیم. مرد با احمدرضا دست داد و رفت. احمدرضا رو به روم قرار گرفت. نگاهم کرد.

-مراقب خودت و بهارک باش.

-چشم.

دستش اومد سمت صورتم و با شصتش گونه ام رو لمس کرد. پشت بهم کرد و سمت در دانشکده رفت.

نفسم رو بیرون دادم. سمت قسمتی که کلاس ها بود رفتم. نگاهی به ساعت انداختم. الانم دیر شده بود.

پا تند کردم. پشت در کلاس نفس تازه کردم و چند ضربه به در زدم. با صدای "بفرمائید" آروم در رو باز کردم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۲/۷/۲۰۱۸، ۵۸:۲۳]

#پارت_330

با دیدن دختر پسرهایی که نشسته بودن کمی هول کردم. سر چرخوندم.

زن میانسال و محجبه ای کنار تخته ایستاده بود.

-بیا تو عزیزم.

تن صداش انگار آرامش خاصی داشت که باعث شد کمی آرام بگیرم. سلامی زیر لب دادم و وارد کلاس شدم.

روی اولین صندلی خالی که تقریباً ته کلاس قرار داشت، نشستم. با صدای استاد سر بلند کردم.

-خودت رو معرفی می کنی عزیزم؟

آروم از روی صندلی بلند شدم و لب تر کردم.

-دیانه فروغی.

استاد سری تکون داد.

-از کجا؟

-ساکن تهران.

-بشین عزیزم.

نشستم اما قلبم محکم می زد. بعد از کمی صحبت و معرفی خودش که فهمیدم فامیلش احمدی هست، درس رو شروع کرد.

تمام ساعتی که درس می داد تو خلسه ی تن صدایش فرو رفتم. کلاس تمام شد و با خداحافظی از کلاس بیرون رفتم.

۲ دقیقه تا کلاس بعدی زمان داشتم. سریع کوله ام رو برداشتم و از کلاس بیرون اومدم.

سمت اون یکی ساختمون رفتم. پشت در اتاق نفسی تازه کردم و در زدم.

خانم نجم در اتاق رو باز کرد. با دیدنم خندید.

-چیه؟ به این زودی دلت برای دختر کوچولوت تنگ شد؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۳/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۴]

#پارت_331

لبخند پر استرسی زدم و خواستم برم داخل که با مهربونی گفت:

-مامان کوچولو، دخترت تازه آروم شده. اگه دوباره ببیننت بهانه گیری می کنه. نگران نباش، حواسم بهش هست؛ برو سر کلاست.

با اینکه دلم براش حتی توی همین چند ساعت لک زده بود، به ناچار قبول کردم و سمت در خروجی راه افتادم.

وارد محوطه ی دانشگاه شدم. همه تو حیاط بودن. سمت بوفه ی دانشکده راه افتادم.

دست توی پالتوی پائیزی تنم کردم. آب معدنی گرفتم و روی نیمکت خالی گوشه ی حیاط نشستم.

کمی از آب معدنی رو خوردم. چیزی به کلاس بعدی نمونده بود.

بلند شدم و سمت در سالن راه افتادم. با نگاه به کلاس ها، کلاس رو پیدا کردم.

درش نیمه باز بود و تعداد کمی توی کلاس در حال صحبت بودن.

وارد کلاس شدم. بعضی از بچه ها سرشون رو بلند کردن.

روی صندلی جلو نشستم و جزوه ام رو از توی کوله درآوردم.

صدای دو تا دختری که پشت سرم نشسته بودند بلند شد.

-وای نازنین، صبح این دختره رو با یه مرد خوشتیپ دیدم. نمیدونی لامصب چه قد و هیکلی داشت! یه بچه ام بغل این دختره بود.

اون یکی گفت:

-شاید شوهرش بوده.

-نه بابا کلاس قبلی حواسم بهش بود. حلقه تو دستش نبود. شاید فامیلش بود.

-خنک، فامیلش چرا باید بیارتش دانشگاه؟

با اومدن تعداد زیادی از بچه ها، دیگه صداشون رو نشنیدم اما حرف هاشون برام تعجب آور بود.

بی تفاوت شونه ای بالا دادم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۳/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۴]

#پارت_332

با نشستن بچه ها استاد وارد کلاس شد. مردی میانسال و بسیار جدی بود.

بعد از یه آشنائی کوتاه، شروع به درس دادن کرد. تمام حواسم پیش بهارک بود.

بالاخره کلاس تموم شد. وسایلم رو جمع کردم و از کلاس بیرون اومدم.

سمت سالنی که بهارک بود رفتم. بعد از تشکر از خانم امامی، معلم مهد بهارک، بیرون اومدم.

بهارک محکم دستش رو دور گردنم حلقه کرد. عطر تنش رو نفس کشیدم. چقدر دلتنگش بودم!

از محوطه ی دانشگاه خارج شدم. نگاهی به اطرافم انداختم. استرس داشتم.

سرگردون نگاهم رو به اطراف دوختم. با دیدن احمد رضا که با فاصله ی چند متری اون سمت خیابون ایستاده بود احساس کردم دنیا رو بهم دادن.

با خوشحالی اون سمت خیابون راه افتادم. با دیدنمون سوار شد.

بهارک رو روی صندلیش گذاشتم و در جلو رو باز کردم و نشستم.

-سلام.

سر چرخوند و نگاهم کرد.

-سلام.

ماشین و روشن کرد.

-چطور بود؟

با ذوق دستهام رو به هم مالیدم.

-خیلی خوب بود همه چیز ... فقط، دلتنگ بهارک بودم.

سر تکون داد.

-باید خودت مسیر رو یاد بگیری.

-بله. باعث زحمت شمام شدم.

-دلم هوس غذای خونگی کرده.

دلم می خواست ازش تشکر کنم.

-چی می خورین؟

-قیمه.

-رسیدیم خونه درست می کنم.

رمان (دیانه)دiazپام, [۱۳/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۴]

#پارت_333

ماشین و کنار در حیاط نگهداشت.

-خودتون نمیاین؟

-جائی کار دارم... برای شام میام.

بهارک رو بغل کردم. در حیاط رو باز کردم. با دور شدن ماشین سر چرخوندم و نگاهی بهش انداختم.

وارد حیاط شدم. بعد از طی کردن حیاط در سالن رو باز کردم. خسته بودم.

بهارک رو زمین گذاشتم و بدون عوض کردن لباسهام بسته ی گوشت و لپه رو بیرون گذاشتم.

نیمره درست کردم و همراه بهارک خوردم. وسایلم رو جمع کردم و وارد اتاق شدم.

بهارک خوابش می اومد. خوابوندمش. برنج خیس کردم و قیمه رو بار گذاشتم.

فردا کلاس نداشتم. بلوز و شلوار دخترونه ای پوشیدم. نگاهم تو آینه به چهره ام افتاد.

موهام رو شلوغ با کلیپس بالای سرم بسته بودم. بلوز و شلوار به نسبت روز اولی که خریده بودم به تنم بهتر نشسته بود.

انگار کمی آب زیر پوستم رفته بود. هوا تاریک شد. وضو گرفتم و سجاده ام رو پهن کردم. نماز رو خوندم.

بهارک بیدار شد. لباس راحتی تنش کردم و به سالن اومدم. همه چیز آماده بود.

با صدای ماشین احمدرضا سریع سمت پنجره رفتم.

پرده رو کمی کنار دادم. از ماشین پیاده شد و سمت ساختمون اومد. سریع از پنجره فاصله گرفتم.

در سالن باز شد. وارد سالن شد. سلامی دادم. سمت پله های طبقه ی بالا رفت.

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۳/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۴]

#پارت_334

میز توی سالن رو چیدم. دیس برنج زعفرانی رو وسط میز گذاشتم.

ظرف قیمه رو به طرف و سبزی تازه و دوغ رو طرف دیگه اش.

با صدای پاهاش دست بهارک رو گرفتم. نگاهی به میز شام انداخت.

-خودشم به اندازه ی قیافه اش خوشمزه است؟

پشت میز نشست. بهارک رو روی صندلی گذاشتم و کنارش نشستم. برای خودش غذا کشید.

نگاهم به قاشقی بود که می خواست بذاره دهندش. همین که لقمه ی اول رو خورد، گفت:

-خوبه. قابل تحمله!

نفسم رو آسوده بیرون دادم. توی سکوت شام رو خوردیم.

بعد از خوردن شام پاکت سیگارش رو برداشت و سمت مبل گوشه ی سالن رفت.

وسط راه گرامافون رو روشن کرد. میز رو جمع کردم و ظرفهای شام رو شستم.

سینی چائی رو برداشتم و به سالن برگشتم. بهارک داشت با پشمالو بازی می کرد.

سینی رو روی میز کوچک رو به روش گذاشتم. اومدم کمرم رو صاف کنم که مچ دستم رو گرفت.

سر بلند کردم. نگاهم به نگاهش گره خورد. با صدایی بم تر از همیشه گفتم:

-دختر عجیبی هستی؛ تا میام باور کنم مثل بقیه ای، با کارهات تمام معادلاتم رو عوض می کنی. نه به سرسنگین شدن اون روزت، نه به غذای امشب!

-شما آقای این خونه هستین و من یه پرستار بیشتر نیستم پس نباید تو کارهای شما دخالت کنم.

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۳/۷/۲۰۱۸، ۰۵:۲۳]

#پارت_335

عمیق نگاهم کرد. انقدر نگاهش عمق داشت که تاب نیاوردم و سرم رو پایین انداختم. دستم رو ول کرد گفتم:

-راست میگی، یادم رفته بود تو یه خدمتکار بیشتر نیستی!

کمرم رو صاف کردم و نفسم رو نامحسوس بیرون دادم. ازش فاصله گرفتم.

-از پس فردا باید یاد بگیری خودت بری و بیای. بیکار یا خدمتکارت نیستم هر روز پیام دنبالت، فهمیدی؟

-بله آقا.

سمت پله ها رفتم. وارد اتاق شدم. بهارک خواب بود. در تراس رو باز کردم.

باد سردی به صورتم خورد. آروم وارد تراس شدم. همه جا تاریک بود.

کنار لبه ی تراس ایستادم. نگاهم رو به دوردست ها دوختم.

ناراحت بودم اما دلیلی برای ناراحتیم پیدا نمی کردم.

احمد رضا راست می گفت؛ من یه پرستار یا به گفته ی خودش خدمتکار بیشتر نبودم.

همین که اجازه داده بود دانشگاه برم برام کافی بود. نگاهم به تراس خونه ی رو به رومون افتاد.

تو تاریک روشن تراس مردی ایستاده بود و نور کم سیگارش از اینجا معلوم بود اما چهره اش توی تاریکی مشخص نبود.

با یادآوری اینکه چیزی روی سرم نیست سریع دستم رو روی سرم گذاشتم و چرخیدم.

وارد اتاق شدم. همزمان با ورودم توی اتاق، در اتاق باز شد. هول کردم.

احمد رضا نگاهی به من و نگاهی به پشت سرم انداخت.

آروم دستم رو از روی سرم برداشتم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۳/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۵]

#پارت_336

با دو گام بلند اومد سمتم. با تنه ای از کنارم رد شد و وارد تراس شد.

نمیدونم چرا ترسیدم! پشت سرش وارد تراس شدم.

مرد ناشناس خونه ی رو به روئی چرخید و رفت. با چرخیدن احمد رضا سمتم چیزی ته دلم خالی شد.

اخمی کرد.

-چیه؟ معشوقه ی جدیده؟

متعجب لبم رو خیس کردم.

-بله؟

-خودت رو به اون راه نزن. می بینم با پارسا خوب دل و قلوه میدی!

آه از نهادم بلند شد. چرا یادم رفته بود خونه ی رو به رو خونه ی پارساست؟ پوزخندی زد.

-چیه؟ موهات و باز گذاشتی تا بیشتر براش دلبری کنی؟

-به خدا من ...

نذاشت ادامه بدم. عصبی دستش رو روی لبهام گذاشت.

-هیس، ساکت شو. نمی خوام صدات رو بشنوم.

همونطور به عقب هولم داد. عقب عقب وارد اتاق شدم. در و بست و پرده رو محکم کشید.

-یکبار دیگه ببینم این پرده کنار رفته کاری می کنم تا خودت از کرده ات پشیمون بشی.

از اتاق بیرون رفت. هاج و واج به جای خالیش خیره شدم.

باز چی شده بود که اخلاقش عوض شده بود؟؟

سمت تخت رفتم و کنار بهارک خوابیدم. صبح وقتی بیدار شدم رفته بود.

تمام روز به کارهایی که باید انجام می دادم رسیدگی کردم.

شب تا دیروقت بیدار بودم اما نیومد. مجبوراً سمت اتاقم رفتم و خوابیدم تا صبح زودتر بیدار بشم.

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۳/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۵]

#پارت_337

با صدای زنگ ساعت هراسون از خواب بیدار شدم. ساعت ۷:۳۰ بود.

از اتاق خارج شدم و پله ها رو تا یکی پایین اومدم.

سریع میز رو چیدم. چائی دم کردم. لقمه ای برای خودم برداشتم.

وسایل مورد نیاز بهارک رو توی ساک مخصوصش گذاشتم.

مانتو شلوارم رو پوشیدم. لباسهای بهارک رو تنش کردم. آروم سمت اتاق احمدرضا رفتم.

درش رو باز کردم. مثل همیشه دمر روی تخت خوابیده بود و لباسهایش هر کدوم یه طرف اتاق پخش و پلا بود.

دست بهارک رو گرفتم. نگاهی به میز آماده انداختم و از خونه خارج شدم. هوا کمی سرد بود.

تا سر کوچه پیاده رفتم. باید کچه رو رد می کردم تا به خیابون اصلی می رسیدم.

بهارک رو بغل کردم تا احساس خستگی نکنه. کنار خیابون ایستادم اما دریغ از یه سواری.

می ترسیدم شخصی سوار شم. اولین بارم بود که تنهائی جایی می رفتم. کمی استرس داشتم.

داشت دیر می شد. با ایستادن ماشین مشکی غول پیکری جلو پام ترسیده قدمی به عقب برداشتم.

شیشه های دودیش پایین اومد و صدایی که گفت:

-می رسونمت.

سر بلند کردم. نگاهم به مردی افتاد که این روزها احمدرضا به شدت ازش نفرت داشت.

ترسیدم و با هول گفتم:

-نه ممنون. خودم میرم.

پارسا نگاهم کرد.

-چی؟ از چی می ترسی؟ اینکه آقات دعوات کنه؟ خیالت راحت، اون مهمونی که آقات رفته و تا خرخره خورده لنگ ظهر از خواب بیدار بشه هنر کرده!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۳/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۵]

#پارت_338

از شنیدن اینکه دیشب احمدرضا مهمونی بوده و نوشیدنی خورده احساس بدی بهم دست داد.

-مگه دیرت نشده؟ بیا سوار شو می رسونمت.

با اکراه و دودلی سمت ماشین رفتم. خواستم در عقب رو باز کنم که خم شد و زودتر در جلو رو باز کرد.

به ناچار سمت در جلو رفتم. به سختی روی صندلی جلو جا گرفتم. بهارک رو روی پاهام گذاشتم.

بوی عطرش پیچید توی مشامم. نه تلخ بود نه شیرین.

-دانشگاه میری؟

سر چرخوندم و به نیمرخش خیره شدم. چهره ی بدی نداشت؛ مردونه و گیرا.

-بله.

-خوبه، موفق باشی.

ممنونی زیر لب گفتم. ماشین و کنار دانشکده نگه‌داشت.

تعجب کردم از اینکه چطور بدون دادن آدرس من و آورد اما حرفی نزد.

-ممنون.

-خواهش می‌کنم.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. سمت در ورودی دانشکده رفتم. بهارک رو مهد گذاشتم.

پا تند کردم تا به کلاسم برسم. همینطوریم دیرم شده بود.

همینطور که می رفتم زیپ کوله ام رو باز کردم تا برنامه ام رو چک کنم که محکم به کسی
برخوردم.

چیزی نمونده بود تا پخش زمین بشم که دستی دور کمرم حلقه شد. با ترس دستم رو به لباسش گرفتم.

قلبم محکم تو سینه ام می زد. چشم هام رو باز کردم اما با دیدن مرد رو به روم ابرو هام از تعجب
بالا پرید.

اون اینجا چیکار می کرد؟! انگار اونم تعجب کرده بود. هر دو با تعجب بهم خیره بودیم.

زودتر به خودم اومدم. دستم رو از روی پیراهنش برداشتم که به خودش اومد و

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۳/۷/۲۰۱۸, ۲۳:۰۶]

#پارت_339

متعجب با اون صدای خشارش گفت:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

ازش فاصله گرفتم.

-درس می خونم.

-نگفته بودی!!

نگاهم رو سؤالی بهش دوختم.

-باید می گفتم؟

-آره، مثلاً فامیلیم!

-فامیل من نه، شما فامیل آقا هستین.

اومد حرفی بزنه که سریع گفتم:

-من باید برم، کلاس دیر شده.

-باشه.

از کنارش رد شدم و سمت سالن پا تند کردم اما فکرم درگیر صدرا بود.

اون اینجا چیکار می کرد؟ سر تکون دادم.

پشت در اتاقی که کلاسم برگزار می شد ایستادم. در بسته بود. استرس گرفتم. نکنه استاد اومده باشه!

همین اول صبحی بدبیاری؛ لعنتی! با صدایی از پشت سرم به هوا پریدم. صدرا پشت سرم ایستاده بود.

-کلاست اینجااست؟

-بله اما فکر کنم استاد اومده باشه.

-اما من فکر می کنم استادتم مثل خودت تنبله و دیر اومده!

ابروهام پرید بالا. صدرا دستش روی دستگیره گذاشت و رو به پایین کشید.

-برو داخل.

-اما ...

-هیسس، برو تو.

قدمی جلو گذاشتم. نگاهی به کلاس شلوغ انداختم که هر کی با یکی دیگه حرف می زد.

پس استاد هنوز نیومده بود. صدرا پشت سرم وارد شد که گفتم:

-استاد نیومده، شما می تونین برین.

لبخندی زد گفت:

-استاد منم.

با این حرفش از خجالت سرم رو پایین انداختم و سمت ته کلاس رفتم. با صدای صدرا همه ساکت شدن.

روی صندلی خالی ته کلاس نشستم. صدرا کنار میزش ایستاد.

نگاهی به کل کلاس انداخت و شروع به صحبت کرد.

هیچی از حرفهایش رو نمی فهمیدم چون تمام حواسم پیش بهارک و احمدرضایی بود که خواب بود.

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۳/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۶]

#پارت_339

متعجب با اون صدای خشدارش گفت:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

ازش فاصله گرفتم.

-درس می خونم.

-نگفته بودی!!

نگاهم رو سوالی بهش دوختم.

-باید می گفتم؟

-آره، مثلاً فامیلیم!

-فامیل من نه، شما فامیل آقا هستین.

اومد حرفی بزنه که سریع گفتم:

-من باید برم، کلاسم دیر شده.

-باشه.

از کنارش رد شدم و سمت سالن پا تند کردم اما فکرم درگیر صدرا بود.

اون اینجا چیکار می کرد؟ سر تکون دادم.

پشت در اتاقی که کلاسم برگزار می شد ایستادم. در بسته بود. استرس گرفتم. نکته استاد اومده باشه!

همین اول صبحی بدبیاری؛ لعنتی! با صدایی از پشت سرم به هوا پریدم. صدرا پشت سرم ایستاده بود.

-کلاست اینجااست؟

-بله اما فکر کنم استاد اومده باشه.

-اما من فکر می کنم استادتم مثل خودت تنبله و دیر اومده!

ابروهام پرید بالا. صدرا دستش رو روی دستگیره گذاشت و رو به پایین کشید.

-برو داخل.

-اما ...

-هییس، برو تو.

قدمی جلو گذاشتم. نگاهی به کلاس شلوغ انداختم که هر کی با یکی دیگه حرف می زد.

پس استاد هنوز نیومده بود. صدرا پشت سرم وارد شد که گفتم:

-استاد نیومده، شما می تونین برین.

لبخندی زد گفت:

-استاد منم.

با این حرفش از خجالت سرم رو پایین انداختم و سمت ته کلاس رفتم. با صدای صدرا همه ساکت شدن.

روی صندلی خالی ته کلاس نشستم. صدرا کنار میزش ایستاد.

نگاهی به کل کلاس انداخت و شروع به صحبت کرد.

هیچی از حرفهایش رو نمی فهمیدم چون تمام حواسم پیش بهارک و احمدرضایی بود که خواب بود.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۳/۷/۲۰۱۸، ۲۳:۰۶]

#پارت_340

صدای پیچ پیچ دخترا به خاطر وجود استاد جوون و خوشتیپ کلاس دیدنی بود. کتابم رو باز کردم.

یکساعت کامل صدرا راجع به نحوه ی تدریسش و کتاب صحبت کرد.

بعد از تموم شدن کلاسش از بچه ها خداحافظی کرد. لحظه ی آخر سر بلند کرد و نگاهش رو بهم دوخت.

سرم رو پایین انداختم. صدرا برادر زن امیر حافظ بود.

تا ظهر کلاس داشتم. بعد از تموم شدن کلاس هام بهارک رو گرفتم و سوار ماشین شدم.

با کلیدی که داشتم در حیاط رو باز کردم. وارد حیاط شدم. با دیدن ماشین احمدرضا تعجب کردم. یعنی نرفته بود؟!

پا تند کردم. در ورودی سالن رو باز کردم. صدائی از آشپزخونه می اومد. سمت آشپزخونه رفتم.

مردی با لباس اسپورت پشت بهم در حال درست کردن قهوه بود.

-آقا!

مرد سر چرخوند. با دیدن هامون، دوست احمدرضا، لبخندی زد.

-سلام آقا هامون. شما، اینجا؟!

-سلام. احمدرضا کمی ناخوش بود. از صبح رستوران نیومده بود. اومدم دیدنش. دانشگاه خوش میگذره؟

-بله ممنون. الان حالش چطوره؟

-خوبه. دیشب تولد اون دختره ... اسمش چیه دوست دخترش؟... المیرا، زیاده روی کرده معده اش دوباره ملتهب شده.

با آوردن اسم المیرا احساس کردم ته دلم خالی شد. با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-الان حالشون خوبه؟

-بهتره. بالا دراز کشیده.

ممنونی زیر لب گفتم و با قدم های نامتعادل سمت پله های طبقه بالا راه افتادم اما تمام ذهنم درگیر بود.

پس دلیل دیر اومدن دیشبش بخاطر تولد المیرا بوده!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۴/۷/۲۰۱۸، ۲۲:۰۵]

#پارت_341

بهارک توی بغلم بالا و پایین می شد. از خستگی زیاد شونه هام درد می کرد. حالم خوب نبود.

یه چیزی روی قلبم سنگینی می کرد. سمت اتاقم رفتم.

بهارک رو کنار اسباب بازی هاش گذاشتم. با همون مانتو شلوار از اتاق بیرون اومدم.

سمت اتاق احمدرضا رفتم. آروم دو ضربه به در زدم. صدای خشدار احمدرضا بلند شد.

-بیا تو.

در و باز کردم. اتاق بوی عطرش رو می داد. پا توی اتاق گذاشتم.

نگاهم به اتاق بهم ریخته افتاد. سر بلند کردم. روی تختش دراز کشیده بود و مثل همیشه با بالا تنه ای برهنه به تاج تخت تکیه داده بود.

ته ریش داشت و موهایش بهم ریخته روی پیشونیش ریخته بود.

لب گزیدم. با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-سلام.

-سلام. کی اومدی؟

-الان رسیدم. دوستتون گفت حالتون خوب نیست.

نگاهم کرد عمیق و پرنفوذ.

-چیزیم نیست. هامون زیادی شلوغش کرده.

صدای هامون از پشت سرم بلند شد.

-من زیادی شلوغش کردم؟ حرف الکی نزن! تو یه دکتر به خاطر اون معده ی لعنتیت نمیری، آخر کار دستمون میدی!

-هامون شلوغ نکن.

هامون سینی قهوه رو روی کنسول گذاشت.

-من میرم رستوران. دیانه اومده، میدونم که مراقبت هست.

-برو.

هامون خداحافظی کرد و رفت. با رفتن هامون جلو رفتم و لباس ها رو از کف اتاق برداشتم و توی سبد گوشه ی اتاق گذاشتم.

-بیا سرم رو ماساژ بده ... درد می کنه.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۴/۷/۲۰۱۸، ۲۲:۰۵]

#پارت_342

با گامهای آروم سمت تخت رفتم. با فاصله کنارش روی تخت نشستم.

معذب بودم. دستم سمت سرش رفت. دو طرف شقیقه اش رو آروم شروع به ماساژ دادن کردم.

چشمهایش رو بست. کاملاً روش خم شده بودم و هرم نفس های داغش به صورتم می خورد.

-چه مسخره است که تو زن ۹۹ ساله ای منی، ... یه دختر بچه!

دستم روی شقیقه هاش خشک شد. کلمه ی زن همه اش توی سرم اکو می شد. با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:

-این خواسته ی آقا جونه، بخاطر اینکه معذب نباشم و محرم باشیم وگرنه من فقط پرستار دخترتونم.

چشمهایش و باز کرد. میچ هر دو دستم رو توی دستهایش گرفت و خم شد روی صورتم.

کمی خودم رو کشیدم عقب. حالا کاملاً روم خم بود.

-تو فکر کردی من توی دختر بچه رو به عنوان زنم قبول می کنم؟ یا مثل این رمانهای دختر بچه ها عاشقت بشم؟

از حرفهایش سر در نمی آوردم. نگاهم رو بهش دوختم.

-مگه قراره شما عاشق من بشین یا من اومدم که شما رو عاشق کنم؟! من فقط از اجبار که اینجا.

با این حرفم احساس کردم دستهایش سست شد. پوزخندی زد.

-زبون درآوردی برای من منم منم می کنی!! باشه، به زودی زن می گیرم و تو هم باید از اینجا بری.

اتاق دور سرم چرخید. قلبم هزار تیکه شد. بهارک ... بهارک چی می شد؟

نگاهش رو از روی صورتم بر نمی داشت. بغض توی گلویم سنگین شده بود. ولم کرد و ازم فاصله گرفت.

از روی تخت بلند شدم. سیگاری روشن کرد. پشت بهش از اتاق بیرون اومدم. سریع سمت اتاق خودم رفتم.

با دیدن بهارک که داشت بازی می کرد سمتش رفتم. از روی زمین برش داشتم و سفت بغلش کردم.

اشکهام روی گونه هام جاری شدن. من نمی تونستم از بهارک جدا بشم. اون مثل پاره ی تنم بود.

با صدای نق نق بهارک گذاشتمش زمین. حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم اما باید غذا درست می کردم.

لباسهام رو با بلوز شلواری عوض کردم. دست بهارک رو گرفتم و از اتاق بیرون اومدم.

بدون نگاه کردن به اتاق احمدرضا پله ها رو پایین اومدم.

کمی سوپ بار گذاشتم. غذای بهارک رو آماده کردم و غذای پشمالو رو هم دادم.

بهارک روی مبل خوابش برده بود. با دیدنش دوباره بغضم گرفت.

غذای احمدرضا رو روی سینی چیدم و سمت اتاقش رفتم. در اتاقش باز بود.

وارد شدم. با دیدنم روی تخت نشست.

-براتون غذا آوردم.

سینی رو کنارش روی تخت گذاشتم و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون اومدم.

*

یک هفته از اون روز می گذره و احمدرضا دوباره از صبح تا آخر شب رستوران میره.

تو کلاسهایی که با صدرا دارم سعی می کنم کمتر باهاش هم کلام بشم.

تمام دخترهای کلاس عاشق این استاد جوون هستن.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۴/۷/۲۰۱۸, ۲۲:۰۵]

#پارت_344

از سالن دانشگاه بیرون اومدم. بارون به شدت می بارید. یک ماهی می شد که دانشگاه می اومدم.

بهارک رو بغل کردم. مونا، همکلاسیم، باهام هم قدم شد. گفت:

-دیانه خیلی دلم می خواد راجب زندگیت بدونم. تو چرا انقدر توداری؟

نگاهش کردم. یه دختره ریزه میزه با موهای رنگ شده و مانتوی تنگ.

-زندگی من چیز جالبی نداره.

مونا لپ بهارک رو کشید.

-من که میدونم این ملوسک دختر خودت نیست!

-من دیرم شده، باید برم.

-برو اما قراره ما دوستای خوبی برای هم بشیم.

و از کنارم رد شد رفت. خنده ام گرفته بود. مونا دختر خیلی خوبی بود و تنها کسی بود که توی کلاس ها کنارم می نشست.

شدت بارون زیاد شده بود. هوا داشت تاریک می شد اما دریغ از یه ماشین!

نگران بهارک بودم. می ترسیدم مریض بشه.

ماشینی جلوی پام نگه داشت. نگاهم رو به سمت دیگه ای دادم اما صدای صدرا باعث شد تا سرم رو کمی خم کنم.

-میری خونه؟

-نه میرم شبگردی!

لحظه ای احساس کردم ابروهاش پرید بالا. خنده ای کرد گفت:

-تو شوخی هم بلدی؟!

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

-میرسونمت.

-نه ممنون، خودم می‌رم.

-اگه به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه باش، مریض میشه!

نگاهی به بهارک که توی بغلم خواب بود انداختم. راست می‌گفت. به ناچار سمت ماشین رفتم.

زشت بود عقب بشینم. در جلو رو باز کردم و سوار شدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۴/۷/۲۰۱۸، ۲۲:۰۵]

#پارت_345

هوای گرم داخل ماشین و بوی ادکلن مردونه باعث می‌شد تا آدم به خلسه بره. ماشین رو روشن کرد.

-آدرس.

آدرس خونه رو دادم اما عجیب دلم شور می‌زد. نگاهم رو به سیاهی شب دوختم و نم نم بارونی که روی شیشه ی ماشین برخورد می‌کرد.

-چند وقته خونه ی احمدرضا کار می‌کنی؟

نمیدونم چرا از اینکه من و به چشم یه کارگر می‌دید احساس بدی بهم دست داد. با صدای ضعیفی لب زدم:

-چند ماهی میشه.

-پس خیلی مهربونی که توی این چند ماه بهارک انقدر باهات مچ شده!

انگشتم رو نرم روی گونه ی بهارک کشیدم.

-میدونستی المیرا با احمد رضا خیلی صمیمی شدن؟

-بله.

سنگینی نگاهش رو احساس می کردم اما سرم رو بلند نکردم. با رسیدن به کوچه نفسم رو بیرون دادم.

ماشین و کنار در حیاط نگهداشت. تا اومدم تشکر کنم ماشین احمد رضا پشت سر ماشینمون پارک شد.

لحظه ای نفس کشیدن رو فراموش کردم. نمیدونم حالم چطور بود که صدرا نگران پرسید:

-حالت خوبه؟ چیزی شده؟

سر تکون دادم و با دست لرزون در ماشین رو باز کردم.

-عه، احمد رضا هم که رسید!

در سمت خودش رو باز کرد. زودتر از من پیاده شد. از ماشین پیاده شدم.

احمد رضا هم پیاده شد. صدرا رفت سمتش گفت:

-سلام آقای سالاری.

احمد رضا نگاهم کرد و گفت:

-سلام. شما، اینجا؟!!

-دیانه جون رو رسوندم.

احمدرضا ابرویی بالا داد.

-اون وقت ...

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۴/۷/۲۰۱۸, ۲۲:۰۵]

#پارت_346

-... چطور مسیرت سمت دانشگاه دیانه خورد؟

-مسیر ما یکیه، من یکی از درس های دیانه رو تدریس می کنم.

احمدرضا سری تکون داد.

-خوبه، بفرمایید تو!

-نه ممنون، میرم.

سمت ماشین اومد. از نگاه خیره ی احمدرضا می ترسیدم. صدرا نگاهم کرد.

-خدافض.

سری تکون دادم. صدرا سوار ماشینش شد و دنده عقب گرفت و رفت.

با رفتنش احمدرضا در حیاط رو با ریموت باز کرد. وارد حیاط شدم.

احمد رضا ماشین رو توی حیاط آورد. به در ورودی سالن رسیده بودم که صدایش از پشت سرم بلند شد:

-که صدرا استاده!!

ترسیده به عقب برگشتم.

-بله.

-چرا بهم نگفته بودی؟

آروم سرم رو بالا آوردم.

-نمیدونستم مهمه!

-وقتی تنبیهت کردم می فهمی که چقدر مهمه.

بهارک رو از بغلم گرفت. مچ دستم رو گرفت کشید. پرتم کرد وسط حیاط.

-توی همین بارون میمونی تا بفهمی نباید سوار ماشین یه غریبه بشی!

در سالن رو باز کرد و وارد خونه شد. مات توی حیاط موندم.

بارش باران زیاد شد. با لرز دستم و زیر بغلم زدم. نیم ساعتی بود که همونطور زیر بارون ایستاده بودم.

سنگینی نگاهش رو از پشت پنجره احساس می کردم. از خستگی زانو هام سست شد و روی زمین زانو زدم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای در حیاط باعث شد نور امید کمی تو دلم روشن بشه.

احمد رضا در سالن رو باز کرد.

رمان (دیانه) دیاز پام، [۱۴/۷/۲۰۱۸، ۲۲:۰۵]

#پارت_347

اومد سمتم. تمام لباسهام خیس آب بود.

-شانس آوردی مهمون اومد. برو لباس هات رو عوض کن بیا پایین.

با گامهای ناتوان سمت سالن رفتم. وارد سالن شدم. هوای گرم سالن زیر پوست نم دارم دوید.

پله ها رو بالا رفتم. وارد اتاق شدم. لباسهام رو عوض کردم.

رو سری روی موهای نم دارم انداختم و از اتاق بیرون اومدم.

صدای صحبت از طبقه ی پایین می اومد. نگاهی از بالای پله ها انداختم اما کسی دیده نمی شد.

پله ها رو پایین اومدم. تمام تنم درد می کرد. با دیدن امیر علی، حمید، هانیه و هدی تعجب کردم.

تو تمام این مدتی که خونه ی احمد رضا کار می کردم اینجا نیومده بودن.

هر چهار تا شون با دیدنم بلند شدن.

-سلام.

-سلام.

سمت آشپزخونه رفتم. تو بدنم احساس گر گرفتگی می کردم اما اهمیت ندادم.

سماور رو روشن کردم. میوه و شیرینی گذاشتم.

هانیه وارد آشپزخونه شد.

-حالت خوبه؟

نگاهش کردم.

-آره، چطور؟

-احساس می کنم گونه هات تب دارن.

-نه بابا چیزی نیست. راستی، چی شد اومدین اینورا؟!

-اگه بگم دلم برات تنگ شده بود دروغ نگفتم. بچه ها خونه ی ما بودن منم گفتم بیایم یه سر به شما
بزنینم. زندگی کردن با احمدرضا خیلی سخته، درسته؟

-نه، آقا مرد خوبیه.

-اینو جدی می گی؟

-آره باور کن.

با دیدن احمدرضا تو چهارچوب در که دست به سینه ایستاده بود کمی ترسیدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۴/۷/۲۰۱۸، ۲۲:۰۵]

#پارت_348

وقتی نگاهم رو متوجه ی خودش دید خیلی جدی گفت:

-این چائی آماده نشد؟

-الان میارم آقا.

احمدرضا از آشپزخونه بیرون رفت. با رفتنش هانیه گفت:

-آخه این مجسمه ی ابوالهول کجاش قابل تحمله که تو میگی خوبه؟!

خنده ای تلخ کردم و سینی چائی رو برداشتم. هانیه ظرف میوه رو برداشت و با هم از آشپزخونه بیرون اومدیم.

سینی رو جلوی احمدرضا گرفتم. فنجونی از تو سینی برداشت. لحظه ای نگاهم کرد.

چرخیدم و به بقیه چائی تعارف کردم. کنار هانیه نشستم. جای خالی امیر حافظ توی ذوق می زد.

لحظه ای دلم براش تنگ شد. نفسم رو سنگین بیرون دادم. امیر علی گفت:

-دیانه، حالت خوبه؟

سر بلند کردم.

-بله، چطور؟

-احساس می کنم داری سرما می خوری.

-نه فکر نکنم.

هدی با هیجان گفت:

-احمد رضا خیلی وقته نیومده بودیم خونه ات یه پیانو بزنی ... یادش بخیر قدیما!!

حمید-دیگه هیچ چیز مثل سابق نیست.

احمد رضا پا روی پا انداخت.

-چی شد شماها اومدین اینور؟

هانیه با خنده گفت:

-تو که نمای سمت ماها، گفتیم ما بیایم.

-امیر حافظ و نامزدش خوبن؟

امیر علی -آره، چند روزی میشه رفتن کیش.

دستی دور لبه ی فنجونم کشیدم. احساس سوزش توی گلو می کردم.

با اصرار بقیه احمد رضا رفت سمت پیانو.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۴/۷/۲۰۱۸، ۲۲:۰۵]

#پارت_349

و پشت پیانو نشست. به پشتی مبل تکیه دادم. احمد رضا شروع به نواختن کرد.

همه سکوت کرده بودیم.

با تموم شدن آهنگ همه دست زدیم. بچه ها بعد از چند ساعت بلند و راهی رفتن شدن.

از روی مبل بلند شدم. سرم گیج رفت و ضعف تو پاهام نشست.

دستم و لبه ی مبل گرفتم تا کمی حالم جا بیاد. هانیه سریع اومد طرفم.

-خوبی دیانه؟

-آره.

دستم و گرفتم.

-تو چرا انقدر داغی؟

با این حرف هانیه توجه بقیه بهم جلب شد. امیر علی اومد جلو.

-گفتم مریضی، با لجابت میگی نه.

و دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

-از کی انقدر تب داری و هیچی نمیگی؟

با صدای ضعیفی گفتم:

-من خوبم، چیزیم نیست. نگران نباش.

با دستش به شونه ام فشار آورد و مجبورم کرد روی مبل بشینم. مچم رو توی دستش گرفت.

احمدرضا بالای سرم دست به سینه ایستاده و با اخم به امیر علی خیره بود.

-فشارتم پایینه! ... باید سرم بزنم. حمید برو از تو ماشین سرم رو بیار. دفترچه بیمه ات کجاست دارو بنویسم حمید بره بیاره؟

احمدرضا خیلی خونسرد گفت:

-بزرگش نکن امیر علی ... چیزی نیست، بخوابه خوب میشه.

امیر علی با اخم به احمدرضا نگاه کرد.

-داری چی میگی؟؟ تا صبح؟ یعنی تمام شب توی تب بسوزه؟ برو دیگه حمید.

حمید رفت سمت در سالن. هانیه بلند شد.

-بگو کجای اتاقته برم بیارم.

-توی کشوی کمد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۴/۷/۲۰۱۸، ۰۶:۲۲]

هانیه سمت اتاقم رفت. مچ دستم هنوز توی دست امیر علی بود. احمدرضا با اخم نگاهم می کرد.

-فشارش خیلی پایینه، باید سرم بزنم.

هانیه اومد. امیر علی چیزی توی دفترچه نوشت. حمید مهر رو داد و امیر علی مهری پای دفترچه زد و دادش دست حمید.

احمدرضا با صدایی که سعی در کنترل کردن عصبانیتش داشت گفت:

-اگه معاینه ات تموم شده بیا اینور بشین!

امیر علی بلند شد.

-تو چرا انقدر بداخلاقی؟

-امیر علی حوصله ندارم، شروع نکن!

امیر علی به معنی تسلیم دستش رو بالا برد. هانیه آروم گفت:

-این چش شده؟

سری به معنی نمیدونم تکون دادم. حمید اومد و با کمک هانیه به طبقه ی بالا رفتیم. روی تختم دراز کشیدم.

امیر علی سرم رو زد. رو کرد به احمدرضا:

-میخواهی شب بمونم؟

-نه خودم بلدم تموم شد درش بیارم، برید دیرتون میشه.

هانیه خم شد گونه ام رو بوسید گفت:

-خیلی دلم می خواد بمونم اما از این ابن ملجم می ترسم.

لبخند بی جونی زدم. خداحافظی کردن و رفتن. با رفتنشون احمدرضا اومد بالای سرم گفت:

-آخی ... مظلوم نمائیت تموم نشده هنوز؟ فکر کردی منم مثل اونا گول ظاهر مظلومت رو می خورم؟

یهو خم شد روی صورتم. نگاهش رو به چشمهام دوخت.

-اما کور خوندی، توام مثل مادرتی ... یه هرزه! اما یادت رفته من کیم!! بهت یادآوری می کنم من کیم!!

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۶/۷/۲۰۱۸، ۲۱:۳۹]

#پارت_351

-اما آقا من کار اشتباهی نکردم.

حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت. بعد از چند دقیقه با ظرفی پر از آب اومد و کنارش روی کنسول کنار تخت گذاشتش.

متعجب نگاهش کردم. لبخندی زد.

-مثل اینکه تب داری، میخوام پاشویه ات کنم. اما اول باید لباست رو دربیارم!

-من خوبم آقا.

اما احمد رضا بی توجه به حرفم اومد سمتم. سرم رو از دستم کند.

آخی گفتم و دستم و روی زخمی که داشت ازش خون می رفت گذاشتم.

وقتی خم شد روی صورتم از بوی دهنش فهمیدم حالت عادی نداره و مشروب خورده. ترسیدم.

قلبم محکم مثل گنجشکی که اسیر شده باشه تو سینه ام می کوبید.

دکمه ی پیراهنم رو باز کرد گفت:

-مادرت می گفت عاشقمه اما یکبار هم اجازه نداد لمسش کنم. همیشه سرکش بود.

بدنم می لرزید. پیراهنم رو درآورد. با خجالت دستم رفت سمت بالا تنه ام که لباس زیر نپوشیده بودم.

نگاهش لحظه ای روی بالا تنه ام ثابت موند. دستش رو نرم کشید روی پوستم و رفت پایین سمت شلوارم.

گرمی دستش تضاد بدی رو با بدن سردم به وجود آورده بود. صدام تو گلویم خفه شده بود.

دستش و روی شلوارم گذاشت که سریع دستم و روی دستش گذاشتم. با صدای متعجب از بیماری و ترس نالیدم.

-آقا خواهش

اما با دادی که زد سکوت کردم.

-ساکت باش، کاریت ندارم فقط میخوام پاشویه ات کنم.

میدونستم حالاتش دست خودش نیست.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۶/۷/۲۰۱۸, ۲۱:۳۹]

#پارت_352

چشمهام رو بستم. با حس درآوردن شلوارم روتختی رو چنگ زدم و لبم رو به دندون گرفتم.

دستم می سوخت.

با نشستن قطره ای آب سرد روی صورتم سریع چشمهام رو باز کردم. قطره ی بعدی هم نشست روی صورتم.

از سردی آب احساس کردم پوستم دون دون شد. حبه ی یخ رو توی دستش چرخوند و از بالای قفسه ی سینه ام شروع به حرکت داد.

دستم و روی دستش گذاشتم. اخمی کرد.

-دستت رو بردار.

-سردمه.

-نه اشتباه می کنی، تو تب داری و باید اینطوری تبت رو بیارم پایین.

و چند تا حبه یخ دیگه هم روی شکمم گذاشت. اشکم بی صدا گونه هام رو خیس کرده بود.

لرزش بدنم دیگه دست خودم نبود.

کم کم چشمهام از ضعف داشت بسته می شد که احساس کردم روی زمین و هوا معلقم. صدایش کنار گوشم بلند شد.

-چرا خودت باعث میشی تا شکنجه ات کنم؟

نای حرف زدن نداشتم. با احساس فرود اومدن تو یه جای گرم کمی چشمهام رو باز کردم.

احمدرضا اومد سمت تخت و بغلم کرد. سرم روی سینه اش بود.

دستش رو دور کمر برهنه ام حلقه کرد. صدای زمزمه اش توی گوشم بود اما نمیدونستم چی داره میگه!

دستش نرم روی کمرم بالا و پایین می شد اما هنوز احساس سرما می کردم.

لبهای گرمش روی کتفم نشست. کم کم چشمهام گرم شد و ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۶/۷/۲۰۱۸، ۲۱:۴۰]

#پارت_354

از ترحم دیگران بیزارم. دارو هام رو خوردم. غذای بهارک رو دادم.

با تمام بی حالیم روی مبل نشستم و کتابهام رو باز کردم و مروری کردم.

هر چی به اومدن احمدرضا نزدیک می شد، ترس و استرسم بیشتر می شد.

دوباره عجیب ترس از این مرد رخنه کرده تو تمام وجودم.

با باز شدن در حیاط و شنیدن صدای ماشین قلبم شروع به تند زدن کرد. نمیدونستم چیکار کنم.

در سالن باز شد و بوی عطرش از خودش زودتر اعلام وجود کرد.

قامتش تو چهارچوب در نمایان شد. قلبم سنگین به سینه ام می کوبید.

وارد سالن شد. اخمی میان ابروهاش بود. سریع سلامی دادم که بی جواب موند.

-چمدونم رو ببند، میخوام برم مسافرت.

چشمی زیر لب گفتم و سمت طبقه ی بالا راه افتادم. وارد اتاقش شدم.

چمدون کوچکی برداشتم و چند دست لباس توش چیدم. وارد اتاق شد و سمت حموم رفت.

-حوله ام رو با یه دست لباس آماده کن.

-چشم آقا.

عصبی نگاهم کرد و وارد حموم شد. سریع کارهایی که گفته بود رو انجام دادم و از اتاق بیرون اومدم.

بعد از چند دقیقه آماده از پله ها پایین اومدم. داشت با تلفنش صحبت می کرد.

-آره عزیزم، آماده ام ... میام دنبالت.

یعنی داشت با المیرا مسافرت می رفت؟!

چمدونش رو گذاشت زمین و اومدم سمتم. همین که بهم رسید ترسیده قدمی به عقب برداشتم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۶/۷/۲۰۱۸، ۲۱:۴۰]

#پارت_355

پوزخندی زد با تمسخر و گفت:

-آخی، انقدر ترسناکم که ازم می ترسی؟

یهو با داد گفت:

-لعنتی، از من می ترسی؛ منی که این همه مدت تو خونه ام بودی و کاریت نداشتم اما از اون صدرای عوضی نمی ترسی، ها؟ من ترس دارم ولی اون نه؟!

حرفی نزدم و سرم و پایین انداختم.

-تا یک هفته نیستم، پاتو کج بذاری قلم پاتو می شکونم!

تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد. با صدای بسته شدن در سالن روی مبل ولو شدم.

بهارک اومد سمت و به پام چسبید. نگاهی به چشمهای معصومش انداختم.

دلم برای این بچه می سوخت. فردا باید دانشگاه می رفتم.

تمام درها رو قفل کردم. از ترس لامپ های سالن رو روشن گذاشتم. سمت طبقه ی بالا حرکت کردم.

با یادآوری اینکه احمدرضا توی این خونه آدم کشته و شاید روح زن این خونه اینجا باشه تیره ی پشتم لرزید.

سریع وارد اتاق شدم و در اتاق رو قفل کردم. شروع به دعا خواندن کردم.

بهارک رو بغل کردم و به هر سختی ای بود خوابیدم. اما چه خوابیدنی؟ تا صبح چندین بار بیدار شدم.

با روشن شدن هوا انگار دنیا رو بهم دادن. صبحانه آماده کردم و کامل خوردم.

باید قوی می شدم مثل تمام روزهایی که دلم برای داشتن پدر و مادر لک می زد اما از کنارشون عبور می کردم.

بهارک رو آماده کردم. قرصهام رو خوردم. هوا کمی آفتابی بود. در حیاط رو قفل کردم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۶/۷/۲۰۱۸، ۲۱:۴۰]

#پارت_356

امروز با صدرا کلاس داشتم. وقتی یادم می اومد بخاطر اون توی بارون موندم، دوست نداشتم باهانش درس داشته باشم.

بهارک رو کلاس گذاشتم. از اینکه دختر آرومی بود خدا رو شکر کردم. هم زمان با من صدرا سمت کلاس اومد.

با دیدنم لبخندی روی لبش نشست.

-سلام.

سرم رو پایین انداختم.

-سلام.

و سریع وارد کلاس شدم. صندلی کنار مونا مثل همیشه خالی بود. با دیدنم گفتم:

-خانوم، پریروز که با استاد خوشتیپ رفتی، امروزم که باهاش اومدی... خبرائیه؟

و چشمکی زد.

-نه بابا چه خبری؟

با صدای صدرا هر دو سکوت کردیم. صدرا شروع به تدریس کرد. فکرم پیش احمدرضا و المیرا بود.

اینکه المیرا داشت خودش رو تو زندگی احمدرضا پررنگ می کرد.

با خوردن چیزی به پهلوم آخ بلندی گفتم و چرخیدم سمت مونا.

-چرا میزنی؟

با ابرو به جلو اشاره کرد.

-چییه؟ چی شده؟

صدای پسر پشت سریم بلند شد.

-استاد، خانم فروغی عاشق شده!

متعجب نگاهش کردم. اومدم چیزی بگم که مونا گفت:

-ذلیل شده، استاد صدات می کنه ... حواست کجاست؟

سریع از جام بلند شدم.

-استاد با من کار داشتین؟

همه زدن زیر خنده. صدرا دستی به لبش کشید تا خنده اش رو مهار کنه و گفت:

-مثل اینکه حواستون به کلاس نیست. بفرمائید بنشینید.

سر جام نشستم و تا پایان کلاس سعی کردم فقط به درس گوش بدم.

با تموم شدن کلاس و بلند شدن بچه ها صدرا گفت:

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۶/۷/۲۰۱۸, ۴۰:۲۱]

#پارت_357

-خانم فروغی شما بمونید.

فشاری به کوله ام آوردم. مونا چشمکی زد و آروم گفت:

-بوفه منتظرتم.

واز کلاس خارج شد. از نگاه معنادار بچه ها خوشم نیومد. کوله ام رو برداشتم و سمت میزش رفتم.

تا رسیدن به میزش نگاهش خیره ام بود و من این و دوست نداشتم.

-بفرمائید.

بلند شد و رو به روم قرار گرفت. فاصله ی بینمون قدیه کف دست بود.

-حالت خوبه؟

سر بلند کردم و سوالی نگاهم رو بهش دوختم.

-بله، چطور؟

-اما من فکر می کنم حالت خوب نیست. اگر چیزی شده به من بگو.

-بیخشید اما فکر کنم اشتباه فکر می کنید. من کاملاً حالم خوبه و فقط کمی کسالت دارم که با استراحت خوب میشه. میتونم برم؟

خیره ام شد.

-دلم که نمیداد بذارمت بری اما مجبورم ... برو.

سرم رو پایین انداختم و سریع از کلاس خارج شدم. سمت بوفه رفتم.

مونا با دیدنم دستی تکون داد و یکی از شیر نسکافه هایی که گرفته بود رو به طرفم گرفت.

-خوب، استاد خوشتیپ چیکارت داشت؟!

-هیچی.

-به من الکی نگو.

-باور کن چیز خاصی نمی گفت.

با دیدن نوشین، نامزد امیرحافظ، تعجب کردم. اون اینجا چیکار می کرد؟!

انگار من و دید که اومد سمتم گفت:

-به به دیانه جون، شما هم اینجا؟

مونا با خنده گفت:

-کجا باشه؟ بچه باید درس بخونه!

نوشین با ناز خندید گفت:

-بله اما دیانه جون نگفته بود درس می خونه!

مونا یه آهان کشداری گفت.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۶/۷/۲۰۱۸, ۲۱:۴۰]

#پارت_358

نوشین رو کرد بهم.

-صدرا رو ندیدی؟

-من؟ نه.

-باشه عزیزم، خوشحال شدم از دیدنت.

و رفت سمت سالن. با رفتنش مونا گفت:

-عوضی، میگی این کی بود یا همینجا چالت کنم؟

-خواهر جناب نریمان و نامزد پسر خاله ام.

مونا بشکنی زد.

-پس این استاد خوشگل ما یه نسبتی با شما داره که دورت می چرخه!

لیوان یکبار مصرف رو انداختم تو سطل زباله.

-با من نه، با پسر خاله ام.

-منگول چه فرقی می کنه؟

زیر لب زمزمه کردم:

-خیلی فرق می کنه.

-چیزی گفتی؟

-نه، بریم کلاس شروع شد.

همراه مونا سمت کلاس رفتیم. بعد از تموم شدن دانشگاه بهارک رو برداشتم. مونا اومد سمتم.

-من با مترو میرم. اگر تنهائی تا جائی با هم بریم.

-بریم.

با مونا همراه شدم. اینطوری بهتر بود و مسیرها رو یاد می گرفتم.

سوار مترو شدیم. اولین بارم بود سوار مترو می شدم.

کمی استرس داشتم نکنه گم بشم اما چیزی به مونا نگفتم. مونا زودتر از من پیاده شد.

با اعلام مقصد از جام بلند شدم و از مترو بیرون اومدم.

به هر سختی بود بالاخره مسیر و یاد گرفتم. در و باز کردم و وارد خونه شدم. چند روزی از رفتن احمدرضا میگذره.

توی این مدت هیچ تماسی نداشتیم. مثل روزهای قبل سوار مترو شدم. چهارشنبه بود و تا شنبه کلاس نداشتم.

نگاهم رو به زن های فروشنده دوختم. با دیدن وسایل توی دستشون دلم خواست بخرم.

خانومی اومد سمتم. کلی گل سر و پابند و دستبند دستش بود.

رمان (دیانه)دیا زپام، [۱۶/۷/۲۰۱۸، ۲۱:۴۰]

#پارت_359

پابند خوشگلی چشمم رو گرفت. پابند رو همراه با گردنبند مشکی که دور گردن بسته می شد برداشتم.

چندین کش موی رنگی گرفتم که از خریدشون کلی ذوق کردم. پولشون رو حساب کردم و از مترو پیاده شدم.

هوا سرد بود. دلم می خواست جشن دو نفره ای با بهارک بگیرم. شوقی زیر دلم دوید. وارد خونه شدم.

یه راست با لباسهام سمت آشپزخونه رفتم. بهارک رو روی میز گذاشتم.

-یه کیک شکلاتی بپزیم.

بهارک با ذوق دستهایش رو به هم زد. تند دست به کار شدم و کیک رو آماده کردم.

برای شام هم کتلت درست کردم.

دستی دور آشپزخونه کشیدم. لباسهای کثیف رو انداختم تو ماشین و با بهارک رفتیم حموم.

نگاهم به خریدهایی که کرده بودم افتاد. گردنبند رو گردنم کردم. موهام رو دوگوشی بستم.

پابند رو هم پام کردم. یه دست تاپ شلوارک برداشتم پوشیدم.

رژي به لبهام زدم. چرخی زدم و بهارک رو بغل کردم. پله ها رو پایین اومدم. هوا کاملاً تاریک شده بود.

سیستم رو روشن کردم. آسمون رعد و برقی زد. توجه نکردم و الکی با بهارک شروع به رقص کردم.

با رعد و برق بعدی تمام برق ها رفت و خونه توی تاریکی بدی فرو رفت. همیشه از تاریکی می ترسیدم.

بهارک شروع به گریه کرد. نمیدونستم چیکار کنم. هول کرده بودم و از ترس قلبم محکم به سینه ام می کوبید.

با صدای زنگ تلفن جیغی کشیدم. کورمال کورمال سمت تلفن رفتم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۶/۷/۲۰۱۸، ۴۱:۲۱]

#پارت_360

به هر مکافاتی بود تلفن رو پیدا کردم و برداشتم. با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-بله؟

-سلام دیانه، خوبی؟

به مغزم فشار آوردم اما نفهمیدم کیه.

-شما؟

-منم پارسا. دیدم برقافتون قطع شده ... حتماً باز کنتور مشکل دار شده.

-یعنی برق های شما نرفته؟

-نه. اگه بیای در و باز کنی درست می کنم.

کمی مکث کردم. انگار فهمید دو دلم که گفت:

-بهم اعتماد داشته باش. میدونم تنهایی تو تاریکی سخته، بیا در و باز کن.

-چند لحظه صبر کنید.

-باشه فقط زود که موش آب کشیده شدم.

تلفن رو قطع کردم. میدونستم احمدرضا بفهمه می کشتم اما بهتر از توی تاریکی موندن بود.

بهارک رو بغل کردم. سمت فانوس های دکوری رفتم و روشنشون کردم.

کمی نور همه جا رو گرفت. از جالباسی جلوی در پالتوم رو پوشیدم و شالی روی سرم انداختم.

بهارک رو دوباره بغل کردم و در سالن رو باز کردم. لحظه ای از دیدن تاریکی حیاط وهم برم داشت.

همه جا تاریک بود و صدای شر شر بارون به راحتی به گوش می نشست.

صلواتی توی دلم فرستادم و بهارک رو محکم گرفتم. سمت در حیاط رفتم و در و آروم باز کردم.

نور چراغ کوچه به صورتم خورد. لحظه ای چشمم رو بستم.

با صدای پارسا آروم چشمم رو باز کردم.

-می تونم پیام تو؟

نگاهش کردم. بارونی بلندی تنش بود.

-بله بفرمائید.

از جلوی در کنار رفتم و پارسا وارد حیاط شد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۸/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۳۵]

#پارت_361

بارون به شدت می بارید. پارسا نور گوشیش رو جلوی پامون گرفت گفت:

-کنتور زیرزمینه، حتماً باز فیوز پریده!

با هم سمت طبقه ی پایین رفتیم. پارسا گوشی رو گرفت سمت گفت:

-اینو توی دستت بگیر تا من فیوز رو پیدا کنم.

گوشی رو از دستش گرفتم. دلم شور می زد. اگر احمدرضا می اومد چی؟؟ حتی فکرشم وحشتناک بود!

بعد از چند دقیقه همه جا روشن شد. پارسا چرخید و رو به روم قرار گرفت.

-دیدى گفتم فیوز پریده! باید وقتی احمدرضا اومد یه فکری به حال فیوز بکنه.

-دستتون درد نکنه.

لبخندی زد و بهارک رو از بغلم گرفت. از زیرزمین بیرون اومدیم.

هر دو روی پله های ورودی سالن ایستادیم. نمیدونم چی شد که گفتم:

-دستتون درد نکنه، چائیم آماده است.

پارسا لبخندی زد.

-یعنی افتخار یه چائی در خدمت شما رو داریم؟

لبخند پر استرسی زدم.

-بله.

-با کمال میل.

وارد سالن شدیم. پارسا بهارک رو زمین گذاشت.

لحظه ای احساس کردم نگاهش از نوک پاهام بالا اومد و روی صورتم ثابت موند.

سر خم کردم و با دیدن پاهای برهنه ام خجالت زده و هول، سریع سمت پله های بالا رفتم.

-تا شما بشینید، منم میام.

-راحت باش.

وارد اتاق شدم. قلبم تند به سینه ام می کوبید. نگاهم تو آینه به خودم افتاد.

رمان (دینانه)دیزپام، [۱۸/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۳۵]

#پارت_362

موهام پریشون از شال روی سرم دورم ریخته بود. مانتوی کوتاهم باعث شده بود تا پاهای لختم کاملاً پیدا باشه.

از اینکه پارسا من و اینطوری دیده گونه هام از خجالت گر گرفت. سریع لباسهای مناسبی پوشیدم.

شالی روی سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم. پارسا داشت با بهارک بازی می کرد.

صدای خنده ی بهارک کل سالن رو برداشته بود.

سمت آشپزخونه رفتم و کیک و چائی توی سینی گذاشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

سینی رو جلوی پارسا گرفتم. نگاهی به سینی انداخت گفت:

-خوش به حال احمدرضا ... یعنی هر روز از این چائی های خوش عطر و کیک خوشمزه می خوره؟!!

حرفی نزد. پارسا چائیش رو خورد و کلی از کیک تعریف کرد. دلم شور می زد.

تازه فهمیده بودم چه غلطی کردم و به مرد ناشناس رو به خونه راه دادم!

اگر احمدرضا می فهمید حتماً می کشتم. پارسا بلند شد. سریع بلند شدم. متعجب نگاهم کرد.

-من میرم.

نفسم رو آسوده بیرون دادم. خنده ای کرد گفت:

-انقدر نامرد نیستم که به یه دختر بی پناه تعرض کنم!

خجالت کشیدم و سرم و پایین انداختم.

-اگر کمکی تو درسهای خواستی، من هستم.

-دستتون درد نكنه.

-خواستى بخوابى در سالن رو قفل كن. نميدونم احمدرضا با چه وجدانى تو رو با يه بچه تنها گذاشته رفته!! كارى داشتى زنگ بزنى.

رمان (ديانه)ديازپام, [۱۸/۷/۲۰۱۸, ۱۰:۳۵]

#پارت_363

-دستتون درد نكنه.

پارسا لبخندى زد و رفت. با رفتن پارسا نفسم رو بيرون دادم.

در سالن رو قفل كردم. ديگه اشتهاى براى غذا خوردن نداشتم.

سالن رو جمع كردم و با بهارك به اتاق رفتم. سمت تراس رفتم و پرده رو كنار زدم.

نگاهم سمت تراس خونه ي پارسا كشيده شد. احساس كردم پشت پرده بود.

سريع پرده رو انداختم. لباس عوض كردم. پيراهن كوتاهى پوشيدم و زير لحاف خزيدم.

تند تند شروع به خوندن دعا كردم. شب خواب كنار تخت رو روشن كردم.

نگاهم رو به بهارك كه غرق خواب بود دوختم.

يعنى اين مدت احمدرضا با الميرا كجا رفته بودن؟ نفسم رو مثل آه بيرون دادم.

چشمهام رو بستم. كم كم چشمهام گرم خواب شد.

با حس چیزی روی رونم نفسم گرفت. جرأت باز کردن چشم رو نداشتم. قلبم محکم به سینه ام می کوبید.

همین که دستش اومد بالا با چشم بسته چرخیدم و تو جام نشستم.

متکا رو محکم بغل کردم و با حق حق نالیدم:

-تو رو خدا به من کاری نداشته باش ... تو چطوری وارد خونه شدی؟ من که در رو قفل کرده بودم ...

گرمی نفس هاش رو کنار گوش و گردنم احساس می کردم. چشمهام و بسته بودم و متکا رو توی دستم فشار می دادم.

اشک تمام صورتم رو خیس کرده بود. صدای حق حق خفه ام تبدیل به سکسکه شده بود.

همه اش توی ذهنم دنبال این بودم که این آدم چطور وارد خونه شده!؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۸/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۳۵]

#پارت_364

دیگه داشتم سکته می کردم. صدای بمش کنار گوشم بلند شد.

-هیسس، آروم باش. چرا انقدر کولی بازی درمیزی؟ منم!

با شنیدن صدایش سریع چشم باز کردم و چرخیدم. نگاهم به نگاهش گره خورد.

چند روز بود رفته بود، چرا از بوی عطرش نفهمیدم احمدرضاس؟ ابرویی بالا داد و از روی تخت بلند شد.

-شما کی اومدین آقا؟

-چند دقیقه ای میشه ... خسته ام، میرم استراحت کنم.

از اتاق بیرون رفت. هنوز باورم نمی شد اومده باشه. بالاخره بعد از چند روز بی خبری اومده بود.

دستی به صورت اشکیم کشیدم و نفسم رو بیرون دادم. روی تخت ولو شدم. نگاهم رو به سقف دوختم.

جای دستش و هنوز روی پاهای برهنه ام احساس می کردم. به پهلوشدم و چشم هام رو بستم.

بعد از کلی کلنجار رفتن چشمهام گرم خواب شدن. ساعت رو کوک کرده بودم تا زود بیدار بشم.

صبح با زنگ ساعت چشم باز کردم و بلند شدم. دلم می خواست آراسته دیده بشم.

دوشی گرفتم و موهام رو با سشوار خشک کردم. لباس پوشیده از اتاق بیرون اومدم. در اتاق احمدرضا بسته بود.

در سالن رو باز کردم. هوای سرد به صورتم خورد. دستم و تو جیب پالتوم فرو کردم و در حیاط رو باز کردم.

سمت نونوائی رفتم. نگاهم به صف طولانی نونوائی افتاد.

پوفی کشیدم و خواستم برم تو صف و ایستم که پارسا با دو تا نون از صف بیرون اومد.

با دیدنم ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۸/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۳۵]

لبخندی زد و اومد سمتم.

-صبح بخیر بانو.

-سلام. صبح شمام بخیر.

-اومدی نونوائی، بهارک تنها نیست؟

-نه، آقا برگشته.

پارسا ابرویی بالا داد.

-پس بالاخره اومد؟

-بله ... چقدر نونوائی شلوغه!!

-آره، بیا یکی از این نون ها مال تو.

-نه دستتون درد نکنه.

یهو بازوم رو گرفت و از توی صف بیرون آوردم. دستم و ول کرد.

-معذرت می خوام، مجبورم کردی. تعارف نداریم، یکیشم برای ما بسه.

به ناچار نون رو ازش گرفتم. با هم همقدم شدیم.

-شما تنها زندگی می کنید؟

-نه، همراه مادرم و پارمیس، خواهرم.

سری تکون دادم. جلوی در از هم جدا شدیم. نگاهی به درخونتون انداختم.

پارسا وارد خونه شد. در و باز کردم و وارد حیاط شدم.

چائی دم کردم. میز صبحانه رو چیدم و بالا رفتم. بهارک هنوز خواب بود.

لباسم رو عوض کردم. تونیک کوتاهی همراه با ساپورت پوشیدم.

موهام رو با دقت برس کشیدم و یک طرف شونه ام جمع کردم. از اتاق بیرون اومدم.

کتاب به دست توی سالن نشستم. با صدای پایی سر بلند کردم.

احمدرضا داشت از پله ها پایین می اومد. بلند شدم ایستادم. نگاهی بهم انداخت.

-سلام. صبح بخیر آقا.

-سلام.

-صبحانه آماده است.

و زودتر به سمت آشپزخونه رفتم. احمدرضا پشت میز نشست.

چائی ریختم و کنارش گذاشتم. از کیک دیشب مونده بود.

سر میز گذاشتم. نگاهی به کیک انداخت.

-این مدت که نبودم کسی نیومده؟

با این حرفش دلم هری ریخت و

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۸/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۳۵]

#پارت_366

چرخیدم و پشت بهش کردم. همونطور که پشتم بهش بود گفتم:

-نه کسی نیومد.

سنگینی نگاهش رو احساس می کردم. قلبم محکم می کوبید. نفسم رو سنگین بیرون دادم. از آشپزخونه بیرون رفت.

دستم و روی قلبم گذاشتم. صدای پیانو کل خونه رو برداشت.

نمیدونستم میره رستوران یا خونه میمونه!

صبحانه ی بهارک رو دادم. از آشپزخونه بیرون اومدم. احمدرضا پشت پیانو بود.

-آقا!

احمدرضا دست از پیانو زدن برداشت.

-بچه ها ظهر میان اینجا ... می خوام دور هم کباب درست کنیم.

پس دوستهایش می خواستن بیان. آشپزخانه رو جمع کردم و وسایل مورد نیاز رو روی میز آشپزخانه چیدم.

دست بهارک رو گرفتم و طبقه بالا رفتیم. یکی از کتابهام رو برداشتم.

هوا آفتابی بود. پرده رو کنار زدم. نور کامل وارد اتاق شد.

در تراس رو باز کردم. هوای سرد هجوم آورد توی اتاق. روی صندلی نشستم و کتابم رو باز کردم.

ساعتی نگذشته بود که در حیاط باز شد. هامون همراه نینا و ترلان وارد حیاط شدن و سمت در ورودی سالن اومدن.

کتابم رو بستم و نگاهم رو به درخت های پائیز زده دوختم.

چقدر دلم یه پشتوانه می خواست؛ کسی که تمام حواسش برای من بود.

آهی کشیدم و بلند شدم. باید می رفتم پایین. لباسهای بهارک رو عوض کردم.

دستی به صورتم کشیدم. لباسم خوب بود. شالی سرم انداختم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۸/۷/۲۰۱۸, ۱۰:۳۶]

#پارت_367

از اتاق بیرون اومدم. صدای بگو بخندشون از توی سالن می اومد. هامون گفت:

-دیانه نیست؟

-به اون چیکار داری؟

هامون نگاهش بهم افتاد.

-هیچی، خودش اومد.

لبخندی زدم و سلامی زیر لب گفتم. نینا و ترلان سر تکون دادن.

سمت آشپزخونه رفتم. چائی ریختم و به سالن برگشتم.

داشتن حرف می زدن. با آوردن اسم پارسا گوشهام تیز شد. احمدرضا گفت:

-سایه ی نحس این مرد همیشه روی زندگیم بوده.

هامون نگاهش کرد.

-ما نباید بذاریم اون مزایده رو پارسا ببره.

نینا بلند شد.

-تو رو خدا یه امروز و ول کنید بریم دنبال خوشیمون.

و رفت سمت سیستم. هامون گفت:

-احمدرضا، المیرات کجاست؟

نگاهی به احمد رضا انداختم. گذرا نگاهی بهم انداخت. بی میل گفت:

-خوبه.

هامون پوزخندی زد.

-مواظب باش یه بچه تو دامنِت نداره!

-خفه شو هامون.

با صدای زنگ آیفون متعجب شدم. ترلان گفت:

-منتظر کسی هستی؟

احمد رضا بی تفاوت شونه ای بالا داد.

-نه!

سمت آیفون رفتم. نگاهم به مونا افتاد. تعجب کردم. این اینجا چیکار می کرد؟ آیفون رو برداشتم.

-مونا!

مونا نیشش باز شد.

-در و باز کن یخ کردم.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-مرض، دختره ی دیوونه! در و باز کن.

دو دل بودم. با صدای احمدرضا ترسیده به عقب برگشتم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۸/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۳۶]

#پارت_368

با اخم اشاره ای به مانیتور آیفون کرد.

-باز کن.

-دوستمه، میره.

-گفتم باز کن.

به ناچار آیفون رو زدم. خدا لعنتت نکنه مونا؛ آخه چه وقت اومدنه؟

در سالن رو باز کردم. مونا پر سر و صدا اومد. گفت:

-بی شعور، نگفته بودی انقدر پولداری! خونه رو باباااا...

چشم و ابرو براش اومدم اما انگار نه انگار! با دیدن احمدرضا پشت سرم نیشش بسته شد. گفت:

-سلام آقا... شما باید همسر دیانه باشی!

لبم رو گاز گرفتم. جرأت نداشتم برگردم احمدرضا رو ببینم. صدای جدی احمدرضا از پشت سرم بلند شد:

-خیر، ایشون خدمتکار اینجا هستن.

مونا با تعجب نگاهم کرد. لبخند تصنعی زد.

-بله، دیانه جون گفته بود شوهر نداره. آخه دیدم به هم میاین گفتم لابد به من الکی گفته.

-خانم محترم، چشمهات حتماً مشکل داره!

مونا متعجب گفت:

-نه، من چشمهام سالمه.

-اما من اینطور فکر نمی کنم. حتماً یه چشم پزشک برو!

و ازمون دور شد. با رفتن احمد رضا مونا یهو بازوم رو چسبید.

-وای خدا، این کی بود؟ مردک قوزمیت، یکی نیست بگه از خدات باشه. ولی دیانه، خدائی تو اینجا خدمتکاری؟

سرم و پایین انداختم. یهو دستش رو دورم حلقه کرد.

-تو کارت آبرومندانه است.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۸/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۳۶]

#پارت_369

اصلاً خجالت نداره! ولی باید قول بدی یه بار کل زندگیت رو برام تعریف کنی.

-بیا تو.

مونا وارد سالن شد. صدای بگو بخندشون بلند بود. مونا سوت آرومی زد.

-به اینا میگن پولدارای بی غم!

-هیسس، الان میشنون.

-فدای سرم.

با مونا سمت آشپزخونه رفتیم. مونا بعد از نیم ساعت رفت.

احمدرضا و دوستهایش تو حیاط شروع به درست کردن کباب کردن.

کتاب توی دستم بود اما فکرم جای دیگه ای بود. بی پناهی چقدر دردناکه؛ اینکه کسی رو نداشته باشی.

دلم می خواست کاری پیدا می کردم اما میدونستم نمیشه. از تو سری خور بودن خسته شده ام.

غروب بود که احمدرضا و دوستهایش بعد از کلی بریز بپاش رفتن.

با رفتنشون خونه رو جمع کردم و شب زودتر به تخت رفتم تا صبح دیر بیدار نشم.

صبح مثل همیشه بیدار شدم. نمیدونم احمدرضا کی اومده بود؟!!

صبحانه اش رو آماده کردم و از خونه زدم بیرون. مونا کنار در دانشگاه منتظرم بود. با دیدنم به سمتم اومد.

-به به خانوم، امروز زود اومدیا!

-سلام.

-علیک سلام.

بهارک و به مهد بردم و همراه مونا سمت کلاس خودمون رفتیم.

-دیانه، از دیروز دارم به زندگیت فکر می کنم. تو رو خدا خل شدم، خودت بگو.

خنده ای کردم. روی صندلی نشستم. مونا کنارم نشست. نسبت به این دختر حس خوبی داشتم.

نمیدونستم چی شد که شروع به تعریف کردن از روز اول تا به امروز کردم!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۸/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۳۶]

#پارت_370

بعد از تموم شدن حرفام مونا دستش و روی دستم گذاشت.

-الهی بمیرم، چقدر سختی کشیدی!

-اینا رو نگفتم تا ترحم کنی.

-میدونم. از اینکه انقدر دختر قوی ای هستی بهت حسودی می کنم. راستی تو هیچ خانواده ی پدری نداری؟

-نه متأسفانه.

-خیلی حیف شد! اما دیانه، اگر به حرف من گوش کنی یه کاری می کنم این احمدرضای خودخواه خودش دنبالت راه بیوفته.

-من فقط بهارک برام مهمه، همین!

-یعنی تو هیچ علاقه ای به احمدرضا نداری؟

-نه، مگه دیوونه ام؟ من از اون مرد می ترسم، می فهمی؟

مونا سری تکون داد. با اومدن استاد دیگه حرفی نزدیم اما ذهنم مشغول بود.

بعد از تموم شدن کلاس رو کردم به مونا:

-کاش یه درآمدی داشتم.

-مگه الان نداری؟

-نه!

-ولی تو باید ارزش ماهیانه بگیری.

-اما مونا اون خرج دانشگاهم رو میده، زشته.

مونا نفشش رو کلافه بیرون داد.

-ولش کن فعلاً باید مثل بقیه قالتاق بشی ... بسه هر چی مظلوم بودی! برای کارم یه فکری می کنیم، نگران نباش.

اون روز با مونا خیلی حرف زدیم. روزها بدون هیچ اتفاقی از پس هم می اومدن و می رفتن.

احمد رضا درگیر رستورانش بود و شعبه ای که توی شمال قرار بود افتتاح کنه.

روز به روز طرز پوششش عوض می شد. سعی می کردم با داشتن همون لباسها تیپ های درست و هماهنگ بزنم.

بعضی روزها که احمد رضا نبود مونا می اومد خونه و کلی مسخره بازی می کردیم.

وجود شاد و شیطون مونا باعث شده بود تا روحیه ی منم شاد باشه.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۸/۷/۲۰۱۸، ۲۱:۵۶]

#پارت_371

دلم می خواست تیپ های جدیدتر بزنم.

با اینکه توی خونه به کامپیوتر و گوشی لمسی دسترسی نداشتم، اما با کمک مونا کم کم داشتم کار با لب تاپ رو یاد می گرفتم.

پاییز داشت تموم می شد و چیزی تا شب یلدا نمونده بود.

توی اتاقم داشتم کتاب می خوندم که احمد رضا بدون در زدن وارد اتاق شد.

سریع لحاف رو روی پاهای لختم کشیدم. سرم رو بلند کردم.

طره ای از موهام که روی صورتم ریخته بود رو کنار زدم. نگاهش به موهام کشیده شد.

-کاری داشتید آقا؟

احمدرضا نگاهش رو از موهام گرفت. چند تا تراول گذاشت روی میز آرایش.

-من وقت ندارم، برو برای خودت و بهارک لباس زمستونی بخر.

-ممنون، خودم میخوامم بهتون بگم.

احمدرضا اول تعجب کرد اما سریع به خودش اومد.

-چیز دیگه ای لازم نداری؟

-نه، دستتون درد نکنه.

احمدرضا از اتاق بیرون رفت. با رفتنش سریع سمت تراول ها رفتم. شمردمشون.

از اینکه خودم هیچ درآمدی نداشتم کمی ناراحت شدم. اما به خودم تلقین کردم که این پول بابت کار کردن توی خونه اش هست.

به مونا پیام دادم تا فردا با هم برای خرید بریم و اونم قبول کرد.

صبح زود بیدار شدم. صبحانه آماده کردم. گوشی خونه زنگ خورد. گوشی رو برداشتم.

رمان (دیانه)دیزایام، [۱۸/۷/۲۰۱۸، ۲۱:۵۷]

#پارت_372

صدای پر از مهر خاله توی گوشی پیچید.

-سلام دایانه عزیزم.

-سلام خاله جان، خوبین؟

احساس کردم خاله از این طرز صحبت کم‌ی تعجب کرد. بعد از مکثی گفت:

-فدات بشم خوبیم. تو و بهارک خوبین؟

-بله، عالی! خدا رو شکر.

-خاله جون زنگ زدم برای پس فردا شب که شب یلدا هست دعوتتون کنم. امسال قراره شب یلدا خونه ی ما باشه به مناسبت نامزدی امیر حافظ و نوشین. حتماً به احمدرضا بگو بیاد.

-چشم خاله، حتماً میایم.

خاله خداحافظی کرد. دلم می خواست خوب بدرخشم. مونا اومد.

بهارک رو خوب پوشوندم. همراه مونا رفتیم بازارگردی.

اول لباسهای بهارک رو خریدیم. بعد از خرید برای بهارک رفتیم تا برای خودم لباس بخریم.

مونا همون اول چند دست لباس تو خونه ای خرید.

-مونا، پس فردا شب مهمونی دعوتم.

-نگران نباش.

نگاهم به شومیز زیبایی افتاد که زیرش مشکی بود و سرآستیناش کیپ بود اما خود آستینش کمی
کلوش بود با کت قرمز خوش رنگ.

مونا نگاهم رو دنبال کرد.

-خودشه ... عالیه!

با هم وارد مغازه شدیم. بعد از پرو کردن لباس و خریدش، ست کیف و کفش قرمز رنگی هم گرفتیم
و در آخر پالتویی از جنس مخمل و یه نیم بوت برداشتم.

توی فست فودی خسته نشستیم. مونا خندید گفت:

-دست این آقاتون درد نکنه، خوب پول داده بودا !!!!!

رمان (دیانه) دیاز پام، [۱۸/۷/۲۰۱۸، ۵۷:۲۱]

#پارت_373

خندیدم.

-کوفت و آقاتون.

-چی؟ والا آقاتونه دیگه!

و هر دو زدیم زیر خنده. از مونا بابت اومدنش تشکر کردم.

شب که احمدرضا اومد قضیه مهمونی خاله رو گفتم. نگاهم کرد.

-امروز خرید رفته بودی؟

-بله.

-خوبه.

و دیگه چیزی نگفت. فردا کلاس داشتم. شب زودتر خوابیدم تا صبح دیر نکنم.

صبح آماده بهارک رو برداشتم و به دانشگاه رفتم.

وارد کلاس شدم. مونا اومده بود. کنارش نشستم.

-دیانه؟

-بله؟

-میدونی ابروهاش پاچه بزی شده؟

-زهر مار ... ابروهای به این قشنگی!

-جمع کن بابا کجاش قشنگه؟

پشت چشمی براش اومدم. نیشگونی از بازوم گرفت.

-امروز باید ببرمت سرویس بهداشتی.

-برای چی؟

-معلومه، باید تمیزشون کنم.

-نمی خواد.

-تو حرف نزن! سوالی نبود، دستوری بود!

خنده ام گرفته بود. وجود بعضی از آدم ها چقدر توی زندگی آدم خوب بود.

خدا رو بابت دوست خوبی مثل مونا داشتن شکر کردم.

مونا کارش رو عملی کرد و یکی از زنگ ها بردم سرویس بهداشتی. مونده بودم چطور مجهز اومده بود!

ابروهام رو تمیز کرد. نگاهی تو آینه انداختم. خیلی خوب شده بود.

-یاد بگیر خودت تند تند زیرشونو تمیز کنی.

-چشم بانو.

بعد از تموم شدن کلاس بهارک رو برداشتم و به خونه برگشتم.

بالاخره شب مهمونی رسید. قبلش یه دوش گرفتم.

لباس های بهارک رو تنش کردم و لباس های خودم رو پوشیدم. کمی آرایش کردم.

تکه ای از موهام رو یه وری روی شونه ام ریختم و ...

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۸/۷/۲۰۱۸، ۵۷:۲۱]

نگاهی تو آینه به خودم انداختم. از دیدن ظاهر م کلی ذوق کردم.

از دیدن لاک هایی که خریده بودم چشمهام برقی زد.

سریع روی صندلی نشستم و لاک قرمز و مشکی رو برداشتم. با دقت شروع به لاک زدن کردم.

انگشتهام و جلوی صورتم گرفتم و شروع به فوت کردن کردم. وقتی مطمئن شدم خشک شده، کیفم رو برداشتم.

دست بهارک رو گرفتم و از اتاق بیرون اومدم. دلم می خواست تغییر کنم.

تربیت بی بی درست بود اما از من یه دختر گوشه گیر درست کرده بود. شاید هم تو سری خور!

همزمان با من احمد رضا هم آماده از اتاق بیرون اومد.

نگاهم به قامت بلندش و کت و شلوار اسپرتی که پوشیده بود افتاد.

این مرد عجیب جذاب و پر از جذبه بود. نگاهم کرد، نه یکبار! بلکه خیره از بالا تا پایین و از پایین تا بالا!

ابرویی بالا داد. لبخندی زدم گفتم:

-میدونم خوشگل شدم آقا!

با این حرفم ابروهایش پرید بالا. تعجب رو می شد توی صورتش دید.

خنده ام گرفته بود و همزمان قلبم پر تلاطم به سینه ام می کوبید. سوئیچش رو تو هوا چرخوند.

-همچین مالی نیستی!

و از پله ها پایین رفت. حالم گرفته شد اما یاد حرف مونا افتادم که گفته بود “ما قرار نیست برای دیگران زندگی کنیم، ما قراره برای خودمون زندگی کنیم”

نفسم رو بیرون دادم و آروم زمزمه کردم:

-من قراره برای دل خودم زندگی کنم پس موفق می شم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۸/۷/۲۰۱۸، ۵۷:۲۱]

#پارت_375

پله ها رو آروم پایین اومدم. احمدرضا توی ماشین نشسته بود. در عقب رو باز کردم.

بهارک رو روی صندلی مخصوصش گذاشتم و روی صندلی جلو نشستم.

خیلی شیک کمر بندم رو بستم. سنگینی نگاهش رو احساس می کردم.

دستهای لاک زده ام رو روی کیفم که روی پاهام بود گذاشتم.

گرمی دستش روی دستم نشست. ته دلم خالی شد. با ناخن شصتش روی ناخن های لاک زدم رو لمس کرد.

-نه خوبه، راه افتادی! توی اون خراب شده درس می خونی یا برای قرتی بازی میری؟

سر بلند کردم.

-مگه قراره اونایی که درس می خونن شلخته باشن؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

-نه، مثل اینکه یه مدت ولت کردم هار شدی!

-اما من ...

دستم رو توی دستش فشرد.

-هیسس ...

لبم رو به دندون گرفتم تا صدام درنیاد. تا رسیدن به خونه ی خاله دستم توی مشتش بود.

همین که ماشین رو پارک کرد دستم و رها کرد. نفسم رو آسوده بیرون دادم.

چرخید تا چیزی بگه که چند ضربه به پنجره خورد. سر چرخوندم. تو نگاه اول شناختم.

امیر حافظ بود. خیلی وقت می شد ندیده بودمش.

خاکستر دوست داشتنش هنوز ته قلم بود. از ماشین پیاده شدیم.

امیر حافظ با همون لبخند آشناس گفت:

-این تویی دیانه؟!

سعی کردم تا توی صدام ناز داشته باشه؛ مثل تمام زنهای اطرافم!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۸/۷/۲۰۱۸، ۵۷:۲۱]

#پارت_376

-سلام امیر حافظ، خوبی؟ نوشین جون خوبه؟

امیر حافظ خندید. دست هاشو از هم باز کرد.

-واو دختر، تو چقدر تغییر کردی! احمدرضا مطمئنی این دیانه است؟

احمدرضا شونه ای بالا داد.

-به نظر تو تغییر کرده ولی به نظر من همون دختر دهاتیه.

-چرت نگو پسر، خودتم میدونی تغییر کرده.

احمدرضا چیزی نگفت که خندیدم.

-آقا احمدرضا به من لطف داره.

امیر حافظ دست زد.

-نه، زبونتم باز شده!

احمدرضا کلافه گفت:

-سرما زدیم، نمیخواهی تعارف کنی؟

-چرا، بریم داخل.

با هم سمت در حیاط رفتیم. امیر حافظ بهارک رو بغل کرد و باهام همگام شد. با صدای آرومی گفت:

-چی باعث شده انقدر تغییر کنی؟

سر بلند کردم و نگاهم رو به نگاهش دوختم.

-خودم، دلم میخواد از این به بعد برای خودم و دلم زندگی کنم. دیگه مهم نیست مادرم منو نمی خواد، خمتکار یه مرد و دخترشم؛ از یه زاویه ی دیگه زندگی رو نگاه می کنم. مگه چند بار به دنیا میام که بخوام برای خودم تلخش کنم؟

امیر حافظ لبخندش جمع شده بود و با دقت مثل کسی که توی چهره ام دنبال چیزی باشه نگاهش رو به صورتم دوخت.

لبخندی زدم.

-چی؟ حرفهام بد بود؟

لبخندی زد.

-نه، خوش به حالت که دیدگاهت به زندگی اینطوریه.

احمدرضا گفت:

-دیانه، نمیخواهی کمی تندتر بیای؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۸/۷/۲۰۱۸، ۵۷:۲۱]

#پارت_377

دستی به روسری سرم کشیدم و گامهام رو کمی بلندتر برداشتم.

احمدرضا کنار در سالن ایستاده بود. کنارش ایستادم. پوزخندی زد گفت:

-چیه؟ عشق قدیمیتون رو دیدین گونه هاتون گل انداخته؟

لبخندم رو حفظ کردم.

-امیر حافظ پسر خاله ام هست و فکر نمی کنم صحبت باهاش مشکلی داشته باشه. سرم و کمی جلو بردم و تن صدام رو پایین آوردم.

-مشکلی داره؟

نفسش رو توی صورتم فوت کرد.

-نه، واقعاً دور برت داشته!

و در سالن رو باز کرد. پشت سرش وارد سالن شدم.

همه اومده بودن و سالن بزرگ خاله حسابی شلوغ بود.

چند تا دختر بچه و پسر بچه در حال بازی بودن. آقاجون و خانوم جون مثل همیشه تو صدر مجلس نشسته بودن.

خاله با دیدنمون اومد سمتمون و با احمدرضا احوالپرسی کرد.

با دیدنم چشمه‌هاش برقی زد.

-خاله دورت بگرده، چقدر ماه شدی!

خندیدم و گونه اش رو نرم بوسیدم. سمت بقیه رفتیم. جوون ها سمت دیگه ی سالن نشسته بودن.

سمت آقاجون و خانوم جون رفتم و باهانشون سلام احوالپرسی کردم. با تمام بی میلیم حالشون رو پرسیدم.

هرچند هر دو تعجب کرده بودن. حالا که فکر می کردم آقاجون اصلاً مرد بدی نیست.

تمام این سالها خرجم رو داده و از دور مراقبم بوده. نگاه سنگینشون رو احساس می کردم.

سمت جوون ها رفتیم. هانیه بغلم کرد. با بقیه احوالپرسی کردم. صدرا بلند شد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۸/۷/۲۰۱۸، ۵۷:۲۱]

#پارت_378

اومد سمتم. با لبخندی براندازم کرد. آروم، طوری که بقیه نشنون گفت:

-چقدر زیبا شدی!

-ممنون.

کنار هانیه نشستم. همه در حال بگو بخند بودن. احمدرضا کنار بزرگ ترها نشسته بود. بهارک با بچه ها بازی می کرد.

امیر حافظ کنار نوشین نشسته بود و دستهایشون تو دست هم قفل بود.

هانیه زد به پهلوم و گفت:

-شیطون چقدر عوض شدی! توام از این کارا بلدی؟

دستی به گوشه ی روسریم کشیدم.

-پس چی؟ حالا نظرت چیه؟

-خیلی خوشگل شدی.

خندیدم که نگاهم به در موند. المیرا! اون اینجا چیکار می کرد؟ نوشین بلند شد.

-عه، المیرا هم اومد.

و سمت در سالن رفت. نگاهم به سمتی که احمدرضا نشسته بود افتاد. نمیدونم چرا احساس کردم کلافه است!

المیرا با لبخند سمتشون رفت و با همه احوالپرسی کرد.

اومد سمت ما و با صدرا و امیر علی به راحتی دست داد.

نیم نگاهی بهم انداخت و خیلی سرد حالم رو پرسید. متقابلاً همون کار و کردم.

هانیه آروم گفت:

-ایشش، این دختره ی ترشیده رو کی دعوت کرده؟

-نمیدونم والا!

نوشین با خنده گفت:

-المیرا جون تنها بود ما ازش خواستیم تا امشب رو با ما همراه باشه.

حمید سری تکون داد. بعد از شام آقاجون حافظ باز کرد و شروع به خوندن کرد.

گوشی آقاجون زنگ خورد. از جمع فاصله گرفت. نمیدونم طرف مقابل کی بود اما احساس کردم رنگ آقاجون عوض شد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۸/۷/۲۰۱۸, ۲۱:۵۸]

#پارت_379

با افتادن گوشی روی سرامیک ها همه هراسون از روی مبل ها بلند شدن.

دائی حامد زودتر خودش رو به آقا جون رسوند.

-آقا جون حالتون خوبه؟

اما رنگ آقا جون از قرمزی داشت به کبودی می زد. حامد داد زد:

-ماشین و روشن کنین.

خانوم جون گریه می کرد. همه به تکاپو افتاده بودن. ساعتی نگذشت که خونه خالی از بزرگ تر ها شد.

همه بیمارستان رفتن. هدی و هانیه و نسترن و نوشین تو سالن نشسته بودیم.

بهارک رو خوابونده بودم. استرس داشتم. هدی گفت:

-نکنه برای آقا جون اتفاقی بیوفته!

هانیه سریع گفت:

-بگو زبونم لال، خدا نکنه!

ساعت پاسی از شب گذشته بود. نوشین شماره ی امیر حافظ رو گرفت.

-سلام امیر، چی شد؟ ... خوب، باشه ... مراقب خودت باش.

با تموم شدن تماس نوشین نگاهمون رو بهش دوختم. امیر گفت:

-خطر رفع شده. مثل اینکه یه سکته ی خفیف رو رد کردن.

نسترن گفت:

-چی؟ سکته؟ آخه چرا؟ آقا جون که حالش خوب بود!

نوشین شونه ای بالا داد. خیالم راحت شد که حالش خوب بود. اما هرچی بود مربوط به اون تماس می شد.

بالاخره احمدرضا اومد و به خونه برگشتیم. فرداش آقا جون از بیمارستان مرخص شد. همه رفتیم دیدنش.

رنگ پریده تر به نظر می رسید اما بازم اقتدار خودش رو داشت. با دیدنم با دست اشاره کرد تا برم جلو.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۸/۷/۲۰۱۸, ۵۸:۲۱]

#پارت_380

با قدم های لرزون سمتش رفتم. دستش رو به طرفم دراز کرد. مردد بودم اما آرام دستم رو توی دستش گذاشتم.

برای اولین بار احساس کردم دستهایش چقدر امنه. سایه ی سالهای بچگیم حالا واضح شده بود.

با صدای ضعیفی گفت:

-بزرگ شدی ... خیلی زود بزرگ شدی.

سرم رو پایین انداختم.

-رسم دنیا همینه.

آروم زد پشت دستم.

-مراقب خودت باش.

-چشم!

روزها از پی هم می اومدن و می رفتن. تمام وقت مشغول درس بودم.

کمتر تو دید احمد رضا بودم. شب آقا جون همه رو دعوت کرده بود و خواسته بود تا منم باشم.

لباس پوشیده آماده منتظر احمد رضا بودم. در سالن باز شد.

-بریم.

بلند شدم و دست بهارک رو گرفتم. کنار در سالن ایستاده بود. خواستم از در برم بیرون که گفت:

-سرتو بلند کن.

متعجب سرم رو بالا آوردم.

-این چیه کشیدی به لبِت؟

دستم متعجب سمت لبم رفت.

-چیزی نکشیدم.

ابرویی بالا داد.

-چیزی نکشیدی؟ پس این چیه من دارم می بینم؟

-هیچی!

سرش رو آورد جلو و نگاهش رو به چشمهام دوخت.

-چرا ازم فرار می کنی؟

کمی خودم رو عقب کشیدم.

-اشتباه می کنید.

دستش رو بالای سرم رو در گذاشت. حالا کامل تو حصار دستهایش بودم.

بوی ادکلنش پیچید توی دماغم. ضربان قلبم بالا رفت. هر دو خیره ی هم بودیم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۹/۷/۲۰۱۸, ۲۲:۵۸]

#پارت_381

-چطور از اون لعنتی ها نمی ترسی اما من برات هیولام؟

نگاهم رو ازش گرفتم. دستش زیر چونه ام نشست و مجبورم کرد سرم و بالا ببرم.

سرم رو آرام بالا آوردم. کلافه ازم فاصله گرفت.

-لعنتی!

و سمت ماشینش رفت. نفسم رو بیرون دادم. یاد حرف مونا افتادم:

“مردهایی مثل احمدرضا عادت کردن به همه ی زنهای ناخونک بزنن بعد ولشون کنن”

نباید میذاشتم اینطوری بشه. سمت ماشین رفتم و سوار شدم. احمدرضا توی سکوت رانندگی می کرد.

تا رسیدن به خونه ی آقا جون حرفی بینمون رد و بدل نشد. ماشین و پارک کرد.

از ماشین پیاده شدیم. در حیاط باز بود. وارد حیاط شدم. احمد رضا در سالن رو باز کرد.

با ورود به سالن نگاه همه سمت ما چرخید. سلامی دادم که آقا جون گفت:

-بیا پیش بقیه بشین!

کمی تعجب کردم اما رفتم جلو و پیش بقیه نشستم. آقا جون نگاهی به همه انداخت گفت:

-این یه سگته ی خفیف باعث شد تا کمی به خودم بیام و بدونم تا ابد زنده نیستم. دلم میخواد تا خودم هستم ارثیه ی شماها رو بدم. اینطوری با خیال راحت از دنیا میرم.

با این حرف آقا جون همه به حرف او مدن. خاله با گریه گفت:

-چه حرفیه آقا جون؟ خدا نکنه!

-نه دخترم، این حرف و وزن. من دیگه عمرم رو کردم. هرچی خواست و صلاح خدا باشه. بذارین حرفم رو کامل بزنم.

همه سکوت کردن. آقا جون پوشه ی جلوش رو باز کرد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۹/۷/۲۰۱۸، ۵۸:۲۲]

#پارت_382

عینکش رو به چشمش زد و شروع به خوندن کرد.

همه سکوت کرده بودن و آقا جون ارثیه ای رو که به هر کدوم تعلق داشت می خوند.

زمینی رو به اسم مرجان کرده بود. حتی یکی از ملکه‌هاش رو به نام احمدرضا.

سرش رو از پوشه ی جلوی روش برداشت. نگاهش رو به تک تک اعضای خانواده دوخت.

-اما یه چیزی که هست، اینه که خونه ی ته کوچه میرسه به دیانه.

نسترن سریع گفت:

-اما آقا جون، اون ملک که خیلی ارزش داره!

-اون ملک متعلق به پدر بزرگ پدری دیانه است و تنها وارث اون ملک دیانه است. تمام این سالها دست کسی بوده و ماهانه اجاره اش توی بانک گذاشته می شده. هر وقت بخوای به نامت می کنم و اینم کارت به اسم خودت با رمزش.

کیف کوچیک چرمی رو روی میز گذاشت. همه شوکه شده بودن.

نمی تونستم هیچ عکس العملی از خودم نشون بدم. باورم نمی شد که ارثی به من رسیده باشه.

آقا جون سکوت رو شکست و گفت:

-این همه سال اگر سکوت کردم دلیل داشته اما حالا می خوام بدونید که اون ملک مال دیانه است. شام حاضره، بریم شام بخوریم.

همه بلند شدن.

بعد از شام جو کمی آرام تر شد اما احساس می کردم احمدرضا بیقراره ولی دلیلی برای این بیقراریش پیدا نمی کردم!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۹/۷/۲۰۱۸، ۵۸:۲۲]

#پارت_383

احمد رضا بلند شد.

-ما بریم. دیانه بلند شو.

بلند شدم که آقا جون گفت:

-این کارت هم همراه خودت ببر.

سمتش رفتم و کارت رو از دستش گرفتم. بعد از خداحافظی از بقیه از خونه بیرون اومدیم.

سوار ماشین شدیم. همین که احمد رضا ماشین و روشن کرد با تمسخر گفت:

-از امروز دیگه پولدار شدی! حتماً دیگه به کسی هم محل نمیدی!!

حرفی نزدم اما ته دلم از اینکه پشتوانه ای داشتم خوشحال شدم.

خدا رو بابت محبتش شکر کردم. احمد رضا ماشین رو توی حیاط پارک کرد.

بهارک رو بغل کردم و سمت خونه راه افتادم. وارد اتاق شدم. بهارک رو خوابوندم.

خواستم لباسهام رو دربیارم که در اتاق باز شد. سوالی سر برگردوندم.

-هوس چائی کردم، برام چائی دم کن.

-بله الان میام.

احمد رضا رفت. بدون اینکه لباسهام رو عوض کنم از اتاق بیرون اومدم. احمد رضا تو سالن نشسته بود و سیگار می کشید.

چائی دم کردم. توی سینی گذاشتم و به سالن برگشتم. سینی رو روی میز گذاشتم.

خواستم برم بالا که گفت:

-فردا بیدارم کن خودم می برمت دانشگاه.

-ممنون، خودم میرم.

-فردا بیدارم کن!

چنان با تحکم گفت که سکوت کردم و سمت اتاقم رفتم. کنار بهارک دراز کشیدم. ذهنم خیلی مشغول بود.

چرخیدم. نگاهم به چهره ی معصوم بهارک افتاد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۹/۷/۲۰۱۸، ۵۹:۲۲]

#پارت_384

دلم برای این بچه می سوخت. آینده ای که معلوم نبود چی می خواست بشه!

کم کم چشمهام گرم خواب شد و به خواب رفتم. صبح مثل همیشه زود بیدار شدم.

بعد از چیدن میز برخلاف میل بهارک رو برداشتم و بدون بیدار کردن احمد رضا از خونه بیرون اومدم.

ماشین پارسا از خونه اش بیرون اومد. با دیدن جلوی پام نگهداشت. شیشه رو پایین داد.

-سلام بانو، صبحت بخیر.

-سلام جناب پارسا، صبح شمام بخیر.

-برسونمت؟

-نه ممنون، خودم میرم.

-هر جور میلته.

دستی تکیون داد و رفت. با مترو خودم رو به دانشکده رسوندم.

مونا نیومده بود. هیجان داشتم تا همه چیز رو بهش بگم. با دیدن مونا رفتم سمتش.

-به به دیانه خانوم. می بینم شنگول میزنی، چیزی شده؟

دستش رو گرفتم.

-بریم تو کلاس تعریف می کنم.

-داری نگرانم می کنیا ... الان بگو.

-بیا، بدو.

روی صندلی هامون نشستیم. همه ی اتفاقات دیشب رو برای مونا تعریف کردم. بعد از تموم شدن حرفم مونا بشکنی زد.

-ایول بابا، چه یهو یه شبه پولدار شدیا!!!

هر دو خندیدیم. بعد از تموم شدن کلاس ها با بهارک و مونا از دانشکده بیرون اومدیم اما با دیدن احمدرضا ترسیده قدمی به عقب برداشتم.

-اومده دنبالت.

-آره می ترسم.

-ترس نداره، مراقب خودت باش. من میرم.

رمان (دیانه)دiazپام, [۱۹/۷/۲۰۱۸، ۲۲:۵۹]

#پارت_385

با رفتن مونا ترسیده سمت ماشین احمدرضا راه افتادم. به ماشین رسیدم.

احمدرضا تکیه اش رو از ماشین گرفت. عینک آفتابیش رو برداشت.

پوزخندی زد گفت:

-مثل اینکه دانشگاه هارت کرده ... دیگه برای حرف من تره هم خورد نمی کنی!!

-اینطور نیست آقا!

-خفه شو، سوار شو.

در ماشین و باز کردم و سوار شدم. احمدرضا با سرعت از کنار در دانشکده رد شد.

قلبم تند می زد. میدونستم این سکوت طوفان بدی به همراه داره.

ماشین و تو حیاط پارک کرد و پیاده شدیم. در سالن رو باز کرد و کنار ایستاد. ترسیده وارد سالن شدم.

بهارک و گذاشتم زمین که از پشت گردنم رو گرفت.

چنان فشاری به گردنم آورد که آخ آرومی گفتم. صدایش کنار گوشم بلند شد:

-که من و آدم حساب نمی کنی؟ فکر کردی دوزار پول گیرت اومده می تونی هر کاری بکنی؟ ...
نکنه یادت رفته تو صیغه ی ۹۹ ساله ی منی... می فهمی من هر کاری بخوام می تونم بکنم؟

-من فقط پرستار دخترتونم.

سرم رو آورد بالا. سرش رو روی صورتم خم کرد. هرم نفس های داغش به صورتم می خورد.

نگاهش رو به نگاهم دوخت.

-حواست و جمع کن، تو مادرت نیستی ... پس قرار نیست شبیه اون بشی!

-اون مادر من نیست! من مادری ندارم!

-خوبه.

ولم کرد و رفت سمت پله ها که نمی دونم چی شد از دهنم دراومد و گفتم:

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۹/۷/۲۰۱۸، ۵۹:۲۲]

#پارت_386

-شما بهتره مراقب المیرا جونتون باشید تا خیانت نکنه، اونوقت زنتونم نیست که به قتل برسونیدش!

یهو چرخید و اومد سمتم. نفهمیدم چی شد فقط صدای سیلش انگار توی گوشم اکو شد و پرت شدم زمین.

سرم به چیزی برخورد کرد. گرمی خون رو زیر سرم احساس کردم.

چشمهام تار شد. روی دو زانو کنارم نشست. سینه اش از خشم بالا و پایین می شد. فقط لب زدم:

-منظوری نداشتم!

و چشمهام بسته شد. با درد چشم باز کردم. نگاهم چرخید و به سقف خیره موند.

-بالاخره به هوش اومدی؟

چشم چرخوندم. نگاهم به امیر علی افتاد که کنارم ایستاده بود.

نگاهش کردم. لبخندی زد.

-خدا رو شکر خوبی. باز چی به این وحشی گفتی که رم کرده؟

اشک توی چشمهام حلقه زد و از گوشه ی چشمم سر خورد و لای موهای پشت گوشم محو شد.

سرم توی دستم رو تنظیم کرد.

-البته چیز خاصی نیست، زود خوب میشی.

لبهای خشکم رو از هم باز کردم.

-ممنون.

-کاری نکردم ... بیشتر مراقب خودت باش.

چشم روی هم گذاشتم.

-سرتم تموم شد. فقط برای باندت که عوض بشه فردا یا خودم میام یا میگم احمدرضا عوض کنه.

تا اسم احمدرضا رو آورد ریشه ای به تنم افتاد. دستم و دراز کردم و گوشه ی پیراهنش رو گرفتم.

نگاهش روی لباسش چرخید و اومد بالا به چشمهام نگاه کرد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۹/۷/۲۰۱۸, ۲۲:۵۹]

#پارت_387

نمیدونم از نگاهم خوند یا نه که گفت:

-خودم میام، نگران نباش.

لبخند بی جونی زدم. امیر علی از اتاق خارج شد. با رفتن امیر علی دستم و روی پیشونیم گذاشتم.

فقط لحظه ای که سیلی به صورتم خورد و گرمی خون رو احساس کردم یادم بود. دیگه هیچی یادم نمی اومد.

چیزی روی قلبم سنگینی می کرد. بغض توی گلویم بالا و پایین می شد.

با حس سنگینی چیزی روی پاهام چشم باز کردم.

نگاهم به نگاه معصوم بهارک افتاد که بهم چشم دوخته بود.

دست دراز کردم. از خدا خواسته اومدم سمت. توی بغلم خزید.

دستم و دورش حلقه کردم. چقدر این دختر دوست داشتنی بود.

احساس ضعف شدیدی کردم اما می ترسیدم از اتاق بیرون برم.

بهارک با اون لهجه ی ناز بچه گانه اش گفت:

-ماما گشتمه.

باید بلند می شدم و چیزی به بهارک می دادم. به سختی توی تخت نشستم.

سرم کمی گیج رفت. کمی صبر کردم تا حالم بهتر بشه. از تخت پایین اومدم.

دستم و به دیوار گرفتم و سمت در رفتم اما وسط راه نگاهم به آینه افتاد. باند سفیدی دور سرم پیچیده شده بود.

موهای بلندم روی شونه هام رها بودن. کبودی یک طرف صورتم بد تو ذوق می زد.

با درد دستی روی گونه ی کبود و متورم کشیدم. از اتاق بیرون اومدم.

به هر مکفاتی بود پله ها رو طی کردم. بوی سیگار سالن پایین رو برداشته بود و موسیقی از گرامافون در حال پخش بود.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۹/۷/۲۰۱۸، ۲۲:۵۹]

#پارت_388

نگاهم سمت احمد رضا کشیده شد که روی کاناپه ی نزدیک پنجره دراز کشیده بود و دورش رو ته سیگار گرفته بود.

سرم درد می کرد اما باید چیزی درست می کردم. تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم.

آب گذاشتم و مایه اش رو آماده کردم. در قابلمه رو گذاشتم و دستی به آشپزخونه کشیدم.

خسته روی صندلی میز آشپزخونه نشستم. غذای بهارک رو گذاشتم سرد بشه.

سرم روی میز بود که چیزی به پام چسبید. ترسیده سر بلند کردم.

نگاهم به نگاه معصوم بهارک افتاد. لبخند بی جونی زدم.

-عروسک، تو چطور پایین اومدی؟ نگفتی می افتی؟

گذاشتمش روی صندلیش و غذاش رو جلوش گذاشتم. با ولع شروع به خوردن کرد.

با وجودی که فردا باید دانشگاه می رفتم، اما نمیدونستم چطور با این قیافه برم؟!

میز شام رو با دقت چیدم. اشتهاهی برای خوردن نداشتم.

بهارک غذاش رو خورده بود و مثل همیشه داشت با اسباب بازیهایش بازی می کرد.

از آشپزخانه بیرون اومدم. نمیدونستم چطور بگم که شام آاده است!

انگار تازه متوجه ی من شده بود. سریع از روی کاناپه بلند شد. ترسیدم.

قلبم شروع به تند زدن کرد. اومد سمتم. با ترس دستهام رو مشت کردم.

کی گفته یه دختر تنها و بی دفاع می تونه شجاع باشه و از پس مردی بر بیاد؟!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۹/۷/۲۰۱۸، ۵۹:۲۲]

#پارت_389

توی دو قدمیم ایستاد. سرم و پایین انداختم. دلم می خواست سر بلند کنم و نگاهش کنم.

-شامتون آماده است!

حرفی نزد. تکونی به خودم دادم و خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو گرفت.

ته دلم خالی شد. احساس کردم پشت سرم قرار گرفت. صدای بمش توی گوشم نشست.

-خودت شام خوردی؟

نفسم رو بیرون دادم. این مرد انگار هزار شخصیت داشت.

-اشتها ندارم، شما بخورید.

اما دستم کشیده شد.

-شامت رو میخوری بعد میری!

حوصله ی بحث نداشتم. وارد آشپزخونه شدم. احساس کردم از دیدن میز شام تعجب کرد اما حرفی نزد و نشست.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. کمی برای خودم غذا کشیدم.

هر دو توی سکوت غدامون رو خوردیم. خواستم میز و جمع کنم که اجازه نداد.

-تو برو خودم جمع می کنم!

طاقت نیاوردم و سرم و بلند کردم. نگاهمون به هم گره خورد.

ته ریش داشت و موهای شقیقه اش انگار از هر وقت دیگه ای بیشتر سفیدیشون رو نشون می دادن.

سنگینی نگاهش رو روی گونه ام احساس می کردم اما هیچ حسی نداشتم.

چرخیدم از آشپزخونه بیرون اومدم. سرم دوباره داشت درد می گرفت.

دست بهارک رو گرفتم و سمت طبقه ی بالا رفتم.

رمان (دیانه)دیا زپام، [۱۹/۷/۲۰۱۸، ۵۹:۲۲]

#پارت_390

صبح مثل همیشه بیدار شدم. با کش موهام رو شل بستم. مانتو شلوار پوشیدم و بهارک رو آماده کردم.

آروم از اتاق بیرون اومدم. بدون نگاه کردن به اتاق احمدرضا پله ها رو پایین اومدم. گونه و سرم هنوز درد می کرد.

با اینکه کرم پودر زده بودم اما هنوز کبودی صورتم مشخص بود.

خواستم در سالن رو باز کنم که هیکل احمدرضا جلوی در نمایان شد.

ترسیده هینی کشیدم و قدمی به عقب گذاشتم. سوئیچش رو توی دستش چرخوند.

این کی آماده شده بود که من نفهمیدم؟! در سالن رو باز کرد.

-میرسونمت.

از سالن بیرون رفت. کوله ام رو روی دوشم جا به جا کردم و دنبالش راه افتادم. توی سکوت رانندگی می کرد.

نگاهم رو به خیابون ها دوختم. کنار در دانشکده نگهداشت.

-چه ساعتی تعطیل میشی؟

-ممنون، خودم میام. شما به کارتون برسید.

-ازت اجازه نخواستم برای اومدن؛ پرسیدم چه ساعتی بیام؟

-یک تمومه.

-یک میام دنبالت.

پیاده شدم و دست بهارک رو گرفتم. مونا داشت به ماشین ما نگاه می کرد.

رفتم سمتش. با دیدنم مثل همیشه با خنده اومد جلو اما یهو چهره اش تو هم رفت.

-صورتت چی شده؟

-چیزی نیست!

-به من دروغ نگو.

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۱/۷/۲۰۱۸, ۳۲:۱۰]

#پارت_391

-بعد بهت میگم مونا.

-باشه بریم.

با هم سمت دانشگاه رفتیم. بهارک رو گذاشتم مهد و وارد کلاس مون شدیم. با نشستنمون مونا گفت:

-خوب، منتظرم.

تمام اتفاقاتی که افتاده بود رو برای مونا تعریف کردم. دستم و توی دستش گرفت.

-تو الان خودت پول داری، چرا مستقل نمی شی؟ اصلاً بردار از همشون شکایت کن! تا کی باید تو سری خور باشی؟ غلط کرده دست روت بلند میکنه!

-هیسس مونا ...

-خاک تو سرت دیانه، نشستنی مردک احمق رو نگاه کردی؟؟!

-چیکار می کردم؟

-باید از پیشش بری، می فهمی؟

سکوت کردم. ساعت اول با صدرا کلاس داشتیم. وارد کلاس شد. نگاهی تو کل کلاس انداخت.

لحظه ای بهم خیره شد.

نگاهم رو ازش گرفتم. شروع به تدریس کرد اما چیزی از حرفهایش نمی فهمیدم.

تمام فکرم پیش حرفهای مونا بود. چرا تا حالا خودم به این موضوع فکر نکرده بودم؟

اینکه می تونم مستقل بشم. کلاس تموم شد اما من هنوز نرفته بودم.

با صدای مونا به خودم اومدم.

-دیانه!

-بله، چی شده؟

-ای درد و چی شده. حواست کجاست؟ کلاس تموم شد.

نگاهی به صندلی های خالی انداختم اما صدرا هنوز تو کلاس بود. وسایلم رو برداشتم که صدرا گفت:

-خانم فروغی شما باشید.

مونا نگاه معناداری بهم انداخت و از کلاس بیرون رفت. سمت میز صدرا رفتم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۱/۷/۲۰۱۸, ۱۰:۳۳]

#پارت_392

کنار میز ایستادم و سرم رو پایین انداختم.

-کارم داشتن؟

-سرتو بلند کن.

متعجب سرم رو بالا آوردم. نگاهش روی گونه ام بود. هول کردم و مقنعه ام رو کمی جلو کشیدم.

-اتفاقی برات افتاده؟

-نه، چطور؟

-اما صورتت یه چیز دیگه میگه!

-صورتم چیزی نیست، از پله افتادم.

-پله هاش چه بد کبود می کنه، مثل جای سیلی!

اخم کردم.

-باید جواب پس بدم؟

-آره.

-اون وقت چرا؟

-چون ...

چرخید و پشت بهم کرد. دستی به گردنش کشید. عصبی برگشت سمتم و دو تا دستهایش و روی میز گذاشت.

-چطور جرأت کرده دست روت بلند کنه؟ اصلاً اون چیکاره است؟ تو برای چی باید خونه ی اون باشی؟

-تند نرید! زندگی من به خودم مربوطه!

آروم زد روی میز.

-لعنتی ... لعنتی ...

موندنم بی فایده بود. پشت بهش کردم و از کلاس بیرون اومدم. مونا پشت در منتظرم بود.

-چی می گفت؟

-هیچی، اینم یکی مثل بقیه شون.

-میگم دیانه، نکنه این عاشقته!

-چی؟

-هیس، آروم باش. الان همه می فهمن.

-چرت نگو مونا.

-ببین کی بهت گفتم! اما دیانه تو که صیغه ی احمدرضایی!!

-خوب من فقط بخاطر دخترش اونجام.

-میدونم بابا اون سن باباتو داره! مردک ابوالهول ببین با صورتت چیکار کرده!

نفسم رو سنگین بیرون دادم.

-ولش کن مونا.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۱/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۳۳]

#پارت_393

-ببخشید، نمی خواستم ناراحتت کنم.

-عیب نداره.

سرم دوباره درد گرفته بود. تا تموم شدن کلاس ها فکرم همه اش به سمت صحبت های مونا می رفت.

با تموم شدن آخرین کلاس بهارک رو گرفتم.

-راستی مونا!

-جانم؟

-هفته ی آینده تولد بهار که.

-خیلی خوبه که ... میام کمکت.

-یعنی تو میگی براش تولد بگیرم؟

-آره. میایم کلی می رقصیم.

-فکر بدیم نیست ها!

-من برم.

-برو عزیزم.

خم شد و گونه ی بهارک رو محکم کشید.

-نکن بچه دردش میاد.

-به تو چه ...

و زبانش رو برام درآورد. خندیدم و از روی تأسف سری براش تکون دادم.

از در دانشکده بیرون اومدم. بارون نم نم شروع به باریدن کرده بود.

کنار خیابون ایستادم تا ماشینی بگیرم که چشمم به ماشین آشنائی افتاد. چقدر این ماشین برام آشنا بود!

تا اوادم برگردم کنار پام ترمز کرد. دست بهارک و توی دستم فشردم. صدای آشنایش نشست توی گوشم.

-دیانه ...

چرخیدم. نگاهم به امیر حافظ و نوشین افتاد.

-سلام.

-سلام، خوبی؟

-بله ممنون.

-سوار شو می رسونیمت.

-نه خودم میرم.

نوشین گفت:

-تعارف که نداریم، سوار شو عزیزم.

در عقب و باز کردم و نشستم. امیر حافظ از آینه جلو نگاهی بهم انداخت.

نگاهم رو ازش گرفتم اما خیرگی نگاهش رو احساس می کردم.

ماشین و روشن کرد. نوشین شروع به صحبت کرد.

-من با صدرا کار داشتم، چه خوب شد تو رو هم دیدیم.

زیر لب ممنونی گفتم و نگاهم رو به شهر بارون زده دوختم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۱/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۳۳]

#پارت_394

صدای موسیقی ملایمی فضای ماشین رو پر کرد.

یاد محبت هایی که امیر حافظ برام خرج می کرد افتادم و بغض نشست توی گلو.

هوای ماشین برام سنگین بود. دعا دعا می کردم هر چی زودتر برسم. ماشین و کنار در نگهداشت.

مثل کسی که از زندان آزاد شده سریع پیاده شدم.

-دستتون درد نکنه. بفرمائید چائی!

نوشین: ممنون عزیزم، دفعه ی بعد.

از خدا خواسته دیگه تعارف نکردم. خداحافظی کردن. رفتم سمت در و کلید انداختم که ماشینی با صدای بدی پشت سرم ترمز کرد.

ترسیده به در چسبیدم. قلبم تند می زد. چرخیدم.

نگاهم به ماشین احمدرضا افتاد. با دیدنش یاد صبح افتادم که گفته بود میاد دنبالم.

با خونسردی از ماشین پیاده شد. با هر گامی که بر می داشت انگار قلاده به گردنم بسته بودن و داشتن می کشیدم.

چرا فراموش کرده بودم؟ قفسه ی سینه ام سنگین بالا و پایین می شد. توی دو قدمیم ایستاد.

به لکنت افتادم.

- آ آ آ آقا ...

-هییس نمیخوام صدات رو بشنوم. من و قال میزاری و با عشقت قرار میزاری؟

-نه به ...

انگشت اشاره اش رو توی هوا تگون داد.

-هییس فقط خفه شو!

گریه ام گرفته بود. هیچ راه فراری نداشتم. چقدر از این مرد می ترسیدم.

با صدای امیر علی انگار دنیا رو بهم دادن. زیر لب خدایا شکری گفتم.

-شانس آوردی!

و چرخید پشت بهم کرد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۱/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۳۴]

#پارت_395

امیر علی نگاهی به احمد رضا و نگاهی به من انداخت.

-چیزی شده؟

احمد رضا دست تو اورکتش کرد.

-نه، مگه باید چیزی شده باشه؟

امیر علی شونه ای بالا داد.

-نه، مهم نیست. اومدم سر دیانه رو ببینم.

-می بینی که خوبه، لازم نبود بیای!

امیر علی ماشین و دور زد اومد سمتمون.

-اگه من دکترم پس اون منم که تشخیص میده باید معاینه بشه یا نه. نمی خواین در و باز کنین؟

احمد رضا اومد سمتم. ترسیده کنار کشیدم که از چشم تیزبین امیر علی دور نموند.

کلید انداخت و در و باز کرد. سریع بدون هیچ تعارفی وارد حیاط شدم.

امیر علی پشت سرم وارد حیاط شد اما احمد رضا سمت ماشینش رفت تا پارکش کنه.

امیر علی کنارم قرار گرفت. با صدای آرومی گفت:

-باز کی پا رو دم این گذاشته که شده شمر؟

-شما دیگه بیشتر باهاش آشنا هستین و فکر کنم اخلاقش دستتون اومده.

امیر علی تک خنده ای کرد.

-توام خوب بلا شدیا ... برو لباساتو عوض کن بیا باندتو عوض کنم.

-باشه.

بالا رفتم و لباسهام رو عوض کردم. از اتاق بیرون اومدم. سینه به سینه ی کسی شدم. سر بلند کردم.

احمد رضا جلوی در ایستاده بود. قدمی عقب گذاشتم. پوزخندی زد.

-اون داداش و نتونستی تور کنی، چسبیدی به این یکی؟ ... یا شایدم چند تا چند تا داری من خبر ندارم؟!

هاج و واج مونده بودم. نگاهم رو به نگاهش دوختم و

رمان (دیانه)دiazپام, [۲۱/۷/۲۰۱۸, ۱۰:۳۴]

#پارت_396

با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:

-من مثل شما نیستم هر روز با یکی باشم!

یهو چونه ام رو محکم توی دستش گرفت و فشار داد. از بین دندونهای کلید شده اش گفت:

-نمیدونستم دانشگاه رفتن انقدر هارت می کنه! کاری نکن دیگه اجازه ندم بری!!

با این حرفش ته دلم خالی شد. اگر نمیداشت برم دانشگاه چی؟ اون وقت چیکار می کردم؟

انگار ترس و دلهره رو توی چشمهام دید که پوزخندی زد و ازم فاصله گرفت.

بدون هیچ حرفی سمت پله ها رفتم. امیر علی روی مبل نشسته بود. با دیدنم لبخندی زد.

-چه عجب خانوم اومدن!

لبخند کم جونی زدم.

-بیا اینجا بشین ببینم زخمت تو چه وضعیتی.

رفتم جلو و روی مبل نشستم. احمدرضا اومد پایین و روی مبل رو به روم نشست.

مجبور شدم روسریم رو از سرم دربیارم. امیر علی پشت سرم ایستاد و باند رو باز کرد.

احمدرضا نگاهش رو به امیر علی دوخته بود. اخمی میان ابروهاش نشست.

امیر علی دستی روی زخم کشید. کمی درد می کرد.

-خوب، زخمت خیلی بهتره اما یه باند کوچیک می بندم.

وقتی کارش تموم شد سمت آشپزخونه رفت. از روی مبل بلند شدم که احمدرضا گفت:

-اون روسری بی صاحبتم بنداز روی سرت!

متعجب برگشتم سمتش.

-چیه؟ به چی نگاه می کنی؟ نشنیدی چی گفتم؟!

نفسم رو بیرون دادم و روسری رو روی سرم انداختم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۱/۷/۲۰۱۸, ۱۰:۳۴]

#پارت_397

چیزی تا تولد بهارک نمونه بود و بعضی روزها با مونا برای خرید می رفتیم. کلی وسائل تزئینی خریدم و کادویی برای بهارک.

کت و شلوار خوش دوختی هم برای خودم خریدم تا توی تولدش بپوشم.

هنوز چیزی به احمدرضا نگفته بودم. نمیدونستم واکنشش چیه. از صبح استرس عجیبی داشتم.

احمدرضا صبحونه اش رو خورد و بلند شد.

-آقا ...

احمدرضا سر بلند کرد و نگاهش رو بهم دوخت.

-بله؟

-امشب میشه کمی زودتر بیاین؟

-برای چی؟

-خوب ... چجوری بگم؟ ... امشب تولد بهارکه!

احمد رضا مکثی کرد.

-برام مهم نیست.

و سمت در آشپزخونه رفت.

-اما من مهمون دعوت کردم.

یهو برگشت سمتم.

-تو چیکار کردی؟!!

رنگم پرید. فکر نمی کردم از اینکه بخوام برای بهارک تولد بگیرم انقدر عصبی بشه. به تته پته افتادم.

-فکر می کردم خوشحال بشین.

-تو غلط کردی بدون اطلاع من مهمون برای خودت دعوت کردی. فکر کردی چندرغاز پول برات رسیده می تونی همه کاری بکنی دختره ی دهاتی احمق؟

بغض گلوم رو گرفته بود. هیچ چیزی برای گفتن نداشتم. رفت سمت در سالن.

-زنگ می زنی کنسل می کنی!

سریع به سمتش رفتم و ناخواسته بازووش رو گرفتم. برگشت و نگاهم کرد.

-آقا تو رو خدا ... بهارک کلی ذوق داره. درسته بچه است اما می فهمه.

بازوش رو از توی دستم کشید و در سالن رو باز کرد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۱/۷/۲۰۱۸, ۱۰:۳۴]

#پارت_398

-بهتره منتظر من نباشین! همینقدر که کنسلش نکردم برو خدا رو شکر کن.

سوار ماشین شد و از خونه بیرون رفت. با رفتنش عصبی در سالن رو به هم زدم. مردکِ احمق خودخواه از خودراضی!!

پامو زمین کوبیدم. لعنتی ... لعنتی ...

با صدای زنگ آیفون ترسیده به مانیتور نگاه کردم اما با دیدن مونا دکمه رو زدم و منتظر ایستادم.

مونا خوشحال وارد حیاط شد و پله ها رو دو تا یکی بالا اومد.

-سلام خانوم! چیه اول صبحی اخمات تو هم رفته؟

-هیچی بابا ...

-باز این مجسمه ابوالهول اذیتت کرده؟!

حرفی نزدم.

-به خدا خری دیانه! بهت گفتم بیا برو خونه تنها بگیر، گوش نمی کنی!

-برم خونه ی تنها بگیرم اون صیغه ی لعنتی چی میشه؟ اصلاً اینا به کنار، بهارک چی؟ من بدون بهارک نمی تونم.

-آی آی نشد!!! ... خودتم می دونی بهارک دختر اونه. تو یه پرستار بیشتر نیستی! انقدر خودتو به این بچه وابسته نکن.

بغضی توی گلوم نشست.

-مونا تو نمیدونی الانم وابسته شده!

-دورت بگردم دیانه ... به خدا به خودت لطمه می زنی!

دستی زیر چشمهام کشیدم.

-خوب از کجا شروع کنیم؟

مونا بشکنی زد و به سمت سیستم رفت.

-اول یه آهنگ شاد بعد کار!

آهنگی رو پلی کرد و هر دو مشغول کار شدیم. تمام خونه رو بادکنک زدیم و کلی وسایل تزئینی دیگه.

کیک و سفارش داده بودیم و غذا هم قرار بود خودمون درست کنیم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۱/۷/۲۰۱۸، ۳۶:۱۰]

#پارت_399

با خنده و شوخی تا بعد از ظهر تمام کارها رو کردیم. غذا و دسر، همه چی آماده بود.

مونا خندید گفت:

-تا من میام تو بهارک رو حموم کن. منم میرم کیک و میگیرم و میام.

-باشه.

مونا رفت تا کیک و بیاره. بهارک و بغل کردم و سمت حموم رفتم. تمیز شستمش. خودمم دوش گرفتم.

یک ساعت کمتر به اومدن مهمونا مونده بود. بهارک رو آماده کردم.

مونا اومد. رفت دوش بگیره. هر دو آرایش کردیم و لباس پوشیدیم.

مونا نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چه خوشگل شدی!

خندیدم.

-ببند نیشتر ... حالا یه چیزی گفتم تا اعتماد به نفس بگیری!

افتادم دنبالش. خندید و پله ها رو پایین رفت. صدای زنگ آیفون باعث شد تا هر دو مثل دو تا خانوم با وقار سمت در ورودی سالن بریم.

نگاهی به مانیتور انداختم. خاله بود. در و باز کردم و منتظر ایستادم تا بیان.

خاله به همراه امیر علی بود. امیر علی با دیدنمون بشکنی زد و گفت:

-می بینم بالاخره این خونه روی شادی رو هم دید!

خاله با محبت گونه ام رو بوسید.

-همه اش بخاطر وجود دیانه ام هست.

-اوو بر منکرش لعنت.

-خوش اومدین.

خاله رو کرد سمت مونا.

-معرفی نمی کنی؟

-دوستم مونا امروز خیلی کمکم کرده.

-دستش درد نکنه ... کاری نداری خاله؟

-نه همه چی آماده است.

کنار خاله اینا نشستم که دوباره صدای زنگ بلند شد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۱/۷/۲۰۱۸, ۱۰:۳۶]

#پارت_400

باورم نمی شد آقاجون و خانوم جون هم بیان اما اومده بودن. کمی استرس داشتم. کنار در سالن ایستادم.

هر دو وارد شدن. سلامی دادم که آقا جون خم شد و روی سرم رو بوسید.

نمیدونم چرا برای اولین بار این بوسه برام لذت بخش بود.

با اومدن بقیه ی مهمون ها شروع به پذیرایی کردم. امیر حافظ و نوشین نیومده بودن و خبری از احمدرضا هم نبود.

بهارک با ذوق با نوه ی دائی محمد بازی می کرد. مونا اومد سمتم و آروم گفت:

-اون یکی پسر خاله ات اومده.

سمت در سالن رفتم. امیر حافظ همراه نوشین بود و دسته گل بزرگی توی دستشون بود. اومدن جلو.

امیر حافظ گل های توی دستش رو گرفت سمتم. گلها رو از دستش گرفتم.

-خوش اومدین.

با هم وارد سالن شدیم. امیر حافظ و نوشین با همه احوالپرسی کردن. آقا جون گفت:

-احمدرضا کجاست؟

-نمیدونم!

آقا جون اخمی کرد.

-امیر حافظ، یه زنگ به احمدرضا بزن ببین ...

هنوز حرف آقا جون تموم نشده بود که در سالن باز شد و احمدرضا وارد سالن شد. نگاهی به جمع کرد.

آقا جون با همون اخمش گفت:

-مگه امشب تولد دختری نیست؟ باید دیرتر از همه بیای؟!!

-سر کار بودم. نمیتونم بخاطر یه تولد مسخره از کار و زندگیم بگذرم که اینجا باشم!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۲/۷/۲۰۱۸، ۲۲:۱۰]

#پارت_401

آقا جون سری تکون داد.

-از کی تا حالا انقدر مقید کار شدی؟!!

احمدرضا دیگه حرفی نزد و کنار عمو حامد نشست. سینی چائی رو جلوش گرفتم.

سر بلند کرد و لحظه ای نگاهش رو بهم دوخت. با صدای آرومی گفت:

-تمام این فتنه ها زیر سر توئه!

ازش فاصله گرفتم. هانیه با ذوق گفت:

-تولد ... تولد ... بدو کیک و بیار دیانه که مردیم.

همه اعلام کردن تا کیک بیاد. سمت آشپزخونه رفتم و ظرف کیک رو برداشتم و سمت سالن اومدم.

خاله بهارک رو روی صندلی مخصوصش گذاشت. همه جمع شدن. مونا آهنگ تولدت مبارک رو پلی کرد.

شوق و هیجان رو می شد تو چشمهای بهارک دید. کنار بهارک ایستادم. هانیه گفت:

-وایستین عکس بگیرم.

چند تا عکس دسته جمعی گرفت.

-احمدرضا، تو با دخترت عکس نمیگیری؟

احمدرضا اومد سمتون و کنار من و بهارک ایستاد.

بعد از عکس بهارک شمع رو فوت کرد و همه کادوهاشون رو دادن.

کیک و توی یخچال گذاشتم تا بعد از شام بخوریم. میز شام رو با کمک هانیه و مونا چیدیم. همه اومدن سمت میز

خانوم جان نگاهی به میز انداخت.

-غذا رو از رستوران احمدرضا گرفتی؟

-نه، خودمون درست کردیم.

نگاه تحسین آمیزی بهم انداخت. همه دور میز نشستیم و شام تو شوخی و خنده صرف شد.

میز و تازہ جمع کرده بودم که صدای زنگ آیفون بلند شد.

با لب خندون سمت آیفون رفتم اما با دیدن کسی که اونور بود ته دلم خالی شد ... مرجان!!

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۲/۷/۲۰۱۸, ۱۰:۲۲]

#پارت_402

نمیدونستم چیکار کنم. چرا هیچ کس هیچی نگفته بود؟ چرا نگفته بودن مرجان برگشته؟

با صدای دوباره ی زنگ به خودم اومدم و نا خواسته دکمه ی آیفون رو زدم. مونا اومد سمتم.

-چی شده دیانه؟ چرا رنگت پریده؟

-اون ...

-کی؟

-اون برگشته اما نمیدونم چرا کسی چیزی نگفته!

-داری چی می گی؟ کی برگشته؟

-مرجان.

-مادرت؟!

در سالن باز شد و بوی عطر سردش پیچید توی دماغم. نفسم رو سنگین بیرون دادم.

تا اومدم لبخند بزنم زد تخت سینه ام و وارد سالن شد.

با ورود مرجان انگار بقیه هم مثل من شوکه شده بودن. آقا جون با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-چرا بی خبر اومدی؟

مرجان پوزخندی زد.

-می بینم دور همین ... خوبه ... خیلی خوبه! اون کجاست؟

همه نگاهی بهش انداختن. احمدرضا خیلی جدی گفت:

-کی؟

-همون اون ...

خاله رفت سمتش.

-منظورت کیه مرجان؟

-همونی که من فکر می کردم مرده اما زنده است! دختر اون مرد!

بدنم سرد شد. منظورش من بودم؟ احمدرضا اومد سمتش. پوزخندی زد.

-چی؟ بعد از این همه سال یاد دختری افتادی؟!!

-ساکت شو! من دختری ندارم. این همه سال به خاطر دوست داشتن توی لعنتی دور بودم اما حالا برگشتم ... من می خواهم!

خانوم جون با تحکم گفت:

-خجالت بکش مرجان، تا کی باید بار بی آبرویی تو رو یدک بکشیم؟

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۲/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۲۳]

#پارت_403

-مادر من، من چه بی آبرویی کردم جز اینکه عاشق این مرد شدم؟

احمد رضا عصبی دست زد.

-خوبه، خیلی خوبه ... تو عاشق من بودی و با یکی دیگه ازدواج کردی؟

-اون دختر کجاست؟

دیگه تحمل نداشتم. با دو گام بلند خودم رو بهش رسوندم. رو به روش قرار گرفتم.

-خیلی دوست داری بدونی اون دختر کجاست؟ چیکار می کنه؟

رنگ از چهره ی مرجان پرید و قدمی به عقب برداشت.

-توی دهاتی چی می گی؟

پوزخندی زد.

-من دهاتی همون دختریم که دنبالش!

دستش رفت سمت گلوش.

-دروغ میگی!! آقا جون، بگو این دختر دروغ میگه ... مگه اون بچه نمرده بود؟؟ چطور بعد از این همه سال زنده است؟

احمدرضا پشت سرم ایستاد.

-راستی، بهت نگفته بودم که من الان دومادم!

یهو رنگش قرمز شد. فریادی از خشم کشید.

-دروغ می گی ... داری دروغ می گی لعنتی ... تو فقط مال منی ...

زد تخت سینه ام. پرت شدم تو بغل احمدرضا. رفت سمت آقا جون و خانوم جون.

-همه اش تقصیر شماست ... آقا جون، بگو داره دروغ می گه ...

آقا جون سرش رو پایین انداخت. مرجان یهو هجوم برد سمت میز و هرچی روی میز بود پرت کرد.

-داری دروغ می گی ... بخاطر انتقام از من دارید دروغ می گید.

هیچ کس هیچ چیزی نمی گفت. رفت سمت احمدرضا و یقه اش رو محکم گرفت.

-لعنتی ... تو چرا نمی فهمی من دوستت دارم؟ باید طلاقش بدی، می فهمی؟؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۲/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۲۳]

#پارت_404

احمد رضا عصبی یقہ ی مرجان و گرفت.

-احمقی یا خودت رو زدی به حماقت؟ انقدر بی غیرت نیستم که ته مونده ی بقیہ رو بگیرم!
برو گمشو به همون خراب شدہ ای کہ ازش اومدی، فہمیدی؟ یہ تار موی گندیدہ ی دخترت می ارزہ
به صد تائی مثل تو!

-خفہ شو ... خفہ شو ... راجب من درست صحبت کن.

-گمشو از خونہ ام بیرون.

باورم نمی شد این زن من و به دنیا آورده باشہ. پس اون مہر مادری کہ میگن کجاست؟

نفرت بود کہ پشت نفرت تو قلبم انباشتہ می شد. مرجان سمت آقا جون رفت.

-تمام این نقشہ ہا زیر سر شما دوتااست.

دائی حامد با تحکم گفت:

-مرجان!

-چیہ، ہا؟ دروغ می گم؟ از ہمتون متنفرم.

رنگ آقا جون برگشت و لحظہ ای نکشید کہ نقش زمین شد. دائی و خالہ سمت آقا جون رفتن.

احمد رضا با نفرت گفت:

-کار خودت رو کردی؟ تازہ حالش خوب شدہ بود!

مرجان به آقا جون چشم دوخته بود و چیزی نمی گفت. امیر علی رفت جلو. فریاد زد:

-کسی بهش دست نزنه؛ امیر حافظ زنگ بزن اورژانس بیا.

تمام لحظات انگار مثل سال می گذشت. نیم ساعت طول کشید تا اورژانس اومد.

آقا جون دوباره سخته کرده بود. انتقالش دادن بیمارستان. همه رفتن.

من موندم و یه خونه ی بهم ریخته و قلبی که انگار هزار تیکه شده بود.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۲/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۲۳]

#پارت_405

انگار اشکم خشک شده بود. بغض مثل یه سیب توی گلو گیر کرده بود. نه می شکست و نه فرو می رفت.

بهارک روی مبل خوابش برده بود. چقدر تنها بودم ... چقدر احساس بی کسی می کردم ...

چرا کسی رو نداشتم تا دلداریم بده؟ چرا انقدر تنها بودم؟

سرم و توی دستهام گرفتم. حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم. سردرگم بودم.

هیچ حسی به این مثلاً مادر نداشتم.

نگران حال آقا جون بودم. کاش میدونستم الان حالش چطوره. بی حال از جام بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم.

مونا هرچی اصرار کرده بود که بمونه، اجازه ندادم. میدونستم مادرش دعواش می کنه.

در یخچال رو باز کردم. نگاهم به کیک دست نخورده افتاد. چه شب افتضاحی بود.

لیوانی آب خوردم و بهارک رو بغل کردم و سمت طبقه ی بالا راه افتادم.

بهارک و روی تخت گذاشتم و کنارش دراز کشیدم. به هر سختی بود خوابیدم.

با احساس تکون دستی چشم باز کردم. احمد رضا بالای سرم ایستاده بود. گنگ نگاهش کردم.

-چیزی شده؟

-بهتره بلند شی.

دلم گواهی بد می داد. بلند شدم.

-میشه بگید چی شده؟

-آقاجون بخاطر سکنه ای که کرده بود متأسفانه نتونست دووم بیاره.

اتاق دور سرم چرخید. روی تخت نشستم. لبم رو به دندون گرفتم. باورم نمی شد آقا جون فوت کرده باشه. آخه چرا؟؟

-بهتره بلند شی بریم اونجا.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۲/۷/۲۰۱۸, ۱۰:۲۳]

#پارت_406

به سختی از جام بلند شدم. احمدرضا از اتاق بیرون رفت. قطره اشکی از چشمم روی گونه ام سر خورد.

نگاهی به لباسهای داخل کمد انداختم. مانتو شلوار مشکی با روسری سیاهی برداشتم و پوشیدم.

لباسهای بهارک رو تنش کردم. توی ساکش لباس گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.

احمدرضا از اتاقش بیرون اومد. کت و شلوار مشکی تنش بود.

از خونه بیرون اومدیم. تا رسیدن به خونه ی آقا جون هر دو سکوت کرده بودیم.

با رسیدن به کوچه و شنیدن صدای قرآن دلم ریش شد. بغض بدی توی گلویم بالا پایین می شد.

ماشین رو کنار خونه ی آقا جون پارک کرد. از ماشین پیاده شدم.

چه زود همه جا رو سیاهپوش کرده بودن و دسته گل های بزرگ دو طرف در قرار داشت.

عکس آقا جون با اون چهره ی نورانی و پر ابهتش وسط گل ها قرار داشت.

امیر علی و امیر حافظ کنار در ایستاده بودن. سمتشون رفتم. هر دو ناراحت بودن. سلامی دادم و وارد حیاط شدم.

سمت خونه راه افتادم. در سالن رو باز کردم. صدای گریه ی خانم جون و بقیه انگار نیشتر به قلبم می زد.

نسترن و هدی و هانیه گوشه ای نشسته بودن. هانیه با دیدنم اومد سمتم و بهارک رو ازم گرفت.

سمت خانم جون رفتم. خم شدم و صورتش رو بوسیدم. نمیدونستم چی بگم!

خانم جون دستم رو گرم فشرد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۲/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۲۳]

#پارت_407

خاله با دیدنم گریه اش بیشتر شد گفت:

-دیدنی پدرم رفت ... آقا جوننت رفت ... بی پدر شدم ...

نگاهم به نگاه پر از نفرت مرجان افتاد. لحظه ای از اینهمه نفرت تعجب کردم. پیش هانیه رفتم و کنارش نشستم.

کم کم خونه شلوغ شد و فامیل و همسایه ها می اومدن. باورم نمی شد دیشب آقا جون بین ما بود و حالا توی سردخانه!

شروع به خوندن قرآن توی دستم کردم. تعدادی از مهمون ها بعد از شام رفتن. بهارک خوابش می اومد.

سمت یکی از اتاق ها رفتم تا بخوابونمش. مرجان سر را هم رو گرفت. سوالی نگاهش کردم.

اومد جلو و رو به روم قرار گرفت.

-ببین، معلوم نیست از کدوم گوری پیدا شدی اومدی و خودت و تو دل این پیرمرد و پیرزن جا کردی، اما تو هیچ وقت دختر من نیستی و نخواهی بود!

به هر قیمتی شده احمدرضا مال منه و ازت می گیرمش! برام مهم نیست که تو زنش شدی یا نه. من هیچ وقت مادرت نیستم!

تمام نفرتم رو توی نگاهم جمع کردم.

-منم علاقه ای به این ندارم که شما رو مادر صدا کنم. من هیچ وقت مادری نداشتم اما راجب شوهرم ...

پوزخندی زدم.

-اون شوهر منه و عاشقشم، اگر می خواستت چند سال پیش می گرفتت!

تنه ای بهش زدم و وارد اتاق شدم. تمام بدنم نبض شده بود و می زد.

گونه هام گر گرفته بود. قلبم محکم به سینه ام می کوبید.

بهارک رو روی تخت گذاشتم و بی جون کنارش ولو شدم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۲/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۲۳]

#پارت_408

نگاهم رو به سقف سفید بالای سرم دوختم. مغزم انگار قفل کرده بود.

همه چیز توی سرم بود. زنگ می زد اما انگار هیچی نبود.

اصلاً نمیدونستم چیکار می کنم. از اینهمه بلا تکلیفی خسته شده بودم. کم کم چشمهام گرم خواب شد.

با نور آفتاب چشم باز کردم. نگاهی به اطرافم انداختم. با یادآوری اینکه کجا هستم سریع از جام بلند شدم.

از اتاق بیرون اومدم. کسی توی سالن نبود. نگاهی به ساعت انداختم. ۷ صبح رو نشون میداد.

سمت آشپزخونه رفتم. چند تا خدمتکاری که گرفته بودن در حال کار بودن.

لیوانی چائی برای خودم ریختم و روی صندلی نشستم.

هنوز چائیم رو نخورده بودم که احمدرضا وارد آشپزخونه شد. نیم نگاهی بهش انداختم.

اومد و روی صندلی رو به روم نشست. دست دراز کرد و لیوان چائی رو برداشت.

متعجب نگاهش کردم. کمی از چائی رو خورد.

-دیشب مرجان چی می گفت بهت؟

-حرف خاصی نمی زد.

-همون حرفی که خاص نبود رو بگو!

از جام بلند شدم.

-می گفت شما مال اون هستین.

-تو چی گفتی؟

چرخیدم و نگاهم رو مستقیم بهش دوختم.

-چی باید می گفتم؟ گفتم اگر می تونی پرستاری دخترش رو بکنی، مال شما!!

احساس کردم احمدرضا رنگ به رنگ شد اما حرفی نزد. سریع بیرون اومدم.

بقیه بیدار شدن. باید می رفتیم برای خاکسپاری. لباسهای مشکی تن بهارک کردم.

سوار ماشین احمدرضا شدم و سمت بهشت زهرا رفتیم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۲/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۲۳]

#پارت_409

غلغله ای به پا بود و همه جا شلوغ شده بود. صدای قرآن به گوش می رسید.

بهارک رو بغل کردم و گوشه ای ایستادم. آقا جون رو آوردن. خاله و خانوم جون خیلی بی تابی می کردن.

بالاخره خاکسپاری تموم شد. احساس کردم کسی کنارم ایستاد. سر بلند کردم.

نگاهم به پارسا افتاد. سلامی زیر لب دادم.

-حالت خوبه؟

-بله، ممنون.

-تسلیت می گم.

سری تگون دادم. احمدرضا با اخم نگاهمون می کرد. پارسا آروم سرش رو خم کرد.

-من برم تا احمدرضا دوباره شما رو تنبیه نکنه!

متعجب نگاهش کردم. پوزخندی زد.

-من این مرد رو خوب میشناسم!

و ازم فاصله گرفت. با رفتن پارسا، احمدرضا اومد سمتم.

-اگه لاس زدنت تموم شده برو سوار ماشین شو ... باید بریم مسجد برای پذیرایی.

جاش نبود تا حرفی بزنم. سمت ماشین حرکت کردم. احمدرضا ریموت ماشین و زد.

تا خواستم سمت در جلو برم، مرجان زودتر در جلو رو باز کرد و سوار شد.

در عقب رو باز کردم. میدونستم نگاه خیلی ها روی ما هست تا بدونن توی این خانواده چه خبره.

احمدرضا اومد و سوار شد. بعد از سوار شدن رو کرد به مرجان گفت:

-بهت اجازه گرفتن یاد ندادن؟ کسی بهت گفت سوار ماشین من بشی؟

مرجان عینکش رو زد گفت:

-بهتره حرکت کنی، الان خیلی ها دارن نگاهمون می کنن.

رمان (دیانه)دiazپام, [۲۲/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۲۳]

#پارت_410

احمدرضا فرمون و چرخوند و ماشین از جا کنده شد. وقتی از زیر ذره بین بقیه رد شدیم، با خشم رو کرد سمت مرجان.

-بار آخرت باشه بدون اجازه سوار ماشینم میشی!

-من الان عزادارم!!!

احمدرضا پوزخندی زد.

-چقدرم تو به مرگ عمو اهمیت میدی!

-آقا جون عمرش رو کرده بود.

از این حرف مرجان چشمهام از تعجب گرد شد. احمدرضا از آینه نیم نگاهی بهم انداخت. سری از روی تأسف تکون داد.

ماشین کنار مسجد بزرگ محله نگهداشت. از ماشین پیاده شدم. مرجان و احمدرضا هم پیاده شدن.

کنار در مسجد شلوغ بود. روسریم رو کمی جلو کشیدم.

بهارک رو تو بغلم جا به جا کردم و به سمت مسجد راه افتادم. صدرا کنار امیر حافظ ایستاده بود.

مجبور شدم بایستم و احوالپرسی کنم. صدرا خیره نگاهم کرد. از نگاهش معذب شدم.

سریع سمت مسجد رفتم. وارد قسمت زنانه شدم و کنار هانیه و هدی نشستم.

مرجان با سری افراشته وارد شد و کنار خانوم جان نشست.

بعد از پذیرایی از مهمون ها و رفتنشون، همه به خونه ی آقا جون رفتیم.

تعدادی از فامیلهای نزدیک هم اومده بودن و خونه شلوغ بود.

عکس آقا جون با اونهمه ابهت روی دیوار سفید سالن نصب شد.

خانوم جون بی تابی می کرد، خاله هم مثل خانوم جون ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۴/۷/۲۰۱۸، ۹:۲۳]

#پارت_411

بهارک رو توی اتاق خوابوندم. سمت آشپزخونه رفتم.

گل گاوزبون دم کردم و توی سینی گذاشتم. خانوم جون تو اتاقش بود.

فنجونی به خاله دادم و ازش خواهش کردم تا بخوره. سمت اتاق خانوم جون رفتم.

اولین بارم بود که وارد اتاقشون می شدم. آرام در اتاق رو باز کردم. خانوم جون روی صندلی گهواره ای نشسته بود.

نگاهش به دیواری بود که بیشتر شبیه نمایشگاه عکس می موند. اتاقی ساده اما زیبا.

آرام رفتم کنارش. سر چرخوند و نگاه اشکیش رو بهم دوخت. لبخند کم جونی زدم.

-خانوم جون، براتون گل گاوزبون آوردم.

سینی رو روی میز گذاشتم. دستم و گرفتم. کنارش روی زمین زانو زدم.

دستم و روی زانوش گذاشت و با اون یکی دستش، دستم رو نوازش کرد. با صدای ضعیفی لب زد:

-تو ما رو می بخشی؟

-شما در حق من بدی نکردین!

-ما خیلی در حقت ظلم کردیم؛ اینکه تو اون روستا بزرگ شدی ...!

-این حرف و نزنید! بی بی محبت رو در حق من تموم کرده. اینکه مادرم من و نخواسته، تقصیر شما نیست.

خم شد و روی سرم رو بوسید.

-آقا جونت رو ببخش دخترم. خیلی چیزها این وسط پنهانه ... نمیدونم چرا من و تنها گذاشت و رفت! قرار بود با هم همه چیز رو بسازیم اما اون تنهام گذاشت.

صدای هق هقش بلند شد. از جام بلند شدم. شونه هاش رو ماساژ دادم.

-خانوم جون، آقا جون دوست نداره این همه اشک بریزید!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۴/۷/۲۰۱۸، ۹:۲۳]

#پارت_412

-کمی از این نوشیدنی رو بخورین، حتماً حالتون بهتر میشه.

بازوش رو گرفتم و سمت تخت بردمش. کمی از گل گاوزبون رو خورد. روی تخت دراز کشید.

-می‌خوااین کنارتون بمونم تا خوابتون ببره؟

-می‌مونی عزیزم؟

سری تکون دادم. کنارش روی لبه ی تخت نشستم.

-از گذشته ات تعریف می کنی؟ آگه ناراحت نمیشی!

-گذشته ی من چیز بدی نداره که ناراحت بشم. خیلی از آدم ها مثل من بدون پدر و مادر بزرگ شدن، حتی تو شرایط بدتر از من! من بی بی مهربون رو داشتم.

از روزهای خوبی که داشتم برای خانوم جون تعریف کردم. با بسته شدن چشمهایش نگاهم رو به چهره ی چروکیده اش دوختم.

انگار این دو روز پیر تر از قبل کرده بودش! از روی تخت بلند شدم و آرام از اتاق بیرون اومدم.

خاله اومد سمتم.

-خوابید؟

-بله، خیالتون راحت.

-الهی خاله فدات بشه که انقدر مهربونی.

-کاری نکردم خاله جون.

-خاله دورت بگرده، احمدرضا هم فکر می کنم سرش درد می کنه.

-براش یه چائی بهارنارنج می برم.

خاله گونه ام رو بوسید. توی قوری خوش رنگی کمی بهارنارنج ریختم و با فنجان و ظرفی خرما سمت تراس رفتم.

احمد رضا روی صندلی نشسته بود و سیگار می کشید. هوا به شدت سرد بود.

روی صندلی فلزی رو به روش نشستم و سینی رو روی میز گذاشتم.

با دیدنم نگاهش رو از حیاط گرفت و بهم چشم دوخت.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۴/۷/۲۰۱۸، ۹:۲۳]

#پارت_413

-براتون چائی بهار نارنج آوردم.

خواستم بلند شم که گفت:

-بشین!

نیم خیز شده بودم. دوباره روی صندلی فلزی نشستم.

-برام بریز.

می خواستم بگم خودت اینکار و کن اما ترجیح دادم سکوت کنم.

فنجونش رو پر از چائی کردم. عطر بهار نارنج پیچید توی مشامم.

هر دو سکوت مرده بودیم. احمد رضا نگاهش رو به پشت سرم دوخت گفت:

-عمو برای من یه پدر بود. بعد از فوت پدر و مادرم عمو شد همه کسم. هر روز که بزرگ تر می شدم احساس می کردم چقدر مرجان رو دوست دارم. تو اوج جوونیم فهمیدم با پسری که معلوم نیست خانواده اش کی و چیه ازدواج کرده، اونم بدون اطلاع ما!

خورد شدم ... شکستم ... از لُجِ مرجان با یکی از همکارانم که هیچ علاقه ای بهش نداشتم ازدواج کردم.

بلند شد و سمت میله های تراس رفت. نگاهم رو به قامت مردونه اش دوختم.

چرا داشتم به حرفهای مردی گوش می کردم که زجرم میداد؟ صدایش سکوت بینمون رو شکست.

-بهار اون چیزی که فکر می کردم نبود. خیلی باهش مدارا کردم اما ...

چرخید و نگاهش رو به منی که محو حرفهایش بودم دوخت.

-من چرا دارم اینا رو به یه موش کوچولو میگم؟

ناخواسته اخمی میان ابرو هام نشست. لبخند محوی روی لبهایش نمایان شد اما سریع جمع کرد. بلند شدم که اومد سمتم.

توی دو قدمیم ایستاد. نگاهش رو به چشمهام دوخت.

تا به خودم پیام کشیده شدم سمتش و

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۴/۷/۲۰۱۸، ۹:۲۳]

#پیارت_414

یهو تو یه جای گرمی فرو رفتم. سرم روی سینه اش قرار گرفت. دستش و دور کمرم حلقه کرد.

خواستم از بغلش پیام بیرون که آغوشش رو تنگ تر کرد. با صدای بمی گفت:

-یه دقیقه وول نخور. فکر نکنم بغلم انقدر جای بدی باشه!

بدون هیچ تکه‌ای توی بغلش موندم. ضربان قلبش رو احساس می‌کردم.

بوی عطر تلخش تا مغز استخونم نفوذ کرد. هر دو سکوت کرده بودیم. بازو هام رو گرفت.

از بغلش بیرون اومدم. قلبم محکم توی سینه ام می زد. آرام گونه ام رو نوازش کرد.

-همه دوست دخترام میگن بغلم جادو می‌کنه! اما انگار بغل توام از این جادو ها بلده!

و چشمکی زد و خونسرد سمت صندلیش رفت. هاج و واج مونده بودم. این احمد رضا بود که از من تعریف کرد؟!

سمت در تراس رفتم. نگاهم به مرجان افتاد که تو چهارچوب تراس ایستاده بود.

یعنی تعریفش بخاطر درآوردن حرص مرجان بود؟

از این فکر حس بدی بهم دست داد. بی توجه به مرجانی که تو چهارچوب در ایستاده بود، تنه ای بهش زدم و از کنارش رد شدم.

سمت اتاقم رفتم و کنار بهارک دراز کشیدم. لامپ و خاموش کردم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق آرام باز شد.

بوی عطرش مثل همیشه زودتر از خودش اعلام وجود کرد.

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۴/۷/۲۰۱۸، ۹:۲۴]

#پارت_415

چشمهام رو بستم. تخت بالا و پایین شد. تعجب کردم؛ این وقت شب تو اتاق من چیکار داشت؟!

با حلقه شدن دستش ناخواسته تکونی خوردم که کنار لاله ی گوشم گفت:

-هیسس، کاریت ندارم فقط می خوام اینجا بخوابم.

قلبم آروم گرفت اما هرم نفس های گرمش کنار گوش و گردنم حالم رو یه جوری می کرد.

سرش رو توی گودی گردنم گذاشت. هوا کم آوردم. این چرا داشت این کارها رو می کرد؟

قلبم شروع به تند زدن کرد اما احمدرضا آروم بود.

کم کم صدای نفسهای کثدارش خبر از خواب بودنش می داد. نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و سعی کردم بخوابم.

با تابش نور، غلطی تو جام زدم. با یادآوری اینکه احمدرضا دیشب تو اتاقم بود سریع چشم باز کردم اما تخت خالی بود!

تو جام نیم خیز شدم. یعنی دیشب خیالاتی شده بودم؟

سرم و خم کردم و متکای کناریم رو بو کشیدم. از بوی ادکلن مونده روی متکا فهمیدم اشتباه نکردم و احمدرضا شب رو تو اتاق بوده.

از جام بلند شدم. دستی به لباسهام کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

نگاهی تو سالن انداختم. خبری از احمدرضا نبود ... یعنی کجا رفته؟

بالاخره سوم و هفتم آقا جون هم تموم شد و همه به خونه هاشون رفتن.

توی خونه ی به اون بزرگی فقط مرجان و خانوم جون مونده بودن.

روزها از پی هم می اومدن و می رفتن. احمدرضا سخت درگیر رستوران جدیدش بود.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۴/۷/۲۰۱۸، ۹:۲۴]

#پارت_416

مرجان هنوز ایران بود و انگار قصد رفتن نداشت. بالاخره چهلّم آقا جون هم رد شد.

به درخواست خانوم جون قرار شد همه خونه ی آقا جون جمع بشیم تا وصیت نامه رو باز کنن.

احمدرضا قرار بود از رستوران بیاد. آژانس گرفتم و به خونه ی آقا جون رفتم.

همه جمع شده بودن. سلامی دادم و روی صندلی نشستم. نگاه مرجان آزارم می داد.

وکیل پیر آقا جون نگاهی به همه انداخت و عینک ته استکانیش رو جا به جا کرد.

-خوب، حالا که همه جمع هستین وصیتنامه رو باز می کنم.

شروع به خوندن مقدمه کرد. همه سکوت کرده بودن. اموال همونطور که آقا جون خواسته بود بین پسر ها و دختر هاش تقسیم شد.

وکیل نگاهی به همه انداخت گفت:

-دیانه کیه؟

لبم رو با زبون خیس کردم.

-من!

-بیا جلو دختر جان.

بلند شدم و سمتش رفتم. پاکتی رو سمتم گرفت.

-این پاکت مال تو هست.

پاکت سفید رو از دستش گرفتم و سر جام برگشتم.

-خوب ... یه مسئله ی دیگه هم هست که باید بگم؛ آقا قبل از فوتش برگه ای رو بهم داد و گفت اضافه کنم به وصیت نامه و اون مسئله بر می گرده به عقد موقت احمدرضا و دیانه!

قلبم تند شروع به تپیدن کرد. منظورش چی بود؟ یعنی چی؟ سکوت سنگینی سالن رو در بر گرفته بود.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۴/۷/۲۰۱۸، ۹:۲۴]

#پارت_417

انگار وکیل هم بازیش گرفته بود چون توی خونسردی کامل چائیش رو نوشید.

نگاهش رو دوباره به دفتر جلوی روش انداخت.

-به درخواست آقا، عقد موقت شما فسخ میشه!

احمدرضا با عصبانیت گفت:

-چی؟

اما من شوکه شده بودم. باورم نمی شد آقا جون چنین درخواستی کرده باشه.

-اما من قبول ندارم!

-نیازی به قبول داشتن شما نیست؛ مثل اینکه قبل از عقد وکیل وصی شما آقا بوده و قید شده هر زمان به خواست ایشون این عقد میتونه فسخ بشه!

مثل اینکه بقیه هم مثل من شوکه شده بودن اما مرجان با غرور پا روی پا انداخت.

وکیل پیر از روی مبل بلند شد. کیف چرم اصلش رو توی دستش گرفت.

-حرفی باقی مونده که زده نشده باشه؟

همه نگاهی به هم انداختن. دائی محمد بلند شد و تا جلوی در سالن وکیل رو همراهی کرد.

امیر علی خندید گفت:

-خدا بیامرزت آقا جون که هیچ کس سر از کارهات درنیاورد!

احمد رضا عصبی بلند شد.

-دایانه، پاشو بریم.

دائی محمد رفت سمتش.

-اما از امروز دایانه دیگه تو خونه ی تو کار نمی کنه!

احمد رضا پوزخندی زد و گفت:

-کسی قرار نیست برای ما تصمیم بگیره. دینانه پاشو!

مرجان با عشوه گفت:

-من می دونستم تو به خواست آقا جون این دختر و گرفتی، حالا دیگه از زندگیت بندازش بیرون!

احمد رضا نگاهی به سر تا پاش انداخت.

-هر خری اسم خودش رو مادر میذاره!!

رمان (دینانه)دیزپام, [۲۴/۷/۲۰۱۸, ۹:۲۴]

#پارت_418

-راجب من درست صحبت کن!!

-من اصلاً آدم حسابت نمی کنم که بخوام باهات حرف بزنم. دینانه، پاشو.

از روی مبل بلند شدم و دست بهارک رو گزتم. خانوم جون اومد سمتمون. نگاهی به احمد رضا انداخت.

-فقط تا آخر هفته دینانه اونجا می مونه، بعد از اون خودش تصمیم می گیره تا کجا زندگی کنه.

احمد رضا عصبی دستی به پشت موهاش کشید.

-بعد راجبش صحبت می کنیم خانوم جون.

-صحبتی نمونده پسر، باید خیلی چیزها روشن بشه. برید فعلاً!

خداحافظی کردم و همراه احمدرضا از خونه بیرون اومدیم.

سوار ماشین شدیم و تا رسیدن به خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

وارد سالن شدم که احمدرضا گفت:

-تو که نمی خوای بهارک و تنها بذاری؟

نیم نگاهی به بهارک انداختم. بغض بدی راه گلو رو گرفته بود. سمت پله های طبقه ی بالا دویدم.

وارد اتاق شدم. اشک روی گونه هام جاری شدن. پشت در سر خوردم.

چرا آقا جون این عقد رو فسخ کرده بود؟! من بدون بهارک می مردم.

دست کردم تو جیبم که دستم به پاکتی که وکیل داده بود خورد. سریع درش آوردم و در پاکت رو باز کردم.

نگاهم روی نوشته ها بالا و پایین می شد. لبم رو به دندان گرفتم و اشکم روی کاغذ چکید.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۴/۷/۲۰۱۸، ۹:۲۴]

#پارت_419

“دخترم، دیانه؛ به حرفم گوش کن و از پیش احمدرضا برو. من اشتباه فکر می کردم، تو جوانی و آینده داری”

کاغذ رو سر جاش گذاشتم. از اون همه نوشته فقط همین دو سطر توی سرم بالا پایین می شد.

سرم و روی زانو هام گذاشتم. صدای پیانو بلند شد. شونه هام لرزید.

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا من و از بهارک دور کنه!

با صدای ضربه های آرومی که به در می خورد قلبم ریش شد.

بلند شدم و در اتاق و باز کردم. نگاهم به قامت کوچولوی بهارک افتاد.

دلم ضعف رفت. کشیدمش توی آغوشم و عطرش و بلعیدم.

فردا دانشگاه داشتم اما اصلاً حس و حال رفتن نداشتم.

شب با تمام سختی هاش تموم شد. دوشی گرفتم. روسری روی سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم.

نگاهی به سالن به هم ریخته انداختم. چرخیدم که نگاهم به احمد رضا افتاد.

روی مبل سه نفره خوابش برده بود. بالای سرش ایستادم. توی خواب چقدر مظلوم بود!

با کمترین صدا شروع به جمع کردن سالن کردم. چائی گذاشتم و پالتوم رو پوشیدم.

سمت نونوائی راه افتادم. دو تا نون گرفتم. سر کوچه بودم که نگاهم به پارسا افتاد.

با دیدنم لبخندی زد گفت:

-این بار شما سحرخیز تر بودیا!

-سلام.

-سلام خالانوم. خوبی؟

-ممنون. نونوائی می رفتین؟

-آره اما حالا می خوام یکی از نون های همسایه ام رو بگیرم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۴/۷/۲۰۱۸, ۹:۲۴]

#پارت_420

لبخندی زدم.

-ایرادی نداره ... همیشه شما به ما نون دادین یه بارم ما به شما نون میدیم.

دست دراز کرد و خواست نون رو از دستم بگیره. لحظه ای دستش به دستم خورد.

هول کردم. با مکثی، نون رو از دستم گرفتم. سمت در رفتم.

-دیانه.

چرخیدم.

-بله؟

-اگر یه کار پاره وقت برات پیدا بشه انجام میدی؟

-من؟!!!

آروم زد رو پیشونیش.

-آخ یادم رفته بود تو تمام وقت باید مراقب بهارک باشی. فعلاً روز خوش.

سری تکون دادم. وارد حیاط شدم. احمدرضا هنوز خواب بود. معلوم نبود دیشب تا کی بیدار بوده که تا حالا خوابیده!

میز صبحانه رو چیدم. دست و صورت بهارک رو شستم. احمدرضا بیدار شده بود. صدای آب از سرویس بهداشتی می اومد.

بهارک رو روی صندلی گذاشتم. چرخیدم که احمدرضا وارد آشپزخونه شد. لحظه ای هر دو خیره ی هم شدیم.

ضربان قلبم بالا رفت. هول کردم و دستی به گوشه ی روسریم کشیدم. پوزخندی زد و روی صندلی نشست.

چائی رو کنارش گذاشتم. روی صندلی کنار بهارک نشستم.

-بهتره توی خونه ی من روسری سرت نباشه!

-اما ...

-اما چی؟ ها؟ چون محرم نیستیم؟ فکر کردی من اجازه میدم تو از این خونه بری؟

-ولی ...

-ولی و اما برای من نیار، می فهمی؟ من نفهمم، هیچی نمی فهمم!

صدای زنگ آیفون باعث شد عصبی بلند شه. از آشپزخونه بیرون رفت.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۵/۷/۲۰۱۸، ۹:۴۶]

#پارت_421

نفسم رو سنگین بیرون دادم. اصلاً نمیدونستم چیکار کنم و قراره چی بشه؟!

احمدرضا تو چهارچوب در نمایان شد.

-پاشو با بهارک برید بالا.

-برای چی؟

-نمی فهمی؟ زود باش!

دست بهارک و گرفتم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

-تا نگفتم پایین نمیای!

بی تفاوت شونه ای بالا دادم و سمت پله ها حرکت کردم. اما کنجکاو بودم چرا احمدرضا انقدر با هراس به من گفت برم بالا!

وارد اتاق شدم. سریع سمت تراس رفتم. پرده رو کنار زدم.

با دیدن زنی که وارد سالن شد و نفهمیدم کی بود، تعجب کردم.

تو اتاق شروع به قدم زدن کردم. سمت در اتاق رفتم. آرام در اتاق رو باز کردم.

صدای گنگی از پایین می اومد. آروم از اتاق بیرون اومدم. از ترس قلبم محکم می کوبید.

میدونستم احمدرضا بفهمه بازم علم شنگه به پا می کنه اما دل و زدم به دریا و سمت نرده های طبقه ی بالا رفتم.

کمی خم شدم. کسی توی دیدم نبود. با شنیدن صدای المیرا ابرو هام ناخواسته بالا رفت.

-احمدرضا، قرار بود ما با هم ازدواج کنیم!

نمیدونم چرا از شنیدن این حرف حس بدی بهم دست داد. یعنی احمدرضا قراره ازدواج کنه؟

-من دوست دارم احمدرضا!

-بهت گفتم نیاز دارم فکر کنم.

-اما ما این چند ماه با هم بودیم، چرا اون موقع نگفتی؟

-المیرا، داری عصبیم می کنی! گفتم این مدت تمام زندگیم بهم ریخته، نمی فهمی انگار، نه؟!

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۵/۷/۲۰۱۸، ۹:۴۶]

#پارت_422

عصبی گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و خواستم سمت اتاق برم که با حرفی که زد، پاهام توان رفتن رو از دست داد.

-من دوستت دارم و برای داشتنت می جنگم.

دستم رو مشت کردم و وارد اتاق شدم. بهارک داشت بازی می کرد.

دلم برای تنهائی بهارک می سوخت اما تا کی باید می موندم، حالا که آقا جون خواسته بود این خونه رو ترک کنم؟

نمیدونم چقدر گذشته بود که نگاهم خیره ی بهارک بود.

در اتاق باز شد. سر چرخوندم. نگاهم به احمدرضا افتاد.

عمیق نگاهم کرد. بلند شدم.

-المیرا رفت؟

اخمی کرد و کامل وارد اتاق شد. به در تکیه داد.

-پس فال گوش وایستاده بودی!

بی تفاوت شونه ای بالا دادم.

-نه، برای چی باید فال گوش وایستم؟ زندگی شما به من ربطی نداره. تا برای بهارک پرستار جدید پیدا کنید اینجا هستم.

-آها، خوب شد گفتی ... نمیدونستم! اونوقت میشه بدونم کجا تشریف می برید؟

-هر جایی جز اینجا!

اخمی کرد.

-اگر من نخوام اجازه بدم شما هیچ کجا نمیری.

-اما اجازه ی من دست شما نیست!

شمرده و محکم اومد جلو توی دو قدمیم ایستاد. فاصله ی بینمون قد یه کف دست بود.

از این فاصله هم گرمیش رو احساس می کردم. ضربان قلبم بالا رفت. قدمی به عقب برداشتم که

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۵/۷/۲۰۱۸, ۹:۴۶]

#پارت_423

دستش دور کمرم حلقه شد و کشیدم سمت خودش.

پرت شدم تخت سینه ی مردونه اش. کف دستم رو روی سینه اش گذاشتم.

کمی سرم رو عقب بردم تا بهتر چهره اش رو ببینم.

کف دست گرمش داشت کمرم رو آتیش می زد. سرش رو خم کرد روی صورتم.

هرم نفس های گرم و کش دارش به صورتم می خورد. نگاهش رو به چشمهام دوخت.

-از من بدت میاد؟

از سؤال بی مقدمه اش شوکه شدم. منظورش چی بود؟

لبهام انگار قفل شده باشه فقط نگاهش کردم. پوزخندی زد.

احساس کردم پوزخندش تلخه. ولم کرد و پشت بهم سمت در اتاق رفت.

-کمی فرصت بده تا برای بهارک پرستار بیارم. تو آزادی هر جایی دلت می خواد بری.

از اتاق بیرون رفت. زانو هام سست شدن و روی کف اتاق نشستم. یعنی داشت من و از خونه اش بیرون مینداخت؟

خودخواه نمیدونست نفسم به نفس بهارک بسته است؟ سرم و توی دستهام گرفتم.

اشکم روی گونه ام سر خورد. قلبم داشت از سینه ام کنده می شد و هیچ کاری از دستم بر نمی اومد.

چند روزی می شد که احمدرضا سخت دنبال پرستار برای بهارک بود.

سرگردون دانشگاه می رفتم و می اومدم. شب دیروقت می اومد و صبح زود می رفت.

نمیدونستم با کی داشت لج می کرد!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۵/۷/۲۰۱۸، ۹:۴۶]

#پارت_424

با صدای زنگ تلفن به خودم اومدم و سمت گوشی رفتم.

-بله؟

صدای خانوم جان پیچید توی گوشی.

-سلام دیانه عزیزم.

-سلام خانوم جون خوبین؟

-خوبم مادر، تو خوبی؟

-بله خداروشکر.

-به احمدرضا زنگ زدم برنداشت! امشب بیاین اینجا.

-اونجا؟

-اره عزیزم.

-چشم

-چشمتم بی بلا مادر، برای شام منتظریم.

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم. کلی دلشوره داشتم. شماره هتل رو گرفتم بعداز چند بوق کسی گوشی رو برداشت.

-سلام، آقای سالاری هستن؟

-سلام بله شما؟!!

-بگید دیانه هستم...

-چند لحظه...

بعداز چند لحظه صداش توی کوشی پیچید:

-بله؟

-سلام آقا.

-سلام، چیزی شده؟

-نه! خانوم جون زنگ زدن گفتن شب بریم اونجا.

-باشه آماده شید میام دنبالتون.

-چشم. کاری ندارید؟!

بعد از مکثی گفت:

-خواستی دوش بگیری موهات رو کامل خشک کن.

ابروهام پرید بالا

تا اومدم چیزی بگم سریع گوشی رو قطع کرد.

ناخواسته لبخندی روی لب هام نشست

خودم نمیدونستم چی میخوام!

بهارک رو آماده کردم.

دوشی گرفتم و موهامو سشو ارکشیدم.

مانتو شلوار مناسبی پوشیدم.

کمی ارایش کردم.

تو سالن کنار بهارک نشستم.

در سالن باز شد و احمدرضا وارد سالن شد.

-بیا اتاقم لباس هام رو آماده کن.

مردد ایستادم

چرخید اومد سمت

رمان (دیانه) دیاز پام, [۲۵/۷/۲۰۱۸, ۹:۴۷]

#پارت_425

فاصله ی بینمون رو پر کرد.

سرم رو کمی بالا آوردم تا چهره اش رو درست ببینم.

-تو هنوز اینجا داری کار میکنی، پس باید تایع حرف های من باشی. همچین آش دهن سوزیم نیستی که بخوام باهات رابطه برقرار کنم!

برای لحظه ای گونه هام از خجالت گل انداخت. سریع سرم رو پایین انداختم. روی پاشنه ی پا چرخید و سمت پله های طبقه ی بالا رفت.

خرسی بهارک رو کنارش گذاشتم و به دنبالش پله هارو بالا رفتم. در اتاق باز بود. وارد اتاق شدم. کتتش رو از تنش درآورد و روی تخت پرت کرد.

سمت کمد رفتم. نگاهم رو سرگردون توی کمد بالا و پایین کردم تا لباسی پیدا کنم. دست دراز کردم که دستش به دستم خورد. هول کردم.

پشت سرم قرار داشت، اما چرا متوجه نشده بودم؟ کاملاً بهش چسبیده بودم و راهی نداشتم تا کمی ازش فاصله بگیرم. لباسی رو برداشت.

-اینو میپوشم.

دست لرزونم رو دراز کردم. لباس رو از دستش گرفتم. ازم فاصله گرفت. چرخیدم که سمت حموم رفت. فقط شلوارش پاش بود و بالا تنه اش برهنه بود.

باوارد شدن توی حموم، لباس رو روی تخت گذاشتم. حوله اش رو هم کنارش. نمیدونستم از اتاق بیرون برم یا بمونم. بعداز چند دقیقه در حموم باز شد

-حوله ام رو بیار.

حوله رو از روی تخت برداشتم و سمت در حموم رفتم...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۵/۷/۲۰۱۸، ۹:۴۷]

#پارت_426

حوله رو توی دستش گذاشتم و خواستم از اتاق بیرون بیام که با صداش سر جام ایستادم.

-صبر کن!

بدون اینکه برگردم گفتم:

-بله؟

-بیا موهام رو سشوار کن!

باز هم بدون نگاه کردن بهش سمت میز رفتم. احمدرضا روی صندلی نشست. سشوار رو به برق زدم و روشنش کردم.

نگاهم از آینه به صورتش افتاد. انگار فکرش درگیر بود. آروم شروع به سشوار کشیدن کردم.

-می تونی بری.

از اتاق بیرون اومدم. بعد از چند دقیقه آماده پله ها رو پایین اومدم. هر سه سوار ماشین شدیم. نگاهم رو به سیاهی شب دوختم.

ماشین و کنار در نگهداشت و پیاده شدیم. هم زمان با ما خاله هم رسید. بعد از احوالپرسی وارد حیاط شدیم.

بقیه هم اومده بودن. خانوم جون نگاهی به همه انداخت.

-تا من ازتون نخوام، نمایم اینجا؟ امشب دور هم جمع شدیم تا کمی مثل تمام خانواده ها با هم اختلاط کنیم به خواست آقا جون خدایا مرزتون. امیرحافظ، بهتره بری دنبال کارهای مراسم ... اما تو احمدرضا، کی برای بهارک پرستار می گیری؟ دیانه دیگه به تو محرم نیست!

احمدرضا پا روی پا انداخت.

-به زودی برایش می خوام مادر بگیرم!

همه نگاهشون رو به احمدرضا دوختن. قلبم محکم به سینه ام می زد. دلم بهارک رو می خواست.

امیرعلی خنده ای تصنعی کرد گفت:

-به سلامتی، این دختر خوشبخت کیه؟

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۵/۷/۲۰۱۸، ۹:۴۷]

#پارت_427

احمدرضا نگاهی به من و بعد به بقیه انداخت گفت:

-غریبه نیست، همه می شناسینش!

خانوم جون با تحکم گفت:

-حالا کی هست؟

-المیرا، دختر دائی نوشین!

-دختر قحط بود؟

احمدرضا نگاهش رو به امیر حافظی که این حرف و زده بود انداخت.

-شما پیشنهاد بهتری داری؟

امیر حافظ بی تفاوت شونه اش رو بالا داد.

-نه، شما مختاری با هر کس دوست داری ازدواج کنی.

حدس زدنش سخت نبود اینکه المیرا بالاخره کار خودش رو کرد!

زیر چشمی به مرجان نگاه کردم. عجیب سکوت کرده بود!

-پس دیگه نیازی نیست دیانه اونجا زندگی کنه؛ دیانه، از فردا وسایلت رو بردار و بیا اینجا.

هانیه مثل همیشه با خنده گفت:

-خانوم جون، دیانه بیاد پیش عمه مرجان؟

خانوم جون اخمی کرد.

-آره، اشکالش کجاست؟ مرجانم با او مدن دیانه مشکلی نداره؛ نکنه دلتون می خواد یه دختر جوون و ول کنم تو این شهر پر از گرگ؟

-من میرم پیش بی بی!

-بی بی مریضه و فکر نکنم ...

سکوت کرد. امکان نداشت برای بی بی اتفاقی بیوفته!

-چرا بهم نگفتین بی بی مریضه خانوم جون؟

-منم امروز فهمیدم. نو مگه دانشگاه نمیری؟ از فردا بیا اینجا.

دیگه حرفی نزدیم. نمی تونستم از احمدرضا بخوام تا تو خونه اش بمونم اگر خودش می خواست مقاومت کنه.

بعد از خوردن شام احمدرضا مثل همیشه زود بلند شد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۵/۷/۲۰۱۸، ۹:۴۷]

#پارت_428

با بقیه خداحافظی کردیم و از خونه بیرون اومدیم. بهارک خوابیده بود.

نگاهم رو به چهره ی معصومش دوختم. چقدر معصوم خوابیده بود!

از یادآوری اینکه قراره ازش جدا شم قلبم هزار تیکه می شه. با ایستادن ماشین تو حیاط سریع پیاده شدم.

وارد سالن شدم و پله ها رو بالا رفتم. بهارک رو روی تخت خوابوندم.

کمر صاف کردم. احمدرضا تو چهارچوب در ایستاد.

نگاهم رو ازش گرفتم. ته دلم ازش دلخور بودم به خاطر اینکه به خاطر بهارک هم شده نگفت بمونم!

وارد اتاق شد و توی دو قدمیم ایستاد. سوالی سرم رو بلند کردم. با بی رحمی تمام گفت:

-یک هفته سختشه بعد خیلی راحت فراموشت می کنه!

ته دلم خالی شد. پوزخندی زد.

-چیه؟ نکنه فکر کردی مثل اون رمان های عاشقانه ای که می خونی قراره من و تو هم سرانجاممون به هم رسیدن باشه و پایان؟!

نه دختر جون؛ انگار یادِت رفته من سن پدرت رو دارم!

چرخِ دورم زد.

-تو چه جذابیته برای مردی مثل من داری؟ لب تر کنم تمام دخترهای شهر برام سر و دست می شکنن، فکر کردی میام کلفت خونه ام رو می گیرم؟

با سرانگشتش گونه های سردم رو لمس کرد.

-البته از حق نگذریم با خنگ بازی هات باعث می شدی ساعت ها بخندم. بهتره این خونه و بهارک رو فراموش کنی ... فکر کنم آرزوت این بود هرچی زودتر از زندانت خلاص بشی، بفرما؛ اینم در قفس بازه ...

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۵/۷/۲۰۱۸، ۹:۴۷]

#پارت_429

زبونم قفل شده بود و نمی تونستم حرفی بزنم. توی سکوت نگاهم رو بهش دوختم.

کلافه نگاهش رو از نگاهم گرفت و سمت در اتاق رفت.

-صبح وسایلت رو جمع کن و برو؛ اما قبل رفتن المیرا میاد، همه چیز رو بهش بگو.

سری تکون دادم. احمدرضا از اتاق بیرون رفت. با رفتنش پاهام سست شد و کنار تخت روی زمین نشستم.

احمدرضا علناً بیرونم کرد! دیگه بس بود هر چقدر حقارت کشیدم. میدونستم بهارک دلتنگم میشه و منم دلتنگش خواهم شد اما باید می رفتم.

نگاهم رو به چهره ی معصومش دوختم. هق هقم رو تو گلو خفه کردم. خواب انگار از چشمهام فرار کرده بود.

به سختی از روی زمین بلند شدم. چمدونم رو باز کردم. نگاهی به لباسهای داخل کمد انداختم.

اونهایی رو که با پول خودم خریده بودم توی چمدون چیدم. نگاهی به اتاق انداختم.

دیگه چیزی برای بردن نداشتم. عکسی از بهارک رو هم داخل چمدون گذاشتم. کنار بهارک دراز کشیدم و آروم دستم رو دورش حلقه کردم.

باید به دیدن بی بی می رفتم. با خوردن نور خورشید به چشمهام، سریع و هراسون روی تخت نشستم.

گردنم درد می کرد. دستی به گردنم کشیدم و از جام بلند شدم. بهارک خواب بود. باید بهش صبحانه می دادم.

از اتاق بیرون اومدم. همه جا توی سکوت بدی فرو رفته بود. وارد آشپزخونه شدم و کمی شیر توی شیرجوش ریختم تا گرم بشه.

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۵/۷/۲۰۱۸، ۹:۴۷]

#پارت_430

سرم درد می کرد. بدنم کسل بود. صبحانه ی بهارک رو آماده کردم و توی سینی چیدم. به اتاق برگشتم.

با دیدن چشمهای باز بهارک لبخند تلخی زدم.

-سلام خانوم کوچولو ... بیدار شدی؟

بهارک خنده ی دلنشینی کرد. سینی رو روی عسلی گذاشتم و دستهام رو از هم باز کردم.

-بدو بیا ببینم یه بوس بده!

بهارک خندون خودش و انداخت توی بغلم. عطر تنش رو با عشق بلعیدم. بغضم رو قورت دادم.

-بریم دست و صورت خوشگلرت رو بشوریم و صبحونه بخوریم.

دست و صورتش رو شستم و رو به روش روی تخت نشستم. لقمه های کوچولو دهنش گذاشتم. در اتاق باز شد.

سر چرخوندم. احمدرضا با موهای ژولیده، شلوارک و بالا تنه ای لخت توی چهارچوب در نمایان شد. نگاهی به من و نگاهی به بهارک انداخت.

-المیرا اومده!

قلبم خالی شد. مثل کسی که واقعاً دارن بچه اش رو ازش می گیرن از روی تخت بلند شدم.

صدای پاشنه های کفشش انگار روی سرم بود. احمدرضا چرخید و المیرا خودش رو تو بغل احمدرضا جا کرد.

-سلام عشقم!

و گونه ی احمدرضا رو بوسید. نگاهم رو به زمین دوختم. دنبال قطعه شکسته های قللم بودم، شاید پیداشون می کردم!

-المیرا، عزیزم، دیانه کارهایی که بخوای بکنی رو بهت میگه.

-احمدم، من خودم بلدم!

وسط حرفش پریدم.

-بهارک عادت داره شب ها حتماً شیر بخوره ... هفته ای سه بار باید حموم بره ... صبحانه فرنی و شیر گرم دوست داره ... مراقب باش بدعق نشه!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۷/۲۰۱۸، ۸:۳۳]

#پارت_431

المیرا پشت چشمی نازک کرد.

-خوب همه ی اینا رو خودمم بلدم!

-بله اما آقا صبح ها چائی تازه دم می خورن، قورمه سبزی دوست دارن و ...

-عزیزم، من کلفت نیستم! احمد قراره یه کلفت استخدام کنه.

سر بلند کردم. نگاهی به احمدرضا انداختم. عمیق نگاهم کرد. بی تفاوت شونه ای بالا دادم.

-خوبه پس، خودتون همه چیز و می دونید؛ من برم!

-هرچی زودتر، بهتر!

پوزخندی زدم. کت بهاره ام رو روی لباسم پوشیدم. دسته ی چمدونم رو گرفتم و سمت بهارک رفتم.

خم شدم تا ببوسمش که دست های کوچولوش رو دور گردنم حلقه کرد. حال دلم خوب نبود.

دلم نمی خواست اشکم رو ببینن. گونه اش رو بوسیدم.

-تو باید بمونی پیش بابا، خانوم کوچولو!

اما بهارک سفت گردنم رو چسبیده بود. احمدرضا اومد و از گردنم جداش کرد. صاف ایستادم. حالا رو به روی هم قرار داشتیم.

-مراقب بهارک باشید.

حرفی نزد. سریع از اتاق بیرون زدم. لحظه ی آخر لبخند پیروزمندانه ی المیرا رو دیدم.

صدای گریه ی بهارک که داشت با بغض صدام می کرد، حال بدم رو بدتر می کرد، اما باید می رفتم.

نمیدونم چطور از خونه زدم بیرون. با بستن در حیاط بغض شکست و اشکهام روی گونه هام جاری شدن.

سمت انتهای کوچه شروع به راه رفتن کردم. تمام هوش و ۰واسم پیش بهارک بود. با ترمز ماشینی به خودم اومدم.

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۶/۷/۲۰۱۸، ۸:۳۳]

#پارت_432

سر بلند کردم. نگاهم به ماشین پارسا افتاد. شیشه رو داد پایین. متعجب گفت:

-دیانه!!

با پشت دست سریع اشکم رو پاک کردم.

-حالت خوبه؟

-بله.

و به راهم ادامه دادم. صدای باز و بسته شدن در ماشین رو شنیدم اما اهمیتی ندادم.

با کشیده شدن بازوم چرخیدم. نگاهی به دست پارسا که بازوم رو چسبیده بود انداختم.

آروم دستش رو کشید.

-میشه بگی چمدون به دست کجا میری؟

-شما چه کاره ی منین؟!

-من هیچ کاره اما یه دوست! احمدرضا بیرون رفت کرده؟

اشک دوباره تو چشمهام حلقه زد.

-بیا، می رسونمت. زشته تو کوچه!

-مزاحم نمی شم ... خودم میرم.

-ازت خواهش می کنم سوار شو.

چمدونم رو از دستم کشید و صندلی عقب گذاشت.

با گامهای آروم سمت در جلوی ماشین رفتم. نگاه آخرم رو به در خونه ی احمدرضا انداختم.

سوار شدم. پارسا هم سوار شد و کمر بندش رو بست. ماشین و روشن کرد.

-میشه بگی چی شده؟ چرا داری میری؟

-هر شروعی یه روز پایانی داره. زندگی منم تو خونه ی آقا به پایان رسید.

-اما بهارک!

-به زودی به مادر جدیش عادت می کنه.

-چی؟ داری چرت می گی ... مادر جدیش کیه؟؟!

سر دردناکم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

-مادر جدیش ...

و قطره اشکی روی گونه ام چکید.

-پس احمدرضا تو رو بیرون کرده؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۷/۲۰۱۸، ۸:۳۳]

#پارت_433

نفسم رو سنگین بیرون دادم و نگاهم رو به خیابون های شلوغ اول صبح دوختم.

پارسا بدون اینکه سؤال دیگه ای بپرسه می روند. هر لحظه که یاد بهارک و گریه هاش می افتادم
قلبم هزار تیکه می شد.

کم کم ماشین از حومه ی شهر خارج شد. ترسیده گفتم:

-کجا داریم میریم؟

-نترس، جای بدی نمی برمت!

دلشوره گرفتم. پارسا تک خنده ای کرد.

-من به فرشته کوچولوها کاری ندارم خانوم کوچولو! دارم می برمت جایی که همیشه وقتی دلم از همه جا میگیره میرم اونجا. البته بیشتر شبهاش قشنگه اما خوب، روزهاشم خالی از لطف نیست.

کمی آرام شدم. جاده ی خاکی رو رد کرد. کنار جاده ی مزرعه ی بزرگی بود که تا چشم کار می کرد سبز بود.

پارسا از ماشین پیاده شد. در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. نسیم خنکی می وزید.

پارسا دور زد و اومد کنارم به بدنه ی ماشین تکیه داد.

با فاصله ی کمی کنارش به بدنه ی فلزی ماشین تکیه دادم.

-وقتی که دلم از همه جا می گیره میام اینجا، به دور از هیاهوی شهر. خوب گوش کن ... حتی صدای باد رو به خوبی احساس می کنی.

شاید الان برات شرایط سخت باشه اما آدما زود به شرایط عادت می کنن. تو دختر قوی ای هستی؛ میدونم این شرایط رو هماز سر میگذرونی.

حرفی برای گفتن نداشتم. دلم می خواست سکوت کنم و به صدای هوهوی باد که از لای چمنزار به گوش می رسید گوش کنم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۷/۲۰۱۸، ۸:۳۴]

#پارت_434

پارسا هم سکوت کرد. نگاهم خیره ی چمنزار بود اما تمام هوش و حواسم پیش بهارک بود.

یعنی الان داشت چیکار می کرد؟ با المیرا دوست شده بود یا نه؟ با صدای پارسا به خودم اومدم.

-بهتره بریم، یکساعته اینجا بمانیم!

سری تکتون دادم.

-مزاحم شما هم شدم!

اخمی تصنعی کرد.

-دیگه نبینم واسه ی من تعارف تیکه پاره کنیا کوچولو ... سوار شو بریم.

در ماشین و باز کردم و نشستم. پارسا هم سوار شد و ماشین و روشن کرد.

-خووب، کجا بریم؟

-میرم خونه ی آقاجون.

پارسا دیگه چیزی نگفت و بعد از مسافتی وارد کوچه ی آقا جون شدیم. ماشین و کنار در خونه نگهداشت.

خواستم پیاده بشم که گفت:

- راجب پیشنهاد کارم فکر کن؛ اینطوری تایم هات هم پره و کمتر فکر و خیال می کنی!

سر بلند کردم و نگاهی به چهره ی مردونه اش انداختم. از احمدرضا کوچک تر بود اما نمیدونستم چرا احمدرضا از پارسا انقدر بدش میاد!

-دستتون درد نکنه، امروز خیلی اذیتتون کردم.

پارسا لبخند دندان نمائی زد گفت:

-من یه نفرما ... نیازی نیست انقدر رسمی صحبت کنی! کاریم نکردم. هر وقت نیاز به کسی داشتی تا باهاتش درد و دل کنی من در خدمتم.

-ممنون.

از ماشین پیاده شدم. پارسا چمدون و کنار پام گذاشت و با تک بوقی خداحافظی کرد. تا لحظه ای که از پیچ کوچه محو بشه نگاهم رو به ماشین مشکیش دوختم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۷/۲۰۱۸، ۸:۳۴]

#پارت_435

نفسم رو بیرون دادم و زنگ خونه رو زدم. بعد از چند دقیقه در باز شد. دسته ی چمدون رو آروم کشیدم و وارد حیاط شدم.

به اینجاش فکر نکرده بودم که چطور با مرجان می خوام زندگی کنم! مادری که از من متنفر بود.

در سالن رو باز کردم. صدای خانوم جون اومد.

-بالاخره اومدی؟

با نگاهم کل سالن رو از نظر گذروندم. نگاهم به خانوم جون که روی صندلی گهواره ای کنار عکس آقا جون بود، افتاد.

-سلام.

از روی صندلی بلند شد.

-سلام دخترم. اتاق سمت راستی تو پیچ سالن رو برات آماده کردیم ... امیدوارم ازش خوشت بیاد!

-دستتون درد نکنه.

-برو لباساتو عوض کن بیا.

-چشم.

سمت اتاق رفتم. اتاق کوچیک و دلبازی بود. لباس های کمی که با خودم آورده بودم رو توی کمد چیدم و کتاب هام رو توی قفسه ی کتابها.

بلوز شلوار راحتی پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. کمی احساس غریبی می کردم. با نشستن دستی روی شونه ام سریع چرخیدم.

نگاهم به خانوم جون افتاد.

-بریم نهار.

دلم می خواست می پرسیدم مرجان کجاست اما سکوت کردم. همراه خانوم جون وارد آشپزخانه شدیم.

شوکت با دیدنم حالم رو پرسید. روی صندلی نشستم. میلی به غذا نداشتم. یعنی بهارک نهار چی خورده؟؟

با صدای خانوم جون حواسم رو دادم بهش.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۷/۲۰۱۸، ۸:۳۴]

#پارت_436

-به چی فکر می کنی مادر؟

-راستش رو بگم؟

-آره مادر جون؛ چیزی شده؟

-دلم برای بهارک تنگ شده.

و بغضم رو فرو خوردم. دست گرم خانوم جون روی دستم نشست.

-حالت و درک می کنم مادر اما کاریش نمیشه کرد ... خدا بیامرزه حاجی رو؛ فکر می کنم اشتباه کرد نو رو خونه ی احمد رضا فرستاد!

نفسم رو سنگین بیرون دادم. آروم روی دستم ضربه زد.

-غصه نخور مادر، همه چی درست میشه.

سری تکون دادم.

-مرجان نیست!

خانوم جون لبخندی زد.

-باید کم کم پیداش بشه.

-خوبه.

-غذات رو بخور مادر.

کمی از غذام رو خوردم. بلند شدم و به همراه شوکت میز رو جمع کردیم. خانوم جون توی سالن نشسته بود.

جزوه ام رو برداشتم و به سالن اومدم. چیزی از نشستتم نگذشته بود که صدای آیفون بلند شد.

بلند شدم و سمت آیفون رفتم.

نگاهم تو مانیتور به مرجان افتاد. دکمه رو زدم و اومدم سر جام.

-کی بود؟

-مرجان!

خانوم جون عمیق نگاهم کرد و حرفی نزد. در سالن باز شد.

-سلام مامان جونم!

قلبم فشرده شد. زیر لب زمزمه کردم:

“مامان جون، چه کلمه ی دور و ناشناخته ای!”

خم شد و گونه ی خانوم جون رو بوسید. نیم نگاهی بهم انداخت.

-اینم که اینجاست!

-این نه، دیانه!

-همون ... چرا خونه مجردی نمی گیره؟

-تا من زنده ام برای چی باید دنبال خونه مجردی باشه؟

-اوه مامی، سخت نگیر!

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۶/۷/۲۰۱۸، ۸:۳۴]

#پارت_437

خانوم جون چشم غره ای رفت. مرجان بی خیال پا روی پا انداخت.

شوکت با سینی چائی اومد و سینی رو روی میز گذاشت.

نگاه خیره ی مرجان رو احساس می کردم اما سعی می کردم تا بهش بی توجه باشم. هرچند حال دلم اصلاً خوب نبود.

هزار و یک حس توی قلبم بالا و پایین می شد. کلافه جزوه ام رو بستم و یکی از فنجون ها رو برداشتم.

-چی می خونی؟

احساس می کردم خانوم جون تمام حواسش به ماست.

-مدیریت.

سری تکون داد.

چند روزی از اومدنم به خونه ی آقا جون می گذره. توی این مدت سعی کردم تا کمتر به بهارک فکر کنم اما نمی تونستم!

مرجان بیشتر مواقع خونه نبود.

آخر هفته بود. خانوم جون رو کرد بهم.

-دیانه، چائی دم می کنی؟

-بله، الان.

سمت آشپزخونه رفتم و چائی دم کردم. با دقت تو استکان های کمر باریک ریختم و به سالن برگشتم.

لیوانی جلوی خانوم جون گذاشتم و لیوانی هم برای مرجان. روی مبل تک نفره ای نشستم.

خانوم جون گفت:

-می خوام برای فردا نهار همه رو دعوت کنم دور هم باشیم.

-وای مامی، باز مهمونی؟؟!

خانوم جون اخمی کرد.

-آخر همه مرگه، همین دور هم بودن هاست که می مونه. دیانه، مادر، پاشو زنگ بزن ... دفترچه کنار تلفنه.

از روی مبل بلند شد.

-بابت چائی هم ممنونم، عالی بود. من میرم استراحت کنم، شما دو تا هم به شوکت کمک می کنید بعد می خوابید!

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۶/۷/۲۰۱۸، ۸:۳۴]

#پارت_438

-ماماااااا ...

-همینی که گفتم! مرجان، تو خیلی وقته از زیر تربیتم در رفتی!

مرجان عصبی به مبل تکیه داد. خنده ام گرفته بود. سمت تلفن رفتم و دفترچه رو از کنار میز تلفن قدیمی برداشتم.

از شماره دائی حامد شروع کردم. به خاله رسیدم. نگاهم روی شماره ی خونه ی احمدرضا ثابت موند.

دو دل بودم، نمیدونستم چطوری شماره رو بگیرم! طپش قلب گرفتم.

استرس و هیجان با هم سراغم اومده بود. نفسم رو سنگین بیرون دادم و شماره رو گرفتم.

با هر بوقی که می خورد قلبم زیر و رو می شد. با پیچیدن صدای گرم احمد رضا، انگار زبونم قفل شده بود.

-بله؟

با زبونم لبهای خشکم رو خیس کردم.

-سلام.

سکوت نمیدونستم صدام رو شنیده یا نه!

-الو؟!

-بله؟

صداش سرد بود. دلم می خواست حال بهارک رو بپرسم اما می دونستم جوابی نمی شنوم.

-روزه ی سکوت گرفتی؟ یا خیلی بیکاری؟

-نه، خانوم جون برای فردا ظهر خواستن بیاین اینجا.

-باشه!

تا اومدم بگم حال بهارک چطوره، صدای بوق ممتد گوشی بلند شد. بغضم رو قورت دادم و گوشی رو سر جاش گذاشتم.

نگاهم رو به گل های قالی دوختم. نگاهم به پاهای لاک خورده ی مرجان افتاد.

-اگر تماس هات تموم شدن پاشو بریم دنبالش کارها! می خوام برم استراحت کنم.

بلند شدم. تقریباً هم قد بودیم. هیچکس باورش نمی شد مادر و دختر باشیم.

زودتر از من سمت آشپزخونه رفت. گاهی دلم می خواست بغلم کنه!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۷/۲۰۱۸، ۸:۳۴]

#پارت_439

عصبی برای این خواسته ی مسخره ام سر تکون دادم و دنبالش وارد آشپزخونه شدم. مرجان رو کرد سمت شوکت:

-خوب شوکت خانوم، ما چیکار کنیم؟

شوکت از دیدن من و مرجان انگار تعجب کرده بود.

-شوکت خانوم حواست کجاست؟ ما چیکار کنیم؟

-آها، خانوم جان چی بگم؟

-شوکت، حالت خوبه؟

-راستش نه!

خنده ام گرفته بود. لبم رو زیر دندونم کشیدم تا نخندم. مرجان سمت شوکت رفت و دستش رو روی پیشونی شوکت گذاشت.

-تب که نداری!

-نه خوبم خانوم جان، آخه کار بخصوصی نیست! فقط برنجه که میدم با دیانه پاک کنید.

مرجان روی صندلی آشپزخونه نشست. شوکت رو کرد بهم.

-مادر، تو هم بشین رو صندلی نزدیک خانوم.

سری تگون دادم و روی صندلی کناری مرجان نشستم. برای اولین بار بود با فاصله ی انقدر کم کنارش می نشستم.

یه حال عجیبی داشتم. شوکت سینی برنج رو روی میز گذاشت و خودش رفت تا به بقیه ی کارهایش برسه.

نگاهم به برنج ها بود که هیچ چیزی نداشت. زیرچشمی نگاهی بهش انداختم.

دلم بارها می خواست بپرسه چرا من و نخواستی؟ اما هربار به خودم تشر زدم که نپرسم. مرجان بلند شد.

-این برنج پاک شده است، من میرم اتاقم.

و از آشپزخونه بیرون رفت. با رفتنش شوکت اومد کنارم نشست. سوالی نگاهم رو بهش دوختم. لبخندی زد.

-میدونم قلبت مهربونه و ازش کینه ای به دل نداری!

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۶/۷/۲۰۱۸، ۸:۳۴]

#پارت_440

لب گزیدم.

-اون برای من مادری نکرده تا ازش توقعی داشته باشم.

شوکت خانم دستش رو روی دستم گذاشت.

-میدونم مادر اما اونم بچه بود. اصلاً نمی دونست توئی هستی.

کلافه از روی صندلی بلند شدم.

-چرا این حرف ها رو میزنی شوکت خانوم؟ ما داریم مثل دو تا آدم اینجا زندگی می کنیم.

-آره دخترم اما من دارم می بینم خانوم جون دوست داره شما با هم حداقل مثل دو تا دوست باشید.

-هر چیزی زمان خودش رو داره شوکت خانوم؛ من این روزا خیلی کلافه ام ... خسته ام ... رشته ی زندگی رو گم کردم ...

شوکت خانوم اومد سمتم و بغلم کرد.

-میدونم دخترکم، میدونم. خدا بزرگه، برو بخواب عزیزم کاری نیست.

لبخند تلخی زدم و از آشپزخونه بیرون اومدم. سمت اتاق خودم رفتم. نگاهم به گوشی لمسی که تازه خریده بودم افتاد.

برش داشتم و نگاهی به عکس بهارک که رو صفحه ام بود انداختم. چشمهام اشکی شد. صفحه رو باز کردم.

از همون شماره ی ناشناس پیامی داشتم. بازش کردم.

“من از دور حواسم به آدمهای زندگیم هست؛ از خیلی دور ...”

بعد از مدت ها دوباره پیام داده بود اما هیچ وقت کنجکاو نبودم بدونم کیه؟ آدم تنها گاهی عجیب به همین پیامهای ناشناس هم دلخوش می کنه.

گوشی رو خاموش کردم و به پهلوی دراز کشیدم. با بسته شدن چشمهام تصویر احمدرضا اومد جلوی چشمهام.

نمیدونم چرا هیچ وقت از این مرد خشن و مستبد بدم نیومد!! با آوردن اسمش ته دلم مثل تمام این روزها خالی شد.

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۷/۷/۲۰۱۸، ۱۵:۰۲]

#پارت_441

کسل از خواب پا شدم. باید دوش می گرفتم. سمت حموم توی اتاق رفتم و زیر دوش ایستادم.

ته دلم خوشحال بودم که بهارک رو می دیدم. حتی فکرشم حالم رو خوب می کرد.

سریع حوله ام رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم. نم موهام رو گرفتم.

با دیدن لوازم آرایشی وسوسه شدم تا کمی آرایش کنم. روی صندلی نشستم و کرم رو برداشتم.

خیلی کم به صورتم رسیدم. شومیز سورمه ای که تا زیر باسن بود همراه با شلوار راسته ی مشکی و صندل مشکی پوشیدم.

روسری روی موهای بافته شدم انداختم. از اتاق بیرون اومدم.

خانوم جون و مرجان توی آشپزخونه بودن. مرجان نیم نگاهی بهم انداخت. خانوم جون لبخندی زد گفت:

-چه خوشگل شدی!

نیشم باز شد و کنار خانوم جون نشستم. صبحانه رو کنار هم خوردیم. خانوم جون بلند شد.

-مرجان، دیانه؛ با هم کیک درست می کنید.

-مامی ...

-همینی که گفتم!

و از آشپزخونه بیرون رفت. مرجان عصبی سرش رو توی دستش گرفت. نگاهش کردم. دو دل لب زدم:

-من تنها هم می تونم درست کنم!

سر بلند کرد. نگاهش رو به نگاهم دوخت. ته چشمهایش یه چیزی بود.

با تنفر از مرجان فقط حال خودم بد می شد. باید بپذیرم آدم ها حق انتخاب دارن و مرجان انتخاب کرده که من رو نخواد.

بلند شد.

-شیر و تخم مرغ رو بیار.

بلند شدم و سمت یخچال رفتم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۷/۷/۲۰۱۸، ۱۵:۰۲]

#پارت_442

موادی که لازم بود رو برداشتم و روی میز گذاشتم. مرجان کاسه ی بزرگی رو آورد. نگاهی به کاسه انداخت و نگاهی به من.

-حالا چیکار می کنن؟

ابروهام پرید بالا. انگار منظورم رو فهمید، اخمی کرد.

-چی؟ خوب بلد نیستم!

-یعنی شما آشپزی بلد نیستی؟

شونه ای بالا داد.

-نه!

-آهان ...

و شروع کردم به اضافه کردن مواد توی کاسه. کنارم ایستاده بود و نگاهم می کرد.

قالب کیک رو تو فر گذاشتم و دستی به پیشونیم کشیدم.

-تموم شد!

اومد سمتم و دستش سمت صورتم اومد. متعجب نگاهش کردم.

دستش برای اولین بار روی پیشونیم نشست. یه احساس عجیبی پیدا کردم. حسی که تا حالا تجربه نکرده بودم.

-روی پیشونیت آرد بود!

لبخند کم جونی زدم و دستی به پیشونیم کشیدم، دقیقاً جایی که دست گذاشته بود.

صدای آیفون بلند شد. مرجان سمت در آشپزخونه رفت.

-فکر کنم بقیه اومدن.

و از آشپزخونه بیرون رفت. نفسم رو بیرون دادم.

-شوکت خانوم کمک نمی خوای؟

-نه مادر، کاری نمونده ... برو پیش بقیه.

از آشپزخونه بیرون اومدم. عمو حامد و خانواده اش اومده بودن. با همه سلام و احوالپرسی کردم.

هانیه چشمکی برام زد. کنارش نشستم.

-از زندگی جدید راضی هستی؟

-خوبه دیگه!

سری از روی تأیید تکون داد و با صدای آرومی گفت:

-خواستگار دارم!

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۷/۷/۲۰۱۸, ۱۵:۰۳]

#پارت_443

چرخیدم و کامل نگاهم رو به صورتش دوختم.

-واقعاً؟! -

چشمه‌اش و یه دور باز و بسته کرد.

-او هوم.

-حالا میخوای ازدواج کنی؟

-پسر بدی نیست.

-شرایطت چی؟

سرش رو انداخت پایین.

-مامان با یکی از دکترهای آشنایش صحبت کرده بود ... عمل کردم!

-ولی

سکوت کردم.

-میدونم اول زندگی یعنی خیانت اما دیانه من چطور بهش بگم که دوست پسرم گولم زد و بهم تجاوز کرد؟ اصلاً باور نمی کنن.

دستم و روی دستش گذاشتم.

-میدونم، ببخشید نباید می پرسیدم. برات آرزوی خوشبختی می کنم.

لبخند تلخی زد. خاله و بقیه هم اومدن اما خبری از احمدرضا نبود. نگاهی تو جمع انداختم.

همه داشتن با هم صحبت می کردن اما تمام هوش و حواس من پی بهارک بود و احمدرضایی که نیومده بود.

بلند شدم به آشپزخونه برم که صدای آیفون بلند شد. سریع سمت آیفون رفتم.

تنها کسی که هنوز نیومده بود، احمدرضا بود.

بدون نگاه کردن به صفحه ی مانیتور کلید رو زدم. از در فاصله گرفتم.

سمت پنجره ی قدی رفتم تا ببینمشون اما چیزی واضح دیده نمی شد.

در سالن باز شد و بوی عطرش زودتر از خودش اعلام وجود کرد. ضربان قلبم بالا رفت و احساس کردم خون پرهجوم تا گونه هام دوید.

پشت سرش بودم، کنار پنجره. با دیدن قامت بلندش که تنها بود ته دلم خالی شد.

نگاهی به پشت سرش انداختم اما کسی نبود. امیر علی اومد سمتش گفت:

-چه دیر اومدی!

احمدرضا با اون تم صدای بم و گیراش گفت:

-کمی کار داشتم!

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۷/۷/۲۰۱۸، ۱۵:۰۳]

#پارت_444

قلبم از درد داشت فشرده می شد. پاهام انگار به زمین قفل شده بود. خاله با تعجب گفت:

-بهارک کو؟

-خونه پیش المیراست.

قلبم انگار هزار تیکه شد. ناخونم رو محکم به کف دستم فشار دادم.

بغضم تو گلو بالا و پایین می شد. دیگه کسی چیزی نگفت.

احمدرضا با همه سلام کرد و روی مبل نشست. با نشستن نگاهش به منی افتاد که هنوز کنار در ایستاده بودم.

نگاهمون لحظه ای به هم گره خورد. عمیق و خیره نگاهم کرد، از بالا تا پایین.

تاب نگاهش رو نداشتم. تمام ذوقم انگار پریده بود. با گامهای آروم سمت بقیه رفتم و کنار هانیه نشستم.

سنگینی نگاهش رو احساس می کردم. بعد از چند دقیقه بلند شدم.

-خانوم جون، ميرم به شوکت کمک کنم.

-برو عزیزم.

سمت آشپزخونه رفتم. شوکت در حال آماده کردن وسایل نهار بود.

-شوکت خانوم شما برو یکم استراحت کن، من بقیه رو آماده می کنم.

-نه مادر، خودم هستم.

-شوکت جون تعارف الکی نکردم. هستم، شما برو.

-خدا خیرت بده مادر.

لبخندی زد و از در پشتی آشپزخونه بیرون رفت. به کابینت تکیه دادم و نگاهم رو به میز دوختم.

چرا احمدرضا بهارک رو نیاورده بود؟! یعنی بهارک انقدر با المیرا خوب شده؟

از اینکه المیرا جام رو تو دل بهارک بگیره یه حس حسادت اومد تو دلم.

با صداش به خودم اومدم. به چهارچوب آشپزخونه تکیه داده بود.

-زندگی جدید خوش میگذره؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۷/۷/۲۰۱۸، ۱۵:۰۳]

#پارت_445

بی اهمیت به کنایه ی حرفش لب زدم.

-بهارک خوبه؟

-با مادر جدیدش خیلی اخت شده، می بینی که نیاوردمش!

لبم رو به دندان کشیدم.

-پیه زیر سیگاری بده.

هنوز هم همون احمدرضا بود. زیرسیگاری برداشتم و سمتش رفتم.

زیر سیگاری رو طرفش گرفتم. حالا فاصله مون خیلی کم بود. زیر نگاهش بودم.

-خوشگل شدی، رنگ به روت اومده!

ضربان قلبم بالا رفت. بوی ادکلنش تا مغز استخونم هجوم برد.

جا سیگاری رو از دستم گرفت و از آشپزخونه بیرون رفت.

با رفتنش نفسم رو سنگین بیرون دادم. شوکت اومد و با هم میز رو چیدیم. همه دور میز نشستیم.

برام عجیب بود که مرجان دیگه سمت احمدرضا نمی رفت. بعد از نهار دائی حامد از خواستگار هانیه گفت.

خانوم جون دائی حامد رو برد تو اتاق و با هم صحبت کردن. بعد از نیم ساعت از اتاق بیرون اومدن.

قرار شد برای فردا شب بگن بیاد. احمدرضا بلند شد.

-ممنون از پذیراییتون، روز خوبی بود.

با همه خداحافظی کرد و بی توجه به منی که ایستاده بودم سمت در سالن رفت.

با رفتن احمدرضا امیر علی با خنده گفت:

-نوشین، این دختر خاله ی تو بلای جون ما شد!

نوشین با خجالت گفت:

-خودش میگه احمدرضا رو دوست داره.

حمید نیشخندی زد.

-حالا واقعاً زن زندگیه؟ بمیرم برای بهارک، اون از مادرش که ندید، اینم از زندگی الانش!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۷/۷/۲۰۱۸، ۱۵:۰۴]

#پارت_446

نوشین به امیر حافظ اشاره کرد و بلند شدن و بعد از خداحافظی رفتن.

بعد از رفتن امیر حافظ و نوشین، دائی حامد گفت:

-احمدرضا می خواد چیکار کنه؟ چه تصمیمی می خواد برای زندگیش بگیره؟

مرجان بلند شد.

-چیه همتون سنگ احمدرضا رو به سینه می زنید؟ ۴۰ سالشه؛ خودش حتماً می دونه چه تصمیمی برای زندگیش بگیره ... بچه که نیست!

انگار بقیه هم مثل من تعجب کرده بودن. مرجان با اون کفش های پاشنه بلندش سمت طبقه ی بالا رفت.

با رفتنش امیر علی گفت:

-اوه اوه خاله عصبی شد!

حمید زد روی شونه اش.

-تو یکی خفه پسر!

و با هم زدن زیر خنده. خاله سری تکون داد. غروب بود که همه رفتن و خونه خالی شد.

غروب جمعه مثل همیشه دلگیر بود. تو حیاط نشستم. هوا خنک بود.

نگاهم رو به درختهایی که نوید بهار رو می دادن دوختم. چه زود زمستون هم تموم شد!

با نشستن مرجان روی صندلی فلزی، نیم نگاهی بهش انداختم. سیگاری روشن کرد و دودش رو غلیظ بیرون داد.

-دلت گرفته؟

سری تکون دادم. پاش و روی پاش انداخت.

-منم تو غربت گاهی دلم می گیره. هر چقدر هم مشروب می خورم باز هم ذره ای اون طعم گس تلخ از قلبم نمیره. تنهائی خیلی سخته، حتی به جنون می کشدت. سعی کن تو تنهائی خودت غرق نشی.

دل و زدم به دریا.

-پدرم چطور مردی بود؟

سیگارش رو خاموش کرد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۷/۷/۲۰۱۸، ۱۵:۰۴]

#پارت_447

با خونسردی دستش رو قلاب کرد به پشت صندلی فلزی.

-پدرت مرد خوبی بود اما ضعیف بود، خیلی ضعیف!

با حرص لبم رو به دندان گرفتم.

-اگر ضعیف بود چرا باهانش ازدواج کردی؟

خم شد و دو تا دستش رو روی زانوهایش گذاشت. نگاه رنگیش رو به چشمهام دوخت.

-تو فکر کن حماقت کردم! نمی بینی دارم تاوان حماقتم رو با تنهائیم پس میدم؟! تو سعی کن مثل من حماقت نکنی دختر جون!

و بلند شد و سمت ساختمون رفت. نگاهم رو بهش دوختم.

آروم گام بر میداشت مثل کسی که شاید هیچ مقصدی نداشته باشه.

چنگی به موهام زدم.

“زندگی لعنتی”

و بلند شدم. فردا اول صبح کلاس داشتم و اونم با صدرا! اصلاً از این استاد سیریش خوشم نمی اومد.

تمام شب ذهنم درگیر بود و قلبم نا آرام. صبح زود آماده شدم و از خونه بیرون زدم.

با مترو به دانشکده رفتم. وارد حیاط دانشگاه شدم. حالا که کار خاصی نداشتم دلم می خواست تا سر کار برم.

یاد حرف پارسا افتادم اما هیچ شما ه ای ازش نداشتم. دلم نمی خواست سمت خونه ی احمدرضا برم.

با مونا وارد کلاس شدیم. صدرا هنوز نیومده بود. بعد از چند دقیقه وارد کلاس شد و شروع به تدریس کرد.

بعد از تموم شدن کلاس رو کرد به بچه ها.

-تصمیم دارم تعداد محدودی رو برای دیدن یه تالار رستوران توریستی تو یکی از شهرهای سرسبز شمال ببرم!

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۷/۷/۲۰۱۸، ۱۵:۰۴]

#پارت_448

-از روی لیستی که این مدت داشتم انتخاب می کنم. اجباری نیست، اما اگه بیاین برای خودتون خوبه. آقای محمدی، خانم صمدی، ...

اسم بچه ها رو به ترتیب خوند تا رسید به اسم من. یعنی منم جزو اون بچه ها بودم؟!!

-آخر هفته برای سه روز میریم و بر می گردیم. تا اون موقع دوستان مهلت دارن تا تصمیم بگیرن. روزتون خوش.

با رفتن صدرا بچه ها شروع به صحبت کردن. یه تعداد گفتن باید به خانواده بگن و یه تعداد اوکی بودن.

-مونا...

-هوم؟

-تو نمیای؟

-نه، می بینی که اسمم نبود. البته اگر بودم هم نمیومدم. خودت می دونی مامانم حال نداره.

-من چیکار کنم؟

-هیچی، بشین گوشه ی اتاق زانوی غم بغل بگیر، اون یالغوزم عین خیالش نباشه! معلومه، برو! هم کار یاد میگیری و هم حال و هوات عوض میشه.

بد فکری هم نبود. از بیکاری و فکر و خیال بهتره. بعد از دانشگاه اومدم خونه و موضوع رو به خانوم جون گفتم.

خانوم جون از اینکه صدرا هم هست خوشحال شد و تشویق کرد تا برم. اولین بار بود با بچه ها اردو می رفتم.

بخاطر بهارک هیچ کجا نمی رفتم. حالم یه جوری بود.

با اعلام ساعت و تاریخ و اینکه قرار بود دو تا ماشین بشیم کمی استرس داشتم.

کوله ی کوچیکی برداشتم و توش لباس و کمی تنقلات گذاشتم. یه دست مانتو شلوار اسپرت پوشیدم.

خانوم جون خودش به صدرا زنگ زده بود و تأکید کرده بود تا هوای من و داشته باشه.

قرار بود بیاد دنبالم. با زنگ آیفون خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۷/۷/۲۰۱۸، ۱۵:۰۴]

#پارت_449

ماشین صدرا کنار در بود و خودش پشت فرمون. با دیدنم چراغی زد.

لبخندی زدم و سمت ماشین رفتم. با دو دلی در جلو رو باز کردم و سوار شدم.

-سلام خانوم خانوما!

-سلام.

صدرا ماشین رو روشن کرد و سمت جایی که قرار گذاشته بود رفتیم. با رسیدن و دیدن بچه ها از ماشین پیاده شدم.

نگاه بعضی دخترها برام اصلاً جالب نبود. دو قسمت شدیم.

کنار دو تا از دخترها که سعی داشتن تو ماشین صدرا باشن روی صندلی عقب نشستیم.

یکی از پسرها که معلوم بود ترم آخریه، کنار صدرا نشست. با هم شروع به صحبت کردن.

اون دو تا دخترم داشتن با هم پیچ می کردن. نگاهم رو به جاده دوختم.

هر از گاهی سنگینی نگاه صدرا رو احساس می کردم. برای صبحانه تو سفره خونه ای بین راهی ایستادیم.

بعد از خوردن صبحانه دوباره حرکت کردیم. با ورود به شهر گیلان صدرا گفت:

-یکی از آشناها بزرگترین هتل رستوران رو توی این شهر قراره افتتاح کنه. ازش خواستم تا برای افتتاحیه اونجا باشیم و شما کار رو از نزدیک ببینید.

کنار رستوران کوچکی نگهداشت. فعلاً شب رو اینجا می مونیم و فردا صبح چرخ می توی شهر می زنیم. شب هم برای دیدن افتتاحیه میریم.

بچه ها خوشحال پیاده شدن. دو تا اتاق گرفته بود. یکی برای دخترها و دیگری برای خودشون.

خسته وارد اتاق شدم. روی یکی از تخت های طبقاتی دراز کشیدم.

به خانوم جون زنگ زدم و اطلاع دادم رسیدم. چشمهام روی هم قرار نگرفته خوابم برد.

صبح زودتر از بقیه بیدار شدم و سمت حموم رفتم تا دوش بگیرم و کمی سر حال بیام.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۷/۷/۲۰۱۸، ۱۵:۰۴]

#پارت_450

حوله پوشیده از حموم بیرون اومدم. اون دو تا هم بیدار شده بودن. هوای شمال شرجی بود.

احساس می کردم پوستم کمی خشک شده. کیف لوازم آرایشم رو بیرون آوردم. کمی آرایش کردم.

مانتو شلواری پوشیدم. منتظر شدم تا آماده بشن. بعد از آماده شدنشون از اتاق بیرون اومدیم.

همزمان در اتاق پسرا هم باز شد. اول صدرا بعد بقیشون بیرون اومدن.

صدرا یه شلوار لی آبی با تیشرت مشکی تنش بود.

با هم سلام و احوالپرسی کردیم.

سمت سالن راه افتادیم تا صبحانه بخوریم. میزی انتخاب کرده و نشستیم. صدرا رو کرد به هممون.

-بعد از صبحانه گشتی توی بازار می زنیم و عصر برای دیدن رستوران می ریم.

همه موافقت کردن. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. داخل شهر شلوغ بود و مردم در حال خرید بودن.

نگاهم به مغازه ها بود که صدرا کنارم قرار گرفت.

-به نوشین گفتم یه قرار بذاره همدیگه رو بیشتر ببینیم.

-ما که هم رو توی دانشگاه می بینیم!

-اونجا بحث استاد-شاگردیه! اما بیرون میشیم فامیل.

شونه ای بالا دادم و نگاهم رو به مغازه دوختم. تا ظهر با بچه ها توی بازارها گشت زدیم. نهار رو بیرون خوردیم و به هتل برگشتیم.

باید می رفتیم رستوران رو می دیدیم. نگاهی به لباسهایی که آورده بودم انداختم.

کت و شلوار بنفش رنگی که تا زیر باسنم بود نظرم رو جلب کرد.

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۷/۷/۲۰۱۸, ۱۵:۰۴]

#پارت_451

کت و شلوار رو پوشیدم و روسری ساتنی هم سرم کردم. دستی به صورتم کشیدم. دخترا حسابی به خودشون رسیدن.

نمیدونم چرا دلشوره گرفتم! ماشین کنار هتل بزرگی ایستاد. مردی یونیفرم پوش اومد جلو. از ماشین پیاده شدیم.

صدرا سوئیچ ماشین و داد به همون مرد. یکی از پسرها سوتی زد گفت:

-براوو؛ چه هتلی ... مثل قصره!!

صدرا: زحمت سه نفر نامی از صنف هتلداران هست. بعد از چند ماه کار و تلاش بالاخره به ثمر نشست.

مرد دیگه ای کنار در ورودی ایستاده بود. با دیدنمون کمی خم شد گفت:

-جسارت نباشه، میشه کارتتون رو ببینم؟

صدرا کارتی رو به طرفشون گرفت. مرد سریع در رو باز کرد.

-بفرمائید، خوش اومدین.

با ورود به داخل هتل و دیدن اونهامه شکوه و جلال لحظه ای مبهوت شدم. فوق العاده زیبا ساخته شده بود.

پله های مارپیچ زیبا و طلایی و نورافکن هایی که می درخشید. بقیه هم دست کمی از من نداشتن.

-خوب بچه ها، بریم پیش سازنده ی این هتل مجال تا توضیحاتی بگیریم.

سمت دیگه ی سالن رفتیم. دو مرد کت و شلوار ی پشت به ما در حال صحبت بودن. نمیدونم چرا ضربان قلبم بالا رفت!

با رسیدن بهشون و اون بوی همیشه آشنا نفسم رو محکم بیرون دادم. صدرا با صدای رسائی گفت:

-سلام آقایون.

هر دو چرخیدن. متعجب نگاهش کردم. انگار اونم از دیدنم تعجب کرده بود.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۷/۷/۲۰۱۸، ۱۵:۰۴]

#پارت_452

هنوز خیره اش بودم که اخمی کرد و رو ازم گرفت. صدرا با لبخند جلو رفت و گفت:

-سلام.

و دستش رو دراز کرد. احمدرضا با اکراه به صدرا دست داد.

هامون نگاهش بهم افتاد و لبخندی زد. متقابلاً لبخندی زدم.

صدرا رو کرد به بچه ها:

-ایشون هم احمدرضا سالاری، یکی از بزرگترین رستوران داران تهران و ایشون هم دوست و همکارشون، آقای هامون!

احمدرضا با بقیه با خوش روئی احوالپرسی کرد و برای من فقط سری تکون داد.

صدای یارا، هم دانشگاهیم، کمی بلند شد.

-این آقای سالاری عجب تیکه ایه ها !!!!

از تعریفش اصلاً خوشم نیومد. صدرا نگاهی به اطراف انداخت.

-آقای شمس نیومدن؟

احمدرضا بی تفاوت دست توی جیبش کرد.

-میاد!

هامون دست پشت سر صدرا گذاشت.

-همراه من بیاین تا همه جا رو نشونتون بدم.

همراه بقیه راه افتادم. تنها پشت سرشون بودم که صدای احمدرضا با فاصله ی کمی از پشت سرم توی گوشم نشست.

-می بینم هر روز با یکی می پری ... خوبه، راه افتادی!

کمی سرم رو چرخوندم و نگاهم رو بهش دوختم. پوزخندی زد.

-بهارک خوبه؟

اخمی کرد.

-حال بهترک به تو ربطی نداره؛ بهتره به خوش گذرونیات بررسی!

دلم برای بهارک تنگ شده بود.

-چرا نمیذاری ببینمش؟

صورتش رو روی صورتم خم کرد. هرم نفس های داغ و عصبیش به صورتم می خورد.

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۷/۷/۲۰۱۸, ۱۵:۰۵]

#پارت_453

با صدای بمی گفت:

-چون خدمتکاری که اخراج شده، حق دیدن دختر من و نداره! بهتره سرت تو کار خودت باشه ...

تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد. دستم و مشت کردم.

دلم می خواست حالشو می گرفتم تا حرص خوردنش رو ببینم اما نمیدونستم چطوری این کار و بکنم؟!

هامون با حوصله تمام هتل رو نشونمون داد و از کار پر زحمت هتل توی این مدت کم گفت.

سالن بزرگ و مجلل تالار آماده ی مهمون ها بود. و گارسونها در حال تدارکات بودن.

سمت سرویس بهداشتی رفتم تا دستی به صورتم بکشم. وارد سرویس بهداشتی بانوان شدم که فاصله ی کمی با آقایون داشت.

نگاهی توی آینه به صورتم انداختم. کمی کرم پودر زدم و رژم رو پررنگ تر کردم.

از سرویس بیرون اومدم که تنه ام به تنه ی کسی خورد.

از بوی ادکلنش دلم خالی شد. ضربان قلبم بالا رفت. جرأت سر بلند کردن نداشتم.

دستش روی کمرم نشست و کشیدم سمت خودش.

ناخودآگاه دستم و روی سینه‌ی مردونه‌اش گذاشتم. صدام می‌لرزید.

-میشه بری اونور؟ میخوام برم ...

-دارم فکر می‌کنم تو که محرم بودی، چرا اجازه دادم دست نخورده از خونه ام بری؟!

هراسون سر بلند کردم که گونه ام به صورت پر حرارتش برخورد کرد.

نرم صورتش رو به صورتم کشید. حالم یه جوری شد.

این مرد چی داشت که با تمام ترسی که ازش داشتم، بازم انگار آغوشش برای من امن بود!!

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۷/۷/۲۰۱۸، ۱۵:۰۵]

#پارت_454

فشاری به کمرم آورد. با تن صدای پایین کنار گوشم گفت:

-حواست باشه زیاد دور و برم نپلکی؛ اون وقت تضمین نمی‌کنم که انقدر صبور باشم!

هولم داد و از سرویس بهداشتی بیرون رفت. پشتم به در توالت خورد. متعجب و شوکه به در خیره شدم.

انقدر نفرت برای چی بود؟؟! از سرویس بیرون اومدم. سالن شلوغ بود. با نگاهم توی سالن دنبال بقیه بودم.

دستی روی شونه ام نشست. چرخیدم که نگاهم به نگاه پارسا گره خورد. لبخندی زد گفت:

-سلام خانوم کوچولو ... یعنی درست می بینم؟

-سلام.

-چه عجب ما شما رو دیدیم!!

لبخندی زدم.

-خوبی؟

-ممنون. شما خوبین؟

-منم خوبم. برام سواله که چطور اینجا اومدی؟

-با بچه ها از طرف دانشگاه اومدیم.

نفسش رو بیرون داد.

-فکر کردم با احمد رضا اومدی!

-نه!

صدرا اومد سمتمون.

- شما باید آقای شمس باشی؟

پارسا سؤالی نگاهش کرد.

- من صدرام. فارغ التحصیل رشته ی مدیریت بازرگانی.

پارسا دستش رو فشرد.

- خوشبختم.

صدرا خیلی خودمونی گفت:

- دیانه، دنبالت بودم.

پارسا از این همه صمیمیت اخمی کرد گفت:

-نسبتی دارین؟

-فامیل هستیم.

پارسا ابروئی بالا داد و سرش رو به نشونه ی تأیید تکون داد.

-خوبه، من فعلاً برم.

رو کرد بهم.

-امیدوارم بیشتر ببینمت.

-حتماً!

رمان (دیانه)دiazپام, [۲۷/۷/۲۰۱۸، ۱۵:۰۵]

#پارت_455

پارسا رفت.

-می شناسیش؟

-بله؛ یکی از آشنای دور آقاجون هست.

-آها ...

-میرم پیش بقیه.

چرخیدم.

-صبر کن با هم بریم.

باهام همگام شد و پیش بقیه رفتیم. روی صندلی نشستم.

احمدرضا شروع به صحبت کرد و از تلاش این مدتشون گفت.

بعد از احمدرضا، پارسا و هامون هم صحبت کردن و پرسنل شروع به پذیرایی کردن.

احمدرضا، هامون و صدرا دور میز جمع بودن. بعد از مدتی صدرا گفت:

-بریم پیش اونا.

بلند شدیم و سمتشون رفتیم. پارسا با دیدنم کمی کنار خودش رو خالی کرد تا بایستم.

این کار پارسا از چشم تیزبین احمدرضا دور نمود. پوزخندی زد. هول کردم. صدرا گرم صحبت بود.

دلم بهارک رو می خواست. از جمع فاصله گرفتم. سمت حیاط هتل رفتم.

هوا سرد بود. نفسم رو بیرون دادم. نگاهم رو به آسمون پر از ستاره دوختم.

غرق اطرافم بودم که با صدای هامون نیم نگاهی بهش انداختم.

-اینجایی؟

-بله.

کنارم ایستاد و نگاهش رو به آسمون دوخت.

-نفهمیدم کی از خونه ی احمدرضا رفتی!

-خودش خواست.

زیر چشمی نگاهم کرد.

-مطمئنی اون ازت خواسته؟

نفسم رو سنگین بیرون دادم.

-شما از بهارک خبر دارین؟

دست توی جیب شلوارش کرد.

-آره خوبه.

سرم و پایین انداختم.

-این روزها احمد رضا خودشداغونه، حال خوبی نداره!

-اما حالشون که خوبه!

چرخید و رو به روم قرار گرفت. سرش رو کمی روی صورتم خم کرد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۸/۷/۲۰۱۸، ۵۶:۹]

#پارت_456

-منظورم حال روحیش هست که خوب نیست!

-چرا؟

هامون شونه ای بالا داد.

-ما هم نمیدونیم چرا اینطوری شده!

مات و مبهوت گذاشتم و رفت داخل. بازو هام رو بغل گرفتم.

هر چقدر که عقلم می گفت به تو ربطی نداره، اما دلم نگران این مرد بدعقن بود.

چرخیدم برم داخل که پارسا اومد سمتم.

-اینجائی؟

-بله.

-به پیشنهادم فکر کردی؟

-کدوم پیشنهاد؟

-کار؛ اینکه چند ساعتی رو بیای رستوران من ... البته هر طور خودت مایلی!

-می تونم فکر کنم؟

-البته اما قبلش شماره ات رو بده.

شماره ام رو گفتم و پارسا توی گوشیش سیو کرد. با هم وارد شدیم. احمد رضا نگاهش به در سالن بود.

با دیدن من و پارسا احساس کردم فکش منقبض شد. تا دیروقت تو رستوران بودیم.

با تموم شدن مراسم و رفتن مهمون ها از بقیه خداحافظی کردیم و سمت هتل رفتیم.

صبح باید حرکت می کردیم. چمدونم رو جمع کردم و سوغاتی هایی که خریده بودم توی چمدون گذاشتم.

صبح حرکت کردیم و تا ظهر به تهران رسیدیم. پشت در خونه ی آقاجون نفسی تازه کردم.

دلم براشون تنگ شده بود حتی برای مرجان!

زنگ رو فشردم. در با صدای تیکی باز شد. پا تند کردم و در سالن رو باز کردم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۸/۷/۲۰۱۸، ۹:۵۶]

#پارت_457

یهو یکی پرید جلوم.

-پخ ...

ترسیده قدمی عقب گذاشتم. هانیه زد زیر خنده. دستم و روی قلبم گذاشتم.

-روانی!!!

شکلکی درآورد.

-می بینم خانوم خودسر شدن و رفتن مسافرت ... اونم با کی؟؟؟ نه نه نه

خنده ام گرفته بود.

-گمشو بابا!

-اوا خاک عالم ... بی ادبم که شدی!

-خانوم جون کجاست؟

-با مامان جونت رفتن سر خاک آقا جون.

برای اولین بار از اینکه کسی مرجان رو مادرم خطاب کرد ناراحت نشدم بلکه یه حس عجیبی بهم دست داد.

هانیه زد به پهلوم.

-به چی فکر می کنی؟ نکنه عاشق شدی؟

-نه بابا.

-سوغاتی برای من چی آوردی؟

-مگه من رفته بودم دنبال سوغاتی؟ یه سفر کاری بود عزیزم.

-اوووو مای مامی ... خانوم سفر کاری میره!!

شوکت از آشپزخونه با سینی چائی بیرون اومد.

-ماشالله ... همیشه به خنده مادر!

-شوکت خانوم یه ساعته اینجام یه نصف لیوان آب ندادی، این افریته نیومده جای من و گرفته؟!!

-خدا مرگم بده مادر، شما همین الان میوه خوردی!

-عه شوکت، من ...

سینی رو از دست شوکت گرفتم.

-دستتون درد نکنه، این گربه کوره است!

کنار هم روی مبل نشستیم.

-خوب هانی خانوم، از خواستگار عزیزت چه خبر؟ به کجا رسیدین؟

-قراره این هفته جواب بدم اما می ترسم دیانه از دروغی که بهش گفتم!

بهش حق می دادم که ترس داشته باشه.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۸/۷/۲۰۱۸، ۹:۵۶]

#پارت_458

دستم و روی دستش گذاشتم.

-آروم باش هانیه ... تو مقصر نیستی، اتفاقیه که افتاده!

-واای دیانه، وقتی فکر می کنم ممکنه بفهمه رعشه میوفته تو تمام تنم اما یه حسی نسبت بهش دارم.

چشمکی زدم.

-چه حسی؟

-نمیدونم، مثل یه آرامش ... یه تپش قلب ...

-یعنی دوشش داری؟

با ذوق چشمه‌اش رو باز و بسته کرد.

-تبریک میگم.

در سالن باز شد. خانوم جون همراه مرجان وارد شدند.

بلند شدم و به سمتشون رفتم. خانوم جون رو بغل کردم. دست کشید روی کمرم.

نگاهم به نگاه مرجان گره خورد. هر دو خیره ی هم بودیم.

چند لحظه بی هیچ حرفی بهم نگاه کردیم. مرجان سکوت رو شکست.

-خوش اومدی!

و از کنارم رد شد. لبخند کمرنگی زدم. زیر لب زمزمه کردم: "مغرور"

یک هفته می شد که از مسافرت برگشته بودم. گوشیم زنگ خورد. نگاهی به شماره ی ناشناس انداختم.

-بله؟

صدای آشنایی پیچید توی گوشم.

-سلام بانو!

-سلام. احوال شما؟

-از احوالپرسی های شما! خوبی؟

-ممنون.

-فکراتو کردی؟

-بله. انشاءالله از کی شروع کنم؟

-پس قراره یه همکاری طولانی داشته باشیم.

-حتماً!

-فردا که کلاس نداری؟

-نه! فقط ساعت اول باید برم.

-خیلی خوب بعد از کلاست میتونم ببینمت؟

-باشه.

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۸/۷/۲۰۱۸, ۹:۵۶]

-فردا میام دنبالت. امری نیست؟

-نه، روز خوش.

گوشی رو گذاشتم توی کیفم. کسی زد روی شونه ام. چرخیدم که با چهره ی خندون مونا رو به رو شدم.

-با کی دل و قلوه میدادی؟!

-برو بابا ... مگه همه مثل خودتن؟

مشتی به بازوم زد. با هم از دانشگاه بیرون اومدیم.

از اینکه قرار بود کار جدید شروع کنم هم می ترسیدم هم خوشحال بودم.

شب موضوع رو به خانوم جون گفتم و خانوم جون خوشحال شد از اینکه پیش آدم قابل اعتمادی می خواستم شروع به کار کنم.

خیلی دلم می خواست از خانوم جون می پرسیدم که چرا احمدرضا انقدر از پارسا بدش میاد، در حالی که پارسا رابطه ای با بهار نداشته!

اما میدونستم خانوم جون جواب نمیده!

صبح آماده شدم و برخلاف همیشه که خیلی ساده می رفتم، کمی آرایش کردم.

مونا کلاس نداشت و تنها بودم. کلاس تموم شد. از در دانشگاه بیرون اومدم.

خواستم زنگ بزنم که ماشینی جلوی پام ترمز کرد. کمی سرم رو خم کردم.

پارسا بود. خم شد و در جلو رو از داخل باز کرد. رو صندلی نشستم.

-سلام.

لبخندی زد.

-سلام بانو.

کمی استرس داشتم. ماشین و روشن کرد.

-خوب کجا بریم؟

-نمیدونم!

-یه رستوران خوب سراغ دارم بریم اونجا.

-برای من فرقی نمی کنه.

بعد از چند دقیقه ماشین رو کنار رستورانی نگهداشت. با هم پیاده شدیم و سمت رستوران حرکت کردیم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۸/۷/۲۰۱۸، ۹:۵۶]

#پارت_460

وارد شدیم و گوشه ی دنجی نشستیم. پارسا رو به روم نشست. منو رو گرفت سمت.

-الان که برای نهار زوده، یه چیزی انتخاب کن تا اون موقع.

سفارش چایی دادیم. پارسا دستهایش رو روی میز گذاشت و نگاهش رو بهم دوخت. نگاهم رو ازش گرفتم.

-ممنون که بهم اعتماد کردی. من سر و کارم بیشتر با خارجی هاست و خیلی ایران نیستم اما یه آدم قابل اعتماد می خوام که در نبودم خیالم راحت باشه ... میدونم که میشه به تو اعتماد کرد.

-اما من از کار شما سر در نمیارم.

-تو یه زمان خیلی کم زود یاد میگیری. تو فقط باید مدیریت کنی و حواست باشه. میدونم دختر زرنگی هستی!

کمی راجب کار توضیح داد و قرار شد روزهایی که کلاس ندارم برم رستورانش تا از نزدیک با کار آشنا بشم.

بعد از نهار پارسا رسوندم خونه و خودش رفت. وارد خونه شدم.

خانوم جون تنها بود. این مدتی که اومده بودم پیشش فهمیده بودم که چقدر مهربونه.

-اومدی مادر؟

-بله، تنهایی؟

-آره مادر. حامد زنگ زد برای شب دعوت کرد. زودتر آماده شو بریم.

-چشم.

وارد اتاق شدم. صبح دوش گرفته بودم. شومیزی همراه با شلوار لی پوشیدم. شالم رو سرم انداختم.

بعد از یکساعت حمید اومد دنبالمون و سمت خونه ی دائی حامد حرکت کردیم.

اولین بارم بود ظرف این یکسال خونه ی دائی حامد رو می دیدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۸/۷/۲۰۱۸، ۹:۵۶]

#پارت_461

ماشین کنار یه خونه ی آپارتمانی ایستاد. از ماشین پیاده شدیم.

مرجان زنگ در و زد و در با صدای تیکی باز شد. وارد حیاط کوچیکی شدیم.

ساختمون بزرگی رو به رومون قرار داشت. با آسانسور به طبقه ی سوم رفتیم.

همین که از آسانسور پیاده شدیم، در آپارتمانی باز شد و هانیه خندون سرش رو از لای در بیرون آورد.

با هم وارد خونه شدیم. یه سالن بزرگ با چیدمان امروزی.

زندائی و دائی اومدن و با هم احوالپرسی کردیم. بقیه هنوز نیومده بودن. هانیه دستم رو گرفت و کشید.

-بریم اتاق من تا بقیه بیان.

وارد اتاق دخترونه ای شدیم. دکور اتاق فانتزی بود. هانیه چرخی زد.

-این اتاق منه!

-خیلی قشنگه.

-او هوم.

با صدای زنگ آیفون گفت:

-فکر کنم عمه اومد ... بریم بیرون.

با هم از اتاق بیرون اومدیم. هنوز ایستاده بودیم. در ورودی باز شد و صدای پای بچه ای اومد. دلم ضعف رفت.

عطر آشنایش زودتر از خودش اعلام حضور کرد. چشمهام رو به در دوختم.

نگاهم به دختر بچه ای افتاد که فقط شبیه بهارک من بود!

باورم نمی شد انقدر لاغر شده باشه. پاهام انگار به زمین چسبیده بود.

احمد رضا نگاهم کرد. انگار باورش نمی شد که منم بیام.

بهارک با دیدنم خواست بیاد سمتم که دست احمد رضا مچ دستش رو چسبید.

بهارک با چهره ی درهم رفته به پای احمد رضا چسبید.

قلبم هزار تیکه شد. اشک چشمهام رو تار کرد.

رمان (دیانه) دیاز پام, [۲۸/۷/۲۰۱۸, ۹:۵۶]

#پارت_462

چقدر لاغر شده بود! همه جا رو سکوت فراگرفته بود.

نگاه ها رومون سنگینی می کرد. بهارک نگاهش رو بهم دوخته بود.

هانیه سکوت رو شکست و گفت:

-خانوم کوچولو بیا ببینم ...

بهارک اما هنوز به پای احمدرضا چسبیده بود. دایی حامد رفت سمتش.

-خوش اومدی.

احمدرضا با دایی دست داد و جو کمی بهتر شد. احمدرضا خم شد و بهارک رو بغل کرد.

هنوز سر جام ایستاده بودم. دلم برای بغل کردنش تنگ شده بود.

احمدرضا با همه سلام و احوالپرسی کرد. از زمین کنده شدم و سمت آشپزخونه رفتم.

اگر می موندم اشکم حتماً رسوا می کرد. لیوانی آب برداشتم و یه سره سر کشیدم.

با ورود کسی سر چرخوندم. نگاهم به مرجان افتاد.

-حالت خوبه؟

با بغض سر تکون دادم.

-یعنی باور کنم که یه دختری که از بطن خودت نیست و مدت کوتاهی باهاش بودی انقدر برات عزیزه؟! یا شایدم عاشق پدرشی!!

لبم رو گزیدم. نفسم رو سنگین بیرون دادم.

-همه مثل هم نیستن که بچه ی خودشون رو بذارن و برن! شاید من مادر بهارک نباشم، اما بهارک برای من به معنی نفس کشیدنه ...

نگاهش رو عمیق بهم دوخت و از آشپزخونه بیرون رفت. نباید زیاد می موندم.

دستی زیر چشمهام کشیدم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

نگاهم به احمدرضا افتاد. بهارک هم آروم کنارش نشسته بود.

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۸/۷/۲۰۱۸، ۹:۵۶]

#پارت_463

دلم می خواست بغلش کنم اما جرأت جلو رفتن نداشتم. کنار هانیه نشستم.

خاله و بقیه هم اومدن. هانیه نگاهم کرد.

-میرم بهارک و بیارم اتاقم، تو برو اتاقم.

چشمهام از خوشحالی برقی زد. بلند شدم و سمت اتاق هانیه رفتم.

بعد از چند دقیقه هانیه بهارک به بغل وارد اتاق شد. سریع سمتش رفتم و بهارک رو از بغلش گرفتم.

بهارک نگاهم کرد و دستهای کوچولوش رو دور گردنم حلقه کرد.

سرم و لای موهای نرمش فرو کردم و عمیق نفس کشیدم. با هانیه روی تخت نشستیم.

دستهای کوچولوی بهارک و توی دستم گرفتم.

-ماما ...

دستهایش بوسیدم.

-جون ماما ...

نیم ساعتی توی اتاق بودیم و با بهارک بازی کردم. بعد از نیم ساعت هانیه گفت:

-بهتره بریم تا احمدرضا نیومده!

خم شد.

-بهاری جونم بیا بغلم بریم پیش بابا بعد دوباره میایم پیش ماما، باشه؟

بهارک سر تکیه داد. بوسیدمش. اول هانیه و بهارک بیرون رفتن و بعد از چند دقیقه منم از اتاق خارج شدم.

زندائی میز شام رو چید. سمت میز رفتیم. احساس کردم احمدرضا با فاصله ی کمی کنارم قرار گرفت.

-فکر کردی نفهمیدم هانیه بهارک و توی اتاق پیش تو آورد؟ ... دفعه ی آخرت باشه به دختر من نزدیک میشی!

قلبم محکم به سینه ام می کوبید. تنه ای بهم زد و سمت میز رفت.

میلی به غذا نداشتم اما کنار هانیه نشستم.

بعد از شام دائی راجب اینکه یه نامزدی کوچک برای هانیه قراره بگیرن صحبت کرد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۸/۷/۲۰۱۸، ۹:۵۷]

#پارت_464

برای هانیه خوشحال بودم. کم کم بلند شدیم و راهی رفتن.

قرار شد امیر علی ما رو برسونه. از همه خداحافظی کردیم.

تمام راه نگاهم رو به آسمون دوختم. چرا آقاجون خواسته بود تا از زندگی احمدرضا برم؟!

روزها از پی هم می اومدن و می رفتن. هفته ای سه روز تو رستوران پارسا کار می کردم.

روزهایی که سر کار می رفتم کمتر فکر و خیال می کردم. پارسا مرد فوق العاده خوبی بود.

مانتو شلواری پوشیدم؛ یه تیپ کاملاً رسمی. از خونه بیرون اومدم. سمت رستوران رفتم. وارد سالن شدم.

پارسا با یه تیپ کاملاً اسپورت داشت توی سالن راه می رفت و توضیحاتی به پرسنل می داد.

با دیدنم لبخندی زد.

-سلام.

-سلام خانوم کوچولو!

هر بار از شنیدن خانوم کوچولو گونه هام گل مینداخت.

-امروز سرمون خیلی شلوغه؛ برای نهار تو سالن VIP مهمون ویژه داریم.

همینطور که توضیح می داد سمت سالن رفتیم. تمام حواسم به صحبتهای پارسا بود که یهو در سالن VIP باز شد.

قدمی به عقب برداشتم که مچ پام پیچ خورد. میدونستم الانه که زمین بخورم.

یهو دستی دور کمرم حلقه شد و کشیده شدم توی بغلش.

قلبم ضربان گرفت و گرمی خون تو کل صورتم پیچید. لبم رو به دندون گرفتم.

صدای پارسا توی گوشم پیچید.

رمان (دیانه)دiazپام, [۲۰۱۸/۷/۲۸، ۹:۵۷]

#پارت_465

-تو چرا انقدر بغلی هستی دختر؟

با خجالت ازش فاصله گرفتم. صدای خنده اش بلند شد. دید خجالت کشیدم، به سمت در رفتم.

-بریم که دیر شد.

نفسم رو بیرون دادم و دنبالش راه افتادم. وارد سالن زیبا و مجللی شدیم.

صندلی ها بلند و میزهای تزئین شده. پارسا کمی توضیح داد. نگاهم کرد.

-متوجه شدی؟

-بله!

-خوبه!

مردی اومد سمتمون.

-آقا، مهمون ها اومدن.

هر دو سمت در سالن رفتیم. چند تا مرد کت و شلواری با پارسا دست دادن.

سلامی دادم. پارسا سمت میز مخصوصی راهنمائی کرد.

فقط دو تا گارسون موندن و بقیه بیرون رفتن. پارسا جلو رفت و چیزی گفت.

گارسون میز رو چید. کنار ایستاده بودم که پارسا اومد سمتم. نگاهش کردم.

-اینجا بمونیم؟

-نه.

از در سالن بیرون اومدیم.

روزها از پی هم می اومدن و می رفتن. دیگه احمدرضا رو ندیده بودم. از بهارک هم خبر نداشتم.

هانیه جواب مثبت رو داد و قرار بود مراسمی بگیرن.

نمیدونستم چی بپوشم اما از اینکه قرار بود بهارک و احمدرضا رو ببینم چیزی ته قلبم قلقلکم می داد.

دلم می خواست آراسته ببینتم.

توی سالن نشسته بودم که مرجان آماده از اتاقش بیرون اومد. نگاهی بهم انداخت.

-اگر می خوای برای خرید بری من تنهام، می تونی بیای با هم بریم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۹/۷/۲۰۱۸, ۹:۴۳]

#پارت_466

ابروهام پرید بالا. مرجان از من خواسته بود که همراهش برم؟

-چیه اونطوری داری نگاه می کنی؟ اصراری ندارم اگه نمیای!

سریع بلند شدم.

-الان آماده میشم.

-زود بیا.

سمت اتاقم خیز برداشتم. برعکس قیافه ی همیشه طلبکارش، قلب مهربونی داشت.

این مدتی که اینجا اومده بودم این قضیه رو فهمیده بودم.

مانتو شلواری پوشیدم و آماده از اتاق بیرون اومدم. مرجان با دیدنم سمت در سالن رفت. دنبالش راه افتادم.

سوار ماشین شدیم. قلبم پر از هیجان می کوبید. ماشین و کنار پاساژ بزرگی نگهداشت.

پیاده شدیم و سمت پاساژ به راه افتادیم. نگاهم رو به مغازه های پر از زرق و برق دوختم.

مرجان یه دست لباس برای خودش خرید اما من مونده بودم چی بخرم!

-چیزی انتخاب نکردی؟

-نمیدونم چی بخرم!

-یه لباس عروسی بردار.

-اما ...

-زن و مرد با هم نیستن.

با این حرفش خیالم راحت شد. نگاهم به لباس عروسی مشکی حریری با گلهای ریز قرمز افتاد.

آستین های پفکی کوتاهی داشت و دامنش تا بالای رونم بود. کمی پف داشت. مرجان رد نگاهم رو گرفت.

-فکر کنم بهت بیاد.

با هم وارد مغازه شدیم. بعد از پرو کردن لباس، کیف و کفشی هم خریدم و با هم از پاساژ بیرون اومدیم.

رمان (دیانه) دیاز پام، [۲۹/۷/۲۰۱۸، ۹:۴۳]

#پارت_467

با اینکه خیلی با هم برخورد نداشتیم اما روز خوبی بود. خرید با مادر جوانم؛ لبخند تلخی زدم.

بالاخره شب نامزدی هانیه رسید. دل تو دلم نبود. حموم کردم. موهام رو بابلیس پیچیدم.

دیگه مثل روزهای اولم نبودم که هیچ کاری بلد نباشم!

لباسم رو پوشیدم. ساپورتی پام کردم و باده ی بلندی از روی لباسم پوشیدم تا اونجا رسیدم درش بیارم.

آرایش ملیحی هم انجام دادم و از اتاق بیرون اومدم.

خانوم جون و مرجان هم آماده بودن. با هم سوار ماشین مرجان شدیم.

خونه ی دائی کوچیک بود و قرار بود مراسم تو خونه ی پدر دوماه باشه تا مردها توی حیاط بزرگ باشن و زنها داخل.

وارد کوچه ی بزرگی شدیم. ماشین ها پشت سر هم پارک بودن. مرجان ماشین رو پارک کرد. به خانوم جون کمک کردم تا پیاده بشه.

در فلزی خونه باز بود. سمت در رفتیم. دائی همراه با مردی کنار در ایستاده بودند. سلام و احوالپرسی کردیم.

وارد حیاط شدیم. حیاط بزرگ و سرسبزی بود. قسمتی رو میز و صندلی چیده بودن. هنوز خیلی شلوغ نشده بود.

وارد سالن شدیم. زندائی به استقبالمون اومد. با راهنمائی زندائی با خانواده ی داماد آشنا شدیم.

خواهر دوماد همسن من و هانیه بود. به نظر آدمهای خوبی می اومدن.

کم کم بقیه هم اومدن. نگاهم به در سالن بود که با دیدن المیرا ضربان قلبم بالا رفت.

دست بهارک توی دستش بود. برای اولین بار از دیدن کسی حالم بد شد.

حس حسادت و نفرت توی قلبم به وجود اومد.

رمان (دیانه)دیاپیام، [۲۹/۷/۲۰۱۸، ۹:۴۳]

#پارت_468

دست بهارک توی دست المیرا بود. سارافون کوتاه عروسکی تنش بود و موهای خرگوشی بسته شده بود.

با دیدنش دلم ضعف رفت. خانوم جون با دیدن المیرا اخمی کرد. رو به خاله گفت:

-من نمیدونم احمدرضا این و چطوری تو خونه اش راه داده؟ همیشه کله خراب بود!

المیرا با گردنی افراشته و نگاه پر از غرور اومد جلو و خیلی سرد به همه سلام داد.

بهارک با دیدنم لبخندی زد. دلم می خواست بغلش کنم.

انگار المیرا فهمید که دست بهارک رو کشید. نفسم رو بیرون دادم. هانیه اومد.

آرایش ماتی کرده بود و لباس نباتی رنگی تنش بود. از چهره اش خوشحالی می بارید. برایش از ته دلم آرزوی خوشبختی کردم.

صدای آهنگ بلند شد و همه رفتن وسط. بهارک بین بچه ها بود. از فرصت استفاده کردم و رفتم سمتش.

با دیدنم اومد سمتم. انگار می ترسید که نگاهش رو به اطراف دوخت.

دلم از این نگرانش گرفت. کاش می شد دوباره کنارش بودم.

دستهای کوچولوش رو گرفتم. با ذوق بهم نگاه می کرد. غرق بهارک بودم که المیرا بالای سرم ایستاد.

اخمی میان ابروهاش بود. دست بهارک رو گرفت. بهارک سکوت کرده بود.

-دیگه نزدیکش نشو!

-من هر وقت لازم باشه می بینمش!

پوزخندی زد.

-من الان حکم مادرش رو دارم.

متقابلاً پوزخندی زدم.

-از کجا معلوم که فقط برای مدتی هوس پدرش نباشی؟

و ابروئی بالا دادم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۹/۷/۲۰۱۸، ۹:۴۳]

#پارت_469

-دختره ی بی شعور، من و مسخره می کنی؟

-نه، دارم حقیقت رو می گم ... دور برت نداره!

عصبی دست بهارک و گرفت و سمت در سالن رفت. دل تویدلم نبود. بر خلاف عقم سمت در سالن رفتم.

میدونستم کارم زشته اما طاقت نداشتم. یه چیزی انگار می گفت برو.

سالن باریکی بود و یه در که حدس زدم باید سرویس بهداشتی باشه.

سریع در سرویس بهداشتی رو باز کردم. از شانسم المیرا نبود. ناامید وارد سرویس شدم و دستهام رو شستم.

خواستم پیام بیرون که در باز نشد. چند بار دستگیره رو بالا پایین کردم اما انگار نه انگار!

چند بار محکم به در زدم. ترسیدم نکنه کسی صدام رو نشنوه و بمونم.

با پایین رفتن دستگیره کمی از در فاصله گرفتم. در باز شد و بوی عطر آشنائی پیچید توی مشامم.

ته دلم خالی شد. نگاهم به قامت بلند احمدرضا افتاد. انگار اونم از دیدنم تعجب کرده بود. اخمی کرد.

-تو باز خنگ بازی در آوردی؟ روی در سرویس رو نخوندی که نوشته دستگیره خرابه؟

بی توجه به سر و وضع هول کردم. سرم رو پایین انداختم که نگاهم به پاهای برهنه ام افتاد.

هین بلندی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم. صداش توی گوشم نشست.

-انگار اولین باره که دارم اینطوری می بینمش، دختر بچه ی خنگ!

لبم رو به دندان کشیدم. تو بد مخمسه ای مونده بودم.

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۹/۷/۲۰۱۸، ۹:۴۳]

#پارت_470

-دفعه ی بعد حواست باشه، شاید کسی نیاد نجاتت بده و تلف بشی!

از جلوی در کنار رفت. سریع سمت در سرویس بهداشتی رفتم و خارج شدم.

پشت بهم از در سالن بیرون رفت. تا آخر شب دیگه ندیدمش. بهارک هم خوابیده بود.

مهمونی تموم شد و بلند شدیم تا برگردیم. برای هانیه آرزوی خوشبختی کردم.

تو کوچه امیر حافظ و امیر علی به همراه احمدرضا ایستاده بودن. با دیدن خانوم جون اومدن سمتمون.

مرجان با دیدن احمدرضا با کنایه گفت:

-آدم کم بود رفتی دست روی این وزغ گذاشتی؟

لبهای امیر علی کش اومد که باعث شد منم خندم بگیره. احمدرضا اخمی کرد گفت:

-من خوبه همین وزغ گیرم اومده، تو که همینم نداری!!

مرجان برو بابائی گفت و سمت ماشینش رفت. امیر علی میون خنده اش گفت:

-امیر حافظ ناراحت میشه، فامیل زنشه اما خودمونیم، آخه این کیه رفتی گرفتی؟

-اعصاب ندارم امیر علی، می زنم خون بالا بیاری ها!!

امیر علی دستهایش رو بالا برد.

-من تسلیم!

نگاهم بهشون بود که احمدرضا با تشر گفت:

-چیه بچه واستادی نگاه می کنی؟ برو بخواب دبستانت دیر نشه!!

-احمدرضا، پسر، ما برای خودت گفتیم ... چرا انقدر خودخوری می کنی مادر؟

-میدونم خانوم جون اما این روزها حوصله ی خودمم ندارم ... حداقل حواسش به بهارک هست.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۹/۷/۲۰۱۸، ۹:۴۳]

#پارت_471

-خوب مادر کار داری بیارش پیش ما، ما که غریبه نیستیم!

-نه خانوم جون، شما رو هم اذیت می کنه.

-چه حرفی می زنی ... آدم نمی تونه به غریبه اعتماد کنه! بچه رو ول کرده میری؟

-قراره مادرش بشه.

-تا مادر شدنش به حرف من پیرزن گوش کن.

-چشم.

-بریم دیانه.

-بریم.

سنگینی نگاه احمدرضا رو احساس می کردم و همین باعث می شد تا ضربان قلبم بالا بره.

از اینکه قلبم چنین به سینه ام می کوبید خودمم تعجب کرده بودم. سوار ماشین شدیم و به خونه برگشتیم.

*

روزها از پی هم می اومدن و می رفتن. یکسال از دانشگاهم هم تموم شد.

تیرماه بود و هوا به شدت گرم شده بود. دلم می خواست پیش بی بی برم و تمام تابستان رو پیشش باشم اما نمیدونستم چطور به خانوم جون بگم!

تقریباً تمام هفته رو به هتل می رفتم. حالا کارها بیشتر به دستم اومده بود. پارسا واقعاً پسر خوبی بود.

بالاخره با خانوم جون صحبت کردم و قرار شد یک هفته برم پیش بی بی.

دل توی دلم نبود از شوق دیدن بی بی و اون خونه ی باصفاش.

قرار بود خانوم جون و بقیه به ویلای شمال برن و اگر زیاد موندن منم برم پیششون اما خودم دلم می خواست فقط پیش بی بی باشم.

چمدون کوچیکم رو بستم و به اصرار خودم قرار شد با اتوبوس برم.

با مرجان و خانوم جون خداحافظی کردم و سمت ترمینال حرکت کردم.

هوا هنوز تاریک نشده بود که به ترمینال رسیدم.

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۹/۷/۲۰۱۸، ۹:۴۳]

#پارت_472

همیشه ماشین کم بود. نگاهی به اطراف انداختم. سمت تنها مینی بوسی که برای اون مسیر بود رفتم.

نگاهی بهش کردم که دیگه عمرش رو کرده بود! اما باید سوار می شدم و قبل تاریکی هوا می رسیدم.

سوار شدم و نگاهی به بیرون انداختم. ساک کوچکم رو تو بغلم فشردم.

حس خاصی داشتم از اینکه داشتم بعد از این همه مدت تنها به ده بر می گشتم.

ماشین حرکت کرد. با خوشحالی چشمهام رو بستم.

چشمهام تازه گرم خواب شده بود که مینی بوس تکنون بدی خورد.

هراسون چشم باز کردم. همه داد می زدن. هنوز توی شوک بودم.

با حس درد توی سرم نگاهی به مینی بوس وارونه انداختم. همه داد می زدن و ترسم رو بیشتر می کردن.

تکونی تو جام خوردم. از اینکه بین صندلی ها گیر نکرده بودم خوشحال بودم.

سعی کردم تا از وسط صندلی ها بیرون بیام. از شانس بد در مینی بوس روی زمین بود.

چند نفری که مثل من می تونستن از صندلی هاشون بیرون اومدن.

یکی از مردها گفت:

-باید شیشه رو بشکنیم ... امکان داره مینی بوس آتیش بگیره!

با این حرف مرد، زنها شروع به گریه کردن. ته دلم خالی شد.

دست تو جیب مانتم کردم. از لمس گوشیم خوشحال شدم و بیرون آوردمش.

اما با دیدن صفحه ی شکسته اش همه ی امیدم ناامید شد.

-دست دست نکنید، بهتره مردم رو نجات بدیم!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۹/۷/۲۰۱۸، ۹:۴۴]

#پارت_473

مرد رفت سمت شیشه اما چیزی پیدا نکرد تا باهانش شیشه رو بشکند. صدای ناله ای توجهم رو جلب کرد.

جلو رفتم. با دیدن راننده که سر و صورتش کاملاً خونی بود رعشه به دلم افتاد.

-یکی بیاد اینجا

یکی از مردها اومد. بعد از دیدن راننده که غرق خون بود دستگیره ی در رو بالا و پایین کرد اما انگار در ضرب دیده بود.

با لگد محکم به در زد و در باز شد.

-من میرم اونور ... یکی کمک کنه بکشیمش بیرون.

به سختی از روی راننده رد شد. با کمک یکی دیگه از مردها راننده رو از ماشین بیرون بردن.

حالا که در راننده باز شده بود، راحت تر شده بودیم.

یکی از مسافرها به اورژانس زنگ زد اما تا رسیدن اورژانس دیر میشد. سرگردون وسط ماشین که واژگون بود ایستاده بودم.

-خانوم چرا وایستادی؟ بیا کمک کن.

رفتم سمتش. زنی داشت زیر لب چیزی رو زمزمه می کرد.

-بیا خدا خیرت بده از ماشین ببریمش بیرون.

رفتم سمتش و به سختی زن رو از ماشین پیاده کردیم. دو تا ماشین با فاصله از ما نگهداشتن و اومدن کمک.

نگاهم به بنزینی که داشت از ماشین خارج می شد افتاد.

-آقا ... آقا ...

-بله، چی شده؟

-بنزین ماشین داره میریزه.

مرد با دیدن بنزین داد زد:

-بیاین بیرون ... الان ماشین آتیش میگیره!

لحظه ای نگذشته بود که ماشین با صدای بدی منفجر شد و شعله های آتیش تو دل شب زبانه کشید.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۹/۷/۲۰۱۸، ۹:۴۴]

#پارت_474

همه مثل من ترسیده بودن و عده ایی تو شوک بودن . صدای گریه و فریاد مسافرها دلخراش بود

نگاهی به مسافرهایی که هر کدام یه گوشه زخمی نشسته بودن انداختم.

فقط چند نفر مونده بودن. صدای گریه و یا علی گفتنشون دل سنگ رو آب می کرد.

صدای آژیر اومد و ماشین اورژانس از راه رسید. سریع زنگ زدن آتیش نشانی اما تا اومدن اونها حتماً از اون چند نفر هیچی باقی نمی موند.

کنار بقیه نشستم. نگاهم رو به مینی بوسی که داشت میسوخت دوختم. مددیارها به مسافرها کمک کردن.

یکیشون نگاهی بهم انداخت.

-تو حالت خوبه؟

-بله.

-اما صورتت کمی زخمی شده، بیا برات تمیزش کنم.

-نه نمی خواد، فقط میخوام برم.

-الان که ماشینی نیست، میخوای به یکی از آشناهات زنگ بزنی؟

-صفحه ی گوشیم شکسته.

-یعنی شماره ی هیچ کسی رو حفظ نیستی؟

سری تکون دادم.

-یه کم فکر کن!

تنها شماره ای که حفظ بودم شماره ی رستوران احمدرضا بود. نمیدونستم زنگ بزنم یا نه؟! اصلاً شاید با بقیه رفته باشه شمال.

-یه شماره یادم اومد.

با لبخند گوشیش رو سمتم گرفت. گوشی رو از دستش گرفتم و شماره ی هتل رو گرفتم.

بعد از صدای اپراتور به مسئول بخش وصل شد.

-بفرمائید!

-سلام ... با آقای سالاری کار داشتم.

-شما؟

-یکی از آشناهاشون هستم.

-مزاحم نشید خانوم!

-آقا تو رو خدا ... من تو جاده گیر کردم.

-خانوم محترم اگر از آشناهای ایشون هستین پس باید شماره همراهشون رو داشته باشین ..
به خودشون زنگ بزنین

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۹/۷/۲۰۱۸, ۹:۴۴]

#پارت_475

-آقا خواهش می کنم ... گوشیم شکسته، فقط شماره ی اونجا رو حفظ بودم.

-ایشون سرشون شلوغه، بهشون میگم.

-آقا این گوشی مال خودم نیست، تو رو خدا صداش کنید ..

چند لحظه صدایی نیومد؛ فکر کردم قطع کرده.

-آقا، صدای من و دارین؟

انگار باورش شده بود.

-چند لحظه صبر کنید.

-ممنون ...

گوشی توی دستم بود و دعا دعا می کردم تا زودتر بیاد. صدای مرد تو گوشی پیچید.

-خانوم، گفتن بعداً زنگ بزنید، الان کار دارن.

-آقا خواهش می کنم.

-خانوم محترم، گفتم ؟؟؟؟ که!

-پس تو رو خدا بهش بگین دیانه گفت ماشینمون چپ کرد و من تو جاده ام ...

-باشه، بهشون می گم.

گوشی رو قطع کردم و دادم به مددیار.

-چی شد؟

شونه ای بالا دادم.

-معلوم نیست!

-میخواهی همراه ما بیای؟

-صبر می کنم ببینم چی میشه.

پسر جوون لبخندی زد و رفت سمت بقیه. حالم بد بود و از ترس زیاد تنم می لرزید.

اگر احمد رضا نمی اومد باید چیکار می کردم؟ تنها چیزی که همراهم بود کیف دستیم بود و بقیه ی چیزها توی آتیش سوخته بودن.

آتش نشانی اومد و آتیش رو خاموش کردن. چند تا جنازه ای که سوخته بودن رو بیرون آوردن.

حالت تهوع بهم دست داد. از مینی بوس چشم گرفتم و نشستم روی زمین و از ته دلم عوق زدم.

اشک از چشمهام سرازیر شد. با نشستن دستی روی شونه ام سر بلند کردم.

نگاهم به نگاه آشنانش گره خورد.

رمان (دیانه) دیازپام, [۳۰/۷/۲۰۱۸, ۱۰:۰۴]

#پارت_476

مثل کسی که تو برهوت گیر کرده باشه و راه نجاتی پیدا کرده با ذوق بلند شدم. رو به روش قرار گرفتم.

اخمی میان ابروهای همیشه پر از اخمش نشست. با همون تن صدای سرد و پر از ابهت گفت:

-این موقع شب تو این جاده چه غلطی می کنی؟

هول کردم. نمیدونستم چی بگم! لبم رو با استرس خیس کردم.

-می خواستم برم روستا پیش بی بی!

دستی به موهای جوگندمیش کشید.

-من نمیدونم با چه اعتمادی یه ذره بچه رو اجازه دادن تنها جایی بره؟!!!!

-اما من بچه نیستم!

احمدرضا نگاهی سراسر تحقیر به سر تا پام انداخت. سرش رو کمی خم کردو کنار گوشم لب زد:

-باشه، بچه نیستی؛ خودت یه راهی پیدا کن و برو! دیگه ام به من زنگ نزن!

چرخید بره که ترسیده و با هراس بازوش رو چسبیدم. از گوشه ی چشمش نگاهم کرد.

-میشه نری ... من میترسم!

چیزی نگفت و خواست حرکت کنه که بازوش رو محکم تر چسبیدم.

-باز چیه؟ نکنه تا صبح می خوای همینجا بمونیم؟!!

-نه!

-پس بهتره سوار شی ...

لبخندی روی لبهام نشست و دنبالش به سمت ماشین رفتم.

در جلو رو باز کردم و سوار شدم. احمدرضا هم سوار شد.

-قحطیه ماشین اومده بود که با همچین ماشینی راه افتادی تو جاده؟

نگاهم رو به آهن سوخته های مینی بوس انداختم و نفسمرو آه مانند بیرون دادم.

احمدرضا ماشین و روشن کرد و تو جاده به حرکت دراومد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۳۰/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۰۴]

#پارت_477

خدا رو شکر که احمدرضا اومده بود دنبالم وگرنه نمی دونستم باید چیکار کنم.

هوا گرگ و میش بود که به روستا رسیدیم. از همین فاصله و تو گرگ و میش هوا طراوت و سرسبزی رو احساس می کردم.

ماشین کنار در چوبی بی بی ایستاد.

با ذوق به در چوبی کهنه چشم دوختم. چقدر دلم برای بی بی و این خونه تنگ شده بود... از ماشین پیاده شدم.

بی بی حتماً برای نماز صبح بیدار شده. آرام به در کوبیدم.

احمد رضا هنوز توی ماشین نشسته بود. چند دقیقه صبر کردم.

اما خبری از بی بی نشد! دوباره به در کوبیدم. دیگه داشتم ناامید می شدم که صدای کشیده شدن دمپایی هاش به گوشم رسید.

بعد از چند دقیقه صدای ضعیفش از اونور در بلند شد.

-کیه؟

-منم بی بی ... دیانه.

در آروم باز شد. نگاهم به پیرزن نحیفی افتاد که رو به روم اونور در ایستاده بود.

باورم نمی شد این زن نحیف و لاغر بی بی باشه. با همون صدای ضعیف گفت:

-بعد از اینهمه مدت اومدی، نمیخوای بیای داخل؟

به طرفش خیز برداشتم و محکم بغلش کردم. عطر تنش رو بلعیدم. با صدای لرزونی لب زدم:

-بی بی چرا انقدر لاغر شدی؟

-آفتاب لب بومم مادر.

-بی بی ...!

-بی بی نداریم، من عمرم رو کردم ... برو به همراهت بگو بیاد داخل.

و سمت خونه رفت. به طرف ماشین رفتم. احمد رضا هنوز پشت فرمون بود.

-نمیاین داخل؟

عمیق نگاهم کرد و ماشین رو خاموش کرد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۳۰/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۰۴]

#پارت_478

ته دلم یه حالی شد. از ماشین کمی فاصله گرفتم. احمدرضا پیاده شد و دستی به کت تنش کشید.

با هم به سمت خونه رفتیم. نگاهی به حیاط انداختم. همه جا سرسبز بود اما صدای مرغ و خروس ها نمی اومد.

وارد خونه شدیم. احمدرضا سمت پشتی های توی سالن رفت.

سمت تنها اتاقی که توی سالن بود رفتم. بی بی رو تخت چوبیش دراز کشیده بود.

رفتم جلو و کنارش روی تخت نشستم. نگاهش رو بهم دوخت.

-دیگه برای خودت خانومی شدی!

لبخندی زدم.

-چرا دکتر نرفتی بی بی؟

-مادر جان، من دیگه آردم و الک کردم و الکم رو آویزون! از بابت تو هم خیالم راحت، پیش خانواده ی مادریت جات خوبه و از این بابت نگران نیستم.

بغض توی گلوم نشست.

-اما تو حق نداری من و تنها بذاری بی بی.

بی بی با دست لرزانش دستم و توی دستش گرفت.

-تو همه ی زندگیم بودی، الان خیالم راحته. برو یه چائی به مهمونت بده، منم کمی استراحت کنم.

خم شدم و پیشونی چروکیده اش رو بوسیدم. بی بی برام هم مادر بود هم پدر هم دایه ای که عجیب دوستم داشت.

آروم از اتاق بیرون اومدم. احمدرضا با دیدنم گفت:

-یه دست رختخواب برام میاری؟

آخ، یادم رفته بود خسته از هتل اومده بود.

-بله الان!

به اتاق برگشتم و با یه دست رختخواب برگشتم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۳۰/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۰۴]

#پارت_479

رختخوابش رو کنار پنجره پهن کردم. بی هیچ حرفی سمت تشک رفت و دراز کشید.

طرف آشپزخونه رفتم. سماور رو پر آب کردم. کیفم رو برداشتم و آروم از خونه بیرون اومدم.

هوا خنک بود. نگاهم به گل محمدی های توی حیاط افتاد که بوش تمام حیاط رو برداشته بود.

لبخندی زدم و از خونه بیرون اومدم. سمت نونوائی توی روستا رفتم. چند تا از همسایه ها تو نونوائی بودن.

با دیدنشون سلام و احوالپرسی کردم. حال بی بی رو پرسیدن.

بعد از خرید نون و کمی لوازم صبحانه به خونه برگشتم.

چائی رو دم کردم. احمدرضا هنوز خواب بود. سمت اتاق بی بی رفتم.

با دیدن جسم نحیفش که آرام خوابیده بود در و بستم و بیرون اومدم.

نگاهی به احمدرضای غرق خواب انداختم. باید حداقل پیش خودم اعتراف می کردم، حسی که به احمدرضا دارم یه حس خاصه؛ مثل عشق!

ته دلم خالی شد و قلبم ضربان گرفت اما با یادآوری اینکه احمدرضا قراره با المیرا ازدواج کنه، دلم گرفت.

میدونستم دوست داشتن احمدرضا به خاطر تفاوت سنی که داشتیم اشتباهه. با سردرگمی نگاهم رو از احمدرضا گرفتم.

همونطور گوشه ی سالن کم کم چشمهام گرم خواب شد. با حس گرمی چیزی روی صورتم چشم باز کردم.

نگاهم به صورت احمدرضا افتاد که با فاصله ی کمی رو به روی صورتم قرار داشت.

هول کردم. بلند شدم که پیشونیم به بینیش خورد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۳۰/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۰۵]

#پارت_480

آخ ریزی گفتم. صدای بمش کنار گوشم بلند شد.

-بینی من ناقص شده، تو صدات درمیاد؟

سرم و آروم بلند کردم. نگاهم به نگاهش گره خورد. فاصله مون کم بود.

هرم نفس هاش به صورتم می خورد. انگشت شصتش رو به پیشونیم کشید و آروم زمزمه کرد:

-قرمز شده!

سریع بلند شدم. نگاهم کرد.

-برم صبحانه آماده کنم!

بلند شد. طرف آشپزخونه رفتم و میز و چیدم. احمدرضا وارد آشپزخونه شد و پشت میز نشست.

لیوان چائی رو روی میز گذاشتم. برش داشت و نفس عمیق کشید.

-تا کی اینجائی؟

-تا زمانی که بی بی خوب بشه.

سر بلند کرد و گذرا نگاهم کرد.

-اگر خوب نشد چی؟

-اون زن برام زحمت کشیده... هم مادر بوده هم پدر ... نمی تونم تنهانش بذارم.

احمد رضا سری تکون داد و صبحانه اش رو خورد. نمیدونستم تا کی قرار بود بمونه. بلند شد.

-میرم شهر سری به هتل میزنم، کارام رو می کنم و برمی گردم.

ته دلم خوشحال شدم.

-نمی خوام باعث زحمت باشم.

آروم نوک دماغم رو کشید.

-خیلی وقته باعث زحمت شدی!

نگاهش کردم. منظورش چی بود؟

-بهتره خیلی فکر نکنی، چون مغز نخودیت هنوز رشد نکرده!

کتش رو پوشید و سمت در سالن رفت. دنبالش راه افتادم.

کتش هاش رو پوشید. صاف شد و از جیب کتش دفتر کوچیکی درآورد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۳۰/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۰۵]

#پارت_481

چیزی نوشت و برگه رو کند و گرفت ستم.

-بیا، شماره ام رو داشته باش؛ کاری پیش اومد حتماً بهم خبر بده.

-ممنون.

-خدا حافظ.

کنار در سالن ایستادم و نگاهم رو به رفتنش دوختم. با روشن شدن ماشین برگه رو جلوی صورتم گرفتم.

نگاهم رو به خط زیبا و خواناش دوختم. چقدر شماره اش آشنا بود! اما هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم.

وارد سالن شدم. بی بی هنوز خواب بود. کمی آبگوشت برای نهار بار گذاشتم.

باید بی بی رو بیدار می کردم. سمت اتاقش رفتم، بیدار بود. با دیدنش لبخندی زدم.

-ظهر بخیر.

-ظهر شده مادر؟

-با اجازه تون! شما که تنبل نبودی بی بی جان ... چی شده مثل امروزی ها شدی؟

بی بی خنده ی بی جونی کرد.

-بیا کمک کن تا سالن ببرم.

سمتش رفتم و دستش رو گرفتم. آروم از اتاق بیرون آوردمش و روی تک مبل کهنه ی گوشه ی سالن نشاندمش.

پرده ی پنجره ی رو به حیاط رو کنار زدم. پنجره رو باز گذاشتم.

بی بی نگاهش رو به بیرون دوخت. سفره رو پهن کردم.

نهار رو کنار بی بی خوردم و تا شب دستی به سر و روی خونه کشیدم.

حیاط رو شستم. حموم کردم و از لباسهایی که تو خونه ی بی بی داشتم پوشیدم.

شام سبکی با بی بی خوردم. منتظر احمدرضا بودم اما نیومد!

دو دل بودم بهش زنگ بزنم یا نه؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۳۰/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۰۵]

#پارت_482

نگاهی به شماره ای که روی کاغذ نوشته بود انداختم.

باز هم به نظرم آشنا اومد اما نمیدونستم چرا انقدر آشناست!

دل و زدم به دریا وبا تلفن خونه شماره اش رو گرفتم. بعد از چند بوق صدای المیرا تو گوشی پیچید.

با شنیدن صدای المیرا تمام امیدی که از صبح برای خودم ساخته بودم ناامید شد. سریع گوشی رو گذاشتم.

قلبم محکم به سینه ام می کوبید. بدنم شل شد. به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

بغض توی گلوم بالا و پایین می شد. نفسم رو سنگین بیرون دادم. از روی زمین بلند شدم.

سمت اتاق بی بی رفتم. تشکی پایین تخت بی بی پهن کردم و به پهلو شدم. اما مگه خوابم می برد؟

صدای پر از عشوه ی المیرا تو گوشم زنگ می خورد. چشم هام رو عصبی روی هم گذاشتم.

نفهمیدم کی خوابم برد. با تابش نور آفتاب چشم باز کردم. سریع نشستم. نگاهی به بی بی انداختم.

چند روزی از رفتن احمد رضا میگذشت. دیگه بهش زنگ نزد.

سعی می کردم روزهام رو با خاطرات گذشته ی بی بی پر کنم.

-بی بی ...

-جونم؟

-چرا هیچ عکسی از پسرتون تو خونتون نیست؟ فقط چند عکس از پدر خدایا مرز منه!

بی بی آهی کشید.

-چون فقط پدر تو رو داشتم.

حالم یه جوری شد. منظور بی بی چی بود؟

نگاه سؤالیم رو به نگاه بی فروغش دوختم. دستم و توی دستش گرفت.

رمان (دیانه) دیازپام، [۳۰/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۰۵]

#پارت_483

به دلشوره افتادم. نگاه بی بی انگار می خواست چیزی بگه.

لبخند پر استرسی زدم. قطره اشکی از چشم بی بی روی گونه ی چروکیده اش چکید.

نمیدونم چرا بی دلیل بغض کرده بودم! مثل کسی که منتظر خبر ناگواری باشم.

لبخند تلخ و پر از حسرت بی بی بیشتر آرام می داد.

دلم می خواست فریاد بزنم. تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که با صدای از ته چاه لب بزنم:

-بی بی ...

-جون دل بی بی ... زندگیه بی بی ... یادگار تنها پسر بی بی ...

نتونستم تحمل کنم. سرم رو روی زانوهای گذاشتم و بغضم رو تو گلو خفه کردم.

-چرا این همه سال نگفته بودین که من نوه تونم، چرا بی بی؟

دستش روی موهام نشست.

-چی میگفتم مادر؟ آقا جوننت ازم خواسته بود تا بهت چیزی نگم.

-چرا آخه بی بی؟ چرا من نباید راجب گذشته ام میدونستم؟

سرم و بلند کرد. با دست لرزان زیر چشمهام رو دست کشید.

-چی می خواستی بدونی؟ مگه من برات کم گذاشتم؟

تند سرم رو تکون دادم.

-نه، نه ... اما کاش بهم می گفتین شما مادر پدرم هستین ... وقتی که تمام این سالها با حسرت از پسر جوون مرگتون می گفتین، چرا من نفهمیدم که دارین راجب بابای من حرف می زنین؟ چرا باید پدرم تو جوونی بره؟ چرا مادرم من و نمی خواد؟ چرا هیچ کس من و دوست نداره بی بی ... آخه چرا؟

-دوستش داری؟

نگاه اشکیم رو بهش دوختم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۳۰/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۰۷]

#پارت_484

لبخند کم جونی زد گفت:

-من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم!

سرم و پایین انداختم. آهی کشید.

-پدرت برام خیلی عزیز بود، تنها یادگار پدربزرگت بود. مادرت رو خیلی می خواست ...
میدونستم مادرت علاقه ای به پدرت نداره! بارها بهش گفتم اما گوش نکرد و کار خودش رو کرد.
اما مادرت خیلی زود از پدرت خسته شد و رفت پیش خانواده اش! ... پدر مادرت، تو رو که فقط چند روز داشتی آورد داد بهم.

بعد از خودکشی پدرت، تهران رو دیگه دوست نداشتم ... برداشتمت و آوردمت اینجا! میدونم در حق ظلم کردم اما اون شهر برام جز کابوس هیچ چیز دیگه ای نداشت ... من و ببخش مادر!

دست های چروکیده اش رو توی دستم گرفتم.

-این حرف و نزن بی بی ... تو برام پدر بودی ... مادر بودی ... همه چی بودی! فقط دلخورم از بابایی که چرا باید خودکشی کنه ... مادرم رفت اما من که بودم!

-پدرت نابغه ی ریاضی بود فقط پولدار نبود! اما پسر عموی مادرت یعنی همین احمدرضا، پولدار بود ... یه مرد خودساخته!

هیچ وقت نفهمیدم چرا مادرت نامزدیش رو با احمدرضا بهم زد و با پدرت ازدواج کرد!
دنیای عجیبیه ... حالا تو عاشق مردی شدی که یک روزی مادرت رو می خواست!

سرم رو پایین انداختم.

-اما این دوست داشتن اشتباهه بی بی!

-عشق، اشتباه و غیر اشتباه نمیشناسه!

رمان (دیانه) دیازپام, [۳۰/۷/۲۰۱۸، ۱۰:۰۷]

#پارت_485

-اون من و دوست نداره بی بی!

-از کجا میدونی؟

پوزخند تلخی زدم.

-بی بی، اون قراره ازدواج کنه ... زنی که میخواد بگیره الان توی خونه شه.

-اما چشمهایش چیز دیگه ای می گفتن!

سرم و دوباره روی زانوش گذاشتم.

-دیگه مهم نیست بی بی ... از گذشته بگو، از پدرم ...

بی بی دستی روی سرم کشید و شروع به صحبت کرد. از پدرم گفت، از گذشته ی تلخی که داشت ... باعث مرگ پدرم رو هم مرجان میدونستم.

باید ازش می پرسیدم چرا وقتی عاشق مرد دیگه ای بود، پدرم رو قربانی کرده و باعث شده یک عمر حسرت داشتن پدر و مادر در کنار هم توی دلم بمونه!

یک هفته می شد که پیش بی بی اومده بودم و دیگه به احمدرضا زنگ نزدم.

از توی دفترچه یادداشت قدیم شماره ی خونه ی خانوم جون رو پیدا کردم.

از شوکت شماره ی ویلا رو گرفتم و به خانوم جون زنگ زدم اما راجب اینکه بی بی همه چیز رو بهم گفته بود حرفی نزدم.

از عصر حال بی بی دوباره بد شده بود و نمیدونستم چیکار کنم؟

اگه بی بی چیزیش می شد؛ حتی فکرش هم وحشت برانگیز بود!

تازه کمی خوابش برده بود که تو حیاط رفتم و روی پله ی سالن نشستم.

آفتاب داشت غروب می کرد. احساس دلتنگی بدی داشتم. دلم می خواست گریه کنم.

سرم رو روی زانو هام گذاشتم. با صدای زنگ در حیاط سر بلند کردم.

یعنی کی بود؟؟!

آروم بلند شدم و سمت در رفتم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۳۱/۷/۲۰۱۸, ۱۴:۰۱]

#پارت_486

پشت در ایستادم.

-کیه؟

اما صدایی نیومد. دو دل بودم که در و باز کنم یا نه؛ دل و زدم به دریا و در و آروم باز کردم.

نگاهم رو از لای در به بیرون دوختم. اولین چیزی که نگاهم بهش افتاد کفش های واکس خورده اش بود.

سرم رو بالا آوردم. نگاهم به نگاه آشنایش گره خورد و ضربان قلبم دوباره بالا رفت.

-میخواهی همینطوری جلوی در ایستی؟

به خودم اومدم.

-سلام.

-سلام.

آروم کنار رفتم. وارد حیاط شد.

-برای چی اومدین؟

روی پاشنه ی پا چرخید و دو قدم فاصله ی بینمون رو پر کرد. حالا به اندازه ی یک بند انگشت باهام فاصله داشت.

سرش رو آورد پایین و تو فاصله ی کمی از صورتم، صورتش رو نگهداشت. سنگینی نگاهش رو احساس می کردم.

نگاهم رو به دگمه ی لباسش دوختم. دستش زیر چونه ام نشست و قلبم هزار تیکه شد. سرم رو آروم بالا آورد.

-من و نگاه کن!

نگاهم رو به چشمهایش دوختم.

-مگه بهت شماره نداده بودم تا زنگ بزنی؟ چرا نزدی؟!

-اما من زنگ زدم.

کمی به دو طرف چشمهایش چین داد.

-کی؟ چطور من نفهمیدم؟!

-چند روز پیش ... همسرت برداشت!

گوشه ی لبش از خنده ای تمسخر آمیز کج شد.

-همسرم؟

-آره دیگه ... المیرا!

ازم فاصله گرفت و دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۳۱/۷/۲۰۱۸، ۱۴:۰۲]

#پارت_487

-خنگی دیگه!!

تا اومدم زیون باز کنم حرف رو عوض کرد.

-حال بی بی چگونه؟

-حال نداره.

سری تگون داد و سمت خونه راه افتاد. دنبالش راه افتادم. وارد سالن شد.

-یه چائی برام بیار.

دلم می خواست ببرسم بهارک کجاست؟ کاش با خودش آورده بودش!

زیر سماور رو روشن کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

سمت اتاق بی بی رفتم. آروم وارد اتاق شدم. با دیدن چهره ی رنگ پریده ی بی بی حالم یه جوری شد.

سریع سمتش رفتم. دست لرزونم رو سمت صورت رنگ پریده اش دراز کردم. با لمس صورتش ترس برم داشت.

-بی بی ... بی بی جان ...

اما هیچ صدایی ازش بلند نشد. جیغی زدم.

-بی بی ...

با صدای جیغم، احمدرضا تو چهارچوب در نمایان شد. صورتم پر از اشک شد. سریع اومدم سمتش.

-چی شده؟

-بی بی ... بی بیم ...

احمدرضا دست سرد بی بی رو توی دستش گرفت.

-بگو بی بیم زنده است، مگه نه؟

احمدرضا سرش رو انداخت پایین.

-آروم باش، باشه؟ بالای سرش سر و صدا نکن!

بازوم رو گرفت. اما پاهام به زمین چسبیده بود. به سختی بلندم کرد.

-باید درموناگاهی، چیزی باشه.

آوردم تو حیاط اما دلم پیش بی بی بود که بالاخره به آرزوش رسید و از این دنیایی که شوهرش و پسر جوونش رو گرفته بود دل کند و رفت!

رمان (دیانه) دیازپام، [۳۱/۷/۲۰۱۸، ۱۴:۰۲]

#پارت_488

چقدر زود خونه ی کوچیک بی بی پر از همسایه های مهربونش شد.

جسم بی جون بی بی رو بردن غسالخونه ی روستا تا بعد از شستن ببرند امامزاده و دفنش کنن.

با چشمهای گریون از توی صندوقچه اش، بقچه ی کفنش رو درآوردم و به دست ملوک خانم دادم.

همه در حال کار بودن. از اینکه بی بی همسایه های به این مهربونی داشت خدا رو شکر کردم.

احمدرضا اومد کنارم. آروم بازوم رو گرفت.

-قبل از غروب آفتاب باید دفنش کنیم!

هق هقم رو تو گلو خفه کردم. مانتوی مشکی رنگ و رو رفته ای پوشیدم و همراه بقیه از خونه بیرون اومدیم.

سمت امامزاده حرکت کردیم. کنار قبر ایستادم. بی بی رو با دعا و صلوات آوردن.

نگاهی به جسم ظریفش که حالا تو کفن سفید پوشانده شده بود انداختم.

یاد محبت هاش افتادم. کنار جنازه اش زانو زدم.

-بی بی پاشو من و تنها نذار ... تو همه کسم بودی، حالا تنهائی چیکار کنم؟ ... اومده بودم کنارت بمونم، چرا تنهام گذاشتی؟ ... چرا رفتی بی بی؟

ملوک خانم بازوم رو گرفت.

-پاشو دخترم، انقدر گریه نکن؛ بذار راحت بخوابه.

سرم رو تو سینه ی پر از مهر ملوک خانم فرو کردم. بی بی رو به خاک سپردن.

یه دختر از رسم و رسومات چی می دونست؟ اصلاً نمیدونستم چیکار کنم!

احمدرضا همه رو خونه ی بی بی برای شام دعوت کرد اما من که نمی تونستم از اینهمه آدم پذیرایی کنم!!

رمان (دیانه) دیازپام, [۳۱/۷/۲۰۱۸, ۱۴:۰۲]

#پارت_489

سؤالی به احمدرضا نگاهی انداختم. به معنی سکوت چشمهایش رو یه دور بست و باز کرد.

کنار قبر بی بی نشستم و فاتحه ای خوندم. صورتم رو روی خاک سرد قبرش گذاشتم.

اشکم روی خاک ها رو خیس کرد. دلم می خواست داد بزنم و خاک ها رو تو سر و صورتم بریزم اما یه بغض سنگین جلوم رو می گرفت و بهم اجازه ی این کار و نمی داد.

-پاشو، هوا تاریک شده ... بهتره بریم.

ملوک خانم و مش رحیم فانوسی بالای قبر روشن گذاشتن.

با هم از امامزاده بیرون اومدیم و سمت خونه راه افتادیم. در حیاط بی بی باز بود.

دخترهای ملوک خانم در حال پذیرایی از همسایه ها بودن.

گوشی احمدرضا زنگ خورد. ازم فاصله گرفت. با ملوک خانم وارد خونه شدیم.

اولین چیزی که تو ذوقم خورد جای خالی بی بی بود. هق هقم بلند شد.

چهره ی مهربون و نورانش از جلوی چشمهام کنار نمی رفت.

-پاشو مادر، تو که اون پیرزن رو تو خاک آروم نمیداری با این گریه هات، پاشو ...

صدای احمدرضا اومد.

-دیانه!

نگاهش کردم. کمی نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

-بگو سفره رو پهن کن، بچه ها شام رو آوردن.

سوالی نگاهش کردم.

-گفتم از تهران غذا بیارن. شاید داغ نباشه اما از هیچی بهتره. اون مادر بزرگت بود، زن مهربونی بود.

پس احمدرضا می دونست بی بی مادر پدرمه! دخترهای ملوک خانم سفره رو پهن کردن.

رمان (دیانه) دیازپام، [۳۱/۷/۲۰۱۸، ۱۴:۰۲]

#پارت_490

نگاه تشکر آمیزی به احمد رضا انداختم. تعدادی داخل خونه ی کوچک بی بی دور سفره نشستند و تعدادی داخل حیاط.

بعد از خوردن شام و جمع کردن خونه، فاتحه ای خواندن و رفتن.

ملوک خانم اومد سمتم گفت:

-می خواستم شب کنارت بمونم اما همسرت هست و مشخصه مرد با کمالاتیه!

تعجب کرده بودم اما حرفی نزد.

-دستتون درد نکنه ملوک خانم، خیلی زحمت کشیدین.

-کاری نکردم مادر، وظیفه بود. بی بی برای مردم این روستا کم زحمت نکشیده بود! مراقب خودت باش.

-چشم.

ملوک خانم رفت. خونه خالی شد. کنار در سالن ایستاده بودم.

احمد رضا در حیاط رو بست و اومد داخل اما من هنوز ایستاده بودم.

بازوم اسیر دست گرمش شد.

-بیا تو کمی استراحت کن.

از در فاصله گرفتم اما حالم بد بود و دلم می خواست دوباره گریه کنم.

خواستم سمت اتاق بی بی برم که احمدرضا دستم و کشید.

-همینجا تو سالن بمون.

انقدر محکم و با تحکم این حرف و زد که سر جام ایستادم. احمدرضا بعد از چند دقیقه با دو تا تشک و یه پتو به سالن برگشت.

تشک ها رو کنار پنجره پهن کرد. نگاه سؤالی به تشک ها انداختم.

-بیا بخواب.

-خوابم نمیاد.

دستی به موهایش کشید.

-پس بیا حداقل کمی دراز بکش.

با فاصله روی تشک نشستم. احمدرضا سیگاری روشن کرد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۳۱/۷/۲۰۱۸، ۱۴:۰۲]

#پارت_491

دود سیگارش رو بیرون داد. تو تاریک روشن اتاق نگاهم رو به دود سیگارش دوختم.

-شما بی بی رو از قبل می شناختین؟

احمدرضا نیم نگاهی بهم انداخت.

-تا قبل اون روز که با هم اومدیم روستا، نمیدونستم مادر پدرت ازت نگهداری می کنه. اون خدایامرز من و شناخت اما به روی خودش نیاورد. هیچوقت نه از پدرت نه خانواده اش کینه به دل نداشتم؛ اونا هم بازیچه ی دست مرجان شدن.

با صدایی که می لرزید لب زدم:

-بابام آدم ضعیفی بود؟

ته سیگارش رو تو جا سیگاری خاموش کرد.

-نه، کی گفته؟

با گوشه ی روسریم بازی کردم.

-اگه نبود پس چرا خودکشی کرد؟

-حتمأً یه دلیلی برای این کار داشته اما تا جایی که من یادمه پدرت مرد ضعیفی نبود همینطور که دخترش با تمام خنگیش ضعیف نیست!

ته دلم خوشحال شدم از این حرفش.

-نمی خوای بخوابی؟

-می ترسم!

-از چی؟

-نمیدونم.

-نگران چیزی نباش، من انجام.

دستم و کشید که پرت شدم توی بغلش. سرم و روی پاش تنظیم کرد.

-حالا چشمهات و ببند، من بیدارم.

ناخواسته پلکهام روی هم افتادن. سرانگشت های گرمش رو لای موهام احساس کردم و چشمهام کم کم گرم خواب شدن.

نفهمیدم کی خوابم برد. با خوردن نور خورشید توی چشمهام آروم چشم باز کردم.

نگاهی به دست مردونه ای که دورم حلقه شده بود انداختم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۳۱/۷/۲۰۱۸، ۱۴:۰۲]

#پارت_492

تکونی خوردم و آروم از زیر دستش بیرون اومدم. نگاهی به چهره ی غرق خوابش انداختم.

شاید برای دیگران تعجب برانگیز باشه اما من این مردی که شاید سن پدرم رو داشته باشه عجیب دوست دارم!

تو دلم خالی شد از اعترافی که کردم. سریع بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم. زیر چایی رو روشن کردم.

قرآن کوچکم رو برداشتم و آروم از خونه بیرون اومدم.

هوای اول صبح سرد و دلپذیر بود. وارد امامزاده شدم.

سمت قبر بی بی رفتم. آرام بالای قبر نشستم. قرآنم رو باز کردم و شروع به خواندن کردم.

بعد از تموم شدن قرآن، آرام روی خاک نم دار قبر دست کشیدم و شروع به صحبت کردم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با دیدن دو جفت کفش مردونه سر بلند کردم.

با دیدن احمد رضا سریع بلند شدم.

-سلام.

-علیک سلام؛ چرا بی خبر پاشدی اومدی؟

گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم.

-نمیدونستم انقدر زود بیدار میشین!!

-یک ساعته بیدارم.

نگاهی به ساعت مچی توی دستم انداختم. یعنی همین که بلند شدم، احمد رضا هم بیدار شده!

نشست و فاتحه ای خوند. موهاش کمی به هم ریخته بود و جذاب ترش کرده بود. بلند شد.

-بریم.

سر تکون دادم و باهاش هم قدم شدم. زیر چشمی نگاهی بهم انداخت گفت:

رمان (دیانه) دیاز پام، [۳۱/۷/۲۰۱۸، ۱۴:۰۳]

#پارت_493

-چرا انقدر کوچولوئی؟! -

ابرو هام از تعجب بالا پرید. احساس کردم لبه‌اش خندید اما سریع اخم کرد. هنوز داشتم نگاهش می کردم.

-به چی نگاه می کنی؟ جای نگاه کردن به من یکم به خودت برس بلکه بشه نگات کرد!

با اخم نگاهم رو ازش گرفتم و کمی جلوتر حرکت کردم که یهو دستم کشیده شد و پرت شدم تو سینه اش.

دستش و دورگردنم حلقه کرد.

-بچه ها هیچ وقت از بزرگ ترشون جلوتر نمیرن!

با هم از امامزاده خارج شدیم. وارد حیاط بی بی شدیم.

حالا که بی بی نبود احساس می کردم خونه بی روح شده و دیگه حس زندگی توش نیست.

حتی یه روزه گل‌های توی باغچه پژمرده شدن! وارد سالن شدیم.

-نون تازه گرفتم اگه یه صبحانه بدی!

-الان سفره پهن می کنم.

وارد آشپزخانه شدم و سفره ی صبحانه رو همراه با سینی چائی و ظرف های صبحانه به سالن آوردم.

احمدرضا سر سفره نشست. هر دو توی سکوت شروع به خوردن کردیم. احمدرضا نگاهی بهم انداخت.

-نمی خوای برگردی تهران؟

سرم و پایین انداختم.

-فکر نکنم دیگه اینجا کاری داشته باشی تا انجام بدی!

-آره، اما ...

-اما چی؟ با اینجا موندنت بی بی زنده میشه؟ برمی گرده؟

یه دختر اصلاً خوب نیست تو یه خونه تنها بمونه؛ از قضا همسایه ها هم بدونن که تنهاست!

رمان (دیانه)دیزپام، [۳۱/۷/۲۰۱۸، ۱۴:۰۳]

#پارت_494

-بهتره وسایلت رو جمع کنی و برگردی تهران.

-اما الان خانوم جون اینها شمال هستن، دلم نمی خواد به خاطر من برگردن.

-نیازی نیست برگردن.

-اون وقت کجا برم؟

-تا اومدن زن عمو و بقیه میای خونه ی من.

-چی؟

-انقدر حرفم دور از انتظاره؟

-نه، اما ...

بلند شد.

-اگر نیست پس بی هیچ حرفی وسایلت رو جمع کن؛ باید حتماً برگردم، نمیدونم رستوران تو چه وضعیتیته!

توی سکوت سفره رو جمع کردم. باید همه جا رو تمیز می کردم، معلوم نبود دوباره کی می اومدم روستا!

هرچی مواد خوراکی بود برداشتم تا به ملوک خانم بدم.

یخچال رو از برق کشیدم و گاز رو قطع کردم. وسیله ای نداشتم جز کیف دستیم.

احمدرضا رفت تا سری به ماشین بزنه. وسیله ها رو بردم دم در خونه ملوک خانم.

-سلام ملوک خانم.

-سلام دخترم.

-ملوک خانم من دارم میرم گفتم اینا رو به شما بدم تا اگر کسی مستحقه بهش بدین.

-باشه دخترم. دوباره کی میای؟

-معلوم نیست ولی سعی می کنم زود بیام.

-برو دخترم، خدا پشت و پناهت.

نگاهی به خونه ی بچگی هام انداختم. نفسم رو آه مانند بیرون دادم و در و بستم.

احمدرضا پشت فرمون نشسته بود. در جلو رو باز کردم و سوار شدم.

-میشه بریم تا از بی بی خداحافظی کنم؟

-باشه.

و ماشین رو روشن کرد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۳۱/۷/۲۰۱۸، ۱۴:۰۳]

#پارت_495

ماشین و کنار امامزاده نگهداشت. با بی بی خداحافظی کردم و از امامزاده بیرون زدم.

احمدرضا توی سکوت رانندگی می کرد. حالم یه جوری بود.

نمیدونستم واکنش المیرا از دیدنم چیه، اما خوشحال بودم؛ داشتم می رفتم تا دوباره بهارک رو ببینم.

دلم براش تنگ شده بود. خیلی سوال ها توی ذهنم بود اما هیچ کس نبود تا به سوالهام جواب بده و این بیشتر آزارم می داد.

بالاخره ماشین کنار خونه ی ویلایی احمدرضا ایستاد. احمدرضا در و با ریموت باز کرد.

نیم نگاهی به خونه ی پارسا انداختم. با صدای کنایه آمیز احمدرضا نگاهم رو از خونه گرفتم.

-چیة؟ دلتون برای رئیستون تنگ شده؟

ابروهام پرید بالا. پوزخندی زد.

-نیست؛ رفته کانادا خونه ی خواهرش!

اینکه انقدر دقیق آمار پارسا رو داشت برام تعجب برانگیز بود!

از ماشین پیاده شدیم. نگاهی به حیاط پر گل احمدرضا انداختم.

بوی گل یاس تمام حیاط رو برداشته بود. در ورودی رو باز کرد و کنار ایستاد.

آروم وارد سالن شدم. با دیدن سالن بهم ریخته تعجب کردم.

-تعجب نکن، کسی حوصله نداشت جمع کنه!

خواستم بیرسم المیرا کجا بوده که دهنم رو بستم و لبخندی زدم. نگاهی بهم انداخت.

-تا لباس عوض می کنم، یه چائی میذاری؟

-بله، الان.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۲:۵۴، ۱/۸/۲۰۱۸]

احمد رضا سمت پله های بالا رفت. وارد آشپزخونه شدم.

میز کثیف بود و کلی ظرف توی سینک. نفسم رو بیرون دادم.

کتری رو آب کردم و رو گاز گذاشتم. ظرف ها رو جمع کردم و تو ماشین ظرفشویی چیدم.

دستی به آشپزخونه کشیدم. معلوم بود غذایی روی گاز درست نشده.

چائی رو دم کردم و چرخیدم تا سینی رو پیدا کنم که تو جای سفتی فرو رفتم.

سر بلند کردم که نگاهم به احمد رضا افتاد. با دیدنش از این فاصله ی کم هول کردم و ضربان قلبم بالا رفت.

بازو هام تو چنگ انگشتهای مردونه اش بود. گرمی تنش رو از این فاصله هم احساس می کردم.

قدمی به عقب برداشتم. به خودش اومد و بازو هام رو رها کرد. دستی لای موهاش برد.

-نیازی نبود جمع کنی، زنگ میزدم یکی می اومد جمع کنه.

-کاری نکردم. چائی آماده است.

-از بوی عطرش که پیچید تو خونه فهمیدم.

آروم زمزمه کرد.

-از وقتی رفتی دیگه این بو تو خونه نیپیچیده بود!

از اینکه اون روزها به یادش مونده بود لبخندی روی لبهام نشست اما با حرفی که زد پنجر شدم.

-چون من و المیرا اکثراً قهوه می خوریم!

نگاهش رو بهم دوخت تا واکنشم رو ببینه. احساس می کردم صورتم بیانگر حال خرابم هست اما دلم نمی خواست بفهمه.

نمیدونم چی شد که از دهنم دراومد:

-اما این مدت تو رستوران من برای آقا پارسا چائی دم می کردم.

اخمی میان ابروهاش نشست.

-مگه آبدارچی نداشت؟

با حرص لبم رو به دندان گرفتم. هیچ وقت حریف این مرد نمی شدم!

فنجون چائی که ریخته بودم رو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت.

رمان (دیانه)دیزایام, [۱۲:۵۴، ۱/۸/۲۰۱۸]

#پارت_497

دو روزی می شد که خونه ی احمدرضا اومده بودم اما از بهارک هیچ خبری نبود! یعنی المیرا با خودش برده بودش؟!

دلم می خواست از احمدرضا بپرسم بهارک کجاست؟ ... اصلاً این مدتی که نبودم دلتنگم شده یا نه؟
اما می ترسیدم!

آخر شب بود و احمد رضا هنوز از رستوران نیومده بود. دلم شور می زد.

با صدای زنگ آیفون متعجب نگاهی به ساعت انداختم.

ساعت ۱۰ شب رو نشون می داد. احمد رضا که کلید داشت! سمت آیفون رفتم.

با دیدن المیرا ترسیدم اما با یادآوری اینکه بهارک همراهشه، بی هیچ حرفی در و زدم.

پشت در ورودی ایستادم. صدای پاشنه ی کفش هاش به گوشم می رسید.

با بالا و پایین شدن دستگیره خواستم از پشت در بیرون پیام که صدای عصبی کل سالن رو برداشت.

-چه عجب آقا در و باز کرد! بهت گفتم افتادن بهارک تقصیر من نبود ... خودش وورجه وورجه کرد و از پله ها پرت شد.

با آوردن اسم بهارک ته دلم خالی شد. یعنی اتفاقی برای بهارک افتاده؟!

چرا احمد رضا چیزی بهم نگفت؟ از پشت در بیرون اومدم.

-بهارک چی شده؟

المیرا سریع به عقب چرخید. با دیدنم ابرویی بالا داد.

-توی دهاتیم که اینجایی! چرا دست از سرش بر نمیداری؟ چرا نمی فهمی یه ناخنک بهت زد و ولت کرد؟

-چی داری برای خودت میگی؟ بهارک کجاست؟

دست به سینه شد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۲:۵۴، ۱/۸/۲۰۱۸]

#پارت_498

-رفت به درک ... مُرد، فهمیدی؟

-خفه شو عوضی ...

قلبم محکم به سینه ام می کوبید. حالم دست خوردم نبود.

اشک کل صورتم رو خیس کرده بود. دستهام از ترس می لرزید.

-تو با بهارکم چیکار کردی؟

-او هووع، بهارکت؟ خیلی فاز مامان بودن برداشتی! من حوصله ی کل کل و حرف زدن با تو یکی رو ندارم.

رفت و روی مبل نشست.

-احمدرضا کجاست؟

اما من هیچی نمی شنیدم جز اینکه الان بهارک کجاست؟ چرا احمدرضا چیزی بهم نگفته؟

سریع سمت تلفن رفتم و شماره ی احمدرضا رو گرفتم. بعد از چند بوق گوشی رو برداشت.

-جانم؟

وقت تحلیل کردن جانم پر احساسش رو نداشتم.

-دیانه!

-کجایی احمدرضا؟

-چی شده؟ تو حالت خوبه؟

-کجائی؟

-تو کوچه ... الان می رسم. بگو چی شده؟

-زود بیا احمدرضا.

-باشه، باشه.

گوشی رو قطع کردم و به بدنه ی صندلی تکیه دادم. چهره ی معصوم بهارک لحظه ای از جلوی چشمهام کنار نمی رفت.

دلم می خواست المیرا رو خفه کنم. با اون کفش های پاشنه بلندش که به شدت روی اعصابم بود اومد سمتم و توی دوقدمیم ایستاد.

از بالا نگاهش رو بهم دوخت.

-همین کولی بازی ها رو درآوردی که طرف دم به دقیقه از توی دهاتی حرف میزد؟

با باز شدن در سالن چرخیدم و به سختی از روی زمین بلند شدم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۸/۸/۲۰۱۸، ۵۴:۱۲]

#پارت_499

احمد رضا نگاهش به الیرا افتاد. با خشم نگاهش کرد.

-کی تو رو اینجا راه داده؟ دیانه کجاست؟

المیرا از جلوم کنار رفت. نگاه احمد رضا به من مشوش و ژولیده افتاد. احساس کردم طرز نگاهش عوض شد.

کیفش رو همون جلوی در گذاشت و با چند گام بلند رو به روم قرار گرفت.

-حالت خوبه؟ چیزی شده؟

سری تکون دادم و اشکهام که دیدم رو تار کرده بود روی گونه هام جاری شدن.

احمد رضا بازو هام رو توی دستهایش گرفت.

-نمیشنوی؟ دارم میگم چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

-بهارک کجاست؟

حس کردم دستهای قدرتمند احمد رضا شل شد. نگاهش رو ازم گرفت و به المیرا که با فاصله از من ایستاده بود دوخت.

-تو چیزی بهش گفتی؟

المیرا خونسرد شونه ای بالا داد.

-نه من حرفی نزدم! اومدم اینجا با تو حرفهام رو بزنم. تکلیف من چیه؟

احمدرضا ازم فاصله گرفت و دست به جیب روبروی المیرا قد علم کرد و حالت نمایشی به خودش گرفت.

-کدوم تکلیف که من خبر ندارم؟

المیرا به لکنت افتاد.

-همین حرف ازدواجمون ... مگه قرار نبود رسمیش کنیم؟ خانواده ام دارن هر روز ازم می پرسن.

-من قول ازدواج به تو داده بودم؟

نگاهم بین احمدرضا و المیرا در رفت و آمد بود. یعنی احمدرضا با المیرا هنوز ازدواج نکرده؟

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۲:۵۴, ۱/۸/۲۰۱۸]

#پارت_500

پس این مدت بهارک چطور پیش المیرا بوده؟

این همه سوال حل نشده ی توی ذهنم کی می خواست هضم بشه و به جوابهاشون برسم؟

-از خونه ی من برو بیرون.

-تو نمی تونی من و بیرون کنی، خودت گفتی ...

-من گفتم؟ چی گفتم؟ ها، چی گفتم؟ روز اول نگفتم دنبال ازدواج با من نباش چون قصد ازدواج ندارم؟ حتی بهت گفتم قاتل زنم چون بهم خیانت کرد، گفتم یا نگفتم؟!

اما تو خودت خواستی اینجا باشی ... منم دیدم کسی نیست از بهارک نگهداری کنه چیزی نگفتم اما الان چیکار کردی؟ اون دختر بچه کو؟ دیدم مثل مادر براش بودن رو....

-اون یه حادثه بود، تقصیر من نبود! خودش از پله ها افتاد.

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم. یعنی بهارک من از پله ها افتاده؟ الان کجاست؟ حالش چگونه؟

-بهتره از خونه ی من بری و دیگه ام اینورا پیدات نشه وگرنه اون وقت یه جور دیگه برخورد می کنم!

-فکر کردی کی هستی؟ تو یه مرد روانی ای که زنش رو کشته ... میرم، لحظه ای هم نمی مونم! لیاقتت همین دختر بچه است که حتی ذره ای از ...

احمد رضا سمتش خیز برداشت و المیرا سکوت کرد.

-آره تو راست میگی، چون مثل تو و امثال تو با صد نفر نبوده تا خوب دوره دیده باشه! حالام گمشو از خونه ام برو بیرون ...

رمان (دیانه) دیاز پام، [۱۲:۵۴، ۱/۸/۲۰۱۸]

#پارت_501

المیرا با حرص کفش رو چنگ زد و با اون صدای پاشنه هاش که عجیب روی اعصابم بود سمت در خروجی سالن رفت.

با بسته شدن در سالن نگاهم رو به احمد رضا دوختم. احمد رضا اومد سمتم و اخمی کرد.

-برای چی انقدر رنگت پریده؟

لبم رو گزیدم.

-بهارک ...

-چی میخوای بشنوی؟

-حالش چطوره؟ الان کجاست؟ اصلاً این اتفاق کی براش افتاد؟ چرا به من نگفتی؟

احمدرضا کنش رو درآورد و روی دسته ی مبل پرت کرد.

-برای چی باید به تو می گفتم؟ چه نسبتی باهاش داشتی؟

دلم هزار تیکه شد.

-بهتره انقدر حرص و جوش نخوری ... رنگ از صورتت پریده!

-احمدرضا ...

احمدرضا سکوت کرد و نگاهش رو بهم دوخت. نگاهش آزاردهنده نبود اما عجیب سنگین بود.

تن صداش از نگاهش سنگین تر به گوشم نشست.

-یعنی امکان داره جز بهارک انقدر نگران حال کس دیگه ای هم بشی؟!!

متعجب سر بلند کردم. منظورش چی بود؟ موی بیرون زده از شالم رو داخل شالم فرستادم و حرفم رو دوباره تکرار کردم.

-حال بهارک چطوره؟

خودش رو روی مبل پرت کرد.

-خوبه!

با شنیدن کلمه ی خوبه انگار دوباره بهم جون دادن.

نفسم برگشته ام رو آسوده بیرون دادم که از نگاه تیزبین احمدرضا دور نموند.

-الان کجاست؟

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۲:۵۴، ۱/۸/۲۰۱۸]

#پارت_502

با هر دو دست شقیقه هاش رو گرفت. احساس کردم داره خودش رو کنترل می کنه. یعنی اتفاقی افتاده بود؟

-الان که فهمیدی حال بهارک خوبه، یه فنجون چائی میاری؟

همین هم برام کافی بود که فهمیدم بهارک حالش خوبه. سری تگون دادم و سمت آشپزخونه راه افتادم.

تا آخر شب احمدرضا دیگه راجب بهارک حرفی نزد با اینکه خیلی دلم می خواست ازش بپرسم اما می ترسیدم دعوا می کنه.

باید سر فرصت ازش می پرسیدم. وارد اتاق مشترکم با بهارک شدم.

چند روزی از ماجرای اون شب و المیرا می گذشت.

احمدرضا تا دیروقت رستوران بود و شب یک راست سمت اتاقش می رفت. انگار داشت از چیزی فرار می کرد.

شامم رو خوردم و آشپزخونه رو جمع کردم. در سالن باز شد. احمدرضا وارد سالن شد. چهره اش توی هم بود.

بی هیچ حرفی سمت پیانو رفت و پشتش نشست. صدای همیشگیش کل سالن رو برداشت.

روی مبل نشستم و به صدای گوش نواز پیانو دل سپردم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدا قطع شد. احمدرضا سمت بار کوچک گوشه ی خونه اش رفت.

با دیدنش پشت بار لحظه ای ترس نشست توی دلم.

شیشه ای بزرگتر از همه رو برداشت و با لیوانش سمت کاناپه ی تک نفره ی کنار پنجره رفت. روی کاناپه لم داد.

سیگاری روشن کرد و کمی از نوشیدنی داخل شیشه توی لیوان کمرباریک ریخت.

هنوز نشسته بودم و حرکاتش رو نگاه می کردم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۲:۵۵، ۱/۸/۲۰۱۸]

#پارت_503

به کاناپه تکیه داد و دود سیگارش رو عمیق بیرون فرستاد. هاله های دود روی هوا به رقص دراومدن.

دلم شور میزد؛ چرا احمدرضا انقدر بهم ریخته است؟ یک پیک از مشروب روی میز رو یکجا سر کشید.

احساس کردم گلوی من سوخت اما احمدرضا فقط نگاهش رو به رو به روش دوخته بود.

نمیدونم چقدر گذشت اما پشت سر هم سیگار میکشید و لیوانش رو پر می کرد!

اگر تا صبح همینطور ادامه می داد حتماً خودش و به کشتن می داد. از روی مبل بلند شدم و با گامهای آروم سمتش رفتم.

کنار کاناپه ایستادم. خواست پیک رو بالا ببره که از دستش گرفتم. سرش رو بلند کرد و نگاه سرخش رو به نگاهم دوخت.

خمار لب زد:

-اگر نمی رفتی، هیچ وقت نمی فهمیدم!

منظورش چی بود؟! دست برد و بطری مشروب رو برداشت. خواستم ازش بگیرم که عصبی فریاد زد:

-چی کار داری؟؟؟ به تو چه دارم چیکار می کنم؟ بذار به درد خودم بمیرم ...

چنان داد دلخراشی زد که احساس کردم تمام ستون های خونه به لرزه افتادن.

-چرا من خدا چرا؟؟؟

نمیدونم چرا من بغض کرده بودم. دلم برای مردی که شکسته روی کاناپه تو تاریکی شب نشسته بود سوخت.

کمی سرش رو کج کرد. اشک حلقه زد توی چشمهایش و قلبم رو هزار تیکه کرد.

کنار پاش زانو زدم. دستهایی که همیشه گرم گرم بودن اما حالا سرد شده بودن رو توی دستم گرفتم.

-آخه چی شده؟ اتفاقی برای بهارک افتاده؟

آروم زیر لب زمزمه کرد:

-بهارک ... وای بهارک

ترس تو کل وجودم افتاد. یعنی اتفاقی برای بهارک افتاده بود؟ چرا احمدرضا چیزی نمی گفت؟

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۲:۵۵، ۱/۸/۲۰۱۸]

#پارت_504

-تو رو خدا بگو... بهارک چیزیش شده؟؟

-بهارک و دوست داری؟

-آره.

پوزخند تلخی زد و نگاهش رو به تاریکی شب دوخت.

-هیچ کس نفهمید بهار با من و غرورم چیکار کرد ... هیچ کس نفهمید نفرت انگیزتر از اون زن وجود نداشت ..

داشت راجع به مادر بهارک حرف می زد. با مشت کوبید روی میز شیشه ای و فریاد زد:

-ازت متنفرم بهار ... متنفرم ...

میز شیشه ای با صدای بدی شکست و هزار تیکه شد. دستش زخم شده بود اما جرأت نداشتم برم سمتش.

تا حالا انقدر حالش رو بد و پریشون ندیده بودم.

-بهار، تو با من ... با ارور من چیکار کردی لعنتی؟ مگه چی برات کم گذاشته بودم که با نزدیک ترین دوست من رو هم ریختی؟

ر عشه ای به اندامم افتاد. منظورش از نزدیک ترین دوستش کی بود؟

داشتم دیوونه می شدم. هیچی از حرفهایش نمی فهمیدم. این مدتی که نبودم چه اتفاقی افتاده بود؟

قطرات خون روی پارکت می ریخت اما احمدرضا هنوز داشت ضجه می زد.

دیگه از اون همه اقتدار خبری نبود. الان مرد شکسته ای بود که تو تاریکی شب زار می زد. سمت آشپزخونه رفتم و جعبه کمکهای اولیه رو آوردم.

کنار پاش زانو زدم. دست خونینش رو توی دستم گرفتم. فقط نگاهم کرد عمیق و شکست خورده! دلم براش سوخت.

دستش رو تمیز کردم. آروم شروع به صحبت کرد.

-وقتی پدر و مادرم رو یکجا از دست دادم یه پسر بچه ی ۷ ساله بودم. علت مرگشون خفگی بر اثر گاز گرفتگی بود.

اما نمیدونم چرا همه ی خانواده ام مردن جز من! بعد از مرگشون ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۲:۵۶، ۱/۸/۲۰۱۸]

-... رفتم پیش عمو. عمو شد پدرم و زن عمو مادرم. تمام این سالها هیچ بدی ازشون ندیدم.

عطیه خواهر بزرگم شد اما مرجان رو هیچ وقت به چشم خواهرم ندیدم. دختر عمو مو خرگوشی شاد ... صدای خنده هاش بهم انگیزه می داد. اوایل بچه بودم و نمیدونستم چرا چنین احساسی بهش دارم اما هرچی بزرگ تر شدم فهمیدم مرجان شده تنها انگیزه برای ادامه ی زندگیم!

هر دو بزرگ شدیم. مرجان روز به روز خوشگل تر و جذاب تر می شد. فهمیده بودم مرجانم دوستم داره و این موضوع بهم پر و بال خیالپردازی می داد.

گاهی بهش سخت می گرفتم. روزی که بی خبر موهاش رو کوتاه کرد باهاش قهر کردم اما با همون طنزیش باعث شد آشتی کنیم.

زندگیم شده بود مرجان! وقتی عمو نامزدمون کرد، روی ابرها بودم. مرجان سالهای آخر راهنمایی بود اما دیگه مثل قبل نبود!دیگه شبها تا دیروقت کنار درخت گردو پیشم نمی نشست. ازم فراری شده بود!

این موضوع نگرانم می کرد اما هیچ کاری نمی تونستم بکنم. همسایه ای تازه اسباب کشی کرده و به محلمون اومده بود؛ یک مادر و پسر!

گاهگذاری پسرش رو می دیدم. پسر آروم و سر به زیری بود. هیچ وقت فکر نمی کردم روزی همون پسر آروم و سر به زیر آرزو هام رو ازم بگیره.

تیپ و قیافه ی مرجان روز به روز تغییر می کرد. بی پروا تر شده بود. دختر حاجی دیگه چادر سرش نکرد. نگرانش بودم!

دل و زدم به دریا و یه روز تعقیبش کردم. با دو تا دختر همسن و سال خودش با شوخی و خنده به سمت مدرسه رفتن.

برام قابل هضم نبود. مرجان سر به زیر، حالا تو خیابون چنین با ناز می خندید!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۰۱۸/۸/۲، ۹:۲۸]

#پارت_506

-طاعت نیاوردم و رفتم جلو. اول با دیدنم تعجب کرد اما بعد از چند لحظه به خودش اومد و با اخم نگاه کرد.

تعجب کردم ... الان من باید ناراحت می بودم نه مرجان!

-اینجا چیکار می کنی؟

متقابلاً اخم کردم. نگاهی به دوستهایم انداختم.

-برید!

چنان با تحکم گفتم که هر دو سریع رفتن. رفتم جلو.

-این چه سر و وضعیه که برای خودت درست کردی؟

-من خیلیم سر و وضع خوبه، بهتره برای من ادای مردهای غیرتی رو درنیاری!

دهنم بسته شد. من این مرجان رو نمی شناختم. با دختر رویاهای من خیلی فاصله داشت ...

همون جا بود که احساس کردم شکستم.

مرجان تنه ای بهم زد و رفت. با رفتنش به خودم اومدم. با پاهایی که وزنم رو به سختی تحمل می کرد سمت خونه رفتم.

تا برگشتن مرجان زیر درخت گردو نشستم. همین که در حیاط باز شد بلند شدم.

اومد و خواست از کنارم رد بشه که میچ دستش رو گرفتم.

-وایستا کارت دارم.

-چی، چرا دست از سرم بر نمی داری؟

-من دوست دارم مرجان!

-اه، خسته ام کردی احمد ... عالم و آدم فهمیدن من و دوست داری!

-تو مگه من و دوست نداری؟

-واای احمد، قرار نیست چون تو رو دوست دارم به خودم نرسم یا حتی با کس دیگه ای دوست نشم!

نفهمیدم چی شد فقط وقتی به خودم اومدم که مرجان روی زمین افتاده بود و کف دستم از ضربه ای که زده بودم ذوق ذوق می کرد.

هول کردم و کنارش روی زمین زانو زدم. خواستم دستش رو بگیرم که دستم رو پس زد.

-ازت بدم میاد ... از مردهایی که دست رو زن بلند می کنن متنفرم ... برو گمشو! چطور تونستی رو من، رو ته تغاری آقام دست بلند کنی؟ اگه آقا جونم نبود الان معلوم نبود توی بی پدر و مادر کجا بودی؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۸:۹، ۲/۸/۲۰۱۸]

#پارت_507

با هر حرفی که میزد هزاران بار شکستم. مرجان از روی زمین بلند شد.

-دیگه سمت نیا، فهمیدی؟ نمی خوامت ... نمی خوامت ... من دنبال آزادیم نه اینکه یه احمق مثل تو بخواد آزادیم رو بگیره!

و پا تند کرد سمت خونه اما شکستن من و ندید. زانوهای سست شده ام ... کمر شکسته ام ...

صداش توی سرم اکو می شد؛ اینکه من بی پدر و مادرم!

همونجا بود فهمیدم من دیگه تو دل مرجان جائی ندارم. بعد از فوت پدر و مادرم اولین بار بود که گریه می کردم.

از خونه زدم بیرون و تو خیابون ها شروع کردم به راه رفتن. تمام خاطراتم از لحظه ی ورودم به خونه ی عمو تا اون روز نحس جلوی چشمهام بود.

احساس کردم یک شبه پیر شدم. به خونه برگشتم. زن عمو حالم رو پرسید اما هیچ جوابی نداشتم.

لعنت به این دل که دوستش داشت!

سعی کردم ازش کناره بگیرم. یک هفته از اون روز میگذشت.

صدای خنده هاش تو خونه بود. مثل یه سایه شده بودم.

یه روز که از حجره ی عمو برمیگشتم مرجان رو ته کوچه با همون پسر همسایه دیدم.

خونم به جوش اومد.

غیرتم اجازه نداد دختر عموم، کسی که دوستش داشتم رو با یه مرد دیگه ببینم. اگر عمو می فهمید حتماً سخته می کرد!

رفتم جلو. پسرک کمی هول کرد اما مرجان بی هیچ ترسی بهم چشم دوخت.

-برو خونه!

-به تو چه؟

-مرجان!

-چیة؟ نکنه فکر کردی میگم چشم؟

زدم تخت سینه ی پسره.

-دفعه ی آخرت باشه سمت مرجان میای!

-برای خودت حرف میزنی، من دوستش دارم.

همین حرف کافی بود که پاهام سست بشه. کوچه دور سرم چرخید. پسره مثل کسی که یهو شجاع شده باشه گفت:

-شنیدی؟

پیش یه غریبه خوردم کرده بود.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۸:۹، ۲/۸/۲۰۱۸]

#پارت_508

اومدم خونه. حالم انقدر بد بود که همه فهمیدن اتفاقی افتاده.

عطیه اومد پیشم و قسم داد تا علت ناراحتیم رو بگم. منم همه چی رو بهش گفتم.

عطیه به عمو گفت. اون شب خونه غوغا شد. برای اولین بار عمو روی مرجان دست بلند کرد.

نگاه مرجان رو هیچوقت یادم نمیره ... پر از نفرت شد. برای اولین بار از نگاهش ترسیدم.

عمو فکر می کرد با این کارش میتونه مرجان رو به راه بیاره اما هیچ کس فکرش رو هم نمی کرد که مرجان همون شب خونه رو ول کنه و بره!

صبح با صدای جیغ و داد زن عمو از خواب بیدار شدم. مرجان رفته بود و هیچ خبری ازش نبود.

عمو شده بود اسپند روی آتیش. پای آبروش وسط بود.

محمد و حامد همه جا دنبالش بودن اما انگار آب شده بود! سه روز گذشت و هیچ خبری از مرجان نشده بود.

بعد از سه روز یاد همسایه مون افتادم و به عمو گفتم. عمو رفت خونشون اما مادرش اظهار بی اطلاعی کرد.

بعد از پنج روز خودش با همون پسره، دست تو دست هم برگشتن.

همونجا بود که عشق مرجان و کشتم و خاکش کردم.

عمو عقدشون کرد اما از خونه هم بیرونش کرد. اون شب و روزهای بعدش حالم خیلی بد بود.

برای اولین بار دست به سیگار شدم. سیگار شد همدم شب هام.

بعد از چند ماه به خودم اومدم. درس خوندم، کار کردم و دوست های جدید پیدا کردم.

دورادور می شنیدم مرجان میاد خونه ی عمو. برای خودم خونه خریدم و برای همیشه از خونه ی عمو رفتم.

اوائل تنهایی خیلی سخت بود اما عادت کردم.

داشتم زندگیم رو ادامه می دادم و دیگه مرجانی تو زندگیم نبود که یک روز شنیدم مرجان طلاق گرفته.

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۸:۹، ۲۰۱۸/۸/۲]

#پارت_509

باورم نمی شد مرجان طلاق گرفته باشه. دروغه اگه بگم ناراحت شدم چون نشده بودم.

همون شب کت و شلوار پوشیدم و کلی به خودم رسیدم.

بدون اینکه به کسی اطلاع بدم رفتم خونشون. احساس کردم همه از دیدنم تعجب کردن اما کسی به روم نیامد.

هر لحظه منتظر بودم تا مرجان رو ببینم، دو سالی میشد ندیده بودمش اما مرجان از اتاقش بیرون نیومد.

دیگه ناامید شده بودم که عمو گفت:

-مرجان رو برای شام بگین بیاد پایین.

هم ازش متنفر بودم هم دلم می خواست ببینمش. بالاخره مرجان رو دیدم.

پخته تر و زیباتر شده بود اما دیگه حس من بهش اون حس قبل نبود.

مرجان با رفتنش عشقش برد. بعد از شام از همه خداحافظی کردم. حالماً خوب نبود.

روزها می اومدن و می رفتن و من سخت درگیر کار بودم.

مرجان خونه ی عمو بود. یه روز خسته از سر کار برگشتم که نگاهم به دختری که کنار در ایستاده بود افتاد.

کمی که جلو رفتم مرجان رو دیدم. تعجب کردم! مرجان اینجا چیکار می کرد؟ اصلاً خونه ی من رو از کجا پیدا کرده بود؟

با دیدنم هول کرد اما توجهی نکردم. با اخم نگاهم رو بهش دوختم.

-اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

سرش رو پایین انداخت.

-از عطیه آدرس رو گرفتم.

-برای چی اومدی؟

-می خوام باهات صحبت کنم.

پوزخندی زدم.

-بعد از دو سال تازه یادت افتاده صحبت کنی؟

-احمد ...

-اسم منو دیگه به زبون نیار، فهمیدی؟

-تو رو خدا بذار صحبت کنیم ... من اشتباه کردم؛ ببین، برگشتم!

-بعد از دوسال برگشتت دیگه به درد من نمی خوره. برگرد برو همونجایی که ازش اومدی! تو دیگه نه تو زندگیم نه تو قلبم جا نداری.

در حیات رو باز کردم.

-به خدا اگه من و نبخشی برای همیشه میرم!

چرخیدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۸:۹، ۲۰۱۸/۸/۲]

#پارت_510

با پوزخند نگاهی به سر تا پاش انداختم.

-همین امروز برو! فکر کردی جلوت رو میگیرم؟ ... گذشت اون روزها که عاشقت بودم. تو با رفتنت عشقت رو هم بردی، الان هم جز یک دختر عموی قابل ترحم بیشتر برام نیستی، فهمیدی؟
بار آخرت هم باشه جلوی در خونه ی من پیدات میشه!

باورش نمی شد باهانش اینطور صحبت کنم.

-و یه چیز دیگه؛ آدم چیزی که بالا آورده رو دوباره نمیخوره! منم خیلی وقته تو رو بالا آوردم.

وارد حیاط شدم و در و محکم به هم کوبیدم. حالم دست خورده نبود. مرجان تمام احساساتم رو از بین برده بود.

چند روزی از اومدن مرجان می گذشت. دیگه ازش خبر نداشتم.

تازه ماشین خریده بودم و هنوز رانندگیم انقدر خوب نبود.

یک روز به پیچ کوچه نرسیده، دختری از کوچه بیرون اومد. نتونستم ماشین و کنترل کنم و بهش خوردم.

ترسیده پیاده شدم. اون دختر هم مثل من ترسیده بود.

اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد زیبایی بیش از اندازه اش بود.

با دیدنم سریع بلند شد. حالش رو پرسیدم و گفت چیزی نشده و پا سمت خیابون تند کرد. مثل یه نسیم بود.

نگاهم رو بهش دوختم تا سوار ماشین شد. برای خودم عجیب بود که بعد از مرجان نگاهم گیر کسی بشه.

اون روز گذشت و دیگه ندیدمش. کم کم داشت کلاً از فکرم خارج می شد.

تازه با پارسا آشنا شده بودم. پسر بدی به نظر نمی رسید.

گاهی می اومد خونه ام. با کلی اصرار قرار شد برای مهمونی آخر هفته ای که تو خونشون برگزار می شد برم.

بالاخره آخر هفته رسید. یه دست لباس اسپرت پوشیدم و دسته گل بزرگی تهیه کردم.

زنگ در و زدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲/۸/۲۰۱۸، ۹:۲۸]

#پارت_511

وارد حیاط پارسا شدم. خودش به استقبال اومد. با هم وارد خونه شدیم.

پدر و مادرش نبودن و فقط چند تا از دوستهای اومده بودن.

با هامون و رامبد آشنا شدم و با هم شروع به صحبت کردیم. زنگ رو زدن و پارسا رفت در و باز کرد.

بعد از چند دقیقه همراه همون دختری که چند روز پیش سر کوچه باهاش تصادف کرده بودم وارد شد.

از دیدنش ته دلم خوشحال شدم. منم جوون بودم و دلم می خواست تا مرجان ایران هست کسی وارد زندگیم بشه.

هنوز دنبال انتقام بودم. دختره همراه پارسا وارد شد. موهای بلوند بلندش یک طرف شونه اش ریخته بود.

شال حریرش روی شونه هاش افتاده بود. با لبخند اومد سمتمون.

خونه ی عمو طوری بزرگ شده بودم تا فرق محرم و نامحرم رو بدونم اما وقتی با همه دست داد و با اون لبخند دلفریب روی لبش اومد سمتم نتونستم مقاومت کنم و بهش دست دادم.

گرمی دستهای ظریفش حالم رو دگرگون کرد. لباسهایش رو عوض کرد و اومد کنارمون نشست.

تا پاسی از شب کنار هم بودیم.

هرچی نگاهش می کردم سیر نمی شدم و دوست داشتم بیشتر بهش چشم بدوزم.

من از همه آروم تر بودم و هامون از هممون بزرگ تر و زیون بازتر بود.

اون شب گذشت. بعد از چند وقت هامون پیشنهاد همکاری داد و منم قبول کردم.

کم و بیش بهار رو می دیدم. یکی دو بار ازش خواسته بودم تنها ببینمش اما زیر بار نمی رفت و من پای نجابتش میذاشتم.

یه روز دیرتر از هر روز به رستوران رفتم و بهار رو دیدم که از رستوران خارج شد.

اول تعجب کردم اما بعدش گفتم حتماً برای دیدن پارسا اومده.

وارد رستوران شدم. فقط هامون بود. نتونستم خودم رو کنترل کنم.

-بهار خانوم اینجا اومده بود؟

احساس کردم کلافه است.

-آره با پارسا کار داشت.

دیگه دنبالش رو نگرفتم که ایکاش میگرفتم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۰۱۸/۸/۲، ۲۸:۹]

#پارت_512

بخاطر پیشرفت کارهامون قرار شد تو خونه اش یه سور بده.

فکر نمی کردم بهار هم باشه اما وقتی با پارسا دیدمش هم خوشحال شدم هم ناراحت.

حس می کردم پارسا بهش چشم داره. برعکس همیشه که باهام سنگین برخورد می کرد اون شب خیلی صمیمی بود!

با هم شماره رد و بدل کردیم و قرار شد گاهی رستوران به دیدنم بیاد.

من ساده فکر می کردم همونطور که من ازش خوشم اومده، اونم از من خوشش اومده.

کم کم با هم بیرون رفتیم و من روز به روز بهش وابسته تر می شدم. اونقدری پیش رفتم که طاقت نیاوردم و ازش خواستگاری کردم.

اول تعجب کرد، حتی تا یک هفته ازش بی خبر بودم اما آخر جواب بله رو داد. اون روز خیلی خوشحال بودم.

به هامون و پارسا گفتم. هیچ کدوم واکنشی نشون ندادن.

با عمو صحبت کردم تا بریم خواستگاری. مرجان وقتی شنید میخوام ازدواج کنم گریه کرد.

ازم خواست تا ببخشمش اما دیگه واقعاً هیچ حسی بهش نداشتم.

بالاخره آخر هفته رسید. با عمو و زن عمو و عطیه رفتیم خواستگاری.

از دیدن خونشون تعجب کردم چون فکر می کردم باید مثل پارسا خیلی پولدار باشن اما نبودن!

البته این چیزها برام مهم نبود. بهار یه برادر کوچکتر از خودش داشت.

خیلی زود با هم نامزد کردیم و قرار شد مراسم عقد و عروسی رو با هم بگیریم.

هیجان داشتم و خیلی خوشحال بودم اما احساس می کردم بهار مثل من نیست و هیچ شوقی نداره.

شب عروسی ما، مرجان از ایران رفت. برام مهم نبود؛ بر عکس ما، خانواده ی بهار یه خانواده ی آزاد بودن.

هرچند عمو از دیدن ظاهر خانواده ی بهار خوشش نیومد اما بخاطر من حرفی نزد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲/۸/۲۰۱۸، ۹:۲۹]

#پارت_513

شب عروسی هم بالاخره تموم شد اما برای من تازه شروع همه چیز بود.

بهار اجازه نمیداد بهش دست بزنم. نمیدونستم باید چیکار کنم. گذاشتم تا با خودش کنار بیاد.

بعد از یک هفته اجازه داد. برای هر مردی شاید شب اول ازدواجش بهترین شب عمرش باشه اما اولین رابطه برای من هیچ حسی جز رفع نیاز نداشت!

من اصلاً دوست نداشتم دوباره این حس رفع نیاز رو تجربه کنم.

تو خونه همه اش ساکت بود. فقط تو جمع ها شاد بود و به خودش می رسید.

بهم توجهی نداشت. با مشاور صحبت کردم می گفت بعضی از زن ها بعد از اولین رابطه ی جنسی اینطوری میشن.

همه رو گذاشتم پای همین موضوع و سعی کردم تعداد مهمونی هام رو بیشتر کنم تا حالش خوب بشه.

اما نمیدونستم دارم خودم با دست خودم زندگیم رو به لجن می کشم!

یه شب مهمونی دعوت بودیم. دیدم حالش بهتره، گذاشتم با دوستهایش شاد باشه اما وقتی پارسا زن مستم رو از وسط چند تا پسر جمع کرد، احساس کردم غرورم خورد شد.

عصبی بودم و نمیدونستم چیکار کنم. فقط سوارش کردم و اومدم سمت خونه. تو راه همه اش می خندید.

پرتش کردم تو سالن. به خودش اومد. اونقدر حالم بد بود که احساس می کردم دارم خفه میشم.

بدون هیچ حرفی سمت اتاقم رفتم و تا خود صبح سیگار کشیدم.

صبح وقتی از اتاق بیرون اومدم دیدم میز صبحانه چیده شده.

برای اولین بار پیش قدم شد و بوسیدم. ازم خواست ببخشمش.

قبول کردم که مست بوده و قول داد که دیگه مست نکنه.

چقدر ساده دل بودم ... چقدر احمق بودم ...!

یهو از رو مبل بلند شد. میز و پرت کرد سمت دیوار و فریاد زد:

-ازت متنفرم بهaaaa ازت متنفرم ... حتی از اون بچه ای که توی خراب مادرشی متنفرم!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۰۱۸/۸/۲، ۲۹:۹]

#پارت_514

ترسیده بودم و نمیدونستم چیکار کنم. حالش خیلی بد بود.

چهار زانو روی زمین افتاد. داد زد:

-خداااااا ... کجااییی ... خسته ام آره؛ من، احمد رضا سالاری خسته ام ... خسته ...

شونه های مردونه اش شروع به لرزیدن کرد. اشک صورتم رو خیس کرد. نمیدونستم چیکار کنم تا کمی، فقط کمی، حالش خوب بشه!

رفتم جلو و دستم رو آروم روی شونه اش گذاشتم. سر بلند کرد. چشمهای قرمز بود و نم اشک داشت.

یوزخندی زد گفت:

-خیلی ترحم برانگیز شدم؟ الان خوشحالی؟

با بغض سری تکون دادم.

-باورم همیشه تو دختر اون مادر باشی! همیشه فکر می کردم داری نقش بازی می کنی اما وقتی رفتی بهم ثابت شد و باور کردم.

به سختی بلند شد.

-برو استراحت کن.

دلم می خواست بدونم بهار چیکار کرده که حال احمد رضا حتی بعد از کشتنش هم خوب نشده اما سکوت کردم.

صدای اذان صبح از مسجد محل بلند شد. احساس کردم آرامشی تو تک تک سلولهایم تزریق شد.

دلم خلوت کردن با خدا رو می خواست.

احمد رضا رفت سمت پله ها.

میدونستم تا خودش نخواد هیچ چیزی نمیگه. رفتم سمت سرویس بهداشتی و وضو گرفتم.

به اتاقم رفتم. پنجره باز بود و نسیم صبحگاهی پرده رو به بازی گرفته بود.

سجاده ام رو پهن کردم و چادر سفیدم رو به سرم کشیدم.

خواستم قامت ببندم که در اتاق باز شد و احمد رضا تو چهارچوب در نمایان شد.

از دیدنم با چادر نماز تعجب کرد. نگاهش هنوز بهم بود.

-چیزی شده؟

به خودش اومد و تکیه اش رو از در گرفت.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲/۸/۲۰۱۸، ۹:۲۹]

#پارت_515

-نماز می خونی؟

-بله.

وارد اتاق شد. نگاهی به اتاق و پنجره ی باز انداخت.

-یادم نیست آخرین بار کی نماز خوندم، اما تا زمانی که خونه ی عمو بودم همیشه می خوندم.

روی تخت نشست.

-نماز آرامش بخشه.

خودش رو روی تخت انداخت. قامت بستم و شروع به خوندن کردم. نمازم تموم شد.

از تخت پایین اومد و سرش رو روی زانو هام گذاشت. خواستم فاصله بگیرم که سرش و کمی بلند کرد.

-میدونم نامحرم اما تو یه زمانی زنم بودی!

حالم یه جوری شد. چشمه‌هاش و بست.

-خدا می بخشه ... خودش میدونه تنها جایی که بهم آرامش میده الان همین اتاق و همین بوی عطر یاس جانماز توئه!

نمیدونستم از تعریفی که کرد خوشحال باشم یا از این حال خرابش ناراحت؟!

حرفی نزدم و نگاهم رو به هوایی که داشت کم کم روشن می شد دوختم.

سرم و به دیوار اتاق تکیه دادم. چشمهام کم کم گرم خواب شد و نفهمیدم کی خوابم برد. با حس درد توی گردنم چشم باز کردم.

نگاهم به کف اتاق افتاد و با سر به زمین خوردم. دستم و روی سرم گذاشتم.

نگاهی به تخت انداختم که از روش افتاده بودم. اما من که روی تخت خوابیده بودم!

با یادآوری احمدرضا سریع بلند شدم اما نبود. جانمازم هنوز پهن بود و چادر عبائیم هنوز روی سرم.

همونطوری سمت در اتاق رفتم و در و باز کردم. در اتاقش باز بود اما کسی توش نبود. پله ها رو پایین اومدم.

سالن تمیز بود و کسی هم اونجا نبود. با صدایی که از آشپزخانه اومد سریع به اون سمت رفتم.

با دیدن زنی میانسال که در حال انجام کار بود تعجب کردم. با دیدنم لبخندی زد گفت:

-بیدار شدی دخترم؟

-سلام.

-سلام عزیزم، آقا گفت تا خودت بیدار نشدی صدات نکنم.

رمان (دیانه)دیزپام، [۳/۸/۲۰۱۸، ۱۹:۵۶]

#پارت_516

متعجب نگاهش می کردم. واقعاً گیج شده بودم. انگار حال رو فهمید که لبخند مهربونی زد.

-من گاهی میام کارهای خونه ی آقا رو انجام میدم. امروز صبح زنگ زدن و اومدم. الانم غذا حاضره، من کار دیگه ای ندارم، توام یه چیزی بخور مادر.

سری تکون دادم. بعد از خداحافظی رفت. روی صندلی آشپزخونه نشستم.

حرفهای دیشب احمدرضا تازه داشت واضح می شد. این وسط بهار کاری کرده که هنوز هم احمدرضا فراموش نکرده.

دل نگران بهارک بودم، اصلاً نمیدونستم کجاست؟!

کمی از غذایی که آماده شده بود خوردم. هر لحظه منتظر اومدن احمدرضا بودم.

دلم می خواست بدونم آخر زندگیش با بهار چی شد که دست به قتلش زد.

تا شب از احمدرضا خبری نشد. آخر شب بالاخره صدای چرخ های ماشین خبر از اومدنش داد.

در سالن رو باز کردم و کنار در ورودی ایستادم. از ماشین پیاده شد. از چهره اش خستگی می بارید. از دیدنم جلوی در تعجب کرد.

-سلام.

با تن صدای خسته ای گفت:

-سلام. چرا اینجا وایستادی؟

-همینطوری!

خنده ی تلخی کرد.

-یعنی باور کنم از روی دلتنگی نیست؟

گونه هام برای لحظه ای گر گرفت. با خجالت سرم و پایین انداختم. صدای گرمش کنار گوشم نشست:

-دخترم انقدر خجالتی؟!

و آرام از کنارم رد شد و وارد خونه شد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۳/۸/۲۰۱۸، ۱۹:۵۶]

#پارت_517

به دنبالش وارد خونه شدم. دلم می خواست ادامه ی زندگیش رو بگه اما روم نمی شد بپرسم.

-یه چائی دیانه پز برای من میاری؟

-بله، الان.

روی مبل نشست. سمت آشپزخونه رفتم و با سینی چائی برگشتم. چائی رو روی عسلی کنارش گذاشتم.

روی مبل رو به روش نشستم. نگاهش رو بهم دوخت.

-نگاهت میگه منتظر چیزی هستی!

-راستشو بگم؟

-او هووم.

-دلم می خواد بقیه ی داستان زندگیتون رو هم بگین.

-زندگیمون؟ ... مگه من چند نفرم؟؟

با هول دستهام رو توی هم قلاب کردم. به پشتی مبل تکیه داد و با دستش شقیقه اش رو محکم فشرد.

-زندگی تلخ من به چه دردت می خوره؟

-خوب، صحبت کردن باعث میشه تا کمی آروم بشین.

خم شد و نگاهش رو از بین دو عسلی بینمون بهم دوخت. ته نگاهش انگار چیزی بود.

-خیلی وقته این حرف ها دیگه آروم نمی کنه ... وقتی به گذشته بر می گردم می بینم مار تو آستینم پرورش دادم.

مرجان درسته عشقم رو ندیده گرفت اما خیانت بهار برام غیر قابل هضمه ...

نه یک سال نه دو سال بلکه چندین و چند سال همین جا، توی همین خونه ای که با زحمت ساختم با رفیقم، با کسی که از چشمم بیشتر بهش اعتماد داشتم هم خواب می شده و معاشقه می کرده!!
یه زن مگه چقدر می تونه نفرت انگیز باشه؟

رمان (دیانه)دیزپام، [۳/۸/۲۰۱۸، ۱۹:۵۷]

#پارت_518

ریشه ای به تنم افتاد. این مرد چی کشیده بود ... سرش رو تگون داد.

-تو فقط داری میشنوی؛ اما من هر روز و هر لحظه دارم تصور می کنم.

وقت هایی که به سفر کاری می رفتم و زنم رو به دوستم می سپردم جای من براش شوهر می شده ... تو خونه ی من راه می رفته و ناموس من و بغل می کرده!

اشک هام دست خودم نبود. به پهنای صورت اشک می ریختم. تصورش هم وحشتناک بود.

-تو چی میدونی از احمدرضایی که رو به روت نشسته جز یه مرد بداخلاق؟

گیج شده بودم ... یعنی بهار با پارسا بوده؟

-بارها جلوی آینه ایستادم. نگاهم رو به خودم دوختم ... مگه من از اونا چی کم داشتم؟

از اون مردهایی که زنم باهاشون لاس می زد و خنده های دلبرانه می کرد اما تمام اخم و تخمش برای من بود!

مگه من لعنتی از اون مردک چی کم داشتم که بهار زن من بود اما معشوقه ی اون؟

با صدای خسته فریاد زد:

-ازت نمی گذرم بهار، از تویی که این احمدرضا رو ساختی

دلم می خواست بهش آرامش بدم. دلم می خواست بغلش کنم اما چیزی مانع می شد.

توی سکوت بهش چشم دوختم. چائیش رو تلخ خورد و نگاهش رو به سقف دوخت.

-تا حالا شده آرزوی مرگ کنی؟ تو دختر قوی ای هستی و هیچ وقت این کار و نمی کنی اما من، احمدرضا سالاری، مردی که همه از ابهتش می ترسن بارها آرزوی مرگ کردم!

رمان (دیانه) دیازپام، [۳/۸/۲۰۱۸، ۱۹:۵۷]

#پارت_519

این مرد چقدر سختی کشیده بود!

-مرجان عشق رو ازم گرفت اما بهار خوردم کرد. بارها شکستم اما نمردم و زنده موندم.

هر وقت ازش بچه می خواستم کلی سر و صدا راه مینداخت و باعث میشد دیگه حرفی از بچه نزنم.

صبح تا شب کارم شده بود فقط کار، کار، کار! خسته برمی گشتم و میدیدم تمام لامپ ها خاموشه و بهار خواب!

دلم براش سوخت. تصمیم گرفتم کمتر سر کار برم و بیشتر به زنم برسم اما احساس کردم زود اومدن هام اصلاً خوشحالش نکرد.

یه روز رامبد به یه مهمونی دعوتمون کرد، واقعاً بهش نیاز داشتم.

بهار کلی به خودش رسید. واقعاً زیبا شده بود. با هم به مهمونی رفتیم.

اولش همه چیز خوب بود ... گفتیم ... خندیدیم ... رقصیدیم ...

گوشتیم زنگ خورد و مجبور شدم از سالن بیرون برم. بعد از چند دقیقه که به سالن برگشتم هرچی نگاه کردم بهار نبود.

نگاهم ته سالن به یه زن و دو تا مرد افتاد. نمیدونم چرا ته دلم خالی شد! رفتم جلو.

نگاهم به زنم افتاد که وسط دو تا مرد نشسته بود. با دیدنم هول کرد و گفت:

-باور کن من کاری نکردم!

اما چیزی که دیده بودم دیوونه ام کرده بود. دستش رو گرفتم و کشیدمش بیرون.

خودم مقصر بودم که زنم رو به یه همچین جاهایی می آوردم. سریع سوار ماشین شدم. با ورود به خونه خشمم و فرو خوردم.

-دیگه حق نداری از خونه بیرون بری، گمشو اتاقت!

سمت اتاقش رفتم. سرم درد می کرد. من فقط دنبال آرامش بودم، چرا هرچی بیشتر دنبالش می گشتم کمتر نصیبم می شد؟!

دیگه خسته شده بودم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۳/۸/۲۰۱۸، ۱۹:۵۷]

#پارت_520

باز هم روزها اومدن و رفتن. مثل دو تا سایه تو یه خونه زندگی می کردیم و هرچی سعی می کردم بهش نزدیک بشم بیشتر دوری می کرد.

برام عجیب بود که تو هفته سه روزش رو حتماً میومد رستوران.

از تیپ هایی که جلوی دوستهام می زد خوشم نمی اومد چون نگاه سنگینشون آزارم می داد.

بهش گفتم اما انگار نه انگار! عمو و زن عمو اصلاً از بهار خوششون نمی اومد و این مسئله باعث شده بود کمتر با هم رفت و آمد داشته باشیم.

هامون از من بزرگ تر بود اما هیچ وقت زیر بار ازدواج نمی رفت. گاهی به اونهمه آرامش و خوشبختیش حسودیم می شد.

من چند سال بعد از طلاق مادرت ازدواج کردم.

چندین سال تز بهترین سالهای زندگیم رو خرج زنی کردم که دو سال بعد از ازدوایم دیگه هیچ حسی بهش نداشتم.

اما غرورم اجازه نمی داد طلاقش بدم. فکر می کردم شکستم باعث میشه بقیه خوشحال بشن اما نمیدونستم دارم خودم ، خودم رو نابود می کنم و از بین میرم.

بهار هیچ وقت درخواست طلاق نمی کرد. وقتی برگه آزمایش بارداریش رو دیدم نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت!

تمام حسهای دنیا رو داشتم. تمام وقت برایش پرستار گرفتم. همه رو دعوت کردم اما این وسط بهار اصلاً خوشحال نبود!

من روی ابرها بودم. ۹ ماه بارداری بالاخره تموم شد و بهارک به دنیا اومد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۹:۲۱، ۴/۸/۲۰۱۸]

#پارت_521

بهار زنی بالای 30 سال بود اما اصلاً بهش نمی خورد. همیشه زیبا و آراسته بود.

آوردیمشون خونه اما همون روز اول گفت به بهارک شیر نمیده!

قبول کردم. فکر می کردم زندگیم داره خوب میشه.

بخاطر بهارک خیلی آزاد گذاشتمش اما هر وقت خونه می اومدم، بهارک پیش پرستارش بود و بهار خونه نبود!

هامون سرش شلوغ بود و می خواست ازدواج کنه. برای اولین بار بهار گفت می خواد طلاق بگیره.

باورم نمیشد بعد از اینهمه سال بخواد طلاق بگیره. بهش گفتم:

-طلاقت نمی دم.

سرد گفت:

-من دوست ندارم، نه الان نه چند سال پیش!

باورم نمی شد اینهمه سال کنار من بود اما دوستم نداشت. شوکه نگاهش کردم. پوزخندی زد.

-خیلی احمقی احمد رضا که فکر کردی عاشقت شدم؛ من فقط بخاطر عشقم بهت نزدیک شدم!

خونم به جوش اومد. بهش سیلی زدم. داد و فریاد می زد:

-ازت متنفرم امل!

فحش می داد. شکستم، خورد شدم. از خونه زدم بیرون. فرداش باید به سفر کاری می رفتم. همونطور رفتم.

بعد از دو روز، شب رسیدم تهران. خیلی فکر کردم. از اول اشتباه کردم؛ باید همون چند سال پیش طلاقش می دادم.

کلید انداختم و وارد خونه شدم. از روشن بودن لامپ ها تعجب کردم. وارد سالن شدم.

با دیدن سالن بهم ریخته لحظه ای ترسیدم اما وقتی صدای مردونه ای رو از اتاق خوابم شنیدم شوکه شدم.

انگار پاهام به زمین چسبیدن.

رمان (دیانه) دیازپام، [۴/۸/۲۰۱۸، ۹:۲۱]

#پارت_522

نفسم رو بیرون دادم و پا تند کردم سمت اتاق خواب. در اتاق نیمه باز بود.

در و هول دادم و با دیدن بهار و پارسا و یه مرد دیگه دنیا رو سرم خراب شد.

پارسا وسط اتاق ایستاده بود و لب اون مرد خونی بود اما بهار با لباس خواب بدن نما رو تخت نشسته بود. فریاد زدم:

-اینجا چه خبره؟

پارسا رنگش پرید و اومد سمتم. دستم و جلوش گرفتم.

-به من نزدیک نشو حرومزاده!

-احمد رضا اول حرفامو گوش کن بعد هرچی خواستی بگو.

_حرف از این واضح تر؟ زن من وسط دو تا نامحرم اونم لخت!!

-بهت حق میدم اما آروم باش.

یقه اش رو گرفتم.

-چطوری آروم باشم؟ خواهر خودت رو هم اینطوری می دیدی همین حرف رو می زدی؟! آره لعنتی؟

صدای قهقهه ی بهار بلند شد. مست بود. اومد سمتم.

-اوه پسر حاجیم که اومده، پس سورمون جور شد.

پارسا رو ول کردم و سمت بهار هجوم بردم. موهای بلندش رو دور دستم پیچیدم و به صورتش سیلی زدم.

حالم دست خودم نبود. هرچی میزدم آروم نمی شدم. نمیدونم یهو چجوری زدمش که صدای خنده هاش قطع شد!

پارسا بازوم رو گرفت کشید. بهار با چشمهای باز وسط اتاق افتاد. پارسا زنگ زد به اورژانس.

کمرم شکست و روی زمین افتادم. اورژانس رسید. ساعتی نگذشته بود که ماشین پلیس هم اومد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۴/۸/۲۰۱۸، ۹:۲۱]

#پارت_523

پارسا جلوی اون مرد رو گرفته بود. کنار جنازه ی بهار نشستم. نگاهم رو به چشمهای بازش دوختم.

باورم نمی شد بهار به من خیانت کرده باشه!

حالم اصلاً خوب نبود، شوکه شده بودم. مأمورین اورژانس وارد خونه شدن.

پارسا ملحفه ای روی تن عریان بهار انداخت. مرد نگاهی به بهار انداخت و نگاهی به ما.

پلیس ها وارد خونه شدن و جسد بهار به پزشکی قانونی انتقال یافت.

من و اون مرد همراه پارسا به اداره ی آگاهی رفتیم. فرستادنمون بازداشت.

اونقدر تو شوک بودم که با هیچ کس حرف نمی زدم. پارسا به عمو خبر داد.

فرداش به دلیل کشتن بهار به زندان انتقالم دادن اما من همچنان با هیچکس حرف نمی زدم.

عمو باورش نمی شد من بهار رو کشته باشم. ۳ ماه توی زندان موندم. از هیچ کس خبر نداشتم حتی از بهارک!

دیگه هیچ حسی به بهارک هم نداشتم. بعد از ۳ ماه عمو از خانواده ی بهار با کلی پول رضایت گرفت و من از زندان بیرون اومدم.

عمو خواست با اونا زندگی کنم اما قبول نکردم. مدتی بهارک خونه ی عمو بود.

روز و شبم شده بود مشروب خوردن و خیره شدن به عکس زنی که هیچ وقت دلیل خیانتش رو نفهمیدم.

خورد شدم ... داغون شدم ... اما این بار بی رحم تر از همیشه بلند شدم.

سر کار رفتم ... دوست دخترهای رنگ و وارنگ آوردم خونه.

بهارک رو از عمو گرفتم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۴/۸/۲۰۱۸، ۹:۲۱]

#پارت_524

بهارک فقط ۶ ماه داشت. همیشه آرام بود. برایش پرستار گرفتم.

سکوت کرد. نفسم رو بیرون دادم و صورت پر از اشکم رو پاک کردم.

با صدایی که خش داشت رو کردم بهش:

-یعنی پارسا به شما خیانت کرد؟

پوزخندی زد و سیگاری روشن کرد.

-کاش اون آدم پارسا بود، کاش! همیشه فکر می کردم پارسا باشه اما پارسا این چند سال بی گناه مجازات شد.

اون شب مثل اینکه پارسا بهار رو با اون مرد دیده و اومده خونه ی ما و با هم گلاویز شدن. در حقیقت پارسا بی گناه بود.

درد داره نزدیک ترین فرد بهت خیانت کنه اما تو هیچ وقت نفهمی! با همسرت هم خواب بشه ...
اونقدر پیش بره که اون بچه ... اون بچه هم مال تو نباشه و مال معشوقه ی زنت باشه ...

تیر پشتم لرزید. منظور احمدرضا چی بود؟ یعنی بهارک مال احمدرضا نبود؟ پس مال کی بود؟

-چی؟ ... چی؟

-بهار بخاطر نزدیک بودن به هامون با من ازدواج کرد. اسماً زن من بود اما معشوقه ی شریکم و دوستم بود!

چی داشتتم می شنیدم؟ گوشهام داغ کردن. امکان نداشت!

یعنی بهار اینهمه سال هامون رو دوست داشت؟ پس چرا با هامون ازدواج نکرد؟

انگار احمدرضا حرفم رو از توی چشمهام خوند که ...

رمان (دیانه) دیازپام, [۹:۲۱، ۴/۸/۲۰۱۸]

#پارت_525

گفت:

-هامون هیچ وقت دنبال تعهد نبود و نیست. بهار همه ی اینها رو می دونست و تنها راه با هامون بودنش، ازدواج با من ساده بود.

گیج شده بودم؛ چطور احمدرضا بعد از اینهمه وقت نفهمیده بود که بهارک دخترش نیست؟!!

-الان بهارک کجاست؟

-بخش کودکان بستریه.

-اونجا برای چی؟

-از پله ها افتاد و سرش ضربه دیده.

قلبم هزار تیکه شد برای بچه ای که بی گناه پا توی این دنیا گذاشت.

-از کجا فهمیدی بهارک دختر هامونه نه تو؟

-وقتی از پله ها افتاد بردیمش بیمارستان. اونجا خون لازم شد. رفتم خون بدم اما بهش نخورد!

هامون خون داد و خورش بهش خورد.

لحظه ای شک و تردید مثل خوره افتاد تو وجودم.

از دکترش خواستم از هر سه مون دی ان ای بگیره. بعد از چند روز جوابش حاضر شد.

مثل اینکه هامون خودش هم چیزهایی بو برده بود. روزی که جواب رو گرفتم دنیا روی سرم خراب شد.

خون خونم رو می خورد. رفتم جلوی در خونه اش اما نبود. هتل هم نیومد.

برگه رو به پارسا نشون دادم. فکر کردم تعجب می کنه اما فقط سری تکون داد.

تمام عصبانیتم رو سر پارسا خالی کردم. فقط گفت اونم دیر فهمیده که بهار با هامون رابطه داشته.

این چند وقت در به در دنبال هامونم اما انگار آب شده!!

رمان (دیانه) دیازپام، [۹:۲۱، ۴/۸/۲۰۱۸]

#پارت_526

-اصلاً نمیدونم کجا رفته اما اگر اون شب که فهمیدم متوجه میشدم اون معشوقه ی هامونه، مطمئنم میکشتمش.

شاید خودش هم فهمیده اما باید بدونم چرا باید نزدیک ترین دوستم هم خواب زنم بشه؟

چرا ... چرا؟ مگه من چی از هامون کم داشتم؟ خدا لعنتت کنه بهار

-الان تکلیف بهارک چی میشه؟

احمدرضا بلند شد و سمت پله ها رفت.

-یا پدر حرومزاده اش میاد می بردش یا اینکه میذارمش پرورشگاه.

بند دلم پاره شد از اینکه بخواد بهارک رو ببره اونجا؛ حتی فکرشم بد بود!

پله ها رو بالا رفت. بهش حق می دادم که بهارک رو نخواد.

دیدن بهارک فقط خاطرات گذشته اش رو زنده می کرد. کاش میشد دیدن بهارک برم.

از جام بلند شدم. چقدر این مرد درد کشیده بود ... خیانت ... خیانت ... آه چرا این کار و با احمدرضا کردی بهار؟

سمت اتاقم رفتم.

چند روزی از اون شب می گذشت. احمدرضا کمی حالش بهتر شده بود اما حرفی از بهارک نمی زد.

-آماده شو بریم بیمارستان.

سریع سمت اتاقم رفتم و مانتوشلواری پوشیدم. همراه احمدرضا سمت بیمارستان حرکت کردیم. با هم وارد شدیم.

پارسا با دیدنم کنار احمدرضا تعجب کرد اما حرفی نزد. با هم سلام و احوالپرسی کردیم.

پارسا رو کرد به احمدرضا:

-دکترش گفته امروز مرخصه.

احمدرضا سری تکیه داد. با هم سمت اتاقی رفتیم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۴/۸/۲۰۱۸، ۹:۲۲]

#پارت_527

حدس زدم اتاق بهارک باید باشه. قلبم پر از هیجان میزد.

با وارد شدنم تو اتاق نگاهم به دختر بچه ای ضعیف و رنگ پریده افتاد که هیچ شباهتی به بهارک من نداشت.

دلم از دیدن چشم های معصومش ریش شد. با دیدنم دستهایش و بالا آورد.

-ماما ...

اشک تو چشمهام حلقه زد. سریع رفتم سمتش و بغلش کردم. تمام تنش بوی بیمارستان می داد.

دستهایش رو دور گردنم حلقه کرده بود. احمد رضا کلافه گفت:

-کارهای ترخیص رو انجام دادی؟

-آره، الان فقط باید ببریمش.

احمد رضا سمت در اتاق رفت. نگاهی با پارسا رد و بدل کردیم. مردد مونده بودم.

تکلیف بهارک چی می شد؟ با صدای احمد رضا به خودم اومدم.

-برای چی وایستادین؟

همین حرف کافی بود بهارک رو محکم تر بغل کنم.

پارسا کیف کوچیک همراهش رو برداشت و باهام هم قدم شد.

-این مدت خونه ی احمد رضا بودی؟

نمیدونم چرا احساس کردم تن صدایش دلخوره اما دلیل دلخوریش رو نمیدونستم.

-بله.

نفسش رو بیرون داد.

-پس حتماً همه ی زندگیش رو برات تعریف کرده!

-بله متأسفانه.

-احمد رضا واقعاً مرده، یه مرد واقعی! خیلی سخته نزدیک ترین فرد آدم به همسر آدم چشم داشته باشه.

نمیدونم منم اگر جای احمد رضا بودم شاید بدتر از اون کار و می کردم.

دلم برای این بچه میسوزه که آینده اش نامعلومه!

رمان (دیانه) دیازپام، [۴/۸/۲۰۱۸، ۹:۲۲]

#پارت_528

-اما حق احمد رضا نبود بهار باهاش این کار و بکنه. احمد رضا از مردی هیچی کم نداشت!

واقعاً نمیدونستم چی بگم چون جای احمد رضا و تحت شرایط بدی که گذرونده بود، نبودم.

همین که به در بیمارستان رسیدیم پارسا جلوتر ایستاد. سوالی نگاهش کردم.

-این مدتی که خونه اش هستی، مراقبش باش.

-تکلیف بهارک چی میشه؟

-منم نمیدونم ... احمد رضا باید در موردش تصمیم بگیره.

با هم از بیمارستان بیرون اومدیم. پارسا از احمد رضا خداحافظی کرد.

سوار ماشین شدم و بهارک خواب رو روی صندلی عقب خوابوندم.

سکوت بدی توی ماشین حاکم بود. هر دو سکوت کرده بودیم. ماشین و کنار خونه نگهداشت. نگاهش رو بهم دوخت.

-مدتی مراقب بهارک باش ... الان نمیتونم تصمیمی بگیرم! فردا خانوم جون برمی گرده، برو خونه اش و بهارک رو هم ببر.

-اما ...

-هیسس ... ازت خواهش می کنم. نیاز دارم مدتی تنها باشم ... میدونم این مدت تو رو هم خیلی اذیت کردم اما تو قلب مهربونی داری.

از ماشین پیاده شدم و بهارک رو بغل گرفتم.

لحظه ای نگاهمون از پشت شیشه بهم گره خورد. ته دلم خالی شد.

دروغ نبود؛ من این مرد رو دوست داشتم حتی اگه فقط یکسال باهاش زندگی می کردم!

رمان (دیانه) دیازپام، [۴/۸/۲۰۱۸، ۹:۲۲]

#پارت_529

احمدرضا ماشین و روشن کرد و تو پیچ کوچه گم شد. در حیاط رو باز کردم و وارد شدم.

خواستم در و ببندم که چیزی مانع شد. چرخیدم که نگاهم به هامون افتاد. ترسیده قدمی عقب گذاشتم.

-تو؟!

-هیسس ... کاریت ندارم.

-برای چی اومدی اینجا؟ چرا خودتو از احمدرضا مخفی می کنی؟

-اون دیگه فضولیش به تو نیومده.

-برو بیرون، خودش او مد بیا.

-من کاری با احمد رضا ندارم ... او مدم با تو کار دارم.

-من بهارک رو بهت نمیدم!

پوزخندی زد.

-من اگه بهارک رو می خواستم، مادر خرابش رو می گرفتم.

-تو یه آدم پستی، می فهمی؛ پست! که حتی به زن دوستشتم رحم نکرد!

-خفه شو ...

چنان سیلی ای به صورتم زد که با بهارک روی زمین پرت شدم. بهارک بیدار شد و شروع به گریه کرد.

-خفه شو بچه ...

جلوی پام روی زمین زانو زد. از نگاهش ترسیدم.

-میدونستی عاشق دخترهای باکره هستم؟

گنگ نگاهش کردم. قهقهه ای زد.

-تو خیلی خنگی ... احمد رضا راست می گفت که با تمام خنگیت تو دلبرو هستی!

تازه دوهزاریم افتاد که منظور و قصدش چیه.

-برو گمشو بیرون از اینجا.

-نه دیگه، اول باید ازت کام بگیرم بعد! بهار خیلی احمق بود؛ فکر می کرد هر بار که باهام باشه می تونه عاشقم کنه اما نمی دونست من عادت ندارم ته مونده ی دیگران رو بخورم!

رمان (دیانه)دیزپام، [۴/۸/۲۰۱۸، ۹:۲۲]

#پارت_530

-بهار فکر کرد می تونه بعد از بودن با احمدرضای احمق با منم باشه! ... قبل از اینکه با احمدرضا بریزه رو هم، معشوقه ی من بود اما انقدر احمق بود که نداشت با هم یکی بشیم؛ بعد فکر کرد میتونه از طریق احمدرضا به منم نزدیک بشه!

شما زن ها فقط برای رفع نیاز جنسی هستین؛ پدرم راست میگفت که زنها همه نجس هستن.

انقدر ترسیده بودم که نمیدونستم چیکار کنم. تا حالا این روی هامون رو ندیده بودم!

چهره اش به نظرم کریه اومد. اومد ستم.

ناخواسته جیغ کشیدم و بهارک رو بغل کردم اما با بی رحمی تمام بهارک رو از بغلم گرفت و روی سنگفرش های حیاط پرت کرد.

تمام تنم می لرزید.

-جلو نیا!!

پوزخندی زد.

-تو هم مثل تمام زنها هستی ... مثل مادرم که تمام مردهای پولدار رو ساپورت می کرد! شما زنها پول پرست هستید.

دستش رفت سمت کمر بند شلوارش و قلب من هری ریخت.

نگاه سرگردانم رو به اطراف انداختم تا چیزی برای دفاع از خودم پیدا کنم، اما هیچ چیز نبود!

با اون قد بلند و هیکل درشت بالای سرم ایستاد. در برابرش چقدر ریز بودم!

خودم رو روی زمین کشیدم و به لبه ی باغچه تکیه دادم.

شاید اگر ازش خواهش می کردم کاری بهم نداشت. صدای گریه ی بهارک هر لحظه کم و کمتر می شد که باعث دل نگرانیم شده بود.

-تو رو خدا ... من که کاری بهت ندارم ... خواهش می کنم برو ... به کسی چیزی نمیگم ... اصلاً نمیگم اومدی ...

کمر بند رو دور دستش پیچید و سمت سگک دارش تو هوا معلق بود.

هر تکونی که سگک می خورد ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۵/۸/۲۰۱۸، ۱۰:۰۰]

#پارت_531

قلبم از جا کنده می شد. خم شد. ترسیدم و کمی عقب کشیدم.

-فکر کردی با این مظلوم بازی ها دلم برات میسوزه؟! ... سخت در اشتباهی! این گریه ها و مظلومیت باعث میشه حریص تر بشم برای بودن باهات ... اما بودن من با آدم ها با هم فرق می کنه؛ اول باید بدن نجست رو پاک کنم، میفهمی؟ پاک ...

از ترس زیاد به سسکه افتاده بودم. ای کاش احمدرضا بود.

اشک صورتم رو خیس کرده بود. رفت سمت شیر آب.

از فرصت استفاده کردم و بدنم رو کشیدم سمت بهارکی که حالا بی حال افتاده بود.

خواستم از دست اون روانی فرار کنم اما با کشیده شدن لباسم از پشت سر تمام امیدم ناامید شد!

-موش کوچولو کجا فرار می کنی؟ تازه اول ضیافت ماست!

-ولم کن ... تو یه روانی ای ... حداقل دلت برای دخترت بسوزه ... اون که از ...

اما با فرود اومدن کمر بند توی کتفم نفسم رفت.

-خفه شو، اون حروم زاده رو به ناف من نبند! معلوم نیست مال کی هست! احمدرضا بی غیرته که آوردتش خونه، باید مینداختش سطل زباله!

-بی غیرت توئی که به ناموس دوستت چشم داشتی!

-می بینم زبون باز کردی ... شما زنها مثل سگ بو می کشین ... همه تون پول پرستین ... بهار هم مثل بقیه فقط دنبال تیغ زدن من بود ... خودش می خواست با من باشه!

از پشت گردنم گرفتم. نفس های تندش به صورتم می خورد و باعث می شد حس تهوع بهم دست بده.

-توام از امروز برده ی من میشی و خودت دنبالم راه می افتی.

رمان (دیانه) دیازپام، [۵/۸/۲۰۱۸، ۱۰:۰۰]

-تو فقط یه آدم عقده ای نفرت انگیز هستی که باید بستری بشی.

لگدی به پهلوم زد.

-آره من روانیم ... من دیوونه ام ... منی که یه مادر خراب داشتم ... یه پدری که عقده هاش رو سر من خالی می کرد چون مادرم خراب بود، هم خواب پولدارها می شد؛ چون شما زن ها آدم نیستین.

داد می زد و کمر بند رو روی بدنم فرود می آورد. حال نداشتم حتی فریاد بزنم.

میدونستم این مرد امروز من و می کشه! با خوردن کمر بند توی سرم گرمی خون رو احساس کردم.

-آخی ... دردت اومد؟ الان حالت و خوب می کنم.

تا به خودم پیام فشار آب سرد روی سر و صورتم باعث شد لحظه ای نفس کشیدن یادم بره.

-بگو غلط کردی که روی حرف اربابت حرف زدی! زود باش ... یالا!

جلوی پاش تف کردم.

-تو آدم بشو نیستی.

موهام رو محکم گرفت و کشید. سرم و روی پاهاش خم کرد.

-لیس بزن سگ کوچولو ... لیس بزن ...

-ولم کن روانی دیوونه

خم شد و چونه ام رو توی دستش گرفت.

-ادامه بده، داد بزن بگو کی روانیه؟ کی دیوونه است؟ میدونی، میخوام همینجا ترتیبت رو بدم؛ دیواره هام که بلنده و راحت می تونم کارم رو بکنم.

دست برد سمت لباسم. با صدایی که دیگه رمقی براش نمونده بود لب زدم:

-ولم کن تو رو خدا ...

-خدا؟ خدا کیه؟ کجاست؟ آگه خدا بود اون روزها به دادم می رسید؛ خودت رو گول نزن، خدایی وجود نداره!

مادر توام مثل مادر من ولت کرد، پس خدا کجا بود اون روزها؟

مانتوم رو از یقه پاره کرد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۵/۸/۲۰۱۸، ۱۰:۰۰]

#پارت_533

صدای جر خوردن مانتوم اکو شد توی سرم و ترس بود که توی تمام تنم افتاده بود و قلبم رو به شدت بالا و پایین می کرد!

دیگه هیچ امیدی نداشتم. دعا دعا می کردم احمدرضا برگرده.

صدای بهارک قطع شده بود. میترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه.

انگشتهای سرد هامون روی گلوم نشست و فشاری وارد کرد.

با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم:

-چی از جونم می خوای؟

-تقصیر خودته، باید دختر خوبی می بودی!

-حالم ازت بهم میخوره؛ تو یه روانی ای ... روانی

-اما من ازت خوشم میاد؛ بهتره صدات و بیری.

صورتش اومد سمت صورتم.

قلبم مثل قلب گنجشکی که تو دام افتاده باشه می زد. گرمی لبه‌اش روی گردنم نشست.

تا به خودم اومدم که پشش بزنم، درد بدی تو گلویم پیچید و نیش دندونش رو تا مغز استخونم احساس کردم.

سرش اومد بالا. قرمزی خون روی لبه‌اش نشون دهنده ی این بود که گردنم خونی شده.

-میخوام لبهات و ببوسم!

لبهام رو محکم روی هم فشردم. عصبی شد و چند تا سیلی پشت سر هم روی گونه هام زد.

دردش انقدر زیاد بود که صورتم کاملاً بی حس شده بود و دیگه درد رو احساس نمی کردم.

فقط گرمی خون رو احساس می کردم.

-ببین، ببین عصبیم کردی ... صورت قشنگت خط خطی شد.

چاقوی کوچیکی جلوی صورتم گرفت.

-تا حالا کی با همچین چیزی نوازشت کرده؟

چشمهام دو دو می زد. سری تکون داد.

-ترسیدی؟ اما ترس نداره؛ فقط بالا سینه ات یه یادگاری از من میمونه!

چاقو رو چرخوند و آورد سمت بالا تنه ام. سردی چاقو که بالا سینه ام نشست احساس کردم در حیاط باز شد.

کورسوی امیدی توی دلم نشست.

رمان (دیانه) دیازپام, [۵/۸/۲۰۱۸، ۱۰:۰۰]

#پارت_534

اول فکر کردم شاید اشتباه فکر می کنم و کسی نیومده اما با برگشتن هامون فهمیدم اشتباه نکردم.

سریع بازوم رو گرفت و بلندم کرد. پشت سرم قرار گرفت.

صدای پر از خشم احمدرضا کل حیاط رو برداشت.

-توی حرومزاده چطور وارد خونه ی من شدی؟!

حالا میتونستم کامل ببینمش؛ اون قد بلند و هیکل ورزیده و موهای جوگندمی کنار شقیقه هاش.

با دیدنش قلبم آرام گرفت.

نگاهم کرد، عمیق و پر از حرف. اومد جلو که هامون نوک تیز چاقو رو گذاشت روی شاهرگ گردنم.

-قدم از قدم برداری اینو فرو می کنم تو گردنش، میدونی که این کار و می کنم!

احمدرضا عصبی دندون قروچه ای کرد.

-از توی پست هیچی بعید نیست. طرف حسابت منم نه این بچه!

-نه، نه ... اشتباه می کنی؛ تو سروقت عیش و نوش ما اومدی، پس تو اضافه هستی!

-دهن کثیف و ببند بذار بره.

-خیلی دنبالم بودی؟ چیه، نکنه میخواستی سرم رو ببری؟

و قهقهه ای زد. احساس کردم می خواد احمدرضا رو عصبی کنه.

با صدایی که به سختی از گلو خارج می شد لب زدم:

-احمدرضا ...

-جانم؟ ...

جانمش چنان به تار و پودم نشست که تمام کتک های هامون رو فراموش کردم.

-بهارک گریه نمی کنه ...

احمدرضا اومد حرفی بزنه که با عجز نالیدم:

-تو رو خدااا ...

-اوخی ... دلت برای اون توله سگ می سوزه؟

-همه مثل تو پست نیستن!

فشار چاقو رو روی گلوم بیشتر کرد.

-دلت مرگ می خواد؟

صدای آخم بلند شد. احمدرضا راه نرفته سمت بهارک رو کج کرد و گفت:

-چی از زندگیم می خوای؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۵/۸/۲۰۱۸، ۱۰:۰۱]

#پارت_535

-ما داشتیم کارمون رو می کردیم، تقصیر تو بود که دنبال پدر اون افتادی.

-تو یا نفهمی یا خودت رو زدی به نفهمی و یا کلاً سیب زمینی بی رگی؛ توی احمق با زن من بودی ... با ناموس من ... چطور تونستی به نزدیک ترین دوستت خیانت کنی؟

-من به تو خیانت نکردم، اونى که بهت خیانت کرد بهار بود. تو حتی نمیدونستی زنت عاشق رابطه ی عاشقانه نیست؛

عاشق اینه که یکی اول بزنتش بعد باهاش رابطه برقرار کنه! منم همون کسی بودم که عاشق این مدل رابطه ها بودم اما قسم می خورم بعد از بارداریش دیگه سمتش نیومدم.

چندین بار بهم گفته بود بهارک از منه اما من دنبال زن و بچه نبودم و نیستم. ازش بریدم ولی بهار یه هرزه بود ... همه ی زنها هرزه هستن!

دنبال معاشقه های جدید رفت. اون شب هم انگار پارسا با اون مرده دیدتش ... زن تو هرزه بود،
تقصیر من چیه؟

احساس کردم احمد رضا شکست.

-دبانه رو ول کن، کاریت ندارم. اما دخترت رو بگیر و برو!

هامون قهقهه ای زد.

-دخترم؟ من از جنس هر چی زنه متفرم بعد تو میگی اون دختری که معلوم نیست مال کدوم معاشقه
ی زنته با خودم ببرم؟!

چقدر سخته شکستن مردی که ظاهرش پر از غروره.

-اما این دختر و با خودم میبرم.

-دست از سر دبانه بردار ... اون به اندازه ی کافی تو زندگیش سختی کشیده، قرار نیست تقاص
زندگی نحس منم اون بده!

-نکنه عاشقشی!!

-دهنت و ببند ...

-پس نباید برات فرقی بکنه!

رمان (دیانه) دیازپام، [۵/۸/۲۰۱۸، ۱۰:۰۱]

#پارت_536

صدای آژیر ماشین پلیس تو کوچه پیچید. احساس کردم دست هامون شل شد.

از فرصت استفاده کردم و با آرنج زدم به پهلوش.

چون کارم یهوئی بود نتونست خودش رو کنترل کنه و کمی عقب رفت.

سریع اومدم از زیر دستش در برم که سردی چاقو رو تو پهلوم احساس کردم.

فریادی کشیدم و دستم و روی پهلوم گذاشتم. نگاهم رو به احمدرضا و هامونی که با هم گلاویز شده بودن دوختم.

در حیاط باز شد. قدم های تند مردی که به سمتم می اومد خیالم رو راحت کرد که پلیس ها اومدن.

پارسا کنارم روی زمین روی دو زانو نشست.

-دیانه ... دیانه ...

سرم و کمی بلند کردم.

-حرومزاده چه بلائی سرت آورده؟

لبخند کم جونی زدم.

-آروم باش ... الان آمبولانس میاد.

صداها توی سرم در هم و بر هم بود فقط دستبند توی دست هامون رو دیدم و لب زدم:

-بهارک ...

چشمهام بسته شد و دنیا جلوی چشمهام تاریک شد.

با احساس سوزش توی دستم چشم باز کردم اما با تابش نور شدید دوباره چشمهام رو بستم.

آروم دوباره باز کردم. نگاهم به پنجره ی رو به روم افتاد. مردمکم رو تو حلقه چشمم چرخوندم و نگاهی تو اتاق انداختم.

فهمیدم بیمارستانم. گلوم خشک بود و دلم آب می خواست اما بدنم درد می کرد و صورتم انگار هنوز بی حس بود.

در اتاق باز شد. خانومی با روپوش سفید وارد اتاق شد. با دیدنم لبخندی زد گفت:

-بهوش اومدی عزیزم؟

جلو اومد و نگاهی به سرم انداخت.

-میرم دکتر و خبر کردم.

و از اتاق بیرون رفت. یاد اتفاقاتی که پیش اومده بود افتادم.

رمان (دیانه)دیزپام، [۵/۸/۲۰۱۸، ۱۰:۰۱]

#پارت_537

ر عشه ای به تنم افتاد. دل نگران احمدرضا و بهارک شدم.

یعنی الان بهارک چطور بود؟! احمد رضا کجا بود؟

در اتاق باز شد. همون پرستار همراه دکتری میانسال و خاله عطیه وارد اتاق شدن.

دکتر نگاهی بهم انداخت.

-خدا رو شکر مثل اینکه بدنت خیلی قویه و حالت خوب شده.

لبخندی زدم. دکتر همراه پرستار بیرون رفتن. خاله اومد جلو.

صورتش از اشک خیس بود. دستم و توی دستش گرفت.

-الهی خاله بمیره که یه روز خوش بهت نیومده! الهی قربونت برم ...

خاله دست به صورت پر از دردم می کشید و قربون صدقه ام می رفت.

-شما کی اومدین؟

-همون روزی که تو بیمارستان بستریت کردن. پارسا، دوست احمد رضا، زنگ زد و ازمون خواست برگردیم اما نگفت برای چی!

این همه اتفاق برات افتاده؛ چرا نگفتی مادر بزرگت فوت کرده؟ اصلاً چرا نیومدی شمال پیش ما؟!

-خاله، بهارک حالش چطوره؟

-خوبه خاله جون!

چشمهام رو به نگاه خاله دوختم.

-راستشو بگو خاله، حال بهارک چطوره؟

-به جون پسرا خوبه!

خیالم راحت شد. نفسم رو آسوده بیرون دادم. روم نمیشد حال احمدرضا رو بپرسم، خاله هم حرفی نزد!

-نزدیک ملاقاته، الان همه میان.

دستی به روسری سرم کشیدم. لحظه ای نگذشته بود که در اتاق باز شد.

اول خانوم جون و پشت سرش دایی و زن دایی ها و به ترتیب دخترها و پشت سرشون امیر حافظ و امیر علی و حمید وارد اتاق شدن.

امیر علی با دیدنم گفت:

-لامصب چه دستش سنگین بوده!

رمان (دیانه)دیزپام, [۵/۸/۲۰۱۸، ۱۰:۰۱]

#پارت_538

هانیه اومد جلو و آروم بغلم کرد. نگاهم به در بود اما احمدرضا نیومد!

امیر حافظ فقط نگاهم می کرد. حمید و امیر علی سعی می کردن تا جو رو عوض کنن.

خانوم جون پیشونیم رو بوسید. به خیال خامم پوزخند زدم که مرجان هم میاد!

در اتاق باز شد. کورسوی امیدی توی دلم روشن شد اما با دیدن پارسا و دسته گل بزرگ توی دستش امیدم ناامید شد.

وارد اتاق شد و با همه سلام و احوالپرسی کرد. گل رو روی میز کنارم گذاشت.

-خانوم کوچولو چطوره؟

لبخندی زدم.

-ممنون، خوبم.

زمرمه کرد:

-خدا رو شکر!

بقیه کم کم عازم رفتن شدن. نامزد امیر حافظ نیومده بود.

خاله داشت با بقیه خداحافظی می کرد و پارسا کنار تختم ایستاده بود.

طوری که فقط پارسا بشنوه گفتم:

-احمد رضا کجاست؟

سر بلند کرد. نگاهش رو به چشمهام دوخت. از نگاهش خجالت کشیدم.

سرم رو پایین انداختم. صدایش توی گوشم نشست:

-اونم خوبه!

ناراحت شدم از اینکه حالش خوبه و ملاقات من نیومده.

-به چی داری فکر می کنی؟

سری تگون دادم.

-هیچی!

-از دستش ناراحت نباش، زود میاد. توام که فردا مرخصی!

-او هوم.

-آفرین دختر خوب ... من میرم.

-خدا حافظ.

با رفتن بقیه دردم کم کم شروع شد و پرستار دوباره بهم مسکن تزریق کرد.

چاقو نزدیک کلیه ام خورده بود اما خدا بهم رحم کرده بود که عمیق نبود.

با طلوع آفتاب امیر علی اومد و همراه خاله کارهای ترخیص رو انجام دادن.

دوباره دلم گرفت که احمد رضا نیومده. شاید زیادی نازک نارنجی شدم.

همراه خاله به خونه ی خانوم جون رفتیم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۵/۸/۲۰۱۸، ۱۰:۰۱]

#پارت_539

مرجان با دیدنم سلامی داد. دیگه عادت کرده بودم به بی مادری!

شوکت اسپند دود کرد و خاله من و سمت اتاقم برد.

روی تخت دراز کشیدم. هانیه اومد کنارم.

-نامزدت چطوره؟

-اونم خوبه ... اما دیانه، شبها از ترس دیدن کابوس خوابم نمیبره؛ که اگه یه روزی جریان رو بفهمه من باید چیکار کنم؟!

دستم و روی دستش گذاشتم.

-آروم باش؛ چیزی نمیشه.

-خیلی درد داری؟

-یکم ...

-صورتتو دیدی؟

-نه، هرچی به خاله گفتم آینه بده، نداد!

-آخه حق داره، صورتت خیلی بد شده!

-چی شده؟

-صبر کن ...

هانیه بلند شد و آینه ای از توی کیفش درآورد و داد دستم.

آینه رو باز کردم و آوردم بالا. نگاهم به صورت کبودم افتاد.

نصف صورتم کبود شده بود و قسمتی از صورتم جای دستش بود!

-چیزی نیست ... با پمادهایی که دکتر داده سریع خوب میشی!

آینه رو کنار گذاشتم.

-بهارک کجاست؟

-تو اون یکی اتاق خوابیده.

-خدا رو شکر.

-تو چرا انقدر بهارک رو دوست داری؟

-میدونی، ... بهارک من و یاد خودم میندازه! آخه اون چه گناهی داره که پا تو این دنیای پر از نفرت گذاشته؟

-میدونم؛ منم دلم براش میسوزه.

-هانیه؟

-جونم؟

-احمد رضا كجاست؟

-احمد رضا؟ براى چى مى پرسى؟

-نبايد بدونم اين چند روز احمد رضا كجاست و كجا رفته؟ اصلاً براش مهم نيست من زنده هستم يا نه؟

هانیه چشمكى زد.

-ناقلا نكنه دوشش دارى؟!

هول كردم.

-نه، نه ... فقط نگرانم.

-آره، منم گوشام مخليه!

لبخند كم رنگى روى لبهام نشست.

-يه كم سن بابات و نداره؟!

آروم به بازوش كوبيدم و هر دو خنديديم.

رمان (ديانه)ديازپام, [۵/۸/۲۰۱۸، ۱۰:۰۱]

#پارت_540

پهلوم درد گرفت.

-آای ...

-چی شد؟

-من و نخندون.

-واه ... به من چه ... دلتم بخواد!

خاله با آبمیوه وارد اتاق شد.

-اذیتش نکن، نمیبینی رنگ به رو نداره؟

-من کاریش ندارم عمه جون ... خودش زیادی خوش خنده شده!

خاله سری تگون داد و هانیه از کنار خاله رد شد و از اتاق بیرون رفت. با رفتن هانیه، خاله اومد و کنارم نشست.

-بیا عزیزم، کمی از این بخور ... خیلی ضعیف شدی!

-خاله؟

-جونم؟

-شما از اون روز چیزی نمیدونین؟

-فقط در حدی که پارسا گفت.

-پارسا؟

احساس کردم خاله هول کرد.

-نه، یعنی منظورم احمدرضااست.

سری تکون دادم. خاله بلند شد.

-کمی استراحت کن تا برات غذا آماده کنم.

-چشم فقط بهارک بیدار شد، میارینش پیشم؟

خاله لبخندی زد.

-آره عزیزم.

با رفتن خاله تو جام دراز کشیدم. چند روزی می شد خونه اومده بودم.

از اینکه بهارک حالش خوب بود خدا رو شکر می کردم.

خودم کارهای شخصیم رو انجام می دادم. همچنان از احمدرضا خبر نداشتم و از این بابت اعصابم خورد بود.

نمیدونستم چه بلایی سر هامون اومده!

دو دل بودم شماره ی پارسا رو بگیرم یا نه اما باید میفهمیدم احمدرضا کجاست.

کسی که به من چیزی نمی گفت! شماره ی پارسا رو گرفتم. بعد از چند بوق صداش تو گوشی پیچید.

-جانم؟

-سلام.

-سلام دایانه خانوم، یادی از ما کردی!

-خوبین؟

-الحمدلله ... تو چطوری؟ بخشید نشد پیام سر بزنم.

-نه، عیب نداره ... میتونین بیاین اینجا؟

-چیزی شده؟

-نه، اما باید حضوری ببینمتون.

-باشه، امروز عصر میام.

-ممنون.

-فعلاً ...

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. نمیدونستم کارم درست هست یا نه!

رمان (دیانه) دیازپام، [۶/۸/۲۰۱۸، ۱۱:۳۲]

#پارت_541

تا عصر دل تو دلم نبود. مرجان از خونه بیرون رفته بود و خانوم جون تو اتاقش استراحت می کرد.

شوکت بهارک رو برده بود بخوابونه.

با شنیدن صدای زنگ در، شالم رو روی سرم انداختم و آروم از اتاق بیرون اومدم.

آیفون رو زدم و روی تراس ایستادم.

در حیاط باز شد و پارسا مثل همیشه آراسته با دسته گلی وارد شد.

با دیدنم دستی تکون داد. از اون قسمت تراس که به حیاط راه داشت بالا اومد و رو به روم ایستاد.

لحظه ای نگاهمون با هم تلاقی کرد. دسته گل رو طرفم گرفت.

-قابلی نداره.

گل ها رو از دستش گرفتم. عطر نرگس مشامم رو پر کرد.

-خوش اومدی.

-ممنون، حالت بهتره؟

-بله خیلی بهتر شدم.

روی صندلی های فلزی رو به روی هم نشستیم. پارسا پا روی پا انداخت.

-نگرانم کردی ... چیزی شده؟

-احمد رضا کجاست؟

-احمد رضا؟ چطور؟!

-چرا نزدیک یک هفته است که از بیمارستان مرخص شدم اما خبری ازش نیست؟ چیزی شده که به من نمی گین؟

-نه!

-آقا پارسا لطفاً به من دروغ نگو! من میدونم یه چیزی شده ... اصلاً اون روز شما از کجا فهمیدی که اومدی؟ پلیس ها از کجا پیداشون شد؟ هامون کجاست؟

پارسا دستهایش رو به صورت نمایشی بالا آورد.

-باشه، باشه ... من تسلیم! راستش اون روز دیدم در حیاط بازه تعجب کردم. اومدم پیام داخل تا ببینم چه خبره که هامون و تو رو دیدم.

احمد رضا پشتش بهم بود. فهمیدم حتماً اتفاقی افتاده؛ با پلیس تماس گرفتم و تا اومدن پلیس ها داخل نیومدم. وقتی پلیس ها اومدن، داخل اومدیم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۱:۳۲، ۶/۸/۲۰۱۸]

#پارت_542

احمد رضا و هامون با هم گلاویز شدن و تو از هوش رفته بودی و بهارکم بی حال گوشه ای افتاده بود.

آمبولانس اومد. پلیس ها احمد رضا و هامون رو بردن کلانتری. احمد رضا از هامون شکایت کرد و متأسفانه اونجا فهمیدیم که هامون چند سال پیش یعنی شاید یکسال قبل از آشنائی با ما از تیمارستان مرخص شده بوده اما اینکه به کسی نگفته و چجوری ردی از خودش به جای نداشته بوده رو ما هم نفهمیدیم.

-یعنی چی؟ دلیل بستری شدنش چی بوده؟

-اینطور که تو پرونده اش زده بودن از کودکی، آزار جنسی میشده و قرص هایی بهش می دادن تا همیشه گیج باشه و همین مسئله به مرور روی روانش تأثیر گذاشته و اینطور که خودش اعتراف کرده بخاطر اختلال روانش تعادل نداشته و به چندین دختر هم تجاوز کرده اما اونا بخاطر آبروشون هیچ وقت شکایت نکردن.

-الان تکلیف چیه؟

-فعلاً هیچی تا دادسرا مشخص کنه که هامون زندان میره یا دوباره باید بستری بشه.

-احمد رضا کجاست؟

پارسا نفسش رو کلافه بیرون داد.

-احمد رضا حالش تو کلانتری بد شد و مجبور شدیم به بیمارستان انتقالش بدیم.

احساس کردم زیر پام خالی شد. نگاه گنگ و نگرانم رو به پارسا دوختم.

-آروم باش، فقط یه حمله ی قلبی بوده که رد شده.

با تن صدائی که به شدت لرزش داشت لب زدم:

-مگه احمدرضا ناراحتی قلبی داره؟

-آره. اون مدتی که زندان بود یه همچین حمله ای بهش دست داد اما احمدرضا خیلی بی پروائی کرد و دنبالش رو نگرفت. سیگاری هم که میکشه باعث شده کلیه اش ضعیف بشه.

چشمهام پر از اشک شد. دلم برای احمدرضا می سوخت.

رمان (دیانه)دیزایم, [۶/۸/۲۰۱۸، ۱۱:۳۲]

#پارت_543

پارسا لبخندی زد که معنیش رو نفهمیدم.

-میدونم تا تو هستی حالش خوب میشه!

نگاه گیجم رو به پارسا دوختم. از روی صندلی بلند شد.

-من میرم ... توام مراقب خودت باش. احمدرضا هم به زودی میاد خونه.

-الان بیمارستانه؟

-نه، دیروز مرخصش کردیم اما خودت میدونی که نیاز به تنهائی داره! این مرد به اندازه ی کافی تو زندگیش رنج و تنهائی کشیده؛ خدا کنه از این به بعد زندگی کمی باب میلش پیش بره!

بلند شدم.

-واقعاً همینطور.

-خوب، فعلاً.

پارسا دستی تکون داد و سمت حیاط رفت. در حیاط رو باز کرد که با امیر حافظ رو در رو شد.

سلامی به هم دادن و پارسا رفت. روی تراس موندم. امیر حافظ وارد حیاط شد.

نگاهی به من که روی تراس ایستاده بودم انداخت و اومد سمت پله های تراس.

-سلام دیانه کوچولو!

-سلام.

-حالت بهتره؟

-او هوم.

-این اینجا چیکار داشت؟

-منظورت پارساست؟

-آره!

-من بهش زنگ زدم.

احساس کردم رنگش عوض شد.

-اگر کاری داشتی به من یا امیرعلی می گفتی.

-نه، ممنون.

-یعنی این غریبه از ما نزدیک تره؟

-نه، چه حرفیه؟ چند تا سوال داشتم که باید از خود پارسا می پرسیدم.

امیر حافظ آهان کشداری گفت. خیلی وقت بود که دیگه به امیر حافظ فکر نمی کردم.

چرخیدم وارد سالن بشم که با صدای امیر حافظ سر جام موندم.

-میدونم از من خوشت نمیاد ... شاید هم ازم نفرت داشته باشی!

رمان (دیانه)دیزپام, [۶/۸/۲۰۱۸، ۱۱:۳۲]

#پارت_544

متعجب سمتش برگشتم.

-برای چی باید از تو تنفر داشته باشم؟

-خودت رو به اون راه نزن دیانه، خیلی وقته دیگه مثل قبل باهام نیستی مثل اون موقع هایی که اگر کوچک ترین اتفاقی برات می افتاد به اولین کسی که زنگ می زدی من بودم؛ اما الان غریبه ها محرم تر شدن.

نفسم رو سنگین بیرون دادم.

-اون موقع فقط پسر خاله ی من بودی اما الان همسر کسی هستی و دوست ندارم برای همسرت سوءتفاهم پیش بیاد!

امیر حافظ دستی به پشت سرش کشید.

-گاهی آدم ها مجبور به کاری میشن که هیچ میلی به اون کار ندارن!

با اینکه چیزی از حرفهای نفهمیدم اما سری تگون دادم و خواستم برگردم که دو قدم اومد جلو و رو به روم قرار گرفت.

نگاهش رو عمیق بهم دوخت. سرم و پائین انداختم.

-تو حیفی دیانه!

و پشت بهم پله ها رو پایین رفت. حرفش رو تو ذهنم تحلیل و تجزیه کردم اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم!

دلم عجیب برای احمدرضا و خونه اش تنگ شده بود. نمیدونستم تکلیف بهارک چی میشه!

از اینکه تو خانواده هیچ کس نمیدونست بهارک دختر احمدرضا نیست خوشحال بودم.

دلم نمی خواست به چشم یه حرومزاده نگاهش کنن.

تقصیر این بچه چی بود وقتی مادرش با خودخواهی به این دنیا آورده بودش؟

توی سالن نشسته بودم و با بهارک بازی می کردم. مرجان اومد و رو به روم نشست.

سنگینی نگاهش رو روی خودم و بهارک احساس می کردم اما توجهی نکردم.

با حرفی که زد سرم رو بلند کردم.

-چرا باید تمام وقتت رو برای یکی دیگه بذاری؟!

رمان (دیانه) دیازپام, [۶/۸/۲۰۱۸, ۱۱:۳۲]

#پارت_545

-منظورتون؟

-منظورم واضحه؛ تو میتونی الان با دوستهات به گردش و تفریح باشی نه اینکه لوله‌ی یکی دیگه بشی ... یا نکنه داری بخاطر اینکه خودتو تو دل احمدرضا جا کنی این کارها رو می کنی؟!

سرم سوت کشید.

-آدم با به زور جا کردن خودش تو دل دیگران فقط خودشو مچاله می کنه! اگر به بهارک محبت می کنم بخاطر اینکه که دوستش دارم.

مرجان از جاش بلند شد و بی تفاوت شونه ای بالا داد.

-حرفات رو متوجه نمیشم که بی دلیل بخوام بچه ی یکی دیگه رو بزرگ کنم.

پوزخند تلخی زدم و زیر لب گفتم:

-تو حتی به بچه ای که از خون خودته محبت نکردی، چطور میشه به یکی دیگه محبت کنی؟!

-احمدرضا من و عشقم و پس زد ... به پاش افتادم اما اون من و ندید.

سر بلند کردم و نگاهم رو بهش دوختم.

-مگه زمانی که احمدرضا دوست داشت دوست داشتنشو دیدی؟ غرورش رو زیر پا گذاشتی و بعد از
یه شکست برگشتی ... توقع داشتی برات گاو قربونی می کرد؟

رنگش پرید.

-تو اینا رو از کجا میدونی؟

-مهم دوست داشتن نیست، مهم اینه که اون زمانی که باید می بودی، نبودی! با یه تصمیم اشتباه سه
نفر و آواره کردی؛

اون از پدرم که تحمل رفتنت رو نداشت و خودش رو خلاص کرد ... اینم از احمدرضا که بعد از
اون همه سال نتونست تصمیم درست رو بگیره و زندگیش بدتر شد که بهتر نشد!
منم که آدم نبودم کسی دلش برام بسوزه!

-می بینم زبون درآوردی!

-بی زبون نبودم که بخوام دریارم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۷/۸/۲۰۱۸، ۱۳:۰۶]

#پارت_546

-کاش شما هم به اشتباهت پی می بردی.

-من هیچ اشتباهی تو زندگیم نداشتم که بخوام بهش فکر کنم. تو هم بهتره دایه ی عزیز تر از مادر
نشی!

سمت آشپزخونه رفت. با رفتنش دستم و روی قلبم گذاشتم.

اولین بار بود اینطور کوبنده باهش حرف می زدم اما از این قضیه ناراحت نبودم.

حرفهایی بود که مدت ها بود روی قلبم سنگینی می کرد. تا آخر شب دیگه با مرجان هم کلام نشدم.

صبح از خواب بیدار شدم. بهارک هنوز خواب بود. در اتاق رو باز کردم.

صدایی از بیرون می اومد. کمی که گوشهام رو تیز کردم صدای احمدرضا رو شنیدم.

نمیدونم چرا دستپاچه شدم؟ ضربان قلبم بالا رفت. سمت آینه ی اتاق برگشتم و نگاهی به چهره ی رنگ پریده ام انداختم.

شالی روی سرم انداختم و با همون بلوز و شلوار خواب عروسکیم از اتاق بیرون اومدم.

احمدرضا پشتش بهم بود و عزیز رو به روش نشسته بود.

آروم سلامی کردم. از جاش بلند شد و برگشت سمتم.

چهره اش انگار خسته بود و ته ریش درآورده بود. نگاهی به سر تا پام انداخت.

لبخند کم رنگی روی لبهاش نشست.

-سلام خانم شجاع!

گونه هام رنگ گرفتن و با خجالت سرم و پایین انداختم.

قلبم محکم و تپنده به سینه ام می زد. با صدای خانوم جون به خودم اومدم.

-سلام دخترم، صبحت بخیر.

-سلام خانوم جون.

احمد رضا هنوز ایستاده بود. سنگینی نگاهش رو احساس می کردم و باعث می شد هول کنم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۷/۸/۲۰۱۸، ۱۳:۰۶]

#پارت_547

باید از کنار مبل احمد رضا رد می شدم. احساس می کردم الانه که صدای قلبم رسوا می کنه.

همین که خواستم از کنارش رد بشم، صدای گرمش تار و پودم رو بهم ریخت.

-چه خوبه که حالت خوبه!

سریع رد شدم. گونه هام تا بناگوش قرمز شدن. سمت آشپزخونه رفتم و آبی به دست و صورتم زدم.

خواستم بیام بیرون که صحبت هاشون باعث شد سر جام وایستم.

-همیشه سعی کردم برات مادری کنم و جای اون خدایامرز رو پر کنم ... میدونم که نتونستم؛ کاری که مرجان کرد باعث شد همه ی ما پیش تو شرمنده بشیم.

-این چه حرفیه زن عمو؛ شما و عمو خدایامرز هیچی برای من کم نداشتین. اینکه من از زن شانس ندارم بحثش جداسه.

-درست میشه ... الان سلامتی خودت از هر چیزی مهم تره! چرا اصلاً به فکرش نیستی؟

-بادمجون بم آت نداره خانوم جون ... ببخشید، بهارکم اذیتتون می کنه!

-نه برعکس، با دیانه خیلی خوبه!

-الان این خانوم کوچولو کجا رفت؟ یه چائی نمیاره؟

منظورش به من بود. صدای خانوم جون بلند شد.

-دیانه عزیزم، چائی بیار.

سریع یه سینی چائی ریختم و از آشپزخونه بیرون اومدم. سینی رو روی میز گذاشتم و کنار خانوم جون نشستم.

احمدرضا نگاهم کرد گفت:

-زخمت بهتره؟

-بله خدا رو شکر.

با حرف خانوم جون لحظه ای هر دو به هم نگاه کردیم.

-دعوی تو و اون شریکت سر چی بود؟

نمیدونستم الان احمدرضا قراره چی بگه!

رمان (دیانه)دیاپام، [۷/۸/۲۰۱۸، ۱۳:۰۶]

#پارت_548

احمدرضا پا روی پا انداخت گفت:

-چیز مهمی نبود ... سر کار بحثمون شد.

-خیلی مراقب باش مادر، این روزا به هیچ کس نمیشه اعتماد کرد!

احمدرضا به نشونه ی تأیید سری تکون داد. خانوم جون بلند شد.

-برم ببینم مرجان کجاست؟ عادت نداره انقدر بخوابه!

و سمت پله ها رفت. احمدرضا فنجون چائیش رو برداشت و نگاهم کرد.

-خوبی؟

ته دلم خالی شد. لحن صداش یه جوری بود. تا حالا اینقدر مهربون ندیده بودمش! هول کردم و نمیدونستم چی بگم!

-خودم همونجا می کشتمش اگر تار موئی ازت کم می شد!

این مرد امروز داشت با احساسات من چیکار می کرد؟

دلم می خواست بگم "با من اینطور صحبت نکن، من محبت ندیده ام" اما سکوت کردم.

به پشتی مبل تکیه داد.

-نمیدونستم اینهمه سال با یه روانی دارم کار می کنم ... یه آدمی که بویی از انسانیت نبرده!

نگاهش کردم. انگار از همیشه خسته تر بود. بهش حق میدادم، شرایط خوبی نداشت. الانم که اوضاع زندگیش معلوم نبود.

بلند شد. سریع بلند شدم که باعث شد جای بخیه هام درد بگیره.

آخ ریزی زیر لب گفتم و دستم و روی پهلوم گذاشتم. احمد رضا فاصله ی بینمون رو پر کرد.

-چی شد؟ حالت خوبه؟

هرم نفس هاش به صورتم می خورد. آروم سرم و بلند کردم. نگاهم گیر نگاهش شد و ضربان قلبم بالا رفت.

لبخند کمرنگی زد گفت:

-ریزه میزه بودی، الان خاله سوسکه شدی!

رمان (دیانه)دیزپام, [۷/۸/۲۰۱۸، ۰۶:۱۳]

#پارت_549

ابروهام از تعجب بالا پرید. تک خنده ای کرد و نوک دماغم رو کشید.

-مراقب خودت باش.

خواست بره سمت در که صداش کردم.

-آقا احمد رضا؟

برگشت و سوالی نگاهم کرد.

-حالتون خوبه؟

-آره!

و از در سالن بیرون رفت. با رفتنش روی مبل نشستم. تمام حواسم پیش احمد رضا بود.

عصر، مونا اومد دیدنم و کلی قربون صدقه ام رفت اما من حالم خوب نبود ... حال دلم یه جوری بود.

مونا نگاهش رو بهم دوخت.

-خوبی؟

یهو چشمهام پر از اشک شد.

-دیانه ... چرا گریه می کنی؟

-دلم گرفته.

کشیدم توی بغلش.

-تو یه چیزیت شده که به من نمی گی!

-عاشقی چطوریه؟

خنده ای کرد.

-ای کلک، عاشق شدی؟

لبم رو به دندان گرفتم.

-نگو اون آدم احمدرضاست!

با شنیدن اسمش ته دلم خالی شد. دستش و روی دستم گذاشت.

-چیزی بهت گفته؟

تند سر تگون دادم.

-نه، نه ... اون اصلاً به من فکر نمی کنه! اصلاً شاید من دارم اشتباه می کنم.

-این نگاهی که من دارم می بینم، داره می‌گه که اشتباه نمی کنه!

-من می ترسم مونا ... چیکار کنم؟

-ما که نمیدونیم حس اون به تو چیه و یه چیز دیگه دیانه، احمدرضا خیلی ازت بزرگتره ... سن پدرت و داره.

-میدونم.

-اینم میدونی که خیلی اذیتت کرد ... تحقیرت کرد ...

سرمو به معنی آره تگون دادم.

-خودمم همه ی اینا رو میدونم اما تنها کسیه که وقتی کنارشم آرومم؛ با اینکه ازش می ترسم اما حس می کنم خیلی دوسش دارم.

مونا با درموندگی سرش رو تگون داد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۷/۸/۲۰۱۸، ۱۳:۰۶]

#پارت_550

-تا حالا عاشق نشدم که حسست رو درک کنم اما میدونم عاشقی اصلاً چیز خوبی نیست.

کمی با مونا حرف زدیم و مونا بعد از کلی دلداری خداحافظی کرد و رفت.

چند روزی می شد احمدرضا نیومده بود.

امیر حافظ بخاطر بیماری پدر نوشین قرار بود مراسمشون رو زودتر بگیره.

همه در تکاپوی خرید بودن.

توی سالن کنار خانوم جون و مرجان نشسته بودم که مرجان گفت:

-میخوام برگردم.

خانوم جون متعجب سر بلند کرد.

-اما تو اومدی بمونی!

-من حوصله ایران رو ندارم از اولم نباید میومدم.

خانوم جون پوزخندی زد گفت:

-وقتی میگیم نیا، پاتو تو یه کفش می کنی که الا و بلا میام. تو که همه کارت رو خودت می کنی، حالا هم مختاری؛ میخوای بمون، میخوای برو.

صدای خانوم جون بغض داشت. مرجان از جاش بلند شد و کنار پای خانوم جون نشست.

-مامان تو که دردم و میدونی ... ایران برای من جز خاطرات تلخ چیز دیگه ای نداره، حداقل اونجا هیچ خاطره ای نیست.

-چرا زندگیت رو از اول شروع نمی کنی؟

-حرفا می زنید ... چه شروع تازه ای؟

-در کنار من و دخترت!

مرجان سریع بلند شد.

-من دختری ندارم! دیانه می تونه یه فامیل یا یه دوست باشه اما دختر نه!

بغضم رو فرو دادم و با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:

-من از شما توقع ندارم مادر باشی و مادری کنی.

چرخید سمتم و توی دوقدمیم ایستاد. دستش اومد سمت دستم که دستم و سریع کشیدم.

-تو می خوای اسمم رو هرچی دوست داری بذار اما من هیچ حس مادرانه ای بهت ندارم ... تمام سعیم رو کردم تا با خودم کنار بیام اما نشد ... نمیشه!

رمان (دیانه)دیزپام, [۸/۸/۲۰۱۸، ۹:۵۱]

#پارت_551

-می تونیم دوست باشیم اما مادر و فرزند نه!

پوزخندی زدم.

-زمانی که باید مادری می کردی نکردی ... زمانی که حسرت داشتنت رو داشتم نبودى ... الانم دوست نمى خوام! مى تونید برید پی زندگیتون مثل تمام این سالها که رفتی!

مرجان فقط نگاهم کرد. توی نگاهش دنبال ذره ای حس مادرانه بودم اما انگار هیچی نبود؛ خالی خالی!

خانوم جون بلند شد.

-خیلی عوض شدى مرجان، خیلی!

-آره من عوض شدم ... عوضی شدم ... همه ی اینا مقصرش احمدرضااست.

-اشتباهات خودت رو پای احمدرضا نذار، تو نخواستیش.

-من که دوباره اومدم!

-اگر احمدرضا هم عشقت رو پس مى زد و بعد از چند سال میومد میگفت پشیمونم، قبولش مى کردی؟ من مادرتم اما تو اون پسر رو شکستی!

با پدر دیانه لجوجانه ازدواج کردی و ثمره ی یه زندگی اشتباه شد این دختری که تمام سالهای عمرش رو تو حسرت داشتن پدر و مادر گذروند.

-من فقط دنبال کمی آزادی بودم.

خانوم جون پوزخندی زد.

-به آزادیت رسیدی اما حق نداری کسی رو مقصر بدونی بخصوص احمدرضا رو که با رفتنت مثل شمع آب شد!

حقش خوشبختی بود که تو و اون بهار ذلیل شده ازش گرفتین ... حالا میتونی بری هر جائی که دوست داری؛ نه دیانه مادر مى خواد نه من دختر.

و پشت به مرجان سمت اتاقش رفت. مرجان عصبی پاشو کوبید زمین گفت:

-هیچ کس من و نمی فهمه ... هیچ کس!

و سمت اتاقش رفت. روی مبل نشستم و سرم و توی دستهام گرفتم.

قلبم خالی بود نه نفرت داشتم ازش نه چیز دیگه ای، انگار خنثی شده بودم!

رمان (دیانه)دیزپام, [۸/۸/۲۰۱۸، ۹:۵۲]

#پارت_552

مثل تمام آخر هفته ها، همه خونه ی خانوم جون جمع بودن. احمدرضا هنوز نیومده بود.

نامزد امیر حافظ هم نبود اما نامزد هانیه اومده بود. به نظر پسر خوبی میومد.

در حال غذا دادن به بهارک بودم که خاله گفت:

-حالا تصمیمت برای رفتن جدیه؟!

مرجان بی حوصله پا روی پا انداخت.

-آره، اینجا بمونم که چی بشه؟ اتفاق جدیدی میوفته؟ ... پس بهتره برگردم.

امیر علی مثل همیشه با شوخی گفت:

-خاله منم ببر، دلم آزادی می خواد!

حمید زد تو بازوش.

-توی نسناس همین جا هم آزادی های خودت رو داری، اونور بری که یه ملت رو آباد می کنی!

خاله استغفراللهی گفت و امیر علی زد تو سر حمید. امیر حافظ مثل همیشه آروم بود.

خانوم جون: مرجان هر وقت بخواد میتونه بره، آزاده.

هانیه: یعنی برای عروسی امیر حافظ نیستی عمه؟

-میبینی که همه دارن بیرونم می کنن!

خانوم جون: کسی تو رو بیرون نکرده، خودت مشتاق رفتنی!

با صدای زنگ در همه سکوت کردن. بعد از چند دقیقه احمدرضا وارد سالن شد.

با دیدنش دوباره ضربان قلبم بالا رفت. با همه سلام احوالپرسی کرد.

با دیدنم لبخندی بهم زد و حالم رو پرسید. بدون اینکه به بهارک نگاه کنه روی مبل رو به روم نشست.

سنگینی نگاه کسی رو احساس کردم. سر بلند کردم که نگاهم به امیر حافظ افتاد.

وقتی دید نگاهش کردم پوزخندی زد. تعجب کردم اما حرفی نزد.

بحث به عروسی امیر حافظ کشیده شد و کارهایی که باید می کردن.

رفتم سمت آشپزخانه، زمان دارو هام بود.

رمان (دیانه) دیاز پام, [۸/۸/۲۰۱۸، ۹:۵۲]

#پارت_553

لیوانی آب پر کردم و قرصم رو خوردم. خواستم پیام بیرون که امیر حافظ تو چهارچوب در نمایان شد.

-تو عاشقش شدی!

-چی؟

-تو عاشق احمد رضا شدی!

یهو قلبم خالی شد و هول کردم.

-نه، کی گفته؟

-چشمهات! ولی به تفاوت بینتون فکر کردی؟

-چی داری برای خودت می بافی؟

اومد جلو و تو دو قدمیم ایستاد.

-به من نگاه کن دیانه.

آروم سرم رو بالا آوردم. یاد تمام محبت‌هایش افتادم.

-میدونم من در حقت بد کردم اما ازدواجت با احمد رضا اشتباهه!

لبم رو به دندان گرفتم.

-کی گفته ما قراره با هم ازدواج کنیم؟

-من بچه نیستم دیانه ... تو رو مثل کف دستم می شناسم.

“یعنی همه مثل امیر حافظ فهمیدن؟”

-نگران نباش، هیچ کس نفهمیده.

دستم رو روی دهنم گذاشتم. بازم با صدای بلند فکر کرده بودم!

-تو خیلی خوبی دیانه.

با صدایی که از پشت سر امیر حافظ بلند شد، سر چرخوند.

نگاهم به احمد رضا افتاد که به چهارچوب در تکیه داده بود.

ترسیدم؛ هم از حضورش هم از اینکه نکنه چیزی از حرفهامون رو فهمیده باشه! یعنی شنیده؟

-اگر مزاحم خلوتتونم برم!

-خلوتی نبوده.

احمد رضا آه! ان کشداری گفت و نگاهش رو به من دوخت. هول کردم.

-من برم پیش بهارک.

از کنار احمدرضا رد شدم که دستش به دستم خورد. حالم یه جوری شد.

لحظه ای صدای عصبییش رو شنیدم.

-تو مگه زن نگرفتی؟

پاهام سست شد.

-چی برای خودت میگی؟

جایز ندونستم خیلی وایستم و سمت سالن راهم رو کج کردم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۸/۸/۲۰۱۸, ۹:۵۲]

#پارت_554

کنار بهارک نشستم اما تمام هوش و حواسم پیش احمدرضا و امیر حافظ بود.

بعد از چند دقیقه با هم به سمت سالن اومدن. از چهره ی هیچ کدوم چیزی مشخص نبود.

دلم کمی شور می زد. بعدازظهر همگی عازم رفتن شدن که احمدرضا اومد سمتم و تو دو قدمیم ایستاد.

-میخوام بعد از مراسم امیر باهات صحبت کنم.

نگاهم رو بهش دوختم.

-باشه.

لبخند کم رنگی زد و با بقیه خداحافظی کرد و رفت.

به اصرار هانیه و خانوم جون با هانیه برای خرید لباس رفتیم.

بعد از کمی گشت و گذار، لباس بنفش کوتاه حریری نظرم رو جلب کرد و به همراه کیف و کفش و روسری همرنگش خریدم.

برای بهارک هم لباس خریدم و به خونه برگشتیم. بالاخره شب مراسم امیر حافظ رسید.

با هانیه به آرایشگاه رفتیم و قرار شد حمید بیاد دنبالمون.

بهارک با خانوم جون به باغ رفته بودن. آرایش روی صورتم کم و دخترونه بود و موهای بلندم رو لخت کرده بود.

هانیه خیلی خوشگل شده بود. با اومدن حمید با هم از آرایشگاه بیرون اومدیم و سمت باغ حرکت کردیم.

هم هیجان داشتم و هم دلشوره. حمید ماشین و تو کوچه پارک کرد و پیاده شدیم.

امیر علی با یه پسر دیگه دم در ورودی ایستاده بودن. امیر علی با دیدنمون سوتی زد و گفت:

-به به لولو تبدیل به هلو شده! خدا این رنگ و روغن رو از شماها نگیره ...

هانیه با اعتراض گفت:

-امیر علی میزنم تا... خوبه بدون آرایش ما رو هم دیدی!

رمان (دیانه) دیازپام، [۸/۸/۲۰۱۸، ۹:۵۲]

#پارت_555

-آره واقعاً، خدا نصیب دشمن کنه!

و زد زیر خنده. هانیه زهرماری حواله اش کرد و با هم وارد باغ شدیم.

دور تا دور صندلی چیده بودن برای آقایون و خانمها داخل بودن. خدا رو شکر کردم مختلط نبود.

با نگاهم دنبال احمدرضا بودم اما انگار هنوز نیومده بود.

نگاهم به پارسا افتاد که با دیدنم لبخندی زد و آروم سر تگون داد.

متقابلاً براش سری تگون دادم و وارد سالن شدیم. همه در حال بزن و برقص بودن.

لباس عوض کرده و پیش بقیه رفتیم. عروس و داماد هنوز نیومده بودن.

خاله قربون صدقه ام رفت. کنار خانوم جون و بهارک نشستم و هانیه رفت وسط.

نیم ساعت بعد عروس و داماد اومدن. نگاهم به المیرا افتاد. با دیدنم اخمی کرد و نگاهش رو ازم گرفت.

دیروقت بود که مهمون های دور رفتن و بقیه وارد سالن شدن.

نگاهم تو مردا به احمدرضا افتاد. کت و شلوار پوشیده بود و از همیشه جذاب تر شده بود.

حمید و امیر علی رفتن وسط. نگاه سنگین المیرا رو روی احمد رضا احساس می کردم و اصلاً دلم نمی خواست احمد رضا نگاهش به المیرا بیوفته.

احمد رضا اومد سمت و کنارم ایستاد.

-سلام.

-سلام خانوم کوچولو، چه موش خوشگلی!

گونه هام گل انداختن. نگاهم رو به امیر حافظ و نوشین دوختم که هر دو زیبا شده بودن.

بالاخره نوبت عروس کشون شد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۹/۸/۲۰۱۸، ۱۱:۴۴]

#پارت_556

همه سمت ماشینهاشون رفتن. بلاتکلیف مونده بودم که هانیه گفت:

-دیانه، بیا با ما بریم.

خواستم برم سمت ماشینشون که وسط راه آستینم کشیده شد.

-دیانه با من میاد!

هانیه سوتی زد و سوار ماشین شد. قلبم پر هیجان می زد.

سمت ماشین احمد رضا رفتم. در جلو رو باز کرد و سوار شدم.

با حرکت ماشین عروس بقیه ی ماشینها شروع به بوق زدن کردن. صدای بلند آهنگ کل خیابون رو برداشته بود.

احمدرضا شیشه رو پایین داد. هوای خنک وارد ماشین شد و کمی روسریم رو عقب برد.

بهارک صندلی عقب خوابیده بود. بالاخره بعد از کلی دور زدن، ماشین کنار ساختمونی ایستاد.

بعد از بدرقه ی عروس و داماد، سمت خونه ی خانوم جون حرکت کردیم.

احمدرضا ماشین رو کنار در خونه نگهداشت. خواستم پیاده شم که گفت:

-فردا وقت داری؟ میخوام باهات صحبت کنم.

-بله.

-خوبه، عصر میام دنبالت.

باشه ای زیر لب گفتم و از ماشین پیاده شدم. در عقب رو باز کردم و بهارک رو برداشتم که صداش تو گوشم نشست:

-امشب خیلی خوشگل شدی!

تا اومدم حرفش رو هضم کنم، ماشین تو پیچ کوچه گم شد.

وارد خونه شدم اما یه دلشوره ی عجیبی داشتم.

یعنی احمدرضا می خواست چی بهم بگه؟ اصلاً چیکارم داره؟

تمام شب ذهنم درگیرش بود. تا عصر که بخوام برم دل تو دلم نبود.

لباس پوشیدم و آرایش ملیحی روی صورتم انجام دادم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۹/۸/۲۰۱۸، ۱۱:۴۴]

#پارت_557

با صدای آیفون سریع کیفم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

در حیاط و باز کردم. احمدرضا تو ماشین نشسته بود.

سوار شدم که بوی عطرش پیچید توی دماغم. عمیق نفس کشیدم.

-سلام.

-سلام خانوم کوچولو ...

ماشین و روشن کرد. نمیدونستم قراره کجا بریم اما سکوت کرده بودم. ماشین و تو پارک چیتگر نگهداشت.

-می تونی پیاده روی کنی؟

-اوهوم.

-خوبه.

با هم پیاده شدیم و سمت جاده ی سنگفرش شروع به راه رفتن کردیم.

هوا خنک بود و نسیم ملایمی می وزید. قسمت بالایی پارک چندین نیمکت گذاشته بودن و فضای قشنگی بود.

احمد رضا سمت یکی از نیمکت ها رفت.

با فاصله کنارش نشستم. نگاهش رو بهم دوخت. دستهام رو قلاب کردم و روی پاهام گذاشتم.

-میدونم من در حقت خیلی بدی کردم ... فکر می کردم می تونم نفرت و کینه ای که از دیگران داشتم رو سر تو خالی کنم اما با هر بار اذیتی که می کردم حالم خوب که نمی شد هیچ، نگاهت هم همیشه باهام بود اما این نفرت اجازه نمی داد باور کنم توام به اندازه ی خودت سختی کشیدی و حقت نیست که منم اذیتت کنم! تا روزی که از خونه ام رفتی؛ اون روز معنی حضور یک زن توی خونه رو فهمیدم.

نگاهش رو ازم گرفت و تکیه اش رو به نیمکت داد.

-اون روز تازه فهمیدم که ...

مکثی کرد. قلبم پر تنش به سینه ام می کوبید. حرفهایم برام تازگی داشت.

شنیدن این حرفها از دهان احمد رضای مغرور دور از باور بود!

رمان (دیانه) دیازپام، [۹/۸/۲۰۱۸، ۱۱:۴۴]

#پارت_558

چرخید و نگاهش رو به چشمهام دوخت.

-مسخره است برای همه اما من دوستت دارم!

یهو سرم و بالا آوردم. نگاهم رو بهش دوختم. چی داشتم می شنیدم؟!

احمد رضا من و دوست داره؟؟ لبخندی زد.

-حق داری تعجب کنی چون من سن پدرت رو دارم اما این قلب، این حرفها سرش نمیشه!

گونه هام گر گرفتن. باورم نمی شد احمد رضا من و دوست داره. لبم رو به دندون گرفتم.

-خیلی حرفها هست اما واقعاً نمیدونم از کجا شروع کنم.

از روی نیمکت بلند شدم. احمد رضا هم سریع بلند شد.

قدمی عقب گذاشتم که مچ دستم اسیر دستهای مردونه اش شد.

فاصله ی بینمون رو پر کرد. همه جا خلوت بود و پرنده پر نمی زد.

دستش و زیر چونه ام گذاشت و سرم و بالا آورد.

-به من نگاه کن!

آروم سرم و بالا آوردم.

-تو حق داری هر تصمیمی بگیری حتی اگر اون تصمیم نه گفتن باشه اما تجربه بهم ثابت کرده برای چیزی که می خوام بجنگم حتی اگر اون چیز، آدم دست نیافتنی ای مثل تو باشه!

قلبم داشت از جاش کنده می شد. سکوت کرده بودم. اصلاً نمیدونستم چی باید بگم!

-میدونم تو برای من حیفی اما این دل لعنتی چیزی حالیش نمیشه!

-میشه برگردیم؟

-آره ... آره ...

تمام راه ذهنم درگیر بود. من احمدرضا رو دوست داشتم اما تکلیف بهارک چی می شد؟

توی دوراهی بدی مونده بودم. ماشین و کنار در نگهداشت.

-شب برای خواستگاری میام!

از ماشین پیاده شدم و احمدرضا گاز ماشین و گرفت و رفت.

رمان (دیانه)دیزپام, [۹/۸/۲۰۱۸، ۱۱:۴۵]

#پارت_559

در حیاط رو باز کردم و وارد حیاط شدم. همونجا کنار در سر خوردم.

رفتن با احمدرضا و شنیدن حرفهایش برام مثل یه خواب بود.

یه خواب شیرین که حتی باورش برام سخت بود. از روی زمین بلند شدم و سمت خونه راه افتادم.

با ورود به سالن نگاهم به خانوم جون افتاد.

-سلام.

-سلام دخترم. شب مهمون داریم.

-کیه؟

-یعنی تو نمیدونی کیه؟

لبم رو به دندون گرفتم.

-بیا اینجا ببینم چرا انقدر رنگ به رنگ میشی؟

با گامهای آرام سمت خانوم جون رفتم و کنارش روی مبل نشستم. دستم و توی دستش گرفتم.

-به من نگاه کن.

آروم سرم و بالا آوردم.

-تو اگه احمدرضا رو دوست نداشته باشی بهش زنگ میزنم و میگم نیادا! احساس کردم تو هم بی میل نیستی!

-من سردرگم.

صورتم رو نوازش کرد.

-از چی عزیزم؟ به دلت رجوع کن، میدونم احمدرضا ازت بزرگتره اما اگر دوستش داشته باشی بزرگی سن معنائی نداره.

سرم و روی پای خانوم جون گذاشتم و بغضم ترکید. خودمم نمیدونستم دلیل گریه ام چیه؟

-گریه کن عزیزم اما بعدش یه تصمیم درست بگیر ... این دو سالی که اومدی اینجا فهمیدم چقدر فهمیده و خانوم هستی؛ تو هر تصمیمی بگیری من پشتیبانم.

باید به دلم رجوع می کردم. تا شب به احمدرضا و تمام خاطراتی که تو خونه اش داشتم فکر کردم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۹/۸/۲۰۱۸، ۱۱:۴۵]

#پارت_560

همه ی اون خاطرات جلوی چشمم اومدن اما من از احمدرضا هیچ کینه ای به دل نداشتم!

این مرد شرایط سختی رو تو زندگیش گذرونده بود.

شاید هر کسی جای احمدرضا هم بود همین رفتار رو می کرد.

روی تخت نشستم و نگاهم رو به کفپوش اتاق دوختم.

دلم فقط احمدرضا رو می خواست؛ برای اولین بار تو این بیست و چند سال عمرم چیزی رو اینجوری از ته قلبم می خواستم.

با صدای زنگ گوشیم نگاهی به صفحه اش انداختم؛ شماره ی مونا بود.

دکمه ی اتصال رو زدم و صدای گرمش تو گوشی پیچید.

-الو ... دیانه، زنده ای؟

-سلام.

-چه عجب خالانوم ... دیگه داشتم نگرانتم میشدم! خوبی؟

-او هوم.

-چیزی شده ديانه؟

-احمد رضا!

-احمد رضا چي؟ دوباره زدت؟

لبخندی روی لبم نشست.

-نه ديوونه ... ازم خواستگاری کرده!

انگار مونا هم مثل من شوکه شد!

-دروووو غ میگی!!!!

-نه.

-باورم نمیشه، چطور روش شده؟

-مونا!!!!

-آخ آخ یادم رفته بود تو عاشقشی. از شوخی گذشته، نظرت چیه؟

-گیج شدم مونا اما هر جوری که فکر می کنم من احمد رضا رو دوست دارم.

-اما تفاوت بینتون چي؟

-تفاوت سنی برام مهم نیست وقتی بهش علاقه دارم. تا الان همه اش به حرف اطرافیانم بودم و هیچ وقت برای چیزهایی که می خواستم تلاشی نکردم اما الان دلم احمدرضا رو میخواد، حتی اگه از نظر همه اشتباه باشه! حداقلش اینه حسرت به دل نمیونم.

-پس به حرف دلت گوش کن.

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۰/۸/۲۰۱۸، ۱۱:۵۷]

#پارت_561

-نگران چیزی هم نباش، مطمئنم خدا با توه.

حرفهای مونا باعث شد کمی دلگرم بشم. دلشوره داشتم و نمیدونستم چی بیوشم.

چقدر اینجور مواقع وجود مادر چیز خوبیه!

با خودم درگیر بودم که در اتاق باز شد. سرم رو بلند کردم که نگاهم به خاله افتاد.

با دیدنم لبخندی زد و وارد شد.

-خانوم جون زنگ زده بود ... راسته احمدرضا قراره بیاد خواستگاری؟

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. خاله اومد سمتم و تو دو قدمیم ایستاد.

سرم پایین بود. دستش و زیر چونه ام زد. سرم و بالا آوردم.

-ببین خانوم کوچولو خجالت کشیده!

بغض توی گلویم بالا و پایین می شد. یهو کشیده شدم توی آغوش گرم خاله.

-خاله فدات بشه؛ ببین، اومدم برات مادری کنم. با انتخاب هم لباس بپوشی ... چائی دم کنی ...

عطر مهربونیش رو بلعیدم. خاله رفت سمت کمد لباس ها.

-خوب، ببینم چی داری؟

با کمک خاله کت و شلوار خوش دوختی پوشیدم و شال سفیدم رو سرم انداختم.

-دیانه!

-بله؟

-تو احمدرضا رو دوست داری؟

لبم رو به دندان گرفتم. خاله خنده ای کرد.

-خدا رو شکر.

مرجان رفته بود بیرون و فقط خاله و خانوم جون توی سالن بودن.

شوکت، بهارک رو با خودش برده بود. ساعتی نگذشته بود که زنگ در به صدا درآمد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۰/۸/۲۰۱۸, ۱۱:۵۷]

#پارت_562

خاله سمت آیفون رفت.

-شاه دوماد اومد.

ضربان قلبم بالا رفت. استرس باعث شده بود تا کف دستم خیس بشه.

در سالن باز شد و مثل همیشه بوی ادکلنش جلوتر از خودش اعلام وجود کرد.

نگاهم به دسته گل بزرگ توی دستش افتاد. هر سه سرپا ایستاده بودیم.

احمد رضا کت و شلوار خوش دوختی پوشیده بود. با دیدنم دسته گل و سمتم گرفت.

با خجالت گلها رو از دستش گرفتم و سمت آشپزخونه رفتم.

نمیدونستم باید چیکار کنم که با صدای خاله به خودم اومدم.

-دایه، بیا عزیزم.

به سالن برگشتم و کنار خاله روی مبل رو به روی احمد رضا نشستم. خانوم جون رشته ی کلام رو به دست گرفت.

-تو دایه رو می خوای احمد رضا؟

خانوم جون چنان محکم و رک این حرف رو زد که لحظه ای شوکه سرم رو بلند کردم. نگاهم به احمد رضا افتاد.

لحظه ای نگاهم کرد و گفت:

-شاید بعد از اینهمه سال زندگی، اولین باره که دلم مصمم یکی رو انقدر می خواد! من عاشق سادگی و مهربونی دیانه شدم.

خانوم جون: در اینکه دیانه خانوم و با وقاره شکی نیست اما خودت می دونی رفتار خوبی باهانش نداشتی، اگه اون رفتار تکرار بشه چی؟

تیر پشتم لحظه ای لرزید. احمدرضا پا روی پا انداخت.

-دیانه تو شرایط خوبی وارد زندگیم نشد اما این بار قراره به عنوان همسر وارد زندگیم بشه.

ته قلبم از حرفهای محکمش قرص شد و ناخواسته لبخندی روی لبهام نشست.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۰/۸/۲۰۱۸، ۱۱:۵۷]

#پارت_563

خانوم جون کمی صحبت کرد و با احمدرضا سمت تراس رفتیم.

با تنها شدنمون نفسش رو بیرون داد و فاصله ی بینمون رو کم کرد. دستش نرم روی گونه ام نشست.

-چه خوشگل شدی!

لبخندی زدم. جدی شد و گفت:

-تو من و دوست داری؟ نمیخوام بخاطر ترحم باهام ازدواج کنی! دلم می خواد با عشق وارد زندگیم بشی.

ازم فاصله گرفت و سمت ته تراس رفت.

-آقا احمد رضا ...

چرخید و نگاهش رو بهم دوخت.

-جانم؟

ته دلم خالی شد از جانم پر مهرش. نفسم رو بیرون دادم و نگاهم رو بهش دوختم.

-من مادر نداشتم تا ناز کردن بهم یاد بده ... پدر نداشتم تا رفتار با یه مرد رو بهم یاد بده ... من جز بی بی خدایامرز هیچ کسی رو نداشتم تا خیلی چیزها رو یاد بگیرم ... من بلد نیستم بگم بذار برای رسیدن بهم سختی بکشه ... من فقط یاد گرفتم ببخشم و محبت کنم؛ نه برای اینکه ضعیف بودم، فقط برای آرامش خودم. الانم ...

سرم و پایین انداختم.

-من ...

مکثی کردم.

-من شما رو دوست دارم و هر چی تو گذشته بود توی گذشته میمونه.

نفسم رو بیرون دادم.

-فقط یه چیزی ازتون میخوام ... میدونم سخته!

سکوت کرده بود و فقط سنگینی نگاهش رو احساس می کردم.

-اینکه نذارید هیچ وقت، هیچ کس نفهمه بهارک دختر شما نیست. بذارید با خودمون زندگی کنه.

اومد جلو. نگاهم به کفشهایش بود.

-تو میدونی دیدن بهارک چقدر برام سخته!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۰/۸/۲۰۱۸، ۱۱:۵۷]

#پارت_564

دستهامو توی هم قلاب کردم. حرفش درست بود.

-اما اون بیگناهه ... ناخواسته پا توی این دنیا گذاشته.

سری تکون داد. قدمی جلو اومد که غیر ارادی قدمی به عقب رفتم و پشتم به در تراس خورد.

لبخندی گوشه ی لبش نشست. دستش اومد بالای سرم روی در قرار گرفت.

حالا کامل توی بغلش بودم. فاصله مون به صفر رسیده بود. سرش و روی صورتم خم کرد.

هرم نفسهای داغش به صورتم می خورد.

-تو چرا انقدر مهربونی؟

سرم رو بالا آوردم که نوک بینیم به بینیش برخورد کرد. لبهایش با فاصله ی کمی رو به روی لبهام قرار داشت.

نگاهش تو نگاهم سنگینی می کرد. ازم فاصله گرفت و نفسش رو سنگین بیرون داد.

-مهم اینه که تو در کنارمی!

از کنارم رد شد. متعجب به رفتنش نگاه کردم. منظورش چی بود؟!

-نمی‌خوای بیای؟

-چرا اما ...

-خیلی بهش فکر نکن خانوم کوچولو، در مورد بهارکم تا زنده ام نمیذارم کسی بفهمه!

لبخندی روی لبهام نشست. میدونستم قبول کردنش چقدر براش سخت بوده.

با هم وارد سالن شدیم. خاله با لبخند نگاهمون کرد.

-خوب، شیرینی بخوریم؟

-مگه قرار بود نخوری؟!

خاله کل کشید و رفت سمت آشپزخانه تا چائی بیاره.

احمدرضا هم با خانوم جون مشغول صحبت شدن. دل توی دلم نبود.

یه جور هیجان خاصی داشتم. خاله با سینی چائی برگشت.

احمدرضا دست توی جیب کتش کرد و جعبه ی کوچیکی ازش بیرون آورد.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۰/۸/۲۰۱۸, ۱۱:۵۷]

#پارت_565

بلند شد و او مد سمتم.

-فعلاً نشون رو دستت کن تا برای خرید حلقه بریم.

خاله جعبه رو از دستش گرفت و باز کرد. نگاهم به انگشتر بزرگ و زیبائی افتاد. خاله انگشتر رو به دستم کرد.

به خواست احمدرضا و من قرار شد یه جشن کوچیک بگیریم و بریم سر خونه زندگیمون.

با بلند شدن صدای زنگ گوشی احمدرضا، گوشام تیز شد.

-سلام آقای دکتر ... فردا؟ ... چشم، خدمت میرسم.

از جاش بلند شد.

-من برم. فردا عصر میام دنبالت بریم خرید.

لبخندی زدم. احمدرضا بعد از خداحافظی رفت. با رفتنش خاله گونه ام رو بوسید و خانوم جون برام آرزوی خوشبختی کرد.

یهو در سالن باز شد و مرجان تلخوران وارد شد. با دیدنش فهمیدم حال طبیعی نداره.

-به به، بالاخره دوماش کردین؟

خاله رفت سمتش.

-تو کجا بودی؟ مثلاً امشب، شب خواستگاری دخترت بود!

مرجان قهقهه ای زد گفت:

-چه خواستگاری ای؟ معشوقه ی مادر میاد دختر رو میگیره!!

-چه طرز حرف زدنه؟

-برو کنار عطیه ... من هرچی دلم بخواد میگم.

اومد سمتم.

-مبارکه!

چرخى دورم زد.

-خیلی مبارکه!

احساس کردم چشمهایش پر از اشک شد. سرم و پایین انداختم.

خاله دست مرجان و گرفت. با همون صدایی که توش مستی موج میزد فریاد کشید:

-من فردا برمی گردم!

خانوم جون داشت گریه می کرد. نمیدونستم چیکار کنم.

خاله اومد سمت خانوم جون.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۱/۸/۲۰۱۸، ۱۲:۴۵]

#پارت_566

سمت اتاق رفتم. شوکت بهارک رو آورده بود.

روی تخت نشستم و نگاهم رو به انگشتر توی دستم دوختم که تو تاریک روشن اتاق برق میزد.

لبخندی روی لبهام نشست. با خاموش روشن شدن گوشیم نگاهم به همون شماره ای افتاد که حالا خیلی وقت بود بهم پیام نداده بود.

صفحه رو باز کردم:

“ثبث آروم خانومم”

ته دلم ضعف رفت. آروم زدم توی سرم ... من چقدر خنگ بودم!!

این شماره ی احمدرضا بود. خوشحال خودم و روی تخت پرت کردم.

تا عصر از هیجان نمیدونستم چیکار کنم. هانیه زنگ زد و کلی فحش داد. مونا بهم تبریک گفت.

مرجان بدون هیچ خداحافظی ای رفته بود.

لبخندی زدم و نگاهم به تیکه کاغذی که برام گذاشته بود افتاد.

“سلام. نمیتونم بگم دخترم چون هیچ حس مادرانه ای بهت ندارم. شاید خودخواهی باشه اما آرزوی خوشبختی هم نمی کنم چون تو موفق شدی عشق دوران کودکیم رو مال خودت کنی! امیدوارم تو زندگیت موفق باشی. مرجان”

کاغذ و توی کشو گذاشتم. از دیشب که احمد رضا رفته بود هیچ خبری ازش نداشتم.

روم نمی شد بهش زنگ بزنم. از اتاق بیرون اومدم. خانوم جون داشت با کسی صحبت می کرد.

-یعنی چی؟ مگه زندگی بچه بازیه؟ این دختر مگه بازیچه ی دست توئه؟

احساس کردم راجب منه. یعنی کی بود؟ چی شده بود؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۱/۸/۲۰۱۸، ۱۲:۴۵]

#پارت_567

احساس می کردم وزنم روی پاهام سنگینی می کنه. خانوم جون گوشی رو گذاشت که نگاهش به من افتاد.

-چی شده خانوم جون؟

احساس کردم نگاهش شرمگین شد. سرش و پایین انداخت.

-خانوم جون، تو رو خدا بگید چی شده؟

-احمد رضا بود.

لبخندی زدم.

-خوب؟

-هیچی، گفتم نامزدی رو بهم بزنی!

-چی؟؟!

چنان با صدای بلندی گفتم که احساس کردم گلوم خش برداشت.

-من شرمنده ی تو شدم مادر.

باورم نمی شد بازیچه ی دست احمدرضا شده بودم. به سختی از روی زمین بلند شدم.

-شما چرا خانوم جون؟ من اشتباه کردم اما باید دلایلش رو بدونم.

سمت اتاقم رفتم. شماره ی احمدرضا رو گرفتم اما خاموش بود.

روی تخت نشستم. چرا احمدرضا من و پس زد؟ اون که دیشب حالش خوب بود!

سرم و توی دستهام گرفتم. انگار اشکم خشک شده بود. تمام روز توی اتاق موندم.

هرچی خانوم جون اومد و ازم خواست برم بیرون، قبول نکردم.

سمت آینه رفتم. نگاهم به دختر توی آینه افتاد. حتماً احمدرضا پشیمون شده چون ظاهرم مثل تمام دخترهایی که باهاش بودن نیست!

بغض توی گلوم بالا و پایین می شد.

روی زمین دراز کشیدم و نگاهم رو به سقف دوختم. بی بی بهم یاد نداده بود موقع ناراحتی سر و صدا راه بندازم.

لبخند تلخی روی لبهام نشست. یه چیزی توی سرم با صدای بلند می گفت:

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۱/۸/۲۰۱۸، ۱۲:۴۵]

#پارت_568

“احمد رضا نخواستت ... تو بازیچه بودی”

شوکت برام شام آورد اما میلی به خوردن نداشتم. یه بار، دو بار، صد بار به احمد رضا زنگ زدم.

میخواستم بدونم چرا من و نخواست؟ یعنی باید فراموشش می کردم؟

قلبم از درد فشرده شد. تمام شب کابوس دیدم. با اذان صبح چشم باز کردم.

وضو گرفتم و نماز رو خوندم. هوا روشن شده بود.

در اتاقم باز شد و نگاهم به هانیه افتاد. با دیدنم زد تو صورتش.

-الهی من بمیرم، چرا این شکلی شدی؟ فدای سرت که نخواست ... اون لیاقتت رو نداشت.

پس همه فهمیدن احمد رضا من و پس زد. هانیه اومد جلو و کنارم روی تخت نشست.

از بیرون سر و صدا می اومد اما هیچ علاقه ای به شنیدنش نداشتم.

-دیانه تو رو خدا یه چیزی بگو ... چرا این شکلی شدی؟ میدونم سخته!

هانیه حرف می زد اما من فکرم پیش احمد رضا بود. خاله اومد و ازم خواست یه چیزی بخورم اما واقعاً میل نداشتم.

دو روز گذشته بود؛ دو روزی که برام مثل یه سال بود.

بالاخره خانوم جون صبرش سر اومد و از خونه بیرون رفت.

باید فراموشش می کردم. دلم خونه ی کاهگلی بی بی رو می خواست.

کنار پنجره نشسته بودم که خانوم جون وارد حیاط شد.

نگاهی به پنجره ی اتاقم انداخت. بعد از چند دقیقه در اتاقم باز شد. نگاهی به خانوم جون انداختم.

-بیا کارت دارم.

و از اتاق بیرون رفت. به دنبالش از اتاق بیرون اومدم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۱/۸/۲۰۱۸, ۱۲:۴۶]

#پارت_569

روی مبل همیشگی‌ش نشست. رو به روش نشستم.

-جانم؟

-رفته بودم خونه ی احمدرضا.

-به سلامتی!

-نمیخوای بدونی چی شده؟

با اینکه دلم می خواست بپرسم اما غرورم اجازه نمیداد. بس بود هرچی خورد شدم.

-حتماً رفته بودین بهش سر بزنین، چیز تازه ای نیست!

-نه، برعکس. رفته بودم دلیل پس زدنتو بدونم چون دختر دسته گل من هیچی کم نداره!

نگاه بی فروغم رو به خانوم جون دوختم.

-به نتیجه ای هم رسیدین؟

چشمهای خانوم جون پر از اشک شد.

-آره مادر.

چیزی دلم رو چنگ می زد.

-بهتره از دهن خودش بشنوی ... امشب میاد اینجا.

ضربان قلبم بالا رفت. لعنت به این دل ...

-برو حموم کن، دلم نمیخواد تو رو با این قیافه ببینه.

-خانوم جون؟

-جونم؟

-شما که ...

سکوت کردم. انگار معنی حرف نگفته ام رو از نگاهم خوند که اخمی کرد.

-تو هیچی کم نداری که من بخوام از احمدرضا خواهش کنم پست نزنه! منم مثل تو فقط می خواستم دلش رو بدونم چون به عشق احمدرضا نسبت به تو ایمان داشتم. حالام برو آماده شو.

بلند شدم. دروغه اگه بگم از اینکه قرار بود احمدرضا رو ببینم خوشحال نبودم اما دلشوره داشتم که قراره چی بگه؟

دوش گرفتم و لباس ساده ای پوشیدم. رژ صورتی روی لبهام زدم.

با صدای زنگ آیفون حس از دست و پاها رفت.

توان بلند شدن از روی مبل رو نداشتم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۱/۸/۲۰۱۸, ۱۲:۴۶]

#پارت_570

با پیچیدن عطرش چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

همین که چشمهام رو باز کردم، نگاهم به نگاهش گره خورد.

با فاصله رو به روی مبلی که نشسته بودم، ایستاده بود.

هول کردم و سریع بلند شدم. نگاهی به اطراف انداختم. خانوم جون نبود!

-دنبال کسی می گردی؟

صداش همونقدر محکم و مقتدر توی گوشم نشست.

-نه!

-سلامت کو؟

-سلام.

-بشین تا بیهوش نشدی!

نشستم و احمد رضا هم رو به روم نشست. از اینکه به راحتی تمام حالاتم رو می دونست عصبی بودم.

دلم نمی خواست بفهمه چقدر بی قرارشم! پا روی پا انداخت و نگاهش رو خونسرد بهم دوخت.

هرچی سکوت کردم حرفی نزد. لبم رو با زیون خیس کردم.

-خانوم جون گفت حرف داری!

-اوهوم.

-خوب؟

-تو بپرس تا جواب بدم.

لبم رو توی دهنم کشیدم.

-چرا پسم زدی؟ بازی بود؟

-من بچه نیستم که عاشق بازی باشم.

سرم و بالا آوردم.

-پس چی؟

-دلم نمیخواه بیوه بشی!

اول متوجه حرفش نشدم. بعداز مکثی اخم کردم.

-بازیه جدیده؟

احساس کردم عصبی شد.

-تو فکر کن آره. اینطوری راحت میشی؟ اینطوری از این به بعد غذا میخوری؟ از اتاقت بیرون میای؟

بالاخره بعد از چند روز چشمهام خیس شد و روی گونه هام چکید.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۲/۸/۲۰۱۸, ۱۲:۲۰]

#پارت_571

-لعنتی گریه نکن ... من ارزش گریه کردن ندارم.

اما انگار تازه اشکهام راهشون رو پیدا کرده بودن. بلند شد اومد سمتم.

-مگه نمیگم گریه نکن؟

صدای حق هقم بلند شد.

-من اگه حرفی میزنم برای آینده ی خودته ... من اشتباه کردم پا پیش گذاشتم. تو برای من حیفی، میفهمی اینو؟

با عجز سرم رو تکون دادم.

-من هیچی از حرفهات نمی فهمم.

-من قلبم مشکل داره، می فهمی؟ باید عمل کنم، زنده موندنم پنجاه پنجاهه، حالا فهمیدی؟ دلم نمیخواد پاسوز من بشی.

باورم نمی شد احمدرضا بخاطر این موضوع من و پس زده باشه.

از روی مبل بلند شدم. فاصله ی بینمون قد یه کف دست بود.

-مگه من اجازه دادم به جام تصمیم بگیری؟

احساس کردم لبش کش اومد.

-اصلاً مگه تو خدایی؟ من خودم خواستم باهات باشم.

گرمی دستش روی لیم نشست. فاصله ی بینمون رو پر کرد.

-هییس، داری تند میری ... بعد پشیمون میشی، فهمیدی؟ الان باید عقلانی تصمیم بگیری ... تو جوونی ...

دستم و روی دستش گذاشتم.

-یه بار تو زندگیم به حرف دلم گوش کردم، اگه نشه دیگه هیچ وقت بهش گوش نمی کنم! من هستم، تا ابد!

یهو کشیده شدم توی آغوش گرم و مردونه اش. دستش و دور کمرم حلقه کرد.

سرم روی سینه اش بود. نفس عمیقی کشیدم. صداش توی گوشم نشست:

-دختره ی لجباز!

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۲/۸/۲۰۱۸, ۱۲:۲۰]

#پارت_572

لبخندی روی لبم نشست اما تازه نگرانیم شروع شد. بازوم رو گرفت و نگاهش رو بهم دوخت.

لبخندی زد و نوک دماغش رو به دماغم مالید.

-میدونستی خیلی بغلی ای؟

گونه هام گر گرفت. لبخندش عمیق شد.

-تا نخوردمت برم ... فردا میام دنبالت.

-احمد رضا؟

-جونم؟

-فردا ...

-میام، نگران نباش. تو هم یه چیزی بخور.

لبخندی زدم. احمد رضا رفت. روی مبل نشستم و دستم و روی گونه های گل انداخته ام گذاشتم. با صدای خانوم جون هول کردم.

-حرفهایش رو زد؟

بلند شدم و خانوم جون رو محکم بغل کردم.

-ممنون خانوم جون.

دستش و روی سرم کشید.

-انشاالله خوشبخت باشی.

بغض کردم. باید هرچی زودتر برای عملش اقدام کنه.

-من نگرانم خانوم جون.

-نگران نباش، باید محکم پیشش باشی.

همه چیز انگار تو خواب اتفاق افتاده بود. فردای اون روز احمد رضا اومد و با هم برای خرید رفتیم.

هیچ کس هیچ چیزی نمی گفت. انگار همه تو یه جور حس دوگانگی بودن.

همه چیز رو سپردم به خدا. قرار شد احمد رضا برای شروع زندگیمون یه آپارتمان جدید بگیره.

انگار اون خونه و خاطراتش رو دوست نداشت.

بالاخره شب جشنمون رسید. لباس ساده اما شیکی پوشیده بودم.

آرایشگر، آرایش لایتی روی صورتم انجام داده بود که زیباتر شده بودم.

با اومدن احمدرضا، از آرایشگاه بیرون اومدم.

کت و شلوار پوشیده منتظرم بود. سمتش رفتم. خم شد و نرم گونه ام رو بوسید.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۲/۸/۲۰۱۸، ۱۲:۲۱]

#پارت_573

-اووم، خانومم چه خوشمزه شده!

خنده ای کردم. عمیق نگاهم کرد. دستم و گرفت.

-بریم که همه منتظرن!

لبخندی زدم و سوار ماشین شدیم. احمدرضا با ماشین وارد باغ هتلش شد. همه جا رو چراغونی کرده بودن.

صدای سوت و دست مهمونها بلند شد. عاقد اومد و خطبه ی عقد رو خوند.

هائیه در گوشم شیطونی می کرد و باعث می شد استرس آخر شب رو بگیرم.

پارسا بهم تبریک گفت و آرزوی خوشبختی کرد. خدا رو شکر کردم.

صدرا برادر نوشین ایران نبود. بالاخره مهمونی تموم شد.

خاله بهارک رو برد تا ما راحت باشیم و من دوباره گونه هام گل انداخت. با احمد رضا وارد آپارتمانمون شدیم.

همه جا شمع روشن بود و تمام خونه پر از گل بود. با ذوق به اطرافم نگاه کردم.

-خوشت اومد؟

-خیلی قشنگن!

-تا من میرم دوش بگیرم، توام لباساتو عوض کن.
احمد رضا سمت اتاق رفت.

هانیه گفته بود دوماه عروس و با ناز تا اتاق میبره. با یادآوریش دوباره گونه هام گل انداخت.

نفسم رو بیرون دادم و سمت اتاق رفتم. صدای آب از حموم می اومد.

لباسهای احمد رضا رو توی کمد قرار دادم.

خجالت رو کنار گذاشتم و لباس خواب گپیوری از توی لباسهام انتخاب کردم.

لباس پوشیده روی تخت نشستم که احمد رضا از حموم بیرون اومد.

لحظه ای نگاهش سر تا پام رو کاوید. لبخندی زد و گفت:

-موش کوچولو چه ناز شده!

هول کردم. متوجه شد و قهقهه ای زد. حوله اش رو درآورد و با یه لباس زیر اومد سمت تخت.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۲/۸/۲۰۱۸، ۱۲:۲۱]

#پارت_574

نمیدونم چرا استرس گرفتم! اومد جلو و با فاصله کنارم نشست.

دستش دور بدنم حلقه شد. قلبم محکم به سینه ام می کوبید.

-اولین شبی که دیدمت یادته؟

لبخندی روی لبم نشست. نوک دماغم رو کشید.

-اون شب به نظرم یه دختر دست و پا چلفتی غیر قابل تحمل اومدی.

ابروهام پرید بالا که لبخندش رو عمیق تر کرد.

-اما رفته رفته برام داشتنی مهم میشدی. شبهایی که تو بغلم بودی انقدر آروم می خوابیدم که خودمم باورم نمی شد و پشش میزد. غرورم اجازه نمیداد قبول کنم که منشاء آرامشم یه دختر بچه شده باشه. اما حالا همین دختر بچه شده همه ی زندگیم.

لبم رو به دندون گرفتم. خم شد و لبه اش رو روی لبهام گذاشت.

دستش پشت سرم نشست و شروع به بوسیدنم کرد.

ناخواسته دستم دور گردنش حلقه شد. ازم فاصله گرفت و نرم پیشونیم رو بوسید.

-بخوابیم؟

هنوز از اش خجالت می کشیدم. کشیدم توی بغلش و سرم روی سینه اش نشست. دستش دور کمرم حلقه شد.

انقدر خسته بودم که خیلی زود خوابم برد. با تابش نور آفتاب چشم باز کردم.

نگاهم به دست حلقه شده ی احمدرضا افتاد. لبخندی زدم و آرام از آغوشش بیرون اومدم.

میز صبحانه رو چیدم و دوش گرفتم. از حموم که بیرون اومدم نگاهم به احمدرضا افتاد که روی تخت نشسته بود.

لبخندی زدم.

-صبحت بخیر!

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۲/۸/۲۰۱۸, ۱۲:۲۱]

#پارت_575

لبخندی زد و دستهایش رو از هم باز کرد. خجالت رو گذاشتم کنار و سمتش رفتم. روی پاش نشستم.

دستش و دورم حلقه کرد. سرش اومد جلو و روی گردنم نشست. با گازی که گرفت جیغ خفه ای زدم. خنده ی بلندی کرد.

-اینم سهمیه ی اول صبح من.

خم شدم و گوشه ی لبش رو بوسیدم. سریع از رو پاش بلند شدم.

انگار از کارم تعجب کرده بود چون هنوز تو شوک بود. آرام روی لبش دست کشید.

سمت کمد رفتم و لباس پوشیدم. با هم صبحانه خوردیم. احمد رضا آماده شد تا سری به رستوران بزنه.

چند روزی از عروسیمون میگذشت. احمد رضا با دکترش صحبت کرده بود و دکتر برای هفته ی بعد براش وقت عمل گذاشته بود اما احمد رضا عقب انداخته بودش.

-چرا عملت رو عقب انداختی؟

-چون میخوام با خانوم موشه خوش بگذرونم.

-اما سلامتیت ...

-من همین الانم سالمم. دلم میخواد کنارم باشی. تو قبول نکردی مسافرت بریم، میخوام ببرمت تا کارهای رستوران رو یاد بگیری!

-من؟

-آره. نا سلامتی زن منیا!!

ابروی بالای انداختم.

-شما؟

-من، جناب گربه!

و خیز برداشت سمتم. جیغی کشیدم و خواستم از دستش فرار کنم که با یه جهش بغلم کرد و رو کولش انداخت.

هر دو به نفس نفس افتاده بودیم. گذاشتم روی تخت و روم خیمه زد. دلم میخواست باهانش یکی بشم.

گونه ام رو بوسید و کنارم دراز کشید.

-احمد رضا؟

-جونم؟

-تو چرا نمی خوای ...

سکوت کردم. خجالت می کشیدم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۳/۸/۲۰۱۸, ۱۲:۰۰]

#پارت_576

-هنوز وقتش نشده! اینطوری بودن رو دوست نداری؟

سرم و روی سینه اش گذاشتم.

-من به بودن با تو خوشم.

روی موهام دست کشید.

روزها می اومدن و می رفتن. صبح ها با احمد رضا و بهارک به رستوران می رفتیم.

کم کم همه ی کارها رو یاد گرفتم. گاهی پارسا می اومد بهمون سر می زد. همه چیز خوب بود.

احمد رضا برعکس اخلاق تند و سردش، توی خونه عاشقانه های خودش رو داشت و من چقدر بودن
با این مرد رو دوست داشتم!

شبها که می خوابید تو نور کم اتاق به چهره اش خیره می شدم.

هرچی به عملش نزدیک تر می شدیم دلم بیشتر شور میزد.

حس می کردم روحیه ام داره ضعیف میشه اما باید به احمد رضا روحیه می دادم.

روی تخت کنارش دراز کشیدم.

فردا عمل داشت.

-میدونی موهاتو خیلی دوست دارم؟

-از خودم بیشتر؟

دماغم رو مثل همیشه کشید.

-نه حسود کوچولو!

سرم و روی سینه اش گذاشتم. این ضربان قلب تمام زندگیم بود.

حتی فکر نبودنش هم وحشت آور بود. دست احمد رضا لای موهام بازی می کرد.

صداش توی گوشم نشست:

-امشب دلم میخواد انقدر محکم بغلت کنم تا توی وجودم حل بشی.

دستم و دور کمرش حلقه کردم. بوسه ی گرمش روی موهام نشست.

صبح هر دو آماده شدیم. نگاهی به تیپ بی نقصش انداختم.

خم شد و گاز ریزی رو گونه ام زد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۳/۸/۲۰۱۸، ۱۲:۰۰]

#پارت_577

چطور شدم؟

-عالی!

-یعنی پرستارها عاشقم میشن؟

آروم به بازوش زدم.

-پرستارها غلط بکنن.

خندید و اومد سمتم. دستش و پشت گردنم گذاشت.

لبش که روی لبهام نشست به خلصه فرو رفتم. آروم شروع به بوسیدنم کرد.

زبونش رو روی لبم کشید.

-بریم خانومم؟

-صبر کن.

سمت آشپزخونه رفتم و سینی قرآن و آب رو برداشتم. از زیر قرآن ردش کردم و با هم از خونه خارج شدیم.

دائی و بقیه قرار بود بیان بیمارستان. وارد بیمارستان شدیم.

دلم شور می زد. تن احمدرضا لباس کردن. دستم و توی دستش گرفت.

خودم رو نگه داشتم تا اشکم نریزه. پشت دستم بوسه ای زد.

-مراقب خودت باش. ببخش اگه ...

دستم و روی لبه‌اش گذاشتم.

-هییس احمدرضا ... تو بر می گردی، فهمیدی؟

لبخندی زد و پرستار تخت رو برد. تا لحظه‌ی آخر نگاهم به رفتنش بود.

همین که از دیدم محو شد پاهام شل شدن. اگر دستی زیر بازوم رو نمی گرفت، می افتادم.

نگاهی به دست خاله که دور بازوم حلقه شده بود انداختم.

سرم و روی سینه‌اش گذاشتم و گریه‌ام بیصدا شکست.

-فقط براش دعا کن. دکترش که خیلی امیدوار بود.

با تموم شدن عمل، پشت در اتاق عمل نشستم و دعا خوندم. با باز شدن در سریع بلند شدم.

-آقای دکتر؟

دکتر که مرد مسنی بود لبخندی زد.

-ما که راضی هستیم، بقیه اش با خداست.

خدایا شکری زیر لب گفتم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۳/۸/۲۰۱۸، ۱۲:۰۰]

#پارت_578

همه از اینکه عمل موفقیت آمیز بود خوشحال شدن. احمدرضا رو به آی سی یو انتقال دادن.

از پشت شیشه نگاهش کردم و توی دلم قربون صدقه اش رفتم.

بالاخره بعد از چند ساعت بهوش اومد و من چقدر گریه کردم.

با اصرار وارد اتاق شدم و دستهای گرمش رو توی دستم گرفتم.

یک هفته ای که احمدرضا بیمارستان بود تمام روز کنارش بودم.

دیگه صدای خودش هم دراومده بود اما من کوتاه بیا نبودم.

بالاخره دکتر رضایت داد و مرخصش کردیم. خدا رو بابت سلامتی احمدرضا بارها شکر کردم. همه چیز خوب بود.

احمدرضا روز به روز حالش بهتر می شد اما پارسا اجازه نداد بره رستوران تا کاملاً خوب بشه.

بهارک هم انگار فهمیده بود نباید زیاد سمت احمدرضا بره.

دلم برای این بچه هم می سوخت اما سعی می کردم بهش محبت کنم تا احساس کمبود نکنه.

شب همه رو دعوت کرده بودم.

احمدرضا نق می زد که بهش نمی رسم و من دلم چقدر غنج می رفت از این دوست داشتن های پر از نق نق!

غذا آماده بود. دوش گرفتم و آرایش ملایمی کردم. با حلقه شدن دست احمدرضا از آینه نگاهم رو بهش دوختم.

گونه ام رو بوسید.

-خسته نباشی ... گفتم بذار از رستوران غذا بیارن.

چرخیدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

-منم گفتم دوست دارم برای عشقم آشپزی کنم.

-با همین زبونت گولم زدی!

خم شد و بوسه ای روی لبهام زد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۳۸۲/۸/۱۳، ۱۲:۰۲]

با صدای زنگ آیفون ازم فاصله گرفت. همه اومدن. نوشین و امیرحافظ جزو آخرین مهمون ها بودن.

از اینکه کل خانواده رو خوشحال دور هم می دیدم احساس آرامش بهم دست می داد.

تا آخر شب حمید و امیرعلی ما رو دست انداختن و خندیدن.

با رفتن مهمون ها خسته کنار احمدرضا دراز کشیدم.

پنج ماهی از ازدواجمون می گذشت اما احمدرضا هنوز ازم دوری می کرد.

دیگه داشتم نگران می شدم. آرایشی کردم و لباس پوشیده روی تخت منتظرش موندم.

وارد اتاق شد. با دیدنم نیشش باز شد و گفت:

-خانوم خانوما، نمیگی این مدلی میشی، دل این پیرمرد رو میبری؟

با ناز سمتش رفتم.

-نه، چون پیرمرد من و نمیخواد!

یهو چهره اش عوض شد.

-بار آخرت باشه این حرف و میزنی ... تو وجودمی!

-پس چرا پسم میزنی؟

دستهایش و دو طرف صورتم گذاشت.

-بهم فرصت بده تا از موندگار شدن این قلب لعنتی مطمئن بشم بعد تا ابد نوکرتم.

خودم و انداختم تو بغلش. سرم و روی سینه ی تپنده اش گذاشتم.

-یعنی اینهمه مدت تو به همین دلیل مسخره نخواستی باهام باشی؟

-هیس آرامشم، تو همینطوری هم که تا ابد کنارم باشی برام کافیه ... تو خانوم خودمی!

با حرفهای کمی آرام گرفتم اما دلم می خواست با آرامش کنارم باشه.

انگار هنوز ترس از پس زده شدن قلبش رو داشت.

مثل تمام شبهای دیگه شب رویائی برام ساخت بدون اینکه به ...

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۳/۸/۲۰۱۸، ۱۲:۰۲]

#پارت_580

دخترانگیم دست بزنه. یک هفته ی دیگه هم گذشت.

صبحانه رو آماده کرده بودم. احمدرضا آماده از اتاق بیرون اومد.

-تو چرا هنوز آماده نشدی؟

-چیزه ...

-چیة؟

-من امروز میخوام خونه بمونم.

-چرا؟

-من تصمیم رو گرفتم. امشب رو میخوام برای شوهرم رویائی کنم.

-اما دیانه ...

-اما نداره! احمدرضا، فکر کردی من نمی فهمم چقدر برات سخته؟ من دوستت دارم.

با کلافگی دستی به گردنش کشید.

-پس خودت خواستی یه لقمه ی چپ بشی!

از اینکه قرار بود امشب یه شب خاص بشه گونه هام گر گرفت. خم شد و گونه ام رو بوسید.

-من برم خانوم موشه؛ امروز قراره یه جلسه تو هتل برگزار شه.

دستم و دور گردنش حلقه کردم.

-مراقب خودت باش و شب زود بیا.

-چشم!

و عمیق لبهام رو بوسید. لبخندی زد.

-چرا احساس می کنم امروز شیرین تر شدی؟

خندیدم و روی سینه اش رو بوسیدم. با رفتن احمد رضا نمودنم چرا احساس دلشوره کردم.

خونه رو جمع کردم. بهارک رو به خاله سپردم و همراه هانیه به آرایشگاه رفتم.

موهام رو کمی مدل دادم و اصلاح کردم. یه دوش سرسری گرفتم.

آرایشی روی صورتم انجام دادم. همه چیز برای یه شب رویائی آماده بود.

شماره ی احمد رضا رو گرفتم.

-الو آقاهه.

-جانم خانومی؟

-کی میای؟

-تا یک ساعت دیگه خونه ام عزیزم. توام تا اون موقع به تغذیه ات برس.

رمان (دیانه) دیاز پام, [۱۵/۸/۲۰۱۸, ۰:۴۲]

#پارت_581

لبم رو به دندان گرفتم و گوشی رو قطع کردم. هم هیجان داشتم هم دلشوره.

یکساعت شد. دوباره شماره اش رو گرفتم. بوق خورد اما جواب نداد.

شماره ی هتل رو گرفتم، اونجا هم کسی جواب نداد! نگران شدم. یعنی چی؟

نیم ساعتی صبر کردم اما باز هم کسی جواب نداد. لباس پوشیدم و با آژانس به هتل رفتم.

با رسیدن به سر کوچه ی هتل و دیدن جمعیت دلم به شور افتاد.

سریع پیاده شدم و جمعیت رو کنار زدم. نگاهم به شعله های آتیشی افتاد که از هتل زبانه می کشید!

باورم نمیشد هتل آتیش گرفته بود. جیغ زدم:

-برید کنار، برید کنار.

آتیش نشانی سعی داشت آتیش رو خاموش کنه.

-خانوم، آقا، تو رو خدا برید کنار. احمد رضا ... احمد رضا!!!!

فریاد می زدم و اشک صورت پر از آرایشم رو خیس کرده بود. مردی اومد جلو.

-خانوم برو کنار ... مگه نمی بینی؟

-آآ، آقا شوهرم اونجاس ... تو رو خدا ... ناراحتی قلبی داره، دود براش خوب نیست ... خواهش می کنم.

-ما داریم سعیمون رو می کنیم. شما آروم باشید.

اما مگه می شد؟ عشقم داشت تو آتیش میسوخت و این آقا توقع آروم بودن داشت.

با کشیده شدن دستم نگاهم به پارسا افتاد. با دیدنش داغ دلم تازه شد.

-پارسا چی شده؟ من یکساعت پیش با احمدرضا صحبت کردم، حالش خوب بود.

-آروم باش دیانه، منم تازه فهمیدم.

-والای پارسا ...

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۵/۸/۲۰۱۸، ۰:۴۲]

#پارت_582

-احمدرضا ... احمدرضا اونجاست.

زدم توی سرم.

-من چه خاکی تو سرم بریزم؟ والای خدااا

پارسا سعی داشت آرومم کنه اما مگه می شد؟ بالاخره آتیش خاموش شد. خواستم برم که اجازه ندادن.

برانکارد بود که بیرون می اومد. عده ای زنده و عده ای کاملاً سوخته بودن اما احمدرضا هنوز نیومده بود.

با دیدن برانکاردی قلبم کنده شد. حس لعنتیم می گفت خودش.

-احمدرضا ... احمدرضا ...

مردم و کنار زدم و سمت برانکارد رفتم. با دیدن صورتش و چشמהای بسته اش احساس کردم دنیا دور سرم چرخید.

باورم نمی شد احمدرضا، احمدرضای من ...

-آقا ... آقا ... حالش خوبه، مگه نه؟ آقا تو رو خدا، حالش خوبه؟

دستم و سمت سینه اش بردم. کسی خواست مانع بشه. عصبی فریاد زدم:

-ولم کنید ... من میدونم قلبش میزنه ... احمدرضای من زنده است!

قلبم بیقرار می زد. دستم و روی سینه اش گذاشتم اما نمی زد!

دستامو بالا بردم و کوبیدم توی صورتم.

-احمدرضا پاشو ... لعنتی پاشو ... ما یکساعت پیش با هم صحبت کردیم ... قول داده بودی زود بیای ...

حالم دست خودم نبود. باورم نمی شد. پارچه ی سفید رو گذاشتن روی صورتش.

دنیا جلوی چشمهام تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

با حس سوزش توی دستم چشمهام رو باز کردم. نگاهم به هانیه افتاد که با چشמהای متورم و لباس سیاه بالای سرم ایستاده بود.

فشاری به چشمهام آوردم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۵/۸/۲۰۱۸، ۰:۴۲]

اما با یادآوری آتش سوزی و احمدرضا دنیا دور سرم چرخید. هانیه دید چشم باز کردم لبخندی زد.

-دیانہ.

-احمدرضا ... من باید برم.

-آروم باش.

سرم و از توی دستم کشیدم.

-دیانہ!

-چی میگی هانیه؟ من الان چرا اینجام؟ من باید پیش احمدرضا باشم!

خون از دستم روی سرامیک ها ریخت.

-داری چیکار می کنی؟ ببین، داره خون ازت میره!

بغضم شکست.

-بذار برم؛ من و چرا توی این خراب شده آوردی؟

سمت در اتاق رفتم. پرستاری خواست بیاد داخل که پشش زدم.

-کجا میری؟

عصبی دستم و توی هوا تکون دادم. هانیه دنبالم دوید و دستم و کشید.

-دستم و ول کن لعنتی، عشقم کجاست؟

هانیه زد زیر گریه. حالم دست خودم نبود. قلبم سنگین بود و سرم درد می کرد.

سمت در خروجی سالن بیمارستان دویدم. تنه ام به تنه ی کسی خورد اما توجهی نکردم.

مچ دستم اسیرش شد. چرخیدم.

-آقا ولم کن، من باید برم!

-دیانه، منم امیر علی!

-ببخشید، میشه بریم خونه پیش احمدرضا؟

-میریم اما ببین از دستت داره خون میاد.

-مهم نیست ... فقط تو رو خدا من و ببر.

-آروم باش، می برمت.

هانیه نفس زنان رسید و خواست چیزی بگه که امیر علی گفت:

-فهمیدم. بهتره بریم خونه دیانه لباسهاش رو عوض کنه.

با هم سوار ماشین شدیم. تنها تصویری که از احمدرضا داشتم بوسه ی صبحش بود.

هنوز هم گرمیش روی لبهام بود.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۵/۸/۲۰۱۸, ۰:۴۲]

#پارت_584

امیر علی ماشین و کنار خونه ی خانوم جون نگهداشت.

نگاهم به پرچم های سیاه و عکس های قدی احمدرضا افتاد.

سریع از ماشین پیاده شدم. نگاهم رو به عکسهای دوختم. باورم نمی شد. زدم تو صورتم.

-خداااا ... بگو این عکسها دروغه ... خدایاااا احمدضای من زنده است ...

با صدای فریادهام همه از خونه بیرون اومدن. خاله با دیدنم بلند زد زیر گریه.

-خاله وای خاله ... احمدضای من کجاست؟ تو رو خدا من و ببرید پیشش، دارم سخته می کنم ...
تو رو خدا یکی یه چیزی بگه ...

خاله بغلم کرد.

-خاله ات بمیره ... عطیه برای احمدرضا بمیره ...

با شنیدن اسم احمدرضا نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم تو سر و صورتم.

صدای ضعیف خانوم جون رو شنیدم.

-بیاریش داخل.

با کمک خاله و هانیه وارد خونه شدم. لباس مشکی تنم کردن. همه برای تشییع آماده بودن.

حال نداشتم. یک شبه تمام زندگیم بر باد رفته بود. مرد زندگیم برای همیشه رفته بود.

سوار ماشین شدیم. ماشین تو بهشت زهرا ایستاد.

کلی جمعیت اومده بود. سمت مقبره خانوادگی رفتیم. با دیدن تابوت احمدرضا فریاد زدم.

-عشقم، خوش اومدی به خونه ی جدید ... خونه ی جدیت مبارک!

تابوت و گذاشتن زمین. جلوش زانو زدم. دلم می خواست صورتش رو میدیدم.

با کنار رفتن پارچه نگاهم به چشمهای بسته ی احمدرضا افتاد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۵/۸/۲۰۱۸، ۰:۴۳]

#پارت_585

-خدا همه کسم رو ازم گرفتی ... چرا عشقم و گرفتی خداااا ... چرا احمدضام رو بردی خداااا
واااای احمدرضا، کجا میری بدون دیانه ات؟ خودت گفتی من آرامشم ... آرامشم، پس من بدون تو
چطور زندگی کنم؟ چطور بدون تو تو ی اون خونه برم؟ دیگه شبها سرم و روی سینه ی کی بذارم؟
تو که بیمعرفت نبودی ... پاشو منم ببر ... تو رو خدا پاشو

بازوم کشیده شد.

-ولم کن، بذارید منم باهاش برم تو رو خدا.

احمدرضا رو گذاشتن توی خاک. فریاد زدم، جیغ زدم، خودم و روی خاک ها پرت کردم اما انگار نه انگار؛ زیر خروارها خاک خوابید!

خودمو انداختم روی خاک ها و خاک و ریختم تو سر و صورتم. دیگه صدام در نمی اومد.

-بدون من رفتی؟ خوب بخوابی عشقم، دیگه کسی نیست اذیتت کنه! از حالا به بعد با آرامش می خوابی. وای خدا، من چیکار کنم؟ با جای خالیت، با تنهائیت، با نبودنت ...

کسی زیر بازوم رو گرفت. سر بلند کردم. نگاهم به دائی حامد افتاد.

-دیدي دائی خدا دلش نمی خواد من خوشبخت باشم؟ دیدي احمدضام رو برد؟ دیدي تنها شدم؟ حالا من باید با جای خالیش چیکار کنم؟ خدا، من بدون احمدرضا چیکار کنم؟ خداااا خداااا ...

نگاهم تو جمعیت به چهره ی آشنایی افتاد. دستم و روی سرم گذاشتم.

کسی روی صورتم آب زد. حالا دیگه بی احمدرضا شده ام. دوباره تنها شدم.

دوباره اون چهره اومد جلوی چشمهام.

هامون ... !!!

نگاهم رو به جمعیت دادم اما نبود! تیر پشتم لرزید ... یعنی آتیش سوزی ...!!!

#پایان_جلد_اول

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۵/۸/۲۰۱۸، ۲۳:۴۵]

#پارت_1

با چند گام بلند سمت اتاق کار آقای کاظمی رفتم و بی هوا در و باز کردم. آقای کاظمی که انتظارم رو نداشت، هول کرد و سریع از پشت میز بلند شد.

-سلام خانوم! چیزی شده؟!

دست به سینه شدم.

-این چه وضعه کاره آقای کاظمی؟ ... شما میدونی این رستوران بعد از چقدر سختی و مشقت دوباره سر پا شده، اون وقت رفتی یه آدمی رو برای آشپزی آوردی که فرق ادویه ها رو هم نمیدونه؟؟!

کاظمی با دستپاچی گفت:

-نه اشتباه می کنید خانوم ...

پشت بهش کردم.

-من این حرفها تو گوشم نمیره؛ همین امروز استعفایتون رو بنویسید و برای تسویه به حسابداری برید.

-ولی خانوم ...

بی توجه به صدایش از راهرو بیرون اومدم. نگاهم به کارکنانی بود که داشتند با کنجکاوای نگاه می کردند.

-چی رو دارید نگاه می کنید؟ برید سر کارهاتون ...

هرکی یه طرف رفت. سمت اتاقم رفتم و وارد شدم. نگاهم به دکورمشکی اتاق افتاد. سمت میز رفتم و پشتش نشستم.

نگاهم به عکس احمدرضا افتاد. بغض تو گلویم بالا و پایین شد. دستم و جلو بردم و آرام روی چهره ی خندونش دست کشیدم.

زیر لب زمزمه کردم:

-یکسال از رفتنت گذشت اما چرا هنوز همه جا احساس می کنم؟ اینجا، تو خونه ... انگار درونم اجین شدی!

با صدای زنگ گوشیم نفسم رو بیرون دادم. نگاهم به شماره ی هانی افتاد.

دکمه اتصال رو لمس کردم. صداش تو گوشم پیچید:

-سلام خانوم مدیر، کجایی؟

-سلام عزیزم. سر کار.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۵/۸/۲۰۱۸، ۴۶:۲۳]

#پارت_2

-وای دیانه؛ تو رو هم که سر و تهت رو بزنن تو اون رستورانی!

-کارم داشتی؟

-اوووم، امشب میخوایم بریم بیرون، نمیای؟

-نه خیلی خسته ام، بهارکم خونه ی خانوم جونه و باید سر راهم برم برش دارم.

-اینطوری خودت و از بین میبری! یکسال بیشتره احمدرضا رفته و کارت شده یا یه گوشه نشستن یا مثل الان تا دیروقت کار کردن!

بغض کردم و دستم و روی شیشه ی سرد قاب عکس کشیدم. چقدر دلتنگش بودم!

-الو دیانه، هستی؟

-آره.

-ای درد و آره! حتماً باز دوباره غرق شدی؟! راستی افتتاحیه ی رستوران کیه؟

-جمعه، آخر همین هفته.

-ایول، پس از الان یه غذای حسابی افتادم!

-الکی دلتو صابون زن، به تو هیچی نمیرسه.

-غلط کردی! کاری نداری من برم؟

-از اولم کاری نداشتم!

صدای خنده اش بلند شد.

-ای تو روحت!

و گوشی رو قطع کرد. نفسم رو بیرون دادم.

ساعت از ده شب گذشته بود. بلند شدم و وسایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

جز چند نفر بقیه همه رفته بودن. نگاه آخر رو انداختم و از رستوران بیرون اومدم. ماشینم توی پارکینگ بود.

نگهبان ماشین رو آورد. سوار شدم و سمت خونه ی خانوم جون حرکت کردم.

خانوم جون خواب بود. بهارک و از شوکت گرفتم و روی صندلی عقب خوابوندم.

نگاهی به چهره ی معصومش انداختم. دلم نمی خواست کسی بفهمه بهارک یه حرومزاده است.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۵/۸/۲۰۱۸، ۲۳:۴۶]

#پارت_3

اون بچه ی کسیه که قاتل احمدرضاست. یه روز پیدات می کنم هامون!

با آوردن اسمش دوباره نفرت نشست توی قلبم. لعنتی معلوم نیست کدوم گوری رفته!

وارد کوچه شدم. خونه ای که اولین بار با چه ترسی واردش شده بودم، حالا تنها محل آرامشم بود.

با ریموت در حیاط رو باز کردم و ماشین و تو حیاط پارک کردم.

بهارک به بغل وارد خونه شدم و روی تخت خوابوندمش. نگاهم لحظه ای به پرده ی اتاق پارسا افتاد که حس کردم پرده رو انداخت.

مانتوم رو از تنم درآوردم و طاق باز روی تخت افتادم. نگاهم رو به سقف دوختم.

برای تأسیس دوباره ی رستوران خیلی زحمت کشیده ام.

تا چند ماه بعد از فوت احمدرضا هیچی نمی فهمیدم اما باید از یه جایی شروع می کردم.

احمدرضا برای اون رستوران کم زحمت نکشیده بود. با کمک و راهنمایی پارسا تونستم دوباره راهش بندازم.

به پهلو شدم. تو تاریک روشن اتاق نگاهم به عکسش افتاد.

-چرا انقدر زود رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ کاش اون روز لعنتی نمی رفتی رستوران!

اشکهام صورتم رو خیس کردن. سرم رو توی بالش فرو کردم و هق زدم.

بالاخره جمعه از راه رسید. صبح زود بیدار شدم. بهارک رو آماده کردم و سپردمش به مونا.

مانتو شلوار مشکی رسمی با روسری ساتن براق مشکی پوشیدم.

خیلی کم آرایش کردم و سوار ماشین شدم. دسته گل بزرگی خریدم و با گامهای نامتعادل سمت مقبره ی خانوادگی رفتم.

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۵/۸/۲۰۱۸، ۲۳:۴۶]

#پارت_4

وارد مقبره شدم. نگاهم به سنگ بزرگ و سیاه قبرش افتاد که عکسش روش خودنمایی می کرد.

با دیدن سنگ سرد قبرش طاقت نیاوردم و چشمهام تار شدن.

گلها رو روی سنگ گذاشتم و کنار قبرش نشستم. دستم و روی سنگ سرد کشیدم و آرام شروع به صحبت کردم.

خم شدم و سنگ رو بوسیدم.

-کمکم کن. میدونم امروز اونجا حضور داری. انتقامتو از کسی که این بلا رو سر زندگیمون آورد میگیرم، مطمئن باش!

نفسم رو محکم بیرون دادم و از بهشت زهرا بیرون اومدم. تو پارکینگ رستوران نگاهی به صورتم انداختم و از ماشین پیاده شدم.

وارد رستوران شدم. مونا با دیدنم اومد سمتم.

-حالت خوبه؟

لبخندی زدم.

-خوبم. بقیه هنوز نیومدن؟

-نه، فقط آقای شمس اومده ... توی اتاقته.

-باشه تو به بقیه ی کارها برس. من برم اتاقم.

-برو عزیزم.

سمت اتاق حرکت کردم. در نیمه باز رو باز کردم و پارسا رو دیدم که مجله در دست روی میز نشسته بود.

با دیدنم بلند شد. لبخندی زد و گفت:

-سلام. تو کجائی دختر؟

-سلام. ببخشید دیر شد.

-نه، همه چی آماده است نگران نباش.

-تمام زحمت ها افتاد گردن شما!

-ما؟! ... من یه نفرم! بهتره بریم سالن اصلی، فکر کنم بقیه اومده باشن.

با هم از اتاق بیرون اومدیم و سمت سالن اصلی رفتیم. وارد سالن شدم.

خانوم جون به همراه خاله و امیرعلی و هانیه اومده بودن.

بقیه هنوز نیومده بودن. با خاله و بقیه سلام و احوالپرسی کردم. هانیه بغلم کرد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۵/۸/۲۰۱۸، ۲۳:۴۶]

#پارت_5

دل توی دلم نبود. یکسال زحمت کشیده بودم! کم کم مهمون ها و صنف رستوران داران هم اومدن.

-مونا؟

-جونم؟

-بهارک کجاست؟

-خواست کجاست دیانه؟ گفتم میذارمش پیش مامانم ... اینجا شلوغه، اذیت می شد.

-آخ، از بس که استرس دارم، اصلاً حواسم نبود.

-عیب نداره درکت می کنم!

امیر حافظ و نوشین هم اومدن. امیر حافظ دسته گل بزرگی رو گرفت سمت.

نگاهم به نوشین بود که من و امیر حافظ رو زیر نظر داشت.

دیگه به این نگاهها که ناشی از جوون و بیوه بودنم داشت عادت کرده بودم.

نفسم رو بیرون دادم و ضمن تشکر، دسته گل رو از امیر حافظ گرفتم.

با نشستن مهمون ها صدام رو صاف کردم و شروع به صحبت در مورد زحمات احمدرضا کردم.

با هر بار آوردن اسمش، انگار دستی گلوم رو چنگ می زد اما باید محکم می ایستادم!

صحبت هام تموم شد و همه برام دست زدن. لبخند پر از استرسی زدم. پارسا اومد سمت.

-عالی بود!

-این مدت اگر کمک هات نبود الان اینجا نبودم.

-من فقط راهنمائیت کردم، تو استعدادش رو داشتی.

از مهمون ها پذیرائی کردیم و در این میون با مدیر چند رستوران بزرگ آشنا شدم. بالاخره مهمون ها رفتن و افتتاحیه به پایان رسید.

روزها می اومدن و می رفتن و من سخت درگیر کار بودم. اون آتش سوزی باعث شده بود که کمتر کسی سمت هتل رستوران ما بیاد.

تمام شب چشم به صفحه ی مانیتور دوختم. باید یه کاری می کردم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۷/۸/۲۰۱۸، ۲۱:۱۲]

#پارت_6

فصل اعیاد بود و سر اکثر تالاردارها شلوغ بود و این برای تالار ما که سه طبقه ی مجزا بود، واقعاً فاجعه حساب می شد.

با خستگی چشمهام رو روی هم گذاشتم. صبح زودتر از همیشه بیدار شدم و آماده از خونه بیرون زدم.

بهارک رو مهد گذاشتم. ماشین رو تو پارکینگ هتل پارک کردم.

اول یه سر به رستوران زدم؛ همه چیز مرتب بود و هنوز برای اومدن مشتری زود بود.

از رستوران بیرون زدم و سوار آسانسور شدم به هتل رفتم. اونجا هم همه چیز مرتب بود و به بهترین نحو دکوراسیون شده بود.

تعداد محدودی توریست داشتیم. به بخش آخر که تالار بود رفتم.

خانم موسوی پشت میز بود. با دیدنم بلند شد.

-سلام خانوم.

-سلام خانم موسوی، چه خبرا؟

-والا خبر خاصی نیست ... برای آخر هفته فقط یه مراسم عقد داریم.

-اینطوری همیشه ... باید فکری بکنیم!

-راستی، آقای شمس تماس گرفته بودن و گفتن باهاشون تماس بگیرین.

-باشه.

سمت اتاقم رفتم. چرا به خودم زنگ نزده بود؟!

گوشیم رو درآوردم. چندین تماس بی پاسخ از پارسا داشتم.

شماره اش رو گرفتم. بوق اول کامل نخورده بود که صداش توی گوشم نشست.

-سلام دیانه.

-سلام، خوبی؟

-خدا رو شکر، تو چطوری؟ نبودی به خانم موسوی زنگ زدم.

-آره، رفته بودم سری به تالار و هتل زدم.

-خوبه! کار چطوره؟

-افتضاح!

-چرا؟

-نمیدونم، خودم هم مونده ام ... باید فکری بکنم. کاری داشتی؟

-آره، فردا شب صنف هتل دارها یه مراسمی گرفتن.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۷/۸/۲۰۱۸، ۲۱:۱۳]

#پارت_7

-خوب؟

-خوب نداره، توام باید باشی!

-نمیشه من نیام؟

-نخیر خانوم ... شما الان خودتون یکی از اون ها هستین. فردا شب آماده باش میام دنبالت.

-نه، آدرس بده خودم میام.

-دیانه؟

چنان با جدیت گفت که سکوت کردم.

-ساعت ۹ جلوی در خونه تم، فعلاً!

باشه ای زیر لب زمزمه کردم و گوشی رو قطع کردم.

تمام روز ذهنم درگیر یه راه برای بهبود کار بود. باید با مونا هم مشورت می کردم.

شماره اش رو گرفتم.

-سلام.

-چه عجب خانوم!!

-مونا، امشب میتونی بیای خونه ام؟

-او هوم، چیزی شده؟

-نه حالا تو بیا ...

-باشه شب میام.

تلفن رو قطع کردم. ساعت ۵ بود که سرویس، بهارک رو آورد.

ساعت ۱۱ خسته از هتل بیرون زدم و به خونه رفتم. در سالن رو باز کردم.

-میداشتی فردا میومدی!!

لحظه ای ترسیدم.

-تو کی اومدی؟!!

-چند دقیقه ای میشه!

مونا اومد سمت و بهارک خواب رو از بغلم گرفت.

-دلم برای این بچه میسوزه.

-تو میگی چیکار کنم؟ من باید بالای سر کارکنان باشم یا نه؟!

-آره اما به خدا رنگ به روت نمونده ... دلم برای هر دوتون میسوزه.

روی مبل ولو شدم.

-عیب نداره، فعلاً که فقط خرحمالی بوده و هیچ پیشرفتی نیست!

مونا اومد و روی مبل رو به روم نشست.

-یعنی چی؟

-یعنی کسی سمت هتل و تالار ما نمیاد!

-خوب چرا تبلیغ نمی کنین؟ تخفیف ویژه ... بنرهای بلند، زمان میبره اما جواب میده!

رمان (دیانه)دiazپام, [۱۷/۸/۲۰۱۸، ۲۱:۱۳]

#پارت_8

بشکنی زدم.

-آره عاليه، بايد همينكار و كنيم. الانم كه عروسي ها زياده، اگه تخفيف ويژه بديم حتماً به نفع ما ميشه.

مونا پا روى پا انداخت.

-خوب، حق مشاوره ام چقدر ميشه؟

هلويى از تو ظرف برداشتم و پرت كردم سمتش. با خنده سرى تكون داد.

-نچ نچ ... ديگه بهت مشاوره نميدم.

-راستى مونائى ...

-هوم؟

-فردا شب يه مهمونى دعوتم. پارسا ميگفت همه ي صنف هتلدارها هستن.

-اينكه خوبه؛ اونجا خودى نشون ميدى!

-آره اما استرس دارم.

-استرس چى؟ الان تو يه هتلدار بزرگى ... فقط ميمونه تيپت كه بايد خيلى خاص و جذاب باشه!

-من لختى پختى نمى پوشما!!

-ميدونم؛ تو كه وقت ندارى براى خريد بيابى پس خريد لباس با من.

نگاهم رو با محبت بهش دوختم.

-میدونستی خیلی مهربونی؟

-او هوم ... یه چیز جدید بگو!

-کوووفت ... دارم ازت تعریف می کنم!

-من تعریفی هم هستم ...

-آره خوب، برای همینه که ترشیدی و موندی رو دست خاله!

-هنوز شاهزاده ی سوار بر ...

وسط حرفش پریدم.

-سوار بر خرت نیومده، میدونم!

مونا دهن کجی کرد.

-وای مونا چقدر خوابم میاد.

جاهامون رو تو سالن پهن کردیم و کنار هم دراز کشیدیم. این یکسال و نیم مونا و هانیه برام خواهری کردن.

درسته مادر و خواهر نداشتم اما از خواهر بیشتر برام زحمت کشیدن.

با تابش نور آفتاب سریع تو جام نشستم. گردنم تیر کشید. آخی گفتم و بلند شدم.

آبی به دست و صورتم زدم. مونا و بهارک خواب بودن. لباس پوشیده و آماده شدم.

زیر چائی رو کم کردم و از خونه بیرون زدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۷/۸/۲۰۱۸، ۲۱:۱۴]

#پارت_9

مونا قرار بود بهارک رو ببره مهد و خودش دنبال کارهای من بره. تمام روز با کارکنان سر و کله زدم.

باید برای بخش هتلداری مدیر جدید می گرفتم. هنوز کسی نیومده بود که به دلم بشینه.

کارها رو به خانوم موسوی سپردم و سمت خونه حرکت کردم. مونا با دیدنم صدایش دراومد.

-چه وقت اومدنه؟ همه اش یکساعت وقت داری! زود باش.

دستهام رو به علامت تسلیم بالا بردم.

-چشم، چشم الان میرم.

وارد حموم شدم و دوش گرفتم. مونا مثل اجل معلق تو اتاق منتظرم بود.

همین که دید بیرون اومدم سریع دستم رو کشید و روی صندلی میز آرایشی نشوندم.

-تا آب موهاش گرفته بشه آرایشش رو بکن.

-آرایش؟

مونا چشمهایش رو لوچ کرد.

-آره آرایش ... تا حالا به گوشت نخورده؟؟ همون که لولو رو تبدیل می کنه به هلو!

-ول کن مونا.

-من نگرفتمت که ولت کنم. زود باااش ...

-من اصلاً لباسی که خریدی رو ندیدما!!!

-اونم می بینی.

-انقدر که هولم کردی یادم رفت ... بهارک کجاست؟

-خوابه؛ کلی با هم خوش گذروندیم ... یالا دیر شد.

نفسم رو بیرون دادم. مونا اومد سمتم.

-باید خودم یه کاری کنم، اینطوری فایده نداره!

و شروع کرد به آرایش کردن صورتم. بعد از چند دقیقه ازم فاصله گرفت.

نگاهی تو آینه انداختم. واقعاً تغییر کرده بودم. موهام رو سشوار کشید و یه تیکه رو از جلو فر کرد.

-خوب اینم از سر و صورتت ... میمونه لباسات.

سمت کمد رفت و کاوری رو از داخل کمد بیرون آورد و اومد سمت.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۷/۸/۲۰۱۸، ۲۱:۱۵]

#پارت_10

-اینم لباس امشب شما.

نگاهی به کت و دامن سورمه ای خوش رنگ دست مونا انداختم.

-این که دامنش کوتاهه!

-آره اما ساپورت رو برای همچین روزهایی گذاشتن.

سری تگون دادم. بعد از پوشیدن لباس زیرهام، کت و دامن رو پوشیدم. کت تا بالای باسنم بود و دامنش تا بالای رونم.

لباس فیت تنم بود. کفش های مشکی و کیف دستی مشکی ام رو ست کردم.

رو سری سائن سرم کردم و تکه ی فر شده ی موهام رو یه وری بیرون انداختم.

مونا راضی لبخندی زد. با صدای زنگ آیفون هر دو هول کردیم.

زود با مونا خداحافظی کردم و سمت در حیاط تقریباً دویدم.

در رو باز کردم. ماشین پارسا با فاصله کنار در بود و خودش به ماشین تکیه داده بود.

با دیدنم از ماشین فاصله گرفت و اومد سمت. نگاهی به تیپش انداختم.

کت و شلوار خوش دوختی تنش بود. نگاه خیره ای به سر تا پام انداخت و لبخندی زد.

-چه خوشگل شدی!

-سلام ... توام ... بریم؟

-بریم.

در جلو رو باز کرد و منتظر موند تا سوار بشم. در و بست و ماشین و دور زد و پشت فرمون نشست.

پخش ماشین و روشن کرد. هر دو توی سکوت به صدای موسیقی گوش می دادیم.

با صدای پارسا به خودم اومدم.

-خوب، از کار تعریف کن؛ چطور پیش میره؟

-خوبه!

-این خوبه یعنی باب میل نیست، درسته؟

-اوهوم. البته دارم کارهایی می کنم، امیدوارم بگیره.

-حتماً میگیره.

تا رسیدن به مقصد راجب کار صحبت کردیم. میدونستم پارسا تو کارش خبره است و حتی میشه گفت زرننگ!

ماشین و کنار باغ بزرگی نگهداشت.

رمان (دیانه) دیاز پام, [۱۹/۸/۲۰۱۸، ۱۱:۰۸]

#پارت_11

نگهبان با دیدنمون در و کامل باز کرد. پارسا با ماشین وارد باغ شد.

پیاده شدم و نگاهی به اطراف انداختم. یه باغ بزرگ که حتی توی شب هم دلفریب بود.

-بریم؟

-بریم.

با راهنمایی خدمه سمت ساختمان وسط باغ رفتیم. در ورودی و باز کرد و کنار ایستاد.

سالنی بزرگ بود با تعدادی زن و مرد در حال صحبت و خدمتکارهایی که مشغول پذیرایی بودن.

مردی تقریباً میانسال اومد سمتمون.

-سلام آقای شمس.

-سلام جناب مرشدی ... احوال شما؟

-همه چی عالی، معرفی نمی کنید؟

-ایشون خانم دیانه فروغی هستن ... مدیر هتل رستوران عالیجناب.

آقای مرشدی ابروئی بالا داد.

-خوشبختم خانوم؛ خدایامرز آقای سالاری درایت خاصی توی این شغل داشت.

لبخندی زدم.

-خوشبختم.

-خوش اومدین، بفرمائید.

دوش به دوش پارسا سمت بقیه رفتیم. با بقیه هم آشنا شدم. حواسم بود نگاه دختر مرشدی به پارسا یه طور دیگه است.

اکثر خانوم ها لباسهای باز تنشون بود و با بقیه در حال بگو بخند بودن. احساس غریبی می کردم.

روی مبل تک نفره ای نشستیم. لحظه ای بعد دختر آقای مرشدی که موهای بلوند و لباس ماکسی قرمز رنگی تنش بود اومد سمتم و روی مبل رو به روئیم نشست.

پا روی پا انداخت. نگاهم به پاهای سفید و کشیده اش افتاد. نگاهم رو از پاهاش گرفتم.

لبخندی زد که بیشتر شبیهه پوزخند بود.

-شما از آشنای پارسا جون هستی؟

ابروم پرید بالا. لبخندی زدم.

-خیر، یکی از همکاراشون هستم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۹/۸/۲۰۱۸، ۱۱:۰۹]

#پارت_12

سری تکون داد.

-یعنی یکی از کارمنداشی؟

-خیر، مدیر هتل عالیجناب هستم.

-به قیافه ات نمی خوره سنی داشته باشی ... حتماً هتل مال پدرته، مثل پدر من!

پا روی پا انداختم.

-متأسفانه پدر ندارم.

فهمیدم گیج شده. دلم می خواست کمی اذیتش کنم.

-البته ما بخاطر شغلمون هر روز با آقای شمس در رفت و آمد هستیم.

رنگ به رنگ شد. نگاهم به پارسا افتاد که داشت سمت ما می اومد.

هنوز متوجه نیلا، دختر مرشدی نشده بود.

-چرا اینجا نشستی؟

تازه نگاهش به نیلا افتاد. نیلا بلند شد.

-سلام پارسا جون.

-سلام.

صدای موزیک بلند شد. نیلا اومد سمت پارسا.

-بریم یه دور برقصیم؟

پارسا نگاهی بهم انداخت.

-نه، ممنون.

نیلا فقط لبخندی زد و از کنارمون رد شد. با رفتن نیلا، پارسا رو کرد بهم.

-نمیای برقصیم؟

لبخندی زدم.

-نه، تو برو.

بی توجه به حرفم روی مبلی نشست.

-با بقیه آشنا شدی؟

-آره اما زمان میبره تا بیشتر بشناسمشون.

-اون که صد البته اما تو دختر زرنگی هستی!

-نه بابا ...

پارسا نگاهش رو بهم دوخت.

-گاهی خنگ بودم خوبه!

ابرویی بالا انداختم. تک خنده ای کرد. امشب فهمیده بودم پارسا چقدر با درایت مدیریت می کنه.

شاید با تنها کسی که با نرمی صحبت می کرد من بودم!

به عنوان یک دوست و راهنما واقعاً خوب بود. بالاخره مهمونی کسالت بارشون تموم شد.

از همه خداحافظی کردیم و همراه پارسا به خونه برگشتم.

-امشب خیلی زحمت بهت دادم.

-خوشحال شدم از اینکه باهام بودی. شب خوبی داشته باشی.

و دستی برام تکون داد.

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۹/۸/۲۰۱۸، ۱۱:۰۹]

#پارت_13

در حیاط و باز کردم و وارد شدم. مونا منتظرم بود.

-چطور بود؟

لباس هام رو كندم و روى مبل ولو شدم.

-يه عده آدم بيخود دور هم جمع شدن! واااى چقدر خسته ام.

يك هفته اى از اون شب مهمونى ميگذشت. توى اين يك هفته چند نفر براى استخدام اومده بودن اما هيچ كدوم شرايطى كه من مى خواستم رو نداشتن.

تو اتاقم نشسته بودم كه در باز شد و خانم موسوى داخل شد.

-خانم، آقائى براى استخدام اومده ... بفرستم داخل؟

-آره، ببينم شايد به درد خورد.

موسوى از اتاق بيرون رفت. لحظه اى نگذشته بود كه در اتاق به صدا دراومد.

-بفرمائيد.

در اتاق باز شد. نگاهم به چهره اى آشنا افتاد. از كى بود من اين آدم رو ندیده بودم؟ از شب عروسى امير حافظ و نوشين!

هر دو خيره اى هم بوديم. زودتر از اون به خودم اومدم.

-شما كجا اينجا كجا؟

وارد اتاق شد و لبخند كجى زد. نگاهى به اطراف انداخت.

-اتاق قشنگى دارى!

-بفرمائید بشینید. چی میل دارین؟

اومد و روی میل کنار میز نشست.

-قهوه.

-تلخ؟

عمیق نگاهم کرد.

-تلخ.

سفارش دو تا قهوه دادم.

-خوب، در خدمتم.

-برای آگهی استخدام اومدم.

-شما مگه تو دانشگاه فعالیت نداری؟

پا روی پا انداخت.

-یکسالی رفتم آلمان اما خوب با روحیه ی من سازگار نبود و برگشتم.

سری تکون دادم. خدمتکار قهوه ها رو گذاشت و رفت.

صدرا پوشه ای روی میزم گذاشت. دست بردم و پوشه رو برداشتم.

-تا شما قهوه تون رو میل کنید من نگاهی به این پوشه بندازم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۹/۸/۲۰۱۸, ۱۱:۱۰]

#پارت_14

صدرا لبخندی زد.

-عالیه!

پوشه رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم. همه چیز تکمیل بود.

پوشه رو بستم و دستهام رو قلاب کردم و روی میز گذاشتم.

-چی شد برای استخدام اومدین به هتل ما؟ شما با این مدارک می تونید تو بهترین هتل رستوران ها استخدام بشین.

صدرا خونسرد نگاهش رو بهم دوخت.

-عیب نداره پیش شاگرد سابقم مشغول به کار بشم؟

متقابلاً ابروئی بالا دادم. با اینکه حس خوبی به این خواهر و برادر نداشتم اما الان به همچین آدمی توی کارم نیاز داشتم.

-نه خیلی هم عالیه! قرارداد ببندیم؟

-ببندیم.

قرارداد رو امضا کردم و برگه رو سمتش گرفتم. بلند شد و کمی روی میز خم شد.

نگاهی به امضاء قرارداد انداخت. امضاء زد و کمر راست کرد.

-امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم.

-همینطوره.

-خوب من میرم و از فردا انجام.

سری تگون دادم. صدرا رفت. نمیدونستم کارم درسته یا نه!

شاید باید با پارسا مشورت می کردم اما اونم مشغله ی کاری خودش رو داره.

در حیاط رو با ریموت باز کردم. نگاهم به مونا افتاد.

-تو اینجائی؟

-پس کجا باشم؟

-چه بی خبر!

-مامان چند روزی رفت شهرستان ... تأکید کرد فقط پیش تو باشم.

-آفرین، چه دختر خوبی! وای مونا ...

-چی شدہ؟ باز چہ خرابکاری کردی؟

-خراب کاری چیہ؟ بگو امروز کی اومدہ بود ہتل!

-کی؟

-استاد!

-استاد کیہ؟

-چقدر خنگی تو، صدرا دیگہ!

-آہا ... ہمون استاد خوشتیپہ؟

-اوہوم.

-خوب، چیکار داشت؟ عاشقت شدہ؟

کوبیدم رو شونہ اش.

رمان (دیانہ) دیاز پام, [۱۹/۸/۲۰۱۸, ۱۰:۱۱]

#پارت_15

مونا دستی بہ بازوش کشید.

-لعنتی، چہ دستت سنگینہ!

-حقته!

-خوب چیکار داشت؟

-برای کار اومده بود.

-چی؟!

-گوشت کر شد ... چرا داد میزنی؟

-تو چی گفتی؟

گفتم برای اسنخدام اومده بود، منم قبول کردم. قرار شد مدیریت هتل رو به عهده بگیره.

مونا با تعجب نگاهش رو بهم دوخت.

-چی؟ چشات الان کلاج میشه!

-یکم به نظرت عجیب نیست؟! اون میتونه با مدارکش هر جایی که بخواد استخدام بشه.

-منم همین و بهش گفتم. گفت دوست داره برای شاگرد سابقش کار کنه.

نیش مونا باز شد. توجهی به نیش بازش نکردم.

-بریم بخوابیم.

مونا متفکر سری تکون داد. صبح مثل همیشه بیدار شدم.

بعد از آماده شدن سمت هتل رفتیم. با ورودم نگاهم به صدرا افتاد.

کت و شلوار مشکی خوش دوختی تنش بود. اخمی میان ابروهاش بود و داشت با آقای نصرتی صحبت می کرد.

با چند گام بلند و محکم سمتشون رفتیم. صدرا با دیدنم لبخندی زد.

-سلام خانم فروغی!

-سلام آقای نریمان.

نصرتی هم سلام داد.

-اتفاقی افتاده؟

-داشتم با آقای نصرتی راجع به کار صحبت می کردم.

-خوبه.

موسوی اومد سمتم.

-دیاره جون، خانم آقائی اومده برای مراسم.

-با اجازه، شما به کارتون برسید.

صدرا سری تکون داد. با آسانسور به طبقه ی سوم رفتیم. با ورودم به سالن نگاهم به زوج جوانی افتاد.

-سلام. بفرمائید.

دختره لبخندی زد.

-اومدیم برای رزرو.

دستم و سمت اتاق گرفتم.

-بفرمائید.

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۰/۸/۲۰۱۸, ۲۱:۱۰]

#پارت_16

با لبخند دفتر قرارداد رو بستم. این اولین مراسمی بود که قرار بود تو تالار ما برگزار بشه.

چند ضربه به در خورد.

-بفرمائید.

در باز شد و قامت بلند صدرا تو چهارچوب در نمایان شد.

-میتونم پیام داخل؟

-بله، بفرمائید.

نگاهش رو بهم دوخت.

-به نظر خوشحال میای، اتفاقی افتاده؟

-بله! امروز یه رزرو مراسم عروسی برای آخر هفته داشتیم.

صدرا با ژست خاصی ابروئی بالا داد.

-پس پا قدم خیلی خوب بوده!

-بله.

کمی راجع به کار صحبت کرد. تمام هفته درگیر تالار بودم تا عروسی به بهترین نحو انجام بشه و مشتری راضی باشه.

بالاخره شب مراسم فرا رسید. مانند ی خوش رنگی با روسری پوشیدم و کمی آرایش کردم.

تعداد مهمونا شون کم بود اما باز هم استرس داشتم.

بالاخره ساعت ۱ شب مراسم به خوبی تموم شد. از فرط خستگی کفش های پاشنه دارم رو درآوردم.

از برخورد سرامیک های سرد کف سالن با پاهام حس خوبی بهم دست داد.

با لذت چشمهام رو بستم و لبخندی روی لبهام نشست. آروم چشمهام رو باز کردم.

نگاهم به قامت مردونه ای افتاد که با فاصله ی کمی رو به روم ایستاده بود.

سرم رو بالا آوردم. اولین چیزی که نگاهم رو جلب کرد لبخند روی لبهاش بود.

دید نگاهش می کنم آروم سرش رو پایین آورد.

-معلومه خیلی لذت داره الان سردی سرامیک ها!

سری تکون دادم.

-خسته نباشی.

کمی ازش فاصله گرفتم.

-ممنون.

ساک توی دستش رو بالا آورد.

-میدونستم خسته ای برات قهوه آوردم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۰/۸/۲۰۱۸, ۲۱:۱۰]

#پارت_17

-ممنون، چرا زحمت کشیدین؟

-بخور، تعارف نکن.

ماگ رو از دستش گرفتم. واقعاً خسته بودم. توی تریای رستوران نشستیم. صدرا روی صندلی رو به روم نشست.

-مراسم به خوبی برگزار شد؟

-آره خدا رو شکر ... کمی استرس داشتم. امیدوارم از این مراسم ها بیشتر داشته باشیم.

-تازه اولشه ... حتماً!

بلند شدم.

-من باید برم.

-میخواهی برسونت؟ دیروقته!

-نه ممنون. ماشین دارم.

-پس با ماشینم تا یه جایی همراهیت می کنم. خوب نیست این وقت شب تنها بری خونه!

-ممنون.

سوار ماشینم شدم. صدرا هم سوار ماشینش شد.

از آینه نگاهش کردم که پشت سرم در حال حرکت بود.

سر کوچه رسیدم. بوقی زدم و دستی تکون دادم. وارد حیاط شدم.

در در حال بسته شدن بود که کسی خودش رو انداخت تو حیاط.

لحظه ای نفس تو سینه ام حبس شد. اومدم جیغی بزنم که صدای پارسا بلند شد.

-هیس، منم!

حالا زیر نور چراغ چهره اش کاملاً واضح بود.

-چرا اینطوری اومدی داخل؟

اومد سمتم. یه دست لباس اسپورت تو خونه ای تنش بود.

-سلامت رو موش خورده؟

-سلام.

-علیک! چرا انقدر دیر اومدی؟

-امشب یه مراسم داشتیم، تا تموم شد زمان برد.
دست به سینه شد.

-آفرین. پس حسابی سر فنقل شلوغه؟!

شاید با تنها کسی که راحت بودم همین پارسا بود. ابرو هام پرید بالا.

-اسم جدیده؟!

-آره! بهت میاد، نه؟

-نخیر، من کجام فنقله؟

-میخوای نشونت بدم؟

و خواست بباد ستم که با صدای مونا ایستاد.

-دیانه؟

سر بر گردوندم.

-عه تو اومدی؟ چرا تو حیاطی؟

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۰/۸/۲۰۱۸, ۲۳:۱۰]

#پارت_18

تازه نگاهش به پارسا افتاد.

-سلام آقا پارسا ... بفرمائید داخل.

پارسا دست تو جیب شلوار اسپورتش کرد.

-نه ممنون دیروقتنه ... یه وقت دیگه میام. شبتون بخیر خانوما.

سمت در حیاط رفت. با رفتن پارسا مونا اومد ستم.

-با هم بودین؟

-نه، مثل اینکه بیدار بود چون تا رسیدم مثل اجل معلق خودش رو رسوند. بهارک خوابه؟

-آره، بریم داخل.

با هم وارد سالن شدیم.

-راستی!

-جونم؟

-خاله ات زنگ زده بود.

-خوب؟

-هیچی، برای فردا نهار تأکید کرد که باید باشی.

-وای نه، من خیلی خسته ام!

مونا شونه ای بالا داد. باید می رفتم؛ هفته ی پیش که خونه ی دائی بود نرفته بودم.

از فرط خستگی، سرم به متکا نرسیده خوابم برد.

بعد از صبحانه مونا رفت. آماده شدم و همراه بهارک سمت خونه ی خاله حرکت کردم.

وارد کوچه شدم. مثل اینکه همه اومده بودن. ماشین و پارک کردم و زنگ و زدم.

بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد. بهارک دوید تو حیاط. خاله با دیدنم لبخندی زد.

-فکر کردم نمیای!

-سلام خاله جون. مگه میشه شما امر کنی و اطاعت نشه؟

خاله لبخندی زد و گونه ام رو بوسید. با هم وارد سالن شدیم.

همه جمع بودن. دست خانوم جون رو بوسیدم و با بقیه احوالپرسی کردم.

کنار هانیه نشستم. امیر حافظ و نوشین رو به روی ما ننشسته بودن.

نوشین دستش رو دور بازوی امیر حافظ حلقه کرد. با صدای امیر علی از امیر حافظ و نوشین چشم برداشتم.

-اوضاع کار چطوره؟

-خدا رو شکر، خوبه.

-کمک خواستی من و حمید هستیم!

-دقیقاً چیکار می کنید؟ یکیتون که دکترید اون یکیم که مصالح فروشه!

رمان (دیانه)دiazپام, [۲۰/۸/۲۰۱۸، ۱۰:۲۳]

#پارت_19

صدای حمید اومد.

-داری به مهندس مملکت توهین می کنیا ... ؟؟؟ مصالح فروش چیه؟ ما کارمون ساخت و سازه!

نسرین با عشوهِ گفت:

-پسر عمو، دیانه که از این چیزا سر در نمیاره!

در جوابش لبخندی زدم. امیر علی بحث رو عوض کرد.

بعد از کمی صحبت خاله خواست سفره پهن کنه. بلند شدم که نسرین هم بلند شد.

تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم. سمت آشپزخونه رفتیم.

خاله سفره رو برد. ظرف ها رو برداشتم که نسرین اومد سمتم.

ظرف ها رو از دستم گرفت و با تن صدای پایین گفت:

-فکر نمی کنی انقدر خوش و بش با دو تا پسر مجرد خوب نیست؟ اونم برای توئی که بیوه ای!

احساس کردم یه پارچ آب سرد روی سرم ریختن. پوزخندی زد و از کنارم رد شد.

هنوز شوکه به جای خالیش چشم دوخته بودم. حرفش توی سرم اکو می شد.

زن بیوه! بغض چنگ زد توی گلو. چرا فراموش کرده بودم احمدرضا رفته؟

حالا من تنهام؛ یه زنم، زنی که همه فکر می کنن چشم به پسر ها یا شوهر هاشون دوختم.

با تکون خوردن بازوم به خودم اومدم. نگاهم به هانیه افتاد.

-چته؟ حالت خوبه؟ یه ساعته دارم صدات می کنم!

-هانیه؟

-جونم؟

-تو از من نمی ترسی؟

-واه، خل شدی؟ برای چی باید از تو بترسم؟

-من یه بیوه ام؛ نمی ترسی شوهرت و ...

دستش و گذاشت روی دهنم.

-خفه شو دیانه! از تو بعیده این کوتاه فکریا! من طرفمو می شناسم بعد باهاش مراوده می کنم.

رمان (دیانه)دیا پیام, [۲۰/۸/۲۰۱۸، ۱۰:۲۳]

#پارت_20

-بهتره بریم سر سفره، همه منتظرن!

با هم از آشپزخونه بیرون اومدیم. هیچ میلی به غذا نداشتم. حرف نسرین خیلی برام سنگین بود.

خاله تمام حواسش به نوشین بود و قریون صدقه اش می رفت. تعجب کردم.

بالاخره صدای امیر علی بلند شد.

-مامان کشتیش، این تازه دو ماهشم نشده انقدر به خوردش میدی!

-تو حرف نزن که عرضه نداری زن بگیری!

متعجب نگاهشون کردم. انگار هانیه معنی نگاهم رو فهمید.

-عه دیانه نمیدونه ها ... عمه به زودی قراره مادر بزرگ بشه!

-عمه جون مادر بزرگ چیه؟ من مادر جون میشم.

لبخندی زدم. نگاه خیره ی امیر حافظ رو احساس می کردم.

-مبارکه، به سلامتی. پس یه بچه ی دیگه هم قراره به این خانواده اضافه بشه.

بعد از غذا سعی کردم تو آشپزخونه باشم. برای شستن ظرف ها به خاله کمک کردم.

داشتم میز رو دستمال می کشیدم که امیر حافظ وارد آشپزخونه شد.

توجهی نکردم. لیوانی برداشت و کمی آب ریخت.

-حالت خوبه؟

دست از سر میز برداشتم و سوالی نگاهش کردم.

-مگه قراره بد باشه؟

-آره ... نگاهت، لاغریت، همه دارن از حالت میگن!

شونه ای بالا دادم.

-اینا اشتباه می کنن، من حالم کاملاً خوبه!

-تا کی میخوای اینطوری ادامه بدی؟

نگاهم رو بهش دوختم.

-شما بهتره نگران همسرت باشی!

صدای نازک نوشین نشست توی گوشم.

-امیرم ...

با دیدن من و امیر حافظ تنها توی آشپزخونه لحظه ای رنگش عوض شد.

-تو اینجائی؟

-آره، اومده بودم آب بخورم.

کارم تموم شده بود. از کنارشون رد شدم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

حوصله ی نگاههای نوشین رو نداشتم.

رمان (دیانه)دiazپام, [۲۲/۸/۲۰۱۸، ۸:۱۸]

#پارت_21

بالاخره مهمونی تموم شد و به خونه برگشتم. روزها می اومدن و میرفتن.

اوضاع کار بهتر شده بود و همین موضوع باعث دلگرمی می شد.

عروسی داشتیم و تعداد مهمون ها خیلی زیاد بود. از صبح همه در تلاش بودن.

با اومدن مهمون ها و عروس دوماد، اوضاع یکم بهم ریخته تر شد.

قرار نبود مختلط باشه اما شد! آخرهای مجلس بود که بین خانواده ی عروس و داماد دعوا شد.

کار به جایی کشید که داشتن وسایل رو می شکستن. هول کرده بودم و نمیدونستم چیکار کنم.

صدرا اومد. خانم موسوی به پلیس زنگ زد و لحظاتی بعد هر دو خانواده به کلانتری برده شدند.

همه جا بهم ریخته بود. عصبی روی صندلی نشستم. صدرا اومد سمتم.

لیوانی آب گذاشت جلوم. سرم رو توی دستهام گرفته بودم.

-کمی آب بخور، این اتفاق ها طبیعیه!

کمی از آب خوردم.

-مردم مشکل دارن چرا عروسی می کنن؟

صدرا تک خنده ای کرد.

-پاشو برسونمت خونه کمی استراحت کنی.

چاره ای نداشتم. حوصله ی رانندگی هم نداشتم. از جام بلند شدم و سوار ماشین صدرا شدم.

دیروقت به خونه رسیدم. تشکری کردم و خسته وارد خونه شدم.

همه جا تو تاریکی فرو رفته بود. آباژور سالن رو روشن کردم. نگاهم به پیانوی احمد رضا افتاد.

بغض به گلوم چنگ زد. سمت پیانو رفتم. داشت ۲ سال میشد که دیگه صدای پیانو تو خونه نیپیچیده بود.

چشمهام رو بستم و دستی روی پیانو کشیدم. صداش تو گوشم نشست.

چقدر دلتنگش بودم. پاهام سست شد و روی سرامیکها سر خوردم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۲/۸/۲۰۱۸، ۸:۱۸]

#پارت_22

صدای هق هقم سکوت تلخ شب رو شکست. همونجا روی زمین تو خودم جمع شدم. دلم بی خبری مطلق می خواست.

میون هق هقام به خواب رفتم. صبح با بدن درد شدید بیدار شدم. سریع با آژانس خودم رو به رستوران رسوندم.

ظهر چند تا مأمور اومدن برای پرسیدن سؤال. بالاخره بدون مشکل حل شد.

روزها میگذشتن و صدرا خیلی تو بهبود کارها کمک می کرد.

توی اتاقم نشسته بودم که در اتاق زده شد.

-بفرمائید.

صدرا وارد اتاق شد.

-اجازه هست؟

-بله بفرمائید.

او مد سمت میز.

-بشین.

-نه باید برم.

-چیزی شده؟

-برای فردا شب می خواستم دعوتت کنم.

-به چه مناسبتی؟

-یه دورهمی با دوستانم گرفتم.

-ممنون اما من واقعاً حوصله ی مهمونی ندارم.

-میدونم اما من ازت میخوام بیای.

سر بلند کردم. نگاهم رو به چشمهای مشکیش دوختم. کمی روی میز خم شد.

-میای؟!

سکوتم رو که دید لبخندی زد.

-آدرس رو برات پیامک می کنم.

و از اتاق بیرون رفت. کش و قوسی به بدنم دادم.

چند وقتی می شد از پارسا خبر نداشتم. حتماً سرش شلوغ!

کمی زودتر به خونه رفتم تا با بهارک باشم. این روزها خیلی غرق کار بودم و کمتر باهاش وقت می گذروندم.

صدای پیامک گوشیم بلند شد. نگاهی به پیام صدرا انداختم.

مهمونی تو لواسون بود. بهارک رو نمی تونستم ببرم. باید پیش خانوم جون میذاشتمش.

شومیز زیر باسن با شلوار ۹۰ پوشیدم و کمی آرایش کردم. بهارک رو خونه ی خانوم جون گذاشتم.

سمت آدرسی که صدرا داده بود حرکت کردم. هوا داشت تاریک می شد که ماشین و کنار خونه ی ویلائی سرسبزی نگهداشتم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۲/۸/۲۰۱۸، ۸:۱۸]

#پارت_23

از ماشین پیاده شدم و سمت در ویلا رفتم. زنگ رو زدم و لحظه ای بعد در باز شد.

وارد باغی بزرگ و سرسبز شدم. نگاهم به اطرافم بود که در سالن باز شد و صدرا با تیپی کاملاً اسپورت اومد سمتم.

-به به، ببین کی اومده!

-سلام.

-سلام. چرا انقدر دیر کردی؟

-کارم کمی طول کشید.

-عیب نداره ... مهم اینه که اومدی.

دستش روی کمرم نشست. کمی فاصله گرفتم تا گرمی دستش رو روی کمرم حس نکنم. انگار متوجه شد.

-از چی فرار می کنی؟

-منظورت رو نمی فهمم!

نفسش رو بیرون داد.

-چیز مهمی نیست.

با دستش در و نگهداشت.

-بفرما ... خانومها مقدم تر هستن!

لبخند کم جونی زدم و وارد سالن شدم. صدرا هم پشت سرم وارد خونه شد.

سالن باریکی رو رد کردیم و به یه سالن نیم دایره و بزرگی رسیدیم.

نگاهی به تعداد کمی زن و مرد که دور هم نشسته بودن انداختم.

توقع داشتم امیر حافظ و نوشین هم باشند. انگار صدرا فهمید که گفت:

-دعوتشون نکردم. گفتم شاید تو راحت نباشی!

-نه من مشکلی ندارم.

-بریم به دوستهام معرفیت کنم.

با هم سمت چند تا از دوستهایش رفتیم.

-اینم رئیس بنده، دیانه ی عزیز.

با همه احوالپرسی کردم. خواستم بشینم که صدای آیفون بلند شد.

-فکر کنم پارسا باشه.

با شنیدن اسم پارسا دلشوره گرفتم. اصلاً صدرا، پارسا رو از کجا می شناخت؟!

نمیدونستم عکس العملش از دیدنم چی میتونه باشه!

بعد از چند دقیقه صدرا همراه پارسا و دختری قد بلند و زیبا وارد سالن شدن.

پارسا هنوز نگاهش به من نیفتاده بود. با هم اومدن سمت بقیه. سر بلند کردم که ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۲/۸/۲۰۱۸، ۸:۱۸]

#پارت_24

نگاهم با نگاه متعجب پارسا تلاقی کرد. انگار انتظار نداشت من و اینجا ببینه. هرچند منم انتظار دیدنش رو نداشتم!

پارسا زودتر به خودش اومد. با همه دست داد و وقتی به من رسید با فاصله ی کمی تو دو قدمیم ایستاد.

دست تو جیش کرد و از بالا نگاهی بهم انداخت.

-سلام خانم فروغی!

نمیدونم چرا از لحن سردش دلگیر شدم. با همون لحن خودش گفتم:

-سلام آقای شمس ... خوب هستین؟

-به خوبی شما بانو!

همون دختره دستش رو دور بازوی پارسا حلقه کرد.

-سلام، منم هلیام دختر خاله ی پارسا.

-سلام عزیزم. خوشبختم.

سنگینی نگاه صدرا رو احساس می کردم. همه دوباره نشستن.

پارسا و هلیا روی مبل رو به روم نشستن و صدرا روی مبل کناریم.

-من و پارسا چند ماه پیش تصادفی با هم آشنا شدیم و از اونجا دیگه دوستی ما شروع شد.

همه با هم در حال صحبت و بگو بخند بودن اما من تمام حواسم به اخم میان ابروهای پارسا بود که صدرا سیستم رو روشن کرد.

همه با ذوق رفتن وسط تا برقسن. هر کی با زوج خودش گوشه ای رو برای رقص انتخاب کرده بودن.

هلیا دست پارسا رو کشید. با هم وسط رفتن. صدرا جلوم ایستاد.

سؤالی سر بلند کردم. دستش و سمتم گرفت.

-برقصیم؟

-نه ممنون، من نمی رقصم.

-اما با من می رقصی!

پوزخندی زدم.

-اون وقت از کجا انقدر مطمئنی؟!

گوشه ی لبش کج شد.

-میدونم ... حالا پاشو کمی خوش بگذرونیم. نوشیدنی هم که نخوردی! فکر نمی کنی دوره ی این رسومات تموم شده؟!

-شما اسمش رو بذار رسومات ... من میذارم تمایلات شخصی و الان اصلاً میلی به رقصیدن ندارم! میتونم برم تو باغ؟

صدرا بی میل گفت:

-او هووم!

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۲/۸/۲۰۱۸، ۸:۱۸]

#پارت_25

از روی مبل بلند شدم.

-ممنون.

نگاه پارسا رو از همین فاصله هم احساس می کردم.

از در در سالن بیرون رفتم. نسیم شبانه پوستم رو نوازش کرد.

نفس عمیقی کشیدم و سمت تاب بزرگی که زیر درخت تنومندی بود رفتم.

روش نشستم و آروم پام رو به زمین زدم. تاب آروم شروع به حرکت کرد.

نگاهم رو به تاریکی شب دوختم. هیچ کجا دلم آروم و قرار نداشت. هرجائی می رفتم احساس می کردم چیزی توی قلبم خالیه.

سرعت تاب بیشتر شد. کمی به عقب برگشتم که نگاهم به پارسا افتاد. تاب رو دور زد و اومد روبه روم قرار گرفت.

برای دیدن صورتش تو تاریک روشن باغ سرم رو بالا آوردم.

-این مدتی که نبودم انگار خیلی چیزها تغییر کرده!

از روی تاب بلند شدم. حالا رو به روی هم قرار داشتیم.

-مثلاً چی تغییر کرده؟

پوزخندی زد.

-دوست جدیده؟

-کی؟

-خودت رو به اون راه نزن ... صدرا!

-هر چی به ذهنت میرسه به زبون نیار!

-آها، جالب شد.

-صدرا مدیر هتله. گفته بودم دنبال مدیر هستم. امشبم دعوتم کرد، اومدم.

-چه مدیر معاون صمیمی ای!! نباید به من می گفتی مدیر جدید می گیری؟!!

-تا کی باید به دیگران تکیه کنم؟ خودم باید از عهده ی کارهام بریام.

با تمسخر ابروئی بالا داد.

-آفرین، بزرگ شدی! حرف های بزرگ بزرگ می زنی!

نگاهم رو بهش دوختم. سرش رو پایین آورد.

اونقدر نزدیک که اگر کسی ما رو با هم می دید فکر می کرد پارسا داره من و می بوسه!

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۵/۸/۲۰۱۸، ۳:۱۰]

#پارت_26

هرم نفس های داغش به صورتم می خورد و عطر سردش مشامم رو پر کرده بود. صدای بمش نشست توی گوشم.

-هنوز بچه ای! باشه، دیگه کاری به کارت ندارم خانوم بزرگ. از حالا به بعد میشیم دو رقیب رو به روی هم!

ازم فاصله گرفت.

-مشکل تو نیست، من زیاد دور و برت بودم. عزت زیاد خانوم فروغی!

دستی رو هوا تگون داد و سمت ساختمون رفت. هنوز تو شوک حرفهایش بودم.

چقدر این پارسای سرد و مغرور با اون پارسای مهربون و آروم فرق داشت.

با گامهای آروم سمت ساختمون راه افتادم.

-خدا لعنتت کنه صدرا!

در سالن رو باز کردم. سینه به سینه ی کسی شدم. سر بلند کردم که نگاهم به صدرا افتاد.

-کجا بودی؟ داشتم میومدم دنبالت.

-تو حیاط.

-بریم شام.

بی میل سری تکون دادم. با هم وارد سالن شدیم. میز بزرگی برای سلف سرویس چیده شده بود.

کمی غذا کشیدم و سمت گوشه ی سالن رفتم.

چند دقیقه بعد پارسا و هلیا اومدن سمت میز. هلیا لبخندی زد.

-دیدم تنها نشستی گفتم بیایم اینجا.

اومدم جواب بدم که پارسا با همون تن صدای سرد گفت:

-البته میزها هم همه پر بودن و مجبور شدیم!

انگار رفتارش برای هلیا هم عجیب بود که متعجب از گوشه ی چشمش نگاهی به پارسا انداخت. لبم رو گزیدم.

هلیا: خوب بشینیم.

پارسا روی صندلی کنارم نشست و هلیا رو به روم. میلی به غذا نداشتم.

دست دراز کردم نمکدون رو بردارم که همزمان شد با دست دراز کردن پارسا.

دستش روی دست سردم نشست. هول کردم و اودم فاصله بگیرم که دستم خورد به لیوان پر از نوشابه و نوشابه چپ شد روی لباس پارسا!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۵/۸/۲۰۱۸، ۳:۱۰]

#پارت_27

تمام این اتفاق ها تو کسری از ثانیه افتاد. دستم و جلوی دهنم گرفتم.

هلیا ریز می خندید. پارسا عصبی بلند شد. قطره های نوشابه هنوز روی شلوارش بود.

هول کردم. کمی دستمال برداشتم و جلوی پاش نشستم و شروع کردم به تمیز کردن.

صدای خنده ی هلیا بلندتر شده بود. نمیفهمیدم به چی می خنده! یهو مچ دستم اسیر انگشت های مردونه ی پارسا شد.

با صدای پر تحکم گفت:

-بلند شو، مضحکه شدیم!

از رو زمین بلند شدم و نگاهی به بقیه انداختم که داشتن ریز می خندیدن. اینا داشتن به چی می خندیدن؟!

نگاهم افتاد به شلوار پارسا. با دیدن خیسی جلوی شلوارش و اینکه چند دقیقه پیش جلوش زانو زده بودم و داشتم اونجا رو تمیز می کردم از خجالت گونه هام گر گرفت.

صدرا اودم سمت پارسا. جرأت سر بلند کردن نداشتم.

صدرا: بریم داداش یه دست لباس بهت بدم.

زیر چشمی نگاهش کردم. از شدت عصبانیت گردنش متورم شده بود.

لبم رو به دندون گرفتم. پارسا همراه صدرا رفت. هلیا اومد سمتم.

-والای دختر ...

انگشتم رو به دندون کشیدم.

-خیلی زشت شد!

هلیا با ذوق ابروئی بالا داد.

-نه، کلی خندیدیم.

-تقصیر من چیه؟ خودش باید مراقب می بود تا لیوان چپ نشه!

هلیا سری تکون داد. با شنیدن صدای پارسا پشت سرم هول کردم.

-شما ببخشید که لیوان حواسش رو جمع نکرده!

هلیا ریز خندید. با آرنج زدم به پهلوش. صدای جدی پارسا باعث شد دوباره خجالت بکشم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۵/۸/۲۰۱۸، ۱۱:۳]

#پارت_28

-بار آخرت باشه تو جمع جلوی یک مرد میشینی!

تن صداس به شدت جدی بود. لبم رو به دندون گرفتم و حرفی نزد.

امشب به اندازه ی کافی خرابکاری کرده بودم. دلم می خواست برگردم تهران.

بعد از صرف شام همه دوباره دور هم جمع شدن. بلند شدم. نگاه پارسا و صدرا با هم سمت کشیده شد.

-من دیگه میرم.

صدرا اومد سمتم.

-بمون بچه ها که رفتن می رسونمت.

-نه ممنون!

-دیروخته ... تنها خطرناکه!

با اینکه میدونستم دیروخته اما دلم می خواست تنها برم.

-ترجیح میدم تنها برم؛ ممنون از دعوتت.

-هر طور راحتی!

کیفم رو برداشتم و با همه خداحافظی کردم. پارسا سری تکون داد.

صدرا تا جلوی در باهام اومد. سوار ماشین شدم. گاهی از اینهمه حجم تنهائی دلم میگرفت.

به خونه رسیدم. ماشین و پارک کردم و وارد سالن شدم. احساس کردم پرده ی سالن تکنون خورد.

ترسیده سمت پنجره قدم برداشتم. نگاهی به پنجره ی باز انداختم.

اما من پنجره رو بسته بودم!! دوباره پنجره رو بستم و پله ها رو بالا رفتم.

پا تند کردم سمت اتاق احمدرضا. در اتاق نیمه باز بود.

در و آروم باز کردم. پیشی از لای پام رد شد. جیغی کشیدم.

قلبم محکم به سینه ام می کوبید. بغض توی گلویم نشست.

وارد اتاق شدم و در و محکم بستم. خودم و روی تخت انداختم. حتی دیگه تختشم بوی احمدرضا رو نمی داد!

بغضم شکست. چقدر به یه خانواده نیاز داشتم. با حس گردن درد بیدار شدم.

نگاهم به ساعت افتاد اما اصلاً توان بلند شدن نداشتم. انگار تمام تنم کوفته شده بود.

شماره ی هتل رو گرفتم. به خانم موسوی اطلاع دادم که امروز نمی تونم بیام.

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۵/۸/۲۰۱۸، ۳:۱۱]

#پارت_29

باید دنبال بهارک می رفتم. به سختی بلند شدم. چشمهام تار شد. دوباره دراز کشیدم.

-یه کم میخوابم بعد میرم دنبالش!

و چشمهام دوباره بسته شد. با حس لرز شدید چشم باز کردم.

بدنم هنوز کوفته بود. نگاهی به ساعت انداختم. چقدر خوابیده بودم!

از جام بلند شدم. دستم و به لبه ی میز گرفتم تا نیوفتم. دوباره جلوی چشمهام تار شد اما باید می رفتم.

لباسهای دیشبم هنوز تنم بود. پله ها رو به سختی پایین اومدم و سمت آشپزخونه رفتم.

لیوانی آب با قرص مسکن خوردم. از درد گلوم چشمهام جمع شد. در حیاط و باز کردم.

همزمان در حیاط پارسا باز شد و ماشینش از حیاط بیرون اومد.

چشمهام تار شد. تا اومدم دستم رو به جائی بند کنم با پهلوی به زمین افتادم.

لحظه ی آخر نگاهم به چرخ های ماشین پارسا افتاد که با فاصله ی کمی ازم ترمز کرد.

دیگه چیزی نفهمیدم. با سوزش دستم چشم باز کردم. نگاهم به سقف سفید افتاد.

سر برگردوندم. سرم توی دستم بود و سرم درد می کرد. پارسا وارد اتاق شد.

-می بینم بهوش اومدی!

-سلام.

از خش صدام تعجب کردم.

-بهتره کمتر حرف بزنی! ... از کی اینطوری شدی؟

-دیشب خوب بودم. صبح پاشدم تنم درد می کرد.

پوزخندی زد.

-از صبح داری جون میکنی الان باید بیای دکتر؟! چرا به آقا صدرا زنگ نزدی بیاد ببرتت دکتر؟

از کنایه اش ناراحت شدم اما حرفی نزدم.

-سرمت تموم بشه مرخصی. میخوای ببرمت خونه ی خانوم جون؟

-نه، میرم خونه ی خودم.

حرفی نزد. سرم تموم شد. خواستم از تخت بپایم که دوباره سرم گیج رفت.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۵/۸/۲۰۱۸، ۱۱:۳]

#پارت_30

پارسا اومد سمتم. زیر بازوم رو گرفت. عطرش پیچید نوی دماغم. نمیدونم چرا بغض کردم؟

بعد از رفتن احمدرضا، پارسا خیلی کمکم کرده بود. یه دستش و دور کمرم حلقه کرد.

-بهم تکیه بده.

بی حرف بهش تکیه دادم. با هم از بیمارستان بیرون اومدیم.

در جلو رو باز کرد و سوار شدم. ماشین و دور زد و سمت راننده نشست. هوا تاریک شده بود.

-کیفم!

دست دراز کرد و از رو صندلی عقب کیفم رو داد دستم. گوشیم رو درآوردم.

دریغ از یک تماس!

شماره ی خونه ی خانوم جون رو گرفتم. شوکت گوشی رو برداشت.

-سلام شوکت.

-سلام ... خانوم شماین؟ چرا صداتون گرفته؟!

-خواب بودم. بهارک خوبه؟

-آره خانوم جون؛ امشب دخترم اومده، بهارک داره با دخترش بازی می کنه.

-شوکت بی زحمت بهارک اونجا بمونه.

-اتفاقا می خواستم زنگ بزنم بگم بچه داره بهش خوش میگذره.

از شوکت خداحافظی کردم.

-خونه ی خانوم سالاری که نمیری، به اون دوستت زنگ بزن بیاد پیشت.

شماره ی مونا رو گرفتم اما در دسترس نبود. پارسا کنار خونه نگهداشت.

با ریموت در حیاط رو باز کرد و ماشین و داخل برد.

-شما برید، خودم هستم.

از ماشین پیاده شد و در سمت رو باز کرد.

-منم بیکار نیستم بمونم اما مجبورم! همسایه به درد همین مواقع میخوره!

و دست برد و بازوم رو گرفت و کمکم کرد تا پیاده بشم. وارد سالن شدیم و با کمکش روی مبل نشستیم.

-میرم وسایلی که خریدم رو بیارم.

شالم رو کمی شل کردم. سرم رو به دسته ی مبل تکیه دادم. هنوز ضعف داشتم.

بعد از چند دقیقه پارسا با دست پر وارد سالن شد و سمت آشپزخونه رفت.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۷/۸/۲۰۱۸، ۹:۱۷]

#پارت_31

با نگاهم تا آشپزخونه بدرقه اش کردم. وقتی از نظرم پنهان شد سرم و به مبل تکیه دادم و نگاهم رو به سقف دوختم.

بعد از چند دقیقه صدای قدمهایش رو شنیدم که بهم نزدیک می شد. توی دستش لیوان بزرگی آب میوه بود.

-برات آبمیوه گرفتم. بهتره داروهاتو بخوری.

با فاصله ی کمی کنارم نشست و قرص ها رو دونه دونه باز کرد و کنار لیوان گذاشت.

-به دوستت زنگ نزدی؟

-در دسترس نبود، الان دوباره زنگ میزنم.

قرص ها رو خوردم.

-چند تا آمپول داری ... فردا میریم بزنی.

-نه تو زحمت میوفتی! میگم امیر علی بیاد بزنه.

بی تفاوت شونه ای بالا داد.

-هر طور میلته، منم به کارهام می رسم.

بلند شد. بغض توی گلویش نشست. خودمم دلایلش رو نمیدونستم. شماره ی مونا رو گرفتم. این بار بوق خورد.

-سلام خااانوم!

صدای شادش تو گوشم پیچید.

-سلام.

-صدات چرا خروسی شده؟

-کمی سرما خوردم.

-دو روز نبودمااا... مگه چیز قحط بود که سرما خوردی؟!!

-حوصله ندارم. مونا؟

-جون مونا!

-شب میای اینجا؟

-راستش الان خارج از شهر هستیم اما تا فردا عصر برمی گردیم. ببخشید!

-عیب نداره، خوش بگذره.

گوشی رو قطع کردم. پارسا هنوز بالای سرم ایستاده بود.

-امشب نمی تونه بیاد.

-شنیدم؛ میرم شام آماده کنم.

و سمت آشپزخونه رفت. نفسم رو سنگین بیرون دادم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۷/۸/۲۰۱۸، ۹:۱۷]

#پارت_32

بعد از دیدنم تو خونه ی صدرا اخلاقش خیلی عوض شده بود.

بوی جیگر کباب شده پیچید تو خونه و تازه فهمیدم چقدر گرسنه ام!

به سختی از جام بلند شدم. کمی حالم بهتر شده بود. سمت آشپزخونه رفتم.

در تراس باز بود و بوی جیگر حالا بیشتر به مشامم می خورد. چشمهام رو بستم و نفس عمیق کشیدم.

با شنیدن صدایش سریع چشم باز کردم. نگاهم با نگاهش تلاقی کرد. فاصلمون کم بود.

-چند روزه چیزی نخوردی؟!

لبم رو به دندان گرفتم. نگاهش کشیده شد سمت لبهام.

-گاز بگیر اون لامصب رو!

هول کردم. سمت تراس رفت و با چند سیخ جیگر برگشت و گذاشتشون روی میز.

-بیا بشین.

سمت میز رفتم و نشستم. روی صندلی رو به روم نشست.

یکی برداشتم و گذاشتم دهنم اما درد گلویم باعث شد اخم هام توی هم بره. نگاهم کرد.

-بخور درد گلویت کمتر میشه ... جلوی ضعف تو رو هم میگیره. نمیدونم دنبال چی هستی که اینطوری داری خودکشی می کنی!

حق داشت. این مدت خیلی کار کرده بودم.

بعد از خوردن چند لقمه انگار اشتها تحریک شد و تند تند به خوردن ادامه دادم.

با سنگینی نگاهش سرم رو بالا آوردم.

-آروم تر!!

لقمه پرید تو گلو و شروع به سرفه کردم. بلند شد لیوانی آب جلوم گرفت و دستش وسط هر دو کتفم و روی بند لباس زیرم نشست.

سرخ شدم از خجالت. آروم وسط هر دو کتفم رو ماساژ داد. کمی آ خوردم. نفسم برگشت.

-ممنون، خوب شدم.

سرجاش نشست. بعد از خوردن شام میز رو جمع کرد.

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۷/۸/۲۰۱۸، ۹:۱۷]

#پارت_33

قرص ها تأثیر کرده بودن و دوباره دلم می خواست بخوابم.

پارسا با دیدنم گفت:

-خوابت میاد؟

مظلوم سر تکون دادم. احساس کردم گوشه ی لبش از خنده کج شد اما سریع جمعش کرد.

-جاتو توی سالن میندازم تا در دسترسم باشی!

-مگه شب اینجائی؟! -

احساس کردم ترس تو صدام رو فهمید. اخمی کرد و اومد جلو.

-از چی می ترسی؟ اینکه بهت دست درازی کنم؟ اگر می خواستم این کار و کنم، خیلی وقت پیش کرده بودم! دله نیستم ... انقدر دختر دور و برم هست که چشمم دنبال توی نیم وجبی نباشه!

-من ... منظوری نداشتم!

-هییس دیانه ...!

از آشپزخونه بیرون رفت.

میدونستم پارسا از هر قابل اعتمادی، قابل اعتماد تره چون خودش رو ثابت کرده بود.

صداش از توی سالن بلند شد.

-جات و پهن کردم، بیا.

از آشپزخونه بیرون اومدم.

-یه دست لباس راحتی رو میل برات گذاشتم. میرم حیاط سیگار بکشم، توام لباست رو عوض کن.

-ممنون.

حرفی نزد و از سالن بیرون رفت. با رفتنش لباسهام رو درآوردم و بلوز شلوار راحتی پوشیدم.

موهای بلندم انگار روی سرم سنگینی می کرد. بافتمشون و توی جام دراز کشیدم و چشمهام رو بستم.

دلم می خواست به هیچی فکر نکنم. مغزم پر بود اما انگار با آدنگ توی سرم میزدن!

در سالن باز شد. حالا بوی عطرش با بوی سیگارش آمیخته شده بود.

سنگینی نگاهش رو بالای سرم احساس کردم اما چشم باز نکردم.

چشمهام کم کم گرم خواب شدن.

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۷/۸/۲۰۱۸، ۹:۱۷]

#پارت_34

نیمه شب با تب و لرز شدید بیدار شدم اما گیج بودم. صداهایی تو گوشم بود.

-آروم باش ... آروم باش ...

انگار صدای پارسا بود. لبهای خشکم رو تر کردم.

-سردمه ...

-الان خوب میشی ... آخه لعنتی چیکارت کنم گرم بشی؟

نالاه می کردم و می گفتم سردمه. بعد از چند دقیقه تو آغوش گرمی فرو رفتم و از لرز بدنم کاسته شد.

نوازش دستش رو احساس کردم اما توان پس زدن نداشتم. کم کم دوباره چشمهام گرم خواب شد.

با تابش نور چشمهام رو باز کردم.

گیج بودم ... سرم انگار جای خاصی بود ... صدای ضربان قلبی زیر گوشم ... چشمهام بازتر شد.

دست حلقه شده دور کمرم و سرم که روی سینه اش بود!

تو بغل پارسا بودم؛ باورم نمی شد! سریع بلند شدم. پارسا چشم باز کرد.

ازش فاصله گرفتم. چشمهام پر از اشک شد. چرا هرچی فکر می کردم دیشب لعنتی رو یادم نمیومد؟؟

-بهت توضیح میدم دیانه ...

پوزخند زدم.

-توضیح از این واضح تر؟

و به بالا تنه ی برهنه اش اشاره کردم.

-اون چیزی که تو فکر می کنی نیست.

-برو بیروووون ...

حالم دست خودم نبود. احساس می کردم پارسا از اعتماد سوء استفاده کرده.

پارسا سمت پیراهنش رفت و پوشید. اشک صورتم رو خیس کرده بود.

-بذار توضیح بدم.

-نیازی نیست فقط از خونه ی من برو بیرون و ممنون که این مدت کمکم کردی؛ دیگه به کمک
نیازی ندارم!

عصبی دستی لای موهایش برد.

-باشه خانم فروغی!

با بسته شدن در صدای هق هقم بلند شد.

رمان (دیانه)دiazپام, [۹:۱۷، ۲۷/۸/۲۰۱۸]

#پارت_35

-لعنتی ... لعنتی ...

سمت حموم رفتم و زیر دوش ایستادم. تمام باورهام نسبت به پارسا خراب شده بود.

حوله پوشیده و از حموم بیرون اومدم. ضعف داشتم.

لیوانی شیر با یه کیک خوردم. گوشیم زنگ خورد. شماره ی امیر علی بود.

-سلام.

-سلام دیانه، خوبی؟

-نه کمی سرما خوردم. می خواستم بهت زنگ بزنم زحمت بکشی بیای آمپولامو بزنی.

-باشه، تا یه ساعت دیگه اونجام.

-کاری بیرون نداری؟

-نه، فقط بهارک رو هم لطفاً سر راحت بیار.

-باشه. فعلاً.

گوشی رو قطع کردم. سرم درد می کرد. روی مبل دراز کشیدم.

با صدای زنگ آیفون چشم باز کردم. نگاهی به تصویر امیر علی انداختم.

دکمه رو زدم. بعد از چند دقیقه در سالن باز شد. با دیدن بهارک لبخند زدم و آغوشم رو باز کردم که امیر علی گفت:

-دلت نمی خواد که بچه رو هم مریض کنی؟

قیافه مو مظلوم کردم.

-دلم براش تنگ شده!

-بوس از دور بفرست. آرين کوچولو!

بهارک به پام چسبید. امیر علی کنار پام رو به روی بهارک زانو زد و گفت:

-ببین عمو امیر علی برات چی خریده پاستیل!

بهارک با دیدن پاستیل ها چشمش برق زد و ازم فاصله گرفت. امیر علی بلند شد و رو به روم قرار گرفت.

-ببین تو رو خدا، رنگ به رو نداری! برو یه چیزی بپوش بریم خونه ی ما.

-نه امیر علی، همین جا راحت ترم.

-یعنی چی؟ با کی لج می کنی؟

-بخدا لج کردن نیست. مونا بعد از ظهر میاد. بشین یه چیز بیارم بخوری.

-لازم نکرده ... خودم چلاغ نیستم ... برو بشین!

از خدا خواسته سمت مبل رفتم و نشستم.

رمان (دیانه)دیاپام, [۲۸/۸/۲۰۱۸, ۱۲:۰۳]

#پارت_36

بعد از چند دقیقه امیر علی سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومد.

-خوب خودتو تحویل میگیریا ... یخچالت پره!

یاد خریدای دیشب پارسا افتادم اما با یادآوری صبح اعصابم دوباره بهم ریخت.

امیر علی با فاصله ی یک مبل رو به روم نشست. ظرف میوه رو گذاشت روی عسلی کنار دستم.

-خاله و بقیه خوبن؟

-همه خوبن. چرا زنگ نزدی پیام بیرمت دکتر؟

-نخواستم مزاحم بشم.

-من نمیدونم تو کی میخوای بفهمی که مزاحم نیستی؟ خودتو تو این خونه و خاطرات غرق کردی ...
تو مگه چند سالته دیانه؟ من میدونم سخته اما تو هم میدونی مرگ حقه و همه ی مایه روز از دنیا
میریم؛ با حبس کردن خودت احمدرضا بر می گرده؟! داره دو سال میشه!

بغض توی گلوم نشست و قطره اشک سمجی گونه ام رو خیس کرد.

-بیا چند جلسه برو پیش امیر حافظ.

-من دیوونه نیستم!

-منم نگفتم دیوونه ای! برای آروم شدن خودت میگم.

-من خوبم امیر.

-فقط لجبازی! داروهات کجاست؟

-تو یخچال.

بلند شد و سمت آشپزخونه رفت. در سالن باز شد و مونا وارد شد.

-سلام بر اهل سرما خورده ی منزل ... چطوری ضعیفه؟

امیر علی از آشپزخونه بیرون اومد. مونا نگاهی به امیر علی و نگاهی به من انداخت.

-دیانه دزد دزد ...

-چته؟ دزد کجا بود؟

-تو آشپزخونه.

لبم رو به دندون گرفتم.

-امیر علی پسر خاله مه!

مونا زیر ابروش رو خاروند گفت:

-عه، خوشبختم. منم مونا.

امیر علی بی تفاوت سری تکون داد. مونا چینی به دماغش داد.

-اییشش ...

امیر علی گفت:

-اینجا گاو نداریم که ایش میگی!

مونا از عصبانیت سرخ شد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۸/۸/۲۰۱۸، ۱۲:۰۳]

#پارت_37

خنده ام گرفته بود. امیر علی اومد سمتم.

-چند تا تقویتی تو رگی داری.

مونا جای امیر علی نشست و ظرف میوه اش رو دستش گرفت. امیر علی آمپول رو تنظیم کرد و نگاهی به مونا انداخت.

-اون ظرف صاحب داره!

-اوهوم! اونم منم که دارم میخورم.

-خانوم نمکدون، اون ظرف میوه ی منه!

-حالا شده مال من!

و گیلای تو دهنش انداخت.

-دختره ی پررو!

امیر علی آمپولم رو زد.

-خوب دوستتم اومد. من میرم، شب شاید با بچه ها یه سر بیایم دیدنت.

مونا: کمپوت یادتون نره!

امیر علی چرخید و دستش و روی دسته ی مبلی که مونا نشسته بود گذاشت.

کمی روی مونا خم شد. مونا با تعجب خودش رو عقب کشید. گیلای بین لبهاش بی حرکت مونده بود.

-مراقب باش نپره تو گلوت!

قد راست کرد. نفس راحت کشیدن مونا رو حس کردم.

-مراقب خودت باش.

-ممنون که اومدی.

-کاری نکردم! تو خودت رو از ما دور کردی، وگرنه ما با هم فامیلیم.

-امیر علی!

-باشه بابا ... شب می بینمت.

با رفتن امیر علی، مونا پاشو روی میز گذاشت.

-اووف ... این کی بود دیگه؟ خدای غرور!

لبخندی روی لبم نشست.

-نیش و ببند!

تو چقدر خنگ شدی مونا مگه امیر علی رو اون سال تولد بهارک ندیدی؟

-برو بابا من شام می خورم یه ساعت بعد یادم میره بعد تو چه حرفا میزنی ولی خودمونیم! بد مالی نبود!!

-هوی، چشاتو درویش کن!

-گمشو، باید دنبال شوور باشم دیگه! مامانم ناامید شده، خودم باید دست به کار بشم.

قری به سر و گردنش داد.

-دیانه؟

-هوم؟

-درد!

-مرض! بنال.

-خواهرم، عزیزم، صحبت کردن یاد بگیر.

-بلدم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۸/۸/۲۰۱۸, ۱۲:۰۳]

#پارت_38

-یه تصمیمی گرفتم.

-چی؟

-من خسته شدم از این چهره ی بی روح ... تو خودت خسته نشدی؟

-نه!

-تو غلط کردی!! باید یه کاری رو به زور سرت بیارم وگرنه تو بیخیال تر از این حرفهایی!

کمی با مونا صحبت کردیم. مونا دور و بر رو جمع کرد. شام رو قرار شد از رستوران بیارن.

-پاشو برو یه چیز درست بپوش الان مهمونات میان.

بی میل بلند شدم. شومیز سبز فسفری با شلوار راستای مشکی پوشیدم.

موهام رو شلخته بالای سرم جمع کردم و شال نخی روی سرم انداختم.

صدای آیفون بلند شد. مونا در رو باز کرد. بعد از چند دقیقه امیر علی همراه بقیه با سر و صدا وارد شدن.

هانیه با دیدنم اومد سمتم.

-ستاره ی سهیل چطوری؟ نیستی!

-خوبم، درگیر کار.

-اوه اوه صداش و ببین.

حمید پشت سر هانیه ایستاد.

-صدا دیدنی نیست، گوش کردنیه!

هانیه زبون درازی کرد. امیر علی گفت:

-نگا کی رو شوهر دادیم!

کامران دستش و دور کمر هانیه حلقه کرد. حمید و امیر علی کف دستشونو به علامت خاک بر سرت رو هوا تگون دادن.

امیر حافظ و نوشین هم وارد شدن. هدی و نسترن نیومده بودن.

مونا رفت آشپزخونه تا چائی بیاره. نشسته بودیم که صدای زنگ بلند شد.

امیر علی سؤالی نگاهم کرد. شونه ای به معنی نمیدونم بالا دادم.

امیر علی رفت سمت آیفون. با دیدن کسی که پشت در بود متعجب گفت:

-صدرا اینجا چیکار می کنه؟!

هول کردم. همه تعجب کرده بودن. امیر علی دکمه آیفون رو زد.

بعد از چند دقیقه در سالن باز شد و صدرا با دسته گل بزرگی وارد سالن شد.

با دیدن بقیه متعجب لبخندی زد گفت:

-مثل اینکه جمعتون جمعه!

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۸/۸/۲۰۱۸, ۱۲:۰۳]

#پارت_39

امیر علی باهانش دست داد و گفت:

-بله، جای شما خالی بود که تشریف آوردین!

-یکی از همکارها گفت دیانه جان مریضه، گفتم پیام عیادت.

امیر حافظ با کنایه گفت:

-شب عیادت میان؟!!

صدرا لبخندی زد.

-حتماً این دوستی نزدیکه که همکاریم و شب عیادت میام!

نوشین هم انگار تعجب کرده بود.

امیر علی: به سلامتی از کی تا حالا با هم همکار شدین؟!!

صدرا: تعارف نمی کنین بشینم؟

-بفرمایین.

صدرا اومد و روی نزدیک ترین مبل به من نشست. بقیه هم نشستن.

مونا با سینی چائی اومد. انگار همه می خواستن دلیل بودن صدرا رو بفهمن اما صدرا خونسرد پا روی پا انداخت.

این همه خونسردی این مرد گاهی عجیب متعجبم می کرد.

نوشین با تن صدائی که معلوم بود چقدر داره حرص میخوره گفت:

-صدرا زیر لفظی می خوی؟!!

صدرا ابروئی بالا داد.

-برای چی؟

-اینکه تو چطور با دیانه همکاری؟

-من مدیر بخش مدیریت هتلش هستم!

نوشین: چی؟!؟

-آروم باش، چی نداره!

-تو اگه می خواستی سر کار بری چرا شرکت بابا نرفتی؟

-فکر کنم انقدر بزرگ شده باشم که بتونم خودم برای خودم تصمیم بگیرم!

-اما ...

امیر علی کلافه پرید وسط حرف نوشین.

-میشه بقیه ی مشاجرتون رو بذارید خونتون؟ ما اومدیم دیدن دیانه!

نوشین دیگه حرفی نزد. امیر علی شروع به صحبت کرد اما امیر حافظ تو فکر بود.

زمان دارو هام بود. بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم.

لیوانی آب برای خودم ریختم. به کابینت تکیه دادم. امیر حافظ وارد آشپزخونه شد.

-برای چی برای کارهایی که میخواهی انجام بدی مشورت نمی کنی؟! -

ابروهام پرید بالا.

-با کی باید مشورت کنم؟ -

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۸/۸/۲۰۱۸، ۱۲:۰۳]

#پارت_40

-فکر کنم چند تا مرد تو فامیلت باشه!

-کارهام به خودم مربوطه!

-مام که هیچ!

-من همچین حرفی نزد، فقط نمیخوام مزاحم اطرافیانم باشم.

-کی گفته تو مزاحمی؟ ... حداقل نه برای من!

-خودت میدونی دیگه هیچ چیز مثل قدیم نیست.

قدمی جلو گذاشت.

-اما میشه مثل قدیم درستش کرد، حتی بهتر!

-منظور تو متوجه نشدم!

-ببین دیانه ...

با صدای مونا کمی ازم فاصله گرفت. مونا وارد آشپزخونه شد. امیر حافظ از آشپزخونه بیرون رفت.

-چی می گفت؟

-هیچی، می گفت چرا بدون مشورت ما صدرا رو استخدام کردی!

-او هوع! اینام هر کدومشون جدا برای تو آقا بالاسر شدن! میز و بچینم؟

-آره ممنون.

-دیوونه کاری نکردم.

بعد از شام هانیه و مونا میز و جمع کردن. امیر علی از تو کیفش یه دسته پاسور درآورد.

-کی میاد پاسور بازی؟

مونا و هانیه با هم از آشپزخونه بیرون اومدن. هانیه با جیغ جیغ گفت:

-منم بازی ... منم بازی ...

امیر علی نمایشی دستش رو بالا برد.

-باشه بابا ... گوشم کر شد!

همه دور هم نشستیم و دو گروه شدیم. امیر علی نگاهی به همه انداخت گفت:

-خوب، شرط چی؟

هانیه متفکر گفت:

-اگر شما باختین باید ما رو ببرین بیرون.

امیر علی بشکنی زد.

-باشه و اگر شما باختین باید کف جورابای من و بلیسید!

همه یه صدا گفتن:

-اه ... خفه شو امیر علی.

امیر علی قری به گردنش داد.

-شرط من اینه، حالا خود دانین.

مونا نگاهی به امیر علی انداخت.

-من که بازی نمی کنم.

امیر علی نگاه خبیثی به مونا انداخت.

-نکنه می ترسی ببازی یا بازی بلد نیستی؟!

-نخیر آقا، بازی بلدم.

-پس شروع کن.

هانیه: امیر علی، یه شرط درست بذار بابا!

رمان (دیانه)دیزپام, [۲/۹/۲۰۱۸، ۱۲:۳۳]

#پارت_41

امیر علی: حالا شروع کنین ... تا اون موقع فکر می کنم.

امیر علی و حمید و من با شوهر هانیه یه تیم شدیم. صدرا و هانیه و مونا هم یه تیم.

نوشین گفت بازی نمی کنه، امیر حافظ هم قرار شد داور بشه.

با هیجان شروع کردیم. دور اول هانیه اینا بردن. گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم.

نگاه صدرا بهم افتاد. آروم گفت:

-کندی اونو!

هول کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. بازی دوباره شروع شد و این بار ما بردیم. هانیه و مونا شکلکی درآوردن.

براشون زیون درازی کردم. با این کارم همه زدن زیر خنده.

برای دور سوم با هم مساوی شدیم. هانیه خوشحال بشکنی زد گفت:

-آخیش، راحت شدم! کی می خواست پای بوگندوی تو رو تحمل کنه؟ آه آه ...

امیر علی بلند شد. هانیه جیغی کشید و پشت مبل رفت.

-امیر علی سمت من نمیا یا ... جیغ می کشم!

-اون که طبیعیه ... بگو غلط کردم!

-عمرأ!

-خودت خواستی.

و پرید رو مبل که هانیه جیغی کشید و گفت:

-غلط کردم، ولم کن.

-آرین دختر خوب! تو که می ترسی پس کری نخون.

هانیه شکلکی درآورد و کنار نشست. کم کم همه بلند شدن.

از اینکه اومده بودن خوشحال بودم چون باعث شدن کمی حالم بهتر بشه.

صدرا نگاهم کرد گفت:

-زود خوب شو، اونجا بدون تو اصلاً خوب نیست!

-فردا میام.

-بیام دنبالت؟

-نه ممنون.

-اخمی کرد.

-فردا صبح میام دنبالت. خوب بخوابی خانوم کوچولو!

در و بستم که مونا گفت:

-این صدرام مشکوک میزنه ها!

-چطور؟

-چه بدونم با اون خواهر از دماغ فیل افتاده اش!!

رمان (دیانه)دیزپام, [۲/۹/۲۰۱۸, ۱۲:۳۴]

#پارت_42

-ولش کن!

مونا سری تکون داد.

-تا من جا میندازم توام یه لباس راحتی بپوش بیا بخواب.

-باشه.

سمت طبقه ی بالا رفتم و وارد اتاق شدم. ناخواسته پرده رو کنار زدم و نگاهم به پنجره ی اتاق پارسا افتاد.

احساس کردم پشت پرده است. با یادآوری صبح پرده رو تو دستم فشردم و از پنجره فاصله گرفتم.

لباس راحتی پوشیدم و خوابیدم.

صبح زودتر بیدار شدم. دوشی گرفتم و مدادی توی چشمهام کشیدم.

رژ کمرنگ صورتی هم روی لبهام کشیدم کیف دستیم رو برداشتم.

مونا و بهارک خواب بودن. در سالن رو بستم که صدای زنگ موبایلم بلند شد.

نگاهی به شماره ی ناشناس انداختم. بی حوصله گوشی رو تو جیب مانتو بهاره ام انداختم.

در حیاط رو باز کردم که نگاهم به ماشین مشکی صدرا افتاد.

با دیدنم از ماشین پیاده شد. کت و شلوار اسپرتی تنش بود و موهایش رو یه طرف سرش سشوار کشیده بود.

با دیدنم لبخندی زد. اومد سمتم. اصلاً یادم رفته بود که قرار بود بیاد دنبالم!

-سلام خانوم، چرا گوشیتو بر نمیداری؟! -

-سلام. حتماً متوجه نشدم.

رفت سمت ماشین و در سمت شاگرد رو باز کرد.

-پس ببر بالا بریم.

سمت ماشین رفتم. در خونه ی پارسا باز شد و ماشینش اومد بیرون.

هنوز سوار نشده بودم و صدرا با فاصله ی کمی کنارم ایستاده بود.

نگاهی به من و صدرا انداخت. خواست بره که صدرا متوجه اش شد و رفت سمت ماشینش.

پارسا پیاده شد و نگاه گذرای به من انداخت و با صدرا دست داد.

-چطوری آقا صدرا؟

رمان (دیانه)دiazپام, [۲/۹/۲۰۱۸, ۱۲:۳۴]

#پارت_43

-خوبم. تو چطوری؟

-میگذره. شما خوبید خانوم؟

-خیلی ممنون.

-وقتتون رو نمی گیرم.

سوار ماشینش شد و زودتر از ما از کوچه خارج شد. صدرا هم سوار شد.

انگار حالش زیاد خوب نبود. شونه ای به شونه ی ندونستن بالا دادم.

تمام روز درگیر کار بودیم. هفته ها می اومدن و می رفتن.

به دلیل تخلف دو تا رستوران بزرگ، قرار بود اعضای صنف با همدیگه دیدار کنن و این بار باید برای شام به رستوران پارسا می رفتیم.

صدرا هم گفت همراه میاد. ترجیح دادم کت و شلواری بپوشم.

خاله بهارک رو برده بود. باید براش پرستار می گرفتم؛ اینطوری بقیه رو کمتر تو زحمت می انداختم.

به رستوران رسیدم. راننده ماشین و برد. وارد رستوران بزرگ و مجلل پارسا شدم.

جزو پنج تا از بهترین رستوران های تهران بود. خدمتکار اومد سمتم.

-بفرمائید سالن vip.

سری تگون دادم و سمت سالن حرکت کردم. هنوز در و باز نکرده بودم که دستی روی شونه ام نشست.

سر برگردوندم. نگاهم به صدرا افتاد که با فاصله ی کمی کنارم ایستاد.

-سلام. ببخشید که دیر کردم.

-سلام. منم الان رسیدم.

-خوبه.

رفت جلو و در و نگهداشت. من اول و صدرا پشت سرم وارد شد.

تعداد کمی اومده بودن. پارسا کنار مبل آقای مرشدی ایستاده بود.

چیزی به نیلا گفت و نیلا با ناز خندید. سمتشون رفتیم. آقای مرشدی با دیدنمون بلند شد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲/۹/۲۰۱۸، ۱۲:۳۴]

#پارت_44

پارسا کمر راست کرد و دو انگشتش رو گوشه ی کتش گذاشت. مرشدی با صدرا دست داد.

-سلام خانم جوان.

-سلام جناب مرشدی. خوب هستین؟

-ممنون.

نیلا نگاهی به سر تا پام انداخت. لبخندی زد.

-سلام نیلا خانوم.

نیلا تکه ای از موش رو پشت گوش فرستاد.

-سلام. مشتاق دیدار!

سنگینی نگاه پارسا رو احساس می کردم. سر بلند کردم. لحظه ای نگاهم با اون دو گوی رنگی تلاقی کرد.

-سلام آقای شمس.

-خوش اومدین خانوم فروغی ... و آقای نریمان.

صدرا با پارسا دست داد. با بقیه هم احوالپرسی کردیم.

با اومدن بقیه سمت میز بزرگی رفتیم. پارسا تو رأس میز گرد نشست.

آقای مرشدی و دخترش سمت راست و من و صدرا سمت چپش نشستیم.

پارسا پرونده ای رو باز کرد و شروع به صحبت کرد. حرفهایش واقعاً درست و سنجیده بود.

بعد از تموم شدن حرفهایش هر کس یه نظر می داد. بالاخره جلسه تموم شد.

پارسا همه رو برای شام دعوت کرد. سمت میز سلف سرویس رفتیم.

نیلا تمام وقت چسبیده به پارسا بود. پارسا هم گاهی گرم بهش لبخند می زد. نمیدونم چرا این توجه به نیلا رو دوست نداشتم!

کمی غذا برای خودم کشیدم. صدرا هنوز داشت غذا انتخاب می کرد.

خواستم برم بشینم که پارسا اومد سمتم.

-خانوم فروغی؟

-بله؟

-این هفته باید برای پروژه ی هتل رامسر بریم.

چینی میون هر دو ابروم آوردم.

-رامسر؟!

-بله؛ هتل بین المللی که احمدرضای خدابیامرز قبل از فوتش با چند نفر مشارکتی درست کرد. در حال حاضر به مشکل خورده و شما به عنوان یکی از شرکا باید حضور داشته باشی. این مدت کارها رو انجام دادم اما فکر می کنم دیگه خودتون از پس کاراتون برمیاین!

رمان (دیانه)دیزایم, [۲/۹/۲۰۱۸، ۱۲:۳۴]

#پارت_45

-این هفته برای پروژه ی یک هفتگی باید ما رو تحمل کنید و بیاین.

-اومدمنم واجبه؟

پارسا پوزخندی زد.

-اگر نبود نمی گفتم! آخر این هفته میریم و هفته ی آینده بر می گردیم. فقط یه نکته؛ چند تا ماشین قراره بریم، شما نیازی نیست ماشینتون رو بیارین. دوباره باهاتون هماهنگ میکنم.

سری تکون داد و ازم فاصله گرفت. نفسم رو سنگین بیرون دادم. صدرا اومد سمتم.

-چی می گفت؟

- راجب کار بود.

غدام رو خوردم. فکرم درگیر بود. اصلاً این پروژه رو فراموش کرده بودم.

زودتر از بقیه بلند شدم. دیگه حوصله ی عشوه های نیلا رو نداشتم.

صدرا هم بلند شد. از بقیه خداحافظی کردیم. هرچی صدرا اصرار کرد تا برسونتّم قبول نکردم. دلم تنهائی می خواست.

ماشین و تو پارکینگ اون خونه پارک کردم. سوار آسانسور شدم.

قلبم محکم تو سینه ام می کوبید. بعد از اون شب نحس دیگه به این آپارتمان نیومده بودم.

با دستهای لرزون کلید انداختم و در و باز کردم. همه جا تو تاریکی مطلق فرو رفته بود.

در و بستم و کیفم از دستم روی سرامیک ها افتاد.

دست دراز کردم و کلید برق رو زدم. تمام سالن روشن شد.

نگاهم به عکس دو نفره ی خودم و احمدرضا افتاد.

با دیدن عکس و لبخند روی لبش اشکم روی گونه ام چکید. با گامهای لرزون سمت اتاق خوابمون رفتم.

در اتاق خواب نیمه باز بود. کمی بازش کردم. نگاهم به تخت دو نفره مون افتاد.

دستی روش کشیدم. آروم زیر لب زمزمه کردم:

-چرا فقط ۶ ماه بودی؟ ... چرا رفتی تنهام گذاشتی؟ ... میدونستی من جز تو کسی رو نداشتم!

رمان (دیانه) دیازپام، [۴/۹/۲۰۱۸، ۱۵:۰۳]

#پارت_46

سرم و روی تخت گذاشتم. هق هقم سکوت تلخ خونه رو شکست.

-دلم برات تنگ شده ... کاش عکست نفس می کشید ...

میون هق هق گریه، همونطور نشسته خوابم برد. با حس گردن درد چشم باز کردم. گیج نگاهی به اطرافم انداختم.

با یادآوری دیشب نفسم رو آه مانند بیرون دادم و از جام بلند شدم.

عکس روی میز رو برداشتم. دستی به چهره ی هر دو نفرمون کشیدم.

دستم و روی قلبم گذاشتم. چقدر اینجا جات خالیه. با پشت دست گونه ام رو پاک کردم.

هوای خونه برام سنگین بود. خاطرات دوباره برگشته بودن.

دلم احمدرضا رو می خواست. وسایلم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. مستقیم رفتم رستوران.

صدرا اومد سمتم و تا خواست دهن باز کنه بی حوصله گفتم:

-روزتون بخیر آقای نریمان!

و سمت اتاقم راه افتادم. وارد اتاق شدم و پشت میز نشستم.

این یک هفته ای که قرار بود برم نمیدونستم بهارک رو کجا بذارم چون نمی تونستم همراه خودم ببرمش.

دو روزی از شبی که پارسا گفته بود باید بریم رامسر گذشته بود.

در حال بازی با بهارک بودم که صدای پیامک گوشیم بلند شد. نگاهی به شماره ی پارسا انداختم.

-سلام خانم فروغی ... پس فردا عازم سفر هستیم. گفتم اطلاع بدم تا آماده باشید. شب خوش!

دستی به موهای بلندم کشیدم و گوشی رو روی مبل پرت کردم.

حالا باید چیکار می کردم؟ بهارک رو کجا می داشتم؟ بلند شدم.

شماره ی خونه ی خاله رو گرفتم. صدای امیر علی به گوشم رسید:

-بله؟

-سلام.

-به به دیانه خانوم ... اشتباه نگرفتی؟!

-نه، مگه تو پسر ترشیده ی خاله نیستی؟؟

رمان (دیانه)دیزپام, [۴/۹/۲۰۱۸، ۱۵:۰۳]

#پارت_47

-من تازه اول خوش خوشونمه! مگه دیوونه ام خودم رو اسیر اعجوبه هایی مثل شما بکنم؟

-خدا از دلت خبر داره.

صدای خنده اش بلند شد.

-چی شد یاد ما کردی؟

-خاله خونه است؟

-مامان، نه؛ رفته خونه امیر حافظ. مثل اینکه خانومش باز ویا ریه چیز و گرفته ... والا خسته کرده ما رو!!

خنده ام گرفت.

-تو چرا انقدر غر میزنی؟

-حالا من غر میزنم، آره؟ تو فقط یه روز از صبح بیا ... دیگه من ویا ر زن حامله پیدا کردم.

-دیوونه!

-دیوونه نیستم.

-من قطع می کنم.

-نه نیستم! با مامان چیکار داشتی؟

-راستش این هفته باید برم رامسر، یک هفته نیستم بهارک رو هم نمیتونم ببرم. نمیدونم کجا بذارمش؟
خاله ام که کار داره!

-اون دوستت اسمش چی بود؟

-مونا؟

-آره ... اون نمیتونه نگهداره؟

-چرا اما روم نمیشه.

-خوب منم گاهی میرم بهش سر میزنم یا میارمش اینجا.

بد فکری نبود.

-خیالت راحت باشه.

-دستت درد نکنه.

-کار خاصی نمی کنم فقط باید اون دوست خل و چلتو تحمل کنم.

-توام که چقدر بدت میاد!

-پ ن پ، خوشم میاد!

سری تکون دادم.

-باشه من برم به مونا زنگ بزنم.

با امیر علی خداحافظی کردم و شماره ی مونا رو گرفتم. بالاخره با کلی سر به سر گذاشتن، مونا قبول کرد تا بهارک رو نگهداره.

چمدون کوچیکی برداشتم و وسایل مورد نیازم رو توش چیدم.

صبح به همراه بهارک به رستوران رفتم. صدرا با دیدنم اومد سمتم.

-سلام.

-سلام. من چند روزی نیستم ... کارهای اینجا می افته گردن شما.

رمان (دیانه)دیزپام, [۴/۹/۲۰۱۸، ۱۵:۰۴]

#پارت_48

-جائی قراره بری؟

-آره دیگه قراره یه هفته برم رامسر.

صدرا ابروئی بالا داد.

-چه بی خبر!

-اون شب مهمونی آقای شمس گفت که باید همراهشون برم.

-پس همسفر پارسا هستی!

-چطور؟

یکی از شونه هاش رو بالا انداخت.

-همینطوری ... خوش بگذره!

و سمت دیگه ی سالن رفت. این چش بود؟! به خانم موسوی هم تأکید کردم تا حواسش به همه چی باشه.

شب خسته اومدم خونه. بهارک رو حموم کردم و خیلی زود خوابیدم.

صبح با صدای زنگ آیفون سراسیمه بیدار شدم. ساعت ۷ رو نشون می داد.

-واای، خواب موندم!

نگاهی به مانیتور انداختم. با دیدن مونا دکمه رو زدم و هول هولکی سمت لباسهام رفتم.

شلوار جین آبییم رو با مانتوی سفید بالای زانو پوشیدم و موهام رو شلخته بالای سرم جمع کردم. صدای در سالن بلند شد.

-اهل منزل کجاست؟

-من انجام.

-اوه اوه ، تو هنوز آماده نشدی؟

-خواب موندم.

شالم رو روی سرم انداختم. کیف و چمدونم رو برداشتم.

-با همین قیافه میخوای بری؟

متعجب برگشتم و تو آینه به صورتم نگاهی انداختم.

چشمهام کمی پف داشت و تره ای از موهام بیرون بود. سؤالی به مونا نگاه کردم.

-دبانه من آر از دست تو سخته می کنم! داری با یه ایل افاده ای میری بعد با این صورت رنگ و رو پریده؟!

-وای مونا دیر شده، الان پارسا میاد.

هولم داد.

-اون خیلی وقته جلوی در منتظره!

-چی؟

-هیسس ... آروم ... اول ضد آفتاب.

میدونستم نمیتونم از دستش در برم. ضد آفتاب رو همراه با رژ کم رنگی زدم و یه مداد تو چشمهام کشیدم.

رمان (دبانه)دبازپام, [۴/۹/۲۰۱۸، ۱۵:۰۴]

#پارت_49

-دیگه بسه.

-باشه بابا ... انگار کوه کنده!

-مراقب بهارک باش.

-برو خیالت راحت.

-امیر علی گفت میاد بهتون سر میزنه، منم شمارت و با اجازت بهش دادم.

-عه عه ... تو چرا شماره ی من و به اون پسر خاله ی پر مدعات دادی؟؟

-یعنی نمیدادم؟

-حالا که دادی ... برو دیر شد.

گونه ی مونا رو بوسیدم. دسته ی چمدون کوچکم رو گرفتم.

بهارک رو بوسیدم و از خونه بیرون اومدم. هوای شهر یور تو تهران مثل هوای اوایل بهار بود.

در حیاط و باز کردم که نگاهم به ماشین پارسا افتاد. کنار ماشینش ایستاده بود. رفتم سمتش.

-سلام آقای شمس.

-فکر کنم سحرخیز بودین ... کلی معطل شما شدم.

توقع چنین گاردگیری رو نداشتم. چرخید.

-چمدونت رو بذار پشت ماشین.

پشت رل نشست. چمدون رو تو صندوق گذاشتم. دودل بودم، نمیدونستم عقب بشینم یا جلو! در جلو باز شد.

-استخاره می کنی؟ سوار شو دیگه، به حد کافی دیر کردیم.

جلو نشستم. بوی عطرش پیچید توی مشامم. کمی شیشه رو پایین دادم.

پارسا با سرعت از کوچه بیرون رفت. گوشیش زنگ خورد.

-سلام آقای صدیقی، ما تو راه هستیم.

گوشی رو قطع کرد. بعد از چند دقیقه سر کوچه ای نگهداشت. زن و مردی اومدن سمت ماشین.

با دیدن هلیا از ماشین پیاده شدم. هلیا با دیدنم لبخندی زد.

-به به خانوم مدیر.

-سلام عزیزم.

دستم و کشید و پرت شدم تو بغلش.

-تو رو خدا با من تعارف نداشته باش. قراره یه هفته همو تحمل کنیم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۴/۹/۲۰۱۸، ۱۵:۰۴]

#پارت_50

و زد زیر خنده. صدای سرفه ای باعث شد هلیا ازم فاصله بگیره.

-اینم نامزدم، انوشیروان.

-سلام خانم.

-سلام. خوشبختم از دیدارتون.

-بنده هم.

-نمی خواین سوار بشین؟

هلیا چینی به دماغش داد.

-اییشش ... من نمیدونم این چرا چند وقته انقدر میر غضب شده!

هلیا دست نامزدش و کشید و رو صندلی عقب جا گرفتن.

-احوال پسر خاله؟

-به خوبی شما دختر خاله!

-نه بابا من به این شیرینی ... تو رو با هفت مَن عسلم نمیشه خورد!

-دوباره شروع شد!

هلیا شونه ای بالا داد. پارسا پخش ماشین رو روشن کرد. تو جاده افتادیم.

انقدر هول اومده بودم که یادم رفته بود چیزی برای تو راهمون بردارم.

-بچه ها چائی می خورید؟

با این حرف هلیا با ذوق به عقب برگشتم.

-تو آوردی؟

هلیا تعجب کرده بود.

-چی؟

-چائی دیگه!

-الهی بمیرم، چند ساله نخوردی؟

-چی؟

-چائی دیگه! انقدر با ذوق گفتی فکر کردم از قحطی چائی برگشتی!

شیطنتم گل کرد. لبامو غنچه کردم.

-خوب دیر بیدار شدم نتونستم چیزی بخورم.

-بله بله ...

پارسا زیر چشمی نگاهم کرد. چیزی زیر لب گفت که فقط «لعنتی» اش رو شنیدم. هلیا برای هممون چائی ریخت.

- شما که جلو نشستی باید زحمت نگهداری چائی منم بکشی تا کمی سرد بشه.

- عیب نداره.

چائی خودم رو خوردم.

- چائیم رو میدی؟

چائی رو به دستش دادم.

- یه خرما هم میدی؟

سری تگون دادم و به ناچار خرما رو سمت لباش بردم. انگشتم با لبش برخورد کرد. سریع دستم رو پس کشیدم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۵/۹/۲۰۱۸، ۱۱:۰۵]

#پارت_51

نگاهم رو از شیشه به جاده دوختم. هلیا خودش رو وسط دو تا صندلی کشید.

- وای چه خبره انقدر همه تون ساکتید؟ ... دلم پوسید ... اصلاً پارسا، تو چرا پریا رو نیامدی؟

پارسا بی حوصله گفت:

- پریا رو برای چی باید می آوردم؟! مگه بچه بازیه؟

به پهلوشدم و به در تکیه دادم.

- وای پارسا ... تو چرا انقدر بدعق شدی؟

-هلیا ...

-اووف، باشه بابا ... ببینم، یه آهنگ شاد نداری؟

پارسا دستش رو با پرستیژ خاصی لبه ی در ماشین گذاشت. هلیا خودش آهنگی گذاشت و همراه با آهنگ شروع به قر دادن کرد.

قرار شد تو سفره خونه ای بین راهی بقیه رو ببینیم.

بعد از نیم ساعت وارد جاده خاکی شدیم. پارسا ماشین و کنار چند تا ماشین دیگه نگهداشت.

پیاده شدم. نگاهم به کلبه ی قشنگی افتاد. هلیا با ذوق گفت:

-وای یادش بخیر، یه بار با خاله اینا اومده بودیم اینجا.

پارسا ماشین و قفل کرد و جلوتر از ما راه افتاد. هلیا اومد کنارم.

-این پسرخاله ی من مدتیہ خل شده!

با هم سمت کلبه رفتیم. در کلبه باز بود و چند تخت بیرون گذاشته شده بود. داخل کلبه صندلی چیده بودن.

آقای مرشدی و دخترش با چند نفر ریگه روی تختی نشسته بودن. سمتشون رفتیم. نیلا با ذوق از روی تخت بلند شد.

اومد سمت پارسا و باهانش دست داد و با من و هلیا فقط احوالپرسی کرد. با بقیه آشنا شدم.

خانم و آقای حضرتی و همایون نیک بخت، مردی همسن و سال پارسا و خوش طبع بود.

روی تخت کناری نشستیم. همه سفارش املت دادیم. هوا خیلی خوب بود.

رمان (دیانه) دیازپام، [۵/۹/۲۰۱۸، ۱۱:۰۷]

#پارت_52

نگاهم رو به اطراف انداختم. پارسا بلند شد تا دستهایش رو بشوره، منم بلند شدم. هلیا نگاهم کرد.

-میرم دستهام رو بشورم.

-من که حوصله ندارم!

-تنبل.

-برو بابا سوسول ...

خندیدم و کفشهام رو پام کردم. با فاصله از پارسا سمت سرویس بهداشتی رفتم.

آبی به دستهام زدم و اومدم بیرون. خواستم برم سمت تختی که نشسته بودیم که توجهم به مردی جلب شد که کنار مرد دیگه ای ایستاده بود و نیم رخش مشخص بود.

احساس کردم چقدر قیافه اش آشناست! قلبم شروع به تپیدن کرد. سریع سمتشون رفتم اما تا رسیدم سوار ماشین شد.

امکان نداشت ... یعنی هامون بود؟! لعنتی؛ کاش زودتر میومدم. چرخیدم.

نگاهم به پارسا افتاد که از سرویس بیرون اومده بود و نگاهش به من بود.

با دیدنم اخمی کرد. نفسم رو بیرون دادم و سمت بقیه رفتم. نیلا چپ چپ نگاهم کرد. اهمیت ندادم!

بعد از خوردن صبحانه حرکت کردیم. ذهنم درگیر بود. اگر هامون باشه ... اما امکان نداره، شنیده بودم از ایران رفته.

ماشین توی سکوت فرو رفته بود.

-چیزی شده؟

سؤالی برگشتم سمت پارسا.

-چیزی گفتی؟

-چیزی شده؟

-نه، چطور؟

بی تفاوت ابرویی بالا داد.

-گفتم شاید دلت برای مدیر برنامه ات تنگ شده!

متعجب نگاهش کردم.

-مدیر برنامه؟!!

-بله، آقای نریمان!

-چرا این فکر و می کنی؟

-نیاز به فکر کردن نیست، دارم می بینم.

گوشیم زنگ خورد و باعث شد تا حرفمون ناتمام بمونه. نگاهی به شماره انداختم، صدرا بود!

رمان (دیانه)دیزپام, [۵/۹/۲۰۱۸، ۱۱:۰۷]

#پارت_53

احساس کردم پارسا زیر چشمی نگاهی انداخت. ناچار دكمه ی اتصال رو لمس کردم.

-سلام خانوم، خوبی؟

-ممنون.

-حرکت کردی؟

-بله، اتفاقی افتاده؟

-نه ... باید چیزی بشه تا من با مدیر هتل تماس بگیرم؟! فقط زنگ زدم ببینم حرکت کردین یا نه؟

-ممنون، لطف کردین.

-مراقب خودت باش.

نفسم رو بیرون دادم.

-انقدر با من رسمی صحبت نکن. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم.

-مثل اینکه دل مدیر برنامه برات تنگ شده!

نیم نگاهی به عقب انداختم. هلیا و نامزدش خواب بودن.

-راجب کار زنگ زده بود.

پارسا پوزخندی زد.

-جالبه، یعنی یه نصف روز نشده ایشون تو کار هتل مونده؟

نمیدونستم چی بگم. نگاهم رو به بیرون دوختم. یهو صدای پخش ماشین بلند شد و سرعت ماشین بالا رفت.

ترسیده به صندلی ماشین چسبیدم. هلیا بیدار شد.

-چه خبره؟ مگه سر می بری؟ زهر ترک شدم!

اما پارسا اهمیتی نداد. بالاخره بعد از چند ساعت رسیدیم. نگاهی به هتل بزرگ و مجلل رو به روم انداختم.

واقعاً خسته شده بودیم. خدمه اومدن و وسایل ها رو بردن بالا. آقای مرشدی نگاهی به هممون انداخت.

-میدونم همه خسته هستید ... برید استراحت ... شام رو تو سالن vip دور هم می خوریم.

همه استقبال کردن. کارت اتاقم رو گرفتم. اتاق من و پارسا دقیقاً رو به روی هم قرار داشت و اتاق مرشدی، نیلا، هلیا و بقیه کنار هم.

وارد اتاق شدم. از خستگی چشمهام باز نمی شد. سمت تخت رفتم.

لباسهام رو تو خواب و بیداری کردم و زیر لحاف خزیدم.

به ثانیه نکشیده چشمهام گرم خواب شدن.

رمان (دیانه) دیازپام، [۵/۹/۲۰۱۸، ۱۱:۰۷]

#پارت_54

تو خواب و بیداری بودم که احساس کردم کسی داره به در می کوبه. موهای بلندم رو از توی صورتم کنار زدم.

با همون چشمهای غرق خواب سمت در رفتم و بازش کردم. صدای پارسا توی گوشم نشست.

-تو هنوز خوابی؟

سر بلند کردم. نگاهش چرخید و از پایین به بالا اومد و روی صورتم ثابت موند.

سرم و پایین آوردم که نگاهم به تیمم افتاد. تاپ سفید بالای ناف همراه با شلواری روشن و موهام هم یه طرف صورتم ریخته بود.

با دیدن خودم خواب از سرم پرید و هول کردم. چرخیدم تا داخل اتاق برم که پام سر خورد.

دستم رو به دستگیره ی در گرفتم تا پرت نشم که دستی دور کمرم حلقه شد و به عقب کشیده شدم.

با کشیده شدنم در اتاق هم بسته شد. شوکه و متعجب نگاهم رو به در اتاق دوختم.

چرخیدم و کامل تو بغل پارسا فرو رفتم. قدمی به عقب برداشتم که به در بسته خوردم. ترسیده نگاهی به اطراف انداختم.

-در بسته شد، حالا چیکار کنم؟

-بریم اتاق من تا کارت رو بگیرم.

مچ دستم و گرفتم. خواستم بکشم عقب.

-زود باش ... الان یکی میاد.

دویدم سمت اتاق پارسا. در اتاق و باز کرد و وارد شدم و پارسا رفت.

با رفتنش نفسم رو آسوده بیرون دادم. نگاهی به اتاق بزرگ و دلبازش انداختم.

باید چیزی پیدا می کردم تا دورم می گرفتم. ملحفه ی سفید روی تخت رو برداشتم.

صدای در بلند شد. ترسیده سمت در رفتم. از چشمی بیرون رو نگاه کردم، نیلا پشت در بود!

لبم رو به دندان گرفتم. باید چیکار می کردم؟ انگار پارسا اومد. نیلا دستش رو از روی در برداشت.

با فاصله ی کمی کنار پارسا ایستاد. صدایش رو نمی شنیدم اما داشت چیزی به پارسا می گفت.

رمان (دیانه)دیزپام، [۵/۹/۲۰۱۸، ۱۰:۱۱]

#پارت_55

لبم رو به دندان کشیدم. چند لحظه بعد نیلا رفت و صدای در اتاق بلند شد. نگاهی به اطراف انداختم.

ملحفه رو روی سرم کشیدم و در و آروم باز کردم. پارسا وارد اتاق شد و نگاه متعجبی به سر تا پام انداخت.

هول کردم. ملحفه از روی سرم سر خورد. پارسا قدمی به سمتم برداشت.

قدمی به عقب گذاشتم. پوزخندی زد و کارت رو سمتم گرفت.

-میتونی بری اتاق!

کارت رو از دستش گرفتم و آروم از کنارش رد شدم. بوی عطرش و گرمی تنش رو لحظه ای حس کردم.

نگاهی تو سالن انداختم و سریع با همون قیافه سمت اتاق خودم رفتم.

کارت رو زدم و وارد اتاق شدم. باید سریع آماده می شدم. کت کوتاهی همراه با شلوار و کفش مشکی ست کردم.

کمی رژ به لبهام زدم و از اتاق بیرون اومدم. همراه پارسا سمت سالن vip رفتیم.

همه دور میز شام جمع شده بودن. نیلا با دیدنم که با فاصله ی کمی کنار پارسا ایستاده بودم پوزخندی زد.

صندلی کنار هلیا خالی بود. همونجا نشستم. بعد از صرف شام آقای مرشدی راجع به جلسه ی فردا صحبت کرد.

چون همه استراحت کرده بودن قرار شد نوری اطراف هتل بزنیم.

نیلا سریع اومد سمت پارسا و شونه به شونه اش با هم از هتل بیرون رفتند. هلیا آروم گفت:

-دختره ی ترشیده!

-هییسس ...

-چیه؟

-میشنوه!

-منم گفتم تا بشنوه.

و پشت چشمی نازک کرد. خنده ام گرفته بود. همایون اومد سمتمون.

-اجازه دارم با شما هم قدم بشم؟

انوشیروان، نامزد هلیا، گفت:

-البته.

همایون کنارمون شروع به قدم زدن کرد. نگاهی به اطراف انداختم.

با اینکه شب بود اما زیبایی هتل خیره کننده بود.

رمان (دیانه)دیزپام, [۶/۹/۲۰۱۸, ۱۱:۰۲]

#پارت_56

بعد از دور زدن به هتل برگشتیم. وارد اتاقم شدم.

لب تایم رو باز کردم و نگاهی به گزارشهایی که موسوی راجع به رستوران فرستاده بودم انداختم.

چرخ می هم تو سایت زدم و لب تایم رو بستم. فردا روز پر کاری بود!

نگاه آخر رو توی آینه به چهره ام انداختم. همه چی خوب بود. کیف دستی کوچیکم رو از روی پاتختی برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

همزمان در اتاق پارسا باز شد. نگاهی به تیپش انداختم.

کت و شلوار مارک خوش دوختی تنش بود و موهایش رو به یه طرف شوار کشیده بود.

ته ریشش جذاب ترش کرده بود. با صدای سرفه اش با خجالت ازش چشم گرفتم.

-صبحتون بخیر خانوم فروغی!

سرم و بالا آوردم. حالا نگاهم توی نگاهش بود. عمیق نگاهم کرد. کمی لبم رو خیس کردم.

-بریم؟

-بله.

نگاهش رو ازم گرفت. سمت آسانسور رفتیم و سوار شدیم. همه اومده بودن.

روی صندلی نشستم و نگاهی به بقیه انداختم. خیلی هاشون رو نمی شناختم.

پارسا شروع به صحبت کرد و از شروع پروژه گفت. همه حرفه‌اش رو تأیید می کردن.

از همه جا بی خبر بودم. آقائی گفت:

-آقای شمس، شما می دونید که ما تمام سرمایه مون رو بابتاین هتل گذاشتیم. بعد از اینهمه مدت یعنی چی که بخواید خرابش کنید؟

پارسا: آروم باشید آقای حیدری. ما اینجا اومدیم تا مشکل رو حل کنیم.

بقیه هم شروع به صحبت کردن و می خواستن تا سهمشون رو به فروش بذارن.

از اینکه مرشدی ساکت بود تعجب کردم. چون انگار همه پارسا رو طرف حساب میدونستن.

بالاخره جلسه بدون هیچ نتیجه ای به پایان رسید. خسته بلند شدم.

رمان (دیانه)دیزپام، [۶/۹/۲۰۱۸، ۱۱:۰۲]

#پارت_57

بقیه همه بلند شدن و رفتن. مرشدی نگاهی به پارسا انداخت.

مرشدی: حالا تصمیمت چیه؟

پارسا کلافه شونه ای بالا داد.

-نمیدونم ولی اجازه نمیدم این هتل بسته بشه. تمام وقت و زمانم رو پای ساخت این هتل گذاشتم. درسته بقیه هم سهام دارن اما تمام زحماتش پای خودم بوده و حالا با ندونم کاری اجازه نمیدم بقیه خوشحال بشن.

مرشدی: من بهت حق میدم و ایمان دارم تو راهی برای این مشکل پیدا می کنی.

همایون: ما نمیتونیم سهام بقیه ی سهامداران رو خریداری کنیم؟

حضرتی: تو انقدر داری که سهام یکی از این سهامداران رو خریداری کنی؟

همایون سکوت کرد. ویریه ی گوشیم بلند شد. نگاهی به شماره ی صدرا انداختم و بلند شدم.

سنگینی نگاه پارسا رو حس کردم. از اتاق بیرون اومدم.

-سلام.

-سلام خانوم رئیس کوچولو ... کار و بار چطوره؟

-افتضاح!

-چرا؟ چی شده؟

-سهامدارها میخوان سهامشون رو بفروشن. ما هم انقدر بودجه نداریم!

-حالا چقدر هست؟

-خیلی ...

-تو خودت رو ناراحت نکن، حتماً یه راهی پیدا میشه.

-اوضاع هتل چطوره؟

-نگران نباش، همه چی امن و امانه.

-ممنونم.

-کاری نکردم. وقتتو نمی گیرم.

گوشی رو قطع کردم. چرخیدم که نگاهم به پارسا افتاد. از اتاق بیرون اومد.

-اگر مکالمتون تموم شد همراه من بیاین.

سری تکون دادم و شونه به شونه اش از سالن بیرون اومدیم.

-چیزی شده؟

-نه اما باید توضیحاتی راجع به هتل بدم.

-درسته.

در اتاقی رو باز کرد. متعجب نگاهی به اتاق انداختم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۶/۹/۲۰۱۸، ۱۱:۰۲]

#پارت_58

ابروئی بالا داد.

-یه اتاق کاره، بفرمائید.

وارد اتاق شدم و پارسا پشت سرم داخل اومد. اشاره کرد سمت کانپه ی گوشه ی اتاق که میزی جلوش بود.

سمت کانپه رفتم و پارسا سمت میز رفت و لب تاپی از روی میز برداشت.

اومد ستم و با فاصله کنارم نشست و لب تاپ رو باز کرد.

وارد پوشه ای شد. چند تا عکس از ساخت هتل باز کرد.

-این شروع کار ما بود.

در عکس بعدی هتل تکمیل شده بود.

-اینم پایان کار.

سرم رو بالا آوردم.

-دلیل اینکه گفتن باید پلمپ بشه چیه؟

-چند نفر از آشپزخونه شکایت کردن.

-آشپزخونه؟

-از نظافت!

-فکر نمی کنی کسی داره این وسط کاری می کنه؟

پارسا خیره نگاهم کرد.

-چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟! اما آخه کی؟

شونه ای بالا داد.

-ببین کی میتونه همچین کاری کنه.

پارسا بلند شد و سمت پنجره رفت. بلند شدم و با فاصله کنارش ایستادم.

-هر کی هست خیلی نفوذ داره ... شاید خودش مسئولین وزارت بهداشت رو خبر داده و اونایی که شکایت کردن هم از طرف خودشون بودن!

پارسا چرخید.

-فردا باید یه جلسه ی دیگه بذارم.

سری تکون دادم. مثل دیروز همه دور هم جمع شدیم.

پارسا دوباره صحبت کرد از اینکه کسی داره این وسط خرابکاری می کنه اما سهامدارها فقط می خواستن هر چی زودتر سهامشون رو بفروشن.

اوضاع بدی شده بود کلافه بودیم.

همایون: چگونه مزایده بذاریم برای سهامدارها تا اگر کسی مایل بود سهام اینا رو خریداری کنه.

با صدای در نگاه همه به سمت در کشیده شد. در باز شد.

با دیدن کسی که تو چهارچوب در نمایان شد تعجب کردم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۶/۹/۲۰۱۸، ۱۱:۰۲]

#پارت_59

نگاهم سمت پارسا کشیده شد. اونم دست کمی از من نداشت. با صدای همایون به خودم اومدم.

-شما؟!!

صدرا کامل وارد اتاق شد.

-شریک جدید کاری.

پارسا بلند شد.

-اون وقت شما با کی قرارداد بستین؟

-من از دیانه شنیدم به شریک کاری نیاز دارین، منم که می خواستم یه سرمایه گذاری انجام بدم ...
چی بهتر از این؟!!

پارسا نگاهم کرد. نفهمیدم تو نگاهش چی بود. ازش چشم گرفتم. مرشدی بلند شد.

-این که خیلی عالیه اما شما اونقدر سرمایه دارین؟

-حتمأ دارم که الان اینجا هستم!

مرشدی: خلیم عالیہ ... بفرمائید!

پارسا: اما آقای مرشدی ...

-چرا پسر؟ ما قرار بود یہ مزایده بذاریم، حالا دیگہ نیازی نیست این کار و کنیم.

پارسا کلافہ دست تو جیب شلوارش کرد.

-ما باید با ہم مشورت کنیم ... بہ شما اطلاع میدیم.

صدرا: حرفی نیست. منم چند ساعتی رو استراحت می کنم. با اجازه ی همه ...

صدرا از اتاق بیرون رفت.

ہلیا: پارسا، تو کہ صدرا رو می شناسی، چرا قبول نکردی؟ این یہ پیشنهاد عالیہ؛ میشہ گفت یہ شانس!

پارسا روی صندلی نشست. ہر کسی یہ چیزی می گفت اما من سکوت کردہ بودم.

-خانوم فروغی، شما حرفی برای زدن ندارید؟

سر بلند کردم و نگاہم رو بہ پارسایی کہ منتظر چشم بہم دوختہ بود انداختم.

-منم با نظر بقیہ موافقم!

پارسا بہ صندلیش تکیہ داد.

-البته که شما باید موافق باشی مثل اینکه از قبل تصمیم گرفته بودین! ... من حرفی ندارم؛ فردا با بقیه ی شرکا یه جلسه میذاریم، اگر آقای نریمان این مبلغ رو داشت میتونه سهام بقیه رو خریداری کنه.

بلند شد.

-میرم کمی قدم بزنم.

با رفتن پارسا همه بلند شدیم. سمت لابی هتل رفتیم.

صدرا پشت میزی نشسته بود. با دیدنم برام دستی تگون داد.

رمان (دیانه)دیا زپام، [۶/۹/۲۰۱۸، ۱۱:۰۳]

#پارت_60

سمت میزش حرکت کردم. با دیدنم از روی صندلی بلند شد.

-سلام.

-سلام. چرا نگفتی داری میای؟

-چرا؟ کار بدی کردم یعنی؟!

-نه، اما باید قبلش بهم می گفتی!

-فکر کردم اینطوری بیشتر خوشحال میشی ... اما انگار اشتباه فکر می کردم!

کمی روی میز خم شدم.

-در عجبم شما که انقدر پولداری، چرا اومدی تو هتل ما کار می کنی!

به پشتی صندلیش تکیه داد.

-بده دلم می خواد نزدیک شاگردم باشم!-

نفسم رو سنگین بیرون دادم. نگاه خیره اش اذیتم می کرد. کمی روی میز خم شد.

-حالا نظرت چیه؟-

شونه ای بالا دادم.

-دست من نیست. رئیس هیأت مدیره آقای شمس هست ... اون باید تأیید کنه.

ابرویی بالا داد. بلند شدم.

-خوب فعلاً ... من خسته ام.

صدرا بلند شد.

-منم.

-فردا ساعت ۹ با سهامدارها جلسه داریم، اونجا باشید.

-حتماً!

سمت خروجی هتل راه افتادم. ذهنم درگیر بود. بی حواس خواستم رد بشم که محکم به کسی خوردم.

دستهای بازو هام رو سفت گرفت تا مانع افتادنم بشه. سرم رو بالا آوردم.

نگاهم به پارسا افتاد که با فاصله ی کمی رو به روم بود و دستهای هنوز روی بازو هام قرار داشت.

قدمی به عقب برداشتم. دستهای رو برداشت.

-خوش گذشت؟

متعجب سر بلند کردم. دست به سینه شد.

-با شریک و همکار جدیدتون ... مثل اینکه دوریت رو طاقت نیاورده!

-چرا فکر می کنی من و صدرا با هم هستیم؟

-خوبه ... آفرین ... صدرا ... نیازی نیست وانمود کنی چیزی نیست چون همه چی واضح و شفافه!

سرش رو توی صورتم آورد.

-خانوم فروغی!

رمان (دیانه)دیزپام، [۸/۹/۲۰۱۸، ۱۲:۳۵]

#پارت_61

با تنه ای کوتاه از کنارم رد شد. سر برگردوندم و نگاهی به قامت بلند و قدمهای استوارش انداختم.

سری تکون دادم و از هتل بیرون اومدم. بالاخره پارسا راضی شد و صدرا سهام بقیه رو خریداری کرد.

با کمک صدرا فهمیدیم که کی زیرآب هتل رو می زنه و با سندی که به دادگاه ارائه دادیم، از پلمپ شدن هتل جلوگیری کردیم.

دو روز باقیمونده رو قرار شد ویلای آقای مرشدی بریم و به افتخار موقعیتمون جشن بگیریم.

آقا و خانم حضرتی هتل موندن و بقیه راهی ویلای آقای مرشدی شدیم.

با چمدون از در هتل بیرون اومدم. هلیا سریع اومد سمتم و دسته ی چمدونم رو گرفت.

-چیکار می کنی؟!

-هییس ... بیا دنبالم.

دنبال هلیا راه افتادم. چمدون رو تو ماشین پارسا گذاشت. در صندوق رو بست و بهش تکیه داد.

-آخیشش ...!

-چت شده؟

-بریم سوار شیم تا اون دختر ترشیده ی آقای مرشدی نیومده.

در جلو رو باز کرد.

-سوار شو.

پارسا اومد سمت ماشین. با دیدن من و هلیا با تمسخر گفت:

-شریک جدیدتون تنهاست ... نمیرید سوار ماشینش بشید؟!

اومدم دهان باز کنم که هلیا سریع گفت:

-نه، من تنهام! میخواد با من باشه.

پارسا سری تکون داد. روی صندلی کنار راننده نشستم که نگاهم به ماشین صدرا افتاد.

دقیقاً روبروی ماشین ما قرار داشت. نگاهم کرد. نیلا با نفرت سمت ماشین خودشون رفت.

همایون هم سوار ماشین صدرا شد. هلیا آهنگ شادی پلی کرد و خودش شروع به رقص کرد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۸/۹/۲۰۱۸, ۱۲:۳۶]

#پارت_62

در بزرگ فلزی باز شد و ماشین ها پشت سر هم وارد حیاط ویلا شدن. از ماشین پیاده شدم. هلیا سوتی کشید.

-واو ... چه ویلائی!!

نگاهی به اطراف انداختم. واقعاً زیبا بود. استخر بزرگ و درختهای سر به فلک کشیده.

مردی اومد سمت آقای مرشدی. همه وارد ساختمون شدیم.

خونه ای دوبلکس و چشمگیر بود. هر کدوم یه اتاق برداشتیم.

مرشدی: تا شما کمی استراحت کنید، شام آماده است.

لباس ساده و راحتی پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. موقع شام بود.

در اتاق نیلا باز شد. لحظه ای از دیدن تپیش تعجب کردم.

تاپ بازی همراه با دامنی کوتاه پوشیده بود و موهایش رو باز گذاشته بود.

پوزخندی زد و از کنارم رد شد. از پله ها پایین اومدم. همه دور میز جمع شده بودن.

صندلی کنار پارسا خالی بود. نیلا روی صندلی رو به روئی پارسا نشسته بود.

صندلی رو کمی عقب کشیدم و نشستم. میز مفصلی چیده بودن! بعد از صرف شام آقای مرشدی گفت:

-با یکی دو پیک که مشکلی ندارین؟

همه موافقت کردن.

-با اجازه تون من گشتی تو ویلا بزنم.

مرشدی: مگه تو ما رو همراهی نمی کنی؟!

-نه، ممنون.

نیلا: دختره ی دهاتی ...

رو کردم بهش:

-چیزی گفتی؟

-نه!

-با اجازه ی همه!

از سالن بیرون اومدم. چراغ های پایه بلند روشن بود. سمت تاب رفتم و روش نشستم.

هوای شهر یور ماه خنک بود. نگاهم رو به آسمون دوختم. یعنی الان جای احمد رضا خوب بود؟

با یادآوریش بغض توی گلو من نشست. کارم شده مرور خاطرات!

خسته از روی تاب بلند شدم. وارد ویلا شدم و مستقیم سمت اتاقم رفتم.

رمان (دیانه) دیاز پام، [۸/۹/۲۰۱۸، ۱۲:۳۶]

#پارت_63

با سر و صدا و جیغ، هراسون بلند شدم. صدا انگار از تو حیاط میومد.

پنجره رو باز کردم و سرم رو کمی بیرون بردم. از اتاق بیرون اومدم.

کسی توی سالن نبود. در سالن رو باز کردم. هلیا و انوشیروان به همراه همایون داشتن بسکتبال بازی می کردن.

نگاهم چرخید سمت استخر ... نیلا لبه ی استخر نشسته بود و صدرا و پارسا هر دو توی آب در حال شنا بودن.

هلیا با دیدنم دستشو تگون داد.

-دیانه، بیا با ما بازی کن.

باید از کنار استخر رد می شدم. با صدای هلیا، صدرا و پارسا هر دو به لبه ی اومدن. صدرا رو کرد به نیلا:

-شما نمیای تو آب؟

-میام.

بلند شد. کناره های استخر خیس بود. اومدم رد بشم که پام سر خورد و تا به خودم پیام پرت شدم توی آب.

صدای دادم بلند شد و آب کل دهنم رو پر کرد. چون یهوئی بود تمرکز نداشتم و فقط دست و پا می زدم.

صدای داد هلیا می اومد. دستی دورم حلقه شد و کشیدم بالا. با ولع هوا رو نفس کشیدم.

به سرفه افتاده بودم. چرخیدم ببینم اونی که بهم کمک کرده کیه که نگاهم به پارسا افتاد.

چرخوندم سمت خودش و گذاشتم لبه ی استخر.

-خوبی؟

سری تکون دادم. هلیا با حوله اومد سمتم.

-تو که کشتی منو!!

حوله رو انداخت روی دوشم. صدرا اومد سمتمون.

-چی شد یهو؟

-پام لیز خورد.

نیلا با تمسخر پوزخندی زد.

-یعنی تو شنا بلد نیستی؟!

سرم رو بالا آوردم.

-من گفتم شنا بلد نیستم؟

-آها یادم رفته بود ... برای خودنمائی این کار و کردی!

پوزخندی زدم.

-من نیازی به خودنمائی ندارم! ... بقیه انگار بیشتر بهش نیاز دارن!

و به مایوی بازش اشاره کردم.

رمان (دیانه)دiazپام, [۸/۹/۲۰۱۸, ۱۲:۳۶]

#پارت_64

عصبی دندون قروچه ای کرد.

بالاخره مسافرت رامسر هم تموم شد. روزها می اومدن و می رفتن و تمام وقت من با کارهای هتل پر می شد.

صدرا سعی می کرد بهم نزدیک بشه اما من سعی می کردم ازش دوری کنم.

چند وقتی بود ذهنم درگیر تأسیس شعبه ی دومی تو کشور ترکیه بود.

باید یه سر می رفتم و شرایط رو بررسی می کردم. بالاخره اواخر پائیز دل و به دریا زدم و بلیط رزرو کردم.

مونا از آشپزخونه بیرون اومد.

-مونا؟

-جانم؟

-برای پس فردا بلیط گرفتم برای ترکیه.

-اونجا برای چی؟

-یکی از شریک های قدیمی احمدرضا اونجا هتلی تأسیس کرده و ازم خواسته برم اگر خوب بود منم شریک بشم.

-اما دیانه، تو چطور تنها می خوای بری؟

-زبانم که خوبه و حتماً به درد میخوره ... بعدش هم مستقیم میرم هتل و از همونجا هم بر می گردم. فقط یه زحمتی دارم؛ مراقب بهارک باش تا میام.

-بابت بهارک که نگران نباش.

بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم.

-انشاالله بتونم برات جبران کنم.

-مهم خوشحالیه توئه ... حalam برو چمدونت رو ببند.

بالاخره لحظه ی پرواز رسید. فقط مونا میدونست قراره برم و اومده بود فرودگاه.

با اعلام پروازم گونه ی مونا رو بوسیدم و بهارک رو بغل کردم.

-دختر خوبی باش تا مامان برگرده.

دلشوره داشتم و نمیدونستم کارم درسته یا نه! با نشستن هواپیما تو خاک ترکیه بلند شدم.

هوا سوز سردی داشت. پالتوم رو محکم دورم پیچیدم.

وارد سالن فرودگاه شدم. با دیدن اسمم تو دست مردی به سمتش رفتم.

-خانوم فروغی؟

خدا رو شکر فارسی صحبت می کرد.

-سلام. خودم هستم.

-سلام خانوم. همراه من تشریف بیارین.

رمان (دیانه)دیارپام، [۸/۹/۲۰۱۸، ۱۲:۳۶]

از سالن فرودگاه خارج شدیم. نگاهی به خیابون های استانبول انداختم.

بارون نم نم می بارید و شهر شلوغ بود. نیم ساعتی می شد که تو خیابون ها بودیم.

-ببخشید، کی می رسیم؟

راننده نگاهی از تو آینه بهم انداخت.

-میرسیم.

نمیدونم چرا دلشوره گرفته بودم حتی با مونا هم نتونسته بودم تماس بگیرم.

هوا داشت تاریک می شد. ماشین سمت محیطی جنگل مانند رفت.

وارد جاده خاکی شد. ماشین مشکی رنگی رو به رومون ترمز کرد. راننده ماشین رو با فاصله ی کمی کنارش نگهداشت.

دو تا مرد از ماشین پیاده شدن. در و باز کردم و پیاده شدم. نگاهم به چهره ی آشنایی افتاد.

اومد سمتم. قدمی به عقب برداشتم. باورم نمی شد، برزو اینجا چیکار می کرد؟!!

-به به، تو آسمونا دنبالت بودم ... رو زمین پیدات کردم!

-تو ... تو اینجا چیکار می کنی؟

-من؟

قهقهه ای زد. چرخیدم تا فرار کنم که از پشت یقه ام رو کشید.

-کجا خانوم کوچولو؟ ... حالا حالاها با هم کار داریم! ... آخی، تنهائی؟ دیگه کسی نیست به دادت برسه؟

-ولم کن عوضی.

-خفه شو؛ اینجا ایران نیست و فقط منم و تو!

کشیدم و پرتم کرد توی ماشین و یه بسته اسکناس پرت کرد سمت مرد.

اومدم در و باز کنم که قفل مرکزی رو زد. باورم نمی شد توی تله ی برزو افتاده باشم.

حقمه وقتی بدون اطلاع میام به کشور دیگه آخرش همین میشه!

اشک صورتم رو خیس کرده بود.

-آخی .. کوچولومون گریه می کنه؟ حالا حالاها باید اشک بریزی!

ماشین با سرعت وارد پیچ جاده خاکی شد. از ترس و استرس زبونم بند اومده بود.

هیچ راه فراری نداشتم. کاش مرده بودم و پام به این کشور نمی رسید.

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۱/۹/۲۰۱۸، ۱۰:۰۰]

#پارت_66

برزو از آینه ی جلو نگاهی بهم انداخت.

-فکرشم نمی کردی تو تله ی من بیوفتی، مگه نه؟!-

قهقهه ای زد.

-حالا تو دست خودمی ... حیف که ته مونده ای ولی بازم خوبه، انتقامم و ازت میگیرم بعد میدمت به این ترک ها!!-

حمله کردم سمتش که اون یکی دستهام رو گرفت.

-بگیرش وحشی رو ... بذار برسیم، وقتی زیرم جون داد میفهمه نباید جفتک بندازه!

شدت بارون زیاد شده بود. از تو داشبورד شیشه ای برداشت.

-تو مستی رابطه داشتن یه چیز دیگه است!

مرد دست دراز کرد و بطری رو از دست برزو گرفت. هر دو قهقهه می زدن.

از استرس زیاد حالت تهوع گرفته بودم. برزو سرعت ماشین و برد بالا و باعث شد یه چیزی از ته دلم بالا بیاد و هرچی خورده بودم توی دهنم جمع شد.

تا به خودم پیام همه اش روی لباسهام ریخت. مرد کناریم سرش رو خم کرد. صدای برزو بلند شد.

-چی شده؟-

و به عقب برگشت. مرد فریاد زد:

-حواست به جلو باشه ...-

برزو ماشین و کج کرد اما بخاطر سرعت بالاش ماشین رو هوا معلق زد. همه چیز فقط تو چند ثانیه اتفاق افتاد.

سرم محکم به سقف ماشین برخورد کرد و به جلو پرت شدم. شیشه ی جلو خورد شد.

احساس سوزش شدید توی چشمهام کردم و نیم تنه ام از ماشین به بیرون پرت شد.

همه جا توی سیاهی مطلق فرو رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

رمان (دیانه)دیاپیام، [۱۱/۹/۲۰۱۸، ۱۰:۰۰]

#پارت_67

-داداش کجا میری؟

سمت ماشینم رفتم. نگاهی به نهال انداختم.

-میرم خونه ی خودم.

-تو رو خدا؛ می بینی حال مامان خوب نیست!

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

-بمونم تا اون دختره رو به ریشم ببنده؟

نهال خنده ای کرد.

-من قربون قد و بالات، تو که ریش نداری!

سری تکون دادم.

-الان فقط نیازمند آرامشم. توام برو داخل، داره بارون می باره.

-لجهاز، رسیدی پیام بده.

دستی تکون دادم و ماشین و با سرعت سمت جاده روند. شدت بارون زیاد بود.

وارد جاده خاکی شدم. نگاهم به ماشینی افتاد که گوشه ی جاده بود.

کمی جلوتر رفتم. انگار تصادف کرده بود. ماشین و نگهداشتم.

آروم سمت ماشین راه افتادم. درهای ماشین باز بود.

نگاهم به شیشه ی شکسته ی جلوی ماشین افتاد و نیم تنه ای که از شیشه بیرون افتاده بود.

رفتم جلو که نگاهم به نیمرخ خونیش افتاد. بارش بارون باعث شده بود که خون تو کل صورتش پخش بشه.

انگشتم رو روی نبضش گذاشتم. هنوز میزد. به سختی از توی ماشین بیرون آوردمش.

تو تاریک روشن جاده نگاهم به چهره ی معصومش افتاد. موهای بلندش دورش ریخته بود.

سریع سمت ماشین رفتم و صندلی عقب خوابوندمش.

ماشین و سمت شهر کج کردم. جلو در بیمارستان نگهداشتم.

دو تا پرستار همراه با برانکارد اومدن. باید سریع عمل می شد. خسته روی صندلی نشستم.

اصلاً نمیدونستم کی هست و اسمش چیه!

خسته چشمهام رو روی هم گذاشتم. با صدای پرستار چشم باز کردم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۱/۹/۲۰۱۸، ۱۰:۰۱]

#پارت_68

-آقای کران، دکتر با شما کار داره.

دستی به چشمهای خستم کشیدم و سمت اتاق دکتر قدم برداشتم.

در اتاق نیمه باز بود. تقه ای به در زدم و وارد شدم. دکتر با دیدنم از پشت میز بلند شد.

-سلام آقای کران ... پدر خوب هستن؟

-سلام. ممنون. حال این بیمار چگونه؟

-بفرمائید بنشینید.

روی نزدیکترین صندلی نشستم. دکتر هم اومد و روبروم نشست.

-عمل سختی داشت و تا به هوش نیاد هیچ چیز مشخص نیست.

از اتاق دکتر بیرون اومدم و سمت اتاق خصوصی که برایش گرفته بودم رفتم.

نگاه پرستارها روم سنگینی می کرد. هیچ وقت دوست نداشتم در تیررس خبرنگارها باشم.

وارد اتاق شدم و نگاهی بهش انداختم. روی چشمه‌اش باندپیچی شده بود.

سرمی توی دستش بود. روی صندلی نشستم و گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم.

-چیزی فهمیدی؟

-سلام آقا. متأسفانه هیچی دستگیرم نشد! فقط مثل اینکه ماشین سرقتی بوده.

-باشه.

گوشی رو قطع کردم و پا روی پا انداختم. دوباره نگاهم رو بهش دوختم. یه دختر توی اون جاده چیکار می کرده؟

حرف دکتر دوباره توی سرم پیچید. دو روزی می شد که بیهوش بود و هنوز هیچ بیوگرافی ازش پیدا نکرده بودم.

باید هر چی سریعتر دوش می گرفتم و به بیمارستان می رفتم.

لباس پوشیده و آماده شدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

-آقای کران، بیمار بهوش اومده.

-الان خودم رو می رسونم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۱/۹/۲۰۱۸، ۱۰:۰۱]

#پارت_69

#دیانه

با حس سنگینی تو دست و پام خواستم چشم باز کنم که نتوانستم! انگار چیزی روی چشمهام سنگینی می کرد.

تنها چیزی که توی ذهنم بود اون تصادف لعنتی بود. دستم و روی چشمهام کشیدم.

انگار باند داشت! لحظه ای ترس تو دلم افتاد. لبهای خشک شده ام رو از هم باز کردم.

-کسی هست؟

صدای زنی که به زبون ترکی صحبت می کرد بلند شد اما من چیزی نمی فهمیدم.

-تو رو خدا بگو من کجام ... اینجا کجاست ... چرا چشمهام بسته است ...

اما انگار هیچی از حرفهام متوجه نمی شد. چشمهام می سوخت و دردش طاقت فرسا بود. دستمو رو هوا تگون دادم.

-این چیه رو چشمهام؟ برش دارین، دارم خفه میشم ...

اما فقط دستهام رو گرفتن. داشتم خفه می شدم از اینکه همه جا تو تاریکی مطلق بود.

#کران

ماشین رو کنار در بیمارستان پارک کردم و سریع وارد شدم. پرستار با دیدنم اومد سمتم.

-سلام آقای کران، این بیمار از لحظه ای که بهوش اومده داره داد میزنه!

سری تکون دادم. صداش تو راهرو پیچیده بود. صدای ظریف و زنانه اش انگار بخاطر این بیهوشی خشدار شده بود.

-چشمهام رو باز کنید ... خواهش می کنم ...!

پس یه ایرانی بود. در اتاق رو باز کردم.

لحظه ای با دیدن چشمهای باندپیچی شده اش و دستهایی که تو دست پرستار بود دلم براش سوخت.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۱/۹/۲۰۱۸، ۱۰:۰۱]

#پارت_70

کامل وارد اتاق شدم. پرستار با دیدنم سری تکون داد. دستهای سردش رو توی دستهام گرفتم.

احساس کردم لحظه ای شوکه شد. خواست دستش رو پس بکشه که محکم تر گرفتمش.

-آروم باش، الان دکتر میاد. بعد از معاینه چشمهات رو باز می کنه.

-تو ... تو کی هستی؟ اصلاً من کجام؟ چی از جونم میخواین؟

موهای مشکی و بلندش روی شونه هاش پریشون ریخته بود.

-آروم باش ... تا آروم نباشی نمیشه حرف زد.

دکتر وارد اتاق شد.

-چه خبره این مریض ما انقدر فریاد میزنه؟!

با دکتر احوالپرسی کردم و به دختری که هنوز اسمش رو نمی دونستم رو کردم.

-دکتر اومده معاینه ات کنه، آروم باش.

سری تکون داد. کنارش ایستادم.

#دیانه

دلشوره داشتم. پس بیمارستان بودم ... یعنی از دست برزو نجات پیدا کردم؟

اصلاً این مرد کیه که منو آورده بیمارستان؟ نکنه یکی از آدمهای خود برزو باشه؟

دکتر باند رو از روی چشمهام برداشت. صدای همون مرد دوباره به گوشم نشست.

-آروم چشمهات رو باز کن.

لبهای خشکم رو با زبون خیس کردم و پلک زدم اما هیچی نبود جز تاریکی مطلق! ته دلم خالی شد.

-چرا ... چرا نمیتونم ببینم؟ تو رو خدا یه کاری کنید ... چرا نمی تونم ببینم؟

حالم دست خودم نبود. قلبم محکم به سینه ام می کوبید.

دستهایی که احساس می کردم می لرزن روی چشمهام کشیدم.

-کسی اینجا نیست؟

شاید اشتباه شده ... شاید دکتر هنوز باند رو باز نکرده ...

میدونستم دارم خودم رو گول میزنم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۲/۹/۲۰۱۸، ۱۰:۱۵]

#پارت_71

#کران

نگاهم رو بهش دوختم. رنگ پریده اش پریده تر شده بود. نگاه دکتر و پرستار به صورتش بود.

پلک زد و مژه های بلندش از هم باز شد.

چشمهای سیاه رنگش اولین چیزی بود که نظرم رو جلب کرد اما با صدای فریادش فهمیدم حرف دکتر راست بود و توی تصادف نرمه ی شیشه ها باعث شده تا بینابیش رو از دست بده.

میدونستم چقدر براش سخته. با دستور پزشک، پرستار مسکنی بهش تزریق کرد و کم کم آرام شد.

چشمهایش روی هم افتاد. همراه دکتر از اتاق خارج شدیم.

-حالا چی میشه آقای دکتر؟

-فعلاً هیچی تا ببینم میشه با پیوند قرنیه بینابیش رو به دست بیاره یا نه؟

-ممنون.

دکتر سری تکون داد رفت. دوباره وارد اتاق شدم و بالای سرش ایستادم. طره ای از موهایش روی صورتش ریخته بود.

خسته وارد خونه شدم. نهال از روی مبل بلند شد.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-اومدم ببینم داداشم داره چیکار می کنه.

-منظورت چیه؟ ... چیکار می کنم؟ ... مثل همیشه زندگی می کنم!

-یعنی باور کنم پای دختری در میون نیست؟

-دختر چی و کار چی؟ دنبال حرفیا!

-امیریل، تو حالت خوبه؟

-اوهوم.

-اما من فکر نمی کنم.

-تو فکرت زیادی مشغوله منم واقعاً خسته ام ... تا لباس عوض می کنم یه قهوه برام درست کن.

با غر غر از رو مبل بلند شد.

-خوب یه کارگر بگیر!

سری تگون دادم و وارد اتاق شدم. لباس عوض کردم و بیرون رفتم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۲/۹/۲۰۱۸، ۱۵:۱۰]

#پارت_72

#دیانه

با درد چشم باز کردم اما تاریکی مطلق! نفسم داشت از اینهمه تاریکی می گرفت. نفسم رو حبس کردم.

“من الان چشمهام رو می بندم و دوباره باز می کنم و همه جا رو می بینم”

آروم چشمهام رو باز کردم اما دوباره همون سیاهی بود! بغض تو گلوم سنگین شد. از ته دل فریاد زدم:

-خدااا ... خداااا ...

بغضم تو گلو شکست. کسی وارد اتاق شد. کنار تخت احساسش کردم.

-دیگه آرامبخش نمیخوام، بذارید برم.

دوباره همون صدای مردونه.

-آروم باش، الان میریم خونه.

-تو ... تو کی هستی؟ چی از جونم میخوای؟

-هیچی از جونت نمیخوام! فعلاً از بیمارستان بریم، حرف می زنیم.

-من با تو هیچ کجا نمیام. اصلاً تو کی هستی؟ برای چی من اینجام؟ حتماً از طرف اون نامردی!

تن صدام بالا رفته بود. یهو دستش روی دهنم نشست و صداش کنار گوشم بلند شد.

-خیلی داری حرف میزنی!

ته صداش فارسی ترکی بود انگار ... نمیدونم چرا لال شدم! بی جهت سرم و تگون دادم.

-میخوام کمکت کنم.

حرفی نزد. دستش زیر بازوم رفت.

-آروم پات رو بذار زمین.

از اینکه هیچ جا رو نمی دیدم هراس داشتم.

-پات و بذار زمین، من انجام.

با لمس سردی دمپایی نفسم رو آسوده بیرون دادم. با کمکش تو ماشین نشستم. احساس کردم خم شد و کمر بدم رو بست.

اینکه هیچ کجا رو نمی دیدم برام عذاب بود. تنها بدون هیچ آشنایی تو کشور غریبی که حتی دیگه نمی بینی!

گوشه ی تختی که نمیدونستم چه رنگی هست کز کردم. سر و صدا از بیرون اتاق می اومد.

دلم گریه می خواست ... یکبار دیگه دیدن آدم هایی که دوستشون داشتم.

رمان (دیانه) دیاز پام، [۱۲/۹/۲۰۱۸، ۱۰:۱۶]

#پارت_73

#امیریل

غذا رو روی سینی گذاشتم و آروم در اتاق رو باز کردم. گوشه ی تخت کز کرده بود.

سرش رو بالا آورد و با صدای گرفته ای گفت:

-کیه؟ کسی اونجاست؟

-آره منم. برات کمی غذا آوردم.

-من چیزی نمی خورم.

-نپرسیدم میخوری یا نه ... گفتم غذا آوردم، پس باید بخوری!

با فاصله کنارش روی تخت نشستم و سینی رو روی پام گذاشتم.

-چی از جونم میخوای؟

-نیازی به جونت ندارم ... حوصله ی مریض داری هم ندارم! به اندازه ی کافی از کار و زندگیم افتادم.

-مگه من مجبورت کردم؟

کلافه نگاهم رو به صورتش انداختم.

-خیلی حرف میزنی بچه جون!

و قاشق پر از سوپ رو سمتش گرفتم. دهن باز کرد چیزی بگه که قاشق رو تا ته فرو کردم توی دهنش.

-بهتره سعی نکنی از دهننت بیرون بریزیش! مثل یه دختر خوب غذات رو تا ته بخور.

-زوره مگه؟

-آره، اینجا همه چیش زوره!

حرفی نزد و کمی از غذاش رو خورد.

-حالا که غذات رو خوردی ... سمت چیه؟

گوشه ی لبش از پوزخندی کج شد.

-یعنی باور کنم تو اسمم رو نمیدونی؟!

-یعنی آدم مشهوری هستی که باید اسمت رو بدونم؟ من فیلم ایرانی نگاه نمی کنم پس متأسفانه نمیدونم تو کدوم سریال بازی کردی!

-مگه من گفتم بازیگرم؟

-آها، نه نگفتی! می شنوم ...

-چی رو؟

-اسم و فامیلت رو ... اصلاً تو اینجا چیکار می کنی؟ چرا باید تنها ترکیه باشی؟

-دست از سرم بردار ... تو میدونی اسمم چیه، تو هم با اون عوضی همدستی!

-پوووف ... چقدر تو سرتقی! اینطوری پیش بریم مجبورم بسپرمت بیمارستان بی خانمان ها! اینجا حداقل یه هم صحبت داری، اونجا حتی همینم نداری!

احساس کردم رنگ چهره اش عوض شد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۲/۹/۲۰۱۸، ۱۰:۱۶]

#پارت_74

اما حوصله ی کل کل با یه دختر بچه رو نداشتم. بلند شدم.

-آقا؟

-بله؟

-میشه یه چیزی بدین سرم کنم؟

-چی؟

-اینطوری احساس خوبی ندارم ... لطفاً یه چیزی بهم بدین!

-تو که چیزی نمی بینی ... لازم نداری موهات رو بیوشونی!

-من نمیبینم؛ شما که می بینی!

پوزخندی زدم.

-فکر نکنم انقدر خوشگل و چشمگیر باشی که با دیدن موهات عاشقت بشم!

-من نگفتم شما عاشق من میشی؛ ... یه روسری میدی یا نه؟

-الان که چیزی تو خونه ندارم ... رفتم بیرون میخرم.

دیگه حرفی نزد. از اتاق بیرون اومدم. باید تا جایی می رفتم. سوئیچ رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

سر راهم چند مدل روسری با چند دست شومیز و شلوار از یکی از پاساژها خریدم.

در سالن رو باز کردم که صدای نهال بلند شد.

-تو کی هستی؟ خونه ی داداش من چیکار می کنی؟!

سریع وسایل رو جلوی در گذاشتم و سمت اتاق دختره رفتم.

-نهال!

نهال با دیدنم چرخید سمتم.

-این کیه اینجاست داداش؟

-تو کی اومدی؟

-تازه اومدم ... بخاطر این دختره بود که این چند وقته اصلاً نبودم؟

-حرف می زنیم.

دستشو کشیدم. نگاهم بهش افتاد که گوشه ی تختش کز کرده بود.

-چه خبرته؟

-من باید بپرسم اینجا چه خبره؟

-اینجا خونه ی منه ... لازم نیست توضیح بدم!

-دادااش

-همینی که شنیدی! اون بیچاره هم چشمش هیچ کجا رو نمی بینه!

-تو با یه دختر کور دوست شدی؟!!

-نهال!

-هان؟

-هان و زهر مار ... اون فقط تو این خونه مهمونه.

-اووووو خوش به حالش!

سری تکون دادم.

-بچه نشو نهال!

اومد ستم و بغم کرد.

-یه لحظه کنترلم رو از دست دادم وقتی تو خونه ات دیدمش.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۲/۹/۲۰۱۸, ۱۰:۱۶]

#پارت_75

-لیاقت تو بیشتر از این دخترهاست.

-کی گفته من با این دخترم؟

-میدونم سلیقه ی داداشم این مدل دخترها نیستن! حالا قضیه رو تعریف می کنی؟

سمت آشپزخونه رفتم.

-برو کمکش کن حموم کنه و لباسهاش رو عوض کنه.

-میرم اما اول تعریف کن.

تمام اتفاقات رو براش گفتم.

-آخی، دختره ی بدبخت ... میگم نکنه باندی چیزی دزدیدنش!

-نمیدونم! خودشم حرفی نمی زنه. حالا میری کمکش کنی حمام کنه؟

-آره اما داداش، این ... اینطوری ... تا کی قراره اینجا بمونه؟

شونه ای بالا دادم.

-نمیدونم.

نهال سمت اتاقش رفت. قهوه ای ریختم و پشت لب تاپ نشستم.

#دیانه

با بسته شدن در نفسم رو بیرون دادم. این دختره دیگه کی بود؟

اصلاً نفهمیدم چی گفت! کاش ترکی بلد بودم. سرم و روی زانو هام گذاشتم.

خودم مقصر تمام این اتفاقاتم. کاش نمی اومدم ... کاش با یکی مشورت می کردم ...

صدای در اتاق اومد.

-میدونم تند رفتم.

صدای همون دختره بود. ته لهجه ی غلیظ ترکی داشت اما می شد حرفهایش رو فهمید.

-میدونم سخته آدم یهو دیگه دنیا رو نبینه!

دندون قروچه ای کردم.

-من نیازی به ترحم تو ندارم.

-میخوام ببرمت حموم.

-خودم میتونم!

-مطمئنی؟

لحظه ای با یادآوری تاریکی دنیای اطرافم بغض توی گلویم نشست و واقعیت مثل پتک رو سرم آوار شد.

گرمی دستی روی دستم نشست.

-از حرف هام ناراحت نشو ... تند رفتم ... بذار کمکت کنم حموم کنی.

سکوت کردم.

-آفرین دختر خوب!

با کمکش سمت حموم رفتیم. خواست لباسهام رو دربیاره که دستم رو روی دستش گذاشتم.

-فقط میخوام لباسهات رو دربیارم؛ منم هم جنس خودتم!

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۵/۹/۲۰۱۸, ۲۳:۳۸]

#پارت_76

یه تصمیم عجولانه و بی فکری باعث شد اینطور تاوان پس بدم

-حمومت تموم شد .

چیزی دورم گرفت.

-تو بشین من لباسهات رو بیارم.

-ممنونم.

-کاری نکردم.

دستی به صورتم کشیدم. کاش یه بار دیگه به گذشته برگردم. لباسهام رو تنم کرد. صدای سشوار دراومد.

-موهات و سشوار میگیرم تا مریض نشی ... این روزها هوای ترکیه خیلی سرده.

-میشه یه چیزی سرم کنی؟

-باشه، تو وسایلی که امیریل خریده روسری هم هست ... اینم از روسری؛ چقدر خوشگل شدی!

حالا که روسری سرم بود احساس آرامش بیشتری می کردم.

-من برم یه لیوان شیر گرم بیارم.

از رو صندلی بلند شدم. دستهام بی هیچ مسیری رو هوا تگون می خوردن.

با ترس قدمی برداشتم.

اومدم قدم دوم رو بردارم پام گیر کرد و محکم زمین خوردم. تمام عصبانیتم فوران کرد. داد زدم:

-خداااا کجایی؟ تو چرا من و نمیبینی؟ مگه چند سالمه که انقدر درد بهم دادی؟ ... خدایا، خسته شدم.

ضجه میزد و با دستم به صورتم چنگ می زدم.

-کاش مرده بودم ... خدا، تو داری با من چیکار می کنی؟ خدا بسمه، منم آدمم خسته شدم خدااااا

#امیریل

نهال از اتاق بیرون اومد.

-دختره ی بیچاره ... چقدر دلم برایش میسوزه! آخه چرا اینطوری شده؟

-منم نمیدونم!

با صدایی هر دو سمت اتاق دویدیم. در اتاق رو باز کردم و نگاهم به دختره افتاد که کف اتاق نشسته بود.

آبازور بزرگ کنار دراور اونورتر افتاده بود. فریاد می کشید و به سر و صورتش میزد.

رمان (دیانه)دیزایام, [۱۵/۹/۲۰۱۸، ۲۳:۳۹]

#پارت_77

نهال سریع رفت سمتش.

-داری چیکار می کنی؟ اروم باش.

با صدایی که با زجر و غم آمیخته شده بود گفت:

-ولم کنید ... بذارید بمیرم ...

-هیسس ... آروم باش، درست میشه.

-هیچ چیزی درست نمیشه ... من دیگه نمیتونم دخترم رو ببینم.

نهال سرش رو بلند کرد و سوالی نگاهی بهم انداخت. شونه ای به معنی نمیدونم بالا دادم. نهال کمکش کرد.

روی تختش دراز کشید. مسکنی بهش دادم تا کمی بخوابه. با هم از اتاق بیرون اومدیم.

-یعنی چی دخترم؟ یعنی دختر داره؟

-من هیچی نمیدونم، حتی اسمش رو.

-چرا ازش نپرسیدی؟

-یکی دوبار پرسیدم اما چیزی نگفته. منم بخاطر شرایط بد روحیش دیگه سوالی نکردم.

-واه، اینطوری که نمیشه. شاید شوهر و دخترش دنبالشن.

عصبی شدم.

-به من چه؟

-یعنی چی داداش به من چه؟ اون دختر الان خونه توئه.

-اوووف میدونم. عقم دیگه قد نمیده. چند روزی اینجا میمونی؟

-باشه.

چند روزی می شد که نهال مونده بود. اون دختر کم حرف تر شده بود.

باید تا یه جایی می رفتم. سوار ماشین شدم. خم شدم چیزی از تو داشبورد بردارم.

نگاهم به کیف کوچیک زنانه ای افتاد. سریع برش داشتم.

اصلا یادم رفته بود که کیف اون دختر رو هم برداشته بودم.

سریع در کیف و باز کردم. کیف پولش رو درآوردم. نگاهم به عکس دختر بچه ی ملوسی افتاد.

یعنی این دخترشه؟ نگاهم رو از عکس گرفتم. کارت ملیش تو کیفش بود. آروم زمزمه کردم:

-دیانه فروغی!

پس اسمش دیانه است!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۵/۹/۲۰۱۸، ۲۳:۳۹]

#پارت_78

باید به مولائی زنگ میزدم و بیوگرافیش رو برام در میآورد. کیف رو گذاشتم سرجاش.

به مولائی زنگ زدم. قرار شد یک هفته بعد اطلاعات کامل رو بهم برسونه.

وارد خونه شدم. بعد از عوض کردن لباسهام وارد تراس شدم.

خیلی وقت بود ساز دهنی نزده بودم. سازم رو برداشتم.

نم نم بارون میبارید. ساز و گوشه ی لبم گذاشتم و چشمهام رو بستم. سکوت خونه رو صدای سازدهنی شکست.

#دیانه

-ببین چند روزه بخاطر تو خونه ی این داداش بدخلم موند ... نمیخوای باهام حرف بزنی؟

-از چی بگم؟

-از خودت ... اسمت ... دخترت و اینکه چرا اینجا؟

هنوز بهشون اعتماد نداشتم. نمیخواستم چیزی راجع به بهارکم بدونن، نکنه بلایی سرش بیارن!

صدای غمگین سازی تو گوشم نشست. چقدر دلنواز بود.

-این صدا؟

-امیریله ... حتما دوباره دلش گرفته و به ساز دهنیش پناه آورده. میخوای از نزدیک گوش کنی؟

-آره.

-دستت و بده من.

دستم و توی دستش گذاشتم. با هم از اتاق بیرون اومدیم. حالا صدای ساز رو واضح تر می شنیدم.

-بشین.

توی سکوت به صدای ساز دهنی گوش سپردم. نمیدونم چقدر گذشته بود که صدا قطع شد اما من هنوز دوست داشتم همینطور نشسته به صدا گوش بسپارم.

-سلام داداش.

-سلام. شما کی اومدین بیرون؟

-از وقتی که داشتی ساز دهنی میزدی.

طاقت نیاوردم.

-خیلی قشنگه!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۵/۹/۲۰۱۸، ۲۳:۴۱]

#پارت_79

نگاهی بهش انداختم. از روزی که روسری خریده بودم هر روز سرش می کرد. با صدای نهال نگاهم رو ازش گرفتم.

-داداش نظرت چیه بهش یاد بدی؟

اخمی کردم و به حالت اشاره گفتم:

-وقتی چشمات نمیبینه، چیو یادش بدم؟

نهال لبش رو گزید.

-نهال جون من که چیزی نمی بینم ... همین که گوش کنم هم کافیه!

دیگه صحبتی نشد. با کمک نهال کمی راه رفتن بدون کمکی رو یاد گرفته بود و سر یک میز می نشستیم.

بعد از شام نهال اومد پیشم.

-داداش من باید برم خونه اما بازم میام سر میزمن ... دختره ی بیچاره!

-خیلی زحمت کشیدی.

-کاری نکردم. فقط داداش، با دکتر صحبت نکردی برای چشمه‌اش؟

-چرا، قراره خبر بدن.

-منتظرم.

-خدا کنه هر چی زودتر بینابیش رو بدست بیاره.

سرش رو به آغوش کشیدم.

-تو نگران نباش خواهر کوچولو.

نهال رفت شب رو پیش دیانه بخوابه. آروم زیر لب زمزمه کردم:

-دیانه ... آخه تو چرا باید تک و تنها ترکیه باشی؟!!

هیچ چیز با هم جور در نمی اومد.

صبح نهال رفت. از چهره ی دیانه مشخص بود که ناراحته. چند روزی میگذشت.

مولائی هنوز هیچ اطلاعاتی پیدا نکرده بود. سمت اتاقش رفتم و یهو در و باز کردم.

با دیدنش پشت سجاده تعجب کردم. من تو خونه ام جانماز نداشتم!

-کاری داشتین؟

-چطور فهمیدی اومدم؟

-از بوی ادکلنتون ... فعلاً انگار مشامم تیزتر شده.

-خوبه.

وارد اتاق شدم.

-چرا نمیخوای راجع به خودت حرف بزنی؟ چرا حتی نمیخوای با خانواده ات تماس بگیری؟ تا کی میخوای سکوت کنی؟ نکنه پولهای همسرتو بالا کشیدی و فرار کردی؟!

رمان (دیانه)دiazپام, [۱۵/۹/۲۰۱۸، ۲۳:۴۱]

#پارت_80

#دیانه

-راجع به چیزی که نمیدونین قضاوت نکنین.

-باشه، تو بگو تا بدونم. من نمی تونم یه آدمی که نمیشناسم رو تو خونه ام نگهدارم!

-نه ... منظور تون چیه؟

-واضح؛ تا وقتی نفهم کی هستی و از کجا اومدی جات اینجا نیست.

-اما من حرفی برای زدن ندارم.

-باشه.

با بسته شدن در اتاق زانوهام رو تو بغلم کشیدم. خدایا چیکار کنم؟

کاش به گذشته برگردم تا هیچ وقت پام رو تو این خراب شده ندارم.

اما افسوس خوردن دردی رو دوا نمی کنه. آخه من چطور به این آدم اعتماد کنم ... چطور خدایا؟

هرچی فکر کردم عظم به جایی قد نداد. نمیدونم چند روز از اون روز میگذره، یک هفته بیشتر یا کمتر!

اگر نهال بود باز تو ضاع کمی بهتر بود. چقدر سخته تمام عمر تو تاریکی به سر بردن.

در اتاق با صدای بدی باز شد.

-من اومدم!

با شنیدن صدای نهال نفس آسوده ای کشیدم.

-میدونم دلت برام تنگ شده بود. دل منم ... وای برات یه خبر دارم!

-سلام. نفس بگیر!

-سلام. آخه اگه تو هم بدونی مثل من ذوق زده میشی!

-چی شده؟

-نه اینطوری نمیشه! تو هنوز اسمتو به من نگفتی.

-نهال بگو چی شده؟

-اول تو بگو اسمت چیه؟

-دیانه.

-اووم ... دیانه قشنگه!

-حالا میگی؟

-آره، دکتري زنگ زده بود گفت قرنيه ای پیدا شده که همه چيش به تو ميخوره!

باورم نمی شد.

-تو ... چی گفتی؟

-گفتم خدا بخواد به زودی بینائیت بر می گرده!

-وای خدایا شکرت ... باورم نمیشه ...

نهال رو محکم بغل کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا شکرت!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۷/۹/۲۰۱۸، ۹:۵۵]

پارت_81

-سلام مولائی، چی شد؟ ... آها ... درسته ... باشه ممنون.

گوشی رو قطع کردم. دیانه فروغی ... موضوع داشت جالب می شد. شماره ی دکتر رو گرفتم.

-سلام آقای دکتر، قرار بود اطلاع بدین.

-سلام آقای کران، خوب شد تماس گرفتید ... قرنيه ای پیدا شده که همه چیزش به بیمار شما میخوره.

سریع به نهال زنگ زدم. همه چیز خیلی سریع پیش رفت و دیانه بستری شد. نهال خیلی استرس داشت.

حال دیانه هم بهتر از نهال نبود. یک ساعتی میشد که تو اتاق عمل بود. بالاخره دکتر از اتاق بیرون اومد.

-چی شد آقای دکتر؟

-فعلاً چیزی نمی تونم بگم .. باید بهوش بیاد تا ببینیم بدنش عضو جدید رو میپذیره یا نه!

-ممنون، خسته نباشید.

بعد از ریکآوری سمت اتاق خصوصی که برایش گرفته بودیم بردنش.

از بیمارستان بیرون اومدم. دوباره داشت بارون می بارید. سوار ماشین شدم.

با حس سوزش شدید چشمهام بهوش اومدم. خواستم دستم و روی چشمهام بذارم که دستی مانع شد.

-دست نزن .. الان باند داره.

-نهال؟

-جونم؟

-خیلی میسوزه.

-آروم باش، طبیعیه ... به این فکر کن که چند روز دیگه چشمهات دوباره میتونه دنیا رو ببینه.

-یعنی اون روز می رسه؟

-آره، تو فقط آروم باش.

پرستار اومد و دوباره مسکنی تزریق کرد و رفت. کم کم دوباره بیهوش شدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۸/۹/۱۷، ۵۸:۹]

پارت_82

چند روزی می شد دیانه بیمارستان بود. امروز قرار بود باند چشمه‌اش رو باز کنن.

-الو داداش.

-جانم نهال؟

-تو نمیای؟

-من باید جائی برم اما تمام کارهای ترخیص رو انجام دادم.

-من خیلی می ترسم!

-ترس نداره، آروم باش. تا شب خودم رو می رسونم خونه.

-باشه.

گوشی رو قطع کردم. باید می رفتم دنبال اون آدمی که اون دختر بخاطرش تا اینجا اومده بود.

سوار ماشینم شدم. سمت پایین شهر استانبول رفتم. ماشین رو پارک کردم و وارد کوچه ی باریکی شدم.

نگاهی به خونه ای رنگ و رو رفته انداختم. لگدی به در نیمه باز زدم.

مردی گوشه ی خونه خمار افتاده بود.

-رئیس کجاست؟

-تو کی هستی؟

یقه اش رو گرفتم.

-بهت میگم رئیست کجاست؟

-برو بابا ...

مشتی تو صورتش زدم. ناله ای کرد و گوشه ای مچاله شد.

-یا حرف میزنی یا همین الان زنگ میزنم پلیس بیاد.

-نیست ... برای کاری رفته خارج از شهر ... ولم کن ...

از خونه بیرون زدم. دستی به گوشه ی کتم کشیدم. پس اسمش برزو بود!

باید میفهمیدم این مرد چه خصومتی با اون دختر داره. سوار ماشینم شدم.

دیگه داشت شب می شد. شماره ی نهال رو گرفتم.

دستم تو دست نهال بود اما هنوز استرس داشتم. قلبم سنگین به سینه ام می کوبید.

باز شدن باند رو احساس می کردم. دکتر به ترکی چیزی گفت که نهال آروم در گوشم گفت:

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۷/۹/۲۰۱۸، ۹:۵۹]

پارت_83

-میگه چشمهات رو آروم باز کن.

دست نهال رو فشردم و آروم پلک هام رو از هم باز کردم اما ترسیده، وسط راه دوباره بستم.

-دیانه!

-می ترسم.

صدام می لرزید و قلبم کوبنده به سینه ام می زد.

-هییس ... آروم باش ... تمرکز کن و چشمهات رو دوباره باز کن.

لبم رو با زبون خیس کردم و سعی کردم چشمهام رو آروم باز کنم. با حس تابش نور پلک زدم. دیدم
تار بود.

-تار می بینم.

نهال چیزی به ترکی گفت.

-نهال، چرا تار می بینم؟ انگار یه پرده جلوی چشمهامه!

-دکتر میگه تا یک هفته طبیعیه تا چشمتا قرنیه رو قبول کنه.

سر تکون دادم و چرخیدم. نگاهم از پشت پرده ی چشمهام به یه دختر افتاد که با فاصله کنارم ایستاده
بود.

صورتش رو واضح نمیدیدم اما حس می کردم این صدای پر از مهر چهره ی زیبائی داره.

-خیلی خوشحالم که دوباره چشمهات رو به دست آوردی.

-همه اش بخاطر محبت شماها بود.

نهال کمک کرد تا آماده بشم. قرار شد یک هفته بعد برای چک نهائی بیام.

با کمک نهال سوار ماشین شدم. تاری دید اذیتم می کرد اما بهتر از تاریکی مطلق بود.

دستم رو از شیشه بیرون بردم. خیزی بارون و روی کف دستم لمس کردم.

“خدایا ممنونم”

-گریه نکنیا! دکتر گفته استرس، فشار زیاد آوردن به چشمهات و گریه ممنوعه!

-آره ... دلم می خواد برگردم ایران.

-دلم از الان برات تنگ میشه.

-دل منم. محبت هایی که بهم کردی رو هرگز نمیتونم فراموش کنم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۷/۹/۲۰۱۸، ۱۰:۰۱]

پارت_84

امیریل

ماشین و توی پارکینگ گذاشتم. با کلید در خونه رو باز کردم. هیچ کس توی سالن نبود. نهال از آشپزخونه بیرون اومد.

-سلام. اومدی؟

-سلام. حالش چطوره؟

-خوبه، فعلاً تا مدتی دکتر گفته تار می بینه.

-یعنی خوب میشه؟!

-آره ... همین که بدنش پیوند رو قبول کرده عالیه.

خسته روی مبل نشستم. نهال هم اومد و رو به روم نشست.

-الان قراره چیکار کنی؟

-هیچی، اینطور که فهمیدم همسرش فوت کرده و فعلاً جونش در خطره اما هنوز نفهمیدم برای چی یه زن تنها باید پاشه بیاد یه کشور دیگه!

-نمیدونم؛ تا خودش حرفی نزنه هیچ چیز مشخص نمیشه.

نهال بلند شد.

-میز شام رو توی تراس چیدم گفتم امشب هوا خوبه، اونجا شام بخوریم. تا تو لباس عوض کنی منم برم دایانه رو بیارم.

از جام بلند شدم و سمت اتاقم راه افتادم. نگاهی تو آینه به چهره ام انداختم و بیرون اومدم.

همزمان در اتاق اون دختر هم باز شد.

یکی از شومیزهایی که خریده بودم رو همراه با شلوار و روسری پوشیده بود و طره ای از موهای بیرون افتاده بود.

گامی سمتشون برداشتم.

-سلام.

احساس کردم ناباور قدمی سمت برداشت. دستی روی چشمهایم کشید. سوالی به نهال نگاه کردم که شونه ای بالا داد.

-چیزی شده؟ حالت خوبه؟

-تو ... امکان نداره؛ مگه یه آدم چقدر می تونه شبیه یکی باشه آخه!!!

نهال: دیانه، چی شده؟ تو از چی حرف می زنی؟

سمتش رفتم.

-نه ... حتماً دوباره توهمه ... دروغه ... اون چند ساله رفته.

نهال: گریه نکن برای چشمهات خوب نیست.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۷/۹/۲۰۱۸، ۱۰:۰۲]

پارت_85

با صدای سلامش سر بلند کردم. با اینکه انگار همه جا رو از پشت پرده می دیدم اما همینم خوب بود.

خواستم جواب سلامش رو بدم اما با دیدنش زیونم بسته شد. قدمی سمتش برداشتم.

باورم نمی شد. انگار احمد رضا رو به روم بود. دستهام سرد شدن و ضربان قلبم بالا رفت.

صداهاشون رو نمی شنیدم فقط دلم می خواست چهره اش رو نگاه کنم.

مگه میشه یه آدم انقدر شبیهه یکی باشه؟ با صدای نهال به خودم اومدم.

-میشه بگی چی شده؟ تو چرا با دیدن امیریل رفتارت عوض شد؟

چی باید می گفتم؟ اینکه داداشت انگار احمد رضای منه؟ سری تکون دادم.

-چیزی نشده ... ببخشید نگرانتون کردم.

هر دو سر تکون دادن. امیریل گفت:

-خوشحالم حالت خوبه!

خیره نگاهش کردم. بی توجه سمت در رفت.

-بریم شام دیانه.

از اول سر میز نشستن تا آخر نگاهم به امیریل بود. باید دقت می کردی تا تفاوت ها رو حس می کردی.

امیریل جوون تر از احمدرضا بود.

حس کردم نگاه هام کلافه اش کرده که از سر میز بلند شد.

-من سیر شدم، میرم استراحت کنم.

**

یک هفته گذشت و روز به روز دیدم بهتر شده بود. باید هر چی زودتر به ایران بر می گشتم.

چند ماه می شد بی خبر از همه تو کشور غریب افتاده بودم.

حالا کاملاً به این خواهر و برادر اعتماد داشتم. خونه ی نقلی امیریل پر از صفا بود.

گلدونهای پر از گل و پرده های حریر سفید و یه جفت مرغ عشق.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۲/۹/۲۰۱۸، ۱۰:۳۲]

پارت_86

نهال وارد اتاق شد.

-خوب آخرین چکابت هم تموم شد. خدا رو شکر همه چی عالیه ... من برم خونمون که مامان می کشتم.

-یعنی من تنها بمونم؟!

-زود بر می گردم ... تا اون موقع مراقب خودت باش.

نهال رفت. باز تنها شدم. نمیدونستم به ایران زنگ بزنم یا نه! اصلاً کیف و مدارکم کجا بودن؟

با باز شدن در سالن سریع از روی مبل بلند شدم.

حالا چهره اش واضح تر بود.

گاهی فکر می کردم احمدرضا برگشته اما کمی جوون تر!

-میشه دلیل این خیره شدن هات رو بدونم؟

هول کردم.

-همینطوری ... حواسم جای دیگه ای بود.

سری تکون داد و از کنارم رد شد و سمت اتاقش رفت. نفسم رو بیرون دادم.

بعد از چند دقیقه بیرون اومد و رو مبل رو به روم نشست.

-خوب میشنوم.

-چی؟

-از خودت بگو. فکر کنم الان دیگه بخوای به ایران برگردی!

-بله اما مدارکم ...

-اونا جاشون امنه!

-چطور؟

-فکر کردی من آدمی هستم که کسی رو بدون اینکه بشناسم تو خونه ام راه بدم؟! میدونم اسمت چیه و بچه داری اما خوب اینا کافی نیستن؛ اون مرد ...

رنگ از روم پرید.

-برزو!

پا روی پا انداخت.

-آره، همون ... دیروز پلیس به جرم آدمربائی دستگیرش کرد. فردا باید بریم اداره آگاهی.

باورم نمی شد.

-اما چطوری؟!!

-اونش دیگه بر می گرده به خودم که چطور این آدم و پیدا کردم. الان تو باید بگی که اون آدم با تو چیکار داشت و تو چرا تنها باید تو یه کشور غریب باشی؟ فکر نمی کنی برای سنت یکم زوده؟!!

نمیدونستم چی بگم. واقعاً احمقانه بود اگر می گفتم برای چی اومدم!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۲/۹/۲۰۱۸، ۱۰:۳۳]

پارت_87

در جواب سؤالش سکوت کردم.

-ببین دخترجون، با سکوت هیچ چیز پیش نمیره. اینجا ایران نیست؛ هموطن به هموطن خودش رحم نمی کنه!

بلند شد.

-نمیدونم خانواده هاتون به شما چی یاد میدن!

سمت اتاقی رفت. نگاهم رو به رفتنش دوختم. لحظه ای نگذشته بود که زنگ در به صدا دراومد. صدایش بلند شد.

-اون در و باز کن لطفاً.

سمت در رفتم. با باز شدن در نگاهم به دختری قد بلند با چهره ای آرایش کرده و موهای لخت افتاد.

با دیدنم لبخندی زد گفت:

-امیریل هست؟

غلیظ ترکی صحبت می کرد. با شوکه سری تکون دادم. وارد خونه شد و همزمان هم امیریل از اتاق بیرون اومد.

با دست به اتاق اشاره کرد و دختر سمت اتاق رفت. با هم وارد اتاق شدن.

شونه ای بالا دادم. باید به ایران زنگ می زدم اما نمیدونستم چطور مطرحش کنم.

بعد از یکساعت با هم از اتاق بیرون اومدن.

-(به ترکی) کارهایی که گفتم رو انجام بده، حتماً جواب میگیری.

امیریل چیزی به ترکی گفت و دختر سری تکون داد و بعد از خداحافظی رفت.

صبح همراه امیریل به اداره آگاهی رفتیم. وکیلش از قبل همه ی کارها رو کرده بود.

با شکایتی که کردم برزو زندان افتاد. حالا دیگه باورم شده بود که این آدم رو خدا فرستاده.

نمیدونستم چطوری ازش تشکر کنم. رو به روم قرار گرفت.

-خوب، فکر کنم کارت تو ترکیه تموم شد؛ هر وقت بخوای برات بلیط برگشت می گیرم.

نگاهم رو به چشמהایی که انگار برام آشنا بود دوختم.

-چطوری اینهمه محبتتون رو جبران کنم؟

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۰۱۸/۹/۲۲، ۳۳:۱۰]

پارت_88

-نیازی به جبران نیست. هر کسی جای شما بود باز کمکش می کردم.

-بله اما بازم لازم بود تشکر کنم. امیدوارم بتونم روزی جبران کنم.

-احتیاجی نیست!

با هم سوار ماشین شدیم. کلید انداخت و وارد خونه شدم. نگاهم به نهال افتاد.

چقدر دلم برای این دختر تنگ شده بود! اومد سمتم.

-واای چقدر دلتنگت بودم.

اخمی کرد.

-پس چرا احوالم و از امیریل نپرسیدی؟

آروم، طوری که داداشش نشنوه گفتم:

-روم نشد!

-عیب نداره ... اومدم چند روزی ببرمت خونمون.

-من و؟!!

-اوهوم!

-اما من دارم بر می گردم.

اخمی کرد.

-غلط کردی ... باید چند روز بیای؛ به من ربطی نداره! انقدر ازت برای مامان تعریف کردم که ندیده عاشقت شده. آقا امیریل، شما هم مامان گفته باید بیای!

-کی جرأت داره دستور مامان خانم رو رد کنه؟

نیش نهال باز شد. قرار شد با هم به خونه ی پدری امیریل بریم.

از لباسهایی که خریده بود یکی که از همه مناسب تر بود رو پوشیدم.

سوار ماشین امیریل شدیم. ماشین کنار خونه ای ویلایی نگه داشت.

با هم پیاده شدیم. کمی استرس داشتم. نهال اومد کنارم.

-چیه؟ مگه دارم به کشتارگاه می برمت؟! تو مامانمو ندیدی، انقدر مهربونه ...

لبخندی برای تأیید حرفهایم زدم. وارد خونه شدیم.

خدمتکاری در رو باز کرد و به ترکی چیزی گفت.

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۲/۹/۲۰۱۸، ۱۰:۳۴]

پارت_89

زنی تقریباً هم سن خاله با چهره ای زیبا و آراسته اومد سمتمون. نهال با اشتیاق گفت:

-مامان خوشگلم، اینم دیانه که ازش تعریف می کردم.

خواستم دست بدم که به گرمی بغلم کرد.

-سلام عزیزم، خیلی خوش اومدی.

بغلش یه آرامش خاصی داشت. خدمتکار برای پذیرایی اومد. امیریل با فاصله از ما روی مبل تک نفره ای نشسته بود.

-مامان، بابا کجاست؟

-تو راهه ... تو نمیخواهی بیای شرکت پدرت دست تنهاست؟

-من که همون اول بهتون گفتم؛ روحیات من به کارهای شلوغ و پر دردسر نمیخوره.

نهال خندید.

-من موندم تو با این اخلاق تندت چطور نقاش شدی؟

-مگه به اخلاقه؟

-والا تا جایی که منم میدونم یه نقاش موهاش و دم اسبی می بنده، لباسهای ژولیده می پوشه و کلی حرفهای رمانتیک میزنه!

از حرفهای نهال خنده ام گرفته بود. امیریل نگاه گذرای بهم انداخت.

لبم رو دندان گرفتم تا متوجه خنده ام نشه. رو کرد به نهال:

-اینی که تو میگی بیشتر شبیهه یه شکست خورده ی عشقیه تا یه شاعر!

نهال سری تکون گفت یادم نبود یه شغل دیگه ام داری

با ورود پدرش همه بلند شدیم. پدر نهال اصالتاً ترک بوده و توی یه سفر کاری عاشق مادر نهال شده.

بعد از کلی رفت و آمد با هم ازدواج کردن و برای زندگی به ترکیه اومدن.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۳/۹/۲۰۱۸، ۵۶:۱۱]

پارت_90

بالاخره روزی که قرار بود به ایران برگردم رسید. جز مدارکم هیچی همراهم نبود.

نهال بغلم کرد. با صدایی که بغض داشت گفت:

-خیلی دلم برات تنگ میشه.

-دل منم، اما قول بده حتماً بیای ایران.

-بخاطر دیدن توام شده حتماً میام.

رو به روی امیریل ایستادم. نگاهم رو به چهره ی آشناس دوختم. عجیب من و یاد احمد رضا می انداخت.

-ممنونم بابت کمک هاتون.

-کاری نکردم اما فکر می کنم لازمه حتماً چند جلسه بری مشاوره.

-مشاوره؟

-بله البته اگه دوست داشته باشی.

نهال: خوب چرا این مدت که ترکیه بود خودت باهاس انجام ندادی؟

-مگه ...؟

نهال پرید وسط حرفم:

-بله، امیریل روانشناس بالینی ... اما خوب متأسفانه چند ساله مطبش رو جمع کرده و تعداد محدودی رو تو خونه قبول می کنه.

پس اون دختری که اون روز اومد، برای مشاوره اومده بود! لبخندی زدم.

-حالا که نشد اما شاید یه روز رفتم برای مشاوره.

خداحافظی کردم و بعد از اعلام پروازم سوار هواپیما شدم.

نفسم رو بیرون دادم ... استرس داشتم ... پشت در ویلا ایستادم ... نگاهی به خونه انداختم.

نمیدونستم مونا بود یا نه! دستم روی زنگ رفت که ماشینی از کنارم رد شد و جلوی در خونه ی پارسا ایستاد.

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۳/۹/۲۰۱۸، ۵۷:۱۱]

پارت_91

دستم و از روی زنگ برداشتم. پارسا از ماشین پیاده شد.

با دیدنم تعجب کرد و اومد سمتم. تو دو قدمیم ایستاد.

-دیانه؟!!!

-سلام. از ...

نذاشت حرفم کامل بشه و صدای سیلی که به صورتم خورد تو تاریکی کوچه منعکس شد.

صورتم سوخت. ناباور دستم و روی صورتم گذاشتم. صدای زنانه ای با ناز پارسا رو صدا کرد.

-تو کدوم گوری بودی؟ ... اصلاً برای چی برگشتی؟ ... هر قبرستونی بودی همونجا میموندی!

بغضم رو قورت دادم.

-تو حق نداری دست روی من بلند کنی!

خم شد روی صورتم.

-تو حتی لیاقت همین سیلی رو هم نداشتی! معلوم نیست تا الان کجا بودی!

-به تو هیچ ربطی نداره!

عصبی دست کشید لای موهایش. دختری اومد سمتمون.

-چی شده پارسا؟ ... این خانوم کیه؟!

-هیچی عزیزم!

نگاهم رو از هر دوشون گرفتم. دستم و روی زنگ گذاشتم.

پارسا همراه همون دختره رفتن. جای دستش هنوز می سوخت.

دیگه داشتم ناامید می شدم که در حیاط باز شد. مونا، بهارک به بغل جلوی در ظاهر شد.

-دیانه ...!!

بغضم شکست و خودم رو پرت کردم توی آغوشش. مونا با صدای لرزونی گفت:

-احمق، تو کجا بودی؟

-بهت میگم، فقط بذار آروم بشم!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۳/۹/۲۰۱۸، ۵۷:۱۱]

پارت_92

بهارک رو بغل کردم و روی مبل نشستم. مونا رو به روم نشست.

-تو چرا به هیچ کس نگفته بودی که داری میری ترکیه؟ نمیدونی وقتی تلفنت رو دیگه جواب ندادی چه حالی شدم ...

چند روز صبر کردم اما هیچ خبری ازت نبود ... مجبور شدم به پسرخاله ات زنگ بزنم. یک هفته هر دو در به در دنبالت بودیم اما بی فایده بود!

کم کم همه فهمیدن؛ وای نمیدونی وقتی پارسا فهمید چیکار کرد!

-وای مونا! ... اگر بدونی چی شد!

چشمهام پر از اشک شد. مونا اومد کنارم روی مبل نشست.

-آخه دختر حسابی، تو نمی گی ما نگران میشیم؟ نباید یه زنگ می زدی، ... حداقل به من!

بغضم رو قورت دادم و تمام اتفاقاتی که افتاده بود رو برای مونا تعریف کردم. مونا محکم بغلم کرد.

-باورم نمی شه ... اصلاً باورم نمی شه ... ناراحت نشی دیانه اما تو خودتم مقصری؛ آخه چطوری آدم می تونه به یه غریبه اعتماد کنه؟! اما چطور یه آدم انقدر شبیه؟!

نگاهم رو به عکس احمدرضا دوختم.

-منم باورم نمی شه اما انگار احمدرضا بود فقط چند سال جوون تر.

-دیانہ، تو از این همه خاطره سازی خسته نشدی؟ چرا به فکر زندگیت نیستی؟ چند سال دیگه قراره جوون بمونی؟

-میگی چیکار کنم؟

-ازدواج!

-چی؟

-چی نداره ... تو متوجه نگاه اطرافیان نیستی؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۳/۹/۲۰۱۸، ۱۱:۵۸]

پارت_93

-نمی بینی چطور نگاهت می کنن؟

-من به نگاه اطرافیانم چیکار دارم؟

-من هر چی بگم باز تو حرف خودت رو می زنی!

-تو نمی فهمی مونا؛ من نمی تونم کسی رو جای احمد رضا بیارم ... حتی نمیتونم تصورش رو بکنم!
!...

-اینا درست اما می تونی یه گوشه از قلبت رو به یه آدم تازه بدی ... یه یکی که دوست داشته باشه.

-خیلی خسته ام، عقلم فعلاً به هیچی قد نمی ده.

-بهتره استراحت کنی ... فردا روز پر ماجراییه برات!

سری تکون دادم.

-واقعاً ازت ممنونم، این مدت مثل یه مادر از بهارک مراقبت کردی.

-باز خدا خیر به اون پسر خاله ات بده.

-آی آی ... تو امشب خیلی پسرخاله پسرخاله کردیا! خبراییه؟!

یهو گونه های مونا گل انداخت.

-مونا!!

-عه دیانه بگیر بخواب ... چقدر حرف می زنی! من برم رختخواب بیارم.

لبخندی روی لبهام نشست. پس یه خبرایی بود! صبح مونا خداحافظی کرد و رفت.

استرس داشتم. آماده شدم. حوصله ی ماشین نداشتم و به آژانس زنگ زدم.

ماشین کنار خونه ی خانوم جون نگهداشت. نگاهی به خونه انداختم.

روز اولی که وارد این خونه شده بودم رو یادم نمیره که چقدر ناراحت بودم، حالا چند سال از اون روز میگذره!

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۳/۹/۲۰۱۸، ۱۲:۰۰]

پارت_94

زنگ رو فشردم. به لحظه نکشید در با صدای تیکی باز شد. حیاط حال و هوای پاییز داشت.

یهو در سالن باز شد. امیر علی هراسون اومد سمتم.

-واقعاً خودتی؟

-سلام.

-علیک ... تو کجا بودی دختر؟

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-هه، من؟ همه اینجا.

-همه؟

-آره دیگه!

-برای چی؟

-برای یهوئی غیب شدن خانوم!

-از کجا میدونستین من اومدم؟!

یهو رنگ امیر علی عوض شد.

-آهااا ... یادم رفته بود ...!

-چی رو؟

لبخندی زدم.

-مونا خانومتونو!!!

-چه ربطی به اون داره؟

سرم و کمی جلو بردم.

-یعنی ربطی نداره؟

-الان که فکر می کنم داره!

-آفرین.

-نمیدونی این چند ماه چقدر برای همه ی ما سخت گذشت!

سرم رو پایین انداختم.

-برای منم همچین خوب نبود!

-درکت می کنم.

-نگو که مونا همه چی رو کف دستت گذاشته!

-نه ... نه ...

-برو ... برو ...

با هم وارد سالن شدیم. همه جمع بودن. خاله اومد سمتم و بی هوا بغلم کرد.

-الهی خاله فدات بشه، تو کجا گذاشتی رفتی؟

نمیدونستم چی بگم. با همه سلام و احوالپرسی کردم.

هانیه روشو برگردوند. بهش حق میدادم. نوشین پوزخندی زد گفت:

-چه عجب! الانم نمی اومدی ...!

-چی، برگشتتم جای تو رو تنگ کرده؟

-نه ولی چیزی به اسم آبرو هست.

-شما نگران آبروی من نباش!

-من ...

امیر حافظ با تحکم گفت:

-نوشین!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۳/۹/۲۰۱۸، ۱۲:۰۱]

نوشین با نفرت ازم چشم گرفت. سکوت بدی توی سالن حاکم بود.

خانوم جون: نمیخوای بگی این همه مدت کجا بودی و چرا رفتی؟

نفسم رو بیرون دادم.

خانوم جون: اگر ما خانواده ات هستیم!

-شاید براتون هضمش سخت باشه.

بغض توی گلویم رو فروخوردم و هرچند سخت اما ماجرا رو با کمی تغییر تعریف کردم.

خاله با حق حق دستم رو گرفت.

-الهی فدات بشم.

خانوم جون سرفه مصلحتی کرد.

-تا کی میخوای تنها زندگی کنی؟ تو این مدتی که نبودی هزار و یک حرف پشت سرت زده شده.

-خانوم جون ...

-دخترم، من که بد تو رو نمی خوام ... تو نوه ی منی، دلم برای جوونی و تنهاییت میسوزه ... منم که آفتاب لب بومم.

در برابر صحبت های خانوم جون سکوت کردم. کم کم جو عوض شد.

هانیه رفت سمت آشپزخونه و منم بلند شدم تا از دلش در بیارم.

پیچ سالن رو رد کردم که دستم کشیده شد. متعجب به عقب برگشتم و نگاهم به امیر حافظ افتاد.

-چیزی شده؟

-طمع اصلاً چیز خوبی نیست!

-منظور؟!

-منظورم رو متوجه نمیشی؟ اینکه بخاطر کاری که اصلاً معلوم نیست چی هست تک و تنها پاشدی رفتی ... نکنه فکر کردی بی کس و کاری که هر کاری دلت میخواد می کنی!

-الان کس و کارم توئی؟؟

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۵/۹/۲۰۱۸, ۹:۳۶]

پارت_96

-آره!

دست به سینه شدم.

-اون وقت چطور؟

-وقتی زنم شدی!

شوکه سرم رو بالا آوردم. با تن صدای پایین گفتم:

-حرف دهنـت رو بفهم ... یعنی چی؟

-من حرف دهنـم رو فهمیدم. تو از روز اولـم مال من بودی اما مخالفت های شدید آقا بزرگ دست و بالـم رو بست.

-دیگه نمیخوام چیزی بشنوم!

بازوم رو چسبید.

-باید بشنوی!

-ولـم کن امیر حافظ ... الان یکی می بینـه برای هر دومون بد میشه.

-بذار ببینـن؛ من اجازه نمیدم تو زن کس دیگه ای بشی!

-تو خل شدی نمی فهمی داری چی میگی ... زن حامله ات اونجا نشسته!

سرش رو توی صورتم آورد. هرـم نفس هاش به صورتم می خورد.

دیگه هیچ حسی به این مرد نداشتم. با صداش به خودم اومدم.

-قرار نیست کسی چیزی بفهمه ... تو زن من میشی بدون اینکه کسی متوجه بشه!

قلـبم هزار تیکه شد. دستم رفت بالا و روی صورتمش فرود اومد. با صدای لرزونی لب زدم:

-خفه شو!

دست خودم از ضربه ای که زده بودم می سوخت. اشک چشمهام رو تار کرده بود.

پشت بهش سریع سمت آشپزخونه رفتم. نمیدونم صورتم چطور بود که هانیه با ترس اومد سمتم.

-دیانِه، حالت خوبه؟ چیزی شده؟

دستم و روی سینه ام گذاشتم.

-یه لیوان آب ...

و اشکم گونه هام رو خیس کرد.

رمان (دیانِه)دِیازپام، [۲۵/۹/۲۰۱۸، ۹:۴۸]

پارت_97

هانیه بازو هام رو توی دستش گرفت.

-دیانِه لعنتی، داری خفه میشی ... یه چیزی بگو.

به زور کمی آب ته گلوم ریخت. خودم و انداختم تو بغل هانیه.

-من خیلی بدبختم، مگه نه؟

-چی شده آخه؟ تو که حالت خوب بود!

-من خیلی بدبختم هانیه چون مردی بالای سرم نیست ... چون پدری ندارم ... یه زن جوون بیوه ام که همه میخوان برام آقا بالاسر بشن.

-آروم باش دیانه ... هیشکی برای تو آقا بالاسر نمیشه. خانوم جون اگه چیزی گفته فقط برای این بوده که دوستت داره و نمیخواه تو تنها باشی.

-میدونم هائیه اما نگاه بعضی ها آزارم میده.

-هییس ... بهشون اصلاً توجه نکن. بعدشم، من با تو قهرم!

دستی به چشمهام کشیدم.

-باور کن همه چیز یهوئی شد.

-خودتم میدونی کارت اشتباه بوده! ناراحت نشی اما طمع کردی!

سرم و پایین انداختم.

-میدونم.

شام رو کنار هم خوردیم، هرچند نگاه کردن به امیر حافظ آزارم می داد.

باورم نمی شد که امیر حافظ همچین خواسته ای از من داشته باشه.

هر چی خانوم جون اصرار کرد شب نمودم. حتما فردا باید به رستوران می رفتم.

صبح بهارک رو روی صندلی عقب خوابوندم. ماشین رو کنار در هتل به راننده دادم.

بهارک خواب رو بغل کردم. همین که وارد رستوران شدم نگاهم به صدرای متعجب افتاد.

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۵/۹/۲۰۱۸، ۹:۴۸]

با چند گام بلند خودش رو بهم رسوند.

-خودتی؟

لبخندی زدم.

-نه روحمه ...

-باورم نمیشه ... دختر خوب، نمیگی نگرانت میشم؟ آخه تو کجا گذاشتی رفتی؟

-یه اتفاقی افتاد که نتونستم پیام.

نگاهی به سر تا پام انداخت.

-الان حالت خوبه؟

-آره، می بینی که رو به روتم! کار چطور بوده این مدتی که نبودم؟

-متأسفانه اونجوری که باید باشه نبود.

سری تکون دادم.

یک هفته از اومدنم میگذره و کارها به روال عادیش برگشته. تو این مدت پارسا رو اصلاً ندیده بودم.

گاهی با نهال در تماس بودم.

آخر هفته خونه ی آقای مرشدی دعوت بودیم. مونا جورم رو کشید و قرار شد بهارک رو همراه امیر علی بیرون ببرن.

کت و شلواری پوشیدم و دستی به صورتم کشیدم. مونا سوتی زد.

-چه خوشگل شدی!!

-شما هم با آقائون خوش بگذره...

و چشمکی زدم.

-دیاااانه

-چیه؟ مگه دروغ میگم؟ حالا کی شیرینی بخوریم؟

-چیزی نمونده!

گونه اش رو بوسیدم و از خونه بیرون زدم. ماشین رو تو حیاط ویلائی مرشدی پارک کردم. مشخص بود همه اومدن.

وارد سالن شدم. خدمتکار پالتو پائیزیم رو از دستم گرفت. با همه سلام و احوالپرسی کردم.

سمت میزی که مرشدی و دخترش به همراه پارسا و دختری که در کنارش ایستاده بودن رفتم.

مرشدی با دیدنم بلند شد.

-به به احوال شما؟

-سلام.

نیلا سری تکون داد. پارسا بی توجه ازم رو گرفت و دختری که کنار پارسا ایستاده بود ...

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۵/۹/۲۰۱۸, ۹:۴۹]

پارت_99

دستش رو سمتم دراز کرد.

-منم غزاله ام، نامزد پارسا جون.

حالم یه جوری شد. به ناچار دستش رو فشردم.

-خوشبختم؛ نمیدونستم!

پارسا با کنایه گفت:

-شما در حال خوشگذرونی تو یه کشور دیگه بودین. لبخندی زدم.

-جای شما خالی ... تبریک میگم، من شیرینی نامزدیتون رو نخوردم؛ یه شام طلب من!

با تعارف مرشدی نشستم.

مرشدی: مسافرت خوش گذشت؟

پا روی پا انداختم. غزاله دستش رو دور بازوی پارسا حلقه کرد. موهای خرمایی رنگش تا سر شونه هاش بود.

چهره ی ملوسی داشت. نگاهم رو از غزاله گرفتم و رو کردم به مرشدی.

-بله، ممنون. این مسافرت لازم بود.

مرشدی سری تکون داد.

نیلا: حتماً با زیدت رفتی!

-نه عزیزم، نیازی به زید ندارم. من یاد گرفتم تنهایی هم بهم خوش بگذره!

-بله، یادم رفته بود تو یه دختر نیستی، یه زن بی...

با صدای مرشدی، نیلا سکوت کرد. لیوان توی دستم رو فشردم. سنگینی نگاه پارسا رو احساس می کردم.

بغض تو گلوم بدجور سنگین شده بود. کمی از نوشیدنی توی لیوان رو خوردم و رو کردم به نیلا.

-به نظرت بین من و شما چه فرقیه؟! یکی دختر توی خونه ی پدرشه و هر روز با یکیه، اون یکی یه زن تنهاست و سرش تو زندگیشه؛ پس فرقی نیست!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۵/۹/۲۰۱۸، ۹:۵۰]

پارت_100

نیلا با خشم نگاهش رو ازم گرفت. لبخندی زدم و بقیه ی شربت رو یکجا سر کشیدم.

با صدای موزیک غزاله، نامزد پارسا، دستش رو گرفت و با هم وسط سالن رفتن.

نگاهم بهشون بود که نگاه پارسا نگاهم رو شکار کرد. ضربان قلبم بالا رفت.

سریع نگاهم رو از نگاهش گرفتم. بالاخره شب تموم شد.

روزها می اومدن و می رفتن. در حال مطالعه بودم که گوشیم زنگ خورد.

بهارک بدو بدو گوشی به دست اومد سمتم.

-مامان گوشیت.

لبخندی زدم و گوشی رو از دست بهارک گرفتم. باورم نمی شد اون بهارک کوچولو حالا پیش منه و داره بزرگ میشه.

نگاهی به شماره انداختم. از ترکیه بود.

-بله؟

-سلام.

-به به نهال خانوم ... یاد من کردی!

-دیانه، امیریل رو راضی کردم تا یه هفته بیایم ایران.

-این که خیلی خوبه ... به سلامتی.

-فقط ...

-چی؟

-من میخوام پیام خونه ی تو ولی این قبول نمی کنه.

-غلط کرده! من منتظرتونم.

-تا شب ایرانیم.

-فرودگاه میام دنبالتون.

-به زحمت می افتی!

-زحمتی نیست.

و گوشی رو قطع کردم. نگاهی به اطراف انداختم. همه جا تمیز بود.

چند ساعتی تا شب بیشتر نمونده بود. دوشی گرفتم. لباسهای بهارک و عوض کردم.

-مهمون داری مامان؟

موهاشو خرگوشی کردم.

-آره عزیزم، دوستم داره میاد.

-هور ۱۱۱۱ ... یعنی خونمون شلوغ میشه؟

-آره خانومم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۹/۲۰۱۸، ۱۲:۱۹]

#پارت_101

تو سالن فرودگاه منتظر نهال و امیریل ایستادم. دلم یه جوری بود. با دیدنشون دست تکون دادم.

هر بار با دیدن چهره ی امیریل یاد احمدرضا می افتم. نهال و به آغوش کشیدم.

بهارک به پام چسبید. با امیریل احوالپرسی کردم.

-مامان؟

کمی خم شدم تا هم قدش بشم.

-جونم؟

-بابا!

با دست به امیریل اشاره کرد.

نهال: چیه دختر نازی؟ چی میگه این خانوم کوچولو؟

لبخندی زد.

-هیچی ... بریم.

امیریل: مزاحم شما نمیشیم، یه هتل می گیریم.

-ما رو قابل نمی دونین؟ چطور زحمات شما رو جبران کنم؟

بالاخره راضی شدن و با هم سوار ماشین شدیم. ماشین و تو حیاط پارک کردم. نهال نگاهی به حیاط انداخت.

-اینجا تنها زندگی می کنی دیانه؟!

-آره.

-سخت نیست؟

-عادت کردم.

-من که نمیتونم!

در سالن رو باز کردم. با ورود به سالن نهال با صدایی که تعجب توش موج می زد گفت:

-وای ... این که عکس امیریه!

رفت جلو. معلوم بود امیریل هم تعجب کرده.

نهال: نه نه، این عکس انگار پخته تره!

-اون بابای منه که رفته پیش خدا.

نهال چرخید.

-این شوهرت بوده دیانه؟!!

سری تکون دادم. نگاه امیریل اما هنوز روی عکس بود.

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۶/۹/۲۰۱۸, ۱۲:۲۴]

#پارت_102

#امیریل

باورم نمی شد انقدر شباهت. حالا درک می کنم حال و روز این دختر و با دیدنم. شاید فکر کرده
همسرش برگشته!

با چسبیدن چیزی به پام نگاهم رو از عکس گرفتم و به دختر کوچولویی که به پاهام چسبیده بود
دوختم.

وقتی دید دارم نگاهش می کنم لبخندی زد گفت:

-شما خیلی شبیهه بابای منی ... آخه وقتی خیلی کوچولو بودم بابا پیش خدا رفت.

خم شدم و بغلش کردم.

-اسم این خانوم کوچولوی ما چیه؟

-بهارک.

-به به، چه اسم خوشگلی!

خنده ی دندان نمائی کرد. خم شدم و گونه اش رو بوسیدم. از دیانه و نهال خبری نبود.

-بقیه کجان؟

-رفتن آشپزخونه. عمو بیا پیانو بابا رو نشونت بدم.

از بغلم پایین اومد و دستم و گرفت کشید. سمت پیانو بزرگی که گوشه ی سالن بود بردم.

-ببین، این مال باباس.

دستی روی پیانو کشیدم. خونه بوی زندگی می داد با اینکه مال یه زن تنها بود اما گرم بود.

نهال و دیانه از آشپزخونه بیرون اومدن. سرجام برگشتم. نگاهی بهش انداختم.

چهره ای معمولی حتی تیپی معمولی ولی آرامش نگاهش رو تا حالا تو هیچ دختری که حداقل اطراف من بود ندیده بودم.

کلافه نگاهم رو ازش گرفتم. لازم نبود انقدر راجبش فکر کنم. با اصرارش بی میل قرار شد چند روزی رو خونه اش بمونیم.

اتاق هایی که قرار بود برای استراحت بریم رو نشونمون داد. وارد اتاق شدم.

اتاق بزرگی بود. سمت پنجره رفتم و پرده رو کمی کنار زدم. نگاهم به خونه ی روبرو افتاد.

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۶/۹/۲۰۱۸، ۱۲:۲۵]

چند روزی می شد که نهال و امیریل اومده بودن. رفتار صدرا سر کار تغییر کرده بود.

در اتاق بی صدا باز شد. سر بلند کردم. نگاهم به نوشین افتاد. متعجب از جام بلند شدم.

-سلام.

در و بست و اومد سمتم. گرد شده بود و شکمش بالا اومده بود.

-چی از جون زندگی ما میخوای؟!

-منظورت چیه؟

-آخی ... چه مظلوم! یعنی تو منظور من و نمی دونی؟ خودتو به موش مردگی نزن؛ من زنهای مثل تو رو خوب میشناسم!

-حد خودت رو بدون!

-ندونم میخوای چیکار کنی، ها؟ چیکار کنی؟! چرا نمیخوای دست از سر ما برداری؟ اول شوهرم حالا برادرم! چیه، نتونستی شوهرم رو خام کنی چسبیدی به برادرم؟

عصبی میز و دور زدم و رو به روش قرار گرفتم.

-مثل آدم حرف بزن تا بفهمم چی میگی وگرنه مجبورم بیروننت کنم.

-وااو ... نمیدونستم خانم از شوهرش کلی مال بهش رسیده! خوبه دیگه ... با یه پیرمرد ازدواج کردی و اموالش برات موند. کار زنای ه ...

هنوز حرفش کامل نشده بود که دستم بالا رفت و روی صورتش فرود اومد. دستش و روی صورتش گذاشت.

-اینو زدم تا حواست و جمع کنی و هرچی لایق خودت هست و به من نبندی! من اگر چشمم دنبال شوهر یا برادر تو بود خیلی وقت پیش به گفته ی خودت تورم رو پهن می کردم ... به جای اینکه بیای اینجا و یقه ی من و بگیری، حواست به ...

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۶/۹/۲۰۱۸، ۱۲:۲۶]

#پارت_104

...برادرت و شوهرت باشه. حالام از اتاق من برو بیرون.

پوزخندی زد.

-به پولت مینازی وگرنه تو هیچ چیزی نداری تا یه مرد رو جذب خودت بکنی دختره ی دهاتی!

-اگه من هیچی برای جذب و تحریک یه مرد ندارم چرا ازم میترسی؟ از من دهاتی، هان؟!

با نفرت نگاهش رو ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت. با رفتنش دیگه تحمل نکردم و روی مبل ولو شدم.

دستم و روی گلوم گذاشتم. هوای اتاق برام سنگین بود. کیفم رو چنگ زدم و بیرون رفتم.

کارها رو به خانم موسوی سپردم و بدون اینکه صدرا رو ببینم از رستوران بیرون زدم.

سوار ماشین شدم. بغض داشت خفه ام می کرد. حرفهای نوشین توی سرم اکو می شد.

نهال و امیریل قرار بود با بهارک بیرون برن. میدونستم هیچ کس این وقت روز خونه نیست.

ماشین و توی حیاط پارک کردم و وارد سالن شدم. کیفم و روی مبل پرت کردم و وارد اتاقم شدم.

بغضم شکست و روی زمین سر خوردم. زانو هام و توی بغل گرفتم. نمیدونم چقدر توی اتاق بودم که در اتاق به صدا دراومد و لحظه ای بعد باز شد.

قامت امیریل تو چهارچوب در نمایان شد. با هول دستی به صورتم کشیدم. تکیه اش رو به در داد.

-تا کی میخوای خودت رو تو اتاق حبس کنی؟!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۶/۹/۲۰۱۸، ۱۲:۲۷]

#پارت_105

-فکر نمی کنی اگه گریه قرار بود آرومت کنه، تا الان این کار و کرده بود؟ نمیگم گریه کردن خوب نیست، نه! برعکس من اصلاً با گریه کردن مشکل ندارم، از زیاد گریه کردن خوشم نمیاد چون اونجاست که خودت هم میفهمی آدم به درد بخوری نیستی که زانوی غم بغل گرفتی!

-شما هیچی نمیدونین!

هر دو دستش رو توی سینه قلاب کرد.

-ببخشید انقدر رکم! البته شاید برگرده به رشته ام اما خوب، مطمئنم امروز یکی از هم نوعان خودت روی سرت خراب شده و مدعیه که داری مخ یکی از مردهای اطرافش رو میزنی!

متعجب نگاهش کردم.

-من نه علم غیب دارم و نه چیز دیگه ای؛ از ورودت به خونه فهمیدم کسی امروز حرفهایی زده که حالت اینطوری شده اما فکر نمی کردم انقدر بهم بریزی! باید عادت کرده باشی به حرف های آدم های اطرافت! تو یه زن جوون و بیوه هستی و از قضا پولدار.

-کجای این زندگی من مقصرم؟ من خودم انتخاب کردم که نه پدری داشته باشم نه مادری؟ و تو این سن وقتی همه یه عشقی دارن، مرد من باید زیر خروارها خاک خوابیده باشه!

وارد اتاق شد و لبه ی تخت نشست و نگاهش رو بهم دوخت.

-اینطور که تعریف می کنی معلومه آدم سختی ندیده ای نیستی؛ پس چرا از حرف یه آدمی که ارزشش در حد همون حرفش هست باید انقدر بهم بریزی؟!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۹/۹/۲۰۱۸، ۹:۳۷]

#پارت_106

-زندگی قرار نیست باب میل ما پیش بره اما ما هم قرار نیست باب میل اون پیش بریم!

-اما زندگی هیچ وقت اونطور که می خواستم به نفع من نبود.

-زندگی خیلی از ما باب خواسته هامون نیست اما قرار نیست از زندگی کم بیاریم و اجازه بدیم دیگران به جای ما تصمیم بگیرن.

این تو هستی که انتخاب می کنی ضعیف و توسری خور باشی یا یه آدم قوی و محکم.

-اما تو دید بقیه من یه زن جوون بیوه ام که برای مردهاشون تور پهن کردم.

-تو مگه قراره برای دیگران زندگی کنی؟

-پس برات مهم نباشه؛ راهی رو که درست هست برو و بذار هر کی هر چی دلش میخواد بگه ...
حالام مثل یه دختر خوب پاشو آبی به دست و صورتت بزن.

-چرا شما همراه نهال بیرون نرفتی؟

از روی تخت بلند شد.

-کمی بی حوصله بودم. راستی، سری به گلخونه ات زدم. فکر کنم وقت رسیدگی بهشون رو نداری که دارن یکی پس از دیگری خشک میشن!

-این مدتی که ایران نبودم کسی بهشون سر نزده.

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت. نگاهی تو آینه به چشمهای سرخم انداختم.

حرف های نوشین خیلی برام سنگین بود.

لباس عوض کرده و از اتاق بیرون اومدم. نگاهی تو سالن انداختم. امیریل تو سالن نبود.

در سالن رو باز کردم. نگاهم به پارسا افتاد که جلوی در حیاط ایستاده بود.

پله ها رو پایین اومدم. امیریل با دیدنم گفت:

-خودشون اومدن!

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۹/۹/۲۰۱۸، ۹:۳۹]

#پارت_107

-سلام.

پارسا سری تکون داد.

امیریل: همسایه تون هم اول مثل شما من و اشتباه گرفت.

لبخند تلخی زدم.

-بفرمائید داخل آقای شمس.

-نه ممنونم، مثل اینکه مهمون دارین!

و اشاره ای به امیریل کرد.

امیریل: تنهاتون میذارم ... با اجازه.

با رفتن امیریل، پارسا پوزخندی زد.

-عوض شدی دیانه خانوم!

-منظور؟!

با سر به امیریل اشاره کرد.

-رو سری سر کردنت رو جلوی نامحرم باور کنم یا با نامحرم تو یه خونه موندنت؟!

-درست صحبت کن!

-آها، یادم رفته بود؛ آدم ها عوض میشن!

سرش رو توی صورتم خم کرد. عطر تلخش پیچید توی مشامم.

-تو عوض شدی دیانه، عوض شدی ... فهمیدی؟

نگاهم رو به چشمهای رنگیش دوختم. باورم نمی شد پارسا همچین فکری راجبم داشته باشه.

-تو داری اشتباه می کنی!

-آره، من همیشه در حال اشتباهم.

با کلافگی ازم فاصله گرفت.

-کاری داشتی اومدی دم در خونه ی یه عوضی؟

-دیگه مهم نیست، به مهمونت برس!

و در رو بست و رفت. نگاهم رو به آسمون دوختم.

-خدایا همینو کم داشتم.

با صدای امیریل نگاهم رو از آسمون گرفتم.

-فکر کنم وجودم تو خونه ات باعث سوءتفاهم شده

-چه سوءتفاهمی؟

-همین پسر همسایه تون ...

-نه اصلاً، اشتباه برداشت نکنین ... پارسا نامزد داره.

ابروئی بالا داد اما نگاهش یه چیز دیگه می گفت. هول کردم.

-همیشه نگاه آدم ها راست نمیکه!

-اینم حرفیه!

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۹/۹/۲۰۱۸, ۱۶:۴۱]

#پارت_108

-کمی استراحت می کنم ... امروز پر از تشنج بود برام!

-خوبه، اگه اجازه بدی منم دستی به سر و روی گلخونه ات می کشم.

-نیککی و پرسش؟

تک خنده ای کرد. باید فکری به حال صدرا می کردم.

امروز قرار بود نهال همراه امیریل به دیدن یکی از آشناهاشون برن.

-بهارک بریم؟

بهارک به پای نهال چسبید.

-من با خاله میرم.

-عه، بهارک ...

نهال با صدا خندید.

-چیه، حسودیت میشه که انقدر دوستم داره؟

پشت چشمی نازک کردم و روم رو برگردوندم که نگاهم به نگاه امیریل گره خورد. هول کردم و نگاهم رو ازش گرفتم.

-اذیتت می کنه!

-نچ، خیلیم با هم بهمون خوش میگذره.

-بهار ...

نهال دیگه رسماً غش کرده بود. خم شد و گونه ی بهارک رو محکم بوسید.

-عاشقتم که! ... برو عزیزم، من بهارک و با خودم می برم؛ شب میایم دیگه!

-آخه ...

-آخه ماخه نداریم ... برو کارت دیر شد!

خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون. وارد رستوران شدم که صدرا اومد سمتم.

-دیروز کجا غیبت زد؟!

-حالم خوب نبود.

-چرا بهم نگفتی؟

-برای چی باید می گفتم؟

-بخاطر اینکه من خوشم میاد ازت

اخمی کردم.

-اصلاً شوخی خوبی نبود!

-شوخی نکردم؛ با اینکه از نظر خیلی ها ظاهر مون به هم نمی خوره اما خوب دله دیگه ...

پوزخندی زدم.

-بهتره دیگه از این شوخی ها نکنی!

و سمت اتاقم راه افتادم. "پسره ی عوضی، من و دست میندازه!"

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۹/۹/۲۰۱۸, ۱۶:۴۳]

پارت_109

وارد خونه شدم. بهارک داشت با امیریل بازی می کرد. از آشپزخونه صدا میومد.

امیریل با دیدنم بهارک رو روی شونه های پهنش گذاشت.

-بهارک، بیا پایین!

-نه ماما، خوش میگذره.

-اذیتتون نکرد؟

-نه، بهارک خیلیم دختر خوبیه.

نهال با سینی از آشپزخونه بیرون اومد.

-به به صاحب خونه ام اومد.

تا اومدم حرف بزنم صدای زنگ در بلند شد. نگاهی به مانیتور انداختم. مونا بود.

تعجب کردم؛ چه بی خبر اومده!! دکمه رو زدم.

نهال: منتظر کسی بودی؟

-نه، دوستمه.

-دیانه ی گور به گور شده کجایی؟

نهال خندید.

-اوه اوه چیکارش کردی؟

با خنده شونه ای بالا دادم.

-دیانه چرا گوشیتو بر نمیداری؟

-سلام.

مونا نگاهی به من و نگاهی به نهال انداخت.

-دوست جدید پیدا کردی؟

-نهال جان هستن.

-منم مونا جان هستم!

-مونا؟

-ها؟

لبم و به دندان گرفتم. یهو مونا زد تو سرش.

-آها ... تو خواهر اون منجی نجاتی؟؟

نهال سؤالی نگاهم کرد.

-مونا؟

-باز چیه؟

نهال دستش و سمتش گرفت.

-خوشبختم.

-منم.

با او مدن امیریل مونا با دهان باز گفت:

-واای ... جل الخالق! مگه میشه؟؟ مگه داریم؟؟ ... آخه انقدر شباهت!!

تو دو قدمی امیریل ایستاد.

-اگر شقیقه هات سفید بود و موهاات یکم کمتر، انگار خود اون خدایامرزی!!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۹/۹/۲۰۱۸، ۱۶:۴۶]

پارت_110

اخطاری اسم مونا رو صدا کردم. برگشت سمت.

-نه خدائی، مگه دروغ میگم؟ قربون خدا بشم آخه مگه میشه؟

بازوش رو فشار دادم. مونا اخمی کرد. امیریل گفت:

-کم کم برای شما هم عادی میشه!

نیش مونا باز شد و گفت:

-البته!

می دونستم پشت این نیش باز مونا چه خبره! شب خوبی رو کنار هم گذروندیم.

بالاخره روز رفتن نهال و امیریل رسید. از اینکه دوباره داشتم تنها می شدم ناراحت بودم.

امیریل چمدونش رو جلوی در گذاشت. بهارک چسبید به پای امیریل.

-نمیشه نری؟ ... اصلاً بیا بابای من شو و پیش ما بمون!

هول کردم.

-عه بهارک ...

بهارک لبه‌اش رو غنچه کرد و دوید سمت پله‌ها. سر بلند کردم و نگاهم رو به امیریل دوختم.

-ببخشید، بهارک یه حرفی زده!

-حرفی نزده که ناراحت بشم ... سن اون الان یه مرد، یه پدر رو می‌طلبه و این طبیعیه اما امیدوارم دفعه‌ی بعد که میام با زنی قوی‌تر از الانت رو برو بشم؛ قرار نیست چون تو یک زن تنها هستی نتونی پیشرفت کنی. هستن زنهایی که با داشتن بدترین شرایط موفق شدن هدفشون رو مشخص کنن! میدونم که تو هم می‌تونی!

سری‌تکون دادم. با رفتن نهال و امیریل خونه خلوت شد اما حرفه‌اش تو سرم بالا و پایین می‌شد.

باید گامی بر می‌داشتم؛

اول از همه هم اخراج صدرا که این روزها زیادی توی دست و پام بود!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۰:۴۵، ۱/۱۰/۲۰۱۸]

#پارت_111

وارد رستوران شدم. امروز سرم از همیشه شلوغ تر بود. تا دیروقت همه در تکاپو بودن.

بهارک خسته روی مبل خوابش برده بود. وارد اتاقم شدم. گوشیم شروع به زنگ زدن کرد.

نگاهی به شماره انداختم؛ از ترکیه بود. همین که دکمه ی اتصال رو زدم صدای نهال پیچید تو گوشی.

-سلام.

-سلام.

لبخند روی لبم نشست.

-به به نهال خانوم، یادی از ما کردی!

-حرف نزن که خیلی از دستت ناراحتم ... تا من زنگ نزدم تو نباید یه زنگ بزنی؟

پاهام توی کفش ذوق ذوق می کرد.

-تو که نمیدونی چقدر کار ریخته سرم ... این روزا سرم شلوغه.

-کار که همیشه هست اما تو خودتم دنبالش! گفتم زنگ بزنی حالت رو ببرسم. امیریل هم اینجاست.

-سلام برسون.

-خودت برسون، از من خدافظ!

و اجازه نداد حرف بزnm. صدای امیریل پیچید تو گوشی.

-سلام خانم مدیر!

-سلام، حالتون خوبه؟

-ما خوبیم ولی صدای تو میگه خیلی خسته ای!

-آره، امشب تو هتل مراسم بود و تازه سرم خلوت شده. پاهام از درد توی کفش ذوق ذوق می کنه!

-کاری نداره؛ کفش هاتو دربیار و پاهاتو روی سرامیک های سرد بذار .. اینجوری خیلی بهتره!

از خدا خواسته کفش هام رو درآوردم. لبخندی روی لبهام نشست.

-مشخصه خوست اومده!

-آره راحت شدم.

-راجب حرفهایی که بهت زدم فکر کردی؟

رمان (دیانه)دیا زپام، [۱۰:۴۶، ۱/۱۰/۲۰۱۸]

#پارت_112

-آره خیلی؛ دارم سعی می کنم برای خودم زندگی کنم.

-آفرین، خوب خسته ای ... وقتت رو نمی گیرم.

با امیریل و نهال خداحافظی کردم که در بی هوا باز شد. نگاهی به صدرا که تو چهارچوب در نمایان شد انداختم.

-فکر کنم این اتاق در داشته باشه!

بی توجه به حرفم وارد اتاق شد.

-میخوام باهات حرف بزنم.

-می شنوم.

روی مبل رو به روم نشست.

-نظرت راجب من چیه؟

نگاهی بهش انداختم.

-هیچی! چی باید باشه؟

کمی روی میزم خم شد.

-یعنی تو از من خوشت نمیاد؟!

پوزخندی زدم و خودم رو کمی عقب کشیدم.

-چرا باید ازت خوشم بیاد؟ فکر کردی چون دو تا دختر بهت شماره میده بقیه هم مثل اونان؟

-ببین دیانه، توام تنهائی منم فعلاً تنهام؛ هر دو قصد ازدواج نداریم، می تونیم با هم باشیم!

عصبی از پشت میز بلند شدم. تمام تنم می لرزید.

-تو چی گفتی؟!

-واضح نبود؟ ... میخوام برای مدتی همه جوره باهام باشی ... توام که دختر تو خونه نیستی! تیپ و ایناتم خودم اوکیش می کنم.

دستم رفت بالا تا رو صورتش فرود بیاد که مچ دستم و گرفت.

-چی، دور برت داشته برای من ادا درمیاری؟ از خدات باشه من بهت پیشنهاد دادم! کسی تا حالا اومده سمتت؟ دلم برات سوخته که می خوام مدتی پارتنرم باشی!

دستم و پس کشیدم.

-از اتاق من برو گمشو بیرون!

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۰:۴۶، ۱/۱۰/۲۰۱۸]

#پارت_113

-تو پیش خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی برای با تو بودن سر و دست میشکونم؟ کور خوندی!

خیلی خونسرد دست به سینه شد.

-من میدونم تو یه زمانی عاشق امیر حافظ بودی، نکنه الانم منتظری بیاد سمتت؟!

-خفه شو! من اونقدر پست نیستم که بخوام زندگی کسی رو خراب کنم.
بعدش هم اسم اون حس عشق نبود، فقط یه وابستگی بود که خیلی زود هم تموم شد! شمام از امشب اخراجی!

-خودت رو با من درننداز دیانه! در حقیقت تو چیزی نداری که بخوای مردی رو جذب کنی، پس بهتره به پیشنهادم فکر کنی!

-میری یا زنگ بزنی نگهبانی بیاد بندازت بیرون؟

-چی میگی به نگهبانی؟ اینجوری فقط آبروی خودت جلوی کارکنانت میره!

-لازم نکرده شما به فکر آبروی من باشی!

سمت در اتاق رفت.

-یه روزی پشیمون میشی.

با بسته شدن در بدن لرزونم رو روی صندلی پرت کردم.

باورم نمی شد صدرا، کسی که بهش اعتماد داشتم، پیشنهاد دوستی به من بده.

حرف هاش توی سرم جولون می داد. نفهمیدم چطور وسایلم رو جمع کردم و سمت خونه رفتم.

از اون شب دیگه صدرا هتل نیومد. با اصرار از مونا خواستم تا توی کارها کمک کنه.

هوا هنوز روشن بود که با دسته گلی سمت مزار احمدرضا رفتم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۰:۴۷، ۱/۱۰/۲۰۱۸]

دلم خیلی پر بود. گل ها رو روی سنگ قبر گذاشتم و نگاهم رو به عکسش دوختم. اشک توی چشمهام حلقه زد.

-دلم برات تنگ شده.

قطره اشک سمجی روی عکسش افتاد.

-شده ام یه بره که کلی گرگ دورم رو گرفته ... گاهی از زندگی خسته میشم.

کمی با احمدرضا صحبت کردم و بعد از خوندن فاتحه ای برای آقاجون و احمدرضا، از سر مزار بلند شدم.

احساس کردم کسی پشت درخت هست. سریع سمت درخت رفتم اما کسی نبود.

مطمئن بودم کسی داشت نگاهم می کرد!

هانیه مشغول تدارکات عروسیش بود و قرار بود مراسمش رو تو هتل ما بگیره.

یک هفته ای می شد که زن امیر حافظ زایمان کرده بود اما من بهانه آورده و برای عیادتش نرفته بودم.

وارد رستوران شدم. با دیدن امیر علی ابروئی بالا دادم.

-به به پسرخاله! از این ورا ...؟

-سلام دختر خاله! بده اومدم به دختر خاله ام سر بزnm؟

-دماغت چقدر دراز شده!

سریع دستش و رو دماغش گذاشت.

-دیدي چقدر دراز شده؟ پس کمتر برای من چاخان سرهم کن!

تازه متوجه منظورم شد و خنده ی دندون نمائی کرد.

-دوست دختر خاله رو دیدن انگار خود دختر خاله دیدنه!

سری تگون دادم.

-تو که مونا رو میخوای چرا کاری نمی کنی؟

-چیکار کنم؟ یه شب خونه ببرمش؟

با کیفم به شونه اش زدم.

-نخیر، منظورم اینه چرا خواستگاری نمیری؟

رمان (دیانه)دiazپام, [۱۰/۱۰/۲۰۱۸, ۱۰:۴۷]

#پارت_115

-خوب هنوز درست همو نشناختیم.

اخمی کردم.

-تو چندین ماهه با مونا دوستی؛ هنوز درست نشناختیش؟؟ پس تو مونا رو برای زندگی نمیخوای!

-نه نه، من واقعاً عاشق مونا فقط ... از جواب منفیش می ترسم!

-واه! تو تا حالا باهاش این موضوع رو در میون گذاشتی؟

-نه!

-خوب اینطوری خودت هم از بلاتکلیفی درمیای.

-بعد از عروسی هانیه با ماما صحبت می کنم.

-خیلی خوبه.

-راستی دیانه؟

-هوم؟

-چرا دیدن دختر امیر حافظ نیومدی؟!

-خودت که داری می بینی؛ کلی کار سرم ریخته.

-به من نگاه کن.

سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو به امیر علی دوختم.

-اصلاً دروغگوی خوبی نیستی! حتماً حرفی چیزی بینتون شده!

-نه، کی گفته؟

-کسی نگفته، من خودم متوجه میشم.

-مهم نیست.

-میدونم که مهم نیست. همیشه یادت باشه که من مثل یه برادر کنارتم بدون هیچ طمع و چشمداشتی،
فهمیدی؟

لبخندی زد.

-چه خوبه تو این بلبشوی روزگار و آدمها، یکی صادقانه مثل برادرت باشه!

-پس چی؟ گردن اونی که خواهرم رو ناراحت کنه میشکنم.

لبخندی زد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲/۱۰/۲۰۱۸، ۹:۵۳]

#پارت_116

امشب منزل آقای مرشدی دعوت بودیم.

-من دلیل این دعوت آقای مرشدی رو نفهمیدم.

مونا رژ روی لبش رو پررنگ کرد.

-الان که رفتیم می فهمی.

نگاهی به سر تا پام انداخت.

-با اینکه لباسهات تیره است اما خیلی بهت میان.

نگاهی تو آینه قدی انداختم.

مثل همیشه کت و شلوار پوشیده بودم. بهارک رو خونه خاله گذاشتم و همراه مونا به سمت ویلای آقای مرشدی تو لواسون رفتیم.

کت پاییزه ام رو پوشیده بودم. بعد از مسافتی ماشین و کنار ویلای بزرگی نگهداشتم.

خدمتکار در آهنی ویلا رو باز کرد. ماشین و تو باغ پارک کردیم. مونا سوتی زد.

-والو ... خونه رو ...

آروم به پهلوش زدم. خودش رو جمع کرد.

-هی دیانه، اون ماشین صدرای گور به گور شده نیست؟

نگاهی به ماشین انداختم.

-چرا خودشه.

-اون اینجا چیکار داره؟

بی تفاوت شونه ای بالا دادم اما مونا دست بردار نبود. با هم وارد سالن شدیم. خدمتکاری اومد سمتمون.

-برای تعویض لباس همراه من بیاین.

کتم رو درآوردم و دست خدمتکار دادم.

-ممنون، ما تعویض لباس نداریم.

-والا، ما از این قرتی بازیا بلد نیستیم.

نگاهی به جمعیتی که اومده بودن انداختم. همه آرایش کرده و لباسهای باز تنتشون بود.

آقا و خانم مرشدی اومدن سمتمون.

رمان (دیانه)دiazپام, [۲۰۱۸/۱۰/۲، ۱۰:۰۹]

#پارت_117

با هم احوالپرسی کردیم.

مرشدی: بفرمایین، خوش اومدین.

عجیب بود که اون دختر از دماغ فیل افتاده اش نبود.

مرشدی: همکارها این طرف هستند.

ما رو سمت میز پارسا و نامزدش برد. از اون روز جلوی در دیگه ندیده بودمش.

نامزدش با خوشرویی باهامون دست داد. پارسا سری تکون داد. روی صندلی نشستیم.

دقیقاً روی صندلی کنار پارسا نشسته بودم و احساس معذب بودن می کردم.

آقای مرشدی میکروفون رو به دست گرفت.

-خیلی خوش اومدین دوستان که با تشریف فرمایی تون در شادی ما سهیم شدید. این مهمونی دو مناسبته داره؛ یکی بخاطر افتتاح شعبه ی کیش ما و یکی ...

مونا زد به پهلوم.

-دیانته، اون خانوم آقا به نظرت آشنا نیستن؟

نگاه مونا رو دنبال کردم که چشمم به پدر و مادر صدرا افتاد.

-پدر و مادر صدرا.

-دیدید گفتم یه خبرائیه!!

-هییس ...

مرشدی: و نامزدی دختر عزیزم.

مونا: ابیشش ... بالاخره اون پیر دخترش شوهر کرد!

نگاهم به پله ها افتاد. نیلا با لباس بلند نباتی رنگ دست تو دست صدرا از پله ها پایین می اومدن.

مونا هم مثل من تعجب کرده بود.

-دیانه تو هم نیست؟

-داری میبینی که خودشونن.

سر چرخوندم که نگاهم با نگاه خیره ی پارسا تلاقی کرد. پوزخندی زد و نگاهش رو گرفت.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲/۱۰/۲۰۱۸، ۱۰:۱۳]

#پارت_118

صدرا و نیلا سمت آقا و خانم مرشدی رفتن. پدر و مادر صدرا هم اومدن.

مرشدی: خب دوستان، اینهم داماد عزیزم صدرا.

نگاه صدرا چرخید و روی میز ما ثابت موند. پوزخندی زد.

هنوز تو شوک بودم. صدرا چطور و کی با دختر مرشدی آشنا شدن؟!

هرچی فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم. سمت میزها اومدن تا با همه احوالپرسی کنن.

به میز ما که رسیدن، نیلا حلقه ی دستش رو دور بازوی صدرا محکم تر کرد.

-سلام، خیلی خوش اومدین!

با پارسا و نامزدش دست داد. نگاهی به من و مونا انداخت.

-من نمیدونم تو با چه اعتماد به نفسی، روسری به سر وارد مهمونی ما میشی؟ شاید میخوای اینطوری جلب توجه کنی؟!

-تبریک میگم اما من عده ی توجه ندارم؛ اونطوری که راحت میام.

صدرا: بریم عزیزم.

پوزخندی زد که از میزمون دور شدن. تا خواستم بشینم صدای پارسا با فاصله ی کمی تو گوشم نشست.

-اون هنوز نمی شناستت که تو چقدر متظاهری؛ جلوی بقیه یه جوری و توی خونه ی خودت معلوم نیست چه خبره!!

سر برگردوندم. نگاهم رو به چشمهای رنگیش دوختم.

-اگر شما منو اینطور شناختی، اصلاً برام مهم نیست!

دندون قروچه ای کرد.

-نباید مهم باشه!

فضا برام سنگین بود. بلند شدم. مونا سؤالی نگاهم کرد.

-کجا؟

-یه هوایی بخورم، بر می گردم.

-باشه.

سریع از سالن بیرون اومدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲/۱۰/۲۰۱۸، ۱۰:۱۳]

#پارت_119

هوای سرد پائیز خورد توی صورتم. نفسم رو بیرون دادم.

از اینکه صدرا نامزد کرده بود و شرش از سرم کم شده بود خوشحال بودم اما برام جای سؤال داشت که چطور با دختر مرشدی نامزد کرده؟

اصلاً اینا کی همدیگه رو دیده بودن یا اینکه از قبل همدیگه رو می شناختن؟

چرخیدم تا وارد سالن بشم که سینه به سینه ی کسی شدم. سرم و بالا آوردم.

نگاهم به نگاه صدرا گره خورد. پوزخندی زد گفت:

-چطوری دیانه خانوم؟

-عالی ... تبریک مجدد.

ابرویی بالا داد.

-تو فکر کردی من با این تیپ و قیافه میام تویی رو میگیرم که حتی رفتگر هم نگات نمی کنه؟! خودتو دیدی بقیه رو هم ببین! با این روسری سرت و این کت و شلوار چرت فقط توی این جمع ها مثل یه مترسکی!

پوزخندی زدم و یه گام بهش نزدیک شدم.

-من توجه آدمهای مریضی مثل تو رو نمی خوام؛ مترسک هم بیشتر برازنده ی اون نامزد عزیزته که همون یه تیکه پارچه رو هم نمی پوشید سنگین تر بود! من از اینی که هستم راضیم و دنبال جلب توجه هم نیستم.

تنه ای بهش زدم و از کنارش خواستم رد بشم که مچ دستم رو گرفت.

فشاری با انگشت هاش به دستم آورد.

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۰۱۸/۱۰/۲، ۱۴:۱۰]

#پارت_120

اخمی کردم.

-دستت رو بردار.

-اگر برندارم میخوای چیکار کنی؟

-نمی خوای که نامزد عزیزت بفهمه بخاطر پول پدرش باهاش ازدواج کردی؟

لحظه ای رنگ صورتش پرید.

-چی؟ فکر کردی متوجه نشدم که تو نیلا رو فقط بخاطر پول پدرش میخوای؟

-خفه شو! تو از اینکه بهت پیشنهاد دوستی دادم زورت گرفته!

-بهتره خودت رو به یه دکتر نشون بدی؛ تو روانت مریضه!

دستم و از توی دستش بیرون کشیدم. پا تند کردم سمت ساختمون.

پارسا جلوی در ورودی ایستاده بود. با دیدنم پوزخندی زد. عصبی غریدم:

-تو دیگه از جونم چی می خوای؟ نامزدت که ور دلته، دست از سر من بردار! آره، من عوضیم و ظاهر و باطنم با هم فرق می کنه.

تعجب رو تو ی چشمه‌هاش احساس کردم اما بی توجه بهش از کنارش رد شدم.

مونا با دیدنم از روی صندلی بلند شد.

-دیانه؟

-هییس، فقط بریم خواهش می کنم.

-باشه، تو آروم باش.

بعد از خداحافظی از مرشدی و پدر و مادر صدرا از مهمونی بیرون زدیم.

تا رسیدن به خونه هر دو سکوت کرده بودیم. با ورود به خونه تمام خودداریم از بین رفت و بغض شکست.

مونا بغلم کرد. تمام اتفاقات رو براش تعریف کردم.

-آروم باش دیانه، من می دونم تو چقدر قوی و محکم هستی!

رمان (دیانه) دیازپام، [۳/۱۰/۲۰۱۸، ۱۲:۰۸]

#پارت_121

روزها از پی هم می اومدن و میرفتن. سخت تلاش می کردم تمام وقتم رو صرف کار کنم.

بابت اینهمه کار کردن صدای همه دراومده بود اما خودم راضی بودم.

امشب بالاخره قرار بود امیرعلی به خواستگاری مونا بره. با اینکه هر دو اصرار داشتن منم تو مراسم باشم اما خودم ترجیح دادم نرم و راضی‌شون کردم.

مونا از اینکه امیرعلی پای حرفش مونده بود، خوشحال بود.

آخر شب مونا زنگ زد. از صدای خوشحالش فهمیدم همه چی باب میلش تموم شده.

آخر هفته قرار شد یه عقدکنون کوچیک بگیرن. همه در تکاپو بودن.

از یه طرف چیزی به مراسم هانیه نمونده بود، از طرف دیگه هم مراسم مونا و امیرعلی!

با دستهای پر وارد خونه شدم. با دیدن هانیه تعجب کردم.

-تو اینجا چیکار می کنی؟!

-وای دیانه، من خیلی استرس دارم!

-آخه دختر خوب، اون از استرس سری پیش که مراسم رو عقب انداختی و یک ماه فرصت خواستی، اینم از حالا! آخه چی شده؟

با حق حق خودش رو انداخت توی بغلم.

-دیانه، تو نمیدونی از شب عروسی می ترسم ... از اینکه شهورز بفهمه من پرده ام رو ترمیم کردم! اما تو میدونی من دختر بی بند و باری نبودم؛ من اون احمق رو دوست داشتم! فکر کردم اول عقد می کنم اما اون ...

حق حق اجازه نداد تا حرفش رو ادامه بده.

رمان (دیانه) دیازپام، [۳/۱۰/۲۰۱۸، ۱۲:۰۸]

#پارت_122

هانیه حق داشت. همه ی ما اون اتفاق رو فراموش کرده بودیم یا حتی تو ذهنمون کم رنگ شده بود. نمیدونستم چطور آرومش کنم.

-هانیه.

سرش رو بلند کرده و با چشمهای اشکی نگاهم کرد.

-تو به خدا باور داری؟

سری تکون داد.

-پس به خودش توکل کن، اون هواتو داره. مطمئنم هیچ وقت اجازه نمیده آبروت بره.

-من شهروز رو دوست دارم و نمیخوام از دستش بدم.

لبخندی زدم.

-میدونم، الانم پاشو این نگرانی های بیخود رو بنداز دور. دو رکعت نماز بخون و خودت رو به خودش بسپار.

هانیه گونه ام رو بوسید.

-تو چرا انقدر منبع آرامشی؟ همه ی وجودت بهم آرامش میده.

لبخندی زدم. شب رو هانیه پیشم موند. بعد از نماز صبح از خدا خواستم هواش رو داشته باشه، هوای عشقش رو!

چون عروسی هانیه و مراسم مونا مختلط نبود، به راحتی دو دست لباس شیک خریدم.

اول عقدکنون مونا بود که قرار شده بود خونه ی خانوم جون بگیرن.

پیراهن کوتاه عروسکیم رو پوشیدم. آرایشگر آرایش لایتنی روی صورتم پیاده کرده بود.

با ورودم خاله قریون صدقه ام رفت. دختر امیر حافظ بغل خاله بود. دختر نازی بود.

نوشین با دیدنم ازم رو گرفت. اصلاً برام مهم نبود. مراسم به خوبی برگزار شد.

از فرط خستگی، شب رو خونه ی خانوم جون موندم. صبح زود باید می رفتم هتل.

گاهی از کار زیاد واقعاً خسته می شدم، از اینکه هیچ تعطیلی نداشتم!

رمان (دیانه) دیازپام، [۳/۱۰/۲۰۱۸، ۱۲:۰۸]

#پارت_123

عروسی هانیه هم با تمام استرس هایی که داشتیم بالاخره تموم شد.

سعی می کردم با امیر حافظ رو به رو نشم. هنوز بابت حرف هایی که زده بود ازش ناراحت بودم.

با صدای گوشیم خسته چشم از صفحه ی مانیتور لب تاپ برداشتم.

-به، نهال خانوم!

-سلام دیانه، چطوری؟

-میگذره، تو چطوری؟

-منم خوبم، دلم برای بهارک تنگ شده. راستی، امیریل رو ندیدی؟

-نه، مگه اومده ایران؟!

-آره چند روزی میشه. بذار شماره اش رو بهت بدم یه زنگ بهش بزنی.

-حتماً!

بعد از کمی صحبت و گرفتن شماره ی امیریل گوشی رو قطع کردم.

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم. بارون نم نم می بارید.

بهارک آروم خوابیده بود. چقدر این روزها تنها بودم. نفسم رو کلافه بیرون دادم و پرده رو انداختم.

-دیانه، راجب این هتل رامسر تو سایت زده که توام باید باشی.

-اصلاً مهم نیست چون من نمیرم.

مونا رو به روم نشست.

-دیوونه شدی؟ تو اونجا سهام داری!

-اما من واقعاً خسته ام از اینهمه صبح تا شب دویدن ... که چی؟ مگه یه آدم چقدر خرج داره؟

-من درکت می کنم. اصلاً چطوره سهام اونجا رو بفروشی و در عوض یه مؤسسه خیریه به اسم احمدرضا بنا کنی؛ اینجوری خیلی بهتره!

رمان (دیانه)دiazپام, [۳/۱۰/۲۰۱۸، ۱۲:۰۹]

#پارت_124

-راست میگیا!

-من همیشه راست میگم.

-خوبه بابا.

-پس پاشو چمدونت رو ببند.

-اما بهارک و چیکار کنم؟

-غصه ات نباشه، من و امیر علی مراقبتشیم.

چمدونم رو بستم با اینکه فقط تو سایت اطلاع داده بودن و کسی راجب هتل رامسر چیزی به من نگفته بود!

چمدون کوچیکم رو کنار در ورودی گذاشتم. مونا از زیر قرآن ردم کرد. گونه ی بهارک رو بوسیدم.

-خاله رو اذیت نکنی تا من برگردم!

بهارک لبخند دلنشینی زد. سوار ماشین شدم. هوا ابری بود. زمستان داشت تموم می شد.

با صدای زنگ گوشیم گوشه ای نگه داشتم.

-بله؟

-سلام خانوم فروغی!

پارسا بود.

-سلام آقای شمس.

-شما راه افتادین؟

-بله، چطور؟

-متأسفانه من ماشینم خارج از تهران به مشکل برخورد؛ گفتم اگه جا داشته باشد همراه شما بیایم.

با نارضایتی گفتم:

-مشکلی نیست.

بعد از مسافتی به آدرسی که گفته بود رسیدم. با دیدن ماشین پارسا کنارش نگهداشتم.

شیشه رو پایین دادم. پارسا از ماشین پیاده شد. به ناچار منم پیاده شدم.

در راننده باز شد و نامزد پارسا هم پایین اومد.

پارسا: نمیخواستم مزاحم شما بشم.

-موردی نداره!

غزاله لبخندی زد.

-شرمنده!

متقابلاً لبخند زدم. عجیب از این دختر خوشم می اومد.

رمان (دیانه) دیازپام, [۳/۱۰/۲۰۱۸، ۱۲:۰۹]

#پارت_125

با اینکه چهره ی آرایش کرده ای داشت اما انگار حال نداشت.

مونده بودم چطوری میخوان سوار شن که غزاله اومد جلو و گفت:

-حکومت خانوم هاست، من جلو پیش دیانه جون می شینم.

پارسا رو صندلی عقب جا گرفت و غزاله کنارم نشست.

بعد از طی مسافت خسته کننده ای به هتل رسیدیم. چون دیروقت بود یگراست وارد اتاقم شدم و بعد از صحبت با مونا و بهارک خوابیدم.

صبح آرایش ملیحی کردم و دستی به لباسهام کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

وارد سالن کنفرانس شدم. همه اومده بودن. فقط نامزد پارسا نبود و میدونستم چون جلسه مخصوص مدیران هست غزاله ترجیح داده نیاد.

صدرا با دیدنم پوزخندی زد. تنها صندلی خالی کنار پارسا بود. به ناچار روی صندلی جا گرفتم.

بعد از تموم شدن صحبت ها بلند شدم.

-دوستان، این مدتی که با هم همکاری داشتیم باعث خوشحالی من بود اما می خوام کمی سرم رو خلوت کنم بنابراین میخوام سهامم رو بفروشم.

همه با تعجب نگاهم کردن.

-کسی بین شما هست که بخواد سهام من رو بخره یا به مزایده بذارمش؟

همه به هم نگاهی انداختن. نیلا گفت:

-باید مشورت کنیم چون تقریباً نصف سهام این هتل مال شماست! ترجیح میدیم خودمون برداریم تا فرد غریبه ای وارد این جمع بشه.

همه تأیید کردن.

رمان (دیانه)دیزپام، [۶/۱۰/۲۰۱۸، ۹:۳۷]

#پارت_126

-بله، عالیه. با اجازه ...

از سالن کنفرانس خارج شدم و از سالن هتل بیرون زدم. نگاهی به محوطه ی سرسبز انداختم.

غزاله روی نیمکتی نشسته بود. سمتش رفتم. با دیدنم خواست بلند شده که مانعش شدم.

-بشین؛ می تونم بشینم اگر مزاحم نیستم؟

-البته!

کنار غزاله نشستم.

-جلسه تموم شد؟

نفسم رو بیرون دادم.

-آره.

-اینهمه کار می کنی خسته نمی شی؟

-چرا خسته می شم اما می خوام کارهامو کم کنم.

آهی کشید. نگاهم رو به نیم رخش دوختم.

-از فامیل های آقای شمس هستی؟

برگشت سمتم.

-نه، یکی از آشناهای دورشونیم.

-خوبه، خوشبخت بشین.

لبخند از روی لبهانش رفت. بلند شد که کیفش افتاد زمین و چند برگه از توش بیرون ریخت.

خم شدم تا کمکش کنم. نگاهم به برگه ی آزمایشی افتاد.

متعجب برگه رو برداشتم. هول کرد و برگه رو از توی دستم گرفت.

-ممنون، من دیگه برم داخل.

سری تکون دادم. غزاله سریع از کنارم رد شد. روی نیمکت نشستم.

برگه یه برگه آزمایش ساده نبود. نمیدونم چرا فکرم رو مشغول کرده بود!

با ایستادن دو جفت کفش چرم سرم رو بالا آوردم. نگاهم به پارسا افتاد.

-میشه دلیل انصراف از این هتل رو بدونم؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۶/۱۰/۲۰۱۸، ۱۶:۱۳]

#پارت 127

یکم زیادی بلند بود. از روی نیمکت بلند شدم. حالا با فاصله ی کمی رو به روی هم قرار داشتیم.

-برای چی برات مهمه؟

پوزخندی زد.

-کی گفته برام مهمه؟ فقط کنجکاوم بدونم؛ احمدرضا برای این هتل کم زحمت نکشیده بود!

-منم می دونم اما داری میگی احمدرضا و احمدرضا سالهاست که رفته؛ ترجیح میدم به بهارک بیشتر برسم.

-بهارک! جالبه، اینطوری میخوای روح احمدرضا رو شاد کنی؟

سرش رو آورد جلو. هرم نفس های گرمش به صورتم خورد.

-خودتم می دونی اون بچه مال احمدرضا نیست!

نگاهم رو به نگاهش دوختم.

-اما بهارک دختر منه! دلیل فروش سهامم اینه که می خوام به اسم احمدرضا خیریه ای بزنم.

چشمهانش رو کمی تنگ کرد.

-گفتم شاید دلیل فروش سهامتون ازدواج کارمند عزیزتون باشه، آخه شکست خیلی بده!

عصبی دندون قروچه ای کردم.

-بهتره خودت رو به دکتر نشون بدی ... بین من و صدرا هیچ صنمی نبوده و نیست.

تنه ای بهش زدم و خواستم رد بشم.

-اما بین تو و اون فیک احمدرضا چی؟

روی پاشنه ی پا چرخیدم.

-شما فکر کن هست!

رمان (دیانه) دیازپام، [۶/۱۰/۲۰۱۸، ۱۷:۱۳]

#پارت_128

پشت بهش سمت هتل رفتم. ضربان قلبم بالا رفته بود. عصبی زیر لب "لعنتی" گفتم.

فقط امروز میموندم و فردا برمی گشتم. وارد اتاق شدم. قرار بود به امیریل زنگ بزنم.

شماره رو از توی کیفم درآوردم. چند تا بوق خورد. دیگه داشتم ناامید می شدم که گوشی رو برداشت.

-بله؟

-سلام.

مکثی کرد.

-سلام. خوبی؟

-ممنون ... از نهال شنیدم اومدی ایران، گفتم یه زنگ بزنم.

-آره، چند روزی میشه اومدم.

-کجائی؟

-سمت تهران.

-مگه کجا بودی؟

-تا چند ساعت پیش رامسر بودم.

-عه! من الان رامسرم!

-اونجا برای چی؟

-برای کارهای فروش سهامم.

-حوبه، اینطوری سرت رو خلوت تر می کنی.

-آره.

بعد از کمی صحبت قرار شد تهران همدیگه رو ببینیم. گوشی رو قطع کردم.

بالاخره قرار شد آقای مرشدی سهام رو بخره. دیگه کاری تو این هتل نداشتم.

چمدونم رو بستم و از اتاق بیرون اومدم که سینه به سینه ی کسی شدم.

سرم رو بالا آوردم و نگاهم به صدرا افتاد. ابروئی بالا دادم.

-کاری داشتین؟!

پوزخندی زد.

-از اینکه با دختر شریکت ازدواج کردم ناراحتی؟

گوشه ی لبم کج شد.

-چی داری برای خودت می گی؟

-خوب میدونی چی دارم میگم.

-ببین آقای صدرا نریمان، یکم زیادی خودت رو دست بالا گرفتی!

رمان (دیانه)دیزپام, [۶/۱۰/۲۰۱۸، ۱۳:۱۸]

#پارت_129

-بهتره از سر راهم بری کنار چون حوصله ی آدمهایی مثل تو رو ندارم ... و یه چیز دیگه، اینطوری به نفع تو شد؛ ارثیه ی بیشتری به همسر عزیزت میرسه! دیگه سر راهم قرار نگیر.

از کنارش رد شدم. با همه خداحافظی کردم. غزاله اومد سمتم.

-هوا ابریه و احتمال بارش بارون هست.

لبخندی زدم.

-نگران نباش!

از هتل بیرون اومدم. نگاهی به ساختمون بزرگ و مجلل هتل انداختم. بغضم رو فرو خوردم.

میدونم احمدرضا برای این هتل زحمت زیادی کشید اما اداره کردنش همزمان با هتل توی تهران برای من سخت بود.

سوار ماشین شدم. از آینه نگاهی به پارسا انداختم. اولین قطره ی بارون روی شیشه چکید.

با سرعت از هتل بیرون روندم. چند ساعتی بیشتر از حرکت نمی گذشت که بارش باران شدت گرفت و هوا هم داشت رو به تاریکی می رفت.

جاده خلوت بود. ناگهان ماشین با صدای بدی ایستاد. پیاده شدم.

هوا سوز سردی داشت. بارون انقدر با شدت می بارید که تمام لباسهام خیس شدن.

با دیدن چرخ ماشین که پنچر شده بود لعنتی ای فرستادم. حالا چیکار می کردم؟ گوشیم رو درآوردم.

با دیدن تماس های اضطراری لبم رو عصبی به دندان کشیدم.

نمیدونستم باید چیکار کنم!

رمان (دیانه)دیزپام, [۶/۱۰/۲۰۱۸، ۱۳:۱۸]

#پارت_130

اگر همینطور کنار ماشین می ایستادم تمام لباسهام خیس می شد. به ناچار سوار شدم و درها رو قفل کردم.

اما تا کی باید منتظر می موندم؟! تک و توک ماشین از کنارم رد می شد اما نمیشد بهشون اعتماد کرد.

هوا کاملاً تاریک شده بود و بارون قرار بند اومدن نداشت!

سرم رو روی فرمون گذاشتم. نمیدونم چقدر گذشته بود که چند ضربه به شیشه ی ماشین خورد.

ترسیده سر بلند کردم. هوا تاریک بود و چهره اش خیلی مشخص نبود.

نمیدونستم شیشه رو پایین بدم یا نه؟ با ضربه ی بعدی که به شیشه خورد ترسیدم و شیشه رو کمی پایین دادم.

-چرا شیشه رو پایین نمیدی؟!

متعجب شیشه رو کامل پایین دادم. تو تاریک روشن جاده نگاهم به اون دو گوی رنگی افتاد.

بارون تمام موهایش رو خیس کرده بود. با صداش به خودم اومدم.

-به چی خیره شدی؟ وسط جاده چیکار می کنی؟

-ماشینم پنچر شده.

-پیاده شو.

-اما ...

-اما چی؟ ماشین داریم؛ تا صبح که نمیخوای همینطوری بمونی؟ بعدشم اینطوری دیگه دینی به گردنم نداری، تو ما رو رسوندی ما هم تو رو می رسونیم!

به ناچار از ماشین پیاده شدم.

-ماشینت بذار بمونه، صبح میایم درستش می کنم.

-شب کجا بمونیم؟

لحظه ای خیره نگاهم کرد. نمیدونم چرا از گرمی نگاهش ضربان قلبم داشت بالا می رفت.

-نمیخوای که تو این بارندگی حرکت کنیم؟!

-شب میریم ویلا و فردا حرکت می کنیم. حالا سوار شو تا موش آب کشیده نشدی!

رمان (دیانه) دیازپام، [۸/۱۰/۲۰۱۸، ۱۱:۴۸]

#پارت_131

با چند گام بلند سمت ماشینش رفتیم. روی صندلی عقب جا گرفتم و سلامی به غزاله دادم.

پارسا سوار شد و ماشین و روشن کرد. احساس سرما می کردم.

با اولین عطسه پارسا از آینه ی جلو نگاهی بهم انداخت. غزاله گفت:

-فکر کنم سرما خوردی دیانه جون!

-وای که تو این اوضاع همینو کم دارم!

با رسیدن به ویلا پارسا سریع شومینه رو روشن کرد.

غزاله: دیانه جون می خوای حموم بری؟ آب گرمه؛ تا تو یه دوش آب گرم بگیری منم شیر داغ می کنم. بهتره یه چیز گرم بخوری.

لبخندی زدم و از خدا خواسته سمت حموم رفتم. لباسی از توی چمدونم برداشتم.

بعد از یه دوش آب گرم احساس کردم کمی حالم بهتره.

از حموم بیرون اومدم. موهای بلندم هنوز خیس بود که غزاله اومد سمتم.

-بیا اتاقم موهات رو سشوار بکش. پارسا رفته کمی وسایل بخره.

-باعث زحمت شدم.

لبخند کم رنگی زد.

-نه بابا، خیلی هم خوشحال شدم.

با هم وارد اتاق شدیم. غزاله سشوار رو بهم داد و از اتاق بیرون رفت.

با خیال راحت سشوار و به برق زدم و شروع به خشک کردن موهام کردم.

هنوز موهام کامل خشک نشده بود که در اتاق باز شد. به هوای غزاله سشوار رو خاموش کردم و چرخیدم.

موهام به صورتش خورد و تو سینه ای فرو رفتم. سرم و بالا آوردم.

نگاهم از فاصله ی کمی با نگاهش تلاقی کرد.

رمان (دیانه)دiazپام, [۸/۱۰/۲۰۱۸, ۱۲:۰۷]

#پارت_132

هول شدم و اومدم فاصله بگیرم که دسته ای از موهام به دکمه ی پیراهنش گیر کرد و دوباره به سمتش کشیده شدم.

دلشوره گرفتم از اینکه غزاله بیاد تو اتاق و ما رو اینجوری ببینه.

با موهام درگیر بودم که با صدای بم و مرتعشش دست از موهام برداشتم.

-صبر کن.

دستم و کشیدم. آرام و با آرامش موهام رو از دور دکمه اش جدا کرد.

کمی عقب رفتم و به میز آرایش خوردم. پارسا نگاهی بهم انداخت.

-نمیدونستم تو اینجائی ... فکر کردم غزاله است.

و سریع از اتاق بیرون رفت. متعجب و با گونه های گل انداخته به جای خالیش نگاهی انداختم.

سریع موهام رو با کش بستم و بعد از سر کردن شالم از اتاق بیرون رفتم.

پارسا پای تلویزیون بود. غزاله با سینی از آشپزخونه بیرون اومد و کنار پارسا نشست.

پارسا بدون اینکه نگاهی سمت بندازه گونه ی غزاله رو بوسید.

نمیدونم چرا یه طوری شدم! چیزی ته قلبم تکون خورد. نگاهم رو از شون گرفتم.

صدای قطره های بارون به گوش می رسید. دستم و دور لیوانم حلقه کردم.

تمام خاطرات و کمک هایی که پارسا بعد از رفتن احمدرضا بهم کرده بود ناخواسته جلوی چشمهام رژه می رفتن.

سریع بلند شدم. غزاله سؤالی نگاهم کرد. به ناچار لبخندی زدم.

-کمی خسته ام، میرم استراحت کنم.

-اما تو که شام نخوردی!

-ممنون، اشتها ندارم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۸/۱۰/۲۰۱۸، ۱۲:۰۸]

#پارت_133

غزاله اتاقم رو نشون داد. وارد اتاق شدم. بدنم کمی درد می کرد.

صبح بارون بند اومد. همراه پارسا و غزاله جایی که ماشین رو گذاشته بودم رفتیم.

بعد از گرفتن پنچری از شون خداحافظی کردم و سمت تهران حرکت کردم.

چند روزی از اومدنم میگذشت.

امروز قرار بود به دیدن امیریل برم. بهارک کلاس بود و مونا هتل. سوار ماشین شدم و کنار خونه ای ویلائی نگه داشتم.

کوچه خلوت بود و انگار اکثر ویلاها خالی بودن. زنگ در و فشار دادم.

بعد از چند دقیقه در با صدای تیکی باز شد. وارد حیاط شدم.

درخت های بلند خالی از هر برگی بودن. استخر بزرگ توی حیاط مملو از برگهای رنگی بود.

از دو پله ی کوتاه بالا رفتم. در سالن نیمه باز بود. نمیدونم چرا یه لحظه احساس ترس کردم! اما با یادآوری اینکه چندین ماه تو خونه ی این مرد بودم کمی آرام شدم.

در و آروم هل دادم. بوی تلخ قهوه خورد به دماغم. آروم وارد خونه شدم. سالن بزرگی بود.

با صدای رسائی گفتم:

-کسی خونه نیست یا قایم باشک بازیه؟

صدای پایی از آشپزخونه اومد. به همون سمت چرخیدم.

با شنیدن صداش احساس کردم خونه روی سرم خراب شد.

لبخند کریهی زد و ماگ قهوه اش رو بالا آورد.

-احوال دیانه خانوم چطوره؟

قدمی به عقب گذاشتم. باورم نمی شد بعد از اینهمه سال اینجا تو این خونه باید این مرد رو میدیدم!

رمان (دیانه) دیازپام، [۸/۱۰/۲۰۱۸، ۱۲:۰۹]

#پارت_134

قدمی جلو گذاشت.

-آخ آخ، خانوم کوچولو ترسیده؟

-تو اینجا چیکار می کنی؟!

خونسرد به پیشخوان تکیه داد.

-فکر کردی من به همین راحتی دست بر می دارم؟ نه؛ احمدرضا باعث شد تمام سرمایه ام رو از دست بدم.

-تو باعث آتیش سوزی هتل شدی ... تو باعث شدی تا احمدرضای من بمیره ...

صدای قهقهه اش ریشه به تنم انداخت. از پیشخوان فاصله گرفتم.

باید می رفتم. همینطور که بهم نزدیک می شد من عقب عقب می رفتم.

نگاهم به آباژور کنار در ورودی افتاد. برش داشتم و پرت کردم سمتش.

چرخیدم در سالن رو باز کنم که از پشت یقه ام رو کشید. به عقب پرت شدم.

نمیدونستم امیریل کجاست! افتادم روی زمین. اومد بالای سرم. یاد اون روز تو حیاط افتادم.

چهره اش کمی شکسته تر شده بود اما هنوز همون نفرت ته چشمه اش بود. پاش رو روی گلوم گذاشت.

-تو مثل احمق ها این سه سال دنبال من بودی و نمی دونستی من مثل یه سایه همیشه در کمینت بودم!

حتی یه بار تا داخل حیاط اومدم اما اون پارسای احمق کار رو خراب کرد.

قرار بود اون برزوی احمق تو رو ترکیه بیاره پیش من اما خیلی خوش شانس بودی که تصادف شد و قسر در رفتی! اما خوب، خودم باید دست به کار می شدم.

با صدایی که به سختی از حنجره ام خارج می شد نالیدم:

-امیریل کجاست؟

همونطور که پاش روی سینه ام بود کمی خم شد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۰/۱۰/۲۰۱۸، ۱۱:۳۴]

#پارت_135

با تمسخر گفت:

-امیریل یکم زیادی شبیه به احمدرضااست ... آخه احمدرضا دوست خوبی بود!

-خفه شو ... اسمش رو توی دهن کثیفت نیار!

یهو خم شد. یقه ام رو محکم گرفت و کشید بالا.

-خیلی زبون دراز شدی؛ یادت رفته روزی که خونه ی احمدرضا اومدی یه دختر دهاتی بیشتر نبودی؟ کسی رغبت نمی کرد نگات کنه! البته مرگ احمدرضا برای تو که بد نشد، الان شدی صاحب تمام اموالش!

تمام آب دهنم رو جمع کردم و یکجا توی صورتش تف کردم.

اول واکنشی نشون نداد اما با سیلی که زد برق از سرم پرید. پرت شدم روی زمین و درد تو تمام تنم پیچید.

-میدونی، اگه بمیری تمام اموالت به بهارک می رسه و بهارکم که در واقعیت دختر منه!

با این حرفش رعشه ای به تنم افتاد.

-آخی ... ترسیدی؟ به زودی پیش احمدرضات میری.

بازوم رو گرفت و کشون کشون سمت اتاق زیر پله برد. در اتاق رو باز کرد.

-خوب، مهمونتم رسید.

نگاهم به امیریل افتاد که به صندلی بسته شده بود. با دیدنم تکونی به خودش داد.

هامون رفت سمتش.

-چی؟ میخوای دستهای رو باز کنم؟

امیریل با خشم نگاهش رو به هامون دوخت. هامون با چند گام بلند اومد سمتم و از زمین بلندم کرد.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۰/۱۰/۲۰۱۸، ۱۱:۳۵]

#پارت_136

-همه چیز داشت خوب پیش می رفت ولی با اومدن این احمق کوچولو برعکس شد. احمدرضا به همه چی شک کرد. اصلاً قرار نبود چیزی بفهمه ... باعث و بانی تمام این اتفاقات تویی!

موهام رو چنگ زد.

-فهمیدی؟ تو ... و امروز به پایان زندگیت می رسه.

اسلحه ی کوچیکی از کنار شلوارش درآورد. با دیدن اسلحه احساس کردم رنگم پرید.

نگاهم به نگاه نگران امیریل افتاد. قلبم محکم تو سینه ام می زد. اسلحه رو تو هوا تگون داد.

-اما چطوره قبل مردنت یه حالیم به من بدی؟ آخه ما یه رابطه ی نصفه نیمه داشتیم، مگه نه؟

چشمکی زد. با انزجار نگاهم رو ازش گرفتم. اومد سمتم و شالم رو که نصفه نیمه روی سرم بود محکم کشید.

شال با گیره ی سرم کشیده شد و موهام روی شونه هام ریخت.

شال رو گوشه ای پرت کرد و روی دو زانو کنارم نشست.

دستش اومد سمت صورتم. با نفرت صورتم رو کنار کشیدم.

-دست کثیفت رو به من نزن!

عصبی چونه ام رو چسبید. صورتش فاصله ی کمی با صورتم داشت. نفسهایش به صورتم می خورد.

-از خدات باشه که میخوام افتخار بدم و لحظه ی قبل از مرگت رو با من تجربه کنی!

-دست کثیفت رو بکش.

سیلی به صورتم زد و با خشم موهای بلندم رو کشید.

رمان (دیانه)دیاپام, [۱۰/۱۰/۲۰۱۸, ۱۱:۳۶]

#پارت_137

تا به خودم پیام لباسهام توی تنم پاره شدن. نمیدونستم چیکار کنم.

هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید. دستهام و روی بالا تنه ام گذاشتم.

پوزخندی زد و دستش رفت سمت کمر بند شلوارش.

-میدونی که قبل از رابطه از زدن طرف مقابل لذت می برم!

کمر بند رو دور دستش پیچید. برد بالا و روی کتفم فرود آورد.

تکون خوردن صندلی امیریل رو احساس کردم. درد توی تمام تنم پیچید.

ضربه ها بیشتر و بیشتر می شدن. انقدر زد تا خسته شد و کمر بند رو گوشه ای پرت کرد.

نگاهم لحظه ای روی اسلحه ی کنار عسلی افتاد. میدونستم هامون تعادل رفتاری درستی نداره.

باید یه طوری اسلحه رو می گرفتم. نیم نگاهی بهش انداختم که داشت دکمه های پیراهنش رو باز می کرد.

چرخید سمت بار کوچیک گوشه ی اتاق.

-واو ... ببین آقای دکتر اینجا چی داره!

نگاهی به شبشه های کوچیک مشروب انداختم. الان بهترین موقع بود که اسلحه رو بردارم.

آروم خودم رو روی زمین کشیدم. وقت نداشتم. دست دراز کردم و سردی اسلحه رو لمس کردم.

تا برش داشتم هامون چرخید.

لحظه ای شوکه نگاهی به من و اسلحه ی توی دستم انداخت. دستهام می لرزیدن.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۰۱۸/۱۰/۱۵، ۲۶:۲۳]

#پارت_138

پوزخندی زد و شیشه ی مشروب رو محکم روی سرامیک ها کوبید.

-تو جرأتش رو نداری!

قدمی سمتم برداشت. با صدایی که به شدت می لرزید لب زدم:

-جلو نیا وگرنه شلیک می کنم!

قهقهه ای زد.

-برو کفگیر ملاقتو دستت بگیر ... بده من اون اسلحه رو!

-نه، دیگه نیا وگرنه شلیک می کنم.

-دیگه داری عصبیم می کنی! بده من اونو.

-نیا جلو.

اما قدم به قدم بهم نزدیک شد. اشک تمام صورتم رو خیس کرده بود و دستهام به شدت می لرزیدن.

یه نگاهم به امیریل بود که سعی داشت دستهایش رو باز کنه.

-دختره ی احمق، بده من اون ماس ماسکو!

-بهت می گم نیا جلو عوضی وگرنه شلیک می کنم.

-جرأتش رو نداری.

و اومد اسلحه رو از دستم بگیره. دستم روی ماشه رفت و صدای گلوله تمام اتاق رو برداشت.

اسلحه هنوز توی دستهام بود و هامون غرق خون با چشموهای باز جلوی پام افتاد.

باورم نمی شد شلیک کرده بودم. با قدم های لرزون رفتم و بالای سرش نشستم.

دستم رفت روی گردن پر از خونس. با دیدن دستهای خونیم جیغی کشیدم و دستهام رو روی صورتم گذاشتم.

-نه دروغه ... من ... من ... نکشتم ...

صدای بی وقفه ی زنگ آیفون به گوش می رسید اما من شوکه نگاهم رو به جسم بی جون هامون دوخته بودم.

رمان (دیانه) دیاز پام، [۱۵/۱۰/۲۰۱۸، ۲۷:۲۳]

#پارت_139

باورم نمی شد من آدم کشته بودم. صدای زنگ آیفون بی وقفه می آمد.

امیریل سعی داشت تا دستهایش رو که به صندلی بسته شده بود باز کند.

اما نگاه من بی وقفه به جسم هامون بود. چیزی توی سرم فریاد می کشید «تو قاتلی، قاتل»

در اتاق یهو باز شد و چندین پلیس وارد اتاق شدن. با دیدن پلیس ها هراس بدی توی دلم افتاد.

یکیشون رفت سمت امیریل و اون یکی با اسلحه بالای سرم ایستاد. دست و دلم می لرزیدن.

-من قاتل نیستم ... من قاتل نیستم ...

امیریل اومد سمتم. نگاهم رو بهش دوختم.

-بهشون بگو من قاتل نیستم.

خواست دستم رو بگیره که با دیدن دستهای خونیم یک لحظه جنون بهم دست داد. سریع بلند شدم.

-خون ... خون ... نه اینا خون نیستن ... من نکشتم ... من نمی خواستم بکشم ...

اتاق شلوغ شد. مامور زنی اومد سمت و به هر مکافاتی بود دستبند به دستهام زد.

همه چیز صورت جلسه شد. امیریل داشت با پلیس صحبت می کرد اما چیزی از حرفهای نمی فهمیدم جز تکون خوردن لبهایش.

با خروجمون از خونه با عده ی زیادی از مردم و عکاسی که سعی داشت عکس بگیره رو به رو شدیم.

باورم نمی شد انگار همه چیز توی خواب اتفاق افتاده باشه.

مامور زن خواست سوارم کنه که امیریل اومد سمتم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۵/۱۰/۲۰۱۸، ۲۳:۲۸]

#پارت_140

-نگران نباش، من درستش می کنم.

-من قاتلم!

-هیپیس ...

با فشار بازوم سوار ماشین شدم. تمام طول مسیر اتفاقات جلوی چشمهام رژه می رفتن.

اینکه هامون چطور خونه ی امیریل اومده بود برام سؤال بزرگی شده بود.

نگاهی به دستهای خونینم انداختم. باورم نمی شد من کشته بودم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که ماشین پلیس جلوی آگاهی نگهداشت و پیاده شدیم.

سرم رو پایین انداختم. سر و صدا از همه طرف می اومد. وارد اتاقی شدیم.

مردی تقریباً میانسال پشت میز نشسته بود. مأمور همراهم پرونده ای جلوی روش گذاشت.

سرهنگ نگاهی بهم انداخت. استرس داشتم. امیریل هم وارد اتاق شد.

سرهنگ چند سؤال پرسید اما من توی سکوت به دستهای خونینم چشم دوخته بودم.

صدای امیریل باعث شد لحظه ای سرم رو بالا بیارم.

-جناب سرهنگ شوکه شده ... حق داره؛ روز خوبی رو پشت سر نداشته! اون قتل از عمد نبود، من به همکارانتون هم توضیح دادم.

با این حرف امیریل یهو عصبی از روی صندلی بلند شدم و عقب عقب رفتم.

-من اون آدم رو کشتم ... من قاتلم ... من کشتمش ...

داد میزد و به دستهای خونینم نگاه می کردم. امیریل اومد سمتم و یهو تو یه آغوش گرم فرو رفتم.

-آروم باش، آروم باش؛ چیزی نشده، تو کاری نکردی!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۷/۱۰/۲۰۱۸، ۱۰:۱۱]

#پارت_141

-من قاتلم ... من کشتمش ...

-آقای محسنی!

امیریل ازم فاصله گرفت.

-خانوم رو فعلاً ببرید بازداشتگاه.

هراسون به امیریل نگاه کردم.

-آروم باش، من هستم.

اما من هستم امیریل هم باعث نشد تا کمی آروم بشم. خانومی اومد سمتم.

پاهام بدون اینکه خودم بخوام همراه زن می رفتم. صدای کفش هام توی سرم اکو می شد.

چهره ی بهارک جلوی چشمهام اومد. قطره اشک گرمی روی گونه های سردم چکید.

دري باز شد. زن کمی به جلو هولم داد. نگاهی به چند زنی که گوشه ی اتاق نشسته بودن انداختم.

بی هیچ حرفی گوشه ای کز کردم. همین که در بسته شد یکیشون اومد سمتم. با فاصله ی کمی کنارم نشست.

ناخواسته کمی ازش فاصله گرفتم. صدای پوزخندش بلند شد. توجهی بهش نکردم.

-چیه، نکنه دختر فراری ای؟ آخه به قیافه ات هم نمیخوره که فراری باشی ... دستها ت چرا خونی؟! -

عصبی از جام بلند شدم.

-دست از سرم بردار ... به تو چه که برای چی اینجام؟ ولم کن ... -

صدام تحلیل رفت و دوباره گوشه ی بازداشتگاه توی خودم جمع شدم.

ذهنم اصلاً کار نمی کرد. نگاهم فقط به دستهای خونیم بود.

به هر سختی بود شب به پایان رسید. با صدا کردن اسمم از جام بلند شدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۷/۱۰/۲۰۱۸، ۱۱:۱۰]

#پارت_142

همراه زن از راهرو رد شدیم. دوباره همون شلوغی و همون صدا.

در اتاقی رو باز کرد و کنار ایستاد. پا تو اتاق گذاشتم. مونا همراه امیرعلی و امیریل بودن.

مونا با دیدنم شوکه نگاهش بین دستبند توی دستم و صورتم در نوسان بود. اومد سمتم.

-دیانه!

-دیدى من کشتمش ... دیدى؟؟

مونا عصبى سرش رو تـکـون داد.

-چرت نگو ... امکان نداره ... چرت نگو ...

و زد زیر گریه. امیرعلی بازوش رو گرفت. با صدای قاضی زن بازوم رو گرفت و روی صندلی نشوندم.

قاضی شروع به صحبت کرد.

-خب، خانم دیانه فروغی، شما چرا به خونه ی امیریل کران رفته بودین؟

نگاهی به امیریل انداختم؛ چه خونسرد نشسته بود! نمیدونستم از کجا شروع کنم و چطور توضیح بدم!

خلاصه ای از اتفاقاتی که افتاده بود رو گفتم. قاضی رو کرد به امیریل.

-جناب امیریل کران، چطور شد مقتول وارد خونه ی شما شد؟

-جناب قاضی!

امیریل سکوت کرد.

قاضی: جناب!

احساس کردم امیریل کلافه شد.

-من ایشون رو از قبل نمیشناختم اما میدونستم مادرم قبلاً یک بار ازدواج ناموفق داشته.

متعجب به امیریل چشم دوختم. ازدواج مادرش چه ربطی به هامون و ورودش به خونه اش داشت؟!

-پدربزرگم، یعنی پدر مادرم این روزها حال خوبی نداره. اومده بودم عیادتش و اونجا بود که فهمیدم برادری دارم. دلم می خواست این برادر رو ببینم. پیدا کردنش خیلی زمان برد اما به هر زحمتی بود پیداش کردم. روزی که دیانه قرار بود به خونه ام بیاد، اونم اصرار کرد تا بیاد.

شوکه و متعجب به امیریل چشم دوختم. باورم نمی شد ... امکان نداشت ...

امیریل نگاهش رو بهم دوخت و زمزمه کرد:

-هامون، برادرم بود!

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۷/۱۰/۲۰۱۸، ۱۰:۱۱]

#پارت_143

الان این چی گفت؟! صداش تو سرم اکو شد؛ “هامون، برادرم بود!” بی اختیار از روی صندلی بلند شدم.

-تو ... تو چی گفتی؟ امکان نداره ... امکان نداره ... اون، اون خودش گفته بود مادرش یه زن بدکاره بود ... امکان نداره ...

مونا اومد ستم.

-دیانه!

هولش دادم.

-شنیدی چی گفت؟ گفت اون برادرش بود! من قاتل برادرشم ...

اشکهام صورتم رو خیس کرد. بی اختیار روی صندلی نشستم.

-خب آقای کران، داشتین می گفتین.

سرم و توی دستهام گرفتم. دیگه بس م بود؛ دیگه نمی تونستم بکشم ... مگه یه آدم چقدر می تونه قوی باشه؟

خسته شدم از قوی بودن. با صدای امیریل سر بلند کردم.

-هامون قبل از دیانه اومد. رقتارش یه جوری بود؛ انگار تعادل نداشت. سمت آشپزخونه رفتم.

احساس کردم دنبال اومد. چرخیدم که با چیزی زد تو سرم و دیگه چیزی نفهمیدم!

وقتی چشم باز کردم به صندلی بسته شده بودم و هامون با پوزخند بالای سرم ایستاده بود.

-آخی، برادر کوچولوی احمقم بهوش اومد. برادر فداکار اومده برادرش رو پیدا کنه. حتماً میخوای دستم و بگیری و من و پیش اون مادر خرابم ببری!

-برای چی من و بستی؟

خم شد روی صورتم.

-تو مطمئنی سی و خورده ای سن داری؟!

یقه ام رو چسبید.

-من داداش نمیخوام ... مادر نمیخوام ...

رمان (دیانه) دیاز پام، [۲۰/۱۰/۲۰۱۸، ۳۱:۱۲]

#پارت_144

-کسی که معلوم نیست بخاطر پول با چندین مرد بوده رو نمیخوام!

-تو داری اشتباه می کنی.

-لابد تو اومدی راه درست رو بهم نشون بدی! چه دنیای عجیبیه؛ مگه نه؟ برادر عزیزم باید اونقدر به دوست و شوهر معشوقه ام شویه باشه که برای اولین بار وقتی ببینمش فکر کنم زنده بوده اما اجازه نمیدم تو و اون دختر احمق با من بازی کنی. الان باید تمام اون هتل ها مال من می بود نه اون دختره ی دهاتی!

-راجب چی حرف میزنی؟

چرخ دورم زد.

-یادم نبود که تو یه احمقی و هیچی نمیدونی ... امروز روز منه! اون احمق کوچولو داره با پاهای خودش میاد توی تله! ...

اما در مورد تو، من نه مادری دارم نه برادری، انقدرم برای من ادای آدم خوب ها رو درنیار؛ میدونم اون مادر هرزه ات چطور زنی بوده!

عصبی فریاد زدم:

خفه شو، تو هیچی راجب مامان نمیدونی ... تو نمیدونی پدرت چقدر اذیتش کرده!

-پدر من یا اون با هرزگیاش باعث شد زندگی برای من تلخ بشه! چون پدرم پولدار نبود خانوم باید هرز می رفت! از همه تون متنفرم ... از تک تکتون ...

با صدای در خونه فهمیدم دیانه است اما هیچ کاری نمی تونستم بکنم.

شوکه به دهن امیریل چشم دوختم. قاضی پرونده رو بست.

-برای امروز کافیه. فعلاً قاتل رو به زندان منتقل می کنیم تا همه چیز مشخص بشه و جواب پزشکی قانونی بیاد.

امیرعلی: همیشه با وثیقه آزادش کنیم؟

-فعلاً نه، اول باید به زندان انتقال پیدا کنه. می تونید وکیل بگیرید. ما منتظر اقوام مقتول هستیم.

رمان (دیانه)دiazپام, [۲۰/۱۰/۲۰۱۸، ۲۰:۳۲]

#پارت_145

از روی صندلی بلند شدم. امیریل اومد سمتم. یعنی امیریل الان عموی بهارک بود؟!

-دیانه!

با صدای امیریل ازش چشم گرفتم.

-نگران نباش، خودم بی گناهیتم رو ثابت می کنم و میارمت بیرون.

-اما من اونو کشتم!

-هیسس ... انقدر این کلمه رو تکرار نکن؛ تو فقط از خودت دفاع کردی!

-اون برادرت بود ... وای خدا، هنوزم باورم نمیشه!

امیریل آهی کشید.

-خودمم باورم نمیشه!

زنی اومد سمتم. ته دلم خالی شد. داشتم می رفتم زندان؛ جائی که اصلاً نمیدونستم چطور جائی هست!

نخواستہ قدمی به عقب گذاشتم. امیریل متوجه حالم شد. مونا اومد سمتم. رنگش پریده بود.

-مونا، دارن می برنم ...

اشک توی چشمهایش حلقه زد.

-آروم باش، فردا حتماً یه کاری می کنیم تا بیای بیرون.

-من می ترسم مونا ...

-الهی بمیرم ... چیزی نمیشه.

-بهارک کجاست؟

-خیالت راحت پیش مامانه.

-امیرعلی؟

-جانم؟

-همه فهمیدن من قاتلم؟

-تو قاتل نیستی.

-خانوم محترم، باید بریم.

بازوم رو گرفت. ریشه ای به تنم افتاد. پاهام بی اختیار خودم دنبال زن کشیده می شدن. سوار ماشین پلیس شدیم.

نگاهی به امیریل و مونا و امیرعلی انداختم که کنار هم ایستاده بودن. باورم نمی شد داشتم به زندان می رفتم.

ماشین کنار در بزرگ زندان نگهداشت.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۰/۱۰/۲۰۱۸، ۲۰:۳۳]

#پارت_146

نگاهم رو به در زندان دوختم. توانایی از ماشین بیرون اومدن رو نداشتم.

با صدای زن، نگاهم رو از در زندان گرفتم.

-یالا، پیاده شو!

بی میل از ماشین پیاده شدم. قلبم محکم تو سینه ام می زد. در زندان با صدای بدی باز شد.

از دیدن فضای بسته ی زندان احساس خفگی بهم دست داد اما هیچ راه برگشتی نبود.

بعد از طی راهروی بزرگ و طولی که دو طرف سالنش اتاقهایی با درهای میله ای داشت، سرباز زن کنار در فلزی ایستاد.

در ریلی رو کشید. چند تا زن دور هم نشسته بودن که با دیدن ما بلند شدن. کمی هولم داد.

-اینجا اتافته ... هم اتاقی جدید دارین.

یکی که از همه شون چهره اش خشن تر به نظر میومد گفت:

-جرمش چیه؟

زنه با تشر گفت:

-فضولیش به تو نیومده کوکب!

و در و بست و رفت. کوکب ابروش رو درهم کرد و گفت:

-به خونه ی جدیدت خوش اومدی! حالا جرمت چیه؟

-تخت من کدومه

اومد سمتم که یکی از اون سه تای دیگه سریع گرفتاش.

-کوکب چیکار می کنی؟ تازه از انفرادی برگشتی!

کوکب: خودم زبونت و باز می کنم! به من میگن کوکب گرگه ... همه تو این بند منو میشناسن.

بغض توی گلویم بالا و پایین می شد. همه جور سختی توی زندگیم داشتم اما زندان؛ حتی فکرشم نمی تونستم بکنم!

روی تخت فلزی نشستم. من نمی خواستم بکشمش.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۲/۱۰/۲۰۱۸، ۵۹:۲۱]

#پارت_147

نگاهی به هم اتاقی هام انداختم. هر کدوم در حال انجام کاری بودن.

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم و روی زانو هام گذاشتم.

باورم نمی شد هامون برادر امیریل بوده! تمام مدت فکرم درگیر بود.

نمیدونستم چه اتفاقی قراره برام پیش بیاد. اصلاً معلوم نبود چی میخواد بشه.

همه ی شب رو فکر کردم اما به نتیجه ای نرسیدم. دو روزی می شد تو زندان بودم.

هیچ خبری از دنیای بیرون نداشتم و این قضیه کلافه ام کرده بود. نگهبان در آهنی اتاق رو باز کرد.

-دیانه فروغی، ملاقاتی داری.

سریع بلند شدم. یعنی کی می تونست باشه؟

همراه زن از راهرو گذشتیم. پشت شیشه نگاهم به امیریل افتاد.

همانطور ایستاده بودم که اشاره کرد بشینم. روی صندلی نشستم و تلفن رو برداشتم. صداش توی گوشم نشست.

-سلام، حالت خوبه؟

پوزخندی زدم.

-اگر قتلی که انجام دادم و فضای بسته ی زندان رو ندید بگیریم ... عالیم!

(((((دوستای گلم همراهان همیشگی به علت اینکه دست هام مشکلی براشون پیش اومده تایپ کردن دیگه برام مجاز نیست و دکتر قدغن کرده

مجبورم پارت ها رو به صورت ویس به دوستم بدم و ایشون به صورت عکس براتون بذارند))))
-درکت می کنم اما تو دختر قوی ای هستی.

-دیگه نیستم ... خسته شدم ... از روزی که خودم رو شناختم تمام زندگیم حسرت بوده ... بابا، به خدا منم آدمم ...

بغضم شکست و اشکهام گونه هام رو خیس کردن.

-دیانه؟

سرم رو بلند کردم و نگاهم رو به چشمهای آشنایش دوختم. آروم زمزمه کردم.

-چی می شد انقدر زود تنهام نمیداشتی؟

-چیزی گفتم؟

به خودم اومدم. نفسم رو سنگین بیرون دادم.

-نه!

و توی این "نه" چقدر حسرت بود!

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۲:۲۵، ۲۲/۱۰/۲۰۱۸]

#پارت_148

-مامان اومده ایران، نگران نباش چون هامون جز مادر، دیگه قیمی نداره و اینکه این قتل غیر عمد بوده؛ تو بخاطر نجات جونت شلیک کردی، منم شاهدِم!

-اما من یه آدم رو کشتم.

-الان فقط به این فکر کن که به زودی میای بیرون ... بهارک خیلی دلتنگته.

با اومدن اسم بهارک نگاهم رو بهش دوختم. انگار از نگاهم متوجه حرف توی چشمهام شد.

-نگران چیزی نباش ... بهارک تا ابد دختر توئه!

بعد از مدت ها لبخند کم جونی زدم.

-وکیلِت داره کارهات رو می کنه.

-ممنونم ازت.

-کاری نکردم ... شاید مقصر این اتفاقات منم.

-چه اونجا چه جای دیگه ای، باید با هامون رو به رو می شدم اما فکرشم برام عذاب آورده که من کشتمش!

با صدای سرباز که اعلام می کرد وقت تمومه امیریل گفت:

-مراقب خودت باش

چشم روی هم گذاشتم و گوشی رو سر جاش گذاشتم. همراه زن سمت سلولم رفتم.

چند روزی از ملاقاتم با امیریل میگذره و دوباره توی بیخبری به سر می برم.

نگهبان همراه با چادر مشکی وارد اتاق شد.

-تو!

با دستش به من اشاره کرد.

-پاشو بیا، دادگاهی داری.

ته دلم خالی شد. با گامهای نامتعادل سمتش حرکت کردم. چادری روی سرم انداخت و به دستهام دستبند زد.

با خوردن نور خورشید به چشمهام، لحظه ای چشمهام رو بستم و باز کردم. هوای آزاد بیرون زندان رو تنفس کردم.

حتی هوای داخل حیاط زندان همخفه بود. سوار ماشین شدیم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۲/۱۰/۲۰۱۸، ۲۲:۲۵]

#پارت_149

ماشین کنار دادگستری نگهداشت. چادرم رو کمی جلوتر کشیدم.

دو تا سرباز زن دو طرفم راه می رفتن. وارد دادگستری شلوغ و پر سر و صدا شدیم.

با دیدن مونا و امیرعلی کمی ته دلم گرم شد. امیریل هم کنار مادرش روی صندلی نشسته بود.

سرم و پایین انداختم و سلام آرومی زیر لب گفتم. با اومدن وکیل، همه وارد اتاقی شدیم.

روی صندلی های جلو نشستیم. قاضی پرونده ی جلوی روش رو باز کرد.

وکیل رفت جلو و چیزی به قاضی گفت که اونهم متقابلاً سری تکنون داد و شروع به صحبت کرد.

-بعد از تحقیق و کالبد شکافی انجام شده متوجه شدیم مقتول در روز حادثه از قرص های توهم زا استفاده کرده بوده و قبلاً هم به دلیل مشکل روانی مدتی را در بیمارستان بستری بوده اند.

بنا بر تحقیقاتی که انجام شده و شواهد امر، خانم دیانه فروغی به 6 ماه حبس ته دلم خالی شد نگاه بی فروغمرو به امیریل دوختم من نمی تونستم 6 ماه از زندگیم رو تو زندان به سر ببرم

امیریل بلند شد و چیزی به قاضی گفت

قاضی سری تکنون داد بعد از نشستن امیریل گفت

و بنا حالت عادی نداشتن مقتول و رضایت خانواده مقتول

و همکاری مجرم و رسیدگی پرونده

شما می تونین با پرداخت جریمه و یک سال زندان تعلیقی (حبسی که در پرونده شخص ذکر میشه و اگر جرمی مرتکب بشه میره زندان ولی در اصل ازاده و داره زندگیشون میکنه بیرون از زندان) ازاد هستین

با شنیدن این حرف نفس اسوده ی کشیدم

باورم نمی شد. با چشمهای اشکی به مونا نگاه کردم که لبخندی زد.

بعد از تموم شدن دادگاه دوباره به زندان منتقل شدم و بعد از جمع کردن وسایلم از زندان بیرون اومدم.

هوای آزاد رو نفس کشیدم. نگاهم به مونا و امیر علی افتاد. مونا رو بغل کردم. با هم سوار ماشین شدیم.

-بهارک کجاست؟

امیر علی از آینه نگاهی بهم انداخت.

-خوبه، پیش مامانه؛ بهش گفتیم بخاطر کار رفتی مسافرت.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۶/۱۰/۲۰۱۸، ۴:۱۱]

#پارت_150

هنوز باورم نمی شد این اتفاقات رخ داده باشه. انگار همه چیز توی خواب پیش اومده بود.

فعلاً نمی تونستم با کسی رو به رو بشم.

وارد خونه شدم و مستقیم به حمام رفتم. ساعت ها زیر دوش آب فکر کردم.

تمام اتفاقات زندگیم مثل یه فیلم سینمایی جلوی چشمهام در حرکت بودن. خسته از حموم بیرون اومدم.

دو روزی می شد که آزاد شده بودم. تو این دو روز فقط مونا بهارک رو آورده بود.

دلم نمی خواست هیچ کس رو ببینم. بی هوا چمدونم رو بستم.

فقط به مونا پیام دادم که دارم میرم روستا که نگرانم نباشن.

به این تنهایی نیاز داشتم. در چوبی خونه ی بی بی رو باز کردم.

هوا سرد بود. انگار سالها کسی توی خونه زندگی نمی کرده.

باغچه خشک و بدون گل بود. وارد خونه شدم. با دیدن خونه ای سرد بغضم شکست.

بی بی چقدر این خونه رو دوست داشت!

بهارک با تعجب به اطراف نگاه می کرد. مشغول تمیزکاری شدم. وقتی کارم تموم شد خسته لب باغچه نشستم.

دلم بی بی رو می خواست. لباس پوشیده دست بهارک و گرفتم و از خونه بیرون اومدم و سمت امامزاده راه افتادم.

بعضی ها با تعجب بهم نگاه می کردن. بی توجه وارد امامزاده شدم. سر قبر بی بی نشستم.

اولین قطره ی اشک روی سنگ سرد چکید و همینطور قطره های بعدی

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۶/۱۰/۲۰۱۸، ۴:۱۲]

#پارت_151

یک هفته ای می شد که اومده بودم روستا. انگار یه آرامش خاصی برام به وجود اومده بود. باید تمام بدی ها رو همینجا میذاشتم.

تو حیاط در حال بازی با بهارک بودم که صدای در بلند شد. متعجب به در نگاه کردم.

یعنی کی بود؟! با یادآوری همسایه بغلی در حیاط رو باز کردم.

با دیدن کسی که پشت در بود تعجب کردم. ابروئی بالا داد.

-میتونم پیام داخل؟

کشیدم کنار و وارد حیاط شد. بهارک با دیدنش با ذوق پرید بغلش.

-سلام عمو جون.

بهارک و انداخت رو هوا و چرخید سمتم.

-یه چائی بهم میدی یا نه، میخوای همونجا ایستی؟!

از در فاصله گرفتم.

-آدرس اینجا رو چطور پیدا کردی؟

نمایشی چهره ی متفکری به خودش گرفت.

-کلا غا خبر دادن!

ابروئی بالا انداختم.

-کلا غ ها؟!!

-آره ... شک داری؟

شونه ای بالا دادم. حتماً کار مونا بوده؛ نباید آدرس رو می داد.

انگار از سکوتم فهمید به چی فکر می کنم.

-اون تقصیری نداره، من نگرانت بودم. حق بده؛ یهو غیبت زد.

-به این تنهائی نیاز داشتم.

-میدونم که گذاشتم یک هفته تنها باشی! اما دیگه وقتشه برگردی سر کار و زندگیت.

-اما من اینجا رو دوست دارم.

نگاهی به اطراف انداخت.

-خوبه، خلوته اما نه برای همیشه ... فقط برای مدت کوتاهی!

رمان (دیانه)دiazپام, [۲۶/۱۰/۲۰۱۸، ۴:۱۳]

#پارت_152

وارد سالن شدم. به دنبالم وارد شد.

-تو داری افسرده میشی؛ این اصلاً خوب نیست!

-منظورت اینه دارم دیوونه میشم؟

لبخندی زد.

-چه حرفیه؟ اصلاً دوست داشتم پیام یه سری بهت بزنم، بده؟

-نه، خوش اومدی.

وارد آشپزخونه شدم. امیریل هم سمت بهارک رفت. سریع گوشیم رو درآوردم و روشنش کردم.

شماره ی مونا رو گرفتم. هنوز اولین بوق نخورده بود که صداش پیچید تو گوشی.

-الهی گور به گور شی دیانه ... جون به لبم کردی دختر؛ چرا گوشیتو خاموش کردی؟

-یه نفس بگیر!

-مگه میذاری؟ تو آخرشم من و دق میدی!

لبخندی زدم.

-تو تازه اول چلچلیته ... بعدش، برای چی آدرس رو به این دادی؟

-به کی؟

-خودتو به اون راه نزن ... منظورم امیریه.

-آهااا ... عه، اونجاس؟

-دارم برات مونا خانوم.

-خوب خیلی اصرار کرد، مجبور شدم.

بعد از کمی صحبت با مونا گوشی رو قطع کردم و با سینی چائی از آشپزخونه بیرون اومدم. بهارک خوابیده بود.

با فاصله کنار پستی امیریل نشستم. هر دو توی سکوت چائی مون رو خوردیم.

-تا کی میخوای از واقعیت ها فرار کنی؟

-من اومدم فقط کمی ذهنم آرام بشه ... سخته اما این حقیقت که من قاتل اون مردم مثل یه کابوس تا ابد همراهه!

-چرا نمیخوای بفهمی؟ تو فقط از خودت دفاع کردی ... قاتل هیچ کسی نیستی.

-حال مادرت خوبه؟

-هرچند برایش سخت بود اما کنار اومد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۸/۱۰/۲۰۱۸, ۲۳:۵۷]

#پارت_153

پدر هامون متأسفانه خودش اختلال روان داشته

و با همون کینه و تفکر هامون رو بزرگ کرد

اونقدری که هامون فکر می کرده تمام زن ها فقط یه ابزاری هستن برای رفع نیاز و همین فکرش بیمارش کرد.

اینطور که پدر بزرگم تعریف می کنه هامون چند سالی بیشتر نداشته که مادرش جدا شده و پدر هامون اون رو به مادرش داده.

بعد از چند سال با پدرم ازدواج می کنه و کلا از ایران میره.

چون اون مرد اجازه نمیداده پسرش رو ببینه، هامون هم فکر می کرده مادرش زن خرابی بوده و ولش کرده رفته.

نفسم رو بیرون دادم. الان که به قضیه فکر می کنم می بینم هامون هم زندگی خوبی نداشته و تمام عمرش توی نفرت بزرگ شده.

-چرا یه زندگی جدید شروع نمی کنی؟

-چه زندگی ؟

-شروع جدید، آخر همه چیز پایان تلخ نیست. تو سنی نداری میتونی از نو شروع کنی.

-اما همیشه چون قلبم دیگه

-تو اصلا بهش اجازه دادی که جا برای یکی دیگه باز کنه؟

-نه، چون می دونم نمیشه!

-امتحان کن، مطمئنم احمد رضا هم خوشحال میشه. تا کی میخوای خودت رو توی تنهایی حبس کنی؟ میتونی شروع جدیدی داشته باشی. حداقل امتحان کن اگر نشد دیگه اصرار نمی کنم.

توی سکوت به حرف هاش گوش کردم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۸/۱۰/۲۰۱۸، ۵۷:۲۳]

#پارت_154

-به حرفهام فکر کن، پشیمون نمیشی!

سری تکون دادم. شب رو امیریل اونجا موند. تمام شب فکرم پیش حرفه‌اش بود.

نمیدونم چرا از احمدرضا خجالت می کشیدم!

فکر به اینکه مرد دیگه ای بخواد وارد زندگیم بشه ناراحت می کرد اما گاهی از این همه تنهایی دلم می گرفت.

بعد از صبحانه امیریل بلند شد.

-خوب، وقت برگشته.

-اما...

-اما و اگر نداریم! حداقل شروع جدیت رو امتحان کن؛ تو حق زندگی کردن داری، چرا میخوای این حق رو از خودت بگیری؟ اینجوری فقط داری در حق خودت ظلم می کنی.

-باید فکر کنم.

-خوبه! حالا چمدونت رو ببند.

به ناچار سوار ماشین شدم. امیریل هم سوار ماشین خودش شد.

تمام راه فکر درگیر حرفهاش بود و در آخر تصمیم گرفتم یه فرصت دیگه به خودم بدم.

امیریل تا خونه همراهم اومد و وقتی مطمئن شد ماشین رو داخل حیاط بردم، رفت.

از ماشین پیاده شدم. لحظه ای نگاهم به خونه ی پارسا افتاد.

احساس کردم دلم برای دوستیمون تنگ شده. یعنی فهمیده بود چه اتفاقی افتاده؟!!

نمیدونم چرا هیچ وقت کنجکاو زندگیش نشدم ... حتی یکبار خونه اش رو از نزدیک ندیدم!

کلافه سری تکون دادم و خون رفتم

امیرعلی باهام تماس گرفت و گفت باید برم خونه ی خانوم جون، انگار حال نداره.

سریع آماده شدم. بعد از برداشتن بهارک از مهد، سمت خونه ی خانوم جون حرکت کردم.

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۸/۱۰/۲۰۱۸، ۵۷:۲۳]

#پارت_155

بعد از باز شدن در سریع وارد حیاط شدم. در سالن باز شد. امیرعلی اومد پیشوازم.

-کجائی تو دختر خوب؟ نمیگی ما نگرانتم میشیم؟ این پیرزن نگرانتم میشه؟

-حق داری اما شرمنده، به تنهائی نیاز داشتم.

امیر علی لبخندی زد. در سالن رو باز کردم.

-فقط دیانه ... چیزه ...

-چی؟ بیا داخل حرف میزنیم.

اما با دیدن مرجان وسط سالن حرف تو دهنم ماستید. باورم نمی شد بعد از چند سال برگشته بود.

سری تگون داد. وارد سالن شدم.

-خوش اومدین به کشور خودتون مرجان خانوم!

مرجان بی هیچ حرفی از کنارم رد شد. نگاهی تو سالن انداختم. خبری از خانوم جون نبود.

پا تند کردم سمت اتاقش. آروم در رو باز کردم. با دیدن خانوم جون که توی تختش دراز کشیده بود لبخندی زدم و وارد اتاق شدم.

چهره اش رنگ پریده تر شده بود. با دیدنم اخمی کرد.

-نمیگی یه مادر بزرگ پیر داری؟

با فاصله کنارش روی تخت نشستم و دستهای چروکیده اش رو توی دستهام گرفتم.

-ببخشید، برای سفر کاری رفته بودم.

-از مونا و امیر علی احوالت رو پرسیدم گفتن رفتی برای کار.

فهمیدم که از قضایا چیزی به خانوم جون نگفتن.

-چرا تو تختی خانوم جونم؟

-هی مادر ... آفتاب لب بومم ... کم کم دیگه باید بارم رو ببندم.

-این حرف و نزن خانوم جون.

لبخند کم جونی زد. دلم گرفت. تازه به بودنش عادت کرده بودم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۳۱/۱۰/۲۰۱۸، ۴۷:۱۴]

#پارت_156

بعد از اینکه خانوم جون خوابید از اتاق بیرون اومدم.

امیرعلی روی مبل نشسته بود و خبری از مرجان نبود. رفتم سمتش.

-چرا نگفتی اینم اینجاست؟

-برات فرقی می کرد؟

نفسم رو بیرون دادم.

-دیگه خیلی وقته هیچی برام فرقی نمی کنه!

امیرعلی سری تکون داد. مرجان با سینی چائی از آشپزخونه بیرون اومد.

نسبت به وقتی که رفته بود کمی شکسته تر به نظر می رسید.

سینی رو جلوم گرفت. پوزخند تلخی زدم و روم رو برگردوندم.

صدای گذاشتن سینی روی میز به گوشم نشست و خودش رو اون یکی مبل نشست.

بعد از چند دقیقه بلند شدم.

امیر علی: کجا؟

-برم خونه.

امیر علی بلند شد.

-چی چی خونه؟ الان بقیه هم میان، میخوایم دور هم باشیم.

-اما امیر ...

با صدای زنگ آیفون حرفم نیمه کاره موند. امیر علی سمت آیفون رفت. مرجان اومد سمتم.

-تو این چند سال چقدر پخته تر شدی!

نگاهم رو به چشمهایش دوختم.

-دلت خنک شد؟ ... دیگه احمد رضایی نیست، برای همیشه رفت!

سرش رو پایین انداخت. نفسم رو سنگین بیرون دادم و دستی زیر چشمهای اشکیم کشیدم.

در سالن باز شد و خاله وارد شد. پشت بند خاله بقیه هم وارد شدم.

هانیه با دیدنم با ذوق اومد سمت و همو بغل کردیم. خاله رفت سمت اتاق خانوم جون.

امیرحافظ و نوشین هم اومده بودن. بچه شون خیلی بزرگ تر شده بود.

نوشین با پوزخند نگاهش رو ازم گرفت. بی تفاوت کنار هانیه نشستم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۳۱/۱۰/۲۰۱۸، ۴۸:۱۴]

#پارت_157

هانیه: دیدی عمه اومده؟

-اوهوم.

-دیانه؟

-جانم؟

-یعنی میشه یه روز ببخشیش و واقعاً مثل یه مادر و دختر در کنار هم باشین؟

-حرفا میزنی هانیه ؛ اونی که ول کرد رفت من نبودم، اون بود.

هانیه دیگه حرفی نزد. بعد از نهار از همه خداحافظی کردم.

بهار نزدیک بود. ماشین و کنار ویلا نگهداشتم.

ماشین پارسا از کنارم رد شد.

احساس کردم چیزی ته قلبم خالی شد. بیشتر از یکماه می شد که هیچ خبری ازش نداشتم.

نمیدونم چرا بدون اینکه ماشین و داخل ببرم پیاده شدم. در سمت راننده ماشین پارسا باز شد و غزاله ازش پیاده شد.

از این فاصله خیلی چهره اش مشخص نبود. ماشین رو دور زد و اومد سمتم.

خواستم ندید بگیرمش و در و باز کنم اما دیر شده بود. با فاصله ی کمی رو به روم ایستاد.

لحظه ای از دیدن لاغری بیش از حدش تعجب کردم اما خودم رو سریع جمع کردم.

لبخند تصنعی زدم.

-سلام.

لبخند کم رنگی زد.

-سلام خانوم ... ستاره ی سهیل شدی، ازت خبری نیست!

-مسافرت بودم.

-آها!

در ماشین باز شد و پارسا پیاده شد. ضربان قلبم بالا رفت و هول کردم.

-بفرمائید تو.

-نه، ممنون. یه وقت دیگه مزاحم میشم.

نگاهم به گامهای پارسا بود که داشت بهمون نزدیک می شد.

نمیدونستم چرا اینطوری شدم! پارسا اومد و کنار غزاله ایستاد.

به ناچار لب باز کردم....

رمان (دیانه)دیزپام, [۳۱/۱۰/۲۰۱۸، ۱۴:۵۰]

#پارت_158

-سلام.

بی تفاوت سری تکون داد و دستهایش و دور غزاله حلقه کرد. نمیدونم چرا از این کارش خوشم نیومد.

دستی به شالم کشیدم تا کمی هوا وارد ریه هام بشه.

-با اجازه.

تا خواستم سمت در برم، غزاله گفت:

-فردا شب تولدمه؛ خوشحال میشم بیای.

نمیدونستم چی بگم که پارسا با تمسخر گفت:

-عزیزم، ایشون خیلی سرشون شلوغه.

غزاله با لبخند نگاهم کرد. لبخندی متقابلاً زدم.

-حتماً مزاحم میشم ... فقط کجا باید بیام؟

غزاله: همینجا، خونه ی پارسا.

سری تگون دادم و بعد از خداحافظی ماشین رو بردم تو حیاط.

بعد از اینهمه سال اولین باری بود که میخواستم به خونه ی پارسا برم.

نمیدونم چرا یه جور هیجان خاصی داشتم! وارد خونه شدم.

امشب باید می رفتم رستوران. با صدای پیامکم، نگاهی به گوشی انداختم.

پیام از طرف امیریل بود.

-سلام خانوم مدیر. امشب تو رستورانتون مهمون نمی خواین؟

نمیدونستم چیکار کنم! نمیخواستم باعث جلب توجه بشم چون تو نگاه اول امیریل واقعاً شبیهه
احمد رضا بود.

آماده از خونه بیرون زدم. وارد رستوران شدم. مونا با دیدنم سوتی زد.

-به به، چه عجب ... خانوم تشریف آوردن!

-میخوای برگردم؟

بازوم رو کشید.

-گمشو ... انگار خیلی بهت خوش گذشته.

با هم وارد اتاق شدیم. روی میز نشست.

-خوب تعریف کن.

رمان (دیانه) دیازپام, [۳/۱۱/۲۰۱۸، ۱۲:۴۲]

#پارت_159

متعجب ابرویی بالا دادم.

-از چی؟

مونا چهره ی متفکری به خودش گرفت.

-یعنی تو امروز نرفتی خونه ی خانوم جون!

-آهااا ... منظورت اونجاست؟ همه چی امن و امانه!

-همین؟

-نه!

-خوب تعریف کن.

-مونا، اون روی منو بالا نیارا ... یعنی تو نمیدونی اونجا چه خبره؟

-تو که میدونی، امیر چیزی به من نمیگه.

خواستم بلند شم که سریع از روی میز بلند شد و سمت در رفت.

-مونا

-هوم؟

-امیریل پیام داده بود که برای شام میخواد بیاد اینجا.

-خوب بیاد.

-خوب بیاد؟!

-آره!

-تو باغ نیستی؟ کی حوصله داره به تک تک مدیرها جواب بده.

-آها ... خوب از در پشتی تالار بیاد وی آی پی غذا بخورین

-بد فکری نیست. بذار بهش زنگ بزنم.

مونا رفت. به امیریل زنگ زد و توضیح دادم. بهارک رفت پیش مونا. امیریل وارد وی آی پی شد و لبخندی زد.

-اگه برات دردسر ساز بود می گفتم نمیومدم.

-نه، چه حرفیه!

لبخندی زد. سمت میز راهنمایش کردم. رو به روی هم نشستیم.

-خوب، حالت چطوره؟

به صندلی تکیه دادم.

-مادرم اومده.

ایرویی بالا داد.

-آفرین ...

کمی روی میز خم شد.

-اما مثل اینکه تو از اومدنش خوشحال نیستی!

سرم رو پایین انداختم.

-به نظرت جایی برای خوشحالی گذاشته؟

-نه اما باید با این موضوع کنار بیای که هر آدمی امکان داره اشتباه کنه.

رمان (دیانه) دیازپام، [۳/۱۱/۲۰۱۸، ۱۲:۴۳]

#پارت_160

-من نمیتونم ببخشمش.

-کسی مجبورت نکرده تا این کار و کنی اما بشین و فکر کن ببین تا کی با دیدنش حسرت روزهایی که باید بود اما نبود رو میخوری؟ ... میدونم هربار بعد از دیدنش پیش خودت میگی چرا من و نخواست! شاید تو اون سن کم فکر می کرده بهترین تصمیم رو گرفته.

پوزخند تلخی زدم.

-پس حس مادرانه چی میشه؟ یعنی باور کنم این حس ها دروغه؟!

-نه، اما تا حالا پای حرفهانش نشستی؟

نفسم رو سنگین بیرون دادم.

-ما دو تا خط موازی هستیم که باید هر کدام راه خودمون رو بریم. خیلی وقته عادت کردم و قتهایی که نیاز به مادر دارم، خودم برای خودم مادری کنم. کجا بود وقتی از تب می سوختم؟ کجا بود روز اول مدرسه ام و ... دیگه هیچی برام مهم نیست؛ بگذریم.

امیریل عمیق نگاهم کرد. بغضم رو قورت دادم.

-به چی خیره شدی؟

-به یه دختری که شاید هیچوقت بچگی نکرده اما الان یه خانوم محکم و استواره ... البته در ظاهر!

-از نهال چه خبر؟

-یعنی دیگه حرف نزدم؟

-نه، چه حرفیه؟

-اونم خوبه.

-حال مادرت بهتره؟

-نه، متأسفانه از وقتی راجب گذشته ی هامون فهمیده خودش رو مقصر میدونه ... البته گذشته ی شما تقریباً شبیه به هم بوده اما ...

-اما من مادر بزرگی داشتم که با تمام پیر بودنش خوب و پرمهر بزرگم کرد اما اون یه پدری داشته پر از نفرت و تمام زندگیش رو با نفرت بزرگ شده.

امیریل سری تکون داد. بعد از شام تشکر کرد و ازم قول گرفت باهاش به باغ دوستش برم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۳/۱۱/۲۰۱۸، ۱۲:۴۳]

#پارت_161

رو به روی آینه ایستادم. استرس داشتم. اولین بار بود میخواستم به خونه ی پارسا برم.

نگاهی به پیراهن ساحلی بلندم انداختم. کت کوتاهی روش پوشیدم و آرایش ماتی کردم و موهام رو بالای سرم بستم.

بهارک آماده روی تخت نشسته بود. در آخر کمی ادکلن زدم.

کیفم رو برداشتم و بعد از کلی پاساژگردی زنجیر پلاک ظریفی که نظرم رو جلب کرد به همراه دسته گلی از گلهای لیلیوم خریدم که عطرش تمام اتاق رو پر کرده بود.

گلها رو برداشتم و از خونه بیرون اومدم. پشت در نفسی تازه کردم اما بی فایده بود و قلبم همچنان به سینه ام می کوبید.

زنگ رو فشردم. بعد از چند دقیقه در با صدای تیکی باز شد. وارد حیاط شدم.

ساخت خونه بی شباهت به خونه ی خودم نبود. حیاطی بزرگ با ساختمونی در وسط اون.

پله ها رو بالا رفتم که در سالن باز شد. نگاهم به پارسا افتاد. لباس اسپرتی تنش بود و موهایش رو مثل همیشه رو به بالا داده بود.

غزاله لباس کوتاه عروسی تنش بود و موهایش رو مردونه کوتاه کرده بود.

لبخندی زدم و گلها رو سمت غزاله گرفتم.

-سلام. تولدت مبارک ... صد و بیست ساله بشی.

بغلم کرد. احساس کردم تنش چقدر سرده.

-مرسی که اومدی.

با هم وارد سالن شدیم. هلیا جیغی کشید.

-وای ببین کی اومده!!

و اومد سمتم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۶/۱۱/۲۰۱۸، ۱۲:۰۶]

#پارت_162

با محبت بغلم کرد.

-وای که چقدر دلم برات تنگ شده بود.

-منم.

-آره؛ از احوالپرسیات معلومه!

صدای غزاله از پشت سرمون بلند شد.

-عه هلیا، ول کن مهمونمو ... میخوام به بقیه معرفیش کنم.

دستش رو دور بازوم حلقه کرد. نگاهم کشیده شد سمت پارسا. به نظر کلافه میومد.

لحظه ای نگاهش با نگاهم تلاقی کرد. حس کردم ته دلم خالی شد.

سریع نگاهم رو از نگاهش گرفتم. با غزاله سمت مهمونهایی که دور هم نشسته بودن رفتیم.

تعدادشون کم بود. چند تا خانوم و آقا با چند تا دختر و پسر و نامزد هلیا.

-خوب، معرفی می کنم؛ ایشون دوست من و همکار پارسا جونم، دیانه و اینم دختر نازش بهارک. این خانوم و آقا هم پدر و مادرم هستن.

با مادرش دست دادم و برای پدرش سری تکون دادم. دختر و پسر جوونی رو نشون داد.

-داداش من بهیار و نامزد خوشگلش تمنا.

هلیا یهو اومد سمتمون.

-خوب عروس خاله جون، بقیه اش مربوط به ما میشه، بکش کنار.

و تنه ی آرومی به غزاله زد.

-این آقا خوشگله و خانوم خوشگلشون مامی و پاپی من هستن.

مرد اخم تصنعی کرد.

-تو باز این مدلی حرف زدی؟

اما هلیا رفت سمتش و روی سرش رو بوسید.

-فدای کله ی بی موت بشم.

پدرش سری تگون داد. با خواهر و برادرهای هلیا آشنا شدم.

هرچی تو مهمون ها دنبال پدر و مادر پارسا گشتم کسی چیزی نگفت.

کنار هلیا نشستم. خدمتکاری برای پذیرایی اومد. نگاهی به خونه انداختم.

تمام پرده ها مخمل و ضخیم بودن. برعکس خونه ی من هوا انگار خفه بود. خونه بی روح بود.

رمان (دیانه)دیزپام، [۶/۱۱/۲۰۱۸، ۱۲:۰۷]

#پارت_163

مادر هلیا بلند شد.

-من برم خواهرم رو بیارم.

پارسا توی سکوت کنار غزاله نشسته بود. مجلس دست نامزد هلیا و برادر غزاله بود.

با دیدن مادر هلیا که ویلچری رو هل می داد لحظه ای شوکه شدم.

زنی با جسم نحیف و صورتی بی روح و رنگ پریده روی ویلچر نشسته بود. احساس کردم خاله ی پارسا بغض کرد.

-اینم خواهر من.

اما مادر پارسا فقط به یکجا خیره بود.

هلیا: خب، تولد رو شروع کنیم.

سؤالهایی توی سرم بالا و پایین می شد. با سنگینی نگاهی سرم رو بالا آوردم.

نگاهم با نگاه پارسا تلاقی کرد. با پوزخند نگاهش رو گرفت. هلیا سقلمه ای بهم زد.

-حواست کجاست؟

-همین جا.

-پارسا چیزی راجب خاله بهت نگفته بود؟

سری تکون دادم. هلیا فقط لبخند غمگینی زد. با آوردن کیک صدای دست بلند شد.

غزاله شمع ها رو فوت کرد. همه کادوهاشون رو دادن. منم کادوم رو دادم.

غزاله و پارسا رفتن وسط تا برقسن. از اول تا تموم شدن رقص پارسا و غزاله، مادر پارسا فقط نگاهش به یک جا بود.

غزاله سمت آشپزخونه رفت. عرق کرده بود. برای بهارک سیبی پوست کنده که صدای افتادن چیزی از آشپزخونه اومد.

پارسا سریع به اون سمت رفت و بقیه به دنبالش. صدای جیغ مادر غزاله بلند شد.

نگاهم به جسم غزاله افتاد که پخش آشپزخونه بود. یکی رفت تا به اورژانس زنگ بزنه.

رمان (دیانه) دیازپام، [۶/۱۱/۲۰۱۸، ۱۲:۰۸]

#پارت_164

تو چهره ی همه استرس بود. سمت هلیا رفتم. چشمهانش پر از اشک بود.

-چی شده؟

-همه بهش گفتیم برو دکتر ... شیمی درمانی کن خوب میشی اما گوش نکرد!

شوکه با چشمهایی که احساس می کردم بیشتر از این باز نمیشه به هلیا چشم دوختم.

-تو چی داری میگی!!!

-دیانه، اون سرطان داره.

باورم نمی شد. امکان نداشت. با صدایی پر از بهت گفتم:

-دروغ میگی!!

یهو خودش رو انداخت توی بغلم.

-کاش دروغ بود کاش اما حقیقت؛ چند ماهی میشه فهمیدیم اما به حرف هیچکس گوش نمی کنه تا برای شیمی درمانی بره.

با اومدن آمبولانس به بیمارستان انتقالش دادن. موندنم بی فایده بود. خواستم برم که هلیا دستم رو گرفت.

-دیانه جون، چند ساعتی اینجا می مونی؟ ما زود بر می گردیم. پارسا به پرستار خاله مرخصی داده بود و الان کسی نیست پیشش بمونه.

-عیب نداره می مونم فقط بهارک رو کجا بخوابونم؟

-همراه من بیا.

سمت اتاقی رفتیم. در رو باز کرد. اتاق دکور دخترونه ای داشت. بهارک و روی تخت گذاشتم. سر بلند کردم.

نگاهم به عکس دختر نوجوونی افتاد. چهره ی شادابش بیشتر از همه بیننده رو خیره می کرد.

تا خواستم از هلیا بپرسم دستشو رو هوا تکون داد.

-الان نه دیانه ...

و از اتاق بیرون رفت. سمت عکس رفتم. بی شباهت به پارسا نبود.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۰/۱۱/۲۰۱۸، ۱۲:۳۶]

#پارت_165

هزار و یک سؤال توی سرم بالا و پایین می شد اما کسی نبود تا بهشون جواب بده.

بهارک خواب بود. آروم روش رو پوشوندم و از اتاق بیرون اومدم.

اینهمه اتفاق افتاد اما مادر پارسا هنوز روی ویلچرش به یه نقطه خیره بود.

سمتش رفتم. چهره اش به نظر خسته میومد.

کمی روی ویلچر خم شدم. کمی سرش رو بالا آورد و به چشمهام خیره شد.

-می خواین ببرمتون اتاقتون؟

خیلی آروم سرش رو تکیه داد. ویلچر رو سمت راهرویی که خاله ی پارسا ازش بیرون اومده بود بردم.

نگاهی به اطرافم انداختم. فقط یه در بود. آروم بازش کردم.

اتاق تاریک بود و فقط یه آباژور روشن بود. وارد اتاق شدیم. ویلچر رو سمت تخت بردم.

کمکش کردم روی تخت دراز کشید. کتابی کنار تخت بود. روی صندلی کنار تخت نشستم.

نگاهش رو بهم دوخته بود. لبخندی زدم و کتاب رو بالا آوردم.

-میخوام براتون کمی کتاب بخونم.

آروم شروع به خوندن کردم. سرم رو بالا آوردم. چشمهایم بسته بود.

سر چرخوندم اما هیچ عکسی توی اتاق نبود.

آروم از اتاق بیرون اومدم که در ورودی سالن باز شد و پارسا وارد شد.

پاهام انگار به زمین قفل شدن. سر بلند کرد و نگاهمون با هم تلاقی کرد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۰/۱۱/۲۰۱۸، ۱۲:۳۷]

#پارت_166

نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم. در سالن رو بست و اومد داخل. به خودم اومدم.

-حالش چطوره؟

سر بلند کرد. نگاهش خسته بود.

-خوب نیست ... ممنون که پیش مادر بودین، می تونین برین.

علناً داشت بیرونم می کرد! سمت اتاقی که بهارک رو خوابونده بودم رفتم.

کیفم رو برداشتم و بهارک خواب رو بغل کردم. خواستم از اتاق بیام بیرون که جلوی در نمایان شد.

-سنگینه بده من.

-ممنون، خودم میبرم. اگر زحمتتون همیشه در سالن رو باز کنین.

حرفی نزد و در سالن رو باز کرد. هوای آزاد که به صورتم خورد کمی آروم تر شدم.

از دست خودم عصبی بودم؛ از این حال و هوایی که با دیدن پارسا بهم دست می داد. وارد خونه شدم.

به هر سختی بود بالاخره هوا روشن شد. شماره ی هلیا رو گرفتم.

میخواستم برم ملاقات اما هلیا گفت ممنوع الملاقاته! اصلاً نمیدونستم بیماریش چیه که حتی اجازه ی ملاقات نداره.

چند روزی از اون شب میگذشت. بی دلیل دلم شور میزد. دوباره شماره ی هلیا رو گرفتم.

-هلیا میخوام ببینمت.

-من بیمارستانم.

-مگه نگفتن ممنوع الملاقاته؟!!

احساس کردم هلیا هول شد.

-چیزه ... دیانه ... ببخشید ...

-حالت خوبه؟

-پارسا ازم خواسته بود تا اینطوری بهت بگم.

شوکه گوشی رو از خودم فاصله دادم. چرا باید پارسا اجازه نده من غزاله رو ببینم؟!!

-باشه، انشاءالله زود خوب بشه ... فقط می خواستم حالش رو بپرسم.

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۰/۱۱/۲۰۱۸، ۱۲:۳۷]

#پارت_167

اجازه ندادم هلیا دیگه صحبت کنه و گوشی رو قطع کردم. نگاهم رو به درخت هایی که نوید بهار رو میدادن دوختم.

چرا پارسا نمی خواست برم دیدن غزاله؟ کلافه لباس پوشیدم و به رستوران رفتم. تا شب ذهنم درگیر بود.

مونا هرچی پرسید چی شده فقط پیچوندمش چون خودمم نمیدونستم چرا اینطوری شدم! از این رفتارهای خودم کلافه بودم.

۳ سال کامل پارسا تو کارها بدون هیچ چشم داشتی کمکم کرده بود و پا به پای هم پیش رفتیم.

کلافه سرم رو توی دستهام گرفتم. با صدای زنگ موبایلم نگاهی به اسم هلیا انداختم.

اول میخواستم جواب ندم اما بعدش پشیمون شدم. صفحه رو لمس کردم.

-دیانه چرا برنمیداری؟!

-سلام. چی شده؟

-میای بیمارستان؟

-چی؟

-بیمارستان.

-برای چی؟

-ازت خواهش می کنم.

-اما پارسا ...

-اون نیست؛ لطفاً بیا.

دو دل بودم که برم یا نه.

-باشه میام.

-فقط زود!

گوشی رو قطع کردم. بهارک رو به مونا سپردم و سریع سوار ماشین شدم.

کنار بیمارستان پارک کردم. بعد از کلی کلنجار رفتن با نگهبان وارد شدم.

هلیا تو راهرو بود. با دیدنم اومد سمتم.

-دلم هزار راه رفت ... چی شده؟

-غزاله خواسته ببیننت.

-من و!!؟

هلیا سری تکون داد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۸/۱۱/۲۰۱۸، ۱۰/۳۸:۱۲]

بعد از پوشیدن لباس مخصوص سمت اتاقی رفتیم. هلیا آرام در و باز کرد و وارد اتاق شدم.

با دیدن غزاله روی تخت لحظه ای شوکه سر جام موندم.

باورم نمی شد این دختر نحیف و رنجور اون غزاله ای باشه که روز اول دیدمش.

با دیدنم لبخندی زد و دستش رو دراز کرد.

بغض داشت خفه ام می کرد. با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت:

-سلام.

دستهای سردش رو توی دستهام گرفتم.

-سلام.

نمیدونستم واقعاً چی بگم!

-خیلی چهره ام به هم ریخته است که اینجوری شوکه شدی؟

سریع سرم رو تکون دادم.

-نه نه ... مثل همیشه زیبایی!

خنده ی تلخی کرد و نگاهش رو به رو به روش دوخت.

-من در حق پارسا خیلی بدی کردم اما همه اش از روی دوست داشتن بود.

از همون روزهای اول که به این خونه نقل مکان کردن با یه نگاه عاشقش شدم.

اون موقع هنوز اون اتفاق شوم براش نیوفتاده بود.

از شانس خوبم با خواهرش، پری، همکلاسی شدم و رفت و آمدهامون زیاد شد. هرچی من بیشتر عاشق پارسا می شدم انگار اون از من دورتر می شد!

سال سوم دبیرستان بودیم که خانواده اش به یه مسافرت رفتن و موقع برگشت تصادف کردن.

پدرش به همراه پری در جا مردن اما مادرش نزدیک به ۶ ماه تو کما بود و از لحظه ای که بهوش اومد و فهمید دختر و همسرش فوت کردن تا الان که شاید ۸ سال میشه، با هیچکس حرف نزده.

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۰/۱۱/۲۰۱۸، ۱۲:۳۹]

#پارت_169

-میدیدم پارسا چطور سعی داره قوی باشه اما واقعا سخت بود. دورادور حواسم بهش بود تا اینکه با اصرار پدر و مادرم ازدواج کردم اما اشتباه کردم.

دلم جای دیگه بود و جسمم جای دیگه؛ طاقت نیاوردم و جدا شدم.

دوباره به خونه برگشتم اما دیگه هیچ امیدی نداشتم که پارسا بیاد سمتم. گاهی تو رو باهاش میدیدم حای بعضی وقت ها بهت حسودی می کردم.

جز پارسا هیچکس آدمهای توی ویلای شما رو نمی شناخت. چند ماه پیش فهمیدم سرطان دارم. به هیچکس نگفتم.

تو یکی از همون روزها دل و زدم به دریا و بعد از چند سال پارسا رو از نزدیک دیدم. اون روز خیلی استرس داشتم اما باید شانسم رو امتحان می کردم.

همه چیز و بهش گفتم حتی بیماریم رو!

نگاهش رو بهم دوخت.

-ازش خواستگاری کردم ... دیوونه ام؟

با بغض فقط سری تکون دادم.

-احساس کردم از حرفهام تعجب کرده. حتی با ناراحتی رفت اما نمیدونم چی شد بعد از چند روز که واقعاً دیگه ناامید شده بودم تو کوچه دیدم و گفتم قبوله!

اون روز برام بهترین روز دنیا بود. بعد از سالها داشتم به عشقم می رسیدم. همه چی خیلی سریع پیش رفت و با هم عقد کردیم.

دستم رو ضعیف فشرد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۰/۱۱/۲۰۱۸، ۱۲:۳۹]

#پارت_170

-پارسا خیلی مرد خوبیه ... بهترین روزها رو برام ساخت اما عمر من دیگه قد نمیده تا برای همیشه کنارش باشم.

-این حرف و وزن.

-الکی دلداریم نده، خودم میدونم که باید برم اما ازت یه چیزی میخوام.

فضای اتاق برام سنگین بود. هوا برای نفس کشیدن نبود.

هر کلمه ای که از دهن غزاله بیرون می اومد دلم می خواست فریاد بزنم و بگم ساکت باش ... تو خوب میشی ...

با پاهایی که به سختی روی زمین کشیده می شد از اتاق بیرون اومدم. هلیا اومد سمتم اما با دستم اشاره کردم که نیا!

نمیدونم چطور از بیمارستان بیرون اومدم و خودم رو به ماشین رسوندم!

همین که پشت فرمون نشستم بغضم شکست و صدای هق هقم کل ماشین رو برداشت.

چهره ی غزاله و صحبت‌هایش لحظه ای از جلوی چشمهام کنار نمی رفت.

گوشیم یه ریز زنگ می خورد اما توانایی جواب دادن نداشتم. با تنی رنجور وارد خونه شدم.

چند روزی از ملاقاتم با غزاله میگذشت. انقدر حال روحیم بد بود که مونا صبرش تموم شد و باهام دعوا کرد اما من هیچی برای گفتن نداشتم!

امروز باید به دیدن خانوم جون می رفتم. کمی آرایش کردم تا چهره ی رنگ پریده ام خیلی مشخص نباشه.

لحظه ی خروج نگاهم به ماشین پارسا افتاد که از حیاط بیرون اومد. از دست خودم ناراحت بودم.

۳ سال پا به پای من زحمت کشید اما یکبار هم در مورد خانواده اش سوالی نکرده بودم!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۷/۱۱/۲۰۱۸، ۱۸:۵۶]

#پارت_171

بی توجه بهم سریع از کنارم رفت. ماشین و کنار خونه ی خانوم جون نگهداشتم.

طبق معمول همه دور هم بودن. خانوم جون حالش کمی بهتر شده بود و همه کنار هم نشسته بودن و برنامه ی سفر ایام عید رو می چیدن.

هوا کمی ابری بود. کلافه از جمع جدا شدم. یاد صحبت های امیریل افتادم.

با هر بار دیدن مرجان قلبم سنگین می شد از اینکه چرا من و نخواست! منی که از پوست و گوشت خودش بودم.

لیوان رو محکم توی دستم فشار دادم. همون لحظه وارد آشپزخونه شد.

نمیدونم چهره ام چطوری بود که اومد سمتم.

-حالت خوبه؟

عصبی لیوان رو توی سینک پرت کردم.

-چیه؟ تازه یادت افتاده باید حالم رو بپرسی؟ تو مگه نگران شدن هم بلدی؟

پوزخندی زدم.

-چیه، سوال مسخره ایه، مگه نه؟ وقتی بچه بودم بدون مادر بزرگ شدم. وقتی تو سن بیست و چند سالگی بیوه شدم هیچ مادری نبود که سرم رو نوازش کنه ... حالا اومدی حالم رو می پرسی؟!

تنه ای بهش زدم.

-از اطرافم، از زندگیم برو بیرون؛ مثل تمام سالهای گذشته که رفتی!

-اما من اومدم بمونم!

پوزخند تلخی زدم.

-دیر اومدی خانوم مرجان سالاری، خیلی دیر اومدی!

از آشپزخونه بیرون اومدم و نفسم رو سنگین بیرون دادم.

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۰/۱۱/۲۰۱۸، ۵۳:۱]

#پارت_172

شب ویلای دوست امیریل دعوت بودم و باید می رفتم هرچند هیچ میلی برای رفتن نداشتم.

با همه خداحافظی کردم. بعد از تعویض لباس و آماده کردن بهارک ماشین رو سمت لواسون روند.

بعد از طی مسافتی کنار ویلای بزرگی نگهداشتم.

مردی اومد سمتم و بعد از معرفی، در ویلا رو باز کرد. ماشین و تو حیاط ویلا پارک کردم و پیاده شدم.

در ساختمون کوچیک و نقلی رو به روم باز شد. مردی همراه امیریل بیرون اومدن.

بهارک با دیدن امیریل با شوق سمتش خیز برداشت.

بعد از سلام و احوالپرسی وارد خونه شدیم. گرمای مطبوع خونه باعث شد لبخندی بزنم.

چند تا دختر و پسر دور شومینه روی تشکچه های رنگی نشسته بودن.

سمتشون رفتیم و امیریل دونه دونه معرفی کردشون. روی تشکچه کنار امیریل نشستیم.

بهارک سمت گربه ی پشمالوی گوشه ی سالن رفت.

دختری با تیپ اسپرت برای همه قهوه آورد و کنار دوست امیریل نشست.

هر کی یه چیزی می گفت. جمعشون پر از نشاط بود.

امیریل با تن صدای آرومی کنار گوشم گفت:

-حالت خوبه؟

سر چرخوندم که نگاهم به نگاهش گره خورد.

-خوبه.

-اما نگاهت اینو نمیگه!

نگاهم رو ازش گرفتم.

-خیلی بده که یه روانشناس همه چی آدم رو سریع می فهمه!

-نه، اشتباه نکن. یه روانشناس شاید حالت رو بفهمه اما من دارم جدال بین منطق و احساسات رو می بینم.

ته دلم خالی شد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۰/۱۱/۲۰۱۸، ۵۳:۱]

نگاهم رو ازش گرفتم و با هول زدگی گفتم:

-اوه، انقدر بزرگش نکن.

-از چی فرار می کنی دیانه؟

با صدای زنگ گوشیم سریع بلند شدم. نگاهی به شماره ی هلیا انداختم.

-جانم؟

-تو کجایی که در دسترس نیستی؟!

-چیزی شده؟ تو چرا صدات گرفته؟

صدای هق هقش توی گوشم نشست.

-بیا دیانه

-چی شده هلیا؟ اتفاقی افتاده؟

-غزاله رفت ... برای همیشه رفت ...

باورم نمی شد. دیگه صدای هلیا رو نمی شنیدم. امکان نداشت.

با تکون دستی سر چرخوندم. امیریل با فاصله ی کمی کنارم ایستاده بود.

-حالت خوبه؟ چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

قطره اشکی روی گونه ام چکید.

-من باید برم.

چرخیدم تا دنبال بهارک بگردم که بازوم اسیر دست امیریل شد.

-فکر کردی با این حالت، این موقع شب میذارم بری؟ فقط بگو چی شده آخه؟!

-من باید برم ... باید!

-باشه، باشه، آروم باش.

امیریل از دوستهایش عذر خواست و با هم سوار ماشین من شدیم. بهارک خواب بود.

بغضم شکست و صدای هق هقم بلند شد.

-دیانه حالت خوبه؟

-باورم نمیشه ... همین چند روز پیش باهاش صحبت کردم ... حالش خوب بود ... یعنی حال پارسا

....

عصبی سرم رو تکون دادم.

رمان (دیانه)دیزپام، [۱۴/۱۱/۲۰۱۸، ۷:۴۸]

#پارت_174

امیریل ماشین و کنار خونه نگهداشت. با دیدن پرچم های سیاه دستم و روی دهنم گذاشتم.

میدونستم الان اوضاع چقدر داغونه. امیریل عجیب سکوت کرده بود. شماره ی هلیا رو گرفتم.

-الو دیانه ...

-سلام هلیا.

-کجائی؟

-رو به روی در خونه.

-بیا داخل ... صبر کن بیام.

و اجازه نداد صحبت کنم.

-من بر می گردم.

امیریل سری تکون داد. از ماشین پیاده شدم. در خونه ی پارسا باز شد و هلیا بیرون اومد.

با دیدنم بغضش شکست و محکم بغلم کرد.

-دیدى ... دیدى غزاله رفت؟ ... اصلاً باورم نمیشه ... هیچکس باورش نمیشه، وایى خدا ...

ازم فاصله گرفت.

-بیا داخل.

-نه، نه الان نه. بذار فردا میام.

-اما ...

-خواهش می کنم هلیا.

-باشه، هر طور راحتی.

سری تکنون دادم و سمت ماشین رفتم.

-من بهارک و میبرم، ماشین دستت باشه.

-در و باز کن.

-اما ...

-گفتم در و باز کن!

با ریموت در و باز کردم. امیریل ماشین و تو حیاط برد و پیاده شد.

-از سر خیابون ماشین می گیرم. گریه کن اما خودت رو عذاب نده! من نمیدونم دقیق چی شده اما میدونم مرگ دوست عزیز، حتی همسایه، سخته!

اما راهیه که همه ی ما قراره ببریم. بهتره به بازماندگانش تسلی بدی. مراقب خودت باش.

با بسته شدن در به خودم اومدم. بهارک و توی تختش گذاشتم و آروم پرده رو کنار زدم.

تو تاریک روشن تر اس اتاقش سایه ای دیدم. این حق پارسا نبود.

پدرش، خواهرش و حالا نامزدش! روی زمین سر خوردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۴/۱۱/۲۰۱۸، ۷:۴۹]

#پارت_175

بهارک رو مهد فرستادم و از اونور با سرویشش هماهنگ کردم تا هتل پیش مونا ببرتش.

آماده از خونه بیرون زدم. صدای قرآن کل کوچه رو برداشته بود.

درحیاط خونه ی پارسا باز بود. وارد حیاط شدم. حالم یه جوری بود. بغض توی گلویم سنگینی می کرد.

همه اش چهره ی خندون غزاله جلوی چشمهام بودن. هلیا جلوی در بود.

با دیدنم اومد سمتم. بغلش کردم. نگاهم به پارسا افتاد که سرتاسر مشکی تنش بود.

سمتشون رفتم و زیر لب تسلیتی گفتم.

صدای گریه ی مادر غزاله لحظه ای قطع نمی شد و یکی از بهترین عکس هاش سیاه پوش شده بود.

قرار شد همه به بهشت زهرا بریم برای تشییع. هلیا و نامزدش همراه من اومدن.

بهشت زهرا شلوغ بود. با آوردن غزاله صدای گریه ی همه بلند شد.

بعد از تموم شدن مراسم خداحافظی کردم و سمت خونه راه افتادم.

حال روحیم دوباره بهم ریخت.

*

روزها می اومدن و می رفتن. یکماه بیشتر از مرگ غزاله می گذشت.

امیریل استانبول بود. بالاخره بهار از راه رسید.

با اصرار خانوم جون قرار شد یک هفته ای رو بریم گیلان، ویلای آقابزرگ.

امیرعلی و مونا همراه من بودن. دورادور از هلیا شنیده بودم پارسا حال روحی خیلی خوبی نداره اما نمی تونستم سمتش برم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۴/۱۱/۲۰۱۸، ۷:۵۰]

#پارت_176

ماشین و تو حیاط بزرگ ویلا پارک کردم. بهارک سمت تاب گوشه ی باغ رفت.

چمدونم رو توی یکی از اتاق های پایین گذاشتم. هر کسی برای خودش یه اتاق برداشت.

خاله همراه زندائی وارد آشپزخونه شدن و مرجان رفت سمت دریا.

لباس عوض کردم و دنبال بهارک تو حیاط رفتم. گوشیم زنگ خورد. شماره ی هلیا بود.

-سلام هیلی خانوم.

-سلام عزیزم، خوبی؟ کجایی؟

-یک هفته ای اومدیم گیلان.

-کار خوبی کردین.

-شما کجاییں؟

-والا انوشیروان به پارسا خیلی اصرار می کنه تا بریم حال و هواش عوض بشه اما قبول نمی کنه. انگار خودش رو داره شکنجه می کنه. میگم کاش می شد تو باهاش صحبت می کردی.

-آخه من چی بهش بگم؟

-نمی دونم، واقعاً موندم.

بعد از کمی صحبت با هلیا گوشی رو قطع کردم و به فکر فرو رفتم.

پارسا من رو تو شرایط سخت تنها گذاشت پس باید الان منم کمکش می کردم هر چقدر هم که خودش تمایل به کمک نداشته باشه!

چند روزی از اومدنمون می گذشت. قرار بود برای شب خانواده ی نوشین بیان ویلا.

بی میل یه دست لباس مناسب پوشیدم و کمی آرایش کردم. از اتاق بیرون اومدم.

نوشین با دیدنم پوزخندی زد که اهمیت ندادم.

با صدای ماشین مهمون ها اومدن. مونا اومد کنارم.

در سالن باز شد و اول پدر و مادرش و پشت سرشون صدرا همراه نیلا وارد سالن شدن.

مونا گفت:

-اووف کی تا آخر شب اینا رو تحمل کنه؟

نیلا با دیدن من و مونا دستش رو دور بازوی صدرا حلقه کرد.

رمان (دیانه)دیزپام, [۱۷/۱۱/۲۰۱۸، ۱۰:۰۲]

#پارت_177

پوزخندی زدم و سرسری سلامی دادم. نیلا و صدرا کنار هم نشستن.

همه در حال صحبت بودن که صدرا با کنایه گفت:

-شنیده ام نامزد پارسا فوت کرده!

نیلا ابروئی تو هم کرد.

-آره، واقعاًخیلی دردناکه ... طفلی جوون بود.

صدرا نگاهم کرد.

-فکر کنم شما رابطه ی نزدیکی با هم داشتین!

-بله، از خیلی قبل. چطور؟

صدرا شونه ای بالا داد.

-همینطوری پرسیدم.

میدونستم بی منظور حرف نمیزنه اما حوصله نداشتم. از جمع جدا شدم.

دست بهارک رو گرفتم و سمت ساحل که به ویلا نزدیک بود رفتم.

باد آروم می وزید. نگاهم رو به موج های خروشان دوختم.

تهی بودم؛ تهی از هر احساسی.

به تمام این سالها فکر کردم. به نداشتن و حسرت پدر و مادر تا فوت احمدرضا.

با حضور کسی کنارم سر برگردوندم. نگاهم به مرجان افتاد.

ناخواسته گوشه ی لبم کج شد. نگاهش رو بهم دوخت.

-تا کی می خوای با نفرت نگاهم کنی؟

-من هیچ حسی نسبت بهت ندارم که بخوام نفرت داشته باشم.

-اما نگاهت پر نفرته!

نگاهم رو ازش گرفتم.

-میدونم در حقت بدی کردم.

ناخواسته قهقهه ای زدم.

-آفرین! تازه فهمیدی در حقم بدی کردی؟ ایولا، خیلی خوبه ... تو در حقم بدی نکردی؛ تو من و از داشتن پدر و مادر محروم کردی! ... میفهمی حسرت چیه؟ نه، چرا باید بفهمی؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۷/۱۱/۲۰۱۸، ۱۰:۰۲]

#پارت_178

دستش اومد ستم. قدمی به عقب برداشتم و دستهام رو بالا آوردم.

-به من دست نزن!

-ازت نمیخوام من و ببخشی فقط میخوام درکم کنی. زمانی که با پدرت ازدواج کردم تازه اونجا بود که فهمیدم سر یه لجبازی با مردی که دوستش داشتم یکی دیگه رو هم بدبخت کردم.

-تو که فهمیدی انتخابت اشتباه بود چرا موندی؟ چرا من و باردار شدی؟

-نفهمیدم چطور شد که تو رو باردار شدم. از پدرت خواستم جدا بشیم اما اون نخواست!

-چون عاشقت بود! اصلاً می فهمی عشق چیه؟ تو خودخواه تر از این حرفهایی که بفهمی عشق چیه؛

فقط خودت رو دیدی! تو نه احمدرضا رو دیدی نه پدر من و نه منی که ۹ ماه تو بطنت داشتی!

انقدر خودخواه بودی که ولم کردی. تمام این سالها در حسرت داشتنت بودم حتی تا اون روزی که اومدی ایران. پیش خودم گفتم حتماً دلیلی برای رفتن داشتی، شاید الان من و بپذیری اما چی شد؟ حتی منو نمی شناختی! تو چشمهام نگاه کردی و گفתי عشقت رو ازت گرفتم.

با پشت دست صورتم رو پاک کردم.

-ما هیچوقت نمیتونیم همو درک کنیم. مثل دو تا خط موازی هستیم که هرگز به هم نمی رسیم.

بهش پشت کردم. حالم اصلاً خوب نبود. دلم فریادی از ته دل می خواست.

سمت دریا قدم برداشتم.

سردی آب لرزی تو تنم انداخت اما توجه نکردم. از ته دل فریاد زدم: “خددددد!!!!!!”

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۷/۱۱/۲۰۱۸, ۱۰:۰۳]

#پارت_179

بالاخره بعد از یک هفته به تهران برگشتیم.

کارهای رستوران اکثراً دست مونا بود و این باعث شده بود تا سرم خلوت تر باشه.

نمیدونستم برم خونه ی پارسا یا نه!

لباس مناسبی پوشیدم. دست بهارک رو گرفتم. پشت درشون مکثی کردم اما آخر زنگ رو فشردم.

صدای خسته ی پارسا پیچید توی آیفون.

-کیه؟

اینور ایستادم تا توی مانیتور دیده نشم.

-میشه در رو باز کنی؟

لحظه ای مکث کردنش رو احساس کردم اما در با صدای تیکی باز شد.

وارد حیاط شدم. در سالن نیمه باز بود. وارد سالن شدم.

سکوت بدی همه جا رو گرفته بود و پرده های ضخیم باعث شده بود خونه نیمه تاریک باشه.

نگاهی به اطراف انداختم. کسی توی سالن نبود.

چرخیدم که نگاهم به پارسا افتاد. پله ها رو پایین اومد. هول کردم.

-سلام.

نگاهم کرد.

-سلام. خوش اومدین.

و با دستش به مبل اشاره کرد. روی مبل تک نفری نشستم.

روی مبل دو نفره ی روبه روم نشت. زن میانسالی از اتاق مادرش بیرون اومد.

با دیدنم سلامی داد و به سمت آشپزخونه رفت.

نمیدونستم از کجا شروع کنم و چی بگم!

-مادر خوبه؟

-ممنون. مثل همیشه است.

سری تکون دادم. واقعاً مونده بودم چی بگم.

-کارهای رستوران چگونه؟

-مثل همیشه است.

سرم رو پایین انداختم.

-واقعاً تسلیت می گم، خیلی ناگهانی بود.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۷/۱۱/۲۰۱۸، ۱۰:۰۳]

#پارت_180

-من به اتفاقات ناگهانی عادت کردم.

سرم رو بالا آوردم.

نگاهم لحظه ای به نگاهش گره خورد. چشم هایش انگار نم اشک داشت.

نگاهش رو از نگاهم گرفت. همون زن با سینی قهوه اومد و سینی رو روی میز گذاشت.

-کاری با من ندارید آقا؟

-نه، میتونی بری.

-چشم.

-بفرمائید قهوه.

این پارسای ساکت و آروم و البته سرد رو به روم رو نمی شناختم.

توی سکوت قهوه ام رو خوردم. بلند شدم که بلند شد. دست دست کردم.

-فردا میخوایم با هلیا بریم خارج از شهر ... گفتم پیام بگم شما هم میان یا نه؟

دست تو جیب شلوار اسلش مشکیش کرد.

-فکر نمی کنم اونقدر تنها باشید که از روی دلسوزی بیاید و به من پیشنهاد بدید؛ چون من نیازی به دلسوزی ندارم!

-اما من از روی دلسوزی این کار رو نکردم، فقط به عنوان یک دوست قدیمی، اگر هنوز دوست بدونی، پیشنهاد دادم. هر طور مایلی!

از سالن بیرون اومدم. نفسم رو سنگین بیرون دادم.

درکش می کردم که الان بی حوصله باشه. به هلیا زنگ زدم و همه چیز رو گفتم.

قرار شد هلیا برای عوض شدن حال و هوا یه شب نشینی رو تو خونه خودش بذاره.

نمیخواستم برم اما با اصرار هلیا قرار شد منم برم.

نمیدونستم پارسا میاد یا نه. لباس پوشیدم و لباسهای بهارک رو تنش کردم.

سوار ماشین شدم و به آدرسی که هلیا داده بود رفتم.

ماشین و کنار ساختمان بزرگی پارک کردم. زنگ طبقه ی 5 رو زدم.

با باز شدن در سوار آسانسور شدم. همین که از آسانسور بیرون اومدم، در آپارتمان رو به رو باز شد.

رمان (دیانه) دیاز پام، [۲۲/۱۱/۲۰۱۸، ۴۱:۱۰]

[RLI] در پاسخ به [FSI] رمان (دیانه) دیاز پام [PDI:PDI]

#پارت_181

با هم وارد خونه شدیم. یه آپارتمان شیک بود.

-تنهایی؟

-نه، انوشیروان رفته دنبال پارسا. می شناسیش که چقدر لجبازه!

-آره اما خب شرایط خوبی هم نداره.

هلیا آهی کشید.

-بعد از رفتن پدر و خواهرش و اوضاع خاله، پارسا خیلی تنها شد. گفتیم شاید با اومدن غزاله همه چی درست بشه اما انگار پسر خاله ام از اول شانس نداشته.

با صدای زنگ آپارتمان هلیا رفت تا در رو باز کنه. انوشیروان اول وارد شد و پشت سرش پارسا.

بهارک با دیدن پارسا با ذوق رفت سمتش. پارسا از دیدن ما انگار تعجب کرده بود.

بعد از سلام و احوالپرسی، با هلیا سمت آشپزخونه رفتیم. سینی چائی رو داد دستم.

-تو برو منم میام.

با سینی چائی به سالن برگشتم. اول به انوشیروان تعارف کردم.

سمت پارسا رفتم. دست دراز کرد چائی رو برداره که لحظه ای سر بلند کرد.

ضربان قلبم بالا رفت. سینی رو روی میز گذاشتم.

انوشیروان و پارسا راجب کار شروع به صحبت کردن و مهمونی که قرار بود یک ماه بعد برگزار بشه.

میز رو چیدیم. بعد از صرف شام پارسا بلند شد تا بره. بلند شدم.

-مام بریم. فردا بهارک صبحیه.

هلیا: خب با هم برید. پارسا که ماشین نداره!

نگاهی به پارسا انداختم.

انوشیروان: آره، اینطوری بهتره و این موقع شب دیانه هم تنها نیست.

رمان (دیانه)دیا زپام، [۲۲/۱۱/۲۰۱۸، ۴۱:۱۰]

[RLI]در پاسخ به [FSI]رمان (دیانه)دیا زپام[PDI:PDI]

#پارت_182

تو عمل انجام شده قرار گرفتم. با هم از هلیا و انوشیروان خداحافظی کردیم.

بهارک خواب بود و پارسا بغلش کرد. در ماشین و باز کردم.

بهارک رو روی صندلی عقب خوابوند. سوئیچ و گرفتم طرفش.

-ترجیح میدم رو صندلی بغل راننده بشینم.

ماشین و روشن کردم. نمیدونستم چطور سکوت ماشین رو بشکنم.

-میدونم از دست دادن عزیز سخته ... یعنی اصلاً فکرشم نمی کردم همچین زندگی ای داشته باشی.

-آدم زندگی افرادی که براشون مهمه رو میدونه پس توقعی نیست که تو راجب گذشته ام چیزی بدونی.

-من فکر می کردم ...

یهو پرید وسط کلامم.

-تو فکر می کردی پارسا یه آدم خیلی خوشبخته و الان باورهای برعکس شده و حس ترحمت گل کرده؟

-نه، فقط به عنوان یه دوست می خوام کنارت باشم، همین!

پارسا سکوت کرد و نگاهش رو به بیرون دوخت. دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

ماشین و کنار خونه نگهداشتم. پارسا پیاده شد.

-ممنون. شبت بخیر.

با ریموت در رو باز کردم. پارسا تو تاریکی کوچه گم شد.

مرگ غزاله انگار داغ گذشته اش رو تازه کرده بود.

روزها می اومدن و می رفتن. کم و بیش به پارسا سر می زدم هرچند هنوز همونطور سرد بود.

قرار بود برای مراسم هتل دارها به خونه ی یکی از هتل دارهای بزرگ تهران بریم.

تنها لباسی که مناسب پوشیدن بود، کت و شلوار بود. بهارک مثل همیشه پیش مونا بود.

رمان (دیانه)دیزپام، [۲۲/۱۱/۲۰۱۸، ۴۲:۱۰]

#پارت_183

ماشین و کنار خونه ی ویلائی پارک کردم. مردی جلوی در بود.

خودم رو معرفی کردم. در رو باز کرد و وارد حیاط بزرگ خونه شدم.

خانوم و آقای مشفق جلوی در ورودی بودن. با سلام و احوالپرسی وارد شدم.

سالن بزرگ و نیم دایره ای بود که به زیبایی تزئین شده بود. با تعدادی از مهمون ها احوالپرسی کردم و سمت میز خالی ای رفتم.

بعد از چند دقیقه صدرا به همراه نیلا اومدن. نیلا با خانومی سمت اتاقی رفت.

نگاه صدرا بهم افتاد. با دیدنم پوزخندی زد و اومد سمتم.

-به به پارسال دوست، امسال آشنا. خوبی خانوم؟

-امرتون؟

ابرویی درهم کشید.

-اوه اوه چه عصبی! تو خسته نشدی این همه سال تنها بودی؟ من هنوز هم روی پیشنهادم هستم.

عصبی دندون قروچه ای کردم.

-شما بهتره حواست به پول همسرت باشه، لازم نیست نگران تنهایی من باشی! الانم خانومت منتظره.

دست توی جیبش کرد.

-آخه کسی پیدا نمیشه بیاد توی امل رو بگیره.

از کنارم رد شد. همون لحظه پارسا وارد سالن شد.

نمیدونم چرا با دیدنش احساس دلگرمی کردم. با همه سلام و احوالپرسی کرد و اوامد سمتم.

-سلام.

لبخندی زد.

-سلام. خوبی؟

عمیق نگاهم کرد. احساس کردم ضربان قلبم بالا رفت.

نگاهم رو از نگاهش گرفتم. روی صندلی کناریم نشست.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۵/۱۱/۲۰۱۸، ۲۷:۱۰]

[RLI] در پاسخ به [FSI] رمان (دیانه) دیازپام [PDI:PDI]

#پارت_184

مردی اومد سمتش و با هم شروع به صحبت کردن. بعد از چند دقیقه مرد رفت.

-یه پیشنهاد بدم؟

یکی از ابروهاش پرید بالا.

-آخر هفته قبول کن و همراه من و هلیا بیا بریم دماوند.

-باید ...

نداشتم ادامه بده.

-من از اون کیک هایی که چند سال پیش به زور سرم درست می کردم و مجبورم می کردی جمعه ها صبح زود بیدار شم تا باهات پیام کوه درست می کنم.

احساس کردم لبخند کم رنگی رو لبهاش نشست.

-قبوله!

لبخندی زدم. بعد از تموم شدن مراسم به هلیا زنگ زدم. تعجب کرد اما در آخر کلی خوشحال شد.

دل توی دلم نبود. بالاخره آخر هفته رسید. از شب قبل خواب به چشمهام نیومده بود.

تمام وسایل رو آماده کردم. لباسهای بهارک رو تنش کردم و لباسهام رو پوشیدم.

با صدای زنگ آیفون سمتش رفتم. پارسا بود.

-سلام.

-جلوی در منتظرم.

بهارک زودتر سمت در رفت. سبد و کوله ام رو برداشتم.

پارسا وسایل رو پشت ماشین گذاشت. تو اتوبان با هلیا قرار گذاشتیم.

موزیک ملایمی در حال پخش بود.

بهارک: عمو پارسا آهنگ شاد نداری؟ میخوام برقصم.

-دارم عمو جون.

آهنگ رو عوض کرد و یکی از آهنگ های شاد سحر اومد که واقعاً به حال الان ما و سفرمون میخورد.

بعد از مسافتی ماشین رو پایین تپه ی پر درختی که کلبه ای هم در وسطش قرار داشت نگهداشتیم.

رمان (دیانه)دیزپام, [۲۵/۱۱/۲۰۱۸، ۲۷:۱۰]

#پارت_185

وسایل رو داخل کلبه بردیم. انوشیروان سریع شومینه رو روشن کرد.

پرده ها رو کنار زدم. قرار شد یه اتاق مال من و هلیا و بهارک باشه و پارسا و انوشیروان تو هال بخوابن.

با هلیا سمت آشپزخونه رفتیم. چائی رو آماده کردم. هلیا وسایلی که خریده بودیم رو تو یخچال چید.

با سینی چائی به سالن برگشتیم. بهارک خوابش برده بود. انوشیروان از هر جائی صحبت می کرد.

هلیا: نظرتون چیه شب بریم جنگل چادر بزنینم؟

انوشیروان: هلیا جان تو جنگل می بینی؟!

-منظورم لای همین درختاس.

انوشیروان: من که حرفی ندارم. بقیه چی؟

-به نظر من خوبه.

پارسا: منم که تابع جمعم.

قرار شد تا هوا تاریک نشده بریم و چادر بزنینم. بعد از کمی استراحت وسایل ها رو برداشتیم.

بعد از پیدا کردن جای مناسب چادر رو زدیم و جلوی چادر آتش روشن کردیم.

قرار شد پانتومیم بازی کنیم. من و پارسا با هم بودیم و هلیا و انوشیروان با هم.

با فاصله ی کمی کنار پارسا نشسته بودم. هلیا سعی داشت چیزی رو به انوشیروان بفهمونه.

پتو رو دورم محکم تر کردم. هلیا نگاهی بهم انداخت.

-چادر رو من و شوهر جان زدیم حالا نوبت شماست. برید هیزم بیارید، داره تموم میشه.

به ناچار بلند شدم.

-دیانه جونم بابت بهارک هم خیالت راحت ... خاله هلیش هست.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۵/۱۱/۲۰۱۸، ۲۸:۱۰]

#پارت_186

و بوسی فرستاد. دهن کجی کردم و همراه پارسا سمت پایین تپه شروع به حرکت کردیم.

هر دو توی سکوت مشغول جمع کردن چوب شدیم. با چکیدن قطره آبی روی صورتم سرم رو بالا آوردم.

-داره بارون می باره!

-فکر نکنم.

با بارش دوباره ی باران گفت:

-آره. برگردیم.

اومدم پامو بردارم که نمیدونم چی شد و پام سر خورد و تا به خودم بیام از تپه پرت شدم پایین.

درد بدی توی پام پیچید. صدای فریاد پارسا بلند شد. درد امونم رو بریده بود.

پارسا اومد پایین. تو گودال کوچیکی افتاده بودم.

-حالت خوبه؟

-پام!

-صبر کن الان میام پایین.

اومد پایین و جلوی پام روی دو زانو نشست. صورتم کمی سوزش داشت.

-بذار پاتو ببینم.

-اما ...

-اما چی؟ نترس، نمی خورمت!

لبم رو به دندان گرفتم و دیگه حرفی نزدم. پاچه ی شلوارم رو زد بالا. قوزک پام متورم شده بود.

دستش که روی قوزک پام نشست ناخواسته دستم و روی مچ دستش گذاشتم.

-آی ...

سرش رو آورد بالا.

-فکر کنم قوزک پات شکسته!

-حالا چیکار کنیم؟

گوشیش رو درآورد.

-لعنتی، آنتن نداره.

بارون نم نم می بارید. از درد دستهام رو مشت کردم.

-درد داری؟

سری تکون دادم. خم شد و دستش سمت صورتم اومد. متعجب نگاهش کردم.

انگشتهای گرمش روی گونه ام نشست. با حس سوزش اخمی کردم. خاری جلوی چشمهام گرفت.

-این توی گونه ات بود.

رمان (دیانه)دیزپام، [۳۰/۱۱/۲۰۱۸، ۱۲:۴۵]

#پارت_187

-باید بریم، هوا داره سرد میشه و شدت بارون بیشتر.

سری تکون دادم. خواستم بلند شم اما همین که پام رو تکون داد صدای دادم بلند شد. اومد سمتم.

-صبر کن، باید اول پاتو با چیزی ببندیم تا تکون نخوره.

-اما ...

-اما چی؟

نگاهی به اطرافش انداخت.

-باید شالت رو بدی.

-چی؟

-شالت رو بده.

دست دراز کرد و شالم رو از روی سرم برداشت.

کلاه پالتوم رو روی سرم کشیدم. پارسا نشست.

-کمی درد داره اما باید تحمل کنی.

با درد سری تکون دادم. همین که گره شال رو محکم کرد از درد لبم رو محکم گزیدم.

عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود.

-تموم شد.

اومدم نفس بگیرم که دستش زیر پا و دور شونه ام رفت و کشیدم توی بغلش.

شوکه جیغ خفه ای کشیدم و دستم رو بند پیراهن مردانه اش کردم.

-دستت رو دور گردنم حلقه کن، اینجا سراشیبیه.

به حرفش گوش دادم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

می دونستم از هلیا اینا خیلی دور شده بودیم.

بعد از مسافتی هر دو خیس و نفس زنان زیردرخت بزرگ نشستیم.

-یکم اینجا می شینیم ودوباره حرکت می کنیم.

با اینکه خیلی درد داشتم و هر لحظه چشم هام سیاهی می رفت قبول کردم.

شکلاتی ستم گرفت.

رمان (دیانه)دیزپام, [۳۰/۱۱/۲۰۱۸، ۴۵:۱۲]

#پارت_188

-اینو بخور تا ضعف نکنی.

بعد از چند دقیقه بلند شد. خودم می تونم بیام. بغلم کرد.

-الان وقت لجبازی نیست. پات داغون شده و باید هرچی زودتر بیمارستان ببریمت.

ضربان قلبش رو که محکم به سینه ی ستبرش می کوبید به خوبی احساس می کردم.

کمی سرم رو بالا آوردم و نگاهی بهش انداختم. سنگینی نگاهم رو احساس کرد و سرش رو خم کرد.

فاصله ی بین صورت هامون قد یه بند انگشت بود. با صدای بمی گفت:

-چرا چند ماه بی خبر رفتی؟ حتی بهارک رو نبردی!

-همه اش یه تله بود. تله ی برزو و هامون.

-اون روز که اومدم جلوی درت و اون مرد رو دیدم می خواستم بگم از هامون یه نشانه هایی پیدا کردم.

-چرا هیچی نگفتی؟ چرا گذاشتی دستم به خون اون آلوده بشه؟

-به عنوان دوستت از دستت ناراحت بودم ... اونقدر که تصمیم اشتباهم زندگی خودم رو خراب کرد. اما تو باید به عنوان دوست روی من حساب می کردی!

-من هر بار سمتت اومدم تو ازم فاصله گرفتی. حتی من و متهم به ...

سکوت کردم. اصلاً نمیدونستم چرا این حرف ها رو بعد از این همه مدت دارم با پارسا می زنم!

پارسا دیگه ادامه نداد. بالاخره گوشیش آنتن داد و به انوشیروان زنگ زد و توضیح داد که کجائیم.

قرار شد تا اومدن انوشیروان زیر همون درخت بشینیم.

با لرز دستهام رو تو آغوش کشیدم.

رمان (دیانه)دیزپام، [۳۰/۱۱/۲۰۱۸، ۴۵:۱۲]

#پارت_189

-من تو تمام این سالها دوستت داشتم.

باورم نمی شد. متعجب سرم رو بالا آوردم. تو تاریکی هیچی نمی دیدم.

قلبم مثل قلب گنجشک به سینه ام می کوبید. صدایش بم تر از همیشه توی گوشم نشست.

-میدونم زدن این حرف ها بیهوده است؛ تو من و همیشه به چشم یه دوست دیدی اما تو برای من متفاوت بودی ... متفاوت از تمام زن های اطرافم ... یه آرامش خاصی داری ... خیلی وقت ها می خواستم پیام و بهت بگم اما هر بار وقتی از نبود احمدرضا اشک می ریختی از خودم متنفر می شدم. من چیز زیادی ازت نمی خواستم فقط یه گوشه ای از قلبت برای من باشه.

باورم نمی شد که این همه سال پارسا عصبی سرم رو تکون دادم. با حرفی که زد ته دلم خالی شد.

-من عاشق سادگیت بودم ... عاشق نگاه معصومت ... خیلی نامردم، مگه نه؟ من از همون روزی که تو کوچه برا اولین بار اتفاقی دیدمت عاشق چشم های بی پناهت شدم. اون موقع ها نگاهت همیشه بی پناه بود مثل گنجشکی که تو بارون مونده.

با صدای انوشیروان به خودم اومدم.

-حرف های امشب و فراموش کن. بذار پای حال بد این روزهام.

نمی تونستم حرفی بزنم. بغضی توی گلویم اذیتم می کرد. خم شد و بغلم کرد.

سرم رو توی سینه اش فرو کردم. عطر تلخش پیچید توی دماغم. حرف هاش توی سرم بالا و پایین می شد.

رمان (دیانه) دیازپام، [۳۰/۱۱/۲۰۱۸، ۱۲:۴۵]

#پارت_190

یک هفته ای می شد که بخاطر گچ پام توی خونه بودم.

توی این مدت یک هفته پارسا رو ندیدم فقط یک بار زنگ زد و حالم رو پرسید.

بین دو راهی گیر کرده بودم. قلب لعنتیم با هر بار اسمش رو آوردن محکم تو سینه می کوبید اما فکر می کردم فکر کردن به مرد دیگه ای خیانت به احمد رضاست.

موناسینی سوپ رو جلوم گذاشت.

-تو یه چیزیت هست اما به من نمیگی!

-چیزی نیست.

-من و خر نکن دیانه، من می شناسمت. بعد از اون شبی که با پارسا بیرون رفتی این اتفاق برات افتاد. حواست دیگه اینجا نیست.

-چیزی نیست فقط پام کمی اذیت می کنه.

مونا شونه ای بالا داد.

-آخرش که می فهمم چرا اینطوری شدی اما بهتره خودت بگی!

سرم رو پایین انداختم.

-الان هیچی ازم نیپرس.

خم شد و گونه ام رو بوسید.

-هر وقت دنبال یه هم صحبت بودی خودم در بست نوکرتم.

-مرسی که هستی.

-من برم تا صدای امیر علی درنیومده.

با رفتن مونا نگاهم رو به عکس احمد رضا دوختم.

بالاخره بعد از یک ماه گچ پام رو باز کردم. باید چند جلسه فیزیوتراپی می رفتم.

تازه از فیزیوتراپی برگشته بودم که نهال زنگ زد و گفت اومدن ایران.

ازش خواستم تا بیان اینجا و اونم استقبال کرد.

بعد از شام دور هم نشستیم. نهال رفت تا قهوه بیاره.

رمان (دیانه) دیاز پام, [۲/۱۲/۲۰۱۸, ۲۱:۵۹]

#پارت_191

امیریل نگاهم کرد.

-خوبی؟

لبخندی زدم.

-آره، چطور؟

کمی خم شد سمتم.

-نگاهت یه جوریه!

-تو باز حس روانشناسیت گل کرد؟ نگاهم هیچ چیزیش نیست.

-نگاهت می‌گه عاشق شدی!

ته دلم خالی شد. هول کردم. به اجبار لبخندی زدم.

-حرف‌ها می‌زنی ... نگاهی که زبان نداره می‌خواد چی رو بگه؟

-برعکس؛ نگاه آدم‌ها خیلی بهتر از خود آدم‌ها راست می‌گن. زبان خیلی وقت‌ها برعکس قلب و نگاه حرف می‌زنه.

بلند شدم.

-میرم استراحت کنم.

امیریل شونه‌ای بالا داد.

-باشه، فرار کن.

-نهال جون، میرم اتاقم.

-قهوه!

-نه ممنون.

وارد اتاق شدم. قلبم محکم به سینه‌ام می‌کوبید مثل کسی که کار اشتباه کرده باشه و مجش رو گرفته باشن!

ناخواسته سمت پنجره رفتم. پرده رو کمی کنار زدم. نگاهم به تراس پارسا افتاد.

سایه اش رو احساس کردم. خودم حال خودم رو نمی فهمیدم.

-هلیا من نمیام.

-تو غلط کردی نمیای! یعنی چی؟ یه تولد کوچیکه که فقط دوستهای نزدیک هستن.

از روبه رو شدن با پارسا می ترسیدم.

-مهمون دارم.

-مهمونتم بیار.

-هلیا!

-مرض و هلیا ... همین که شنیدی!

و بدون اینکه اجازه بده صحبت کنم قطع کرد. حالا اینو کجای دلم بذارم؟!

رمان (دیانه)دیزپام، [۶/۱۲/۲۰۱۸، ۲:۳۷]

#پارت_192

نهال با ذوق قبول کرد. یه استرس عجیبی داشتم.

مثل دخترهای ۱۴ ساله شده بودم و این رفتارم از چشمهای تیزبین امیریل دور نمود.

با هم وارد خونه شدیم. دوستهای هلیا اومده بودن اما پارسا نیومده بود.

امیر علی و مونا هم اومدن. یکساعتی می شد اومده بودیم.

هلیا کیک رو آورد. صدای زنگ آیفون بلند شد.

هلیا: اینم از جناب پارسای ما.

پارسا با دسته گل بزرگی وارد شد. بعد از احوالپرسی با بقیه سمت ما اومد.

لحظه ای از دیدن امیریل متعجب شد اما سریع به خودش اومد و خونسرد باهاش دست داد.

نهال با ذوق به پارسا نگاه کرد و طوری که نشنوه گفت:

-اووف، اینو کجا قایم کرده بودی؟

لبخند کم جونی زدم. علنی پارسا ندیده گرفتم و از کنارم رد شد.

بعد از برش کیک و پذیرایی با هلیا وارد آشپزخونه شدیم تا سینی چائی رو ببریم.

نگاهم به نهال افتاد که روی مبل دونفره ای کنار پارسا نشسته بود و باهاش صحبت می کرد. حالم یه جوری شد.

با سنگینی نگاه امیریل نگاهم رو از پارسا و نهال گرفتم. پاسی از شب گذشته بود. بلند شدم.

امیریل و بقیه هم بلند شدن. نهال با پارسا دست داد.

-یه روز حتماً برای دیدن هتلتون میام.

-با کمال میل، بانو.

رمان (دیانه) دیازپام، [۶/۱۲/۲۰۱۸، ۱۰:۲۹]

[RLI] در پاسخ به [FSI] رمان (دیانه) دیازپام [PDI:PDI]

#پارت_193

عصبی گوشه ی لبم رو به دندون کشیدم.

پارسا: من و دوستانم فردا که جمعه است به کوهنوردی میریم، اگه تمایل داشتین شما هم با ما بیاین.

نگاه خیره ای بهم انداخت. همه قبول کردن. به ناچار قبول کردم.

دیروقت از خونه ی هلیا برگشتیم. نهال رفت تا بخوابه.

خواستم برم سمت اتاقم که با حرفی که امیریل زد ناخواسته ضربان قلبم بالا رفت.

دستم رو مشت کردم و رو پاشنه ی پا چرخیدم.

-تو چی گفتی؟

امیریل خونسرد دست توی جیب شلوار مردونه اش کرد.

-همینی که شنیدی! تو عاشق پارسائی!

با صدایی که به شدت می لرزید گفتم:

-نه، کی ... کی همچین حرفی زده؟

امیریل اومد سمت و تو دو قدمیم ایستاد.

-تو داری از خودت و احساست فرار می کنی؟

-باید بگم توهم زدی؛ من هیچ احساسی به این آدم ندارم.

-تو داری خودت رو نابود می کنی!

-بهتر نیست این بحث رو تموم کنیم؟

-هر طور مایلی! من دیگه چیزی نمیگم.

از کنارم رد شد و سمت اتاقش رفت. نفسم رو سنگین بیرون دادم و وارد اتاقم شدم.

**

خسته و عصبی وارد خونه شدم. نهال پر انرژی خودش رو روی مبل پرت کرد.

-وای این آقا پارسا چه مهمون نوازه!

گوشه ی لبم رو جویدم. از لحظه ای که رفته بودم نهال با پارسا بود تا موقعی که برگشتیم.

رمان (دیانه)دیارپام، [۷/۱۲/۲۰۱۸، ۲۲:۳۵]

[RLI]در پاسخ به [FSI]رمان (دیانه)دیارپام [PDI]PDI

#پارت_194

امیریل آپارتمانی خرید تا موقعی که ایران هستن راحت تر باشن. رفت و آمدشون با پارسا زیاد بود و این آزارم می داد.

روزها می اومدن و می رفتن. توی اتاق کارم نشسته بودم که یهو در باز شد.

نگاهی به مونا انداختم. پرونده ای رو پرت کرد روی میز.

-این چیه دیانه، تو حالت خوبه؟ چند ماهه انگار خودت نیستی!

-چی شده؟

-چی شده؟! ... نگاهی به پرونده بنداز، می فهمی!

بلند شدم.

-خودت درستش کن. میرم خونه، کمی سرم درد می کنه.

-دیانه ...

بی توجه به حرص مونا سوار ماشین شدم. خودمم حال این روزهام رو نمی فهمیدم.

وارد کوچه شدم. نگاهی به آمبولانسی که جلوی در خونه ی پارسا بود انداختم.

دلشوره ی عجیبی افتاد به جونم. سریع از ماشین پیاده شدم.

مادر پارسا رو تو آمبولانس گذاشتن. نگاهی به پرستارش انداختم.

-چیزی شده؟

-یکهو تشنج کردن. هرچی به آقا پارسا زنگ زدم جواب ندادن.

-من همراهشون میرم بیمارستان.

سوار شدم و دنبال آمبولانس به راه افتادم. پارسا در دسترس نبود.

مادرش رو بستری کردن. حالش بهتر شده بود. دکتر از اتاق بیرون اومد.

-حالشون چطوره؟

-خوبن.

-چرا اینطوری شدن؟

-انگار حمله ی عصبی داشتن که رفع شده.

رمان (دیانه)دیزپام، [۷/۱۲/۲۰۱۸، ۲۲:۳۷]

#پارت_195

زیر لب خدا رو شکر کردم و روی صندلی انتظار نشستم.

با صدای گامهای محکم و بلندی سرم رو بالا آوردم. پارسا داشت میومد اینور.

سریع از جام بلند شدم. با دیدن نهال کنارش احساس کردم قلبم فشرده شد.

-سلام. حال مامان چطوره؟

-سلام. خدا رو شکر، الان خوبه.

-ممنون که آوردیش.

-من کاری نکردم، پرستارش آمبولانس خبر کرد. من فقط اومدم، الانم که خودتون اومدین من دیگه میرم.

کیفم رو برداشتم و یه خداحافظی سرسری کردم. از بیمارستان بیرون زدم.

حالم اصلاً خوب نبود. وقتی به خودم اومدم که تو بهشت زهرا بودم.

با قدمهای لرزون وارد مقبره اش شدم. نگاهم به عکسش که روی سنگ قبر بود افتاد و بغضم شکست.

کنار قبر زانو زدم.

-سلام بی معرفت؛ نگفتی من جز تو کسی رو ندارم؟ چرا گذاشتی رفتی؟ چرا وقتی رفتی که تازه عاشقت شده بودم؟ چرا تنهام گذاشتی؟

سرم رو روی سنگ گذاشتم.

-چرا رفتی که حالا یکی دیگه داره تو قلبم جا باز می کنه؟ میدونم از دستم ناراحتی اما باور کن منم نفهمیدم از کی و کجا؟ شرمنده ام!

اشک هام سنگ قبر و خیس کرده بود اما قلبم ذره ای آرام نشد.

-نمیدونم چیکار کنم ... من در قلبم رو بعد از رفتنت روی همه بسته بودم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۷/۱۲/۲۰۱۸، ۲۲:۵۲]

#پارت_196

-من و ببخش ... ببخش ...

بلند شدم. هوا کاملاً تاریک شده بود. دلم فریاد از ته دل می خواست، فریادی که شاید کمی از این درد و کم کنه.

از ته دل فریاد زدم.

-خدایا کجائی ... خسته ام، خسته از تمام این قوی بودن ها، خداااااااا

چراغ قوه ای روی صورتم افتاد و صدای مردی اومد.

-دختر جان، این وقت تو قبرستون چکار می کنی؟ پاشو بابا جان، برو خونه، پاشو.

از روی زمین بلند شدم.

-بابا جان دنیا اونقدرها هم بد نیست، سخت نگیر. خوبیش به همینیه که در حال گذره یه روز خوب یه روز بد اما میگذره، مثل عمر ما آدم ها که قدرشو نمیدونیم.

پشت بهم کرد.

-برو خونه ات دخترم.

از قبرستون بیرون اومدم. در سالن رو باز کردم.

با دیدن امیریل ، امیرعلی، مونا، نهال و پارسا تعجب کردم اما با سیلی که به صورتم خورد احساس کردم برق از سرم پرید.

صدای خشمگین مونا توی گوشم نشست.

-دختره ی احمق تا این موقع شب کدوم قبرستونی بودی؟ به فکر ما نیستی به فکر اون طفل معصوم باش که با گریه خوابید.

-نمی خواستم نگرانتون کنم ... رفته بودم بهشت زهرا ...

امیرعلی: پس این صورت مثل روح حاصل گریه هاته؟ کی میخوای بفهمی که احمدرضا رفته؟ سنگ احساس نداره دیانه، قدر آدم های زنده ی اطرافت رو بدون نه زمانی که اونا رو هم به دلیلی از دست بدی!

رمان (دیانه)دیزپام، [۸/۱۲/۲۰۱۸، ۲۳:۳۴]

#پارت_197

پارسا از کنارم رد شد و صدای بهم خوردن در سالن خبر از رفتنش داد.

دیگه جونی برام نمونه بود. روی اولین مبل نشستم.

یک ماهی از اون شب میگذره. حالم کمی بهتر شده و بیشتر با بهارک وقت میگذرونم.

خودخواهییه وقتی خنده ی پارسا رو با نهال می بینم و حسادت تمام وجودم رو میگیره اما به احمدرضا قول دادم تا این حس و از قلبم بیرون کنم.

روزها می اومدن و میرفتن. مونا اومد تو اتاق.

-یه خبر برات دارم.

-چی؟

مثل همیشه روی میز نشست.

-دقت کردی این نهال چقدر با پارسا صمیمی شده؟!

ته دلم خالی شد.

-به ما چه؟

-نه دیگه، نشد! به ما همه چی! من یه حدسائی میزدم اما امروز حدسم به یقین تبدیل شد.

قلبم ضربان گرفته بود.

-چطوری؟

-حالا تو چرا رنگت پریده؟ حالت خوبه؟

-آره خوبه. بگو دیگه.

-امیر علی گفت فکر کنم قراره با هم ازدواج کنن.

-اما غزاله که چند ماه بیشتر نمیشه ...

-میدونم غزاله چند ماهه فوت کرده اما اینا که نمی خوان الان مراسم بگیرن ... فقط در حد یه نامزدی بین دوستا که ما هم دعوتیم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۸/۱۲/۲۰۱۸، ۲۳:۳۶]

#پارت_198

-باید بریم لباس بخریم خوشتیپ کنیم.

باورم نمی شد. دیگه صحبت های مونا رو نمی شنیدم.

تنها چیزی که جلوی چشمهام می اومد دستهای قفل شده ی پارسا و نهال بود.

با تگون دست مونا نگاهش کردم.

-دیانه، تو خوبی؟ حتماً از خوشحالیه زیاده چون هر کی ندونه من و تو میدونیم پارسا چقدر پسر خوبیه و تو اون شرایط سخت زندگیت بدون هیچ چشم داشتی کنارش بودی. کمتر مردی اینطوری پیدا میشه! البته خوشا به حال نهال، یه شوهر خوشتیپ خوشگل و از همه مهمتر مرد نصیبش شد.

دلم می خواست بگم "مونا بسه، بس کن. من خودم میدونم پارسا چطور مردیه" اما انگار مونا کمر بسته بود تا من و نابود کنه.

با تن صدایی که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم:

-مونا میشه بری؟

-آره، خودمم کار دارم اما باید بریم خرید.

بی توجه به حال بدم از اتاق بیرون رفتم. با رفتنش خودداریم رو کنار گذاشتم و قطره اشک سمجی روی گونه ام چکید.

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم؛ من عاشق پارسا بودم.

نفهمیدم کی و کجا اما من لعنتی عاشقشم ... عاشق مرد بودنش ... عاشق کوه بودنش.

نه می تونستم داشته باشمش نه می تونستم فراموشش کنم.

-من و ببخش احمد رضا که قلبم به روی مرد دیگه ای باز شد. من و ببخش!

از رستوران بیرون زدم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۰/۱۲/۲۰۱۸، ۸:۴۴]

[RLI] در پاسخ به [FSI] رمان (دیانه) دیازپام [PDI:PDI]

#پارت_199

دلم تنهائی می خواست. با ریموت در و باز کردم. تا در خواست بسته بشه امیریل وارد حیاط شد.

-مزاحم که نیستم ... میدونم نیستم!

سمت ساختمون راه افتاد. به ناچار در و باز کردم. وارد خونه شد.

-چی شد اومدی اینور؟

روی مبل نشست.

-بالاخره خواهر من داره عروس میشه.

لبخند تلخی زدم.

-مبارکه!

-میدونی با کی؟

-بله.

-عه، یعنی من نفر دومم؟

-بله.

-نظرت چیه؟

-نظر من؟

-آره خوب، تو از همه بیشتر پارسا رو می شناسی و ازش شناخت داری هرچند معلومه چقدر پسر آقا و فهمیده ایه.

-خودت گفتی، نیازی نیست من بگم. نهالم انتخابش کرده.

-آره اون که خیلی خوشحاله.

آروم زمزمه کردم.

-باید خوشحال باشه.

-چیزی گفتی؟

-نه، من خسته ام.

-یعنی برم؟

شونه ای بالا دادم.

-راستی یادت نره آخر هفته حتماً بیای.

-من شاید ...

-اصلاً حرفشم نزن! نکنه میخوای همه فکر کنن تو داری حسودی می کنی؟ هرچند من که میدونم تو هیچ حسی به پارسا نداری، مگه نه؟

-آره.

-خیالم راحت شد.

-خودم میام دنبالت اما یه چیزی، آدم ها خیلی منتظر جواب احساسات ما نمی مونن. گاهی خسته میشن و میرن؛ به این میگن دیر کردن و با هیچ چیزی جبران نمیشه. خداحافظ.

رمان (دیانه) دیازپام, [۱۰/۱۲/۲۰۱۸، ۸:۵۲]

#پارت_200

با رفتن امیریل نگاهم رو به جای خالیش دوختم. یعنی این چند سال پارسا منتظر احساسات من بود؟

یاد حرف آخر غزاله افتادم.

“پارسا فقط از روی دلسوزی با من ازدواج کرد، اون عاشق کس دیگه ای بود و هست. ازت میخوام کمکش کنی تا به عشقش برسه.”

نگاهم رو به سقف دوختم. از اشک ریختن خسته شده بودم. یاد خاطراتی که با پارسا داشتم لحظه ای ولم نمی کرد.

انگار خاطره هام قصد جونم رو کرده بودن.

“لعنتی های مزاحم دست از سرم بردارین”

هرچی روی میز بود پرت کردم روی سرامیک ها.

“دست از سرم بردارید ... آره، من یه آدم ترسو هستم که از قلبم، از احساساتم فرار کردم. ولم کنید”

روی زمین زانو زدم. خدایا من نمیتونم پارسا رو با کس دیگه ای ببینم.

حداقل حالا که فهمیدم حسم بهش چیه. خدایا خودت کمک کن.

به اجبار مونا باهانش برای خرید رفتیم. هیچ تمایلی به خرید نداشتم اما مگه از دست مونا میشد در رفت؟

-وای مونا بسه، چقدر تعریف کردی!

-باشه. ببین اون لباس گیپور کرم خیلی بهت میاد تازه آستین هم داره.

-مونا خل شدی؟ ول کن، مگه نامزدیه؟ یه جشن کوچیکه!

-رو حرف من حرف نزن، بدو.

و بی توجه به نارضایتی من کار خودش رو کرد. تمام لباسهام رو به سلیقه ی خودش خرید.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۲/۱۲/۲۰۱۸، ۰:۳۲]

[RLI] در پاسخ به [FSI] رمان (دیانه) دیازپام [PDI:PDI]

#پارت_201

بی قرار زیر دست آرایشگر تکون میخوردم. مونا این روزها حالم رو درک نمی کرد و به زور منم با خودش آورده بود آرایشگاه.

نمیدونست دلم تنهائی میخواد. کارم تموم شد. نگاهی تو آینه انداختم. مونا با ذوق گفت:

-واای چه خوشگل شدی! بدو که امیرعلی منتظره.

-لازم بود همه ی این کارا؟

-حرف نزن که به تو باشه خودتو تا ابد تو اون خونه حبس می کنی.

سوار ماشین شدیم. نگاهم رو به تاریکی شب دوختم.

-خدایا من امشب چطوری کنار یکی دیگه ببینمش؟ بهم صبر بده خدا.

-داری چی برای خودت زیر لب میگی؟

-هیچی.

حتی نمی دونستم مراسمشون کجاست. ماشین و تو پارکینگ اختصاصی هتل پارسا پارک کردیم.

با آسانسور به طبقه ی vip رفتیم. تو اتاق پرو لباسم رو عوض کردم. شالم رو روی موهام انداختم.

وارد سالن شدیم. قلبم چنان به سینه ام می کوبید که هر آن می خواست از سینه ام بیرون بزنه.

هلیا اومد سمتمون. با هم دست دادیم. امیر علی سری تکون داد.

-به به پرنسس چه زیبا شدن!

-همین تعدادیم؟

هلیا: نه، چند تا از دوستان هستن که تو راهن.

-آها.

در سالن باز شد و پارسا همراه نهال وارد شدن. با دیدن دستهایشون که توی دست هم بود ...

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۲/۱۲/۲۰۱۸، ۰:۳۴]

#پارت_202

لحظه ای تعادلم رو از دست دادم و چیزی تا افتاندم نمونه بود که دستی بازوم رو چسبید. نگاهی به هلیا انداختم.

چشمهام پر از اشک شد. من نمیتونستم این جمع رو تحمل کنم.

بذار بهم بگن حسود اما نمی تونم زره زره با دیدنشون شکنجه بشم.

با اومدنشون سمتم چرخیدم تا از سالن بیرون برم اما صدای پارسا باعث شد سر جام بمونم.

ته دلم خالی شد.

“لعنتی، صدام نکن ... نیا این سمت تا رسوا نکنی!” اما انگار دست بردار نبود.

-دیانه!

چرخیدم و لبم رو محکم به دندان گرفتم تا بغضم نشکنه. با فاصله ی کمی رو به روم ایستاد.

عطر مردونه اش مشامم رو پر کرد و تلاطم قلبم رو بیشتر.

نگاهم رو پایین انداختم. سالن تو سکوت بدی فرو رفته بود.

-نگاهم کن!

آروم سرم رو بالا آوردم. میدونستم الان چشمهام پر از اشک میشه.

-تا کی میخوای ازم فرار کنی؟

ناخواسته قدمی عقب گذاشتم. این داشت چی می گفت؟

-باهام ازدواج کن!

باورم نمی شد ... داشت ادیتم می کرد. اون امروز قرار بود با نهال ازدواج کنه! قدم دیگه ای برداشتم.

-چ ... چرا داری ادیتم می کنی؟

پوزخندی زد.

-چرا هیچ وقت منو نمی بینی؟ نگاه کن؛ منم، پارسا! همونی که تو نگاه اول به دلش نشستی. من دوستت دارم!

نگاه سرگردونم رو به بقیه دوختم. اینجا چه خبر بود؟!؟

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۲/۱۲/۲۰۱۸، ۰۸:۲۳]

[RLI] در پاسخ به [FSI] رمان (دیانه) دیازپام [PDI:PDI]

#پارت_203

دستهام رو روی گوشهام گذاشتم.

-اینجا چه خبره؟! چرا دارین اذیتم می کنین؟

پارسا اومد جلو.

-من دوستت دارم، انقدر نامفهومه؟

-اما ... اما ...

-جلوی همه ی اینا برای آخرین بار ازت خواستگاری می کنم. به روح پدرم قسم، اینبار من و نبینی برای همیشه میرم. من دوستت دارم، ازت میخوام گوشه ای از قلبت رو به من بدی ... این کار و می کنی؟

-اما نهال ...

امیریل اومد جلو.

-تمام اینا یه نمایش بود تا تو به خودت بیای ... تا باور کنی که عاشقی ... تو عاشق بودی اما احساس می کردی داری به احمدرضا خیانت می کنی. ما اینکار رو کردیم تا تو بتونی تصمیم بگیری. حرف اون شبم رو یادته؟ بهت گفتم نذار برای احساساتت دیر بشه، همیشه یکی منتظر نیست!

باورم نمی شد ... یعنی نهال و پارسا نمی خواستن ازدواج کنن؟ نگاه پارسا هنوز منتظر بود.

وقتی به تمام این چند روز فکر می کنم می بینم نمی تونم از پارسا بگذرم.

سرم رو پایین انداختم.

-ببخش برای تمام روزهایی که اذیتت کردم.

-این حرفت و پای چی بذارم؟ برم یا برای همیشه کنارم می مونی؟

لبم رو از خجالت به دندان گرفتم.

-می مونم!

صدای جیغ دخترا سالن و برداشت. احساس کردم قلبم چقدر سبک شد!

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۴/۱۲/۲۰۱۸، ۵۷:۱۰]

[RLI] در پاسخ به [FSI] رمان (دیانه) دیازپام [PDI!PDI]

#پارت_204

امیر علی: بقیه کجا موندن؟

یهو در سالن باز شد و اول از همه خانوم جون وارد سالن شد و پشت سرش بقیه.

متعجب به همه نگاه کردم. مونا چشمکی زد.

-خب عروس و دوماذ بیاین سر سفره ی عقد که الان عاقد میاد.

-چی؟

هلیا: پس چی فکر کردی؟ ما تا شما دو تا دست به دست هم نکنیم از این سالن بیرون نمیریم.

با فاصله کنار پارسا روی مبل نشستم. عاقد اومد. تو آینه نگاهی به پارسا انداختم. لبخندی زد.

سریع نگاهم رو از نگاهش گرفتم. با صدای بله ام صدای دست دخترها بالا رفت.

خانوم جون بوسیدم و برام آرزوی خوشبختی کرد. هنوز باورم نمی شد، انگار همه چی مثل خواب بود.

هلیا با ویلچر مادر پارسا سمتمون اومد. لبخند کم رنگی روی لبهاش بود. هلیا بغلم کرد.

-شما هر دو سختی دیدین ... خوشحالم که پسر خاله ام بالاخره به عشقش رسید.

مرجان اومد جلو.

-خوشبخت بشین ... نمیخواستم پیام تا باعث ناراحتیت نشم اما بقیه اصرار کردن.

-نمیخوای دخترت رو بغل کنی؟

انگار از حرفم تعجب کرد. نگاه متعجبش رو بهم دوخت. لبخندی زدم و چشم هام رو باز و بسته کردم.

مردد اومد جلو. دستهایش که دورم حلقه شد بوی مادر بودنش رو حس کردم. شونه هاش شروع به لرزیدن کردن.

-من و ببخش دخترم، کاش راهی برای جبران داشتم.
هانیه بازوش رو گرفت.

-عه، عمه ... امروز روز شادیه، با گریه خرابش نکن.
همه اومده بودن جز نوشین.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۷/۱۲/۲۰۱۸، ۸:۵۴]

[RLI] در پاسخ به [FSI] رمان (دیانه) دیازپام [PDI:PDI]

#پارت_205

امیریل اومد جلو.

-خوب عروس و دوماد، دیرتون نشه!

مونا با نیش باز گفت:

-چمدون ها رو گذاشتم صندوق ... همه چی هم برات گذاشتم عزیزم.

-مونا ...

محکم بغلم کرد.

-ببخش که این چند روز حال بدت رو دیدم اما لازم بود تا به عشقت اعتراف کنی ... خوشبخت بشی
خواهر خوشگلم.

-مرسی مونا. تو برام کاری کردی که هیچ وقت نمی تونم جبران کنم.

-فقط خوشبخت شو، تو لایقشی.

نهال: برو اونور، منم حرف دارم.

رو به روم ایستاد. دستم رو توی دستش گرفت.

-قدرش رو بدون ... اومدم بازی کنم خودم باختم. من توی این بازی که برای رسیدن شما دو تا به هم بود قلبم رو باختم، مراقبش باش.

و سریع رفت. باورم نمی شد. نگاهم به نهال بود که دست گرمی دستم رو گرفت. احساس کردم قلبم از هیجان فشرده شد.

-نمیخواهی یکم برای منم وقت بذاری؟

سرم رو بالا آوردم. نگاهم به اون دو گوی پر از مهربونی خیره موند. سرش رو کمی خم کرد.

-اونطوری نگاه نکن ... همین الان می خورمت ها!

گرمی خون رو روی گونه هام احساس کردم و لبهای داغش که روی گونه ام نشست.

امیریل: آروم برونید ... خوشبخت بشید.

-امیریل؟

-جانم؟

-تو بهترین برادر دنیایی.

-خوشحالم که لبخند روی لبهات نشست. برید به سلامت. نگران بهارک هم نباش، ما همه هستیم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۱۷/۱۲/۲۰۱۸، ۸:۵۵]

#پارت_206

تازه به ویلا رسیده بودیم. هوا گرگ و میش بود. به نرده ی فلزی تراس تکیه دادم و نگاهم رو به درخت های سرسبز اطرافم دوختم.

هنوز باورم نمی شد. همه چیز برام مثل یه خواب بود، یه خواب شیرین.

با حلقه شدن دستهای مردونه اش دور شکمم و گرمی تنش نفسی کشیدم.

چونه اش رو روی شونه ام گذاشت.

-موش کوچولوی من به چی فکر می کنه؟

-هنوز باورم نمیشه. همه چی برام مثل یه خواب میمونه ... یه رویای شیرین.

-برای منم هیچ وقت روزی که امیریل اومد هتل فراموش نمیشه. اون موقع بخاطر شباهت زیادش به احمدرضا اونو یه رقیب می دونستم اما اون اومده بود تا کمک کنه. بهم گفت دیانه دوستت داره اما باور نکردم. گفت باید یه کاری بکنیم تا به خودش اعتراف کنه. با کمک بقیه قرار شد نهال به من نزدیک بشه. حتی اون شبی که مادر بیمارستان بود نهال اومده بود دیدن تو که فهمید بیمارستانی و با من اومد. من داشتم تو رو مدیون تک تکشونم.

چرخوندم سمت خودش. کمرم به نرده ها چسبید. دستهایش رو دو طرفم روی نرده ها گذاشت.

سرم رو بالا آوردم. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

-برای به دست آوردنت خیلی سختی کشیدم اما ارزشش رو داشت.

آروم دستش رو زیر لبم کشید. با صدای بم و مردونه ای گفت:

-تو هنوز به من بوس ندادی!

و تا به خودم پیام لبه‌اش لبهام رو اسیر کرد. ناخواسته دستم دور گردنش حلقه شد و همراهیش کردم.

رمان (دیانه) دیازپام، [۲۲/۱۲/۲۰۱۸، ۹:۱۳]

[RLI] در پاسخ به [FSI] رمان (دیانه) دیازپام [PDI:PDI]

#پارت_207

۶ ماه بعد

وارد خونه شدیم. به اصرار پارسا عروسی بزرگی گرفتیم.

بهارک پیش مامان بود و این مدت علاقه ی عجیبی به مامان پیدا کرده بود اما قرار بود با خودمون زندگی کنه.

یه خانواده ی سه نفره که به اصرار من برای اینکه مادر پارسا هم با ما باشه خونه رو عوض کردیم.

نگاهی به شمع های روشن توی سالن انداختم و موزیک بی کلامی که در حال پخش بود.

با صدای پارسا هول کردم و چنگی به دامن لباسم زدم.

-خانوم موشه، ۶ ماهه داری از دستم فرار می کنی، امشب دیگه تو چنگال خودمی!

-عمرأ!

-خواهیم دید.

جیغی زدم و سمت اتاق پا تیز کردم. تا خواستم در و ببندم در رو هل داد و وارد شد.

-پارسا ...

-جون پارسا؟ دیدی بهت گفتم با دم شیر بازی نکن!

پریدم روی تخت.

-نیایا وگرنه جیغ میزنم.

یهو دستم و کشید و پرت شدم توی آغوشش.

-جیغ بزن.

-تو که من و اذیت نمی کنی؟

آروم نوک دماغم رو گاز گرفت.

-مگه میشه موش به این خوشمزگی رو دید و هوس نکرد؟

لبهام اسیر لبه‌اش شد و طعم شیرین خوشبختی زیر زبونم رفت. همراهیش کردم.

گذاشتم روی تخت. بالای قفسه ی سینم رو بوسید و ...

ملحفه رو کشید روی تن برهنه ام و کشیدم توی آغوشش.

-چرا بهم نگفته بودی ...

دستم و روی لبهاش گذاشتم. نوک انگشتم رو بوسید.

-تبریک میگم خانوم شدنت رو!

رمان (دیانه) دیازپام, [۲۲/۱۲/۲۰۱۸، ۹:۱۶]

#پارت_208

گونه هام گل انداخت و نگاهم رو ازش گرفتم.

-آخ من قربون این لپای گل گلایت.

محکم بغلم کرد و روی موهام رو بوسید. سرم رو روی سینه ی مردونه اش گذاشتم.

-پارسا؟

-جانم؟

-اگر روزی بهارک بفهمه من قاتل پدرشم؟

-هیس، اون هیچ حق پدري برای بهارک نداشته. بهارک دختر توئه و پدر شناسنامه ایش
احمد رضا است. ما یه خانواده ایم.

دستش لای موهام لغزید و با آرامش به خواب رفتم.

چند سال بعد

کنار سنگ نشستم و دستم و روی عکسش کشیدم

سالها بود که زیرخوارها خاک آرامیده

اما میدونم حواست به ما هست

از جام بلند شدم و

نگاه اخرم رو به سنگ سرد احمد رضا انداختم

چیزی تا او مدن بهارک از دانشگاه نمونده بود

با یادوری بهارک لبخندی روی لبهام نشست حالا

دیگه خانمی برای خودش شده .

نگاهی به آسمون افتابی انداختم

لبخندی روی لبهام نشست

خدا پاسخ صبوریهام رو با آوردن پارسا تو زندگیم

بهم داد

و چقدر خوشبختم پیش این مرد ...

وارد خونه شدم همه جا تو سکوت فرو رفته بود

قسمتی از خونه مختص عکسهامون بود

نگاهی به عکس بهارک انداختم که حالا برای خودش خانومی شده بود و یاس و یاسمین، خواهرهایی

که بهارک عاشقشون بود.

چند سالی از زندگیمون میگذشت. چند سالی که شاید بالا و پایین خودش رو داشت اما ذره ای از

عشقم به پارسا کم نشده بود.

آروم زمزمه کردم:

-خدایا شکر ت که بالاخره گذاشتی تا طعم خوشبختی رو بچشم.

چشمهام رو باز کردم. نگاهم به پارسا افتاد که با فاصله ی کمی رو به روم ایستاده بود.

موهای شقیقه اش جو گندمی شده و چقدر جذاب ترش کرده بود.

خم شد و گونه ام رو بوسید.

-کسی خونه نیست؟

-نه ...

-خیلیم عالیہ!

و تا به خودم بیام روی کولش بودم. جیغی کشیدم. در اتاق رو با پا بست.

خوشبختی همین روزهایی هست که میگذرن.

پایان

سلام ...

فریده بانو هستم نویسنده رمان دیانه

ممنونم از تک تکتون که این رمان رو همراه من بودین میدونم کاستی های زیادی داشت

سعی کردم رمان رو خوب به پایان برسونم

(هر سختی به پایان می رسد کافیه کمی صبر کنیم . در پناه حق)